# نام کتاب : سادگی های دلم

نویسنده : دریا دلنواز

« رمان سرا »

www.romansara.ORG

www.romansara.org

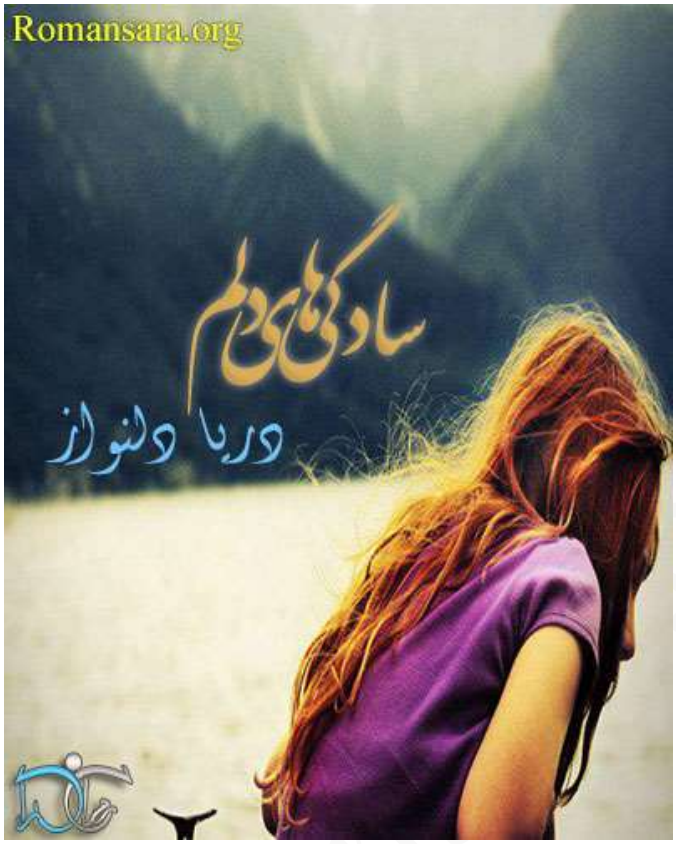


رمان سادگی های دلم - دریا دلنواز

مقدمه

پرچم کمک داور سرنوشت مدت هاست به علامت در آفساید ماندن شادی هایم بالاست .

نتیجه ی سرنوشت من و زمستان با هم به تساوی کشیده شد در حقیقت بازی به نفع تو تمام شد .

تقدیر قانون گل نهایی را منحل کرد تا مبادا تو با گل لبخندت دروازه ی سکوت مرا بشکنی .سرنوشت حتی ثانیه ای وقت اضافی برای باز پس گرفتن انتقامم از غم تو منظور نکرد .

قلب من بیشترین گل را از تو خورد تو دروازه ی قلبم را با مهارتی عجیب گشودی و ترجیح دادی که دروازه ی سکوتم همچنان بسته بماند . شنیدم که تکل از پشت کارت قرمز دارد نمی دانم آن زمانی که سرنوشت به تنها بخش باقی مانده از آرزوهای من پشت پا زد

داورها کجا بودند ؟

هیچ کس حتی کارت زرد نشانش نداد چرا هیچ داوری خطاهای سرنوشت را نمی بیند .

زیبا! سکوت تو خطای مسلمی ست که پنالتی دارد ! غمت آرزوهایم را درو کرد مدت هاست که دفاع آخر یا همان عقل مرا به شدت مصدوم کرده ای یاد تو دائم با ضربه های آزاد درست کنار دروازه های قلبم آتش به جانم می زند .

حقا که ... ... . دروازه ی خود را بستی و نقطه ضعف دل رسوای مرا یافتی . قضیه یک

کرنر ساده نیست تو از همه طرف به من گل زدی درد دل هایم را به اوت نزن به خدا این ها شوت های هوایی یک نفس نیستند ضد حمله هم نیستند که دفعشان کنی زیبای من نگذار فراق تو در همین بازی نخست از دور شرکت کنندگان در مسابقه ی زندگی جام پیکار حذفم کند

زیبا تو چه آسان مرا از جدول آرامش به دسته ی آخر دلواپسی فرستادی ... من فقط از تو گل خوردم حالا که درکم می کنی با مهربانیت برایم از تقدیر آوانتاژ بگیر

یاد تو در بین نود دقیقه صبوری و تحمل هم رهایم نمی کند تو را به خدا تجدید نظر کن تو دیگر کارت قرمز نشانم

نده کسی که خودش یک کارت زرد هم ندارد آن قدر مهربان است که گمان نمی کنم به کسی که خطایش تنها دیوانگی اوست قرمز نشان دهد .

محرومم نکن بگذار تماشایت کنم تا زندگی کنم من با دیدار تو زمین

دنیا و توپ تقدیر را خواهم بوسید و با افتخار به عنوان پیش کسوتی در عشق برای همیشه با جام زندگی خداحافظی خواهم کرد .

در آخر از سهراب نیم اجازه ای گرفته برایت می نویسم : (( تا تو هستی زندگی باید کرد . ))

گلایه:

دیگر مرا به معجزه دعوت نمی کنی

با من ز درد حادثه صحبت نمی کنی

دیریست پشت پنجره ماندم که رد شوی

اما تو مدتی ست اجابت نمی کنی

دلی که داده ای به من از یاد برده ای

گفتی ز باغ پنجره هجرت نمی کنی

بیمار عشق توست پرستوی روح من

از این مریض خسته عیادت نمی کنی

باشد برو ولی همه جا غرق عطر توست

گرچه تو هیچ خرج صداقت نمی کنی

یکبار از مسیر نگاهم عبور کن

آنقدر دور گشته که فرصت نمی کنی

گل های باغ خاطره در حال مردنند

به یاس های تشنه محبت نمی کنی

رفتی بدون آن که خداحافظی کنی

دیگر به قاب پنجره دقت نمی کنی

امروز سیب سرخ رفاقت دلش گرفت

این سیب را برای چه قسمت نمی کنی

یعنی من از مقابل چشم تو رفته ام

این کلبه را دوباره مرمت نمی کنی

زیبا قرارمان همه جا هر زمان که شد

گرچه تو هیچ وقت رعایت نمی کنی

به نام تنها شنوده ی درد و دل های دریا

از سر کنکور آزمایشی که بلند شدم حس خوبی نداشتم.دوباره آزمونمو خراب کردم.این همه ام خونده بودما ولی به قول اردلان درس خوندنم به درد عمه ام میخوره ...

بیرون سالن امتحان فروهه و ارغوان منتظرم ایستاده بودند ... با دیدن چهره درهم و غمگینشون فهمیدم که اوناهم مثل من گند زدن ...

با وجود گندی که زده بودم بازم با روحیه ورزشکاری جلوشون ظاهر شدم

- سلام روباهای مکار.میبینم که بازم گند زدیم!

ارغوان که شاکی تر از فروهه به نظر میرسید چینی روی بینیش داد و گفت

- واقعا که خسته نباشیم ... سه تامون بمیریم با این درس خوندنمون.

تشری به فروهه که هنوزم دمغ و پکر بود زدم

- عشقم تو چرا لالی؟؟

کیفشو روی شونه اش جابجا کرد و گفت

- حوصله ندارم دریا ... بریم.

ارغوان قیافه آدمای ترسو رو دراورد و زیر لب بهم گفت

- سگ بستن بهش!

دور از چشمه فروهه زدیم زیر خنده و پشت سر فرمانده بزرگ این اکیپ سه نفریه کوچیک راه افتادیم.هنوز چند قدمی از در موسسه فاصله نگرفته بودیم که صدای خنده های یاسی حواسمو پرت کرد ...

درحالی که به ماشین شاسی بلندش تکیه داده بود با پوزخند گفت:

- سه کله پوک.برسونمتون؟؟!!

و بعد همچین خندید که از اون فاصله من به راحتی تونستم لوزه ی چپشو با اون رگه های قرمز خونی و ببینم ... خواستم برم طرفش تا حالشو بگیرم که ارغوان دستمو کشید و گفت

- ولش کن ... حوصله ندارم باز موهاتو بکشه توهم جیغ بنفش بکشی ...

به اصرار ارغوان و فروهه کوتاه اومدم و با یه"تف به ذاتت" کمی از حرصمو خالی کردم ... .چقدراز این دختره مغرور و احمق بدم میومد..متاسفانه همه چی تموم بود.از تیپ و قیافه گرفته تا درس و تست.. .تو همه چی اول بود ...

تو راه سه تامون ساکت بودیم.شاید به سوالای امتحان فکر میکردیم شایدم به رفتار یاسی ... نمی دونم ولی سه تامون دمغ بودیم ... خونه ارغوان و فروهه توی یه کوچه بود وقتی سر کوچه رسیدیم مامان ارغوان و دیدیم.هرسه لبخند زورکی زدیم تا ظاهرمونو شاد نشون بدیم.اما مامانش زرنگ تر از این حرفا بود تا باهامون سلام و احوالپرسی کرد با خنده گفت

- میبینم که دوباره خراب کردین!!

ارغوان و فروهه آه کوتاهی از روی ناراحتی کشیدن.اما من زدم زیر خنده و در حالی که با صدای بلند میخندیدم گفتم

- می دونی خاله ما اینا رو خراب میکنیم .ولی به جاش کنکورمونو خوب میدیم.خیالت راحت ...

مامانش خندید و گفت

- خدا کنه.ما که از خدامونه ...

منم گفتم

- آره .بعد هر شکستی یه موفقیت بزرگ هست.

این جمله رو اونقدر غلیظ گفتم که همگی خندیدند ... خدا رو شکر مامان ارغوانم مثل بابای من از این اخلاقا نداشت که نمره ها رو چک کنه ...

دوستی ما سه تا از دوران راهنمایی بود.اونقدر بهم وابسته بودیم که تصمیم گرفتیم سه تامون دانشگاه آزاد یه رشته رو انتخاب کنیم.خونه ما یه چهار راه بالاتر از خونه اونا بود ... منکه همیشه عادت به وراجی داشتم.حوصله ام از این پیاده روی اونم سربالایی سر رفته بود ... .برای همینم کلافه شدم..گوشیمو دراوردم تا به یکی زنگ بزنم و مخشو کار بگیرم ...

خوب به کی زنگ بزنم؟؟ ... بیتا ... بهار ... اردلان. ..سروش ...

همینجور با خودم داشتم اسم ها رو تکرار میکردم که تلفنم زنگ خورد ... اسمی نیوفتاده بود اما جواب دادم

- سلام ... کی پشته خطه؟؟!!

- سلام پندارم .

صدای خنده اش حالمو جا آورد

- سلام جناب .چه عجب اینورا؟!

- چه طوری دیوونه؟؟ کم زبون بریز ...

- ای به چشم ... خوبم. تو خوبی؟

- ممنون.دیشب نیومدی پایین؟؟

- اخه.امتحان داشتم.شب باید زود میخوابیدم.

- خوب چه کردی؟ شیری یا روباه؟؟

یاد گندی که زدم افتادم ...

- وای پندار دست رو دلم نذار که خونه ...

- باز خراب کردی؟؟

- آره.ریاضی که از 40 تا تست 5 تا بیشتر نزدم.نمی دونم چرا هر 5 تاشم جوابش هیچکدام شد!!

- وای دریا تو دیوونه ای خب جواب نمیدادی!

- بابا هی پشتیبانم می اومد دم گوشم میگفت ریاضی بزن .ضریب چهار داره!!

پندار اونقدر خندید که خودمم زدم زیر خنده ...

- دریا میخواستم بگم پنجشنبه میریم کوه.میای؟؟

- آخ جووون.املت با پیاز!! معلومه که میام!

- فقط دریا من از الان دارن اتمام حجت میکنم.وای به حالت مثل همیشه خواب بمونی.میزاریم میریما.گفته باشم!!

خودمو به مظلومیت زدم و با صدای غمگین گفتم

- پندار دلتون میاد؟؟ اصلا بدون من مزه میده؟؟

- آره خیلیم دلم میاد.کاری نداری؟

- من از اولم کاری نداشتم.تو زنگ زدی مزاحمم شدی.

پندار با خنده گفت

- ای موذی.خدافظ

سلانه سلانه راه رفتنم باعث شد دیرتر برسم ... خونه ساده ای داشتیم یه جورایی قدیمی ساز بود ... خونه ی سه طبقه ای که ساکنین طبقه اولش دایی مجید و همسر محترم منیر به همراه سه تا شازده پسراشون زندگی میکردن.البته پسر بزرگشون خارج از ایران تشریف داشت و کنار مادر محترمش درس میخوند و زندگی میکرد.

طبقه وسطی دایی حمید و مهرناز مهربون که دو فرزند داشتن.نگین که تازه دوم راهنمایی بود و اردلان که فارق التحصیل رشته برق یود و تو یکی از شرکت های مخابرات کار میکرد ...

کلید و تو قفل چرخوندم و وارد حیاط شدم ... ساختمون ساکت بود ... معلومه یا همه سر کارن یا دانشگاه ...

از جلوی در خونه دایی حمید رد نشده بودم که در خونشون باز شد و زندایی مهناز در حالی که ماسک بزرگی روی دهنش زده بود و دستکشایی که دستش بود با یه کیسه پر از آشغال اومد بیرون ...

- سلام زندایی

- سلام دریا جان خوبی؟ کلاست چطور بود؟

- کلاس نداشتم زندایی.کنکور آرمایشی بود ... زندایی خونه تکونی راه انداختی؟؟

- نه ... دیدم دکوراسیونمون قدیمی شده گفتم عوضش کنم!!

- آهان.حالا کمک نمیخوای؟

- نه عزیزم.توهم خسته ای.

- باشه پس کاری بود صدام کن!

می دونستم زن دایی داره دروغ میگه.لاید دوباره وسواسش گل کرده افتاده به جون خونه! اونقدر وسواسش شدید بود که ما با اینکه طبقه بالاشون بودیم ولی چند ماه یه باز میرفتیم خونشون.چون میدونستم هر دفعه که مهمون از خونشون میره حونه رو زیر و رو میکنه..دایی ام از این قضیه شاکی بود جتی چند سال پیش تا مرز طلاق پیش رفتند. اما باز به خاطر بچه هاشون پشیمون شدن ...

دوستیه بابام با دایی هام به دوران دانشجوییشون برمیگشت . از قدیم باهم دوست بودن.با اینکه دایی حمید اخلاق تند و خشنی داشت ولی بابام خیلی دوسش داره و بیشتر اوقات باهم هستند ...

طبق معمول کلیدمو جا گذاشته بودم ... احتمال دادم بابا خونه باشه .برای همینم در زدم که بابام در و باز کرد

- سلام دختر بابا ... باز کلید یادت رفت؟

کفشامو در می آوردم که جواب دادم

- کلید بالا رو یادم رفت ببرم.شرمنده

تا وارد خونه شدم صوتشو بوس کردم که دوباره گفت

- اگه خونه نبودم میخواستی چیکار کنی؟!

شصتمو توی دهنم گذاشتم که مثلا دارم درباره یه سوال سخت فکر میکنم

- آهان میرفتم خونه دایی های محترم!! مخصوصا پیش زندایی منیر!!

بابا مرموز خندید گفت

- اونم رات داد!!

زدم زیر خنده و گفتم

- واه واه چه حرفا!! اصلا چه معنی میده؟؟

تیکه کلام های زندایی منیرم ورد زبونم بود..نمیدونم چرا زندایی همچین از من خوشش نمیاد.گاهی وقتا فکر میکنم به من آلرژی داره!!شایدم مهمترین دلیلش این بود که زندایی منیر به ظواهر و لباس پوشیدن بی نهایت اهمیت میداد.در صورتی که من یا همیشه لباسام گشاد بود با چروک!!

بعد اینکه لباسامو عوض کردم روی زمین دراز کشیده بودم که بابا با یه لیوان آب طالبی اومد تو اتاقم ... سر جام نشستم و لیوان و گرفتم ... اولین قلپی که خوردم جیگرمو حال آورد ... حیلی خنک و تگری بود.

- بابا امروز کلاس نمی ری؟

- چرا اتفاقا سه تا شاگرد دارم که بار اولشونه میان!!

یه قلپ دیگه قورت دادم و با خنده گفتم

- پس امروز حسابی تو دردسری؟

بابا پورخند با نمکی زد و گفت

- مگه مثل توئن؟؟ خداروشکر باهوش به نظر میرسن!

الکی ادای گریه دراوردم

- یعنی من خنگم؟؟ داشتیم سعید جون؟

بابا خیلی جدی گفت

- نه!! بلا نسبت خنگ!!

بنده خدا یهو با لحن شاکی گفت

- دختر جون من بابام اومد جلوی چشمم تا به تو ویلون یاد دادم!!

یه کوچولو دلخور شدم .اما رک و پوست کنده گفتم

- تقصیر خودته! من از اول عاشق پیانو بودم! دیدیم که خیلی زود یاد گرفتم ولی ویلون صداش رو اعصابه.تازه خیلی ام سخته.انگشتام درد میگیره ... .

دست گذاشتم رو نقطه ضعفه بابا ...

- نخیر اصلا هم اینطور نیست ... بگو تنبلم حوصله ندارم وقت بذارم! مگه نه؟؟

بابا حق داشت ویلون خیلی سخت تر از پیانو بود و نیاز به تمرین داشت.منم از اونجایی که خیلی گشاد تشریف داشتم و کلا آدم بدرد نخوری بودم حسابی با این ساز مشکل داشتم.

تا امتحان کنکور یه ماه بیشتر نمونده بود و من با دیدن درصدای خوشگل و پایینم مطمئن بودم نه آزادمو قبول میشم نه سراسری..

پنج شنبه بعد نماز صبحم دیگه نخوابیدم و وسایلمو برای کوه پیمایی خانوادگی آماده کردم ... شلوار جین مشکیمو با مانتوی آزاد و گشادم که نارنجیه خوش رنگی بود پوشیدم.شال سبزمو که سرم انداختم برای احتیاط هم سویشرت قهوه ایمو برداشتم ... کیف کولی سفیدم پر از تنقلات شده بود..

از پله ها پایین می اومدم که مدام بند کفشم بین پام گیر میکرد ... جلوی در ورودی ساختمون واستادم ... بند کفشمو تو کفشم کردم و وارد حیاط شدم.سلام بلندی گفتم که باعث شد پندار درحالی که داشت شیشه های ماشینشو پاک میکرد نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت:

- سلام هویج جان! چه خوشگل شدی امشب!!

کیفمو از روی شونه هام برداشتم و با شیطنت گفتم

- جناب مهربون کیفمو تو ماشین تو بذارم یا تو ماشین اردلان؟

کیفمو از دستم گرفت و گفت

- فرقی نمیکنه! تو دوست داری با کدوم بیای؟؟

کمی مکث کردم و گفتم:

- من اگه بخوام با اردلان برم منو با این تیپ سوار نمیکنه!

پندار با صدای بلند خندید و گفت:

- چقدرم تو ازش حساب میبری!

دوباره به پاک کردن شیشه های ماشینش مشغول شد که نگاهم به کفشای قهوه ایم افتاد.یکی اش روش گل نشسته بود و اون یکی تمیز تر به نظر میرسید ... کنار شیر تو حیاط بودم و داشتم کفش هامو میشستم که ...

- سلام دریا! صبح بخیر

سرمو برگردوندم و به اردلان که توی اون لباس ست سورمه ای – سفید خیلی خوشتیپ و جذاب شده بود نگاه کردم ... نمی دونم چرا با دیدن اردلان زبونم قفل میشد ... هم ازش میترسیدم و هم ... اصلا اونقدر عصا قورت داده بود که جرئت نمیکردم باهاش شوخی کنم.جواب سلامشو زیر لب دادم واونم بدون اینکه نگام کنه سمت پندار رفت.به جای اینکه به مامان مهربونش بره کلا کپ دایی حمیدم بود و این خشونت و سردی ام از اون به ارث برده بود.پیمان هم با چشمای پف کرده اش به جمعمون پیوست.ینا به درخواست اردلان قرار شد با ماشین پندار بریم و دیگه دوتا ماشینه نریم ...

هر وقت که کوه میرفتیم بهار و بیتا هم میاومدن ولی اینبار پندار گفت که به خاطر مهمونی که شب دارن اوناهم نمیان.اردلان کنار راننده نشست.من و پیمانم عقب.

همه ساکت بودن و حرفی زده نمیشد.دیگه حوصلم داشت سر میرفت.پیمان که مثل بچه ها خوابیده بود.اردلان هم برج زهر مار! اما پندار هرازگاهی با خواننده اهنگ خارجی چیزایی زمزمه میکرد ... از حقم نگذریم هم صداش خوب بود هم زبان انگلیسیش!.

اونقدر عقب ماشین وول خوردم و جابجا شدم که اردلان با عصبانیت گفت

- تو زیرت میخ گذاشتن که اینقدر وول میخوری؟

پندار تو ائینه به چشم هام که با تعجب به اردلان خیره شده بود نگاه کرد و گفت

- چیکارش داری؟

اردلان سرشو چرخوند و با عصبانیت به من که از ترس خشکم زده بود گفت

- اصلا وقتی همه پسریم چه دلیلی داره توهم بیای؟

پندار به جای من جواب داد و اینبار با تن بالا گفت

- تو چته اردلان؟؟ معلومه چه مرگته؟ تو ناراحتی نمی اومدی! دیشب که بهت گفتم دریا میاد.اونموقع حالت خوب بود پیله نکردی؟!

اردلان دیگه جواب نداد و با اخم صورتشو ازم برگردوند ... .واقعا دست خودم نبود.حوصله ام سر میرفت.. کلافه شده بودم که حواسم پرت پیمان شد ... اصلا چه معنی میده تو ماشین بخوابه؟؟

دستمالی از جیبم دراوردم و به طرف بینی پیمان بردم ... دستمالو هنوز تو سوراخ دماغش نکرده بودم که چینی روی بینیش داد ... دوباره دستمال و به طرف بینیش بردم.منتها اینبار کامل تو دماغش فروبردم که یهو دستمو کشید و جیغ منم رفت رو هوا ...

پیمان مچ دستمو فشار میداد با خنده گفت

- چرا عادت داری کرم بریزی جوجه اردک زشت؟؟؟

اردلان هم از لقبی که پیمان بهم داده بود خنده اش گرفته بود اما پندار گفت

- تا تو باشی با خیال راحت کنار این دریای مواج نخوابی!

پیمان دستمو جلوی دهنش گرفت و با تهدید گفت

- الان که دستتو گاز گرفتم میفهمی که با من شوخی نکنی.

تلاشم برای نجات دادن دست عزیزم بی فایده بود و پیمان گاز محکمی از پهنای دستای لاغرم گرفت.اگه همین نیم چه خواهش های پندارم نبود که به فشار دادن دندونای دراکولاش روی دستم ادامه میداد ...

بعد یک ساعت و نیم پیاده روی به یکی از رستوراناش رفتیم تا صبحونه بخوریم.روی تخت با کمی فاصله از اردلان نشستم تا با دیدنم خنده ی محوی که روی لبش بود خشک نشه.سعی کردم زیادم تکون نخورم و حرف نزنم یا به قول اردلان تا سوالی ازم نپرسیدن جواب ندم

منکه سرم به خوردن املت مورد علاقه ام گرم بود .اردلان هم برای بقیه حرف میزد و اوناهم گوش میدادن که یهو یاد خواستگار بیتا افتادم و بدون اینکه منتظر بمونم تا حرف زدن اردلان تموم بشه با ذوق و شوق گفتم:

- راستی امشب قراره برای بیتا خواستگار بیاد!!

اردلان با اخمی که روی پیشونیش اومده بود گفت

- تو چرا ذوق کردی؟ بار اولش نیست که براش خواستگار میاد!

قیافم مثل فرنی وا رفت! پیمان برای اینکه دستم بندازه گفت

- آخه میدونی برای این بچه خواستگار نمیاد.عقده ای شده ... بیچاره!

بعد هر دو زدن زیر خنده ... پندار به چشمای من که اماده گریه کردن بود نگاه کرد و گفت

- حالا میدونی خواستگارش کیه؟

خودمو نسبت به خنده های اون دوتا بی تفاوت نشون دادم و گفتم

- حسابدار شرکتی که توش کار میکنه.پسره سی سالشه.خوبم هست.از این خوشتیپا!

پیمان پوزخندی به اردلان زد و گفت

- نمی دونم چرا واسه این دیوونه کسی نمیاد!

دیگه ایندفعه خیلی ناراحت شدم.پندارم که متوجه ناراحتیم شده بود قندی که تو دستش بود به طرف پیمان پرت کرد و گفت

- خب حالا!! شما دوتا امروز یه طوریتون میشه!

بعدم با همون صورت مهربون و مردونه اش بهم چشمکی زد و گفت

- دربا ولشون کن.اینا خلن!

چشم و ابرویی برای جفتشون اومدم و بی خیال از روی تخت بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم که دوباره پیمان و اردلان زدن زیر خنده .لابد اینبار داشتن تیپمو سوژه میکردن ولی برام اهمیتی نداشت.صورتمو چند باری آب زدم و مسواکمو از کیفم دراوردم.مشغول زدن دقیق مسواک به دندونام بودم که به صورتم دقیق شدم. ابروهای بهم پیوسته و پهن مشکی که همرنگ چشمای درشتم بود ... .بینیه یه کم گوشتی اما نه در اون حدی که اردلان میگه دماغ فیل!می دونستمم چرا اینقدر به دماغ من گیر میدن.

واسه اینکه منم مثل بهار و بیتا دختر خاله های عزیزم دست به کار شم و برم زیر تیغ عمل جراحی ... با اینکه صورت پر مویی داشتم ولی بغیر برداشتن پشت لبم کار دیگه ای نکردم ... کی حوصله درد کشیدن داره!!

از دستشویی که اومدم بیرون به تختمون نگاهی انداختم که هیچکدوم اونجا نبودن.

چشمم افتاد به سه تاشون که جلوی در رستوران منتظرم بودن ... داشتم به طرفشون میرفتم که ارغوان به گوشیم زنگ زد.با ارغوان تقریبا تا دم ماشین حرف زدم ... اونقدر از دستش میخندیدم که دائم پندار چپ چپ نگام میکرد و منم صدای خندمو میاوردم پایین.توماشین که نشستیم هرکی سرش به یه کاری گرم بود.پیمان کلش عمودی با زاویه 45 تو گوشی.. اردلان مشغول ور رفتن به سیستم صوتی ماشین ... منهم سریع هنذفریمو تو گوشم گذاشتم و مشغول گوش دادن به آهنگ شدم ...

با ضربه ای که به بازوم خورد سرمو از روی صندلی بلند کردم ... پیمان چرا لبو دهنشو اینجوری تکون میده؟؟ آهان ... هنزفری تو گوشمه نمیشنوم!!

- هان؟؟

- هان و مرض! پندار باهات کار داره.

سرمو بین دوتا صندلی جلوی ماشین بردم و درحالی که نیمه صورت پندار و میدیدم گفتم

- جونم؟؟ چی گفتی؟

- با کی حرف میزدی؟ دوستات بودن؟؟

جواب دادم

- اره ارغی بود.میخواست ببینه خوش گذشت؟!

پندار: تو چی گفتی؟؟

نگاهی به اردلان انداختم که به بیرون خیره شده بود ...

جوابی نداشتم بدم.اگه بهار و بیتا بودن حتما بهم خوش میگذشت

وقتی ماشین و تو حیاط برد از همه خداحافظی کردم.اردلان که جوابمو نداد ولی پندار چشمکی بهم زد و گفت

- لباساتو عوض کردی خستگیت در رفت بیا پایین

منکه نمیرفتم.مخصوصا وقتایی که بابا پیشم بود.الکی "باشه "ای گفتم و راه پله ها رو پیش گرفتم. تا در خونه رو باز کردم بوی فسنجون چنان به مشامم خورد که با جیغ گفتم

- آخ جون فسنجون!

بابا که سر نماز بود ولی من اول یه سر به اشپزخونه زدم و ناخونکی به فسنجون خوش رنگ و لعاب بابا زدم.مثل همیشه ظرفای ناهار و با سلیقه روی اپن چیده بود. داشت "سلام "نمازشو میخوندکه پشتش نشستم و تا نمازش تموم شد از پشت بغلش کردم ... .با همه وجودم عطر تنشو بو کردم ...

- قبول باشه بابا جونم.

دستامو که روی شونه اش حلقه کرده بودم بوسید و گفت

- قبول حق. خوش گذشت؟؟

خندیدم و گفتم

- چه جورم! جای شما خالی!

- پس خوش نگذشته!!

دستامو از دور گردنش باز کردم و کنارش نشستم ... داشت جانمازشو جمع میکرد که گفتم

- بدم نبود.فقط این می دونی بابا این پیمان و اردلان همه اش منو مسخره میکنن.فکر میکنن من بچه دو سالم!

از روی زمین بلند میشد که گفت

- تقصیر خودته! یه جوری رفتار میکنی که دربارت اینجوری فکر کنن! زیادم به حرفاشون اهمیت نده بابا.

از روی زمین بلند شدم و خودمو انداختم تو بغلش

- به موقع بهشون ثابت میکنم خودمو زده بودم به کوچه علی چپ!!

قبل از اینکه دوش بگیرم به پندار اس دادم که نمیام.اونم یه "اوکی" زد و قضیه منتفی شد ...

یک ماه گذشت و من کنکورمو به خوب و خوشی دادم.می دونستم شانسم برای قبول شدن تو دانشگاه سراسری کمه اما برای آزاد باز خیالم راحت بود .البته نه به اندازه فروهه و ارغوان.بالاخره بعد اومدن نتایج نفس راحتی کشیدم.عالی شد سه تامون یه رشته و یه دانشگاه ... به همین مناسبت بابا یه مهمونی خودمونی برام گرفت و از دایی ها و خاله محترم و عمه و عمو همرو دعوت کرد ...

برای مهمونی سر همیه جینمو پوشیدم وموهامو خرگوشی بستم.خیلی ساده اما به نظر خودم خیلی ام شیک و سنگین.تازه با ست گلسرم هرچی بدلیجات داشتم به خودم اویزون کردم.اینقدر از خودم خوشم اومده بود که هی جلوی ائینه میرفتم و قربون صدقه خودم میرفتم.خوبه کسی ندید وگرنه قطعا رای به دیوونه گیم میداد.

همه ی مهمونا اومدن جز اردلان ... از نگین که سراغشو گرفتم گفت خسته بود نیومد ... ولی بهم برخورد میتونست دو دقیقه بیاد بشینه بعدم بره.پسر عموهام سالی یه بارم نمیان خونمون ولی امروز اومده بود.فکر میکردم سروش با نامزدش بیاد اما تنها اومده بود منم سراغی از گندم نگرفتم! لابد اونم خسته بوده نیومده! والله ... هرکی به ما میرسه میگه خستم!اما احسان بود .زیادازش خوشم نمی اومد ... اونم دست کمی از پیمان و اردلان نداشت ... حسابی زبونش باد بزن جیگرش بود!

کل مهمونی برای منی که مدام با نگین به حرف زدن بودم قد یه ساعت طول کشید ولی نمی دونم چرا عقربه های ساعت 11 و نشون میدادن!

مهمونا که رفتن خودم همه وسایلو جمع کردم و شستم.سراغ عسلی ها رفتم تا تمیزشون کنم که گوشی نگین و دیدم. میدونستم بغیر زندایی کسی این ساعت بیدار نیست ... با عجله از پله ها اومدم پایین.پشت درکه رسیدم چنتا نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد.آروم تقه ای به در زدم.یه خوده منتظر موندم و دوباره در زدم تا اینکه صدای چرخیدن کلید توی قفل اومد ... اردلان درحالی داشت با موبایل حرف میزد در و باز کرد.بهش سلام کردم که با سر جوابمو داد.دیوونه شده بود .زل زده بود به من بعد داشت با موبایلش حرف میزد. گوشیو آوردم جلوی چشمش و با صدای آروم گفتم"مال نگین"

دستشو دراز کرد و موبایلو ازم گرفت.براش دست تکون دادم تا برم خونه که یهو مچ دستمو گرفت ... هنوز داشت با موبایلش حرف میزد که اخم بامزه ای روی پیشونیش نشست و با صدای آروم گفت

- یه مین واستا!!

نمی دونم چرا دستام یخ کردن.انگار فشارم افتاده بود.اصلا توجه من نبود که چند دقیقه است منتظرشم تا دستمو ول کنه.با خیال راحت داشت حرفشو میزد ولی من داشتم از حال میرفتم.من اینقدرام بی جنبه نبودم ولی همچین رفتاری از اردلان اونم نسبت به من بعید بود.

پنج دقیقه ای منتظر موندم تا تلفنشو قطع کرد .اینبار با خنده یه طرف موهامو کشید و گفت

- با مزه شدی.مهندس!!

ذوق زده عشوه ای اومدم و گفتم

- خانوم شدم!

تازه دستمو ول کرد و گفت

- الان کادو تو میارم!

تا از جلوی در رفت زیر لب به خودم گفتم"چه مهربون شده" تو دوران بچگی خودم غرق شده بودم که برگشت ... یه مشمبا بزرگ و جلوم گرفت و گفت

- ببخشید کادو نکردم. خدا کنه خوشت بیاد.البته تو با سلیقه بودن من که شکی نیست ولی سلیقه ی تو چپر چلاقه!

داشت میخندید که اخمامو توهم کردم و مشمبا رو گرفتم و ازش خداحافظی کردم. انوقدر هیجان زده بودم تا وارد اتاقم شدم مثل ندید بدیدا مشمبا رو سر و ته کردم تا ببینم آقای باسلیقه برام چی خریده.یه کیف کولی آبی فیروزه ای با ست جامدادیش.توی اونم پر بود از خودکار و مداد نوکی و هرچی که لازمه درس خوندن بود.دو تاکلاسوری ام که توش گذاشته بود از همونایی بود که خودش دوران دانشجوییش میبرد.مارک دار بود .اگه وکیوم شده نبود فکر میکردم مال خودشو واسم اورده..

علاقه ی من به اردلان از دوران بچگی بود از همون موقعی که مامان و زندایی مهناز با هم حسابی جور بودن.دوستای دوران دبیرستان که بعد نسبت فامیلی تازه همو

پیدا کرده بودن. بچه که بودیم دوسم داشت.آخه همیش خوراکی هاشو میاورد باهم بخوریم. با اینکه پنج سال از من بزرگتر بود اما همیشه تومهمونی ها کنارم بود و بابام میگفت ما بهش میگفتیم"بادیگارد دریا" منکه این عشق و علاقه رو هیچوقت به زبون نیاوردم. به خصوص از وقتی که اردلان دانشگاه قبول شد و رفت.یه جورایی رفته بود تو گروه پیمان و مدام منو سوژه خنده ی خودشون میکردن.حتی بعضی وقتا ادای حرف زدنمم در میاوردن.میگفت تو همیشه با دستات حرف میزنی.ولی چه لذتی از این بالاتر که عشقت بخنده اونم به هوای تو!! حتی اگه دلیلش مسخره کردنت باشه ... همونکه باز به چشمش میام و بعضی اوقات وقت میذاره و منو دست میندازه برای من کافیه.

بعد از انجام دادن کارهام.سراغ کتاب شعرم رفتم و خیلی اتفاقی یکی از صفحه هاشو باز کردم.

(چقدر شبیه مادرم شده ام

چرا نمی شناسی ام ؟!

چرا نمی شناسمت ؟

می دانم که مرانمی شنوی

و من اینرا از سیبی که از دستت افتاد ؛ فهمیدم

دیگر به غربت چشمهایت خو کرده ام و

به دردهای باد کرده ی روحم که از قاب تنم بیرون زده اند

با توام بی حضور تو

بی منی با حضور من

می بینی تا کجا به انتظار وفادار ماندم تا دل نازک پروانه نشکند

همه ی سهم من از خود دلی بودکه به تو دادم

و هر شب بغض گلویت را در تابوت سیاهی که برایم ساخته بودی گریستم

و تو هرگز ندانستی که زخم هایت ، زخم های مکررم بودند

نخ های آبی ام تمام شده اند و گل های بُقچه چهل تیکه دلم ناتمام مانده اند .

بایدپیش از بند آمدن باران بمیرم !(

روز اول دانشگاه با ارغوان و فروهه قرار گذاشته بودیم تا باهم بریم.فربد برادر فروهه ام مسئول رسوندنمون بود.برای همینم با خیال راحت صبحونه مفصلی خوردم و حاضر شدم. از جلوی در خونه دایی حمید رد نشده بودم که چشمم به زندایی افتاد که تو راهرو واستاده بود ... تو دستش یه سینی کوچیک بود ... .نگاهی به داخل سینی انداختم ... قرآن و یه ظرف آب ... یاد مامانم افتادم ... کاش الان بود ... .

رنگ غمو از روی صورتم برداشتم و لبخند جاش آوردم ... جفت پا پریدم جلوش و با خوشحالی گفتم

- سلام قربونت برم.افتادی تو زحمت.

با بغضی که تو صداش بود گفت

- مبارکه عزیز دلم.ایشالله موفق باشی.

نگاهم به دستای پوست پوست شده زندایی افتاد.از بس به آب زده بود که پوست دستش ترک خورده بود و یه حالت زبری داشت.از زیر قران ردم کرد اما تا ظرف آب و بلند کرد زدم زیر خنده و گفتم

- زندایی نمیخوای که اینو بریزی پشت سرم؟؟

زندایی مثل بعضی اوقات که خیلی خوشحال میشد زد زیر خنده ... از اون خنده های ته دلی که آدمو دوباره به خنده میندازه.

- نه قربونت برم.از بعد نماز دعا خوندم توش فوت کردم .یه قلپ بخور اشالله که همیشه شاد و سلامت باشی.

بدون هیچ حرفی کاری که زندایی گفت انجام دادم.آخر سرم صورتشو بوسیدم و خیلی سریع به دستاش که میلرزید بوسه ای زدم.

با ناراحتی گفت

- دریا جان این چه کاریه؟؟

سرمو انداختم پایین تا اشکامو نبینه

- این چه حرفیه زندایی شماهم جای مادرم. قربون دل مهربونش برم.

تا سرمو آوردم بالا دیدم صورتش خیس اشکه.منکه هیچوقت نمیتونستم بی صدا گریه کنم.نمی دونمم زندایی از کی یاد گرفته بود ولی اشکاشو پاک کردم و از پله ها با سرعت اومدم پایین.

جلوی در منتظر فربد بودم که موبایلم زنگ خورد.حتما فروهه یا ارغوانن.میخوان بگن بیام سر کوچه.

- الو جونم؟؟

- بلـــــــــــــــــه؟؟

- هان؟؟

- هان چیه؟ دیگه داری مهندس میشی .هنوز مثل بچه ها حرف میزنی!

- آهان .پندار تویی؟؟ سلام.فکر کردم ارغوانه.

- میخوای قبل از اینکه تلفونتو جواب بدی به شمارش یه نگاهی بندازی؟؟

- باشه.حالا اول صبحی خلقتو تنگ تر نکن عشقم.

- زنگ زدم روز اول دانشگاتو تبریک بگم.مراقب خودت باش.شیطونیم موقوف!

- مرسی پسر دایی مهربونم.چشم هرچی شما بگی.بهر حال تو چنتا پیرهن بیشتر از من پاره کردی! من رو حرف تو حرف نمیزنم.

- ای شیطون. به فربد و رفقا سلام برسون.فعلا خدافظ مهندس کوچولو.

- باشه.بای هانی.

ماشین شاسی بلندی جلوی در خونمون واستاد.همینجور که داشتم حدس و خطا میرفتم که بچه ها ن یا نه.شیشه راننده اومد پایین و با دیدن چهره فربد جیغ کوتاهی زدم و دوییدم طرف ماشین.

سوار ماشین که شدم فربد به طرفم برگشت و با خنده گفت

- دریا مگه دارید میری اردو که اینقدر ذوق کردی!

- با نیش بازم بهش چشمکی زدم و گفتم

- رئیس ما چطوره؟؟ خوش بحال کارمندات که رئیسی به این خوشتیپی دارن.دلم خواست!!

چقدر ما تو مدرسه پز داشتن فربد و پندار و میدادیم.مخصوصا وقتایی که قرار بود یه کدومشون بیان دنبالمون.از صبح تو مدرسه اعلام میکردیم و برای تماشایه این دوتا بلیط میفروختیم.

چون ارغوان عقب نشسته بود جریان مهمونی و براش تعریف کردم .فربد که انگار از پچ پچ کردنای ما حرصش گرفته بود گفت

- دریا بلند تر بگو منم بشنومم! نامحرمم؟؟

- اختیار داری ولی حرف مهمی نیست!

فربد دوباره گفت

- تو که راست میگی! من بعد این چند سال تو رو نشناسم؟؟ خوشحالی تو بابت دانشگاه نیست! جریان چیزه دیگه ایه. مگه نه؟؟

فروهه که جریان همون شب پشت تلفن براش گفته بودم و در جریان بود بلند خندید و گفت

- فربد اذیتش نکن.میخواست میگفت!

فربدم از تو آئینه بهم نگاه کرد و گفت

- دیدی گفتم خبریه! چشمات امروز برق میزنه!

چشمک جواب آخرم به فربد بود.می دونستم نباید بیشتر از این بهش بگم وگرنه از فردا اونم دستم میندازه.باز خدا خیر بده دوست خوشگل و مهربون خودمو که جلوی داداششو گرفت.

مثل همیشه کنار فروهه و ازغوان بهم خوش میگذشت.با اینکه جفتشون اهل تیپ زدن و یه جورایی به خودشون رسیدن بودن اما من با این سر و وضعم باهاشون راحت بودم. اونقدرم جذبه داشتن که کسی جرئت نکنه من و جلوی این دوتا مسخره کنه. روز اول دانشگاه دو تا کلاس داشتیم اولیش که فیزیک یک بود بعدشم اندیشه یک ...

سربالایی دانشگاه و به اصرار من آژانس گرفتیم ... با هزار جون کندنی بود کلاسمون و پیدا کردیو.وقتی وارد کلاس شدیم تقریبا جلو ها پر شده بود .

من و ارغوان که به ترک دیوار دانشگاهم میخندیدیم اما فروهه انگار میخواست همه رو بزنه .چنان اخم کرده بود هرکی ندونه فکر میکرد چی شده!

فقط سه تا صندلی اونم یه ردیف مونده به ته کلاس جا بود.سه ردیف آخرم که همه پسر بودن.ما سه تا شده بودیم گل وسط مجلس!اول من وارد ردیف میزها شدم و کنار دوتا پسری که داشتن حرف میزدن نشستم.فروهه ام بین من و ارغوان نشست.البته من از نیتش با خبر بودم به خاطر همین هیچی نگفتم.

ولی حرفی ام نداشتم با فروهه بزنم برای همینم با موبایلم به ارغوان اس دادم"چطوری جوجه مهندس؟؟"

منتظر موندم تا پیامم دست ارغوان برسه.نگاهی به گوشیش انداخت و با تعجب به منکه ریز ریز میخندیدم انداخت تا بهش چشمک زدم پیاممو خوند و زیر چشمی بهم نگاه کرد.فهمیدم داره جواب میده.چند لحظه بعد برام نوشت"وای دریا پسر کناریت چه تیکه ایه! ببین چه چشمایی داره!"

هر چقدر تلاش کردم نتونستم سرمو بچرخونم و تابلو نگاش کنم.تو کند و کاو گوش دادن به حرفاشون بودم که استاد وارد کلاس شد منم از فرصت استفاده کردم و به پسری که کنارم نشسته بود نگاه کاملی انداختم.حق با ارغوان بود طرف خیلی خوش چهره بود.

استاد نیومده شروع کرد به حرف زدن اما نه در باره درس .درباره ی دانشگاه و محیطش که میتونه باعث بشه خیلی ها دست به اشتباه بزنن یا عاقبت خودشونو خراب کنن!منکه اصلا گوش می دادم که ارغوان دوباره بهم پیامک زد"دریا ردیف هفت صندلی پنج و شش از سمت راست خوبن! جلوییمونم بدک نیست.منتها بوره من خوشم نمیاد!ببین میتونی پسرای پشت سرمونو دید بزنی؟؟

وای از این کنجکاوی ارغوان خنده ام گرفته بود یه خورده به مغزم فشار آوردم.بهترین کار این بود که خودکارمو از کنارم بندازم تا به بهونه ی اون یکی از پسرهایی که پشتمون نشسته بودند بخوام خودکار و بهم بدن.منم میتونم اون موقع نگاشون کنم.

همین کارو کردم .برگشتم ببینم که خودکارم کجا افتاده که استاد گفت

- خانوم شما صندلیتون میخ داره؟؟

با حرف استاد کلاس رفت رو هوا.منم لبخند زورکی به استاد زدم و تا کلاس ساکت شد گفتم

- نه استاد میخ نداره.ولی لیزه! خودکارم از روش افتاد

دوباره همه به خصوص ارغوان و فروهه زدن زیر خنده که یکی زد به شونه ام. دوباره به طرف عقب برگشتم .پسر با مزه و شیطونی که خودکارم دستش بود گفت

- بیا خانوم کوچولو.خودکارت! مراقب باش اینبار خودت لیز نخوری!

ارغوان که داشت حرفامونو گوش میداد زد زیر خنده اما فروهه چنان تشری بهم زد که پهلوم دو نیم شد.خودکارو از دستش گرفتم و بدون هیچ حرفی رومو برگردوندم.

دوباره پسره گفت:

- خواهش میکنم.قابلی نداشت .وظیفه ام بود!

این وسطا فروهه با اخم زل زده بود بهم.منم که سیلی نخورده همه رو لو میدم با ترسی که ازش داشتم گفتم

- غلط کردم.بخدا تقصیر ارغوان بود.

فروهه ام که متوجه اس ام اس بازیمون شده بود گوشیای جفتمونو گرفت گذاشت تو کیفش. دیگه مجبور بودم به حرفای استاد که حالا داشت درس میداد گوش بدم.داشتم از روی تخته فصل های درسمونو مینوشتم که خودکار پسر کناریم افتاد زمین و چون داشت هنوز مینوشت به جاش من دلا شدم و خودکار و گذاشتم رو میزش.دوباره زل زدم به تخته که گفت:

- دستتون درد نکنه.

جواب دادم

- خواهش میکنم.

نگاهم هنوز به تخته بود که گفت

- راست میگفتین .میزاش لیزن!

خنده ام گرفت و بهش نگاه کردم.ارغوان راست میگفت.عجب چشمایی داشت ...

کمی گذشت تا بچه ها شروع کردن به "خسته نباشید "گفتن. ولی چون جرئت نداشتن خیلی آروم میگفتن .استادم به روی خودش نمیاورد. تا اینکه دستمو بالا بردم و گفتم

- استاد!! اجازه؟؟

استاد درحالی که صورت سوالی و پای تخته مینوشت گفت

- چند لحظه صبر کنید!

مسئله رو که کامل پای تخته نوشت گفت

- بله؟؟

استاد نمیدونست صدا از کدوم طرفه.. داشت این ور و اون ورو نگاه میکرد که گفتم

- استاد خسته نباشید!!

از اینکه دوباره این جمله رو با صدای بلند گفتم بچه ها زدن زیر خنده که استاد بهم نگاه کرد و لبخند محوی زد :

- به یه شرط؟؟

یکی از پسرا به جای من گفت

- چه شرطی استاد؟؟

استاد چند قدمی راه رفت و گفت به شرط اینکه این خانوم از این به بعد بیاد جلو بشینه.قبوله؟؟

چند نفری برگشتن تا ببینن من کیم یا شاید چه شکلیم!!

منم گفتم

- استاد چون اصرار میکنید قبول میکنم.

بچه ها هم ذوق زده هورای بلندی گفتن و کلاس با اجازه ی استاد تعطیل شد. تا کلاس بعدی دو ساعت بیکار بودیم برای همینم رفتیم سلف تا یه چی بخوریم.بوی غذای دانشگاه به منی که مستعد استفراغ بودم حالت تهوع میداد. تا چایی و کیکمونو خوردیم و یه گپ یه ساعته زدیم از سلف راهی کلاسمون شدیم.تقریبا همون آدمای قبلی سر این کلاسم بودن اما خلوت تر از قبلی بود. خواستیم میز جلو بشینیم که صدایی گفت:

- خانوما اینجا براتون جا گرفتم!!

با ارغوان طرف صدا برگشتیم.همون پسری بود که سر فیزیک کنار من نشسته بود

.فروهه که بلافاصله سر جاش نشست وزیر لب غرغر کرد

- بیخود همینجا میشینیم!

منم از ترسم کنار فروهه نشستم اما ارغوان به پسره گفت

- ببخشید من عینکم همرام نیست! کلاس قبلیم جانبود اومدیم عقب.دستت درد نکنه!

پسره "باشه" ی آرومی گفت.

حالا نوبت ارغوان بود که غرغر کنه و شاکی بشه. چنتا دختر وارد کلاس شدن و به محض دیدن ما سه تا چنان چشم و ابرویی اومدن که گرخیدم.یکیشون که خیلی فیس و افاده ای بود گفت

- ببخشیدا. ما اینجا جا گرفته بودیم!!

فروهه با اخم گفت:

- ما که کیف و دفتری رو صندلی ندیدیم! بعدم مگه صف نونواییه؟؟

یکی دیگه از دخترا با توپ پر گفت

- ما به یکی از بچه ها سپرده بودیم. لطف کنید پاشید.

اونقدر سماجت به خرج دادن که مجبور شدیم بلند شیم.حالا دیگه صندلی سه تایی نبود یا باید تکی میشستیم یا ...

نگاهم تا به همون پسره افتاد چشمکی زد و گفت

- از اولشم باید می اومدین همینجا!

دوباره من کنار پسره نشستم و اینبار به ترتیب ارغوان و فروهه نشستن. ارغوان از پسره تشکر کرد .اونم گفت

- خواهش میکنم.من مهدی ام. خوشحال میشم باهم آشنا بشیم. بعدم به پسره که کنارش نشسته بود و دائم مثل آدمای هیستریکی پاشو تکون میداد و سرش پایین بود اشاره کرد و گفت

- اینم مهراد .دوست دوران دبیرستانمه ... پسره که اصلا اینجا نبود تا مهدی بهش تشری زد و اونم سرشو کج کرد و خیلی سرد و خشک گفت

- خوشبختم.

ارغوان دم گوشم گفت

- دریا مثل خودت چشم و ابروش مشکیه! خوبه ها!

از حرف ارغوان خنده ام گرفته بود که مهدی گفت

- خب شماها خودتونو معرفی نمی کنید؟؟

ارغوان دستشو جلو برد و بعد اینکه با مهدی دست داد اسمشو گفت.دوست مهدی که سرش تو دفتر خودش بود.

فروهه ام لبخند زورکی زد و اسمشو گفت.

مهدی چشماشو گرد کرد و بهم گفت: و شما؟؟

منم جواب دادم

- دریام ... دریا غریب!

همینکه اسم و فامیلمو گفتم مهراد سرشو بالا آورد و با تعجب نگام کرد ... مونده بودم این چرا اینحوری کرد که مهدی با خنده گفت

- آخه.دلم برات سوخت ... چقدر غریبی!

خودمم خنده ام گرفته بود !

ارغوان ازم خواست تا پیشه فروهه بشینم.حق داشت همچین اخم کرده بود که ارغوان کم آورده بود.

کنار فروهه که نشستم آروم گفتم

- فروهه چته؟ چرا ادای آدمای تنگو در میاری؟

- از محیط دانشگاه خوشم نمیاد!

- چرا؟ مگه چشه؟ این همه درس خوندیم که بیایم دانشگاه.حالا که اومدیم چندشت میشه؟؟

- دریا حوصله توضیح دادن ندارم.ول کن!

- باشه.پس با من دیگه حرف نزن!!

دختره دیوونه.اصلا اخلاقش مودیه! یه روز خوبه یه روز بد! کاش یه خورده اخلاقش به مامانش و فربد میرفت. کلا رو اعصابه.مثل مامانا میمونه.مدام گیر میده..

به محض اینکه استاد وارد شد بچه ها یکی در میون از روی صندلی هاشون بلند شدن. ولی ردیف ما همه بلند شدن.

کلاس خوبی بود.توشم بحث های جالبی مطرح میشد تا اینکه بحث به قوانین ثابت و متغیر رسید. استادمون گفت قوانین متغیر متناسب با زمان تغییر میکنند مثلِ ...

منم که حرف تو دهنم نمی مونه پریدم وسط حرف استاد و با صدای بلند گفتم: مثلِ صیغه!!

کلاس از خنده منفجر شد ... اینبار فروهه ام میخندید .نمی دونم چرا به مهراد نگاه کردم ببینم اونم میخنده؟؟

ولی اون ساکت بودو به مهدی که سرشو گذاشته بود رو میز و میخندید نگاه میکرد.استاد کمی صبر کرد تا بچه ها ساکت بشن بعد گفت

- نه ... من منظورم چیز دیگه ای بود خانومه ...

- دریا هستم ... دریا غریب!

- بله خانومِ غریب.این حرفا مال امروزِ روزه که ما قوانین و به خواست خودمون تغییر میدیم و بهش عمل میکنیم.

من سری به نشونه تایید حرف های استاد تکون دادم و گفتم

- آخه میدونی استاد.آقایون ما شیوه ی پیامبر و پیش گرفتن ولی هیچکدوم از ما شیوه ی حضرت زهرا رو پیش نگرفتیم.

استاد خنده ی پرمعنی زد و گفت

- یا دلت خیلی پُره یا درکت بالاست! ولی مردا فقط تو این راه شیوه ی پیغمبرشونو پیش گرفتن.ولی من با نظر شما موافقم.شما خانوما خودتون میتونید آیندتونو بسازید ... با رفتارتون ... با منشتون ... مثلا مادر شما تو خونه چه کارایی میکنند؟؟ آیا مثل بقیه مادرا فقط به فکر شام و ناهارن؟؟

استاد مثل بقیه منتظر جواب بود ... نگاهم بین چشمای بقیه میگشت..نفس کوتاهی کشیدم و با صدای آروم گفتم

- ندارم! ... فوت کردن..

کلاس یهو تو سکوت رفت.سرمو انداختم پایین و شروع کردم با لبه های مانتوم بازی کردن ...

استادچند ثانیه بعد گفت:متاسفم.چند وقته فوت کردن؟

زیر لب با ناراحتی جواب دادم: من فقط هشت سالم بود!

استاد ادامه بحث و گفت ولی من دیگه هیچی نمی فهمیدم.دوست نداشتم کسی راجع به زندگیم چیزی بدونه.به خصوص این قضیه که ناخود آگاه محبت های الکی دیگران رو تحریک میکرد.

کلاس خیلی زود تموم شد و استادم حضور غیاب کردبا فروهه بیرون کلاس منتظر ارغوان بودیم که مهدی اومد بیرون و گفت:خب خانوما امروز که به ما خیلی خوش گذشت.امیدوارم روز اول دانشگاه شماهم خوب باشه.

منکه میدونستم فروهه جوابشو نمیده لبخندی زدم و گفتم:فعلا که خوب بود!

مهدی و مهراد ازمون خداحافظی کردن و ما سه تا هم راهی خونه شدیم.تو تاکسی ارغوان آمار دقیق مهدی و مهراد و بهمون داد.اینکه اینکه اونا سه ترم از ما بالاترن و این درسارو چون قبلا برنداشتن باما کلاس دارن.البته بغیر دوشنبه ها که فقط سر کلاس زبان خارجمون هستن.طبق معمول من زودتر از تاکسی پیاده شدم.به محض اینکه وارد کوچه شدم به سرتاپام نگاه دقیقی انداختم.شلوار جین آبی با مانتو گشاد مشکی ... کفشمم که آلستار صورتی بود.خیلی ام تیپم عالی بود!! اما همه نگرانی من از اردلان و پیمان بود.اینکه دوباره مسخره ام نکن. وارد حیاط که شدم انگار تازه اردلان اومده بود چون داشت درماشینشو قفل میکرد که خیلی بی تفاوت نگام کرد و گفت:سلام!

درو بستم و چند قدمی به طرفش رفتم: سلام.خسته نباشی

- مرسی دانشگاه خوب بود؟

- ای بدک نبود.

باهم به طرف پله ها میرفتیم که کیف سامسونتشو تو دستش جابجا کرد و گفت:دریا بابات رفت شیراز خونه خانوم بزرگ!!

اینکه بابا یهو بی خبر رفته بود شیراز نگرانم کرد.یهو هول برم داش که نکنه اتفاقی افتاده باشه و منو بی خبر گذاشتن.

- نمی دونی چرا رفته؟

سری تکون داد و بعد خمیازه نصفه و نیمه ای که کشید گفت:مثل اینکه از شیراز زنگ میزنن میگن حال خانوم بزرگ خوب نیس.باباتم صبح من داشتم میرفتم سر کار دیدم داره میره.

نگرانیم بی دلیل نبود.دلشوره گرفته بودم.بدو بدو رفتم دوییدم بالا .باید زنگ میزدم حال خانوم بزرگو میپرسیدم. اما هرچی شماره بابا رو گرفتم جواب نداد ...

کلافه شده بودم.حوصله نداشتم مانتو و شلوارمو از تنم دربیارم.همینطور که رو زمین دراز کشیده بودم که تقه ای به در خورد.دستامو زیر سرم قفل کردم و با صدای بلند گفتم:کـــــــــــــیه؟؟!!

- احمق گم شو بیا دم در!!

با صدای داد اردلان نیم متری پریدم هوا و دوییدم طرف در.اردلان دست به سینه واستاده بود.دستپاچه شده بودم.چونه ی مقنعمو که اومده بود نزدیک پیشونیم جابه جا کردم و بهش خیره شدم.

- چیزی شده؟!

- شام عمه اینا میان خونمون.توام بیا پایین!

حوصله مهمون بازیو اونم تو این شرایط اصلا نداشتم برای همینم شونه ها و همزمان ابروهامو به نشونه "نه" بالا انداختم و بعد گفتم:بابام تلفنشو جواب نمیده!

دوباره شاکی شد و با حرصی که معلوم بود دوپرس دوپرس داره میخوره گفت:

- بچه ی لوس!! بذار برسه بعد امار بگیر.در ضمن به خاطر تو یه طبقه اومدم بالا!! شب زود بیا کمک مامانمم کن! اوکی؟

- ولی میتونستیم زنگ بزنی!!

پیچ خوردن گوشم تو دستای پهن و پر زور اردلان جیغمو برد رو هوا ... .

- غلط کردم ... بابا مگه چی گفتم؟؟ ... آآآی.

انگشت اشاره اردلان که به نشونه تهدید کردن رو هوا میچرخید سرمو گیج میاورد

- کله پوک!! بار آخرت باشه منو مسخره میکنی!! توی احمق هنوز نمیدونی باید تلفن و درست بذاری سر جاش که بوق اشغال نزنه آشغال؟؟!! گوشی بی صاحابتم که خاموشه!

بعد از بجا آوردن چند مرحله عذرخواهی و غلط کردم ... پیچ شل و شل تر شد.تا بالاخره با جیغ زندایی مهناز اردلان مجبور شد مراسم شکنجه رو بدون مرحله سیبیل آتشین رها کنه.

تازه وارد اتاقم شدم تا دل از این مانتو شلوار بکنم که دیدم بابا روی برگه ای که به آئینه اتاقم چسبونده نوشته:

بابایی ... دختر نازم ... خانوم بزرگ حالش خوب نبود رفتم پیشش.خودتو نگران نکن.شاید چند روزی بمونم.اما حتما بهت زنگ میزنم.به خودت برس.راستی صبح قبل رفتنم برات آب طالبی درست کردم.یادت نره بخوری.

با اینکه به طور قطع مهمونی خونه دایی و نمیرفتم اما باز یه دوش گرفتم .روی تختم ولو شده بودم که تلفن خونه زنگ خورد.گفتم شاید بابا باشه.برای همینم با خوشحالی جواب دادم

- سلام بابایی ِ گلم. کجایی؟

- سلام لوس .اردلانم.

- تویی؟؟ دو دقیقه پیش همو دیدیما!!

- مرض! ایکبیری! مامانم میگه از الان بیا!

- نمیام.حوصله ندارم.از مامانتم عذرخواهی کن.فقط یادت باشه از بیتا بپرسی جواب خواستگاریو چی داد!!

- مگه تو فضولی؟ بعدم کدومو میگی؟

- بابا همونکه چهار ماه پیش اومده بود خواستگاریش دیگه!

- ببین دریا ... اونقدر واست خواستگار نیومده مثل منگولا شدی.احمق جواب خواستگارو یه هفته ای میدن نه چهارهه!!

- واااا ... جدی میگی؟؟

اردلان با خنده گفت: ردش کرد!!

مشکوک شده بودم.بیخودی میخندید مگه نه؟؟

- تو چرا خوشحالی؟؟

- کی من ... من؟؟ ... نه!!اصلا به من چه!کاری نداری؟

- نه.بای

یه جورایی شک کردم ... به اینکه اردلان از بیتا ... واااای نه ... ولی من فکر میکردم بیتا از اون یکی پسره خوشش میاد.نکنه اصلا به خاطر اردلان خواستگارشو رد کرده؟

بیتا چهره و تیپ خوبی داشت.جذابیتش به اندازه ای بود که اردلان و به سمت خودش بکشونه.هر بار که بیتا رو میبینم با کنجکاوی به صورتش خیره میشم.آخه هر دفعه یه شکله! موهاشو رنگ میکنه و تیپای جور واجور میزنه! یعنی اردلان از اینجور دخترا بیشتر از من خوشش میاد؟؟

تو فکر و خیال بی سرو ته خودم غرق بودم که خوابم برد.اما دوباره صدای بلند تلفن باعث شد تو جام بشینم.خمیازه ای کشیدم و چشمامو به زور مشت و لگد باز کردم.تقریبا با چشمای نیمه باز به سمت تلفنِ توی پذیرایی رفتم و جواب دادم.

- هووووم؟؟!! باز کیه؟!

- دریا؟؟ این مدل جدیدِ جواب دادن تلفنه؟؟

- واااای بابایی تویی؟؟ قربونت برم من.عشقم چطوری؟؟ کی میای؟ دلم برات تنگ شده.

داشت گریه ام میگرفت که با خنده گفت:

- دخترِ بابا.منم دلم برات تنگ شده.خوبی؟؟

- آره عزیزم.راستی خانوم بزرگ چطوره؟ بهتره؟

- آره خداروشکر.ولی فعلا بیمارستان بستریه.

- ایشالله زودی خوب میشه.از طرف من ده تا بوسش کن! بهش بگو دریا میمیره برات!

- باشه شیطون.دانشگاه خوب بود؟؟ شام خوردی؟؟

- آره دانشگاه که خوب بود.شامم نخوردم.

بعد یه عالمه لوس کردن خودم برای باباجون.ازش دل کندمو گوشیو قطع کردم.ساعت هشت بود که نگین برام شام آورد و رفت.اما منکه میل به غذا نداشتم.برای همینم دست نخورده گذاشتمش تو یخچال. از سر بیکاری به ارغوان زنگ زدم و دوباره ماجراهای دانشگاهو با هم مرور کردیم و کلی خندیدیم.جلوی تلوزیون مشغول عوض کردن کانالا بودم که صدای در اومد.این همسایگیِ ماهم با فک و فامیل جز زحمت نداشت به خدا ... از چشمی نگاهی به بیرون انداختم ... اینبار پندار اومده بود سراغم.

- سلام ... بیا تو.

- نه ممنون.چرا نیومدی پایین؟؟ نگران خانوم بزرگی؟؟

- هان؟؟ نه! اونکه با بابام حرف زدم گفت حالش خوبه. حوصله نداشتم بیام پایین.

موهاشوی رو ی پیشونیشو زد کنار و با خنده مرموزی گفت

- پس من میام بالا!!

ریز خندیدم و چشمامو واسش ریز کردم

- هرکی نیاد!!

پندار باخنده سری تکون داد و گفت: پس من میرم تشک و لحافمو بیارم!!

پندار از پله ها میرفت پایین که باز با صدای بلند زدم زیر خنده. می دونستم نمیاد.اصلا خودشم بخواد بیاد زندایی نمیزاره.

از دستشویی اومدم بیرون و خودمو رو مبل پرت کردم .تا یه سیب گنده رو به دندون گرفتم دوباره صدای در اومد.پندار همیشه با انگشترش به در میزد.برای همینم صدای به خصوصی میداد. می دونستم اومده عذرخواهی بابت اینکه من باید شبو تنها بمونم.

تا درو باز کردم قیافه پندار با نیش باز و یه دست متکاو لحاف اومد جلوی چشمم.اونم تا گردی چشمامو دید زد زیر خنده.

- پندار تو دیوونه ای.

دمپایشو دراورد و با متکایی که تو بغلش بود کنارم زد . وارد خونه شد و خودش جاشو جلوی تلوزیون انداخت.از کارش خنده ام گرفته بود ...

خواستم به بابا پیامک بزنم و بگم که پندار اومده پیشم.ولی انگار با بابام حرف زده بود چون متوجه پیامک بابا شدم که نوشته بود" پندار بهم گفته شب میاد پیشت.اشکالی نداره بابایی"

هنوز داشتم پیامک بابا رو میخوندم که پندار با صدای یه خورده بلندی گفت: دریا چایی!!

نگاهی به بلوز شلوار اسپرت ورزشیم انداختم.با اینکه آستینش کوتاه بود اما یقه ی بسته ای داشت.خوبه دیگه؟؟ منکه جلوی پندار همیشه راحتتر از بقیه ام ... بعدم پنی که اصلا نگاه نمیکنه! الان لباسمو عوض کنم خیلی ضایعست!! ممکنه ناراحت بشه!

وارد آشپزخونه شدم و دکمه ی چایی سازو زدم..پندار تمام حواسش به فوتبال بود ... رو مبل بالای سرش که نشستم.سرشو بالا آوردم و گفت: بیا پایین! خاکی باش.

با پام آروم زدم تو سرش تا با اون چشمای خوشگلش بهم زل نزنه.

- چرا میزنی؟؟!! خشن شدیا!!

- نووووچ.تو خشنی! من مهربونم! بی خود که نیست که بهم میگن دریا.راستی پایین چه خبر بود؟

- هیچ خبر!! بهار و بیتا هم بودنا! می اومدی خوش میگذشت.

چشمامو تنگ کرده بودم و در حالی که یه فکرایی تو سرم وول میخورد گفتم:پنی جووونم!! یه سوال ازت بپرسم راستشو میگی؟

پندار مرموز از بالای چشماش بهم نگاه کرد و گفت:تا چی باشه!

با بالا رفتن صدای گزارشگر بازی دوباره به صفحه تلوزیون زل زد.همچین نگاه میکرد که انگار تیم ملی بازی داره. ازروی مبل بلند شدم و کنارش رو زمین نشستم.دوبار صداش کرده بودم اما صدای گزارشگر بازی از من بلند تر بود.دیگه عصبی شدم و یه مشت محکم روی متکاش زدم: پنی با تو ام! کری؟

به پلو شد و یه دستشو زیر چونه اش گذاشت: بگو ببینم چه مرگته؟؟!

سرمو یه خورده نزدیکتر بودم تا با وجود صدای بلند تلوزیون متوجه حرفم بشه.تا من مجبور نشم جملمو دوباره تکرار کنم.

- پندار به نظر تو بیتا از کسی خوشش میاد؟

ادای خودمو داشت درمیاورد.سرشو آورد نزدیک تر و چشماشم ریز کرد و گفت: مثلا کی؟؟

نمی خواستم این اسمو به زبون بیارم اما با تردید گفتم: اردلان!!

پندار برای چند ثانیه ای با اکراه نگام کرد و گفت: منظورت چیه؟ واسه تو چه فرقی میکنه؟

یهو به خودم اومدم و از کنارش مثلا بی تفاوت بلند شدم.چهارچشمی داشت نگام میکرد که مثلا بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و پفتم: هیچی.همینجوری پرسیدم.

وارد آشپزخونه شدم و برای خودمون دوتا چایی ریختم ... .اردلان فکرمو مشغول کرده بود.ولی همیشه اردلان میگفت من از زن جماعت متنفرم!

لیوانا رو که تو سینی گذاشتم پوفی کردم و سینی به دست از آشپزخونه اومدم بیرون که پندار سر راهم دراومد.

با تعجب نگاش میکردم اونم دست به کمر جلوم واستاده بود

- نگفتی دریا خانوم!

برای اینکه حرف دلمو از چشمام نخونه سرمو انداختم پایین و با سینی ضربه آرومی به سینه اش زدم: هیچی ... برو کنار میخوام چایی بخورم.

پندار کنار رفت و منم سینی و رو ی میز گذاشتم. مثل اینکه خیلی تابلو پرسیده بودماا ... خوبه زود جمعش کردم وگرنه لو میرفتم آبرومم قرقره میشد.

متوجه نگاه های خیره پندار شدم.اما به روی خودم نیاوردم و روی مبل نشستم ... تا اونم دوباره به فوتبال مورد علاقه اش نگاه کرد ...

نه مثل اینکه واقعا بخیر گذشت.الان که دقت میکنم میبینم فوتبال بدک نیستا ... بیخود که نیست پندار و بابام یا حتی پیمان اینقده عاشقشن ... آخ بیچاره بابایی اگه بیمارستانش تلوزیون نداشته باشه نمیتونه بازی و ببینه.منم پا به پای پندار بازی فوتبال و تماشا میکردم که تلفن خونه زنگ خورد.شماره فروهه افتاده بود.

- سلام دوستم

- سلام عزیزم.خواب که نبودی؟

- نه ... تنهام ..بابام رفته شیراز!

حرفم که تموم شد پندار دستی به ته ریش صورتش کشید و گفت" من الان حکم چغندرو دارم؟؟"فروهه که انگار صدای پندار و شنیده بود گفت

- پندار اونجاست؟ توکه گفتی تنهایی

خندیدم و گفتم: نه.پندار پیشمه.

به خاطر گوشای تیز پندار که از وجودش بی خبر نبودم مجبور شدم حرفامو رمزی به فروهه بزنم و از یه طرف زود قطع کنم.صحبتم که تموم شد تازه چشمم به پندار افتاد که انگاری خوابش برده بود ... منم رفتم تو اتاقمو خوابیدم ... یکشنبه چون کلاس نداشتم برای خودم گردش و تفریح چیده بودم البته مثل همیشه تنهایی!!البته موقع هاییم که با فامیلم بازم یه جورایی تنهام چون کسی باهام همکلام نمیشه.

صبح به پندار صبحونه دادم و مثل مادرا بچمو راهی دانشگاه کردم.تا عصر کارای خونه رو انجام دادم و هر دوساعت یه زنگی ام به بابام می زدم و با خانوم بزرگم دو

بار حرف زدم ... دیگه فکر کنم بابام عصبانی شده بود چون برای بار پنجم که زنگ زدم دوتا بوق خورد ریجکتم کرد!

درسایی ام که شنبه بهمون داده بودنو مثل بچه مثبتا خوندم تا ساعت نزدیک هشت شد ... با اینکه هوا یه خورده تاریک بود اما دلم میخواست از خونه بزنم بیرون.واسه همینم حاضر شدم و بدون اینکه کسی متوجه بشه از خونه زدم بیرون.از دوخوان رستم هرچند سخت اما گذشتم..تو کوچه تا چشمم به برگای خشک روی زمین افتاد باز دیوونه بازیم گل کرد و با وسواس دونه دونشو زیر پام له کردم . صدای خورد شدنشونم نیشم تا بناگوشم باز میشد.تو این هوا و با دیدن این رنگ و لعاب آهنگ میچسبید ... طبق معمول هنذفریِ عزیزمو تو گوشم گذاشتم ...

(تنگ بلور رو نشکنین که آشیونه ی منه

زندونه , بنده , قفسه, هرچیه خونه ی منه

زخم اسارت رو تنم, از روز میلادم زدند

مهر خموشی رو لبم, اول فریادم زدند

رها شدن از این قفس , گذشته از ماهی پیر

اگه می خوای کاری کنی, دست جوونارو بگیر

اصلا تن مرده ی من , طاقت دریا رو نداره

رفتنی ام , فرقی برام امروز و فردا نداره

جون کندنم که سر رسید, نعشمو بنداز توی رود

بذار که لاشخورا نگن ,ماهی رودخونه نبود ... )

قدم زدن تو بلوار و دیدن مغازه های جورواجورش حسابی بهم حال میداد ... تک تک مغازه هارو میرفتم و بدون اینکه حتی قیمت چیزی و بپرسم می اومدم بیرون ... تا اینکه تو سوپر مارکت آقا جمشید که مثل همیشه ام غلغله بود چشمم به ماکارونی های پیچ پیچی افتاد ... برای شام فکر خوبی بود!! با اینکه تنهام اما باید به خودم برسم ... دوباره لاغر شدم ... خریدم که تموم شد برای دیدن ساعت گوشیم که نیم ساعتی شده بود که دیگه نمیخوند دستمو تو جیبم کردم ... تا درش آوردم دیدم به!! گوشیم شارژ نداشته و خاموش شده!

برگشتم تو مغازه و با دیدن ساعت دهنم باز موند ... اونقدر تو این حالت موندم که وقتی دوربین کنار ساعتو که برای دزدای مغازه نصب شده بود دیدم.دهنِ بازمو محکم بستم و دوییدم بیرون.خدا کنه کسی نفهمیده باشه من خونه نیستم.وگرنه حتما به گوشیم زنگ زدن ... اصلا نفهمیدم ساعت چجوری ده شده بود ... قدم ها مو تندتر کرده بودم تا اینکه سر یکی از کوچه ها یه ماشین جلوم پیچید ... رانندشو نمی دیدم ... گفت: ببخشید خانوم میشه چند لحظه بیاید؟؟

برای اینکه فکر کردم آدرس میخواد طرفش رفتم ... حالا میتونستم چهرشو ببینم.مثل آدمای مریض کلشو از شیشه آورده بود بیرون و گفت:بیا بالا برسونمت ... دیروقته کوچولو!!.

اخمامو توهم کردم و از ماشینش فاصله گرفتم ... فکر کنم ترسیدنم باعث شده بود قدمام کند بشه ... آخه هم هوا تاریک بود هم ماشینِ داشت دنبالم می اومد ... بی تربیت یه ریز داشت چرت و پرت میگفت ... سعی میکردم به حرفاش گوش ندم ... دلم میخواست پرواز کنم تا زودتر برسم خونه ... .حتما الان همه فهمیدن من خونه نیستم ... گوشیمم که خاموشه ... واااای خاک تو سرم ...

خواستم از عرض کوچه خلوت وفاآذر بگذرم که همون ماشین جلوی پام زد رو ترمز ... تا خواستم به خودم بیام در ماشینشو باز کرد و جلوی روم ظاهر شد ... چشماش گرد و سرخ بود ... بوی گندم میداد ...

- کجا میری دختر خوب!! داری اذیتم میکنیا

چشمام از ترس گرد شده بود و رون پام میلرزید.یه لحظه که جلو اومد و خواست دستمو بگیره کنترلمو از دست دادم و محکم زدم تو گوشش . سریع شروع کردم به دوییدن ... فکر کنم کپ کرده بود که نتونست دنبالم بیاد ... حقش بود مرتیکه ... کصافت تلو تلو میخورد .اصلا نمیتونست واسته.موندم چجوری رانندگی میکنه ...

چهار تا کوچه بیشتر نمونده بود که صدای کشیدن لاستیک ماشینش رو آسفالت دلمو هری ریخت پایین ... به دوییدن خودم ادامه میدادم که در ماشینشو باز کرد و به خاطر خوردن در به پهلوم افتادم تو جوب کنار خیابون ... کاش از کنار ماشینش رد نمیشدم ... چنان درد بدی تو پهلوم پیچیده بود که نمی تونستم از توی جوب بلند

شدم ... داشتم ناله میکردم و خدا خدا میکردم که رفته باشه ... ولی وقتی پشت مانتومو گرفت و از توی جوب بلندم کرد فهمیدم که نرفته ... وقتی رو زمین گذاشتتم شروع کردم به جیغ زدن و فحش دادنش که صورتمو کوبید به دیوار و دستشو کنار سرم نگه داشت ... اصلا نمیتونستم سرمو بگردونم و باهاش چشم تو چشم بشم ... اشکام داشت دستاشو خیس میکرد اما عین خیالش نبود و داشت با صدا نفس میکشید

- چه عطر خوبی زدی کوچولوی من ...

جیغ زدم

- ولم کن عوضی ... بوی بد میدی!

صدای خش دارش گوشمو درد میاورد

- چیه ترسیدی؟؟ تا توباشی دست رو بزرگترت بلند نکنی مموشک!

از ترس همه بدنم بی حس شده بود که صدای داد کسی که پشت سرمون بود به گوشم خورد"ولش کن مرتیکه عوضی"

اونقدر سرمو محکم به دیوار فشار میداد که نمیتونستم تکونش بدم و صاحب صدارو ببینم.ولی هرکی بود که به طرف پسره احمق حمله برد و اونو ازم جدا کرد.اصلا برنگشتم ببینم چه بلایی دارن سر هم میارن.فقط سرمو که از درد داشت میترکید و بین دستام گرفتم و به شقیقه هام فشار آوردم.نمی دونم چقدر گذشت تا اون پسر مزاحم تونست از دست اون مرد فرار کنه.

خیالم که راحت شد خودمو از روی زمین کندم و به طرف اون مردی که دست به پهلو رو زمین افتاده بود رفتم ... دستام میلرزید و صدام صد پله بدتر ...

- آقا شما خوبید؟؟

نگاهم به پیرهن سفیدی که تنش بود افتاد هنوز سرش پایین بود و تند تند نفس میکشید دوباره گفتم:آقا؟؟!!

سرشو بالا آورد و تا من شناختمش تو صدم ثانیه چنان سیلی محکم و سنگینی به صورتم زد که بی اختیار روی زمین افتادم.

با صورت برافروخته اش بهم زل زده بود ... اشک تو چشمام حلقه زد ... تار میدیدمش ... صورتم هنوز میسوخت ...

- چرا میزنی اردلان؟؟

از روی زمین بلند شد و درحالی که لباسشو میتکوند گفت:میزنم چون حقته.گم شو بریم.

به طرفم اومد و بازومو کشید تا از روی زمین بلند شدم.درحالی که هنوز دستم روی نیمه صورتم بود به اردلان که حسابی از من بلند تر بود زل زدم ... از کارم عصبانی شد

و اینبار با فریاد سرم داد زد: دریا با توام مگه کری؟؟ بذار پات برسه به دانشگاه بعد شبا از خونه بزن بیرون!! الان زوده!

جمله آخرش از صدتا فحش بدتر بود..برای یه لحظه ازش متنفر شدم.بدون اینکه جوابشو بدم دلا شدم و مشمبا و موبایلمو که زیر دست و پا له شده بود برداشتم و راه افتادم.اردلان پشت سرم می اومد و بهم بد و بیراه میگفت

- دختره ی احمق یه شب بابات خونه نبود ... آخه همه باید از دست تو بکشن؟؟ ... همسایگی با شما فقط دردسر داره ... .اه! بابات لوست کرده.دو روز خونه ما بودی مثل بچه آدم رفتار میکردی!!

تو کوچه خودمو بودیم که متوجه شلوغیِ جلوی در شدم.زندایی منیر و مهناز ... خاک تو سرم با این حواس پرتیم.همه رو نگران کرده بودم.

پیمان به محض دیدنمون جلو اومد و گفت:دریا معلوم هست این موقع شب کجایی؟؟

بدون هیچ حرفی از کنارش رد شدم .نگاهم به زندایی منیر افتاد یه چشم و ابروی اساسی واسم اومد و گفت:یه نگاه به ساعت مینداختی از خونه میرفتی!

سرمو انداختم پایین تا نگرانیِ زندایی مهنازو نبینم. گناه داشت! کم از دست اردلان و دایی میکشید حالا منم شده بودم قورز بالاقوز!

- دریا جانم.نمیگی من سکته میکنم؟ آخه تو کی میخوای بزرگ شی؟

فقط به زندایی مهناز "ببخشید " آرومی گفتم و وارد خونه شدم.از دایی هام و پندار خبری نبود ... لابد رفته بودن دنبال من ... واااای اونا بیان چی بهم میگن؟؟!!

وارد خونه که شدم بیشتر نگران این بودم که به بابام حرفی نزده باشن.جلوی آئینه رفتم تا چشمم به صورت سرخم افتاد.اردلان نامرد خیلی محکم زده بود.جای انگشتاش هنوز رو صورتم بود ...

اشکامو آروم از روی سمت راست صورتم پاک میکردم تا بیشتر از این اذیتم نکنه ... آخه هنوز درد میکرد ... چرا کتکم زد؟؟ فقط واسه اینکه دیر اومدم خونه؟؟ برای اینکه دلواپسم شده بود؟؟ یا فقط برای اینکه به خاطر من مجبور شده بود از خونه بزنه بیرون؟؟

صدای در پارکینگ و همهمه ای که از پایین می اومد به طرف پنجره کشوندتم ... .واای ماشین پندارِ ... الان اونم میاد دعوام میکنه ... اگه بخواد کتکم بزنه؟؟ اصلا اگه دایی حمید بیاد بالا؟؟!!صدای اردلان میشنیدم که داشت براشون جریان و تعریف میکرد.حتی صدای "خوب کاری کردی"ِ دایی حمید و بلندتر و واضح تر شنیدم ... دیدم که پندار در ماشین و بست و بدون اینکه به حرفای اردلان اهمیتی بده دویید طرف پله ها ... دایی مجید میگفت من شورشو دراوردم ... شورِ چی و میگفت؟؟ ... واای جواب پندار و چی بدم؟؟

به خدا ناراحت شدم.منکه کاری نکرده بودم که بابتش بهم این حرفارو بزنن؟؟ بابام تا حالا نه روم دست بلند کرده نه باهام اینجوری حرف زده.بعد اینا ... هرکدوم از خوداشون بود یه تیکه ای بارم کنن.

با صدای در دلم هری ریخت ... پندار بود ... لابد میخواست اونم یه عالمه بد و بیراه بهم بگه یا یه چک دیگه ام برنه تو اون یکی گوشم تا منم بالانس شم ... اشکال نداره..اگه با این کارش دیگه بهم تیکه نمیندازه بزنه ... .میذارم دق و دلیشو خالی کنه.شاید اونم خیلی اذیت کردم خودم خبر ندارم ...

در خونه رو آروم باز کردم ... پندار پشتش به در بود و داشت گردنشو فشار میداد ... عادتش بود ... دیده بودم هروقت عصبانی میشه این کارو میکنه ... به طرفم که برگشت سمت چپ صورتمو نزدیکش بردم ... بغضی که تو گلوم بود نمیذاشت حرف بزنم اما گفتم

- بیا ... بیا توام بزن ... اردلان کتکم زد ... باورت میشه؟؟ ... بیا توام خودتو خالی کن ...

چشمامو بستم و منتظر سیلی پندار شدم ... دست سردشو آروم روی صورتم کشید ... درست همونجایی که بابت سیلیِ اردلان میسوخت و سرخ شده بود ...

- خالی شدم دریا!!

زدم زیر گریه تا بلکه خودمم آروم بشم ... دلم یه آغوشی مثل آغوش بابامو میخواست..شاید پندار میتونست لحظه ای جای بابامو برام پر کنه ... با صدای بلند گریه کردم ... خیلی دلم گرفته بود ... منکه نمیخواستم اینجوری بشه ... تقصیر من نبود که ... گوشیم بی موقع خاموش شده بود ... اصلا تقصیر چراغای خیابون بود ... اونقدر کوچه و خیابون و روشن کرده بودن که من نفهمیدم کی شب شد ... اصلا چرا باید از دست کسی سیلی بخورم که خیلی دوسش دارم؟ ... کاش پندار کتکم زده بود ...

دریا خانوم مطمئن باش اردلان دوست نداره وگرنه آدم عشقشو که نمیزنه! از کجا معلوم؟؟ شایدم اونقدر دوسم داره که به خاطر من عصبانی شده بود ... لابد ترسیده بوده منو دزدیده باشن.بعدم که اون مرتیکه اونجوری دنبالم راه افتاد ... خب معلومه که ناراحت میشه ... باور کن دریا اگه نگین میومد بیرون اینقدر دعواش نمیکرد ... منو دوست داره ... میدونم ... فقط به روی خودش نمیاره که پرو نشم ... حالا خدا

کنه زد تو گوشم دستش درد نگرفته باشه.. اصلا درد گرفته باشه.اگه ام دوسم داره غلط کرده بزنتم! مگه من کیسه بوکسشم!ایشالله فردا دستش قلم شه.اصلا برق بگیرتش جزغاله شه!

- دریا بسه دیگه.حالا که بخیر گذشت ... خودم یه دونه محکمشو میزنم تو گوش اردلان ... بی خود کرده دست روی تو بلند میکنه..دستشو میشکونم ...

با پشت دستم اشکمو با بینی راه افتادمو پاک کردم و ازش فاصله گرفتم

- قول میدی بزنیش؟؟!! همینجوریا!! ببین جای دستش مونده.

به صورتم دقیق تر نگاه کرد و با تاسف سری تکون داد

- باشه قول میدم. توام دیگه گریه نکن ...

شالمو آروم روی صورتم کشیدم ... تازه یاد پهلوم افتادم که هراز گاهی تیرای وحشتناکی میکشید ... اونموقع که افتادم تو جوب پهلوم خورد به لبه اش ... دستمو روی پهلوم گرفتم و آروم فشارش دادم ... ناله ام بلند شد ...

- چیزی شده؟؟ مگه تو پهلوتم زده؟؟

- نه ... افتادم تو جوب ...

دوباره زدم زیر گریه ... تقصیر من نبود ... تقصیر دلم بود که زود به زود برای بابام تنگ میشد ...

پندار ول کن نبود که ... کم مونده بود منو بغل کنه ببره بیمارستان ... اونقدر بهم پیه کرد که از کوره در رفتم و مانتو و بلوزمو زدم بالا تا پهلومو ببینه و بیخیال بشه

- دیدی؟؟؟ هیچیم نی ... فقط درد میکنه!

- باشه!باید بریم درمونگاه.شاید از تو خونریزی کرده باشه! الان داغی نمیفهمی!

- از توی چی؟؟ تو خوبی پندار؟؟

پوفی کردم و وارد خونه شدم.اونقدر گریه کرده بودم که احساس میکردم صورتم مثل چسب شده ... برای همینم بعد عوض کردن مانتوم یه راست رفتم تو دستشویی ...

رو صورتم آب میپاشیدم و با هربار خنکی که به صورتم میخورد قند تو دلم آب میشد ... کلمو بدون اینکه کرپسِ سرمو باز کنم کامل بردم زیر شیر آب ... داشتم آب بازی میکردم که پندار بدون اینکه در دستشویی و بزنه اومد تو ...

- دریا نمیشنوی؟؟ نگرانم کردی دخترا! مگه تب داری ؟

سرمو از زیر شیر آورده بودم بیرون ... همینجور آب داشت از روی سر و صورتم میچکید.عاشق آب بازی بودم. اما حیف الان نمیتونم بازی کنم ...

- نه بابا! آبش خیلی خنک بود دلم نیومد ازش بگذرم!

نمی دونم چرا عصبانی شد و خودشو زد ... البته عادتش بود هرموقع عصبانی میشه با کف دستش بکوبه رو پیشونیش ... ایندفعه ام لابد چون از دست اردلان ناراحت بود خودشو زد ... حوله کوچیکی که به آویز بود دور سرم پیچیدم و اومدم بیرون ... پندارِ بیچاره انگار دستشویی داشت!! لابد سر همینم یهو اومد تو دستشویی ... آخ آخ حتما اونموقع ام که خودشو زد دستشوییش در رفته بود!

تا چشمش بهم افتاد واستاد و نفسشو با صدا داد بیرون و گفت: دریا من برم پایین برمیگردم.باشه "ی زیر لبی گفتم و اونم رفت.عذاب وجدان گرفتم.پسر مردم به خاطر من اذیت شد.

خب خاک تو سر میخوای آب بازی کنی برو تو حموم.نه دستشویی ...

لباسمو که یقه و آستینش حسابی خیس شده بود عوض کردم ... هنوزم گیج این نیم ساعت بودم ... رفتار اردلان ... حرفای دایی حمید ... آخه مگه من چیکار کرده بودم که اونا از دستم اینقدر شاکی بودن؟؟ اصلا پندارم مثل هموناست! لنگه هموناست ... چه فرقی میکنه؟؟ لابد الانم مثل همیشه بابا منو دست اون سپرده بود که از نبودنم ناراحت شده بود.وگرنه شاید عین خیالشم نبود ... صدای زنگ درو که شنیدم از اتاق اومدم بیرون.زندایی مهناز بود ... هم اومده بود تا برام شام بیاره و همم که از رفتار پسرش عذرخواهی کنه نمیخواستم گناه بچه اشو پای اون بنویسم ... .سعی کردم باهاش مهربون باشم اما دوباره یه چی تو گلوم شروع کرد به وول خوردن ... بابام چرا نمیاد خونه؟؟ اصلا چه معنی میده منو تنها گذاشته رفته؟؟ خب نمیگه اینا حوصله ی منو ندارن؟

رفتن زندایی مصادف شد با اومدن پندار ... اصلا از اونم بدم می اومد ... اونم بعضی وقتا مثل اردلان بامن بدرفتاری میکرد ... میکرد؟؟ آره بابا ... تو یادت نیست احمق جووون ...

- خوبی؟؟

- به تو چه؟!؟! چرا اومدی بالا؟؟ رفته بودی دست بوسیِ اردلان؟؟

- دریا چرا یهو طوفانی شدی؟؟ من به خاطر تو باهاش دعوا کردم!

رومو ازش برگردوندم و رفتم تو اتاقم ... پسره پرو ... چطور صدای دعواشون بالا نیومد؟؟ عمرا پندار باهاش دعوا کرده باشه.مطمئنم واسه خر کردن من دروغ گفت.

روی تخت دراز کشیدم و لحافو کامل انداختم رو سرم ... صدای باز شدن در اتاقمو شنیدم ...

- ببینم تو با منم قهری؟؟ چراااا؟؟

جوابشو ندادم و سرمو بیشتر تو متکا فشار دادم ... فهمیدم روی تختم نشست.چون سریع یه طرف تخت اومد پایین ... چقدر سنگینه! صدای نفساشم زیاده! تازه از همه بدتر عصبی میشه کنترل ادرارشو از دست میده!! وای یادم باشه اینو به بابا بگم! اینقدر بیخودی از پندار تعریف تمجید نکنه ... آدم تحت هر شرایطی باید بتونه خودشو کنترل کنه!!

سنگینی دستشو روی سرم احساس کردم ...

- دریا خانوم ... با منم آره؟؟

داشت خرم میکردا!! نه دریا ... کوتاه نیا ... اینم بچه پروئه! خیالت راحت ... حواسم هست.حداقل زورم به اینکه میرسه.بذار تلافیِ کار اردلانو سر این دربیارم.

- پندار برو بیرون میخوام بخوابم.یالا!

- بی انصاف پهلوت بهتره؟؟

سرمو تکون دادم و برای اینکه دست از سرم برداره گفتم

- آره.برو بیرون!

دستشو از روی سرم برداشت . با صدای آروم اما بمش گفت:

- باشه.اما من شب اینجا میمونم ... اگه شبی نصفه شبی درد داشتی صدام کن.باشه؟؟

با حرص جواب دادم:

- خب!!

صبح که بیدار شدم بدنم ضعف میرفت..آخه دیروز که هیچی نخورده بودم به جز صبحونه! با صدای پندار مجبور شدم دل از تاریکیِ زیر لحاف بکنم و بیارمش پایین ...

- سلام دریای مواج ... خوب خوابیدی؟؟

- میبینی که!! چشمام بهم چسبیده بود! چرا صدام کردی؟؟

- آخه دارم میرم دانشگاه ... گفتم اگه توام کلاس داری برسونمت!

- نخیرم کلاسم ساعت یکه!

- تا دست و صورتتو بشوری واست صبحونه میارم خانومه بد اخلاق!

لحافو کنار زدم و از روی تخت بلند شدم.تا در اتاقمو باز کردم چشمم به اردلان افتاد که روی زمین خوابیده بود!با تعجب برگشتم طرف پندار اومد.

- این اینجا چیکار میکنه؟؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- دیشب اومد.نگرانت بود!

این پندارم دروغ میگه دماغش قد هیکلش گنده میشه ... .بیخود که نیست منو بابام بهش میگیم |پنی پینوکیو|

من نمیدونم وقتی دستشویی ندارم چه علاقه ای دارم به سر کاسه نشستن!! خودمو وسط زمین و هوا نگه میدارم به امید قطره اشکی! یکی نیست به من بگه الاغ جان شما اصلا چیزی کوفت میکنی که بخوای قضای حاجتشم ادا کنی؟؟

دست و صورتم میشستم که دوباره یاد دیشب افتادم.اردلان با چه رویی اومده بود خونمون؟؟ باور کن فوتبال داشته اومده تو تلوزیون گنده ی خونه ما ببینه! منکه میدونم دلش واسه من نسوخته.

تو اتاقم دنبال اتو میگشتم که پندار با یه سنی بزرگ اومد ... اهمیتی ندام و به کشیدن دستم زیر تخت ادامه دادم ... از نصف بیشتر رفته بودم زیر تخت ...

- دریا دنبال چیی؟؟

نفسم در نمی اومد اما به زور جوابشو دادم

- دنبال توام!

مچ پامو گرفت و تقریبا از زیر تخت کشیدتم بیرون ... حرصی شدم و با داد گفتم

- چیکار میکنی؟؟

صدای خنده ی پندار بیشتر عصبانیم میکرد.سینه به سینه جلوش واستاده بودم که فوت کرد تو صورتم ... موهام که از جلوی چشمم رفت کنار ... به گوشه اتاق اشاره کرد و گفت

- اونجاست!

اه! پس چرا من ندیده بودمش! خواستم برم طرف اتو که دستمو گرفت و گفت

- اول صبحونه! هرچی میخوای اتو کنی بده من.

نگاهی به محتویات تو سینی انداختم ... نون تازه ... پنیر ... گردو ... کره ... عدسی !

خنده دار بود! من این همه خوردنی و واسه شامم نمیخوردم!

- پندار فکر کردی من همه اینارو میتونم بخورم؟؟

جزوه هامو از روی میز برداشتم تا تو کیفم بذارم.

- منم بهش گفتم!!

- به کی گفتی؟؟

- اردلان!

دست به سینه جلوش واستادم ... دروغ میگفت!

- نمی خوای بگی که اینارو اردلان واسم اماده کرده؟؟

سرشو تکون داد و همزمان گفت

- چرا ! خودش رفت واست نون گرفت! عدسی ام چون دوست داشتی بعد نماز صبحش گذاشت

دیگه واقعا این حرفش آخر خنده بود ... اردلان اصلا نماز نمیخونه! بعدم اینقدر عاشق چشم و ابروم نیست که بخواد واسم عدسی بذاره.

مانتومو همونطور چروک تنم کردم و مقنعه مو با اینکه میدونستم برعکس ِ باز کشیدم سرم ...

- کجا؟ توکه گفتی یک کلاس داری.

کیفمو رو کولم انداختم . از اتاق اومدم بیرون ... قدم اولمو برنداشته بودم که چشمم به اردلان افتاد.جلوی آئینه داشت موهاشو مرتب میکرد.بهم سلام کرد اما جوابشو ندادم و به طرف در رفتم. تا دستم به قفل رسید و خواستم بچرخونمش دستشو روی در گذاشت تا نتونم بازش کنم.

نگاش نکردم و گفتم:دستتو بردار

صدای تک خنده اش رو مخم رفت:

- الان تریپ قهر برداشتی جوجه اردک زشت؟

نمی خواستم باهاش دهن به دهن کنم ... اما اون ول کن نبود ... میتونستم از لحن حرف زدنش بفهمم که داره مسخره ام میکنه

- ببین حداقل میری دانشگاه به خودت برس شاید بختت باز شد!

دندونامو با کشیدن رو هم داشتم داغون میکردم ... چرا به خودم ضرر برسونم؟؟

سعی کردم به اندازه همون ضربه ای که به صورتم زد انرژی جمع کنم ... همین کارم کردم و محکم کوبیدم تو سینه اش ...

- شما به فکر خواهر خودت باش! آقای درپیت!

عوضی زد زیر خنده و گفت: توام مثل خواهرم! چه فرقی میکنه؟

دیگه از این مدل حرف زدنش متنفر بودم.مدام منو مسخره میکرد و منم چیزی نمیگفتم تا ناراحت نشه.اما دیگه زیادی بهش رو داده بودم ...

- اردلان بذار برم ...

- ببینم صورتتو؟؟

وقتی دیدم داره صورتشو میاره نزدیکم یه قدم رفتم عقب ... دیگه واقعا به دیوونگیش ایمان آوردم.خودشم جا خورد ... لابد فکر کرده بودم الام لبمو واسش لوله میکنم! بچه پرو ...

از غافلگیریش استفاده کردم و سریع درو باز کردم ... کفشامو بغل کردم و دوییدم پایین ... میدونستم کله خر تر از این حرفاست.ببینه من از یه کاری بدم میاد ادامه اش میده ... باید فرار میکردم.

تو راه به این فکر میکردم که من از چیِ این بشر خوشم میاد؟؟ از تیپاب جلف و یقه ی همیشه بازش؟؟ یا از لحن حرف زدنش که همیشه آدمو تا کجاش میسوزونه؟؟ ولی خب چیکار کنم؟؟ اخلاقشه دیگه! اصلا اگه از من خوشش نمی اومد که اینقدر براش مهم نبود تا من به خودم برسم یا شیک بپوشم! البته همیشه ام به غذا خوردنم گیر میداد! یادمه یه بار بهار اینا رو رستوران دوستش مهمون کرد اما منو نبرد ... چقدر اون شب گریه کردما ...

راه میانبری خونه ارغوان اینا توسط مامورای زحمتکش آب بسته شده بود و منم مسیر پنج دقیقه ایو مجبور شدم ده دقیقه ای برم ...

تو راه به سر و وضع چنتا دختری که اونموقع بیرون بودن نگاه میکردم.من واسه عروسیمم نمی تونم اینقدر به خودم برسم.خب مگه تیپ الانم چشه؟ مانتو ی گشاد سورمه ای که فقط یه خورده چروکه ... با مقنعه و شلوار پارچه ایِ مشکی ... آلستار خوشگلامم که همیشه باهام هستن. شاید تنها بدی که صورتم داشت این بود که با وجود پوست سفیدم صورتم خیلی مو داشت.اونم یا یه اصلاح حل میشد اما من نمیخواستم حالا حالاها به صورتم دست بزنم ... یه اشکال دیگه ام که داشتم لاغریِ زیادم بود اونم به خاطر قد بلندم به چشم می اومد ... یه مدت زندایی منیر شده بود دکتر رژیمم ناهار شام خونه اونا بودم تا با غذاهای چرب و چیلیش منم مثل پسراش استایل بت من داشته باشم. هرچند پندار و پیمان بیشتر شبا میرن باشگاه اما غذاهای زندایی ام بی تاثیر نبوده!

اردلان همیشه به خودش میرسید ... .مثل بقیه اطرافیانم ... مثل پیمان ... پندار ... اما خدایی اونقدر که اون منو مسخره میکرد پیمان بهم تیکه نمینداخت.اعتماد به نفس اردلانو هیچ وقت نداشتم اما جلوشم یه طوری وانمود نمیکردم که فکر کنه بهم برخورده ...

زنگ خونه ارغوان اینارو زدم که مامانش آیفونو جواب داد..طبق معمولم آسانسورشون خراب بود و منم باید پنج طبقه رو خودم میرفتم ... بالاخره جلوی خونشون که رسیدم چشمم به جمال دوست عزیزم روشن شد ...

- سلام جنازه.

این نفس نفس زدنای بی موقع نذاشت جوابشو بدم. پامو تو خونشون نذاشته بودم بیرون که مامانش بعد یه سلام و اوحوالپرسی چند ثانیه ای ازمون خدافظی کرد و رفت.

نگفتم دست اردلان سنگین بود!! تا چشم ارغوان به صورتم خورد سیم جیم کردنش شروع شد:

- دریا خوردی زمین؟ چرا یه ورت قرمزه؟

- گشنمه! صبحونه خوردی؟

خدا رو شکر که چیزی نخورده بود و مثل خودم تازه لنگ ظهر چشم به جهان گشوده بود.میز صبحونه رو میچید که روی صندلی نشستم ... تا چشمم به طرف عدسی افتاد تازه یادم اومد که با پندار خداحافظی نکردم!

- خب دیگه.بگو چی شده؟؟

یه لقمه نون پنیر تو دهنم گذاشتم که دوباره ارغوان گفت:

- دریا از این عدسی ام بخور.خیلی خوشمزست.

نگاه دقیقی به ظرفش انداختم.اینا دیگه منو با بچه مریم خانوم اشتباه گرفته بودن

- ارغوان حداقل ظرفشو عوض میکردی نابغه!!

چنان چایی پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن که گفتم الان جلوم جون میده ... از خفه شدنش خنده ام گرفته بود ... سرخِ سرخ شده بود ... یا از من خیلی میترسید یا از پندار ... این پندارِ نابغه از کجا فهمید من دارم میام اینجا؟؟ گفتم؟؟

- خب بابا خفه نشی.آب کوفت کن

ارغوان دستاش میلرزید ... .خودم لیوان و جلوی دهنش گرفتم ... یه خورده که آب خورد زبونشم باز شد و گفت:

- بیچاره پندار تا اینا داد زودی رفت.هرچیم پرسیدم چی شده گفت از خودش بپرس.حالا میگی؟

اصرارای ارغوان زبونزد بود ... همه ماجرا رو براش تعریف کردم.دقیق گوش میداد هرجاشم که از کوره در میرفت یه مشت نثار میز میکرد.مثل همیشه ام موقع حرص خوردنش زبونشو گاز گاز میکرد ... حرفم تموم نشده بود که تلفن و برداشت و تمام ماجرا رو با یه من پیاز داغه اضافی واسه فروهه تعریف کرد.منم تو اون مدت حرف زدن اون دوتا عدسیمو تمام و کمال نوش جون کردم ...

اگه ارزو بیدار نمیشد منم مجبور نمیشدم به صورتم پنکیک بزنم و به طرف سالمش رژ گونه!! کارش اینه دیگه ... تا سرو صورت تمیز گیر میاره سریش میشه که بشین آرایشت کنم.کارش که تموم شد با کف اون دستای پهنش زد فرق سرم!

- خاک تو گورت! تو یه ذره آرایش میکنی عوض میشی.فردا بیا آرایشگاه اصلاحت کنم! جون ارغوان.

صورت آرزو رو بوس کردم تا ول کن ماجرا بشه.

- عزیزم.من اصلا حوصله خوشگل شدن ندارم! همینجوریشم صبح تا شب پسرا دور و ورم میچرخن!

آرزو پوزخند با نمکی زد و گفت:

- اعتماد به سقفیا! سفید برفیِ پر مو!

غش غش میخندیدم و اونم پشت سرهم بهم بد و بیراه میگفت.واقعا هیچ چیز یه آرایشگرو اینقدر عصبانی نمیکنه که با یه من ابرو و مو جلوش ول بچرخی ...

ساعت 12 بود که سه تایی رسیدیم دانشگاه.مهدی و مهراد و دیدم که جلوی درب اصلی واستادن.به فروهه و ارغوان گفتم که اونجان ... مهدی و مهرادم مارو دیدن ...

ارغوان که عینکشو نزده بود تشری بهم زد و با تن پایین برای اینکه فروهه نشنوه گفت

- ببین چیا پوشیدن ... تا بیان جلو من دق میکنم.

- خب مهدی شلوار جین طوسی و تی شرت سفید پوشیده مهرادم شلوار سورمه ای و تی شرت صورتی ... چقدرم تی شرتش خوشرنگه ... به آلستار من میاد!

با ارغوان زدیم زیر خنده و منتظر موندیم تا همزمان به مهدی و مهراد برسیم که فروهه گفت

- خوشتیپه ها!!

چشمام از تعجب قد چشم گاو شده بود آخه خیلی کم پیش می اومد فروهه از کسی تعریف کنه.بهمون که رسیدم اول مهدی سلام کرد ... همچینی حوصله جواب دادن نداشتم و فقط سری تکون دادم.اما تا مهراد سلام کرد یه جورایی به خاطر ابهت و جذبه اش ترسیدم و جواب سلامشو دادم.

مهدی انگار هنوز شاکی بود که چرا جواب سلامشو با سر دادم گفت

- چه عجب! خانوم دهنشونو باز کردن!

مهراد که از همه جا بی خبر بود با تعجب بهم نگاه کرد ... خواستم بخندم که درد گونه ام اذیتم کرد.اما برای اینکه از دل مهدی دربیارم پشت سرهم گفتم

- سلام سلام سلام !!!

مهراد که همه اش سرش تو گوشیش بود اما مهدی با ارغوان مخمو داشتن میخوردن ... کلا چرت و پرت گویی راه انداخته بودن.منکه دیگه حوصله ام سر رفته بود گفتم

- بسه دیگه ..بریم.خسته شدم

خوبه مهراد پشت حرفمو گرفت که زودتر بریم وگرنه ارغوان چنان چپ چپ نگام کرد که گرخیدم.

من و مهراد جلوتر از بقیه راه افتادیم.تقریبا کنار هم راه می اومدیم.متوجه نگاه های دخترا به مهراد یا حتی مهدی میشدم.خب بهر حال اونا یه سال از ما بزرگتر بودن و بین بچه های ترم اولی محبوبیت خودشونو داشتن.وارد کلاس که شدیم تقربا فقط اخرای کلاس جا واسه نشستن کنار هم بود.ماهم همونجا رفتیم ... پنج تایی کنار هم نشستیم.

استاد زبانمون که ازون جوگیرا بود ... از همون اول شروع کرد به انگلیسی بلغور کردن

منکه نتونستم جلوی خندمو بگیرم.اخه خیلی غلیظ حرف میزد. من و ارغوان که هیچی نمیفهمیدیم.و مدام بهم نگاه میکردیم ... دیگه حوصله ام داشت ته دیگ میشد. با صدایی که بچه های ردیف خودمون بشنون گفتم: اه چقدر ور میزنه ... فس مخم در اومد!!

تک خنده ی مهدی و ارغوان باعث شد استاد واسه چند لحظه ساکت بشه و جویای صدا بشه.اما چون کلاس شلوغ بود نتونست پرتقال فروشو پیدا کنه ... طبق نظر مهدی قرار شد نقطه بازی کنیم.مهراد و فروهه که انصراف دادن اما من با تمام قوا ظاهر شدم.این بازی که به نفع من تموم شد اما اسم فامیلو مهدی برد ... البته مهراد دستشو برامون رو کرد که آقای نابغه جر زده بودن و با کمک لیست اسامی بلند بالای تو گوشیش مارو دور زده.برای همینم بازی کنسل شد.منکه حسابی شاکی شدم .کم مونده بود دونه دونه موهای مهدی و بکنم.فروهه ام که زبونش روی هیس هیس گیر کرده بود.

آخر کلاس استاد از بچه ها خواست که به زبان انگلیسی خودشونو معرفی کنن و بگن فرزند چندمه خانوادن حتی اینکه با کی زندگی میکنن یا خوابگاهین؟ البته من ترجمه همینارم از فروهه شنیدم ... سوالاش که کلن بی ربط بود.اما به بچه ها حق انتخاب داد که اگه دوست دارن جواب بدن ... چون این قسمتم مورد علاقه من و ارغوان بود دیگه کلا رفتیم رو سایلنت ... چه بحث شیرینی بود ... دعا دعا میکردم که همه خودشونو معرفی کنن ... البته خودم قطعا انصراف میدادم ...

تا اینکه نوبت به مهراد رسید ... عجب انگلیسیی بلغور میکرد ... فقط فهمیدم متولد 68 ..تک فرزند.با پدرش زندگی میکرد. حرفش که تموم شد ارغوان دم گوشم گفت: مهدی میگه خواهر مادر برادر نداره!!

خنده ام گرفته بود ... بنده خدا بد تر از من بی کس و کاره ! اما سنش اصلا به قیافش نمی اومد ... اینجوری باشه اون دوسال از من بزرگتر بود.پس دیر اومده دانشگاه! شایدم رفته سربازی بعد اومده!!

مهدی خودشو اینجوری معرفی کرد متولد 68 سه تا بچن.این از همه بزرگتره.ارغوان و فروهه ام خودشونو معرفی کردن اما من فقط اسم و سنمو گفتم.

تا از کلاس اومدیم بیرون به فروهه گفتم: خدا خیرش بده !

فروهه یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت: چه طور؟

جوابشو دادم: آخه کاری که منو ارغوان میخواستیم تو یه ترم انجام بدیم این نیم ساعته انجام داد.

من صادقانه حرف زدم اما چه عجب فروهه زد زیر خنده.من نمیدونم مهدی و ارغوان چی بهم میگفتن که مدام پچ پچ میکردن.برای اینکه به حرف زدنشون خاتمه بدم گفتم:

- بسه دیگه! ما بریم کلاسمون شروع میشه.

- کلاسِ چی دارید؟

- شیمی عمومی

مهراد بی تفاوت و خیلی عادی نگام کرد و گفت: اون تشکیل نمیشه! تو راهرو زده بودن.

ارغوان که حسابی ذوق کرده بود پرید جلوی مهراد و گفت: خدایی؟؟ مطمئنی؟

مهراد با خنده به ارغوان نگاه کرد و گفت: آره مطمئنم ولی اصلا خوب نیست از ترم اول اینجوری برای کنسل شدن کلاس ذوق کنید. زشته!

بچه ها از حرف مهراد خندیدن اما من گفتم

- خب پس بریم خونه.

ارغوان با ناراحتی گفت:نه ... خونه نریم دریا!

مهدی ام گفت: موافقید بریم کافی شاپ یا رستوران؟؟ من و مهراد تا دو ساعت دیگه بیکاریم.خوشحال میشیم افتخار بدید امروز و باهم باشیم.

من و ارغوان که مشکلی نداشتیم.بعدم مهدی اینقدر شیک حرف زد که من خر شدم.می موند راضی کردن فروهه که کار خود ارغوان بود.همچین با التماس به فروهه نگاه کرد که دلم براش ضعف رفت

- فروهه بیا بریم دیگه ... به خدا واسه روحیه دریا ام خوبه.

بعدم سریع نیشگونی ازم گرفت تا منم فرم صورت ارغوانو رو چهره ام پیاده کنم.

- راست میگه فروهه ... بریم دیگه ... جون دریا!

همینکه فروهه رضایت داد هورای بلندی گفتیم که با اخم مهراد آب یخی روی هر دومون ریخت شد.

به حیاط دانشگاه که رسیدیم مهدی گفت

- خانوما تا دارید میاید منو مهراد بریم ماشینامونو از پارکینگ بیاریم ...

ارغوان: تو یه ماشین که جا میشیم!

مهدی: نه! شهابم میاد ...

من و ارغوان که خوراکمون فضولی اونم درباره جنس مخالف بود همزمان گفتیم: شهاب کیه ؟

مهراد به جای مهدی جواب داد: دوست منه.همسن ماست.باهامون زبانم داره اما نشد بیاد.اطلاعاتم کافی بود؟؟

مهراد و مهدی یواشکی شروع کردن به حرف زدن ... من و ارغوان نگاه معنی داری بهم انداختیم که از چشم فروهه دور نموند و با حرص گفت: خاک توسرتون.حقتونه ... تا شما باشید فضولی نکنید.

فروهه نمیدونست من و ارغوان با این چیزا از رو نمیریم ... جفتمون زدیم زیر خنده تا هم جواب فروهه رو داده باشیم هم جواب آقای مهراد .

مهدی ام که اصلا نمیدونست ما به چی میخندیم با حالت با مزه ای دستشو تکون داد و گفت: وای خواهر خدا نکشتت چقدر تو بانمکی!

از بس صداشو زنونه کرده بود که مهرادم با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و مشتای آرومی به شکم برجسته ی مهدی زد ...

دو سه دقیقه ای منتظر دوست محترم آقایون شدیم ... فروهه که دیگه داشت شاکی میشد. تا مهدی گفت:

- اینم از آقا شهاب

من و ارغوان در عرض چند ثانیه صد و هشتاد درجه چرخیدیم تا آمار این بکیم دربیاریم.پسر قد بلند و چهار شونه با چهره ی کاملا معمولی اما دلنشین ... از همه مهمتر لبخندی که روی لبش بود خیلی صورتشو گرد میکرد و سادگیِ صورتشو از بین میبرد.

ارغوان چشمکی بهم زد و گفت: دریا خوبه ها! از این خالیای مهربونه!

شهاب بهمون که رسید اول به دوستاش دست داد و بعد رو به ماها گفت: سلام ببخشید دیر شد.خوشحالم میبینمتون!!

ماهم هرکدوم خودمونو معرفی کردیم و یه جورایی شهابم به جمع دوستای جدیدمون اضافه شد.مهرداد و شهاب که از لحاظ قد وقواره ای شبیه هم بودن جلوتر از بقیه راه افتادن ... چون فقط مهدی کنارمون بود یواشکی بهش گفتم

- مهدی؟؟ ماها بیایم تو ماشین تو؟؟

مهدی پوزخندی زد و گفت: کار دیگه ای میتونید بکنید؟؟

- منظور؟؟

مهدی با خنده به مهراد اشاره کرد و گفت: ببین دریا اگه بری توماشین مهراد هرچی خوردی و من حساب میکنم.اصلا امروز تو مهمون من میشی ... ببینم جرئتشو داری؟ قبول؟؟

فروهه و ارغوان از خنده ریسه رفتن ومنم درحالی که به پیشنهاد مهدی فکر میکردم نیم نگاهی ام به مهراد انداختم.حالا دیگه تو پارکینگ بودیم و اونم به ماشین خوشگلش تکیه داده بود و داشت با شهاب حرف میزد.

مهدی در ماشینشو باز کرد و با خنده گفت:

می دونستم جرئتشو نداری ... بیا سوار شو ...

ماشین مهدی پرشیا بود از ظاهرشم معلوم بود که نوئه ... بچه سوار ماشین مهدی شدن و ارغوانم جلو نشست.با اشاره مهدی مهراد و شهابم سوار ماشین شدن ... تعجب کردم که چرا شهاب رفت عقب ماشین مهراد سوار شد! بعدشم دراز کشید چون دیگه کلشو ندیدم.

مهدی شیشه ماشینو پایین داد و به منکه سردرگم به دوتا ماشین نگاه میکردم گفت: چی شد پس؟؟ من از اولش میدونستم تو این کاره نیستی.

برای اینکه جلوی بچه ها کم نیارم دستمو به کمرم گرفتم و گفتم: حیف دوستِ احمقتون رفت عقب نشست. وگرنه میرفتم.

مهدی خندید و شیشه ی ماشینشو داد بالا ... با صدای بوق ماشین مهراد دستمو طرف در ماشین مهدی بردم تا سوار شم که مهدیِ احمق گاز داد و با سرعت تمام از جلوم رد شد ...

منکه هاج و واج به ماشین مهدی که با سرعت ازم دور میشد نگاه میکردم ... از همه بدتر حرکات ارغوان بود که خودشو تا کمر از ماشین داده بود بیرون و برام شکلک درمیاورد ... برای اینکه به خودم مسلط بشم چنتا نفس عمیق کشیدم و به طرف ماشین مهراد که وسط کوچه واستاده بود رفتم ... دیدم داره ازتو آئینه نگام میکنه و میخنده ... در ماشینو باز کردم و درحالی که سوار میشدم چشمم به شهاب افتاد که روی صندلی عقب ماشین دراز کشیده بود و چشماشم روهم گذاشته بود

با شرمندگی در ماشین و بستم و گفتم: ببخشید ... شما که بهتر از من دوست دیوونتونو میشناسید! تعادل رفتاری نداره.

مهراد با مزه خندید و درحالی که ماشین و راه انداخت گفت:بله کاملا حق باشماست!مخصوصا از وقتی ام که دوست شمارو دیده کلا سیم پاره کرده!

یهو با صدای بلند زدم زیر خنده تازه یادم افتاد یکی اون پشت مثلا خوابه برای همینم سریع دستمو اوردم جلوی دهنم که مهراد عینک دودیشو برداشت و گفت: راحت باشین.اون خوابش سنگینه.با کتکم بیدار نمیشه ...

- الان میدونی مهدی داره کجا میره؟

- نه

مهراد یا حوصله جواب دادن نداشت یا سریع باطریش تموم میشد.وقتی دیدم اون بی خیال زنگ زدن به مهدیِ شماره ارغوانو گرفتم ... خاک تو سر تا گوشیشو جواب داد مثل این جادوگرا شروع کرد به خندیدن و اون وسطلا هی میگفت "خوش میگذره؟؟"

تا اومدم موقعیت و با کز کردن روی صندلی جور کنم و ارغوانو فحش کش کنم گوشیو قطع کرد! پاک ابروم جلوی مهراد رفت چون اونم خندید و بعد چند ثانیه گفت" الان زنگ میزنم به مهدی!"

به صندلی تکیه دادم و دوباره نیم نگاهی به شهابه انداختم ... واقعا خواب بود؟؟

الو.کجا بریم؟

چی؟ کریم سگ پز؟

خجالت بکش اون برای خودمونه.بریم نارنجستان؟؟

باشه.پس آروم برو حوصله گاز دادن ندارم! بعدم میدونی که ماشین من تند تر از این نمیره.

حرف آخرش شوخی بود هم از لحنش میشد فهمید هم از ریخت و قیافه ماشینش.مهدی سرعت ماشینشو کم کرده بود و ماهم بهش رسیدیم.یه جا ماشینا اومدن کنار هم که مهدی و ارغوان واسم چنان شکلکی دراوردن که چشمام چهار تا شد.مهراد که انگار خوشش اومده بود میخندید اما من برای اینکه لجشونو دربیارم کاملا برگشتم طرف مهراد و پشتمو کردم به اون دوتا خل و چل.

با اینکارم صدای خنده مهراد یه کم بلندتر شد و گفت

- بابا کوتاه بیا!!

نوچ بلندی گفتم و بدون توجه به بوق ماشین مهدی و صدای جیغ جیغ ارغوان به مهراد که مدام نگاشون میکرد و گزارش لحظه ای میداد نگاه کردم.

- الان مهدی داره واست شاخ میذاره .سرتو بیار پایین ضایع بشه!

منم هرکاری مهراد میگفت انجام میدادم تا رسیدیم پشت چراغ قرمز میدون کاج ... یه خورده ترافیک بود اما ماشین مهدی هنوز کنار همین ماشین بود ... فکر باحالی به سرم زد .کیفمو روی پام جابه جا کردم تا بتونم زیپشو باز کنم و بطری آبمو از توش دربیارم.

مهرداد با تعجب داشت نگام میکرد: میخوای چیکار کنی؟؟

- ببین شیشه ماشینش پایینه؟؟

مهراد سرشو جلوتر آورد و منم یه خورده پشبیدم به صندلی

- آره پایینه.بذار من یک دو سه رو بگم بعد تو آب بریز.الان داره نگامون میکنه!

در بطریِ آبی که پر پر بود و باز کردم و به حالت آماده باش در اومدم

- پس خودتم شیشه اینورو سریع بده پایین. آخه ماشینت خارجیه من جا دگمشو نمیبینم!!

دوباره زد زیر خنده و دستشو برد طرف پهلوش ... چند ثانیه ای گذشت تا شروع کرد به شمردن ... لحظه آخر تا صدای پایین اومدن شیشه رو شنیدم برگشتم و با تمام نیرو بطری آبو به سمت مهدی تکون دادم. مهدی ام که شوکه شده بود نتونست عکس العملی نشون بده ...

منکه از شیشه ماشین خودمو تا کمر آوبزون کرده بودم و تا تونستم آب بطری و روی مهدی خالی کردم .آخرای بطری بود که ارغوان خودشو قاطیِ ماجرا کرد . از ماشین پیاده شد .می دونستم اونم بطریِ آب داره. خودم صبح واسش خریده بودم.

واسه همینم بعد جیغ کوتاهی که کشیدم مهراد شیشه ماشینو داد بالا ... دمش گرم ... حالادیگه نوبت من بود برای ارغوان شکلک در بیارم و زبون درازی کنم.

مهرادم تا چراغ سبز شد پاشو رو گاز فشار داد و سریع از کنار اون خلا رد شد ... خوشحال شده بودم ... همینکه برگشتم تا چهره ارغوان و ببینم چشمم به شهاب افتاد ... از جاش بلند شده بود و درصورتی که دستاشو پشت سرش قلاب کرده بود به صندلی تکیه داد و گفت: آب بازی دوست داری؟

به کل از ذهنم رفته بود که شهاب عقب ماشین خوابه. با دستم کوبیدم تو صورتم و گفتم: آخ یادم نبود.خاک تو سرم.ببخشید ...

شهاب با خنده گفت: حالاچرا خودتو میزنی؟

کلا رو مود شانس بودم با دردی که روی گونه ام حس کردم تازه یادم اومد زدم همون جای دیشب! با دستم آروم روی صورتم کشیدم تا آرومش کنم.

مهراد گفت: محکم زدیا!!

روی صندلی جابه جا شدم و گفتم: نه! چیزی نشد ...

دوباره یاد دیشب افتادم ... یاد حرفای صبح اردلان ...

- ولی خوب حالشونو گرفتیا! کیف کردم!

با صدای مهراد نگاش کردم و با شیطنتی که بدجور همیشه قلقلکم میداد دستامو بهم زدم و گفتم: همینه! کسی نباید پا رو دم من بذاره.

مهرادم با خنده ظریفی که گوشه لبش بود سری تکون داد و گفت: صد البته!

دوباره مهراد گفت: این شهاب چه دل خوشی داره ها! دوباره گرفت بخوابه ...

سرمو برگردوندم و با دیدن شهاب که یه دستشو زیر سرش گذاشته بود و ساعد دست دیگشو روی چشماش تصمیم گرفتم منم دیگه جیغ جیغ نکنم تا بچه بخوابه ... آهنگی که مهراد گذاشت برام خیلی آشنا بود ... به محض شنیدن صدای خواننده و صدای موسیقی سنتی الهه ناز یاد بابام افتاد ... آهنگ مورد علاقه اش بود ... هم بلد بود با سنتور بزنه هم ویولن.

مثل همیشه و طبق عادتی که داشتم به محض گوش دادن به اینجور آهنگا با انگشتام حالت نوت های پیانو یا ویولنُ میزدم. مهدی اینا زودتر از ما رسیده بودن همینکه ماشینمون از کنارشون رد شد صدای بلند آهنگ بکوب بکوبشونُ شنیدم ... خاک تو سرشون که سر ظهر حوصله این آهنگارو دارن. ماشینمون جلوی ماشینِ مهدی پارک شد ... موهای خیس مهدی و دیدم و زدم زیر خنده.هنوز واسه پیاده شدن مردد بودم که مهراد شهابو صدا زد تا بیدار شد ... اون دوتا از ماشین پیاده شدن.منم با احتیاط در ماشینو باز کردم اما تا خواستم پامو بذارم رو زمین صدای

جیغ فروهه رو شنیدم.عکس العملی که تونستم نشون بدم این بود که در ماشینو ببندم و دو دستی نگهش دارم ... دیدم دست مهدی و ارغوان دوتا بطری آب بود ... عوضیا معلوم نی کی گرفته بودن که توش آثار یخم دیده میشد.داشتم سکته میکردم.در و همیچن چسبیده بودم که نگو!!

ارغوان هرچی زور زد نتونست درو باز کنه برای همینم مهدی و صدا زد.دیگه مطمئن بودم جلوی مهدی کم میارم.خواستم درو قفل کنم ما منه خاک به گور چون بالاترین ماشینی که سوار شده بودم زانتیای اردلان بود نتونستم جاشو پیدا کنم.زور مهدی به قدری زیاد بود که هربار کمی از در باز میشد و با جیغ من دوباره بسته میشد.دیگه متوسل شدم به حضرت فروهه ... هرچی قسمش دادم و التماسش کردم به روی خودش نیاورد و با نیش باز برام دست تکون میداد.مهدی وقتی دید زورش نمیرسه خواست در عقب و باز کنه و غافلگیرم کنه که منم فرار و بر قرار ترجیح دادم و به طرف مهراد که دورتر واستاده بود و به حالمون میخندید دوییدم.

چقدر التماسش کرد م تا دست به کار شد و رفت طرف مهدی ...

- داداش ولش کن.شوخی کرد!!

مهدی که زیادی ضایع شده بود و مهراد و کنار زد و گفت

- جغله بچه ببین چیکارم کرده!! باید خیسش کنم.

خوبه فروهه ارغوانو گرفته بود.از کمک های اولیه مهراد که نا امید شدم طرف شهاب رفتم و پشت سرش پناه گرفتم.شهابم تو یه حرکت بطریِ آب از مهدی گرفت و آتش بس اعلام شد..وقتی خیالم راحت شد که در امن و امانم به اون دوتا که حسابی کنف شده بودن زبون درازی کردم.شهابم از حرصی که اون دوتا میخوردن زد زیر خنده و گفت:

- دریا خودت کرم داریا ...

- خوشم میاد حرص بقیه رو دربیارم ...

فروهه دیگه صداش دراومد و پرید وسط حرفمون و گفت: بچه ها من گشنمه.نمیاید من برم!

دیگه وقتی فروهه اخم میکرد یعنی نقطه جوش به حالت اشباع نزدیک شده و نقطه حباب آماده شکل گیریِ ... و این یعنی نهایت خطر!!

موقعی که میخواستیم وارد رستوران بشم منتظر موندم تا مهدی و ارغوان که هنوزم واسم خط و نشون میکشیدن برن داخل ... منم پشت سر مهراد وارد رستوران شدم ... تو آسانسور رستوران دائم لباس مهراد و میکشیدم تا حلوم واسته تا یه وقت مورد ضرب و شتم ارغوان قرار نگیرم ... موقع نشستن سر میز غذاهم من کنار مهراد و شهاب نشستم تا احیانا ناقص برنگردم خونه ... نگاهی به منوی غذا انداختم .واسه منکه فرقی نمیکرد .مفت باشه کوفت باشه.منم که مهمون مهدی بودم.برام فرقی نمیکرد چی بخورم ...

بالاخره شهاب یه چیزایی سفارش داد و ماهم شروع کردیم به حرف زدن.البته من بیشتر شنونده بودم تا گوینده.همشون تو نخ این بودن که ماچقدر زود با اینا جور شدیم و اینا‌هم چقدر زود به ما راه دادن! معنی حرف مهدی و نفهمیدم اما ارغوان ازون قیافه های مادرشوهری دراورد و گفت" خیلی دلتونم بخواد.تحفه اید؟؟" مهراد تک خنده ای زد و گفت"تحفه ایم که تو دانشگاه دخترا چهار چشمی نگامون میکنن" اینو که راست میگفت.خودم یه بارشو کامل حس کردم.مگه چه فرقی داشت؟ دو.ستی دوستیِ دیگه ... من با دوستای پیمانم که هرازگاهی میان خونشون دوشتم ... حتی یکیشونم بیشتر اعیاد بهم اس میده واسه تبریک ... اینا‌هم اگه نبودن ما

الان با چند نفر دیگه اینجا نشسته بودیم ... البته ما سه تا تاحالا بغیر گشت و گذار با پندار و فربد با پسر دیگه ای بیرون نرفته بودیم.اما در برقراری ارتباط همیشه پیشگام بودیم ...

به فکرایی که میکردم میخندیدم ... واسه من چه فرقی میکرد.ایناهم لابد قحطی دورشون بوده که با ما اومدن بیرون.صدای پیامک گوشیم دراومد" دریا ببین میتونی آمار شهابو. واسمون در بیاری؟ آخه من جلوی مهدی روم نمیشه بپرسم"

اینکه چرا ارغوان جلوی مهدی روش نمیشه بپرسه واسم تعجب آور بود.آخه به اون چه ربطی داره؟ ماکه دوستیمون معمولیه!! به من چه اصلا؟؟ منکه تو این چند سال از کارای ارغوان سر درنمیاوردم ... یه مدت میگفت من از پیمان خوشم میاد.بعد یه چند وقتی از داداش دوستمون خوشش اومد.الانم که معلومه عزمشو جزم کرده که مهدی و تور کنه.

شهاب و صدا زدم و تا صورتشو به طرفم برگردوند چشمکی زدم و گفتم

- ببین تو دیر اومدی زودم داری میری!!رو کن ببینیم چیکاره ای؟! چند سالته؟! توام مثل اینا دو ترم اولو پیچوندی؟

شهاب سری تکون داد و گفت: پس به شرط اینکه شماهام خودتونو معرفی کنید.

من جای اون دوتا قول دادم و شهابم خودشو واسمون از سیر تا پیاز معرفی کرد.

- شهابم ... شهاب مهدوی. متولد 67(دیر اومدم دانشگاه) .دو تا خواهر دارم که ازم کوچیکترن و منم سرپرستشونم.

نگاهی به بقیه انداختم .به جز مهراد و مهدی همه با تعجب به شهاب نگاه میکردیم.

فروهه ازش پرسید که "یعنی چی؟"

شهابم جواب داد: پنج سال پیش مامان و بابام تو سقوط هواپیمای ارمنستان فوت کردند.منم شدم مامان بابای دوتا خواهرام! الانم تو مطب بابای مهراد منشی ام ...

یه خورده مکث کرد و با خنده بهم گفت: نوبت توئه!

منکه اشکم دم مشکم بود ... بدتر از اونم همیشه یه چی تو گلوم وول میخورد و منتظر بهونه بود تا بزنه بیرون ... به ارغوان اشاره کردم تا اون شروع کنه ... دلم براش شهاب سوخت ... سوختن که نه ... کباب شد ... بی خود نبود موهای کنار گوشش تو این سن سفید شده ...

- ارغوان مجیدی متولد هفتاد و یک.یه خواهر دارم که پنج سال ازم بزرگتره و آرایشگره.بگم که کارشم خیلی خوبه.

نگاه همه به سمت فروهه چرخید..درست رو به روی شهاب نشسته بود.مثل همیشه موقع حرف زدن عادت داشت تو چشم تک تک ادما نگاه کنه.به قول خودش با اینکار اعتماد به نفس افراد روبه روشو میگرفت:

- فروهه فراهانی ... متولد 70 .یه برادر بزرگتر از خودم دارم که ازدواج نکرده.پدرمم سه سال پیش فوت کرده.

برای فروهه و شهاب بیشتر از خودم دلم می سوخت ...

نوبت به منکه رسید شهاب ادای خودمو دراورد و بعد زدن چشمک با خنده گفت: تو بگو ببینم چیکاره ای؟؟چند سالته؟؟

- منم دریام ... متولد بیست و چهار خرداد هفتادو دو ... با بابا جونم زندگی میکنم.مامانم هشت سالم بود تصادف کرد ... دورو برم به ظاهر خیلی ام شلوغه!! اگه تو جمع های زنونه برم پرتم میکنن بیرون.چون نه میذارم غیبت کنن نه میذارم حرفای خاک برسری بزنن! تو جمع پسرا بیشتر بهم خوش میکذره اگه مسخرم نکنن!!

شهاب با تعجب گفت: مسخره واسه چی؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: واسه اینکه رفتن قاطیشون دیگه!

نه دروغ گفتم نه راست.خدایی ام هر وقت بیتا و بهار با زندایی هام جمع میشدن من جکم هویج و داشتم و آخراش مجبور به ترک جمع میشدم.وقتایی ام که میرفتم پیش پیمان و اردلان مدام سوژه خندشون میشدم.مخصوصا اون وقتایی که سیبیل داشتم.اردلان میگفت موقع بلوغش به اندازه من پشت لب نداشته..بعد من هرکدوم از بچه ها تاریخ تولدشونو گفتن ... موقع غذاخوردن دیگه بیشتر از همه من حرف زدم و کمتر از همه غذا خوردم ... از برنجم دو سه قاشق بیشتر نخوردم.شهابم وقتی دید من میلی به برنج ندارم از جلوم برداشت و بین خودشو مهدی تقسیم کرد.منم به جاش نوشابه شهابو که هنوز نخورده بود برداشتم ... .فروهه ام شروع کرد به تذکر

دادن که نخور بچه شول میشی ... مریض میشی ... منم مثل همیشه مدام سرمو تکون دادم و هی گفتم" این آخریشه"

حالا فروهه رو یه جور دست به سر کردم اما مهراد ول کن نبود ...

- تو خونتون نوشابه ندارید؟؟

خیلی جدی جوابشو دادم: چرا اتفاقا به عالمه داریم. چطور؟؟

- مثل نخورده ها میمونی!

بچه ها زدن زیر خنده ... یعنی قراره تو اکیپ ایناهم مدام دستم بندازن؟!

- نخورده خودتی! اصلا نمیخورم ... با توام دیگه حرف نمیزنم.بی تربیت!

مثلا قهر کرده بودم ... رومو از بچه ها برگردوندم و به پیانویی که اون قسمت سالن بود خیره شدم ...

دوباره مهراد گفت: بچه جون نوشابه خوردن افتخار نداره ... به خاطر خودت میگم ...

فروهه که درد و دلش باز شده بود پشت بند حرف مهراد اومد و گفت: به این صبخونه ام نوشابه بدی میخوره.خام تو یرش کنن ... مردم شبا شیر میخورن به این زنگ زدم میگه دارم نوشابه میخورم!! اونم قبل از خواب بعد مسواک!

تا فروهه حرفش تموم شد شهاب دستشو دراز کرد و نوشابه رو از جلوم برداشت.چپ چپ نگاش میکردم که جدی گفت: ببین اگه جلوی بابای مهراد حرف نوشابه رو بزنی از پا جلوی مطب آویزونت میکنه ... اینکارو با خودت نکن شیطون.

دیگه شهاب نوشابمو بهم نداد منم به خوردن همون تیکه جوجه بسنده کردم ... با مهراد که دیگه حرف نزدم .مدامم براش قیافه اومدم.اما تو حرفا فهمیدم بابای مهراد دکتر رژیمِ متخصص تغذیه است.

از رستوران می اومدیم بیرون که مهدی گفت: مسیرتون کجاست؟!

ارغوان آدرسو داد و به مهدی گفت اگه مسیرش نمیخوره خودشو اذیت نکنه.تازه از قول خودش گفت خودمون میریم!! اما من دیگه از خواب چشمام داشت هم می اومد حوصله اتوبوس نداشتم.

کاشف به عمل اومد که مهدی خونشون گیشاست مهرادم پونک ... اما خونه شهاب و نفهمیدیم کجاست.مهراد قرار شد شهابو برسونه مطب.مهدی ام که لطف کرد و گفت میرسونتمون. تو ماشین ارغوان دوباره رفت جلو نشست .منکه گیج خواب بودم سرمو رو شونه فروهه گذاشتم و چشمامو بستم.اما صدای بقیه رو میشنیدم ... جوک های مهدی بی مزه ترین جک هایی بود که تو عمرم شنیده بودم ... اصلا خنده نداشت ولی ارغوان غش غش میخندید ... مهدی ام شماره هر سه مونو از ارغی گرفت ... بعدم ازشون اجازه گرفت که در صورت لزوم شمارمونو به شهاب و مهراد بده.منکه مشکلی نداشتم برای همینم حرفی نزدم و به سکوتم ادامه دادم.

تکون هایی که میخوردم از خواب پروندم ... تا چشمم و باز کردم مهدی با یه بطری آب جلوم ظاهر شد ... هنوز کیج و منگ بودم که کجام و این چرا نیشش بازه کلِ آب بطری و خالی کرد روم ... وقتی از مکاشین پیاده شدم فروهه با دوربینی که تو دستش بود صدام زد و گفت: عزیزم تو دوربین نگاه کن! ایناهمه خاطره میشه!!

دستامو باز کردم و به قطره های آبی که از سر آستین و پایین مقنعه ام میچکید نگاه کردم ... مهدی ام کنارم اومد و با خنده گفت: عاقبت بچه های شیطون همینه! تا توباشی کرم نریزی ...

با لب و لوچه آویزون به ارغوان و اون خنده های مسخره اش خیره شدم.بی معرفت نمیگه سرما میخورم؟!

از شانس بدم دایی حمید و تو راهرو دیدم ... هنوز دلخور بودم اما وقت واسه لوس بازی پیدا نکردم چون با اخمای تو در توش نگاه سرتاپایی بهم انداخت و گفتم: از دریا میای؟؟

مانتوم خیس آب شده بود.دروغکی گفتم: نه از تو پارک رد میشدم باغبون حواسش نبود بهم آب پاشید.

در خونشونو باز کرد و گفت: پس برو لباساتو عوض کن.سرما میخوری.

- چشم سلام برسونید!!

تازه میفهمم نگین چی میگفت! بنده خدا میگه هربار بابام از بیرون میاد میرم تو سوراخ موشم!

دوش گرفتم و لباسای نویی که زندایی مهناز خریده بود و بدون اینکه بهم بگه گذاشته بود تو کشومو پوشیدم ... کارش بود ... یعنی این یکی دوسال اینکارو میکرد ... منم به روی خودم نمیاوردم چون میگفتم اگه دوست داش به روش بیارم میاومد علنی بهم کادو میداد.نه اینکه بذاره تو کشومو بره ... اتاقمم مرتب کرده بود ... تقصیر خودمه که از بس کلید خونه رو جا میذارم بابام یه دست کلید به همه داده که من پشت در نمونم ... شلوارک بلند سفید و با تی شرت صورتی که کنارهم تو کشوم بود برداشتم و تنم کردم ... خیلی تو تنم قشنگ بود ... دوست داشتمش ... خوش سلیقه هم هست ...

جلوی آئینه برای خودم عشوه می اومدم که دوباره با دیدن موهای وز و فرم وا رفتم ... کاش می تونستم ازدستتون خلاص بشم ... آخه چرا اینقدر فِرید؟ خب همین شماها باعث شدید اینا به من بگن سیم ظرفشویی!! شونه هم که نمی شید ... الان اون کلک گنده ای که بینتون درست شده رو من چیکار کنم؟؟! جرئتم نمیکنم برم پیش آرزو ... بفهمه دوباره کلک شده کلمو قلفتی میکنه ...

صدای تقه ای که به در خورد بهم فهموند که پندار پشت درِ ... حالا خوبه صد دفعه بهش گفتم با انگشترت به درمون نزن اما گوش نمیده که! درمونو خط انداخته بود ...

موهامو بی خیال شدمو رفتم طرف در.

- سلام خانومه خوش پوش! حموم بودی؟؟

اخمامو که توهم کرده بودم و نگاهمم به یه سمت دیگه فرستاده بودم ... باید میفهمید از دست اونم ناراحتم ...

- نمیبینی موهام خیسِ؟

- دریا بهت اجازه نمیدم باهام قهر کنی! چون کاری نکردم که ناراحتت کرده باشم.پس با من حرف میزنی نگام کن

لحن جدیِ پندار باعث شد بهش نگاه کنم ... از اون روزایی بود که اعصاب مصاب نداشت؟

- من قهر نیستم!

چین روی پیشونیشو باز کرد و با لبخند گفت:پس شام خونه ما ...

- شام؟؟ نه! امروز نهار خوردم دیگه شام نمیخورم.بعد شام یه سر میام.

- باشه هرجور راحتی! منم اصرار نمیکنم.دفعه دیگه که مامانم ماکارونی گذاشت بیا

با شنیدن اسم غذای مورد علاقم دهنم آب افتاد ... ماکارونی های زندایی منیر خیلی خوشمزه میشد ... اونم با سوسیس و قارچی که توش میزد ... عجب غلطی کردم گفتم نمیام! باید یه جوری جمش میکردم.

- حالا برای اینکه مامانت ناراحت نشه میام! البته قول نمیدما! باید ببینم چی میشه.

- نه نمیخواد خودتو اذیت کنی.میای شام بخوری یهو دلت درد میگیره.واسه تو همون یه وعده ام بسه!

عجب آدمیه ها! تا دو دقیقه پیش میگفت بیا حالا داره پسم میزنه ... قید غرورمو زدم و با نیش یه قدم به طرفش رفتم ... قد بلندش باعث میشد تا از بالا نگام کنه.چون سرش پایین بود سرمو نزدیک سینه اش بردم و رو پاشنه پام بلند شدم ... وقتی چشم تو چشمش شدم لبخند روی لبشو برداشت اما من با نیش باز گفتم:

- تو که میدونی من ماکارونی دوست دارم.پس چرا اذیت میکنی؟

خنده ی روی لبشو محو تر کرد و گفت:

- تو داری اذیت میکنی.برو الان سرما میخوری وروجک.

ازش فاصله گرفتم تا مجبور نشه نفسشو حبس کنه ... کارشه ... انگار از من میترسه ... فکر کنم عقیدش به اینه که دوری و دوستی خوبه!!

- باشه پس ... شب میام.

پندار اروم رو بینیم زد و با صدای پایین گفت: این فرفرهارم شونه بزن جمع کن.

- پندار دست رو دلم نذار که خونه. پشت موم کلک بسته قد پرتقال تامسون ...

دستشو برد پشت موهام تا دنبال اون کلک محترم بگرده ... با خنده نگاش میکردم که دستش به مقصد رسید.

- وای دریا چرا به دادش نرسیدی؟ از دفعه آخری که به زور بازش کردیم بدتر شده.

دیگه موهامو داشت میکشید که آستین لباسشو کشیدم تا بی خیال گیسای خرابم بشه.

- پنی ولش کن.قیچیش میکنم.

سری تکون داد و با تاسف گفت:

- بیچاره موهات که گیر تو افتادن! من این مو رو داشتم روزی صد بار شونه اش میکردم.حیفه به خدا.

دوباره داشت بهونه گیریاشو شروع میکرد که الکی یه تریپ عطسه پشت سرهم رفتم تا بی خیال ماجرا بشه.همینم شد ... از ترسش تقریبا هلم داد تو خونه و گفت" بعدا درباره اش حرف میزنیم."

از کار خودم و خباثتی که به خرج داده بودم خنده ام گرفته بود ... خیلی بدجنسی دریا خانوم ... به همه دروغ به پندارم دروغ؟!

- بابایی؟؟

- جونم؟

- کی میای عشقم؟

- فردا قول میدم برگردم. تو خوبی؟ دانشگاه خوش میگذره؟

- آره.باید بیای واست تعریف کنم.البته خدا کنه بعدش دعوا نداشته باشیم

- دعوا؟؟ دریا تو باز با پسرا همکلام شدی؟ اونم غریبه ها؟

- بابا اینا خیلی پسرای خوبین! به خدا راست میگم.بعدم ترم بالایین میتونن تو درسا کمکمون کنن.تازشم قربونت برم تو دختر خودتو نمیشناسی که اینجوری میگی؟ با خودت به این نتیجه رسیده بودیم که من کبریت بی خطرم!

- آره ولی خوب نیست نرفته دوست بشین.همه که نیت تو رو نمیدونن.

- چشم عزیز دلم.رو چشمم ... بابایی؟

- جوونم؟؟

- شب شام خونه منیرم. کارم داشتی به موبایلم زنگ بزن.

- باشه عزیزم.مراقب خودت باش.سر به سر پیمانم نذار.

- باشه.بابا فقط میشه من شب اونجا بمونم.تنهایی خوف میکنم!

- خب به پندار میگم بیاد پیشت.ولی پایین نمون.با پیمان جر و بحثت میشه دوباره داییت عصبانی میشه.

- پس بهش نگیا که من از تنهایی میترسما.فقط بگو خودت نگرانی که من تنها نباشم.همین.

- ای شیطون ... باشه.امر دیگه ای نیست؟

- نه عشقم ... مادریُ ببوس.سه تا!

- چشم خدافظ ...

ساعت هفت بود که آماده شدم.از ترس زندایی باید به خودم میرسیدم.شلوار جین زرشکیمو با یه تونیک سفیدی هم که جدیدا تو کشوم اومده بود و پوشیدم ... موهامم با کش بالای سرم جمع کردم و یه طرشم انداختم تو صورتم ... بلند بود اما به قول ارغوان مد بود دیگه!!

جلوی در که رسیدم دوباره به لباسام نگاهی اندختم ... به نظر خودم واسه عروسیم زیاد بود اما به خاطر منیر مجبور بودم. زنگ در و که زدم سعی کردم خودمو خیلی شیک و با کلاس نشون بدم اما تا پیمان درو باز کرد زد زیر خنده و گفت:

- آدم شدی سیمی جون ...

- صد بار بهت گفتم به من نگو سیمی. روت اسم میذارما.

- مثلا میخوای چی بذاری؟؟ برادپیت یا تام کروز یا رضا گلزار؟؟

- ایکبیری! تو با اون دایره وسط سرت رضا گلزاری؟؟ یا با اون هیکل گندت؟

- ببین جوجه ... موهای من کم هست ولی هست! مثل بابای تو کچل که نیستم. رفتم باشگاه این شده.

خوبه زندایی سراغش اومد وگرنه باید حالا حالا ها جلوی در دعوا میکردیم. رو بوسی با زندایی راه به جایی نمیبرد.چون هنوزم تو قیافه بود ... بعد تعارفای الکی که ببخشید زحمت دادم و این حرفا برام شربت آورد تا با کیک بخورم.خبری از پندار نبود ... اصلا اون نیست احساس امنیت نمیکنم.مخصوصا تو خونشون.حس میکنم کسی از من خوشش نمیاد. زندایی که رفت آشپزخونه منم پاهامو گذاشتم رو میز و شروع کردم به شربت خوردن ...

- دریا صورتت بهتر شد؟! دیشب خیلی ناراحت شدم.اصلا به خاطر تو با اردلانم دعوام شد!

ذوق زده شدم .باورم نمیشد پیمان به خاطر من ناراحت شده باشه

- خدایی میگی پیمان؟

یه شیرینی خشکِ درسته گذاشت دهنش و گفت

- آره به جون تو ...

دلم میخواست بدونم چجوری دعواش کرده؟؟ مثلا همون سیلی که اردلان بهم زد و به اون بی شعور زده؟

- حالا چیکارش کردی؟

- هیچی یکی زدم تو گوشش ...

بعدم بلند بلند شروع کرد به خندیدن ... حتی صدای خندیدنای زندایی ام به گوشم خورد.

دیگه احساس خطر کردم ... موقعی که از روی مبل بلند شدم باپام کوبیدم تو پهلوش تا نیششو ببنده.تو آشپزخونه کاهو واسه زندایی میشستم که گفت

- دریا پندارو فرستادم واست انار بگیره.امشب همه چی به افتخار توئه!

اینکه زندایی مهربون شده بود برام سوال شده بود ... لابد فهمیدن بابام داره میاد میخوان یه کاری کنن من لوشون ندم ... اما منکه به کسی نگفتم بابا داره میاد!

- دستت درد نکنه منیر جونم. اتفاقا دلم هوس جفتشونو کرده بود.

کاهو هارو با وسواس زیر شیر آب میشستم که یهو زد به پشتم . نیم متری پریدم جلو ... از اینکه بی هوا کسی صدام بزنه یا اینجوری بهم دست بزنه متنفر بودم.مخصوصا وقتایی که تو فکرم اینکار عصبیم میکرد.تا برگشتم طرفش با تن پایین گفت:

- باز که آب شدی!

با حرص گفت:

- تو زیادی لاغری ... ! قشنگی دختر به همیناست.مخصوصا تو که از مو شانس نیاوردی! قدتم که به دختر بودنت زیادی بلندِ

جلوی خندمو گرفتم تا زندایی بیشتر از این حرص نخوره. خدایی خنده دار بود ... رک و پوست کنده ایراد و اشکالمو کوبید تو سرم.برای منکه مهم نبود فقط مدام گوشه لبمو گار میگرفتم تا خنده ام معلوم نشه ...

- ببخشید به خدا غذا میخورم ولی نمیدونم کجا میره ...

دوباره داشت شروع میکرد که در خونشون باز شد و با دیدن پندار گل از گلم شکفت.از تو آشپزخونه فرار کردم و دوییدم طرفش

- سلام عزیزم.دستت درد نکنه.

- سلام..کی اومدی؟

- نیم ساعت نمیشه.

مشمبا رو روی اپن گذاشتم و برگشتم پیش پندار که روی مبل ولو شده بود ...

- بشین ...

- برم برات آب خنک بیارم؟؟ یا چایی؟

- نه .تو بیا بشین ببینم دانشگاه چه خبر بود!

مسلما گزارش دانشگاه شامل سانسور های دریایی میشد. چون پندار صد پله بدتر از بابام بود.مخصوصا اگه میفهمید نرفته با چند نفر دوست شدیم تازه ناهارم باهاشون خوردیم..وسطای تعریف کردنمون دایی ام اومد ... اولاش یه خورده سر و سنگین بود اما خودم بلد بودم از دلش دربیارم ... .پندارو که یه جورایی پیچوندم.میدونم باور نکرد چون بعد این چهار سال فرم نگاه کردنشو خوب میفهمیدم ...

خونه دایی اینا یه میز کوچیک گوشه پذیرایی داشت که پر از عکسای خانوادگی بود. دوباره کشوندتم سمت خودش ... همه عکسا حتی اونا که جدید بود سیاه و سفید چاپ شده بود.دستم طرف یکی از عکسا رفت که من و پندار و اردلان لب حوض یه خونه ای نشسته بودیم ... یادم نمی اومد این مال کیه؟!

- دریا چرا زوم کردی رو اون؟

- پنی این مال کیه؟ کجاست؟

- یادت نیست؟ مال لواسونه.خونه دوست بابام رفته بودیم.

آخه عکسِ خیلی بامزه بود.تو عکس پندار با دست به دوتا چال روی لپم اشاره کرده بود و مهم طوری خندیده بودم که چالِ گونه هام کاملا معلوم بود ...

عکس و گذاشتم سرجاش .تا برگشتم پندار که پشت سرم بود به لپام اشاره کرد و با خنده گفت:

- دوستام کوشن؟؟

تا خندیدم نفس راحتی کشید و گفت: آخیش .هستن!

دیوونه است.میگه من میخندم حالش خوب میشه ... بعد همین اردلانی که من واسش غش و ضعف میکنم مدام بهم گیر میده که نخند حالم بد میشه ... اینه دیگه بدشانسی شاخ و دم نداره که ... اونی که واسش تب میکنم اصلا دوسم نداره ...

سر میز شام اونقدر غذا بهم چسبیده بود که برای بار دومم کشیدم ... هرچقدرم پیمان مدل غذا خوردنمو مسخره میکرد اهمیتی نمیدادم ... وقتی زندایی و دایی غذاشونو خوردن و از سر میز بلند شدن با دست به خوردن غذام ادامه دادم ...

تمام لب و لوچه و دستام روغنی شده بود که پیمان گفت: اه کرو کثیف.خیر سرت دختری!!

پندار سرش به غذا خوردن خودش گرم بود فقط جعبه دستمال کاغذی و گرفت جلوم و گفت: بیا پاک کن لبتو.

جعبه رو کنار زدم و درحالی که از روی صندلی بلند میشدم.آسه آسه به طرف پیمان رفتم.داشت با تعجب نگام میکرد که دستامو رو هوا بردم و بعد چند بار پلک زدن با عشوه گفتم: میخوام ازت قدردانی کنم..

پیمان مثل زنای حامله عق زد و بلافاصله از روی صندلی بلند شد ... صدای خنده ی پندار رفت رو هوا ... من و پیمانم مثل موش و گربه دنبال هم بودیم ... فحشای پیمان انگیزمو برای اذیت کردنش بیشتر میکرد ... مخصوصا وقتی دور میز میدویید و مثل دخترا جیغ میزد ...

- عزیزم..بیا دیگه ... .چرا فرار میکنی؟؟

- نکبت ... کثیف ... ویروس سرپایی ... بتمرگ سر جات ...

- بدی بدتر میکنما ... واسطا خسته شدم ...

- دریـــــــــــــا

زندایی و دایی هم مثل پندار میخندیدن ولی واقعا پیمان حالش داشت بد میشد.تصور همچین موضوعی ام حالشو بهم میزد ...

اما تا پاش به فرش گیر کرد و خورد زمین منم از فرصت استفاده کردم و سریع خودمو رسوندم بالا سرش ... دست و لبمو با پیرهنش کامل پاک کردم ... هرچقدرم زد تو سرم دست از تلاش برنداشتم و آخر سرم لپشو نیشگون گرفتم ... جای دست و

لبم رو پیرهن مردونه اش معلوم بود ... تا کارمو تموم کردم دوییدم طرف پندار تا در امان باشم ...

پیمان قیافه چندشی به خودش گرفته بود و لباسشو از تنش جدا کرده ب.د ...

- ای کثافت ... بی شعور ... نفهم ... حالم ازت بهم میخوره ... .نیگا کن لباسمو به چه روزی انداختی؟!

این از گزیده ناسزاهای پیمان بود که موقع رفتن به اتاقش به زبون می آورد ...

ظرفا رو جمع کردیم و برای شستن ظرفا کمک زندایی میکردم که صدای پیمان به گوشم خورد ...

- مامان به اون نده بشوره .گربه شور میکنه هممون مریض میشیم.

صدای خنده پندار نشون میداد که با داداشش موافقه ... زندایی یه بشقاب داد دستمو به پسرش گفت

- میخوای باز دامنتو لکه دار کنه؟؟ گم شو کرم نریز.

برای پیمان زبونمو تا زیر چونه ام دراوردم و اونم بعد یه عق کوتاه تو یه حرکت آکروباتیکی پرید اینور اوپن ... دعا دعا میکردم اونی که تو فکرمه رو نخواد پیاده کنه ... تو هوا انگشتاشو برام تکون داد و گفت

- الان حالیت میکنم سیمی ...

تا خواستم جوابشو بدم دستاشو به پهلوم گذاشت و شروع کرد به قلقلک دادنم. از این کار متنفر بودم.یعنی اونقدر میخندیدم که تا یه هفته پهلو درد میگرفتم ... از خنده ریسه میرفتم و باز دست از التماس بر نمیداشتم .دیگه پاهام شل شد و روی

زمین نشستم.هرچقدر با دستام میکوبیدم تو سینه پیمان اون عوضی انگشتاشو بیشتر تو پهلوم فرو میکرد.اما التماسام بی فایده بود اون در کمال آرامش به کارش ادامه میداد و زندایی هم هر بار با جابجا کردن ظرفا یه لگدی نثار جفتمون میکرد..

واقعا دیگه داشتم از حال میرفتم ... دیگه خبری از خنده و جیغ نبود ... تا با پس گردنیِ زندایی پیمان بی خیالم شد و ولم کرد.

وقتی از کنارم اومد رد بشه پاشو گرفتم و ساق پاشو یه گاز درست و حسابی گرفتم.از خجالتم در اومد ... چنان زد تو سرم که بعد اون یه تخته از دست رفته دومین تخته ام به دار فانی پیوست ...

با بی حالی روی مبل نشستم..واقعا همه شیره بدنم از دهنم دراومده بود ... از بس جیغ زده بودم دیگه نای حرف زدن نداشتم اما پندار با خنده گفت:

- خوبی؟؟

- خیلی نامردی!!

- من؟؟ چرا؟؟

- می اومدی کمکم ... من تنها بودم.

دستاشو ا تو ظرف آورد بیرون و گفت

- داشتم انار دون میکردم گفتم دوباره لباسش کثیف میشه ...

لگدی به پاهای درازش زدم و گفتم

- پس منو به داداشت فروختی!

پندار بازم خندید و من از بی حالی چشمامو روهم گذاشتم

پندار انار دون کردنش که تموم شد برای هر کدوممون تو ظرف ریخت و آورد.وقتی سینی به دست جلوم واستاد عشوه ی مادر شوهری براش اومد و گفتم

- عزیز دلم خودم برات یه زن خوب پیدا میکنم.قربون قد و بالای کیفیت!

واسه خودم میخندیدم تا حرص خوردن پندارم ببینم.اما اون خیلی آروم زد نوک بینیم و گفت

- من میخوام درس بخونم

زندایی منیر که مثل همیشه دقیق به حرفامون گوش میداد گفت: شیش سال درس خوندی بسته! واسه من عروس بیار که آرزوی چزوندنش به دلم نمونه.

کلا نظر زندایی درباره ازدواج پندار تو حلقم بود.بیچاره عروسی که گیر اینا بیاد.زندایی پسراشو بیشتر از خودش دوست داره.اصلا تو فامیل کسی جرئت نمیکنه به اینا بگه سیبیلات تاری چند؟!!

پندار تو اخبار پرس تی وی غرق شده بود .دایی ام کلش تو روزنامه ها بود ... این وسط پیمان احمقم داشت به موبایلش ور میرفت.همچینی از یه جا نشستن خسته شده بودم برای همینم رفتم سراغ زندایی و بابت غذای خوشمزه اش تشکر کردم.

- کجا؟ بودی حالا؟!

- نه ممنون منیر جون.خوابم میاد . بعدم این پسرات شعور مهمون داری ندارن.همه اش سرشون به کار خودشونه!

این جمله امو که گفتم با گوشه چشمم به پندار نگاه کردم.خوشم میاد ازم حساب میبره.سریع بلند شد اومد طرفم.اما سعی کردم خیلی عادی برخورد کنم

- بمون شبو!

- نخیر.شما بریم بالا!!

- بابات بهم زنگ زد گفت.خب تو بمون اینجا

- نه.من جز خونه خودمون جایی خوابم نمیبره.نیای میترسا!

*********

جلوی تلوزیون میخوابی؟

- پس کجا بخوابم؟ رو تخت بابات که نمیذاری.

- خیلی ناراحتی بیا رو تخت باهم بخوابیم!

- برو نصفه شبی شیطون رفته تو جلدت.منم خوابم میاد.

- پنی؟؟

- جووونم؟

- اردلان از من خیلی بدش میاد؟!

تا لحافو کشید رو سرش کوسن مبل و کوبیدم به کمر و پهلوش.اونم الکی شروع کرد به جیغ زدن ... اخلاقشه دیگه .وقتی چیزیو نخواد جواب بده نمیده.یعنی خودتم بکشی فایده نداره.بی خیال جواب پندار شدم و چراغ های پذیرایی و خاموش کردم. یادم رفت به زندایی بگم از این به بعد منو دعوت میکنه حتما نوشابه بگیره.لیوان کوچیکو برداشتم و بدون اینکه سر و صدا کنم پرش کردم ... در اتاقمو نبسته بودم که پندار صدام زد.لیوانو گذاشتم رو میز و برگشتم بیرون اتاق.

سر جاش چهار زانو نشسته بود و دستاشو روی شکمش قلاب کرده بود ... همینطور که کلیپس موهامو باز میکردم گفتم:

- چیه؟ دلت برای مامانت تنگ شده بچه ننه؟؟

هر وفت خوابش میکرفت به جای اینکه خمیازه بکشه مدام انگشتاشو روی چشماش فشار میداد.همینطور داشت کارشو ادامه میداد که صداش زدم تا نگام کنه ...

- پنی بگو دیگه ... الان چشماتو از کاسه درمیاری من طاقت ندارم.

- یه چی بپرسم راستشو میگی؟

- حالا بگو تا ببینم! می دونی که من دست به دروغم خیلی خوبه !

پوفی کرد و با دست به موهام اشاره کرد

- اینا رو کی میخوای اساسی شونه کنی؟

زدم زیر خنده ... سوالش جواب نداشت ...

- هیچ وقت! سوالت همین بود؟

- آره.برو شب بخیر.

- خدا شفات بده.اول پیمان و بعد اردلان و آخر سر تو رو ... .گود نایت هانی.

نوشابمو که خوردم مسواک 5 دقیقه ای زدم و سراغ کتاب شعرم رفتم.این چند روز بابا نتونسته بود مثل همیشه برام شعرای حفظی و علامت بزنه.برای همینم خودم به دلخواه یکیشو شورع کردم به حفظ کردن ...

ما چون دو دریچه رو به روی هم ... .آگاه ز هر بگو مگوی هم

هر روز سلام و پرسش و خنده ... .هر روز قرار روز آینده

عمر آئینه بهشت اما ... آه ... . بیش از شب و روز تیر و دی کوتاه

اکنون دل من شکسته و خسته است ... زیرا یکی از دریچه ها بسته است

نه مهر فسون نه ماه جادو کرد ... .نفرین به سفر که هرچه کرد او کرد

(مهدی اخوان ثالث)

صبح با صدای زنگ از خواب نازی که بودم بیدار شدم ... چشمام تار تار میدید ... عقربه ها رو جابه جا میدیدم یا درست؟؟ ساعت 6:40!!! واااای خواب موندم!

می دونستم پشت آیفون هرکی هست عصبانی و خشمگینه.برای همینم تا جواب دادم پشت سرهم گفتم: غلط کردم غلط کردم.صدای جیغ فروهه اول صبحی چنان رعشه ای به جونم انداخت که بلافاصله نیاز به دستشویی پیدا کردم.

امیدوار بودم گفتن همین کلمه افاقه کنه .اصلا همه اش تقصیر پندار بود ... به جای اینکه زود جیم بزنه بره دانشگاه اول منو صدا میزد.

مانتو شلوارمو از زیر تخت و روی جالباسی میکندم و تو اسرع وقت رو لباسای خودم میپوشیدم.پله ها رو دو تا یکی میرفتم.کاش جورابامو پیدا میکردم و میپوشیدم.آخه بدون جوراب خیلی سختم میشد ...

هنوز به پاگرد دوم نرسیده بود که

- باز خواب موندی دریا؟

سرمو از پاگرد به طرف نرده ها خم کردم صدای اردلان از طبقه بالا می اومد ... جوابشو ندادم و دوباره از پله ها رفتم پایین که اینبار با صدای بلندتری گفت: می خوای برسونمت؟؟

مکث کردم و گفتم: نخیرم! با دوستام میرم.

اینبار آرومتر پله ها رو پایین رفتم تا ببینم حرف دیگه ای میزنه یا نه ... پ

- پس عجله نخور.میخوری زمین.

نیش باز شدمو سریع جمع کردم و گفتم

- چشم!

در خونه رو که باز کردم ارغوان و فروهه دست به سینه جلوی ماشین واستاده بودن ... از دور مراتب عذرخواهی و غلط کردم و به گوش دوستان رسوندم اما انگار فرید با این حرفا کوتاه نمی اومد.

- ببخشید دیر شد.

فربد از تو آئینه ماشین بهم نگاهی کرد و زیر لب یه "خواهشی " گفت ... خدارو شکر که خبری از ترافیک نبود وگرنه باید قید همین سیمارم میزدم.برای اینکه یه جورایی از فربد عذرخواهی کنم کلمو بین دوتا صندلی جلوی ماشین آوردم و با مهربونی ذاتی که همیشه تو خودم حسش میکردم آروم گفتم

- عزیزم.میخوای واسه شب برات دلمه درست کنم؟؟

شونه ای بالا انداخت و گفت

- لازم نکرده.

مثل اینکه بیشتر باید خودمو لوس میکردم.روی شونه اش زدم و با خنده گفتم

- فقط بگو بلگه مو باشه یا دلمه فلفل و گوجه؟؟

بالاخره آقازاده مارو به خندشون مهمون کرد و گفت

- دلمه بلگه مو ... زیادن درست کن واسه نهارم بمونه.

خیالم که راحت شد "چشم" جانانه ای گفتم و سر جام نشستم.

از ساعت 7 تا 9 کلاس ریاضی یک تشکیل شد ... استادمون زن بود ... زن که نه ... دختر ... دانشجوی دکتری ریاضی کاربردی بود ... بنده خدا آخر فیس و افاده تشریف داشت.من و ارغوان که اونقدر سر کلاس حرف زدیم که آخر سر مجبور شد جابه جامون کنه. من و فرستاد کنار یکی از پسرای کلاس که سر فیزیک دیده بودمش و اسمشم یادم بود.ارغوان بیچاره ام رفت تو دهن استاد نشست.آخه خیلی دیگه بردش جلو ... می تونستم حدس بزنم که الان به زنه چه فحشایی میده ... استغفرالله.

چند دقیقه ای گذشت که حسام روی میزم زد .وقتی نگاش کردم به کاغذ روی میزش اشاره کرد.فکر کرده بود اسمشو نمی دونم! برام نوشته بود" حسام هستم. اسم تو؟؟"

براش اسممو نوشتم ... دوباره یه چیزایی نوشت و وقتی دستشو برداشت کاغذ و دید زدم " میشه شمارتو داشته باشم؟؟ آخه من آخر پیچوندنم .میخوام شمارت دستم باشه برای گرفتن جزوه"

براش نوشتم" نپیچون خب!! بیا خودت جزوه بنویس" بعد که واسم نوشت جایی کار میکنه دلم براش سوخت و شمارمو بهش دادم.در عوضشم ایملشو ازش گرفتم تا هر دفعه جزوه هامو اسکن کنم و براش بفرستم ... گناه داشت ...

در طول کلاس بیشتر خمیازه میکشیدم.از همه بدتر دستشویی اضطراری داشتم.استادم که همون اول کلاس اعلام کرد کسی حق نداره از کلاس بره بیرون برای همینم در تلاش بودم تا با تکون دادن پام یه خورده خودمو آروم کنم.خودم از اوضاع وخیمم خنده ام گرفته بود که دوباره حسام تو کاغذ نوشت" چته؟؟ محت هنگ کرده یا دستشویی داری؟؟" خندیدم و براش نوشتم" گزینه 2!! ... حسام سعی کزد جلوی خنده اشو بگیره تا استاد متوجه نشه.بعدم برام نوشت" بکش بالا تف کن!"

دیگه واقعا فکر نمیکردم همیچین حرفی بزنه. چنان زدم زیر خنده که استاد عصبانی شد و با تهدید گفت:

- خانوم دفعه دیگه حرف بزنی یا بخندی میندازمت از کلاس بیرون.فهمیدی؟

فقط ار ترس اینکه دستشویی در نره جلوی خندمو گرفتم ... جسام پسر بامزه و شوخی بود.تو همون یه ساعتی که کنارش نشستم به قدری از دستش خندیدم که فهمیدم لنگه خودم خله. شایدم به قول فروهه کبریت بی خطر! کلاس که تموم شد از حسام خدافظی کردم و به طرف فروهه و ارغوان که داشتن بهم میخندیدن رفتم

- چیه؟ کجام خنده داره؟

ارغوان: هیچی ... از قیافت گرفته تا لباسات تا حرکاتت سر کلاس!

حرف ارغوان و زیر سیبیلی رد کردم.ولی مثل همه ی حرفا گوشه ذهنم ثبت شد ... شایدم حک!

برای خوردن چایی و کیک به سلف دانشگاه رفتیم. تا روی صندلی نشستم فروهه گفت: دریا مگه دستشویی نداشتی؟

- نه.بند اومد!

کیفشو روی میز گذاشت و گفت

- خاک تو سرت.پدر کلیه هات درمیاد.

- آخ آخ ... خوب شد گفتی گوشیتو بده زنگ بزنم بابام ببینم کی میاد ...

گوشیو داد دستم و دعای خیرشو بدرقه ام کرد ... دعای خاصی نبود ... بحث همون شفای مریضا بود.با باباجیم تماس گرفتم و قول مردونه داد که تا ساعت چهار خونه باشه ... ارغوان مسئول خرید چایی بود ... تا تو یه سینی کوچیک چایی و کیک و

آورد یه لیوان برداشتم ... نرسیده به دهنم صدای پایینی درومد و منم سریع خودمو به دستشویی رسوندم.

کلاس بعدیمون آشنایی با مهندسی شیمی بود که تشکیل نشد و ماهم راهی خونه شدیم. تو تاکسی به خاطر اینکه من همیشه خوابم میبرد میذاشتنم وسط تا سنگینیِ سرم شونه هاشونو اذیت نکنه.مدام کله ی مبارک بنده رو پاس کاری میکردن.صدای زنگ گوشیِ ارغوان حس فضولیمو تحریک کرد ... از سلام و علیکش و تیکه هایی که بهم میداختن میشد فهمید فک و فامیل خودم پشت خطن ...

- بیا با تو کار داره.

- کی؟؟

- کی با تو کار داره ؟ پندارِ دیگه.

یه چشم و ابرویِ ریزی واسش اومدم و گوشیو چسبوندم به گوشم ... همزمان سرم رو شونه ی فروهه سقوط آزاد کرد ...

- سلام نامرد

- هه هه خواب موندی؟؟

- خیلی بدی.چرا صدام نزدی؟ فربد میخواست سرمو بکنه.

- فربد غلط کرده.وظیفشه.اما صبحم یه بار صدات زدم جتی سرجات نشستی اما مثل اینکه وقتی من رفتم دوباره خوابت برده.تقصیر من چیه که تو خوشخوابی؟

- همه تقصیرا گردنِ منِ مادر مردست ... حالا برای اینکه از دل فربد دربیارم باید واسه شام دلمه درست کنم واسش ببرم.

- اولا که حقته.دوما تو که استاد آشپزیی. فقط وسایلشو خونه داری؟؟

- آره.همه چی هست

- پس هروقت خواستی ببری به منم زنگ بزن بیام.دلم لک زده واسه پیاده روی ...

- ای به چشم.حالا اگه کاری نداری من یه چرت بزنم.

- نه خانوم.فعلا بای

با اینکه چشمام بسته بود و مثلا خودمو به خواب زده بودم اما صدای بچه ها رو میشنیدم ... فروهه از ارغوان سراغ مهدی و گرفت اونم گفت که امروز عصر کلاس داشتن و اگه ماهم کلاسمون تشکیل میشد میتونستیم ببینیمشون.ارغوان همچین این جمله رو با ناراحتی گفت که فروهه دستشو از سر و کول من رد کرد و به کتف ارغوان کوبید .بعدم با حرص گفت: خدا شانس بده.آقا دو روز اومده ببین چه عزیز شده ...

اینکه به این زودی ارغوان و مهدی باهم دوست شده بودن و اس ام اس بازی میکردن زیاد از دوست خوبم بعید نبود.اینا ژنتیکی تو برقراری ارتباط موفق و پیش دست بودن.

چرا یهویی دلم برای اردلان تنگ شد ... صبح باهاش بد حرف نزدم؟؟ ... بیچاره نگرانم بود ... وای اگه میرسوندتم چقدر جلوی این دوتا پزشو میدادم ... باید به موقع از دل اونم در بیارم ... ماجرای صبح و همون دو کلامی که با اردلان حرف زدمو دیگه واسه بچه ها تعریف نکردم چون میدونستم اونا سایه اردلان و با تیر میزنن ... وقتی رسیدم خونه تمام لباسامو با لباسای بابا قرو قاطی انداختم تو ماشین و سراغ آشپزیم رفتم ... برای فربد و خومون دلمه گذاشتم. ساعت سه بود که کارم تموم شد

وتونستم رو مبل لم بدم.اما انگار به من استراحت نیومده بود ... صدای زنگ در خونه باعث شد دوباره بلند شم.

با بی حالی درو باز کردم ... اردلان پشت در بود ... با دیدن اردلان شوکه شدم و گفتم: وا تو چرا خونه ای؟

نگاه خنده داری به موهام انداخت و گفت: من جای تو بودم این موها رو به کسی نشون نمیدادم ...

برای اینکه حالشو بگیرم شالمو از روی آویز برداشتم و تا روی پیشونیم کشیدم جلو و مثل دفعه قبل درو بستم و دوباره باز کردم . گفتم: وا تو چرا خونه ای؟؟

اردلان از خنده ریسه رفت و منم از لرزش شونه های مردونه اش به خنده افتادم ...

- به خدا اگه نمیشناختمت میگفتم این دختر دیوونست ...

- تنه ام خورده به تنه تو! حالا خدایی چرا خونه ای؟

- امروز کار داشتم زود اومدم.

- خب؟؟

- آهان ... یادم اومد ... مگه این موهای تو واسه آدم حواس میذاره؟!

جعبه ی کوچیکی و گرفت جلوم و گفت: این بابت عذرخواهی ... دست خودم نبود ...

همینکه جعبه رو از اردلان گرفتم به طرف پذیرایی رفتم ... جعبه ی کادو شده رو سریع باز کردم و با دیدن گوشیِ جدیدی که واسم خریده بود جیغ کوتاهی کشیدم. اونقدر ذوق زده شده بودم که رو پاهام بند نبودم.

- وای اردلان دستت درد نکنه.خیلی خوشگله.جلدشم صورتیِ ... من عاشق این رنگم.

بالا تنه اشو به در تکیه داد و با خنده گفت: یعنی دیوونه ی این کاراتم..اصلا اون شبو یادت هست؟؟ کادو رو دیدی چشمای درشتت برق زد.

گوشی و روی میز گذاشتم و طرف در رفتم

- نخیر جناب یادم بود ... فقط خانومی میکردم به روی خودم نمیاوردم.

رو پله ها نشست و دستی به گردنش کشید

- بیا تو الان میخوام آب طالبی درست کنم.

- نه ممنون باید برم بیرون.بعدم آب کرفس و ترجیح میدم.

- آهان.یادم نبود تو از بوی طالبی بدت میاد.

- یادت بمونه ... من چیزای دیگه ام بدم میاد!

- مثلا؟؟

از روی پله ها بلند شد و با خنده مرموزی گفت

- چخه بابا!! ما رفتیم ... خدافظ

سرمو کج کردم و یه بار دیگه سر تا پاشو نگاه کردم ... خیلی زود بزرگ شدی ... آخه من هنوز بچه موندم ...

- دریا؟؟

- هووووم؟؟

- فقط یه چیزی؟!

- چی؟؟

- جون اردلان ... منو با دستای خودت کفن کنی یه فکری به حال موهای سر و صورتت کن!

با دیدن چهره ی آماده به پرخاشم چنان زد زیر خنده و فرار کرد که نتونستم جوابشو بدم.برای چند لحظه ای تو راهرو واستادم و به حرفای اردلان فکر کردم ...

برو بابا ... کی حوصله داره؟!!

در و بستم و سیم کارتمو تو گوشیِ جدید انداختم .چند لحظه ای از روشن کردن گوشی نمیگذشت که پشت سرهم برام پیام اومد

"خانوم شیطون گوشیت خاموش بود شمارتو سیو کن" حسام

"سلام کله پوک کلاستون کی تموم میشه؟ "مهدی"

"عزیزم واسه پنجشنبه قرارمون شده دربند میای؟؟ " بیتا

واسه مهدی نوشتم که کلاسمون کنسل شد و اومدیدم خونه.برای بیتا هم نوشتم که باهاشون میام.با اینکه بهار و بیتا بیشتر با پسرا بودن تا من اما با وجود اونا بهم خیلی بیشتر خوش میگذشت. من همینکه پامو تو کوه میذاشتم یه عالمه انرژی میگرفتم.دیگه چه فرقی میکرد کسی باهام حرف بزنه یا باهام راه بیاد ...

بابا ساعت 6 اومد.اونقدر دلتنگش شده بودم که زدم زیر گریه.اونم یه خورده دستم انداخت اما با دادن سوغاتی ها حسابی خوشحالم کرد.تا دوش گرفت براش چایی تازه دم گذاشتم ...

- ساعت باشه بابایی

- ممنون.چه بوی دلمه ای راه انداختی

- آره دیگه .آخه میخوام برای فردا ببرم.اخلاقه اونم که میدونی هرچیزی نمیخوره.دیگه حسابی براش مایه گذاشتم

- مگه باز اذیتش کردی؟

- نه!! فقط یه ربع جلوی در کاشتمش

- از دست تو دختر ... بیام باهم ببریم؟

- نه باباجی ... پندار میبرتم.شماهم بخواب که اومدم سرحال باشی ... باشه؟

- ای به چشم دردونه ی من

به پندار پیامک زدم که تا 5 دقیقه دیگه پایین باشه ... وقتی جوابمو نداد حدس زدم خوابش برده.خودم که حاضر شدم اول فکر کردم خودم تنهایی برم اما بعد گفتم

شاید پندار ناراحت بشه برای همینم رفتم سراغش ... زنگ خونشونو که زدم زندایی حاضر اماده اومد جلو در ...

- سلام بیرون میری؟

- آره .کاری داری؟

- پنی خوابه؟؟

- آره .برو خودت بیدارش کن.من دیرم شده.

- چشم.به سلامت منیر جون.

تو خونشون سرکی کشیدم ... کسی نبود ... در اتاقشو که باز کردم به پهلو شد اما دوباره چشماشو بست.بالا سرش واستادم و به بازوهاش خیره شدم ... انگشتامو رو بازوش کشیدم .چقدر باحاله خدا ... فکر کن منم همچین هیکلی داشتم ... چقدر مانتوهام تو تنم خوب وایمستاد اما حیف ...

صداش زدم ... بی فایده بود ... متکای زیر سرشو یه خورده کشیدم اما دوباره ... فکر کنم پلکاش بهم چسبیده بود ...

- پنی جووونم ... عشقم پاشو دیگه ... پنی ...

.دستمو فرو کردم تو موهاش و آروم انگشتامو تکون دادم ... همزمان صداش زدم ...

- پنی جون ... پندار خان ... آقای محترم ... دوست خوبِ من ... سلام!

بالاخره چشماشو باز کرد .چند بار پست سرهم پلک زد و پاشد نشست

- تو اینجایی؟؟

- آره دیگه.مگه نمیخواستی بیا با من بریم؟

- کجا؟؟

دوباره نگام به بازوهاش رفت ...

- پنی چقدر هیکلت بامزست ... کاش منم مثل تو بودم!

مثل دخترا همچین لحافو کشید بالا که از خنده ریسه رفتم.بالاخره آقا یادش اومد که بهم قول داده بود بریم بیرون.تو راهرو منتظرش نشستم تا بیاد ...

دزگیر ماشینشو که زد خودشم سر و کله اش پیدا شد ... در ماشینو باز کرد تا بشینم ... کشته مرده ی این ادبش بودم.هر سری این اردلان منو میدید گیر میداد که باید در پارکیمگ و واسش باز کنم.اما این بچه ام خدای ادب بود.

تو راه بهش گفتم که چون خودش هواسته بود باهام بیاد بیدارش کردم ...

- اول بریم ماشینو بذارم تعمیرگاه.بعد باهم بریم پیش فربد .اوکی؟

- باشه.حرف حرف شماست ...

ماشینو گذاشتیم تعمیرگاه دوستش و پیاده گز کردیم ...

- خب دریا خانوم فکر کنم دیگه وقتش شده درباره دانشگاه بدون دروغ و دقل حرف بزنیم. محیطش چطوره؟ دوست پیدا کردین؟

خندیدم و گفتم: دوستو خوب اومدی.تازه باهاشون رستورانم رفتیم!

- جدی؟ خوشم میاد شما هرجا میرید همونجا رو آباد میکنید.حالا چجور آدمایی هستن؟

- والا منکه از همه خوشم میاد.باحالن

پندار با خنده گفت: توکه دلت دریاست ...

بین حرفش اومدم

- داشتم میگفتم ... با سه تا پسر دوست شدیم ... اسم یکیشون مهدیِ ... اسم یکیشون ...

نگاهی به کنارم انداختم..پندار کو؟؟ برگشتم و تا پهره عصبانیشو دیدم زدم زیر خنده ... یهو اومد طرفمو و با تمام حرصش گوشمو پیچوند ...

- آی آی غلط کردم..پنی ... جون دریا ... کندیش.

پندار گوشمو ول کرد و با عصبانیت گفت: بذار یه ترم بگذره. دو روزه باهاشون دوست شدین؟؟

گوشم درد گرفته بود: به من چه.اونا خودشون پا جلو گذاشتن. بعدم پسرای خوبین.

دست به کمر شد: بعد خوب بودنشو تو تشخیص دادی یا دوستات؟

سرمو انداختم پایین و با پایین شالم شروع کردم به ور رفتن

- آخه منکه بپه نیستم.خودم عقلم میرسه.

پندار اخم غلیظی بهم کرد و راه افتاد.منم مثل بچه هایی که کار اشتباه کردن و میخوان منت کشیِ پدرشونو بکنن به غلط کردن افتادم

- پندار خوب چرا عصبانی میشی.از این به بعد توام باهامون بیا.

با عصبانیت سری تکون داد و گفت: حتمانم میام.سکوت بینمون حسابی اذیتم میکرد.کار بدی کردم بهش نگفتم.کاش حداقل مقدمه چینی میکردم.یه دفعه گفتم خیلی بد شد. باید درستش میکردم.

- راستی ظهر اردلان اومد خونمون!!

با یهو واستادن پندار محکم خوردم بهش ...

- تو چرا یهو میری؟ یهو وایمیستی؟

- اومد خونتون؟؟ چیکارت داشت؟؟

گوشیو از کیفم دراوردم و جلو چشماش گرفتم

- برام گوشی خریده بود ... اینهاش

گوشیو از دستم گرفت و دوباره شروع کرد به راه رفتن.با یه حالی گفت

- ولخرجی فرمودن.

شونه به شونه اش راه افتادم و گفتم

- آره.تازشم رسما ازم عذرخواهی کرد!

- توام که زود راضی میشی.

- آره دیگه.توکه منو خوب میشناسی. دلم از دست هیشکی نمیگیره.

گوشیمو داد دستم و بی تفاوت شونه ای انداخت بالا ... هنوز از دستم دلخور بود ... سر کوچه که رسیدیم ارغوان و دیدم.

- به به .دوستان اینورا

با پندار داشت سلام و اخوالپرسی میکرد که گفتم: واسه فربد جونم دلمه آوردم. تو چون دوست نداشتی نیاوردما!

چشم و ابرویی واسم اومد و گفت

- من اگه دوسم داشتم تو واسم درست نمی کردی.

صورتشو بوس کردم و با قربون صدقه گفتم

- منکه عاشقتم بانویِ من اصلا ذلیل تر از ریال هست؟؟ آقا جون بنده ریالتم ... خوبه؟؟

ارغوان با خنده کشیدتم کنار و بهم گفت: امروز بهم مهدی زنگ زد!

- خب چی گفت؟

- واسه پنج شنبه دارن میرن کوه.تو میای؟

تازه یادم افتاد که امروز به بیتا گفتم که باهاشون میام

- وای آخه من به اینا قول دادم.

- خب بهمش بزن با ما بیا.آخه تو اگه نیای بهمون خوش نمیگذره.تازه فروهه ام گفته اگه تو نیای نمیاد

امروز روز خوشحالیِ من بود ... اون از اردلان اینم از فروهه و ارغوان که میگن بدون من بهشون خوش نمیگذره.واااای خدایا شکرت.چقدر من خوشبختم ... ممنونم خدایا ...

- باشه میام.فقط الاغ جان ایناهم میرن دربند شایدم درکه.اونو چیکار کنیم؟

- راست میگیا.خب یه جورایی از زیر زبونشون بکش هرجا اونا رفتن ما یه جای دیگه میریم.خوبه؟

- آره.حله.فقط باز بذار ببینم چی پیش میادا!! قول صد در صد نمیدم!

کوبید تو سرمو با حرص گفت: زر نزن بابا.واسه ما آدم شده.

واسه خداحافظی کردن طرف پندار میرفت که گفت: الاغم خودتی که با این سر و ریخت دنبال این بدبخت تو خیابون راه افتادی ...

معنی حرفش چی بود؟؟ پندار کجاش بیچارست؟؟ بچه ام به این خوبی ... یه تیکه ماهه ... بی تربیت صد دفعه بهش گفتم غیر خودم کسی و مسخره نکنا.مگه گوش میده.

ارغوان زودتر رفت و ماهم سلانه سلانه راهی شدیم. زنگ در و که زدم خودِ فربد جواب داد

- سلام آشپزباشی.

- سلام عزیزم.بپر پایین که دست پر اومدم.

- نمیای بالا؟

- فروهه هست؟

- نه کوه کنده خوابیده.

- پس تو بیا پایین.منتظرم.

- اومدم ...

کنار پندار به ماشین تو کوچه تکیه دادم و منتظر فربد موندم.

- پنی قهری؟

- با من حرف نزن! بدجور از دستت کلافم

- ای بابا.واسه چی؟ مگه چیکار کردم؟ خودت دانشگاه با هیچ دختری دوست نشده بودی؟

- تو فرق میکنی! دختری!

- پندار بس کن دیگه.تو قهر میکنی من دق میکنم.

- زبون نریز. فربد اومد.

اینکه فربد رئیس کت شلواریو با لباس تو خونه میدیم برام خنده دار بود ... چند وقتی میشد دیگه با اینجور لباسا ندیده بودمش.خیلی بامزه شده بود.مخصوصا با شلوارک ...

به جفتمون سلام کرد و بعد با پندار دست داد و با خنده محوی که روی لبش بود گفت: تو چرا اومدی؟ دیگه خودش میتونه راه بره!

پندار با حرف دوست خل و چلش زد زیر خنده اما بلافاصله از ترس اخمای تو در توی من نیششو بست و گفت: خودم میخواستم ببینمت ...

فربد لباشو به یه شکل نافرمی دراورد و گفت: اووووف قهر کردی؟

رومو ازش برگردوندم اونم برای اینکه از دلم دربیاره یه شکلات از جیبش دراورد و گرفت جلوی صورتم

- بیا خاله قزیِ مهربون.واست ازاینا که دوست داری آوردم.

با دیدن شکلات تو صدم ثانیه خر شدم .شکلات و از دستش گرفتم و ظرف غذا رو دادم دستش.سریع درشو باز کرد و یه نفس عمیق کشید

- اگه بدونی چقدر هوس کرده بودم.اصلا از این به بعد دیر بیا.منکه راضیم.

- عمرا

سمت پله ها ورودی خونشون رفتم.می دونستم حرف زدنش با پندار طول میکشه.روی پله ها نشستم و یواشکی دور از چشم پندار با گوشیِ جدیدم بازی کردم ... .بعد چند دقیقه تازه مرحله اولِ بازی رو رد کرده بودم که واسم پیامک اومد ... از اونجایی که پیامک مثل نون داغش میچسبه مجبور شدم از بازیم بیام بیرون.

مهدی بهم پیام داده بود که اگه میتونم بهش زنگ بزنم.منم چون دور تز از پندار و فربد بودم موقعیتو مناسب دیدم و بهش زنگ زدم

- سلام موش آبکشی

- سلام جناب

- .پنجشنبه میای کوه؟

- اه چقدر من براتون مهمم!!

- اصلا همه یه طرف تو یه طرف

- آخه من قبل شما به یه عده دیگه قول دادم

- اینقدر کلاس نذار بابا!! قرارتو با اونا بهم بزن.ما مهمتریم

متوجه نگاه های زیر زیرکی پندار که شدم بحثو قطع کردم و گفتم

- باشه.حالا بهت میزنگم. تا شب خبر میدم.

- پی منتظرم.

تو راه برگشت برای شاممون ماست و نوشابه خریدم.هرچی ام اصرار کردم که پندار شام بیاد پیشمون قبول نکرد و گفت آقا سعید خسته است ...

شب به بیتا زنگ زدم و با اولین بهونه ای که آوردم قبول کرد.برای اینکه خیال خودمم راحت کنم به اردلان و پیمان پیامک زدم و گفتم این هفته نمیام.

پیمان بی شعور واسم فرستاد" خوشحالم پنجشنبه نمی بینمت"

اردلان هم نیم ساعت بعدش بهم اس داد" آخ جووون بدون تو چه خوشی بگذره ... دست ... هوراا"

اولش خندیدم اما ... خب ناراحت شدم ... مگه من چیکارشون میکنم که از نبودم اینقد خوشحال میشن؟؟مگه نمیگن دل به دل راه داره.منکه این دوتا رو خیلی دوست دارم ... مخصوصا اردلان ...

چهارشنبه چون کلاس نداشتم تا ظهر خوابیدم و با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدمودرحالی که خمیازه میکشیدم جواب دادم

- هاان؟؟

- هان چیه احمقِ دیوونه

- تو کیی؟؟!!

- خرزوخوان..خب مهدی ام دیگه

- آهان سلام خواب بودم خل و چل

- چقدر میخوابی؟؟

- به تو چه دنبال فضول میگشتم.

- دریا تو دیشب قرار بود به من خبر بدی که میای یا نه.بیرون رفتن ما لنگه یه الف بچه است

- آهان یادم رفت خب

- آهان و طهر مار اینقدر این کلمه رو نگو ... میای یا نه؟

- آره میام حله

- ایول پس 7:30 سر بلوار فردوس باش.

- آهان باشه

- آهان و درد مرض ..کاری نداری؟

- از اولم تو کار داشتی نه من.بای

- بخواب بابا

خواستم دوباره بخوابم که ایندفعه صدای در ویخوابم کرد.منتظر موندم تا بابا درو باز کنه اما انگاری خونه نبود.بعد چند دقیقه سذ خاروندن از روی زمین بلند شدم و با صدای بلند گفتم

- اومدم بابا!! دههههه

از جلوی آئینه راهرو که رد میشدم چشمم به موهای ژولیدم افتاد..به نظر منکه بهترین آرایشگر بالشمِ چون هر بار که میخوابم موهامو یه شکل به خصوص میکنه.

درو که باز کردم پندار با سر و تیپ اتو کشیده ای جلوی روم اومد.

- سلام خوابالو.

- سلام ... مگه تو دانشگاه نداری؟؟

- یادم باشه به اردلان بگم یه شونه واست بگیره شاید به هوای اون یه دستی به موهای فرت بکشی.

- حتما بگو حالا جونم؟

- فردا چرا نمیای؟

- آخه درس دارم میخوام برم پیش ارغوان اینا بخونیم

- درس چه خبره؟؟ به این زودی؟

همچین ابروهاشو داد بالا که واسه رو کم کنیش دو تا اتوبانامو بردم رو هوا

- دیگه دیگه ... دانشگاه ما مثل دانشگاه بعضیا نیست!!

دستاشو بغل کرد و با خنده ی مرموزی گفت

- آهان یادم نبود تو دانشگاه تهران درس میخونی من دانشگاه آزاد

منم کم نیاوردم داشت دانشگاه خودشو به رخم میکشید ...

- عشقم یادت بمونه.

یه خورده سر به سرم گذاشت و رفت دانشگاش ... خدارو شکر قبول کرد وگرنه باهاش ماجرا ها داشتیم.

شب موقع شام خوردن با هر جون کندنی بود بحث کوه رفتن با دوستامو به بابام گفتم ...

- بابایی ... من فردا با دوستام دارم میرم کوه

بابا درحالی که دلمه ای از تو سینی برمیداشت گفت

- مگه با بچه های خودمون نمیری؟

بدون اینکه تو چشمای بابا نگاه کنم خیلی بی تفاوت جواب دادم

- نه راستش به اونا دروغکی گفتم میخوایم درس بخونیم .نمیخواستیم با اونا بریم

- خب دوستای توکه با بچه های ما جورن ... باهم میرفتید

- آخه ... یکی دوتا از بچه های دانشگاهم باهامونن!!

دستاشو دیدم که دیگه تکون نخورد و ثابت موند.قبل از اینکه حرفی بزنه خودمو لو دادم

- بابا به خدا پسرای خوبین ... از ماهم بزرگترن!

- منو نگاه کن دریا ...

با شرمندگی سرمو آوردم بالا و تو صورتش نگاه کردم ... لبخند گوشه ی لبش خیالمو راحت کرد

- بابایی تو حواست به رفتارات که هست؟؟

- آره به خدا ... من باهاشون دستم نمیدم! اصلا اون مدلی نیستن.باور کن از بچه های خودمون بهترن!

- هرچی باشن غریبن! زود نیست واسه کوه رفتن؟ مگه چقدر از دانشگاتون میگذره؟

- تازه ما باهاشون همون روز دوم رستوران رفتیم!!

بابت حرفی که نباید از دهنم در می اومد بی هوا کوبیدم تو دهنم و با چشمای گشاد به بابا که با صدای بلند داشت میخندید زل زدم ...

- دریا ... تو لپه ام تو دهنت خیس نمیخوره.بعد شام درباره ی هرکدومشون بهم توضیح میدی.فردا هم چون قول دادی میذارم بری.من نمیخوام محدودت کنم.اما من فقط دختر خودمو میشناسیم.درباره اونا که چیزی نمیدونم.نمی تونمم دربارشون قضاوت کنم. اما دوست دارم منشتو حفظ کنی باشه بابا؟؟!!

- چشم هرچی شما بگید ... بعد شام دربارشون توضیح میدم ...

دوباره شروع به غذا خوردن مردیم.روم نشد بگم بهم پول بده.نهایتش از ارغوان و فروهه میگیرم بعدا باهاشون حساب میکنم ...

طبق معمول بابا ظرفارو میشست منم آب میکشیدم.حرف زدن درباره ی بچه های دانشگاه واسه بابا جذابیت داشت ... کلا می دونستم آدم گیری نیست ... من هربار که موسسه میرفتم با همه گرم میگرفتم باباهم اعتراضی نمیکرد ... به قول خودش منو که میشناسه ... اما تو حرفا یه جورایی بهم گفت دوست نداره زیاد تو دانشگاه با

بچه ها جور بشم ... منم برای اینکه نگرانش نکنم قبول کردم.اما فکر نمیکنم با وجود ارغوان و فروهه کسی نسبت به من حسی پیدا کنه.بعدم مثل کبریت بی خطر می مونم ... مشکلی پیش نمیاد که ... بعد اینکه شعرای این چند روزی که حفظ کرده بودم برای بابا خوندم.ازش پرسیدم که واسم شعر علامت زده؟؟ اونم گفت رو میزم گذاشته.صورتشو ماچ کردم و رفتم تو اتاقم ... تا کتاب شعرو باز کردم با دیدن تراول پنجاهی چشمام برق افتاد ... دمش گرم ... داشتم آب میشدم از خجالت ... قربونه بابای مهربونم برم ... ع ش قمی ...

اما شعر امشب ...

امشب از لطف به دلداری ما امده ای/ خوش قدم باش که بسیار به جا امده ای

چه عجب یاد حریفان پریشان کردی/لطف کردی که به یاد دل ما آمده ای

تو که در خواب هم از آمدنت بود دریغ/ درشگفتم که به ناگاه چرا آمده ای

سر مهر آمدی از سر مگر ای ترک ختا/یا خطا کردی و ره راه به خطا آمده ای؟

گفته بوید شبی از حالت من میپرسی/شاید اندر پی وعده به وفا آمده ای

کاخ شر را به پشیزی نخرد کلبه ی ما/تا تو ای شاه به دیدار گدا آمده ای

شب وصل و گله از دوست؟ دلا یاوه مگو/بخت بد باز تو امشب به صدا آمده ای؟

امشب ای باد چون آن زلف چه خوشبو شده ای/شاید از کوچه ی معشوقه ی ما آمده ای

(رهی معیری)

صبح زودتر پاشدم و برای ناهار بابا قورمه سبزی بار گذاشتم.ساعت نزدیکای هفت بود که صدای ماشین پندارو شنیدم.وقتی از رفتنشون خیالم راحت شد.سریع حاضر شدم.شلوار شیش جیب ارتشیمو با مانتو کوتاه مشکیم پوشیدم ... می موند شال که برای اونم همرنگ کیف کولی قدیمیم مشکی سرم کردم ... این تیپم دیگه خوب بود ... آره؟؟ ... اگه به ارغوان باشه که بازم به خاطر گشادیِ مانتوم مسخره ام میکنه.اما عیب نداره .عوضش توش راحتم ...

تو کیفم هرچی تو یخچال بود جاسازی کردم ... از لواشک و گردو گرفته تا عسل و خامه..

- دریا مگه خودتون میخواید صبحونه بذارید؟

- نمی دونم.یادم رفت از مهدی بپرسم.حالا مبرم میخوریم دیگه

- باشه پس حلورده ام بردار. مسواکتو بذارم تو ساک؟

- آقا جان اون ساک نیست و کیف کولیه

- دختر بابا این با بزرگی که داره از چمدونم گنده تره. عصا کوهیتم میبری؟

- آره بذار ...

نمی دونم چرا اینقدر دلم درد میکرد ... برم دستشویی؟؟ نکنه پریود شدم ... لبمم میسوزه ... ولش کن الان تا بری دیرت میشه.فوقش اونجا چک میکنی دیگه ...

از بابا خداحافظی کردم و راه افتادم ... هنذفریمو از همون اول تو گوشم گذاشتم ... طبقه آخرو رد نکرده بودم که یه چی محکم خورد تو سرم ... داشتم شکل و شمایل دمپایی که تو سرم خورده بود و بررسی میکردم که یکی دست گذاشت رو شونه ام ... به هول هینی گفتم و برگشتم ... نگین سیم یه طرف گوشمو کشیدو با حرص گفت

- دریا کری؟؟خب صدای اون لامصبو کم کن.

دمپایی و دادم دستش و گفتم

- تو مگه با اونا نرفتی؟؟

با دست به لبم زد

- چی شده نگین؟

- تو صورتتو میشوری به آئینه نگاه میکنی؟؟

- چطور؟

- تبخال زدی قد گیلاس! حالا کجا میری؟

- پیش دوستام.میخوایم درس بخونیم.

حواست که هست؟؟ خونه مردمو گند نزنی

- واسه چی؟؟

- ای بابا دریا مگه تو هر بار اوضات خزابه تبخال نمیزنی؟

- وای آره.اصلا از صبح دلم درد میکنه ... وای حالا من اول صبحی ...

- من دارم .بیا خونه ما برو دستشویی بعد راه بیفت. خانومِ حوای پرت!

دیگه همینم مونده بود جغله بچه منو دست بندازه. خوبه نگین به دادم رسید وگرنه افتضاحی به بار میاوردم که نگو ...

- حالا تو چیکارم داشتی؟

- امروز مامانم مهمون داره .من برم خونه شما درس بخونم

- آره عزیزم.کلید که داری.واسه نهارم برو که غذای بابامو بدی.اونم ساعت یک میره موسسه

- باشه.پس برو بسلامت.صدا اونم کم کن

- چشم چشم چشم

واقعا آلزایمر گرفته بود.چون همیشه تاریخ عادتام نامنظم بود هیچوقت یادم نمی موند ... اصلا الان که فکر میکنم یادم میاد ماه پیش خبری نبود!!

خونه ما از سر بلوار زیاد فاصله نداشت.اما مجبوری همون یه ذره راهو دوییدم. زود تر از فروهه و ارغوان رسیدم.اما مهراد و مهدی و از دور دیدم ... با مهدی بای بای کردم و قدم هامو یه خورده تند تر کردم.

- سلام برو بچ!

مهراد که ماشینش تکیه داده بود یه جورایی هنوز خواب بود با خنده گفت: سلام دریا خانوم ... اول صبحی چه انرژی داری!

- ما اینیم دیگه!

مهدی نگاه سر تا پایی بهم انداخت و گفت

- دانشگاه اینجوری نیایا!!

- چرا؟؟

- هیچی ... چرا دوستات نمیان.دیشب که ارغوان میگفت تو خواب میمونی.اما انگاری خودشون رفتن کما.

کنار مهدی به دیوار تکیه دادم و گفتم

- حقتونه تا شما باشید منو مسخره نکنید.

- دربا صورتت چی شده؟

- صورتم؟؟

مهدی به لب خودش اشاره کرد ... منظورشو فهمیدم ... الکی گفتم

- تبخال و میگی؟؟ دیشب خواب بد دیدم!

سری تکون داد و با خنده رو به مهراد گفت

- خب پس ... فکر کردم مهراد و دیدی ترسیدی.

جفتمون زدیم زیر خنده اما مهراد تیکه اشو از ماشین برداشت و خیلی جدی گفت

- خدا جفتتونو شفا بده

بعدم شروع کرد به غر زدن که چرا شهاب و دخترا نیومدن.

با تعجب به مهراد که داشت سویشرتشو تنش میکرد گفتم

- مگه شهابم میاد؟؟

- اشکالی داره؟؟

- نه!

پسره ی عصبی ... با با اون تی شرت زرد ... چقدر من از ست سورمه ای زرد بدم میاد ... اینم اد همینو پوشیده ... چقدرم قیافه میاد! چلغوز ... فکر کرده تحفه است ... یه بار اردلانو بیارم بگرخه ...

یه ریز داشتم بهش بد و بیراه میگفتم که عینک دودیشو برداشت و گفت

- اراذل اومدن! دریا و شهاب با من میان.اون دوتا هم مال تو!

حالا خوبه دو دقیقه پیش داشت لهم میکردا ... خب من تو ماشین مهراد حوصله ام سر میره.با مهدی باشم هی میخندیدم ... مگه زوریه؟؟

با بچه ها که داشتم سلام و علیک میکردم مهراد خیلی جدی گفت

- تو ماشینم میتونید احوالپرسی کنید.شهاب و دریا بجنبید

ارغوان به قیافه ای واسش گرفت و بدون اینکه از منم بخوان باهاشون برم خودشون رفتن تو ماشین مهدی.ناچارا عقب ماشین مهراد سوار شدم. از تو ائینه بهم نگاه کرد و گفت

- دیر کردن عصبانی شدم!!

بعدم تا شهاب سوار شد صدای آهنگ بی کلامی که گذاشته بود و زیاد کرد ... تازه فهمیدم که شهاب خیلی ام باحالتر از مهدیِ ... همچین جو مهراد و عوض کرد که من از خنده صندلی عقب ماشین پهن شدم ... آهنگ بی کلام و شیک مهراد با سی دی که شهاب آورده بود تبدیل شد به ساسی مانکن و امید حاجیلی ... چند باری که از کنار ماشین مهدی رد شدیم اونا با تعجب نگامون میکردن. از بس که منو شهاب مسخره بازی در میاوردیم ... چیکار میکردیم که اونا کم آورده بودن ... دست فرمون مهراد عالی بود ... هر بار که لایی میکشید جیغم میرفت رو هوا ... اونم انگاری که خوشش بیاد بیشتر ویراژ میداد ... ماشین ها رو تو پارکینگ پارک کردیم و شیش نفره راهی شدیم ... فروهه کلی سرم غر زد که چرا با این حالم اومدم کوه.منم بهش گفتم از همه جا بی خبر بودم ... من نمی دونم شهاب با اون گیتاری که رو کولش بود چجوری راهو میرفت؟! باز مهراد دستش ویولن بود ... اونم که خیلی اذیتش نمیکرد اما این بچه مثل فرفره مسیرو میرفت.

اولاش می تونستم پا به پای اونا راه بیام اما کم کم نفسم ریتم بندری شد و سرم داغ کرد.احساس میکردم بدنم داره فلج میشه ... بچه ها به اندازه ای ازم دور شده بودن

که وقتی صداشون زدم نشنیدن ... روی یه تخت سنگ نشستم تا نفسم جا بیاد ... فکر کردم مهرادم جلوتر داره میره اما وقتی دیدمش که داره میاد طرفم تعجب کردم

- تو چرا اینجایی؟؟

- رفتم لواشک بخرم.تو چرا وا رفتی؟؟

- وای مهراد من دیگه جون ندارم. تو برو من نفسم جا اومد میام پیشتون.

- بچه ها پس کوشن؟؟

چون از دستشون شاکی بودم با حرص گفتم

- اونا سرشونو مثل گاو انداختن پایین رفتن ...

نمی دونم چرا مهراد روشو ازم برگردوند و بعد درحالی که داشت به لبش دست میکشید گفت

- می خوای کولت کنم؟؟!!

زدم زیر خنده

- جدی میگم!

- نه دیگه اونقدم افلیج نشدم ... میام

- پس دستتو بده به من بریم!!

ای خدا ... من حالم بده این خل شده ... یه کاره دستمو بدم بهش که چی بشه؟

وقتی دیدم دستشو طرفم دراز کرده دنبال بهونه گشتم ... آهاااان

- مهراد من دستم عرق کرده.میترسم بدت بیاد! اصلا چندش شده!!

زد زیر خنده و خودش دستمو گرفت ... دروغم که لو رفت ... اما خیلی موذب شدم وفتی انگشتاشو تکون میداد و به دستم میزد ... .

- دریا ...

- هووووم؟؟

- میخوای زنگ بزنم بچه ها دیگه بالاتر نرن؟

- اگه اینکارو بکنی که لطف کردی.من دارم از حال میرم ...

شماره رو گرفت و بعد چند لحظه گفت

- تو برج گوشی انتن نمیده.حالا چه توقعی ِ اینجا جواب بده؟؟

دیگه زانوهام شروع به لرزیدن کرده بود ... اصلا نمی تونستم سر پا واستم ...

- حالت خوب نیست؟؟

همینطور که کنارش راه می اومدم با خنده ی زورکی گفتم

- چرا اتفاقا خیلی ام خوبم. نمی بینی دارم می دوام؟؟

دستمو فشار داد و گفت

- اونه هاشن!!

چنان ذوق زده شدم که واقعا شروع کردم به دوییدن ... صدای خنده های مهراد و میشنیدم اما فقز میخواستم برسم به بچه ها و نذارم جلوتر از این برن ...

- آهای عوضیا ... وایستید ... هووووی با شمام!!

مهدی که یه خورده عقب تر بود واستاد

- ما فکر کردیم شما ها جلوتر از مایید!!

با پام سنگ کوچیکی که جلوم بود و پرت کردم طرفش

- مرض و فکرکردین..اگه مهرادو نمیدیدم که از همونجا برمیگشیتم.

هرچند اونا بیشتر دستم انداختن که از وزن زیادمه که نمی تونم خوب راه برم.اما من واقعا حالم داشت بهم میخورد.جدا از حالت تهوع بدنم شل شده بود ... هی میخواستم ولو بشم.کاش میشد رک و پوست کنده میگفتم چه مرضی دارم تا اینا دستم نندازن..بالاخره تونستم راضیشون کنم تو یکی از رستورانای اطراف اتراق کنیم.

ارغوان: وای چه هوای خوبی داره .منو فروهه چند وقتی مشید که کوه نیومده بودیم.

شهاب: به نظر من حداقلش ماهی یکی دوبارو باید کوه اومد.واسه سلامتی خوبه.

بین حرفشون اومدم و گفتم: ولی من بیشتر مواقع میام کوه

مهدی که کنارم نشسته بود گفت: ناقلا با همونا که امروز میخواستی بیای؟

- آره پسردایی هام و دو تا دخترخاله هام

مهرداد: چه خوبه که باهاشون جوری! خانواده شلوغ خیلی خوبه ...

ارغوان یهو بی دلیل زد زیر خنده و گفت: اونا با این جور نیستن.این هی میره دم پرشون!

یهو بغض گلومو گرفت ... حرف ارغوان هرچقدرم درست بود نباید جلوی اینا میگفت.متوجه تشر تابلوی فروهه به ارغوان شدم ... خودمو با وسایل توی کیفم مشغول کردم ... برای چند لحظه هممون ساکت شده بودیم که برای سفارش گرفتن صبحونه اومدن.

همه سفارششونو دادن تا نوبت به من رسید ... لبامو جمع کرده بودم و به این فکر میکردم که چی بخورم پولام زیاد تموم نشه که ارغوان گفت

- نکن با اون تبخالت!!

دندونامو روی هم فشار دادم تا عصبانیتم فروکش کنه ... داشت حرصمو درمیاورد.رو به همون مردی که منتظر بود و بدجور به تبخالم زل زده بود گفتم

به املت با سوسیس فراروون..سیب زمینی سرخ شده ... با یه قاچ هندونه!

مرده که رفت مهدی با خنده گفت

- ماشالله ماشاالله دریا کاه واسه خودت نیست کاهدون که مال خودته ... .

به تخت تکیه دادم و در جوابش فقط لبخند زدم ... دوباره هر کی تو لاک خودش رفته بود.ساز های بچه ها بدجور وجودمو قلقلک میدادن ... دلم میخواست ببینم مارکش چیه ... چقدر می ارزه ...

- آقابون اول کی ساز میزنه؟؟

مهراد سریع دستشو آورد بالا و گفت: من - ویولن!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

اونقدر قشنگ میزد که بغیر ما تخت های کناری هم بهمون خیره شده بودن.وسطای آهنگ شهابم گیتارشو برداشت و همراه با مهراد زد ... آهنگشو بیشترامون حفظ بودیم ... آهنگی بود که بابا خیلی دوست داشت ... ویلون زدن مهراد شبیه بابام بود..مهراد و شهاب همزمان باهم شروع کردن به خوندن آهنگ .ماهم جاهایی و که بلد بودیم با اونا میخوندیم.

بگذر ز من ای آشنا چون از تو من دیگر گذشتم

دیگر توام بیگانه شو چون دیگران با سرنوشتم

می خواهم عشقت ... در دل بمیرد

میخواهم تا دیگر ... بر سر ... یادت پایان گیرد

هر عشقی میمیرد خاموشی میگیرد عشق تو نمی میرد

باور کن بعد از تو دیگری در قلبم جایت را نمی گیرد

(عارف)

بعد از تموم شدن اهنگ بغیر از ما میزهای اطراف هم دست زدن و به جای شهاب و مهراد مهدی برای همه بوس میفرستاد.منهم از شنیدن این آهنگ خیلی لذت بردم ... از جمله نت هایی بود که تو روزای اول آموزشی به شاگردای مستعدش یاد میداد ...

ارغوان که حسابی از هنر بچه ها لذت برده بود به مهدی با یه حالتی گفت: مهدی خان فکر کردی فقط دوستای خودت بلدن بزنن ؟؟

بعدم بلند شد دو تا ساز و از روی زمین برداشت و اومد طرفم ...

- با کدومشون میزنی؟

زیاد دوست نداشتم جلوی بچه ها ویولن بزنم ... جدا از خجالت کشیدن نمی خواستم کسی بدونه بلدم ساز بزنم ... حتی تو خونه بغیر بابا هیچ کس نمی دونست من ساز میزنم. زمانایی که بابا خونه بود مشکلی نداشتم و دست به ساز میشدم.اما روزا و ساعت هایی که بابا خونه نبود اگه هوس میکردم ساز بزنم میرفتم موسسه و پیش خودش میزدم.با گیتار که اصلا بلد نبودم بزنم اما با ویولنم میتونستم یه صداهایی در بیارم.برای اینکه ارغوان و جلوی بقیه ضایع نکنم ویولن و گرفتم ...

- با این میزنم ... اما به شرطی که شهابم باهام گیتار بزنه.

شهاب اومد کنارم نشست و گفت: چی بزنیم؟؟

بلند گفتم: ساقی - هایده

اول آهنگ که گذشت با اشاره ی شهاب بقیه بچه ها شروع کردن به خوندن آهنگ ... منم زمزمه هایی میکردم اما با صدای پایین ... چون شهاب نزدیکم بود خجالت میکشیدم ... وگرنه این آهنگ و بیشتر مواقع زیر لب میخوندم

سلام من به تو یار قدیمی /منم همون هوادارِ قدیمی

هنوز همون خراباتیو مستم/ولی بی تو صبوی می شکستم

همه تشنه لبیم ساقی کجایی؟/گرفتار شبیم ساقی کجایی؟

اگه صبو شکست عمر تو باقی/که اعتبار می تویی تو ساقی

اگه میکده امروز شده خونه ی تزویر آی شده خونه ی تزویر

تو محراب دل ما تویی تو مرشد و دین

همه به جرم مستی سر دار ملامت/می میریم و میخونیم سر ساقی سلامت

یه روزی گله کردم من از عالم مستی/توام به دل گرفتی دل مارو شکستی

من از مستی نوشتم ولی قلب تو لرزید/تو قهر کردی و قهرت مصیبت شد و بارید

پشیمون و خستم اگه عهدی شکستم/اگه مستی تو هستم اگه مجرمو مستم

همه به جرم مستی سر دار ملامت/می میریم و میخونیم سر ساقی سلامت

در حین اینکه ما آهنگ و میخوندیم صبحونمونو آوردن و کارگرای رستوران سینی به دست جلومون واستادن و مثل بقیه میزها به آهنگ و صدای خوبِ پسرا گوش میدادن ...

بعد از اینکه آهنگ و زدیم سازامونو جمع کردیم و به تقاضای اطرافیان مبنی بر" دوباره دوباره " پاسخ رد دادیم.

موقع خوردن هندونه مهدی گفت: دریا یه چیزی ازت بپرسم راستشو میگی؟

تیکه ای که تو دهنم بود و اول آبشو گرفتم بعدم گاز گاز کردم فرستادم پایین

- آره بوگو ...

- ببین تو مگه متولد 69 نیستی؟؟

- چرا هستم

- آخه اصلا بهت نمیاد!!

- چی؟؟ سنم؟ خب معلومه دیگه.ما ارثیمونه خوب میمونیم. باید عممو ببینی !!

مهراد زد زیر خنده و گفت: نه منظورش اینه که با بقیه دخترای همسن خودت فرق میکنی

- خب فرق میکنم دیگه! همه آدما که شبیه هم نیستن.

- آره ولی تو ...

- ولی چی مهراد؟؟

- هیچی بی خیال .الان که فکر میکنم میبینم تو یه دونه باشی.

تو راه برگشت جلوی یکی از رستورانا یه مردی کتاب های شعر میفروخت ... همه رو روی یه میز قدیمی چوبی چیده بود ... حواسم رفت طرف کتابا ... چشمم به یه کتابی افتاد که جلدش چوبی بود ... کتاب و توی یه جعبه چوبی گذاشته بودکتابو از جعبه دراوردم اسم شاعرشو نمیشناختم ... کتاب و باز کردم و یکی از شعراشو با صدای آروم خوندم

هرچه با خود داشتم از من گریزان میرود/راحت دل میرود دل میرود جان میرود

بامدادان خوشدلی بار سفر بربست و رفت/اینک از امید از پی اش زار و پریشان میرود

بام و روزن نیز گویی پرگرفت از شوق راه/کوی و برزن میخزد به خاک و بی جان میرود

برای چند لحظه دوباره به اسم شاعر نگاه کردم" دکتر پرویز ناتل خانلری"

باد را اینک سرود از دور می آید به گوش/زار میخواند به ره کاین میرود آن میرود

صدای مهراد و که شنیدم برگشتم ... پشت سرم واستاده بود و همینطور که یکی از کتابا رو ورق میزد ادامه شعرو خوند

می روم کز همه می یابم نشان وز ماتمم/سایه پیشاپیش من افتان و خیزان میرود

هرچه گرد خویش میبینم وفاداری نماند/ای شب غم پایدار اکنون که جانان میرود

- تا حالا نشنیده بودی؟؟ شعراش قشنگه

- نه! دفعه اولم بود ... میخوامش

از فروشنده قیمت پرسیدم اما تا اومدم پولشو بدم مهراد زودتر رفت و حساب کرد.

- مهراد خودم حساب میکردم

- هدیه است

- به چه مناسبت؟؟

- آشناییمون

- باشه قبول میکنم

هر دو مشغول حرف زدن درباره ی شاعر مورد علاقمون بودیم که چشمم به ادرلان افتاد ... داشت لواشک میخرید.تا چشمم و گردوندم بقیه آب و اجدادمم اومدن جلوی چشمم ...

- اینا اینجا چیکار میکردن؟ مگه قرار نبود برن درکه؟؟

- کیو میگی دریا؟

چون قد و هیکل مهراد از من درشتر بود پشتش قایم شدم و در حالی که یواشکی اردلان و دید میزدم گفتم

- جون دریا چند لحظه واستا تا اینا رد شن ... هرچی بخوای برات میخرم ... مرگ من

متوجه مهراد شدم از یه طرف خنده اش گرفته بود از یه طرفم قشنگ داشت اطرافشو نگاه میکرد ... پندار اینا تازه داشتن ادامه ی مسیر و میرفتن بالا که یهو ارغوان و مهدی همزمان باهم داد زدن

- دریا غریب ... اینقد با ما غریبگی نکن!!

هرچی با دست بهشون اشاره کردم که خفه شید بی فایده بود بهار ارغوان و دید و به دنبالش چشمش به من افتاد که مثل موش پشت سر مهراد قائم شده بودم

بیتا با خنده گفت: ببینید مچ کیو گرفتیم!!

مهراد خنده اش بلند شد و از جلوم کنار رفت.منم همینطور که دلا مونده بودم به بقیه با شرمندگی نگاه کردم ...

بهار و بیتا با ارغوان و فروهه سلام و احوالپرسی میکردن که طرفشون رفتم ... باهم دست دادیم ... خنده ام گرفته بود اما تا چشمم به پندار افتاد یه خورده ترسیدم ... مهدیِ اعتماد به سقف که سریع خودشو انداخت جلو رو به همه خودشو معرفی کرد و بعد از اینکه با پسرا دست داد از دیدن بهار و بیتا احساس خوشبختی کرد ... اردلان و پیمانم با بچه ها خیلی خونگرم سلام و احوالپرسی کردن.اما پندار حتی جلو نیومد تا با من حرف بزنه ... بعد اینکه پسرا جلوتر از فروهه و ارغوان رفتن پیمان و اردلان اومدن کنارم ... نگا های معنی دار اردلان و بی جواب نذاشتم و بی تفاوت گفتم

- چیه؟؟ نگاه داره؟

اردلان با خنده ی محوی که روی لبش بود به پیمان گفت: دریا چند سال میره دانشگاه؟؟

پیمان سرشو برگردوند و بعد اینکه به پندار نگاهی انداخت گفت: یه هفته! اما ببین چه پیشرفتی کرده! قابل تقدیره.

منکه تو جواب دادن مونده بودم به بیتا خیره شدم ... فکر کنم فهمید کم آوردم چون دستشو رو بازوم کشید و گفت:دلش خواسته! چیه با بهتر از شما اومده حسودیتون شده؟؟

پیمان بهم چشمک زد و موزیانه گفت: دریا کدومشون واسه توئن؟؟

تا اومدم جوابشو بدم تا حرصم خالی بشه اردلان گفت: نه بابا این بیچاره ها سه تاشون خوب بودن.مغز خر که نخوردن!

بیتا هم مثل اونا زد زیر خنده و رفتن تو رستوران ... بهارم باهام بای بای کرد و بدون اینکه چیزی بگه دنبال اونا رفت.من مونده بودم و نگاه های سنگین پندار ...

- چرا اینجوری نگام میکنی؟؟

واسم سری تکون داد و دوباره زل زد تو چشمام ... آفتابی که از پشت سر پندار تو صورتم میخورد نمیذاشت چشممو کامل باز کنم ...

- ببین اصلا دلم خواست..اینا بهم احترام میذارن.وقتی گفتم باهاشون میام برنامشونو میخواستن به خاطر من بهم بزنن ... اما شماها عین خیالتون نبود! حالا فهمیدی؟

منتظر نموندم تا جوابی ازش بشنوم ... ازش دور تر که شدم یه بار برگشتم ببینم رفته یا نه که دیدم سرجاش واستاده ... از برخورد اردلان و تیکه های پیمان نارحت شده بودم ... وقتی رسیدم به بچه های خودمون زیر لب گفتم"بریم"

دیگه با اونا راه نمی اومدم ... به اردلان فکر میکردم ... به بیتا و اون همه آرایشی که روی صورتش بود ... خودم شنیده بودم یکی دوبار داشت با خاله صورت منو مسخره میکرد!! منم اگه مثل اون صد قلم آرایش میکردم خوشگل به نظر می اومدم ... یکی نیست بهش بگه تو چقدر ضایعی که واسه کوه پیمایی ام لنز رنگی میذاری!! ...

من از همه لحاظ با بچه جور بودم ... حتی از لحاظ آهنگ گوش دادن ... من عاشق آهنگ های ایرانی پاپ و سنتی بودم اما پندار یا حتی اردلان فقط تو نخ آهنگ های خارجی بودن ... هر دفعه ام سوار ماشینشون میشدم و آهنگ های خودمو میذاشتم پخش بشه باهاشون دعوام میشد ... اما مثلا همین آهنگی که شهاب با گوشیش گذاشته ... خب من عاشق آهنگای بهنام صفوی ام ... مازیار فلاحی که جای خود داره ... وقتی اینا به این قشنگی میخونن من مرض دارم آهنگی گوش بدم که از زبونشون هیچی نمی فهمم؟؟؟

با شهاب و مهراد خداحافظی کردیم و سوار ماشین مهدی شدیم.امروز هرچی بود خیلی بهم خوش گذشت جتی بیشتر از روزایی که با فک و فامیل می اومدیم.

ارغوان: خیلی خوش گذشت.

مهدی: آره.چرا که نه ... ولی دریا من اصلا فکر نمیکردم تو بلد باشی ویولن بزنی.این سوسول بازیا بهت نمیاد.

- سوسول بازیه؟؟ دوستای خودتم میزدنا

- آره بابا ... اون مهراد که سه ساله میره یه موسسه ای یاد میگریه.شهابم یه سال میشه که میره.تو از کی یاد گرفتی؟ خیلی خوب و مسلط میزدی

احساس کردم ارغوان میخواد بگه بابام تو موسسه کار میکنه اما یهو گفتم: منم بیرون ثبت نام کردم!!

ارغوان که جلو نشسته بود نگاه معنی داری بهم انداخت و دوباره روشو برگردوند.

فروهه فضولیش گل کرده بود .دم گوشم گفت:دریا بپرس ببین بابچه های هم ترم خودشونم مثل ما جورن؟؟

منهم به قول ارغوان رتبه دار ساواک سریع به طرف صندلی مهدی هجوم بردم و گوششو پیچوندم ... پس از اعلام درد و رنجی که داشت متحمل میشد .زبون باز کرد و گفت:

- دریای دیوونه چت شد یهو؟؟ کندی این بی صاحابو

- تعریف کن آقا مهدی بغیر ما دیگه با کیا تو دانشگاه دم پری؟؟

- روانی ... ول کن ... تروخدا ...

ارغوان یه مشت درست و درمون به بازوی مهدی زد و گفت: یالا زود باش ... بنال دیگه

گوشه مهدی و ول کردم و منتظر موندم تا مهدی قبل از مرحله سیبیل آتشین به حرف بیاد

- بابا منو ترم اول جو گرفت با یکی از هم ترمی هام دوست شدم ... دو سه ماه بعدم بهم زدم .همین

مهدی و وادار کردم تا از شیطنتای دانشگاشونو واسمون بگه ... آخر سرم ازمون خواست از رابطه ی خودمون و خودشون حرفی به بقیه بچه های نزنیم تا هم برای ما حرف درنیاد هم واسه اونا ...

شنبه کلاس فیزیک تشکیل شد ... همه دوباره همو سر کلاس دیدیم.پیش همم نشسته بودیم که استاد تا اومد سرکلاس جای منو عوض کرد ... سر کلاس اندیشمم اونقدر خمیازه کشیدم و تو چرت بودم که نفهمیدم کلاس چجوری گذشت.تو این دوروز هیچ خبری از پندار نداشتم ... برای شام از بابا پرسیدم که چی بذارم اما گفت میل نداره.منم که تنهایی چیزی از گلوم پایین نمیرفت ... تو اتاقم داشتم درسای امروزمو چک میکردم که بوی کشک بادمجون به مشامم خورد ... مثل دیوونه ها بو میکشیدم نمی تونستم حدس بزنم مال کدوم خونه است.هم به اردلان پیامک زدم هم به پیمان که ببینم بو از کدوم خونه است ...

اردلان زودتر جواب داد"سلام رفیق باز.. نه شکمو ... ما بی شامیم!" براش نوشتم " به خدا اونا دوستای معمولین.من باهاشون سنمی ندارم" جوابمو سریع داد: من به تو چیکار دارم دختر؟؟ آ"دم دانشگاه میره واسه خوش گذرونی دیگه"

تو دلم گفتم ممون از این همه نگرانی!!نه به پندار که اینقد بهش برخورده که دیگه طرفم نمیاد نه به این بی خیال! لابد خودشم تو دانشگاه با این و اون دوست میشده که رفتار منم واسش عادیه.پیمان که جوابمو نداد گفتم لابد بوی غذا از بیرونه ... همینکه موبایلم زنگ خورد به هوای اینکه ممکنه پیمان باشه پریدم رو گوشیم که پایین تخت افتاده بود

- واای تویی..چطوری؟

- به تو چه؟؟ بپر پایین میخوایم غذا بخوریم.

تا اومدم بهش بگم غذامو بیاره بالا تا بابام تنها نمونه دیدم گوشیو قطع کرده.یه لباس آستین بلند پوشیدم و از ترس اینکه دوباره پیمان موهامو مسخره نکنه شالم

سرم کردم.وقتی به بابای گفتم به خاطر کشک بادمجون دارم میرم پایین کلی خندید ... تقصیر من چیه؟؟ بوش داشت دیوونه ام میکرد خب ...

در خونه رو که زدم پندار باز کرد.بهش که سلام کردم و حالشو پرسیدم فقط جواب سوال اولمو داد و از جلوی در رفت پیمان کمک زندایی رفتم ... اردلانم شامو اومد پایین .آخه اونم لنگه ی خودم عاشق کشک بادمجونِ

- سلام خاله قزی

- سلام اردلان خوشتیپه ... عروسیه رفیقته اینقدر تیپ زدی؟؟

- تیپم چطوره؟

- عالیه! تکه ...

- اخه دریا چیزی از تیپ سرش میشه که میگی؟

پیمان دوباره شروع کرده بود به دست انداختنم.اردلان نامردم به شونه اش زد و با خنده گفت:آخه دیدم زیاد ذوف کرده گفتم حالشو نگیرم

اخمی به جفتشون کردم و به طرف اتاق پندار رفتم ... صدای اردلانو میشنیدم.داشت با خنده میگفت

- خیلی پهنای ابروهاش کمه اخمم میکنه دوتا اتوبانا میرن تو هم.

در اتاق پندار و زدم و بدون اینکه اجازه بگیرم رفتم تو اتاقش.روی تخت دراز کشیده بود ساعدشو گذاشته بود روی چشماش ... همونجا جلوی در واستادم و گفتم

- نمیای شام؟؟

بدون اینکه چشماشو باز کنه گفت

- نه.میل ندارم

- حالت خوب نیست؟؟

- نه میل ندارم

- اینو که یه بار گفتی.منم شنیدم

- برو میخوام بخوابم

رو زمین نشستم و با حرص گفتم: منم نمیرم!

پشتشو کرد بهمو لحافشو کشید رو سرش: نرو ...

چند دقیقه گذشت ... همینجور سر جام نشسته بودم که دایی صدام زد

- دریا بیا دیگه ... تو که عاشق این غذایی.

جواب دایی و ندادم تا بالاخره پندار از روی تخت بلند شد ... یه جورایی انگار عصبانی بود ... موهاشو با حرص و خشونت مرتب کرد و گفت: یه سوالی بپرسم جون من راستشو میگی؟

سری تکون دادم تا سوالشو بپرسه ...

- الان اصرارت به اینکه من بیام سر میز به خاطر منه یا واسه اینکه اون دوتا جرئت نداشته باشن اذیتت کنن؟؟

آّب دهنمو با ترس قورت دام ... باید راستشو میگفتم ... سعی کردم تو چشماش نگاه نکنم

- خب درصدش 60 به 40 ِا!

- شصت به کدوم؟؟

صدامو یواش کردم و با شرمندگی گفتم: گزینه دو!! بعد از خجالت سرمو انداختم پایین.

چشمامو بسته بودم و دعا دعا میکردم بهش برنخوره ...

- پاشو ... خانوم ِ با صداقت ...

سرمو آوردم بالا ... پندار با خنده بالای سرم واستاده بود.وقتی دستشو طرفم داراز کرد ذوق زده گفتم

- آشتی کردی؟؟

- دیر اومدی ولی اومدی ...

تا باهم سر میز شام رفتیم زندایی مرموز نگاهمون کرد و گفت: تو که میل نداشتی

کنار هم نشستیم که پیمان گفت: مگه نمی دونی این بادیگار دریاست؟

بهش زبون درازی کردم : تا چشمت دراد ...

پندار برام غذا رو کشید اولین لقمه رو میگرفتم که دوباره پیمان گفت: دریا به خدا اگه بخوای چندش غذا بخوری می کوبم تو دهنت ...

پندارم خیلی جدی گفت:هرجور دوست داری بخور ببینم کی جرئت داره رو تو دست بلند کنه.

فهمیدم این حرفشم تیکه ای به اردلان بود اما بابتش خیلی خوشحال شدم.با هر یه لقمه غذا یه قلپ نوشابه میخوردم.ایندفعه اردلان گفت: نوشابه نخور ... میمیری بدبخت.

- نگرانمی؟

با پوزخند گفت: نه آخه لباس مشکی ندارم!

به جز پندار و دایی همه زدن زیر خنده ... منم به هوای تلافی کردن لیوان آبی که کنارم بود و برداشتم و ریختم رو اردلان ... حالا دایی و پندارم میخندیدن ... منم از کارم راضی و خشنود بودم. زیاد نتونستم غذا بخورم چون همه اش پیمان چپ چپ نگام میکرد..منم غذا تو گلوم می موند ...

موقع جمع کردن میز اردلان تلافیِ همون یه لیوانو سرم آورد ... آب داشت از شال و موهام میچکید که پندار پارچ آبو گرفت جلوم ... منم از فرصت بدست اومده استفاده کردم و نصف پارچ و رو اردلان و نصفه دیگشو رو پیمان خالی کردم ... برای اینکه از مشت و لگدشون در امان بمونم رو میز ناهار خوری واستادم و شروع کردم به عربده کشی ...

- حریف میطلبم ... کسی نبود؟؟

یهو دستای دراز اردلان شالمو کشید و منم از ترس شروع کردم به جیغ زدن و کمکم گرفتن از پندار ...

پیمان: خفه شو جیغ جیغ نکن ... بازی بود که خودت شروع کردی

اردلان: الان که انداختمت رو زمین قلقلکت دادیم میفهمی قازقولنگ

ناله ام بلند شد ... اردلان داشت بغلم میکرد بذارمتم زمین که همزمان با صدای داد پندار تلفن خونشون زنگ خورد ... اردلان مجبور شد ازم فاصله بگیره ... منم با خیال راحت رو میز نشستم ... هممون نگامون به دایی بود تا تلفونو قطع کنه و ماهم به ادامه ی دعوا بپردازیم.اردلان که خسته شده بود روی کی از صندلی ها نشست.پیمانم مثل من رو میز نشست.

مثل اینکه صدای کسی که پشت خط بود قطع و وصل میشد چون دایی هی الو الو میکرد تا گفت

- پژمان تویی؟؟ خوبی بابا ... چه خبر؟

شنیدن اسم پژمان اونم از زبون دایی کافی بود تا زندایی بزنه زیر گریه ... الهی بمیرم با اینکه بچه خودش نبود ولی چه دلسوزانه واسش گریه میکرد ... از گوشه چشمم دیدم که پیمان داره به پشماش دست میکشه.به هر حال پژمان تا هیجده سالگی پیششون بوده ... زندایی گوشیو از دایی گرفته بود و با گریه حرف میزد ... بغضم گرفته بود که چشمم به اردلان افتاد ... سری تکون داد و به طرف آشپزخونه رفت ... حرفای زندایی دلمو خون میکرد ...

- قربون شکل ماهت برم ... هیچ معلوم هست کجایی؟؟ ... ده ساله رفتی اونجا ... زیاد که زنگ نمیزنی .ماهم زنگ میزنیم بیشتر از 5 دقیقه نمی تونیم باهات حرف بزنیم ... آخه تو نمیگی من دق میکنم؟؟ ... باشه خب ... یه هفته پیش باهم حرف زدیم..باید هر روز به من زنگ بزنی ... من همه اش دلم پیش توئه ...

اشکم دراومد ... زندایی اهل این حرفا نبود ... ببین چقدر دوریِ پژمان واسش سخت بوده که جلوی ما گریه میکرد و این حرفا رو میزد.دایی جلوی تلوزیون نشسته بود و صداشم زیاد کرده بود ... فکر کنم خودشو به بی تفاوتی زده بود.وگرنه حتما اونم دلش برای پسر بزرگش تنگ شده بود ... حتما این دوری برای دایی سخت تر از منیر بوده ...

اردلان برای زندایی آب قند درست کرد و دستش داد ... بعد از چند دقیقه صحبتی که زندایی با پژمان داشت نوبت به پندار رسید ... خیلی مردونه و جدی باهاش حرف زد.برعکس زندایی ام بیشتر سراغ درس و کارشو گرفت.بعدم نوبت به پیمان رسید.اونم بیشتز سر تیمای مورد علاقشون با هم بحث کردن ... میخواستم از روی میز بیام پایین که پندار کمرمو گرفت و بشمر سه گذاشتتم زمین.جلوی پیمان واستادم و گفتم:بده منم میخوام حرف بزنم.

دستمو جلو بردم تا گوشیو بگیرم که پیمان از پشت تلفن گفت:ببین یه خل و چلم اینجاست که میخواد باهات حرف بزنه ... بذار الان خودت میفهمی کیو میگم ... از من خدافظ ...

گوشیو که داد دستم پشت چشمی واسش نازک کردم..اونم با خنده رفت طرف اردلان و کنارش نشست ...

- سلام پسر داییِ عزیزم ... دریام

- به به دریا خانوم ... مشتاق شنیدن صدات ... چطوری شیطون؟

- ممنون خوبم.پژمان دانشگاه قبول شدما!

- آفرین..از پندار یه چیزایی شنیده بودم..مبارک باشه.دیگه باید بگیم مهندس دریا غریب؟

- آره دیگه ... پس چی؟ بگو بز زنگوله پا! خب مهندسم دیگه

- ای به چشم ... منکه حرفی نزدم.شما رو چشم ما جا داری ... بزرگ شدیا!!

- آره ... هم قد کشیدم هم یه خورده چاق شدم اما سر و شکلم هنور همونجوره هاا!

اینو که گفتم اردلان و پیمان سراشونو گذاشتن کنار همو شروع کردن به خندیدن

- پس تو با بقیه فرق داریم.مردم میرن دانشگاه کلی عوض میشن ...

- نه بابا من فقط به اصرار دوستام(صدامو آوردم پایین و دستمو گذاشتم جلوی دهنم) فقط پشت لبمو تمیز کردم

پژمان حسابی خندید .طوری که مجبور شدم یه خورده مکث کنم

- ولی اردلان و پیمان همه اش منو مسخره میکنن

- اونارو ول کن.از حسودیشونه.میدونن همه ی دخترا اگه اینکارو بکنن خوشگل تر میشن گیر دادن به تو ... ولی دمت گرما ..تا کاری به میلت نباشه انجام نمیدی ...

- آره دیگه ... حرف حرفِ خودمه ... منکه به حرف این دوتا اهمیتی نمیدم.اصلا مگه به حرف گربه سیاه بارون میاد؟؟

صدای خنده های اردلان و پیمان و حتی دایی نمیذاشت صدای پژمانو خوب بشنوم برای همینم گفتم

- عزیزم.اینا دوباره افتادن رو دور خنده ... خیلی خوشحال شدم صداتو شنیدم.به سهیلا خانوم سلام برسون.مراقب خودتم باش

- باشه دختر خوب.توام به آقا سعید سلام برسون.خدافظ

تا ساعت 11 پایین موندم تا اینکه بابام بهم اس داد که بیام بالا میخواد بخوابه

اول رفتم سراغ زندایی که میگرن مبارکش شروع به رقص پا کرده بود ...

- زندایی جونم ... زندایی ...

- هان؟؟

- غذات خیلی خوشمزه بود ... دمت گرم

- باشه..برو اینقدر تخت و تکون نده ...

- باشه.تو کاری نداری؟ میخوای پیشت بمونم؟

- نه.تو فقط برو ... اینقدر رو تخت وول نخور دریا ...

چون زندایی اوضاع اعصاب مصابش داغون بود سریع گونه اشو بوس کردمو دوییدم بیرون ... بعدشم با دایی و پیمان خدافظی کردم ...

- پندار کاری نداری؟

- نه.فقط فردا خودم میبرمت دانشگاه.کلاست کی بود؟

- ساعت یک

- باشه .راستی به دوستات بگو خودشون برن ... کارت دارم!

- اووووف ... چشم ... امر دیگه ای نیست رئیس؟؟

- نه شیطون ... می دونی که ما باهم دوستیم؟!

- بله می دونم! دوستاهم همیشه حرفاشونو بهم میزنن ... دیدی یادمه؟؟

- خدا کنه ...

دوباره زل زده بود تو چشمام ... منم سعی میکردم به جای دوتا چشمای همیشه سرخ پندار به در و دیوار نگاه کنم.

- جرئت نمیکنی بهم نگاه کنی؟؟

- کی ؟؟ من؟؟ نه! مگه چیکار کردم؟؟

پندار خواست جوابمو بده که اردلان صدام زد تا باهم بریم ... منم سریع دست پندارو گرفتم و به اندازه ی زوره خودم فشار دادم

- دوست دارم داداشِ مهربونم.

از پله ها بالا میرفتم که ارلان پشت تونیکو کشیدو با خنده گفت:نگفتی دریا خانوم کدوماشون واسه تو بودن؟

- هیچکدوم به خدا ... اصلا تریپ این حرفا نیست

- آره تو گفتی و منم باور کردم.ناسلامتی خودمم یه زمانی دانشجو بودما

- منو با خودت مقایسه نکن!

- تیکه میندازی؟؟ بلبل زبونم که شدی؟! کی بهت یاد داده جواب بزرگتره تو بدی؟

چنتا پله ها ازش فاصله گرفتم و با حرص گفتم: بابام!!

بعدم از ترسم دوییدم از پله ها رفلتم بالا.

منو با خودش مقایسه میکنه!! فکر کرده منم مثل اینا دنبال منافع خودمم! وقتی دوتا دخترِ ترگل برگل میبینن دورش موس موس میکنن.بعد که به من میرسه باید بشم سوژه خندشون ... من که میدونم چرا بیتا و بهارو بیشتر از من تحویل میگیرن ... بگیرن..به موقع اش واسشون دارم ...

دارم؟؟ مثلا میخوام چیکار کنم؟؟ ابرو بردارم؟؟ یه من آرایش کنم؟ یا شایدم باید لنز بذارم؟؟ من هیچ کدوم از اینکارا رو نمیکنم ... بذار هرجوری دوست دارن درباره ام حرف بزنن ... همینکه بابامو پندار هوامو دارن واسم بسه..اما کاش همون اندازه که من اونا رو دوست دارم اوناهم به فکر بودن..براشون مهم میشدم ...

- دریا خانوم ... من دارم میرم موسسه ...

- باشه.الان منم بیدار میشم

- بیدار؟؟ تو تا صورتتو نشوری تا خواب از سرت بپره منم بیرون نمیرم.

رو تختم نشستم و خودمو انداختم تو بغلش ...

- این موهاتو نمی خوای بهش برسی؟

- چیکارش کنم؟ میگم برم کوتاه کنم تو نمیذاری ...

- فکر کوتاه کردن موهاتو از سرت بنداز بیرون ... یه فکر دیگه کن.

- چشم بابای مهربونم.

- راستی امروز تو موسسه جشن داریم ... برای پایان ترم بچه هاست.میای ؟

- واسه کدوم گروهه؟

- دف و تار

- ساعت

- هفت

- افتخار میدم! البته اگه حال داشتما! منتظرم هم باش هم نباش.

صورتمو شستم و تا اومدم بیرون بابا ازم خدافظی کرد و دو طرف صورتمو بوس کرد ... صبحونه رو خوردم .به بچه ها هم خبر دادم که چون تحت نظارت رئیس قرار گرفتم باید خودشون برن ... تا ساعت دوازده خونه رو جارو و گرد گیری کردم بعدم یه دوش سرپایی گرفتم و جیم زدم بیرون ... به هوای اینکه با پندار میخواستم برم باید یه خورده خوشتیپ میکردم ... بهتر بود این مانتو قهوه ایمو با شلوار کرمه بپوشم ... اما اینا یه خورده با آلستار صورتیه جور نیستن ... هستن؟؟

**********

- توام امروز دانشگاه داری؟

- آره.ساعت سه کلاسم شروع میشه.بعدم باید برم علوی امروز کلاس دارم

- استرس داری؟

- استرس؟؟ نه .واسه چی؟

- آخه جلسه اولته میخوای درس بدی ...

- استرسو اونی داره که میخواد حرفو بپیچونه!!

روی صندلی جابجا شدم تا صورت عبوسشو نبینم ... آخه اینجور موقعا خیلی ترسناک میشد ...

- ساکت شدی

- ببین اگه منظورت واسه پنجشنبه است که بی خیال شو ... مثل بقیه ... ندیدی چقدر براشون بی اهمیت بود!

- من مثل بقیه نیستم.مثل بقیه ام درباره ی تو فکر نمیکنم ...

- تو که هنوز عصبانیی..منکه دیشب با تو آشتی کردم.

زیر لب یه چیزی بارم کرد و صدای آهنگ خارجیشو زیاد کرد ... گوشم داشت کر میشد ... دوباره پیچ ضبطشو پیچوندم تا صداشو کم کنم

- به خدا میخواستم بگم ... برناممون هول هولکی شد

- خدارو قسم نخور ..دروغ گو!

- من دروغ نگفتم ... من فقط راستشو نگفتم همیـــــــــن!

- همین؟؟

- آره!!

دوباره صدای ضبطو زیاد کرد ... اصلا این پندار که باهام قهر میکنه انگار من از عالم و آدم بد میارم ... دل خودمم میگیره ... خودش میدونه قهر میکنه من حالم گرفته میشه هاا بازم لوس میکنه ...

به پهلو نشستم تا شاید دلش بسوزه و نگام کنه ... بی فایده بود ... شمشیر و از رو بسته

- پنی جووووونم ... عزیزکم ... خوشملم..

- لوس بازی درنیار

- خوب آشتی کن دیگه ... چیکار کنم از سر تقصیراتم بگذری؟؟

چپ چپ نگام کرد و با یه حالتی گفت: آمار هر سه شونو بده ... کامل دقیق بدون سانسور!!

"چشمِ" جانانه ای گفتم و شروع کردم به تعریف کردن از آدمایی که نمی دونستم چرا حضورشون پندار و اینقدر عصبانی کرده..منهم اطلاعات هرسه تاشونو دادم.اما حساسیتش به مهراد که اونموقع پشتش پناه گرفته بودم بیشتر بود.

جلوی در دانشگاه که رسیدیم گفت:ریا خانوم آدم باید تو دانشگاه مراقب رفتارش باشه.مخصوصا توکه دختری ... هیشکی از تو و دل سادت نمیدونه ... دربارت فکرایی میکنن که درست نیست ... نمیخوام تابلو بشی.

برای اینکه خیالشو راحت کنم دستمو بالا آرودم و چهار تا انگشتامو روی چشمام گذاشتم:چشم ... چشم رئیس ... به خدا مهدی ام بهمون گفت!

- مهدی کی بود؟؟؟

با دست به پیشونیم کوبیدم و گفتم: واااای ... همونکه با ارغوان می اومد.

به ته ریش زیر چونه اش دست کشید و گفت: پس باهاش دوسته!!

- فکر نمیکنم ... ولی با اون بیشتر جوره ... من همه اش با مهدی دعوام میشه.خیلی سر به سرم میذاره.

- بی خود کرده ... دوبار جوابشو ندی بی خیالت میشه! درضمن از این به بعد اگه خواستین با این سه تا شازده برید بیرون منم میام ...

- ای به چشم ... امر دیگه ای نیست رئیس بزرگ؟

پوفی کرد و با انگشت اشاره اش به گونه ام زد ... خندیدم ... خندید ... آشتی کردیم ...

وارد دانشکده که شدم خبری از بچه ها نبود به همین خاطر یه راست رفتم سر کلاس ... زودتر از فروهه و ارغوان رسیده بودم.براشون جا گرفتم ... بی کار به دور و برم نگاه میکردم ... زیاد با بچه های کلاس جور نبودم که بخوام باهاشون حرف بزنم برای همینم جزومو باز کردم تا درس بخونم ... خط اولو تموم نکرده بودم که برام پیام اومد.از حسام بود ... واسم نوشته بود که کلاس کجاست و استاد اومده یا نه.شماره ی کلاسو براش اس کردم و گفتم که هنوز استاد نیومده.اونم مثل اینکه تو دانشگاه بود چون بهم گفت هز وقت استاد اومد بهش میس بندازم تا بیاد سر کلاس.ساعت ده دقیقه به یک بود که بچه ها اومدن ...

فروهه: سلام رفیق نیمه راه.جناب پندار خان چیکارت داشت؟

- هیچی گیرش هنوز به پنجشنبه بود ...

ارغوان: وای دریا تو با این گیرای پندار نمی تونی دست تو دماغت کنی.

- پشت سرش بد نگو دیگه ... اخلاقش اینه ... بعدم به جفتتون سلام رسوند.

تا استاد اومد به گوشیِ حسام میس انداختم ... اونم سریع اومد سر کلاس و پشت سرمون نشست.بعد کلاسمون تو راهرو مهدی و شهابو دیدیم ... تونستیم تا قبل شروع کلاسشون یه خورده باهاشون حرف بزنیم.نمی دونم سر چه موضوعی بود که اسم مهراد و به زبون آوردم و تازه یاد کتابی افتادم که اونروز برام خرید ... اصلا سراغ کیفم نرفته بودم ... خونه که رسیدم به بابا زنگ زدم که بگمبرای جشنشون نمیام ... واقعنم حوصله نداشتم صدای دف اذیتم میکرد ... به خاطر دلدرد شدیدی که داشتم دور دلم یه شال زمستونیِ درست ودرمونمو بستم و درست روی خط لوله ی شوفاژ خونه که از گوشه ی اتاقم رد میشد دراز کشیدم.کتابی که مهراد برام خریده بودو باز کردم تا بلکه با خوندن شعر های خانلری درد دلمو از یاد ببرم ... البته سنگینیِ پلکام نذاشت از بیت اول به بیت دوم برسم ...

- دریا جان ... دریا خانوم ... نمیخوای بیدار بشی؟ ... پاشو عزیز دلم ...

صدای زندایی مهناز و اون قربون صدقه های مخصوصش بیدارم کرد ...

- سلام زندایی جونم..عصر بخیر

- قربونت برم..رنگت چرا پریده؟

- هان؟؟ نمی دونم؟ جوون ندارم زندایی ... بی حالم ... نکنه دارم میمیرم؟؟

- این حرفا چیه دختر؟؟ پاشو یه دوش بگیر تا من برات کاچی درست کنم. پاشو قربونت برم..بی حالیت واسه عادتته ... هیچی نیست.به سختی از روی زمین بلند شدم..سراغ بابا رو از زندایی گرفتم ... آلزایمر گرفته بودم ... اصلا حواسم نبود که قبل از خوابیدن با بابا صحبت مردم و اونم بهم گفت تا دیر وقت موسسه میمونه ...

از حموم که بیرون اومدم نگاهی به ساعت انداختم ... ساعت پنج بود ... با صدای زندایی برگشتم تو پذیرایی ... دستش بشقاب کاچی بود ... زندایی با اون دست کش های سفید و تمیزش بشقابو دستم داد و شروع کرد به تمیز کردن خونه.

- زندایی به خدا تازه گرد گیری کردم

- می دونم تو به خونه میرسی.اما الانا دور و برمون دارن خونه سازی میکنن روزی دو سه بارم این کارو بکنی باز کمه ...

- خب بذار اینو بخورم خودم کمکت میکنم

- لازم نکرده .تو استراحت کن.الانم برات کیسه ی آب گرم میارم.

منم از هدا خواسته رو مبل دراز کشیدم.زندایی با اومدن شوهر محترم زود از پیشم رفت.تازه میخواستم ازش خواهش کنم که براش شاممنون یه فکر بکنه که دیگه دیر

شده بود ... گذاشتم یه خورده حالم جا اومد حاضر شدم و برای خرید سیب زمینی از خونه زدم بیرون ...

بدی خونمون این بود که برای خریدن میوه و سبزی باید تا نزدیکای میدون میرفتم ... اونم سربالایی ... هنوز مونده بود تا به میدون برسم که چشمم به پندار افتاد ... سرش پایین بود اما از قیافش میشد فهمید خیلی شاکیه ... خدا به داد برسه ... وقتی از کنارش رد شدم اصلا متوجه نشد ... خواستم به روی خودم نیارم اما دوباره پشیمون شدم..گفتم حالا یهو از دهنم در میره که تو خسابون دیدمت بعد میگه پس چرا نگفتی ...

- پنی ... پندار!!

کل خیابون برگشتن نگام کردن اما جناب رئیس انگار تو عالمِ ملکوت طی میکرد..وقتی دستشو گرفتم و دوباره صداش زدم تازه انگار فهمید کجاست و من کیم!!

- خوبی؟؟ کجایی؟

- سلام! نه خوب نیستم.تو چرا بیرونی؟؟

- تو چرا ماشین نداری؟؟ بیژنت کو؟؟

- بابا کره خر بازیش گرفته!! تازه بردمش تعمیرگاه دوباره امروز ریپ میزد.اعصابمو بهم ریخت

- ای بابا ... خب عوض کن.دیگه اون داغون واسه تو ماشین نمیشه..باید بری سراغ یه بیژن دیگه!!

- حالا تو کجا میری؟

- میخوام سیب زمینی بخرم.

- بریم.منم میام

- تو خسته ای

- گفتم عصبانیم نه خسته!!

- اووووا!! ببخشید اعلا حضرت..قصور بنده رو تو ترجمه ی جملات دلنشینتون صمیمانه ببخشید!!

باز خوبه آقا مارو یه خنده ی محو مهمون کرد ... وگرنه همه میدونن پندار و ماشینش!! اگه اون خراب بشه پندار داغون میشه ... اصلا خدا کنه بفروشتش ... آخه خیلی داغون شده ... به خدا من یه وقتایی که سوارش میشم همه اش میترسم ماکه راه می افتیم موتور ماشین جا بمونه!! از بس که تو دوران آموزشی که ماشینش دست زندایی منیر بود کوبیدش به در و دیوار!! بنده خدا روشم نمیشد به مامانه چیزی بگه ...

خریدامو انجام دادم و دوتایی برگشتیم..نزدیک فلکه به بستنی فروشیِ دوست پیمان که رسیدیم مجبور شدیم بابت دل پندار خان توقف کنیم..وقتی دیدم سفارش دو تا معجون داد صدام دراومد ...

- من معجون نمیخوام ... سنگینه ...

- بخور واست خوبه ...

- واسه چی خوبه؟؟ خب یکی میگرفتی!

پندار نگاهی به صورت خسته و بی حالم انداخت و بی توجه به حرفم گوشیشو برداشت و شماره ای گرفت ... با دقت زوم کردم رو لباش تا بتونم جدا از شنیدن صداش لب خونی ام بکنم ... تفریح جدیدم بود ... خیلی کیف میداد ... جدیدنم هروقت میخواستم تلوزیون ببینم صداشو قطع میکردم و با نگاه به لباشون دیالوگاشونو میگفتم..اگه برنامه هم تکرار داشت چک میکردم ببینم چیزی و از قلم انداختم یا نه ...

سلام خانوم نامدار ... خوبید ... تماس گرفتم بگم امروز کلاس تشکیل شد ... بله ... شب جزوه رو با آژانس براتون میفرستم ... خواهش میکنم ... اختیار دارید ... همچنین خدافظ ...

چشمامو ریز کردم و بعد تنه ای که به پندار زدم با شیطنت گفتم: ای کلک کی بود؟؟

پندار اخم جذابی کرد و گفت: یکی از بچه های دانشگاه.

دست به سینه جلوش واستادم و درحالی که با شالی که دور گردنش بسته بود ور میرفتم گفتم

- اینو که خودم فهیمدن ... منتهی همیشه تو براش جزوه مینویسی؟؟

داشتم به روش میخندیدم که آروم با کف دستش به سرم زد و گفت: دریا پرت نگو ...

رفت که معجونا رو بگیره ... خوش بحال دختره ... منکه بودم قند تو دلم آب میکردن جزوه ها تر و تمیز پندار و بدن دستم!! تو راه کلی غر زدم که چرا اصرار میکنه من یه معجونو کامل بخورم ... اصلا به حرفم گوش نمیداد تازه تهدیدمم کرد که تا نخورم نمیذاره برم خونمون و تو حیاط یه لنگ پا نگهم میداره.

- من دیگه نمی تونم بخورم

- یعنی چی؟؟ تا تهش میخوری بعد میری بالا

- پندار گیر نده دیگه ... بخدا من میل ندارم

- دریا با من بحث نکن.خورده بودی تا الان تهشم داورده بودی

پندار به خاطر اینکه موبایلش زنگ خورد و برای اینکه آنتن از دست رفته اش برگرده یه خورده ازم دور شد ... دعا دعا میکردم کارش برسه به ته حیاط ... تقریبا همینم شدم..داشتم با خودم کلنجار میرفتم که بقیه معجونو بریزم تو گلدون که یهو ارلان وارد حیاط شد ... چنان ذوق زده شدم که دوییدم طرفش ... اونم چون یهو سرشو آورد بالا و با دیدن صحنه ی حمله ور شدنم مثل چی ترسید و به هول پله ها رو برگشت بالا ... در ساختمونم پشت سرش بست ...

داشتم از خنده منفجر میشدم ... دیوونه انگار کی و دیده بود که اینجوری میدویید ... به شیشه ی پنجره زدم و گفتم:بیا کاریت ندارم

اردلان مثل آدمایی که انگار ترسیده باشه گفت: پس چرا مثل جزامیا حمله میکنی؟؟ قلبم ریخت.

- بیا بیرون معجون بخور ...

- خدایی؟؟

- آره ..بیا تا پندار سرو کله اش پیدا نشده

درو باز کرد و درحالی که با قاشق دهنیم دو تا قاشق پر دهنش میذاشت گفت:خدا کنه این کارت تو روحیه ام تاثیر نذاره..چه صحنه ی بعدی بود!!

جفتمون زدیم زیر خنده ... پوست برنزه اش با لباس سفیدی که پوشیده بود بیشتر به چشم می اومد ... با خنده به زنجیر توی گردنش نگاه میکردم که اردلان به پندار سلام کرد ... سریع خودمو جمع و جور کردم و برگشتم و به پندار که داشت چپ چپ اردلانو نگاه میکرد خیره شدم

- جناب شکو ... برای دریا خریده بودما!!

اردلان با دهنش پر به حرف اومد و گفت:نبودی صحنه رو ببینی!! بعدم اینقدر لی لی به لالای این دختر نذارید!مامانم از ظهر درخدمت خانوم بوده!

اجساس کردم الانه که لو برم ... برای همینم خیلی عادی به اردلان گفتم: اومده بود باهم خونه رو تمیز کنیم.

اردلان انگار سیر شده بود ... ظرف معجونو داد دستمو و درحالی که با دستمال لب و لوچشو پاک میکرد گفت:منم عر عر!! ... ماکه رفتیم ولگردی!! دستت درد نکنه.چسبید!

زیر لب "خداحافظی "گفتم ... وقتی از کنار پندار میخواست رد بشه گفت:تو نمیای؟؟ خوش میگذره ها!!

پندار سری تکون داد و خیلی بی حوصله جواب داد: خسته ام ... اما کجا میخوای بری که به من احتیاج پیدا کردی؟؟

اردلان با خنده گفت: مهمونی!! تو بیا که جمعم کنی!!

پندار دستشو روی شونه اش گذاشت و بعد تک ضربه ای که بهش زد گفت: زیاده روی نکنی سالم برمیگردی!

منکه سر در نمیاوردم اینا چی دارن بهم میگن ... اما مهمونیو فهمیدم ... یعنی پندارم اهل مهمون بازیه؟؟ بگو چرا ارلان امروز اینقدر خوشتیپ کرده ... کاش نمیرفت ... آخه یعنی چی ... کاش می تونستم از زبون پندار حرف بکشم ... مطمئنن اردلان تنها نمیره ... یعنی با کسی دوسته؟؟ ... نامرد ... چقدرم امروز خوشگل شده بودی ... مراقب خودت باش ... اصلا کاش پندار باهات می اومد ... نگرانت میشم ...

- دریا خانوم لطف کن بقیه اشو بخور

- بقیه چیو؟؟

- حواست کجاست؟؟ معجونو میگم

- آهان..باشه..برم بالا میخوردم.

مسمبای سیب زمینیو از پندار گرفتم و رفتم خونه ... بی حوصله که بودم بدترم شدم ... به خاطر بابام که شده باید سرحال باشم..الان از جشن بیاد خیلی خسته اس ... حتمنم گشنش هست ...

یه سی دی شاد گذاشتم و شروع کردم به درست کردن غذا ... سرخ کردنِ غذام که تموم شد لباسمو عوض کردم..حسابی بو گرفته بود ...

دو تا بشقاب متوسط از کابینت برداشتم و برای دو تا زندایی ِ محترم غذا کشیدم ... آخر سرم با نعنا و ریحون با یه خورده گوجه و خیارشور بشقابو تزیین کردم ... برای خودمو بابام هشت تا دونه بیشتر نموند ... اما بس بود ... منکه نهایت خیلی میخوردم دو تا بود ... بقیه اشم واسه بابام ...

میخواستم برای دو طبقه غذارو ببرم که تلفن خونه زنگ خورد ...

- الو بفرمایید؟!

- سلام خانوم منزل آقای غریب؟؟

- بله همینجاست ... بفرمایید؟

- منزل تشریف ندارن؟

- اگه بودن که من جواب نمیدادم!!

- بله حق با شماست ... کی تماس بگیرم با خودشون صحبت کنم؟؟

- ساعت ده یازده

- باشه ... ممنون .ببخشید مزاحم شدم

- خواهش میکنم.اشکالی نداشت!!

گوشیو گذاشتم و به طرف آشپزخونه رفتم ... دوتا بشقابارو توی سینی گذاشتم ... زندایی مهناز که خیلی خوشحال شد ... به قول خودش نمی دونسته واسه شام چی بذاره و من با این کارم خیالشو راحت کردم ... می موند زندایی منیر محترم ...

دو سه باری زنگ خونشونو زدم تا پندار با همون اخمای تو در توش درو باز کرد

- عزیزم تو دربونِ این خونه ای؟

- کسی خونه نیست.مجبورم دربونی کنم

- کجان؟

- مامان و بابام خونه خاله نسرینم ... پیمانم با اردلانه.

- پس چرا تو نرفتی؟

- دریا وقتی ماشینم خراب میشه کجا برم؟؟

نگاهی به بشقاب توی دستم انداخت تا خواست ازم بگیره گفتم: حالا که تنهایی بدو بیا بالا ... بجنب

چند پله ای بالا نرفته بودم که صدای غرش بلند شد: دریا اذیت نکن ... بده گشنمه! بوشم که کل ساختمونو برداشته ...

از بالای پله ها واسش ربون درازی کردم تا بیشتر حرص بخوره

- میای بالا یا بیام بازوتو گاز گاز کنم؟؟

تکیه اشو از در برداشت و با کلافگی که حسابی تو چهره اش موج میزد گفت

- مگه بابات اومده؟؟

- نه الاناست که بیاد

- پس هر وقت اومد منم میام.

دیگه منم داشت کفری میکرد ... از پله ها اومدم پایین و تا بهش رسیدم یه خورده رو پاشنه بلند شدم و بعد پیچوندن گوش مبارک که فکر میکردم تنبهی جانانه است یه نیشخند تحویلم داد و گفت

- انگشتات اذیت نشن؟؟

- تو نگران منی بیا بالا تا یخ نزدم ... باز حرصم دادی فشارم افتاد کف پام!

با هزار جور بدبختی راضیش کردم بیاد بالا ... حالا خوبه پسره اینقدر ناز داره !! موقع بستن در یه خورده مکث کرد بعدم درو نیمه باز گذاشت ... اومدم دستش بندازم یه خورده بخندم تازه یادم افتاد خودم از این کار بیزارم ... می دونم به هوای حضور بابام معذب میشه وگرنه این چند وقتی که بابام نبود شبا پیشم می موند ... دیگه حالیمه که جلوی بابام یه خورده باهام سر و سنگین میشه ... به خاطر پندار که عادت داره مدام چایی بخوره سریع رفتم تو آشپزخونه و براش چایی تازه دم گذاشتم ... زندایی میگه پندار چایی ُ از بابا مامانش بیشتر دوست داره ... اصلا زندایی ام سر همین یه چایی ساز تو اتاق پندار گذاشته بود ... خدا رو شکر ماهواره داشت فوتبال جام جهانی و تکرار پخش میکرد ... منم با چایی آوردنام از درصد غرغراش کم کردم ... کنار پندار فوتبال دیدن یعنی فاجعه ... با هر ضربه ی کرنر یا حرکت تک به تک همچین با هیجان شمت تلوزیون خیز برمیداشت که من از ترسم میخکوب به مبل میچسبیدم ... از همه جالبتر این بود که نتیجه ی اصلی بازی یادش بود یا اینکه میدونست مثلا این ضربه ی آزاد راه به جایی نمییره اما بازم با از دست دادن موقعیت اه میکشید ...

بابام یه خورده دیر اومد ... منم منتظر موندم تا نمازشو بخونه و بعد سفره بندازم..پندار و صدا زدم تا اونم سرسفره نشست ... برای اینکه اذیتش کنم با خنده گفتم

- آقای با تقوا بده برات برنج بکشم.این بابای من نماز جعفر طیار میخونه!

- تیکه میندازی؟

- یعنی با تقوا نیستی؟

دریا خانوم دفعه پیش به بابات زنگ زده بودم! الان بدون اطلاع اومدم باید ازشم عذرخواهی کنم ...

واسش شکلک دراوردم تا اینکه بالاخره بابا یقه ی خدارو ول کرد و اومد سر سفره ... .هرچند کوکو سیب زمینی غذای مورد علاقه ی بابا نبود اما تا دید حسابی براش وقت گذاشتم ازم تشکر کرد

- دریا بکش که گشنمه ...

- چشم

- چه عجب پندار اومدی یه سرم به ما زدی!

به جای پندار جواب دادم - خونه تنها بود گوششو پیچوندم آوردمش بالا

پندار خندید و زیر لب یه چیزی بهم گفت که نفهمیدم اما بابا گفت

- خوب کاری کردی ... چیه آدم تنها تو خونه دلش میگیره ...

به پندار چشمکی زدم و گفتم: بفرما! دیدی گفتم.

اینکه پندار تا یه ساعتی پیش بابا موند و نمی دونم. چون من خیلی خسته بودم روی مبل خوابم برد ... سه شنبه سر کلاسمون همگی بودیم ... حتی موقع نشستن جا کم آوردیم که مهدی برای خودش از بیرون صندلی آورد تا بتونه هم ردیف با ما بشینه ... به محض ورود استاد یکی از پسرا گفت: برپا!!

منم پشت بندش خیلی تند گفتم - در باز شد و گل اومد استادمون خوش اومد!!

بچه های دانشگاه که مثل ما به ترک دیوارم هر هر میخندیدن با گفتن این حرف منفجر شدند ... منم سریع خودمو رو صندلی کشیدم پایین تا جلوی استاد لو نرم..سر کلاس مهدی و ارغوان دائم باهم پچ پچ میکردن ... فروهه ام که شیش دونگ حواسش به درس بود ... منم اونقدر با گوشیم بازی کرده بودم که دیگه شارژ باطریش داشت ته میکشید ... نیم ساعت به تموم شدن کلاس مونده بود که ارغوان دو تا کتاب گذاشت رو پام و گفت

- مهراد میگه به جای بازی کردن با گوشی به اینا یه نگاهی بنداز!!

سرمو جلوتر آوردم تا ازش تشکر کنم ولی داشت با شهاب حرف میزد و حواسش به من نبود.کتاب شعر شهریار و وحشی بافقی ... اول سراغ کتاب شهریار رفتم و چنتا از شعراشو خوندم ... قدم شهریار برام خیر شد چون استاد کلاسو تموم کرد ...

رو به بچه ها گفتم - واقعا خسته نباشید ... خیلی سخته دو ساعت و چهل و پنج دقیقه یکی کنار گوشت انگلیسی بلغور کنه ...

شهاب زد زیر خنده و در حالی که کتابشو توی کیفش میذاشت گفت - آره واقعا ... منکه از این زبان متنفرم ... دو ترمِ علافم کرده.

مهدی ام بعدش گفت - منکه زبون مادریمم به زور حرف میزنم.

موقع بیرون رفتن از کلاس کنار مهراد رفتم تا ازش تشکر کنم

- دستت درد نکنه ... میخونم برات میارم.

واستاد و همینطور که به گوشیش ور میرفت گفت

- عجله ای نیست.مال خودت اصلا

- من خودم کتاب شعر دارم.یعنی همه اشون مال بابامه ... منم حرئت نمیکنم بیشتر از یه شبانه روز دستم نگه دارم

- چرا؟؟

- آخه من از اول راهنمایی عادت داشتم که هر شب یا یه روز درمیون یه شعر از کتابای بابامو حفظ کنم. اوضاع خوب پیش میرفت تا اینکه روی یکی از کتاباش یه بار چایی ریختم یه بار ماکارونی!!

مهراد سرشو آورد بالا و با یه خنده ی محوی گفت

- بابات حق داشته! منم بودم کلّتو گوش تا گوش میبریدم!!

چشمام از ترس گرد شده بود

- یعنی توام رو کتابات حساسی؟؟

اینبار خندید و گفت - آره ولی نه به شدت بابات!!

اومدم دوباره یه چی بگم که شهاب طرف مهراد اومد و گفت : خب دیگه من برم مطب .تا الانم دیر کردم.

مهراد: به بابام سلام برسون.بگو دلم براش یه ذره شده!

شهاب خنده ی بامزه ای کرد و با دست به پشت مهراد کوبید ...

- تو که راست میگی!!

بعدم از جفتمون خداحافظی کرد و رفت طرف بقیه بچه ها ... کلاس دوممون نیم ساعت بیشتر طول نکشید ... اون نیم ساعت معطلی ام برای اینکه بود استاد دیر نیومده بود..بچه هام ول کنِ کلاس نبودن ... آخر سر من و ارغوان که حسابی عصبانی شده بودیم یه برگه آچار از دفتر اساتید دزدیدیم و با مارکر فروهه روش نوشتیم"کلاس دکتر میرزایی امروز تشکیل نمیگردد ... لطفا کلاس را خالی فرمائید!!" طبق نقشه ام من رفتم تو کلاس و دروبستم ... ارغوانم برگه رو سریع چسبونده بود به در ... البته ما منتظر موندیم تا کل کلاس خالی بشه..گفتیم یهو استاد میاد لو میریم!!

- دریا گوشیه توئه ها! کری؟؟

- خوابم میاد

- مرض ... خفه شد از بس وییره رفت

به اصرار ارغوان گوشیو چک کردم ... مهدی بهم پیام داده بود که می تونه شمارمو بده به مهراد؟! منم واسش نوشتم "حله"

چند دقیقه ای از جوابی که به مهدی دادم نمیگذشت که مهراد بهم پیامک زد" تو یکی از کتابا شعری که خودم گفتمو گذاشتم ... گمش نکنی! بخون نظرتم بهم بگو"

براش نوشتم" آفرین پسر خوب!! باشه حتما"

پشت در خونه مشغول درآوردنِ آلسترنازنینم بودم که صدای زنگ تلفنو شنیدم ... کلید انداختم و سریع درو باز کردم ...

- الو مهناز ... به گوشم

- سلام قربونت برم ... چرا نفس نفس میزنی؟

- با عجله اومدم ... جونم؟؟

- راستش من برای امشب مهمون دارم.نگینم رفته کلاس دست تنهام ... میای پایین کمکم کنی؟؟

- چرا که نه ... اومدم..

- دستت درد نکنه.پس بیا قربونت برم ...

لباسمامو عوض نکرده دوییدم پایین ... اما قبل از اینکه دست به کار بشم رفتم دستشویی و بعدم یه ژلوفن خوردم ... خیلی خسته بودم..حالم نداشتم ... اما میدونستم اگه کمکش نکنم اینقدر خودشو اذیت میکنه که تا شب نرسیده کارش میکشه به درمونگاه ...

- گردگیری با من.بعدشم میرم سراغ جارو زدن ... تو برو دنبال آشپزی.

- نه کمکت میکنم ... جارو با من.

- زندایی جونم تازه کمر دردت خوب شده حرفمو گوش کن

- آخه توام که رنگ و روت

وسط حرفش اومدم - چیزیم نیست.حالا مهمونا کین؟

- عمه و شوهر عمه ی حمید بت بچه هاش!

- چرا اینموقع فیلشون یاد هندستون کرده؟

- چی بگم والا؟! الان یه حرف بزنم میگن باز فامیل شوهر اومد این عزا گرفت.

موقعی که گرد گیری میکرد کلی با زندایی شوخی کردم تا برای شب سر حال باشه ... به قول خودش من از قرصای آرامبخش بیشتر کمکش میکردم ... چون میدونستم زندایی گردگیریمو قبول داره سعی کردم سنگ تموم بذارم ... با اینکه خونش مثل دسته ی گل ترو تمیز بود اما باز زیر و رو گرد گیری کردم.اما دلا راست شدنم زیادی به کمرم فشار آورده بود ... احساس میکردم داره نصف میشه اما چاره چی بود ...

- مهنازی جارو برقیت کجاست؟

- بذار خودم میزنم.

- نه تو برو دوش بگیر.پیداشون میشه ها.

- باشه پس برو تو اتاق اردلان.اونجاست

جارو برقی و که پیدا کردم سریع شروع کردم از اتاق جارو زدن ... وقتی رسیدم به پذیرایی زندایی رفته بود حموم ... هر پنج دقیقه ای که جارو میکشیدم یه دقیقه میشستم ... درد کمرم داشت روانیم میکرد ... برای خالی کردن دردم دو سه بار مشیت کوبیدم به کمرم تا دردم کم بشه ... باید به زندایی کمک میکرد .اگه از تو حموم می اومد بیرونو میدید دلا موندم حتما دوباره ناراحت میشد ...

تند تند جارو میزدم ... اما با دقت ... می دونستم بیاد چک میکنه ... حتی برای محکم کاری مبل هاشونو میکشیدم جلو تا بتونم زیر و رو جارو بکشم..زندایی که از حموم اومد بیرون تقریبا دیگه آخرای جارو کشیدنم بود ... برای همینم ازش خواستم یه وارسیِ دقیق بکنه که اگه جایی کثیفِ یا چشمم ندیده هم لگه تا دوباره جارو بزنم ... زندایی از ماهم دعوت کرد تا واسه شام بیایم پایین ... منکه می دونستم

کمرم داره میشکنه زودتر باهاش خدافظی کردم.تو راه پله ها پشت درشون نشستم تا یه خورده حالم جا بیاد ...

- سلام دریای بابا ... ساعت باشه

- سلام ... مرسی.خسته نباشی.

- همچین رو به راه به نظر نمیرسی ... خوبی؟

- آره.فقط شب خونه زندایی اینا دعوتیم

- می دونم.ظهر حمید بهم زنگ زد..منتظر موندم تو بیای بریم

- من نمیام! شما خودت برو.

- داییت ناراحت میشه دختر بلا ... باید بیای

- به خدا از وقتی اومدم پایین بودم ... کمک زندایی کردم خونه اش بشه مثل تازه عروسا!! دیگه جونی واسم نمونده ...

- میگم چرا رنگ و روت گچ دیوارِ

- به دایی ام بگو ارغوان اومده بود پیشم.وگرنه حتما می اومدم!!

- دروغ بگم؟؟

- بابا مصلحتی ِ! به خاطر من بگو دیگه.

با هزار مدل زبون ریختن بالاخره بابا راضی شد تنهایی بره پایین.عمه ی مامانم زن مهربون و خوش صحبتی بود.از حرف زدن باهاش خسته که نمی شدی هیچ ... تازه خوشتم می اومد ... پسر بزرگش تازه زن گرفته بود .دختراشم که دانشجو بودن ... خیلی دوست داشتم برم پایین اما واقعا حالشو نداشتم..برای خودم یه خورده سیب زمینی سرخ کردم و با یه قوطی نوشابه خوردم ... بعد از شام مفصلی که نوش جون کردم روی تختم دراز کشیدم..بد نبود بعد سه چهار ساعت سراغی از گوشیم میگرفتم ... یه میس کال از فروهه داشتم ... یه پیامم از مهدی داشتم

"به سلامتیِ پنگوئن که یه ذره قد داره اما بازم لاتی راه میره ... به سلامتیه با ارزشترین پول دنیا"تومن" که هم تویی هم من!!"

داشتم به پیامکی که برام فرستاده بود میخندیدم که اینبار همین پیام از طرف ارغوان واسم اومد!! منم واسش نوشتم"نابغه حداقل با مهدی هماهنگ کن بعد پیام تکراری بفرست!!"

ارغوانم برام نوشت" هر هر ..الان یکی دیگه واست میفرستم"

منتظر پیامکش بودم تا یکی دیگه واسم فرستاد" امروز حس بدی بهم دست دادم ... اما من بهش دست ندادم کلی ضایع شد"

از دستش کلی خندیدم ... مثل اینکه حدسیات پندار اشتباهم از آب در نیومده بود!!

سراغ شعری که مهراد بهم گفت لای یکی از کتابا گذاشته رفتم ... کتابا رو ورق میزدم که یه صفحه از بینشون افتاد روی زمین ... همین بود ...

پر زدن از دام ابریشم به من هم میرسد

شادمانی های بعد از غم به من هم میرسد

برگ ها از شاخه می افتند و تنها میشوند

از جدایی ، گرچه می ترسم ، به من هم میرسد

هر کجا هستم من از یاد تو غافلنیستم

در خیابان شاخه ی مریم به من هم میرسد

گندم گیسوی تو از باغ مینو بهتراست

از گناه حضرت آدم به من هم میرسد

گر چه از من هیچکس غیر از وفادارندید

بی وفایی های این عالم به من هم میرسد

هر کجا سروی به خاک افتاد با خود گفتهام

نوبت هیزم شدن کم کم به من هم میرسد

شعرش خیلی قشنگ بود ... خیلی ... هر بار که میخوندم بیشتر متوجه منظور و مفهوم شعرش میشدم. شماره ی موبایلشو گرفتم تا هم بهش خبر بدم که خوندم .هم بهش آفرین بگم که شعری به این قشنگی گفته.

- سلام شاعر معاصر

- سلام..دریا تویی؟؟ خوبی؟

- آره ... ممنون ...

- خوندیش؟ چطوربود؟

- وای مهراد به نظر منکه عالی بود..پرمفهوم ... خیلی دوسش داشتم.چقدر خوبه که طبع شاعری داری.من چهار تا کلمه ی عشقولانه ی سریالاهم نمیتونم حفظ کنم!!

مهراد بعد چند ثانیه بالاخره تونست جلوی خنده اشو بگیره

- دریا میدونستی خیلی بامزه ای؟؟

- آره دیگه ... واسه همینم بهم میگن سرخوش

- من کاری به بقیه ندارم اما وقتی باهاتم روحیه ام خیلی شاد میشه.تو مثل شهابی! هروقت پیشمونه از دستش حسابی میخندیم.

- ارغوان بهم میگه برم تو این سیرکا ثبت نام کنم! میگه خودِ قیافم سوژه خنده است!

- الو مهراد ... الو رفتی؟؟

- نه هستم اما به نظر من جوشای ارغوان بیشتر سوژه خنده است

می دونم اصلا خوب نیست کسی دوستتو مسخره کنه و توام از خنده ریسه بری.اما واقعا دست خودم نبود ... خیلی خنده دار بود..تا حالا کسی جرئت نکرده بود پشت سر ارغوانم بد بگه.اما این مهراد انگار با کسی رودر بایستی نداشت ...

وقتی گوشی ام قطع کردم عذاب وجدان گرفتم اما ته دلم یه خورده خنک شد!

قبل از خوابم شماره خونه زندایی اینارم گرفتم تا بابت نیومدنم عذرخواهی کنم.ارغوان دوباره کلی دستم انداخت.تازه یه عالمه ام چرت و پرت پشت سر ارغوان گفت ... نمی دونم چرا امشب همه گیرشون به ارغوان بود ...

سه هفته مثل برق و باد گذشت ... از ترسمون بیشتر از تفریحاتمون میزدیم و بیشتر وقت میذاشتیم واسه درس خوندن.تا اینکه دو روز قبل از تولد اردلان با ارغوان رفتیم بیرون ...

- حالا تولد میگیره؟؟

- آره نگین بهم خبر داد

- خونه خودشون میگیره؟؟ فامیلیِ یا دوستاشو گفته؟

- خونه خودشون میخواد بگیره.بیشتر دوستاشن ولی خونه دایی مجیدم میگیره چون زندایی مهناز وسواس داره.راضی نشد خونه خودشون بندازن.

- تو رم دعوت کرده؟

- نه ولی زنگ میزنه.میدونه بی دعوت جایی نمیرم

قبل از ورود به مغازه ای که چند دقیقه ای ارغوان جلوش واستاده بود توقف کردیم ... با خنده داشتم نگاش میکردم که گفت

- دریا چقدر پول داری؟

- بیست تومن!!

از رفتن به مغازه پشیمون شد و یهو سرشو کج کرد و رفت طرف خیابون ... هاج و واج مونده بودم که چی شد ...

- دریای احمق ... با این پول زیر پوشم نمیدن!!

دستشو کشیدم تا از این تند تند راه رفتن نگهش دارم ... آخه همچین راه میرفت که هرکی میدیدمون فکر میکرد داریم از چیزی فرار میکنیم

- ارغوان خودم دو ماه پیش واسه بابا زیرپوش خریدم

شاکی نگام میکرد ... زبونشم مدام گاز میگرفت..به نظر منکه باید ببریمش پیش یه روانشناس!!

- دریای احمق میخوای واسه اردلانم ... !!

- نه یعنی منظورم این بود که پول کمی نیست.میشه باهاش خرید کرد! بیست تومنه هاا!!

- ای بمیری ایشالله که من از دست تو راحت بشم.خب امسالم با پنی جونت میرفتی! کرم داری بری رو اعصاب من؟

- آخه میخواستم خودم جُدا واسش کادو بگیرم!

نفساشو با حرص فوت میکرد تو صورتم ... مثل اینکه اینکار به آروم شدنش کمک میکرد چون راهِ همون مغازه رو پیش گرفت.منم پشت سرش بدون سر و صدا راه افتادم ... برای اردلان ست کراوات و دستمال یقه خریدیم ... البته ارغوان شصت تومن رو پولم گذاشت ... منم قول دادم که خیلی زود بهش برگردونم!!

تو تاکسی یه خورده باهام مهربونتر شده بود ... حداقلش این بود که باهام حرف میزد ...

- می دونی چرا از دستت عصبانی شدم؟؟

- هاان؟؟

- واسه اینکه اون برای تو گوشیِ به این گرونی خریده بعد تو میخواستی واسه تولدش بیست تومن پول بذاری؟؟

- آخه روم نشد از بابام پول بگیرم

- دریا تو چرا اینقدر با سعید خان رو دروایستی داری؟ نا سلامتی باباته ها! رک بهش بگو ...

- آخه جدیدا اینقدر دیر میاد.وقتی ام خونه است همه اش پشتِ سازاشه.ما فقط موقع شام خوردن همو میبینیم.

- خب حالا!! بغض چرا میکنی؟؟

- دلم برای مامانم تنگ شده!!

سرمو رو شونه اش گذاشتم تا همین یه قطره اشکم به چشمش نیاد ... برعکس هیکلم که به قول بچه ها لاغر مردنی بود اما دستای پهن و تپلی داشتم.ارغوان همیشه موقع درد و دل کردن به جای اینکه به چشمام نگاه کنه با بندای انگشتام بازی میکرد ...

- حالا چی میخوای بپوشی؟؟

- اون شلوار جین زرشکیمو با تونیکی که فروهه واسم خریده بود.!

- وای دریا مگه تو فقط همون یه شلوارو داری؟ اون جین زرده رو بپوش ... لوله تفنگی ام هست پاهاتو خوشگل نشون میده.

- راست میگیا ... چرا به فکر خودم نرسیده بود؟

- تو مغز تو کلَت هست؟

- اگه بود که با شماها دوستیمو ادامه نمیدادم!!

با پس گردنیی که خوردم زبونمو کشیدم ته حلقم ... دوباره سرمو رو شونه اش گذاشتم

- ارغوان ...

- هووووم؟؟

- من تیپم خیلی بدِ؟

- بد نیست ... مزخرفه! اما غصه نخور ... خودم درستت میکنم.

- اما مادریِ من فروهه است! هرچی اون بگه من گوش میکنم!

- پس من چیم؟

- تو اخلاقت شبیه بابا هاست!

صبح تولد برای اردلان کیک پختم ... به قول خودش دریائهُ کیکاش! گوشیمو دوبار چک کردم ... زنگ نزده بود ... میزنه لابد سرش شلوغه ... کادویی که گرفته بودم و تو جعبه گذاشتم ... نوبت رسید به موهای عزیزم ... تا می اومدم شونه بکشم دندونه های شونه توش گیر میکرد.برای بیرون اوردنشم همزمان با خارج شدن شونه ی دست و پا چلفتی اشک منم در می اومد ... از خیر خوشگل کردن موهام گذشتم و با یه کش مشکی خیلی ساده بالای سرم بستمشون ... به دستور آرزو خم یه خورده روغن زیتون به موهام زدم تا از حالت وز بودن دربیاد ... به خاطر موهای صورتم پنکیک نزدم ... فقط یه کرم به صورتم زدم تا از حالت خشکی دربیاد ... می موند چشم و ابروی محترم که اونم به خاطر فر بودن موژه هام هرکاری کردم نتونستم پشت چشممو مداد بکشم ... با اینکه آرزو بهم یاد داده بود برای کشیدن خط چشم بهتره گوشه چشممو بکشم تا موژه هام اذیتم نکنه اما دیگه حوصله ی اون کارم نداشتم ...

زنگ نزدن اردلان بو دار بود..ممکنه یادش رفته باشه؟؟ ... نه بابا ... حتما زنگ میزنه ... دوباره گوشیمو چک کردم ... خبری نبود ... هیچی ... حتی خودم خواستم بهش زنگ بزنم تا به یه بهونه ای باهاش حرف بزنم..اما دلم راضی نشد ... درستم نبود ... اگه یه درصدم نمیخواست منو دعوت کنه چی؟؟ ... مگه میشه؟

مثل شعله زرد وا رفته شده بودم ... مخصوصا با اون تونیک لیمویی و شلوار زرد ... خیره شده بودم به تلفن تا شاید خجالت بکشهُ یه زنگی بخوره ...

از رو بردمش!!!

- الو سلام!

- سلام ...

- پندار تویی؟؟

- آره.منتظر کسی بودی؟

- هان؟؟ نه!

- امشب میای؟؟

- آره فکر کنم!

- اردلان که زنگ زد؟؟

- آره دیشب!!

- باشه پس فعلا

دروغی که به پندار گفتم بیشتر ناراحتم کرد..از خودم خجالت میکشیدم ... چه دروغی بود که من گفتم؟؟ اونم به پندار ... چند ساعت منتظر موندن کافی بود تا ناامید بشم ... هرچند باید خیلی زودتر با صدای آهنگ و دست و صوت نا امید میشدم ... زنگ گوشیم بازم یه نیمچه امیدی بهم داد ... اما با دیدن شماره ی ارغوان دیگه نتونستم جلوی گریه هامو بگیرم ...

- الو ...

- سلام ... خوش میگذره؟؟

- من دعوت نشدم ارغوان!!

- چی؟؟ یه دقیقه گریه نکن ... بذار ببینم چی میگی ...

- دعوت نشدم ... زنگ نزدم ... اس ام اسم نداد ...

- شاید فکر کرده نیازی به دعوت نداری ... گفته خودت همینجوری میای!!

با گریه نمی تونستم حرف بزنم ... گوشیو قطع کردم ... دلم گرفت ... کوچیک شدم ... الان با خودش میگه دریا رفت کادوهم خرید اما دعوت نشد!!به پندار پیامک زدم که چون بابام سرما خورده نمیام!! اونم برام چیزی ننوشت ... مثل بچه ها جلوی آئینه نشسته بودم و زار میزدم ... حتی صدای بلند گریه ام باعث نمیشد صدای آهنگ ُ نشنوم ... بلند بود ... بلند تر از صدای گریه های من ...

وقتی صدای در خونه رو شنیدم سری اشکامو پاک کردم و از اتاق اومدم بیرون ... بابا فکر کرده بود رفتم پایین چون با دیدنم تعجب کرد و گفت

- دریا هنوز نرفتی پایین؟؟

جلو رفتم تا کتشو ازش بگیرم ... نباید به چشماش نگاه میکردم ...

- آخه دیدم شماهم سرما خوردی گفتم نرم بهتره!!

اومدم کتو از دستش بگیرم که نگهم داشت ... دستشو زیر چونه ام گرفت ... داشتم لو میرفتم ...

- ولی تیپ زدی بابایی ...

سریع یه عطسه ی مصلحتی زدم تا فکر کنه منم مثل خودش سرماخوردم و چشمامم به خاطر حساسیت سرخ شده!!

- منم سرماخوردم! گفتم الان میرم همه رو سرما میدم!

فهمیدم که فهمید ... من نگاه های بابامو خوب میشناختم ... بدون اینکه بیشتر مکث کنم دوباره رفتم تو اتاقم ... باباهم پا پی ام نشد فقط اومد دم در اتاق و گفت جون خسته اس میره بخوابه ... البته فکر کنم دروغمو باور کرده بود چون گفت از داروهایی رو میز بخورم..اما منکه سرما نخورده بودم!!

صدای جیغ و سوت اونقدر بلند بود که هرچقدر انگشتامو تو گوشم فرو میکردم بازم صداشو میشنیدم..اینکه هر لحظه باید فکر میکردم اردلان با کی داره میرقصه چیکار میکنه داشت دیوونه ام میکرد ... بهترین راه گوش دادن آهنگ با صدای بلند بود و چون بابام خوابیده بود به هنذفریم پناه بردم ... ساعت نزدیک یک بود که سر و صداها تموم شد ... امشبم تموم شد اما قصه من کی تموم میشه؟؟

سراغ کتاب شعری رفتم که مهراد بهم داده بود ... بی حوصله هرکدومو ورق میزدم ... قید حفظ کردن شعرو زدم و خوابیدم ...

سه شنبه چون کلاس اولمون تشکیل نمیشد برای کلاس دومم دانشگاه نرفتم.دلم لک زده بود واسه پیانو زدن ... خونه پیانو ود اما اگه میزدم همه می فهمیدن من تو خونه ساز میزدن برای همینم حاضر شدم تا برم پیش بابام..سر خیابون واستاده بودم تا تاکسی گیرم بیاد که متوجه ماشین اردلان شدم ... داشت می اومد نزدیکم اما تا تاکسی جلوی پام واستاد بی توجه به بوق های اردلان سوار ماشین شدم و به راننده گفتم "حرکت کنه"

چند دقیقه ای نگذشت که اردلان بهم زنگ زد تا بوق اولو خورد ریجکت کردم. از تو آئینه ماشینم نگاهی به عقب انداختم ... دنبالم نیومده بود ... جلوی موسسه که رسیدم کرایه تاکسی و دادم و پیاده شدم.مثل همیشه موسسه شلوغ بود اما به محض ورودم تا شناسایی شدم کلی تحویلم گرفتند ... به اتاق بابا راهنماییم کردن ... اتاق جدیدی که بهش داده بودن خیلی شیک بود ... از تمام سازایی که بابا تدریس میکرد یکی تو اتاقش بود ... خانوم وکیلی راهنمای موسسه بهم گفت که بابا رفته همایش و تا نیم ساعت دیگه میاد ... منم از خدا خواسته تنها تو اتاقش منتظر موندم.عکس مامانمو روی میزش دیدم ... چقدر دوسش داشته!!

دستی به عکسش کشیدم و از جام بلند شدم ... پرده ها ی اتاقو کشیدم تا تاریک تر بشه ... همینکه پشت پیانو نشستم چشمم به نوت روی شاسی افتاد ... الهه ی ناز میزنم ... همون اهنگی که همیشه بابا دوست داره ...

تموم دلتنگی هام با پیانو رفع نشد ... سراغ ویولن رفتم ... انگار قرار بود با صدای بلند اون گریه هام ساکت تر بشه ...

دق و دلیمو خالی کردم و برگشتم پشت میز بابا ... سرمو روی میز گذاشته بودم و به صدای سازای مختلفی که می اومد گوش میدادم ... تا اینکه تقه ای به در خورد ... تا از روی صندلی بلند شدم بابارو دیدم ...

- سلام ... کی اومدی؟؟

- نزدیک نیم ساعت ... همایش خوب بود؟

- آره ...

بابا نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و گفت

- دلت پرِ یا گرفته؟؟

سرمو روی میز گذاشتم..

. - مگه فرقی ام میکنه؟؟

- دلت گرفته که دست به ویولن شدی!!!

اونشب تا آخر موقع با بابا بیرون موندیم ... شام خوردیم ... بستنی شاتوتی ... آیس پک ... حرف زدیم ... بیشتر میخندیدم ... نمیخواستم بفهمه کی و چی دلمو رنجونده ... .ساعت یازده بود که رسیدیم خونه..لباسامو عوض کردم و به جاش بلوز و شلوارکی که مخصوص خوابم بود پوشیدم ... همه ی حواسم به برنامه ی رادیو هفت بود که در خونه زده شد ... مسلما بابا درو باز میکرد ... یه نگاه به دور تا دور خونه انداختم ... تازه یادم اومد بابا به محض رسیدنمون گفت دوش میگیره و میخوابه ... بدون اینکه از چشمی بیرونو نگاه کنم درو باز کردم ... با دیدن اردلان اونم اینموقع شب جا خوردم ... احتمال دادم با بابا کار داشته باشه.برای همینم بدون اینکه جواب سلامشو بدم گفتم

- بابام خوابه ... !

سری تکون داد و روی پله هایی که به پشت بوم ختم میشد نشست ... به بند ساعتش ور میرفت که گفت

- با بابات کاری ندارم!! حالا منو میبینی محل نمیدی؟؟

همون پس اومده غر ظهرو بهم بزنه!! دست به سینه به در تکیه دادم و گفتم

- ندیدمت!!

سرشو آورد بالا و تو چشمام نگاه کرد ... خنده ی رو لبشو دیدم اما همچنان جدی بهش زل زده بودم ...

- پس یه دکتر برو ... شاید چشمات ضعیف شده که منه به این گندگیُ نمیبینی!!

- نکه خودت میبینی؟؟؟ اصلا اگه به این حرفا باشه تو کوری!!

یهو از روی پله ها بلند شد و اومد جلوی روم واستاد ... چشمم به صورت برنزه و بازوهای پرش افتاد ... چرا خودشو این شکلی میکرد؟؟؟

- تیکه میندازی جوجه؟؟

نگاهمو روی چشماش بردم ... عصبانی بود ...

- من جوجه نیستم!!

- هستی ... اونم از نوع زشتش!!

از حرفش عصبانی شدم و برگشتم اما تا خواستم درو به روش ببندم که پاشو گذاشت لای در ... مانع میشد تا درو ببیندم ...

صداشو برد بالا و گفت

- دریا ...

هنوز دستم به دستگیره ی در بود ... نمی تونستم بیشتر از این زور بزنم تا درو ببندم ... در و کامل باز کردم و رفتم طرفش ...

- اردلان از دستت شاکیم ... خیلی نامردی ...

خیلی زود زدم زیر گریه ... اشکام صورتمو خیس میکردن و اردلان با تعجب به چشمام نگاه میکرد..

- دریا واسه چی گریه میکنی؟؟ چی شد یهو؟؟

- چرا اینقدر منو اذیت میکنی؟؟ مگه چیکارت کردم؟؟

- دریا به خدا این چند وقت سرم شلوغ بود! فکر نمیکردم باید تورم دعوت کنم.گفتم خودت میای!

برای اینکه یه دستی بهش بزنم گفتم: پس چطور بیتا و بهار و دعوت کردی؟؟

اردلان یهو رنگ عوض کردو گفت:خب ... آخه ... اونا ...

وسط حرفش اومدم و با خنده گفتم:دروغ نگو ... خیلی نامردی.

خندید و دستمالی از جیبش دراورد: بیا این اشکاتو پاک کن.

دستمالو کنار زدم و طرف آشپزخونه رفتم ... باید کیک و کادوشو میدادم ...

جعبه ی کادو پیچ شده هنوز روی اپن بود ... کیک هم از تو یخچال برداشتم ...

- بیا ... اینارم همون شب میخواستم واست بیارم. دلم نیومد بهت ندم ... با طعم کاکائو پختم

با دیدن کیک کاکائویی همچین اومد طرفم که از ترس یه قدم به عقب رفتم ... می دونستم عاشق کیکاییِ که من درست میکنم ... سریع سلفونِ روشو کنار زد و یه تیکه از کیک گذاشت دهنش ... ذوق کرده بودم ...

- خوشمزست؟؟

- عالیه دریا ... من عاشقِ این کیکاتم ... دمت گرم!

کادورم جلوش گرفتم ... کیک و روی پله ها گذاشت و جعبه رو از دستم گرفت ... مطمئن بودم از کراوات و دستمال گردن خوشش میاد .سلیقه ی ارغوان حرف نداشت ...

- عجب رنگی داره دریا ... خودت گرفتی یا پندار؟؟

خوشحال شده بودم ... با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم

- ارغوان خریده ... خدایی خوبه؟؟

- آره ... خیلی شیک و رسمیِ ... اتفاقا به دردمم میخوره.

- خواهش میکنم ... ایشالله صد سال عمر کنی ... البته کنار من

خنده های با صدای اردلان باعث شد در خونه رو پیش کنم تا بابام بیدار نشه ...

- وای دریا ... خدا نکنه!

- چیو؟؟ اینکه صد سال عمر کنی؟ یا اینکه کنار من باشی؟

- هر دوش عذاب آورِ ...

بازم بابت کادو و کیک ازم تشکر کرد و با یه عذرخواهی بخشیدمش ... صدای خنده اش هنوز تو راهرو میپیچید ... حرفم اینقدر خنده دار بود؟ اما خوشحال شده بودم..اگه واسش مهم نبودم که نمی اومد معذرت خواهی

بعدم اونقدر باهام حرف زد تا از دلم در بیاره ... .ندیدی نمیذاشت درو ببندم واسش آشتی کردنم مهم بود ...

روز ها پشت سرهم میرفتن و منم فارغ از هیچ دغدغه ای با بچه ها خوش بودم ... بیشتر مواقع با مهدی و مهراد بیرون میرفتیم ... شهاب به خاطر کارش کمتر می اومد. با اینکه نمیخواستم پندار و ناراحت کنم اما بیرون رفتنمونو بهش نمیگفتم چون ساعتش مصادف میشد با کلاس هایی که تو موسسه یا دانشگاه داشت ... نمی خواستم به خاطر من از کار و زندگی بندازمش ...

امتحانای ترم اول شروع شده بود ... ماهم قرار گذاشتیم تا برای هر امتحان خونه ی یه کدوممون جمع بشیم ... پندار مخالف این کار بود میگفت شماها به تور هم بخورید که دیگه درس نمیخونید ... واقعا هم راست میگفت ... برای امتحان ریاضی پیش به هوای اینکه در صورت به مشکل خوردن دستمون به پندار برسه همه خونه ی ما جمع شدن ...

ارغوان: دریا صبحونه خورده بودما..اما من تو رو میبینم اشتهام باز میشه

- تو که راست میگی! تا چشمت به این کالباس و تخم مرغ افتاد گشنه ات شد

فروهه: آخه خدایی اول صبح با نون تازه مزه میده ...

- کلا شماها خوش خوراکید ... این منِ بدبختم که هرچی میخورم دفع میشه تا جذب!

- ارغوان: توکه هیکلت چندشه

فروهه: دیگه حسودی نکن! هر چی ام باشه بهتر از من و توئه! چیِ هر وقت میخوایم بریم لباس بخریم سایز بالا و پایینمون فرق میکنه! دریا خیلی ام هیکلش خوبه ...

- مرسی فروهه جونم..بیا یه لقمه واست بگیرم کیف کنی.

تعریف فروهه حسابی به مذاقم خوش اومد ... با این حرفش علاقه ام بهش بیشتر شد ... با اومدن پندار مثل بچه ها خوب و ساکت نشستیم ... پندار تو درس دادن خیلی جدی و مسمم بود ... یعنی اجازه نمیداد ما حتی درسُ به شوخی بگیریم.حتی وقتایی که ارغوان تیکه میانداخت که مثلا چقدر این درس ریاضی مزخرفه یا چقدر چندشه پندار همچین اخمی بهش می کرد که من از ترسم گوشه مبل میرفتم ... خوبیِ درس خوندن با پندار این بود که تا چیزیُ مطمئن نمیشد که یاد گرفتی یا نه مسئله ی بعدیُ شروع نمیکرد ...

- دریا نمیخوای یه چایی به من بدی؟؟ دوساعته دارم باهاتون سر و کله میزنم.

- ای به چشم عزیز دلم.الان برات نسکافه میارم.

بچه ها با خوشحالی داشتن کتاب و دفتراشونو میبستن که پندار صدام زد ... وسط پذیرایی واستاده بودم که گفت

- دریا گفتم چایی!! نداری برم پیش مامانم

تا اومدم بگم که نسکافه خستگی در میکنه فروهه پشت چشمی واسش اومد و گفت

- توام شدی لنگه فربد! همه اش چایی چایی چایی

پندار ادای فروهه رو دراورد و گفت

- جلوی داداشتم اینجوری چشم و ابرو میای؟؟ اصلا جرئت داری حرف بزنی؟؟

- نه!! واسه چی ازش بترسم! داداشم اخلاقش خیلی ام خوبه.

ارغوان وسط دعواهاشون اومد و گفت:

- هر چی باشه از اخلاق تو بهتره پندار خان

یه لحظه دلم واسه پندار سوخت.این همه بهمون درس داده بود بعد اینجوری جوابشو میدادن

- هوووی! نمکش کورتون کنه! از صبح داره بهمون درس یاد میده.بعد اینه جواب زحمتاش؟؟ گم شید خونه هاتون! یالا!

پندار کلی واسم دست زد و آخر سرم یه صوت بلبلی درست حسابی به افتخارم زد.

- یه دونه ای دریا

واسه پندار از راه دور ماچ فرستادم و برای اون دوتا که عین برج زهرمار بهم زل زده بودن زبون درازی کردم ...

.روز امتحان ریاضی1 خونه فروهه قرار بر درس خوندن بود ... صبح ساعت6 صبحونه خوردم واز پندار خواستم تا دم خونشون برسونتم.توراه کلی نصیحتم کرد که جداجدا درس بخونیم بهتره و ازین حرفا ... .

واقعا هم راست میگفت دوساعت اول که مشغول خوردن صبحانه بودیم جالبش اینه که من و ارغوان خونه صبحانه خورده بودیم اما باز گشنمون بود و مثل چی خوردیم ...

بچه ها دیگه بسه بیایید درس بخونیم ...

- راست میگه ارغوان فکرکن یه ترم دیگه استادشو تحمل کنی!! ... .

- آره واقعا مخصوصا چقدرم از ما سه تا خوشش میاد ... با اون 5نمره 5نمره هایی که بابت حرف زدن و خندیدن ازمون کم کرده الان از -10 بهمون نمره میده !!!

- خاک توسرجفتتون.من و ول کنی از ترم دیگه باشما خل و چلا کلاس بر نمی دارم!!

تو بیخود کردی اگر بذارم .مثلا اگر با ما کلاس برنداری با کی میخوای برداری.

منکه شیطنتم گل کرده بود گفتم: خب معلومه با شهاب!

فروهه چنان عصبانی شد که به طرفم هجوم آورد ودر حالیکه دور مبل ها دنبالم میکرد باجیغ گفتم :مگه دروغ گفتم؟! ...

- خفه شو دریا میکشمت ...

- فروهه ولش کن یه غلطی کرد بچه ...

- من بچم ارغوان خانوم؟!

ارغوان چشمکی بهم زد و گفت :هرچند از قدیم گفتن حرف راست و از بچه بشنو!!

خداروشکر فروهه منو بیخیال شد و رفت طرف ارغوان ...

جفتمونو یه سیلی مادرانه نثار کرد تا راجع به همچین قضیه ای باهاش شوخی نکنیم !ساعت 12 شد ناهار خوردیم و تازه شروع کردیم به درس خوندن ...

ساعت9 بود که پندار بهم زنگ زد: سلام کجایی؟ ...

هنوز خونه فروهه اینام ...

پس دارم میام دنبالت.دیگه تمومش کنید ... .

باشه الان حاضر میشم ... .

تو ماشین پندار ازم پرسید :دریا اصلا درس خوندید؟ ...

- آره از ساعت1-2 به بعد تازه یادمون افتاد امتحان داریم!!

خودم خندیدم ولی پندار که انگار عصبانی بود گفت: فردا که بیفتی می فهمی!!

اه!زبونتو گازبگیر !پاس می کنم مطمئن باش.آخه پیش نیاز دوتا درس مهمه وباید پاس کنم!! -

ساعت چند امتحان داری؟. -

. -.8صبح ...

- ببرمتون؟

- نه فربد می بره!

صبح فربد ساعت7 اومد ومن هم چون استرس داشتم ازساعت 6حاضر و آماده با یه جامدادی و کارت امتحان آماده بودم که با صدای بوق ماشینش رفتم پایین ...

توماشین هر سه مون ساکت بودیم که فربد به ارغوان و من ازتو آیینه نگاهی انداخت وگفت:از الان گرخیدید؟ رنگتون پریده ها!!

جواب دادم: نخیرم فقط خوابمون میاد! ...

جدا؟پس چرا چشماتون قرمز نیست؟!دیروز هرهر و کرکر کردید حالا دارید سکته می کنید.مگه نه؟ -

هر سه مون خندیدیم که من با نگرانی گفتم :آخ!فربد گفتی من صبح داشتم با خودم فکرمی کردم که کاش بیشتر خونده بودیم!!همش تقصیر این خواهرته !!

فروهه برگشت وبا حرص گفت: توخودت سردسته ی شرای محلی!! ... .من کجا شرم؟!!

فربد در ادامه حرفم گفت:دریا خانوم چهارشنبه سوری سال پیش ویادم نمیره.نزدیک بود محله رو بفرستی رو هوا!! ...

کی؟من؟! ... -

فربد ادای منو درآورد وگفت : پ ن پ !عمه ام!!چنان نارنجکی انداختی که هنوز چالش تو کوچمون هست!!

ارغوان - وای!راست میگه من هیچوقت یادم نمیره هرچی فروهه و تو صداش کردین به روی خودش نمیاورد!!

نه بابا ارغوان آخه آتیش سرش هی خاموش روشن می شد.میخواستم ببینم آتیش میگیره یا نه!! -

فربد گفت :همه اینا یه طرف اون لحظه که هشت ترقه رو پرت کردی سمت پسر مریم خانوم!من ازخنده منفجر شدم!بیچاره 8بار سکته زد.چقدر از ترس بالاوپایین پرید ... .

ارغوان و فروهه با یادآوری اون صحنه کلی خندیدند.

- آخه اون حقش بود هی میگفت النگوهات میشکنه بیا کنار!منم یه کاری کردم که النگوی خواهرومادر خودش بشکنه!!

ارغوان - خدا خفت نکنه دریا.مامانش چقدر فحشت داد!!

آخه فروهه بعدا صداش دراومد که تو اون لحظه نیما شکوفه زده بوده ... -

با حرف فربد ازخنده خودمو به صندلی کوبیدم که ارغوان گفت:تو ازکجافهمیدی؟! ...

- شاهدایی که از رو زمین جمعش کرده بودند دیده بودند از بنده خدا مایع زردرنگی می چکد!!!

به خاطر اختلاف حرف اول فامیلیامون جدا ازهم نشستیم.فقط با نگاهمون بهم اعتماد به نفس میدادیم که برگه های امتحانی پخش شد.از6تا سوال من یکیشو خالی خالی گذاشتم ولی از بقیه به حدی نوشتم که پاس بشم!

زودتر از فروهه و ارغوان برگمو دادم وبیرون منتظرشون بودم.فروهه زودتر اومد بیرون وبا استرس گفت: دریا من سوال4و خالی گذاشتم ... .

- نگران نباش منم سفید گذاشتم! ...

- خداکنه پاس شیم.

ده دقیقه ای گذشت تا ارغوان هم اومد اونم مثل مابود ولی یه سوال دیگه ام جواب نداده بود.

سه امتحان دیگه ام دادیم.دوتاشو با مهدی و مهراد داشتیم اما امان از امتحان زبان خارجی.صبح امتحان بیرون در منتظر بودیم تا صدامون بزنن و بریم سر کلاس بشینیم که مهدی گفت :بچه ها دستم به دامنتون.من زبانم زیر صفره!ارغوان گفت: آره راست میگه!! ... برای اینکه مسخره اش کنم گفتم: این زبون مادریشم به زور حرف میزنه!مهراد تو چی بلدی؟

مهراد خواست جوابمو بده که شهاب گفت: آره!این گور به گوری زبون آلمانیم بلده ...

شهاب از استرس دائم مثل چی پا میکوبید و دائم راه می رفت.فروهه برای اینکه آرومش کنه گفت: آقا شهاب عوضش من خوندم بهت می رسونم!!

شهاب لبخند رضایتمندی زد که من و ارغوان نگاهی به فروهه کردیم و گفتیم: ناز بشی الهی ... چه با محبت!!

مهدی رو به ارغوان کرد و گفت :تو هم به من میرسونی ارغوان؟!

ارغوان با دست به سر مهدی کوبید و گفت : گم شو بابا ...

مهدی از رفتار ارغوان زد زیر خنده و گفت :شهاب خوش بحالت.من 4ماهه رو مخ این دارم کار میکنم .محل سگم بهم نمیده!!

برعکس هممون مهراد خیلی ریلکس به دیوار تکیه داده بود ولبخند ظریفی می زد ...

پاشید برید سر کلاساتون بشینید ... ""

با صدای مراقب کلاس به خودمون اومدیم و سر کلاس رفتیم.خداروشکر جاهامون نزدیک بود.بجز مهراد که تو تخته جاش بود.من و ارغوان به فاصله یه صندلی خالی بینمون از هم نشسته بودیم و مهدی و شهاب درست پشت سرمون بودند از شانس بد شهاب تا مراقب متوجه شیطنت و حرفاش شد.جاشو عوض کرد و آوردش دو ردیف جلوتر از من!!تقریبا دیگه نمیشد بهش کمک کرد!

برگه ها پخش شد.مهدی چنان بسم الله بلندی گفت که صدای خنده همه رو درآورد ...

کل اطلاعاتم در عرض ده دقیقه تموم شد.جالبش اینه که من حتی نمی تونستم صورت سوال و بخونم.ارغوان نگاهی بهم انداخت داشت اشکش درمیومد.فروهه و مهراد هم مشغول نوشتن بودند ...

خدا خیربده مراقب و که برای چندلحظه از کلاس بیرون رفت و مهراد تو چند صدم ثانیه از همونجا سه تا گوله کاغذ ودرست و دقیق به سمت شهاب و من و مهدی انداخت ... داشتم از ترس سکته می کردم حتی میترسیدم دلا شم و کاغذ و بردارم که ارغوان دست به کار شد و برگه رو برداشت و از سوال یک گزینه های جواب و خوند و زدیم ... .

یک ربع از امتحان گذشت که چون ازمون امضای حضور سر امتحان و گرفته بودند هر 6تامون از سر امتحان بلند شدیم.مراقب با حالت متعجبی نگاهمون کرد وبرگه ها رو ازمون گرفت.هممون خودمون و کنترل کردیم تا نزنیم زیر خنده و لو بریم!!!

ازکلاس اومدیم بیرون.تا وارد راهرو شدیم مهدی و شهاب از پهلو مهراد و بغل کردندو شروع کردن به بوس کردن سر و صورتش ...

داداش قربونت اگر نمی رسوندی دوباره می افتادم.خیلی مردی ... .این جملاتی بود که مهدی و شهاب می گفتند ...

مهراد جفتشونو پس زد و گفت : اه ه ه ... حالم بهم خورد .صورتم خیس شد کثافت!!

مهدی رو به ما سه تا گفت:خب خانوما حالا نوبت شماست!بیاید واسه تشکر!

اینبار مهراد هم زد زیر خنده ...

موقع بیرون اومدن از دانشگاه مهراد درحالیکه عینک دودیشو به چشمش زده بود گفت: خب دریا من زبان کمکت کردم .توهم باید فیزیک بهم برسونی.قبوله؟! ... .

باشه محکمی گفتم که شهاب گفت:ببینید خانومای عزیزما سه تا کلا فیزیکمون صفره!بیاید روز قبل امتحان جایی بریم که باهم درس بخونیم!نظرتون چیه؟!

ارغوان گفت: میتونم بپرسم شما دوتا پت و مت های عزیز چی بلدین؟!!

شهاب سینه اش وسپر کرد درحالیکه دستشو گردن مهدی می انداخت گفت: ما درسایی رو بلدیم که دو ترم دیگه بدردتون میخوره مثل ترمو2.سیالات2-انتقال حرارت و ... بازم بگم برات ارغوان خانوم؟!

هر سه مون ابرویی بالا انداختیم وفروهه به نمایندگی گروهمون گفت:فکرامونو میکنیم تا پنج شنبه جواب میدیم..

من گفتم :حالا اگه خواستیم باهم درس بخونیم کجا بریم؟

مهدی : خونه مهراد هست.داداش تو که مشکلی نداری؟

مهراد :نه اگه خانوما مشکلی نداشته باشن!!

فروهه که تو اینجور مسائل سختگیرتر از من و ارغوان بود گفت: ببخشید آقا مهراد شما تو خونتون تنها زندگی می کنید؟

مهراد کمی مکث کرد و گفت:با پدرم زندگی نمی کنم ولی تو خونه دو تا خدمتکار دارم که پیشمن!!

فروهه ام گفت: پس ما خبرشو بهتون می دیم!فعلا خداحافظ

با دستور فروهه من و ارغوانم خداحافظی کردیم و تو ماشین راجع به اینکه بریم یا نریم باهم بحث کردیم..

فروهه حالا چیکار کنیم؟بریم؟ ...

نمی دونم دریا.امتحان فیزیک کی هست؟ ... .

ارغوان جای من جواب داد :چهارشنبه.آخرین امتحانمونم هست!می ریم فروهه؟ ... تومشکلی نداری؟ ...

نه چه مشکلی؟دریا تو چطور؟ ...

والا من فکر نمی کنم بابام بذاره ...

میتونیم یه کار دیگه کنیم!!

من و ارغوان همزمان گفتیم: چه کاری؟ ...

- بگیم بیان خونه ی ما!مامانم خونست!!

ارغوان از شدت خوشحالی صورت فروهه رو بوسید و گفت :ایول پس جور شد!

فروهه دستشو به نشانه سکوت بالا آورد و گفت: فعلا هم به مهدی چیزی نمی گی تا من ببینم اوضاع خونه چه جوریه.دریا با توام هستم!به مهراد حرفی نمی زنیا ... هردو چشم قاطعی گفتیم تا خیال فروهه بابت دهن قرصیمون راحت بشه ...

تا امتحان فیزیک ما یه امتحان دیگه ام داشتیم که به سلامتی اونم گذروندیم.

دوشنبه فروهه بهم پیامک زد: << دریا سه شنبه از 7صبح ، خونه ی ما جمع میشیم ، خواب نمونی دیر بیای>>

وقتی قطعی شد به بابا و پندار گفتم ، بابا که تا اسم خونه فروهه اینارو آوردم اوکی داد ولی ... راضی کردن پندار کار حضرت فیل بود که فیل معروف و محترم <<فربد عزیزم>> دست به کار شد و پندار وراضی کرد ...

چهارشنبه ساعت 6از خواب بیدار شدم.چون قرار بود از صبح درس بخونیم نمیشد که با مانتو نشست ، واسه همین بلوز مردونه و آستین بلندی که پندار برام گرفته بود و بنفش پر رنگ بود به همراه شلوار جین مشکی دمپاگشادم پوشیدم ، چون از ترس

ارغوان نتونستم شالی که به لباسم بخوره رو پیدا کنم ، مقنعه مشکی که داشتم و سر کردم!

با صدای روشن شدن ماشین پندار کیف کولی آبیمو که اردلان برام خریده بود برداشتم و رفتم پایین ...

تو ماشین ، پندار شروع کرد به نصیحت کردن که شیطنت و شوخی بیجا ممنوع ... خندیدن با صدای بلند ممنوع ... .شوخی دستی ممنوع ... . ناز و عشوه اومدن ممنوع ... .

همینجور داشت می گفت که پریدم وسط حرفشو گفتم: غر زدن ممنوع!!

با اخم گفت: حالا چی پوشیدی ...

- لباس بنفشه که واسم خریدی ، خوبه؟ ...

- آره بدک نیست.

وقتی رسیدم ساعت 7:15 بود.از ماشینایی که بیرون در پارک بود فهمیدم مهراد و مهدی اومدن ... .

فروهه درو باز کرد.بلوز و شلوار صورتی با شال سفیدی سر کرده بود

.گفت:بازم که دیر کردی دریا!شرمنده این پندار کچلم کرد تا اینجا ... !!

وارد خونه که شدم ، خانوم امینی تو آشپزخونه مشغول آشپزی بود .اول سراغ ایشون رفتم و سلام علیک کردم با صدای ارغوان که<< دریا هوی ، بیا دیگه >> از خانوم امینی اجازه گرفتم و پیش بقیه رفتم ... .

چه صحنه خنده داری بود ، مهدی و شهاب عین بچه مثبت ها روی مبل نشسته بودند و یه پا روی پای دیگه انداخته بودن ، مهراد هم مشغول خوردن چایی بود ، ارغوان بلوز آستین کوتاه قرمز با شلوار جین مشکی پوشیده بود و کنار مهدی خانومانه نشسته بود ... .

به محض دیدن قیافه اتوکشیده پسرا زدم زیر خنده ...

- وای اینارو ، انگار اومدن سینما!!وای خدای من ...

زهرمار دیر کردی قرم می دی؟! ...

- ارغوان تو همیشه اینقدر مودب مینشستی ما خبر نداشتیم؟

مهراد خندید و از جاش بلند شد.سلام ... جلو رفتم و گفتم :سلام چطوری؟ ... .

ممنون ...

مهدی وشهاب هم بنا به کار مهراد از جاشون بلند شدن و بهم سلام کردن ...

تو اتاق رفتم تا مانتومو دربیارم که ارغوان اومد ...

دریا شالت کو؟ ... - شال نیاوردم همین مقنعه خوبه!!..

احمق بی شعور مقنعه؟!!!کلافه نمی شی؟ ... .

آخه شال مشکی نداشتم!! ... .

بذارالان از کشوی فروهه بهت میدم ...

بی اجازه دست نزن ...

برو بابا!!

اول می خواستیم روی صندلیهای میز ناهارخوری بشینیم و درس بخونیم که تصمیممون عوض شد و بساط درس خوندنمون رو روی زمین پهن کردیم و گرد هم نشستیم.من و مهراد کنار هم بودیم و از روی جزوه مهراد که تمیزتر از جزوه من بود ، درس می خوندیم و هرکدوم به نوبت یه تمرین و حل میکردیم ...

خدایی پسرا درس خوندنشون با ما دخترا زمین تا آسمون فرق داره.اونقدر جدی به درس توجه میکردند که آدم جرئت نمی کرد شوخی کند.بکوب درس میخوندیم و از هم رفع اشکال میکردیم و فقط زمانهایی که خانوم امینی برامون چایی یا نسکافه می آورد می تونستیم حرف خارج از درس بزنیم.

آخیش خدا خیرت بده خاله ، مردیم از بس درس خوندیم ...

دریا جان بخور نوش جونت ...

شهاب از خانوم امینی چنان تشکر غلیظی کردکه خنده زیر پوستی همه مارو در آورد ...

تا خانوم امینی رفت تو اتاق همگی دیم زیر خنده البته به جز شهاب وفروهه ... .

شهاب که متعجب شده بود رو به فروهه کرد و گفت:حرف بدی زدم که اینا میخندن؟!!

فروهه هم پشت چشمی برای هممون نازک کرد و گفت:نه ، اینا به ترک دیوارم میخندن ، ولشون کن!!!

تا ساعت 2 درس خوندیم و بعد تا پسرا برگه و دفترامونو از روی زمین جمع می کردن ، میز ناهارو چیدیم ...

مامان فروهه قیمه و مرغ گذاشته بود.سر میز غذا من و مهدی کنار هم نشستیم ، ارغوان هم جلوی مهدی و کنار فروهه.مهراد و شهاب هم کنارمون نشستند ...

چنان گشنم بود که برای خودم زودتر از همه برنج کشیدم ... .

بچه ها من گشنمه ، شرمنده ...

شهاب به مهدی که کنارم نشسته بود گفت :مهدی!غذا رو بذار جلوش تا هممونو زنده زنده نخورده ... .

دندونامو به طرف شهاب تیز کردم که به شوخی واز ترس دستشو جلوی چشماش گرفت!

همه از دستپخت خانوم امینی تعریف کردند که گفتم : دستپخت خاله حرف نداره مخصوصا کتلت و فسنجونش!!

شهاب گفت :پس واجب شد یه دفعه دیگه مزاحم بشیم!!

ارغوان درحالیکه قاشق پری تو دهنش می ذاشت گفت: به چه منظور؟!

من که متوجه تیکه ارغوان شده بودم به پهلوی مهدی زدم و رو به ارغوان گفتم:اینا کاراشونو بدون منظور انجام میدن!!

مهدی در ادامه حرفم که حرص فروهه و خنده شهاب و بدنبال داشت گفت:ما میگیریم به منظور نکاح!!

درحالیکه داشتیم میخندیدیم به حرف مهدی فکر کردم و گفتم: نکاح چیه؟

مهراد که داشت در کمال آرامش باچنگال برنج میخورد گفت:یعنی "ازدواج"!!

اینبار فروهه از حرص نمکدون و به طرف مهراد پرت کردو چنگال و تو تنه مهدی فرو کرد:خفه شید همتون ، الان مامانم می فهمه ... .

ارغوان که داشت برای من و مهدی نوشابه می ریخت گفت : بچه ها من میگم فردا بعد امتحان ناهار بریم بیرون ، نظرتون چیه؟؟!

شهاب حسابی امروز بلبل زبون شده بود گفت:فکر بدیم نیست ، چون تا دو هفته تا شروع ترم نمی تونیم همو ببینیم!!

مهدی آخی کشدارو ناراحتی گفت :الهی بمیرم ، دلم کباب شد!آقا من که پایه ام!!

منم میام..

مهدی خندید وگفت: اصلا تو نیای بیرون رفتنمون بدرد نمی خوره ، نمکدون!

از طرف مهدی لپ خودمو کشیدم و ماچ کردم!

تاساعت 7 درس خوندیم و من خواستم پیاده برم که مهراد اصرار کرد که می رسونتم ...

تو ماشین انقدر با شهاب ومهراد حرف زدیم و خندیدیم که نفهمیدم چه جوری اومدیم و کی رسیدیم!!

خب پسرا خیلی خوش گذشت ، مهراد مرسی ...

خواهش میکنم ، دستتم درد نکنه..

خواهش میکنم کاری نکردم که ...

اختیار داری ، دو سه تا سوالی که اصلا نمی فهمیدم رو واسم توضیح دادی ...

نه بابا این چه ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که شهاب رو دستش زد و مثل زنا گفت: ببین این دو تارو!!

مهراد خندید و گفت:چیه؟؟.

نه به شانس بد خودم دارم فحش میدم ، این مهدی و ارغوان کجان که "لاو" ترکوندن شما دوتا رو ببینن؟؟!!هان؟!

خندیدم و از ماشین پیاده شدم!شهاب شیشه ماشین و پایین داد و گفت:دریا دارم برات!!اگه به مهدی نگفتم سوژت کنه!

!زبونم و دراز کردم و گفتم :بگو ، اونکه باور نمیکنه ... .

شهاب خواست از ماشین پیاده بشه که مهراد دستشو گرفت و گفت:ول کن جلو خونشون زشته!!

شهاب درو بست و گفت:راست میگی داداش بچه زدن نداره!!

مهراد شاکی شد و گفت :من کی این حرف و زدم بی تربیت؟؟!!دریا دروغ میگه!!

به طرف در طرف مهراد رفتم و گفتم :میدونم اون چرت زیاد میگه ، خداحافظ دوستان ... !

هردو خداحافظی کردند و رفتند ...

امتحانمون به خوبی و خوشی برگزار شد..اصلا فکرشم نمیکردیم اینقدر راحت باشه.به جز یه سوال که وسطای راه دو ضرب سه ُ نوشته بودم پنج!!بقیه رو درست حل کرده بودم ... بین پسراهم شهاب یه سوالو حل نکرده بود و به قول خودش ترجیح داده بود سر جلسه چرت بزنه!

از خوشحالیِ تموم شدن امتحانا با بچه ها بیرون نرفتم و برگشتم خونه ... می دونستمم مهراد به خاطر کاری که داشت باهاشون نمیرفت ... ته دلم یه جورایی دوست داشتم با اونا برم اما وقتی دیدم زیاد به بودنم اصرار نکردن منم راهِ خودمو رفتم ...

یه چرتی زدم و راهی موسسه بابا شدم.چون بیشتر شاگرد خصوصی داشت ، نمی تونستم به اتاقش برم ، بیشتر ازین دفتر به اون دفتر می رفتم و با بقیه دوستای بابا حرف می زدم.یه بار که انقدر گرم حرف زدن با این و اون که اصلا بابام و ندیدم و خودش رفته بود خونه!!و منم مجبور شدم دوباره تنها برگردم خونه !

از خانوم صالحی مسئول گروه پرسیدم که بابا تو کدوم کلاس ؟به اتاقی که ته سالن بود ، اشاره کرد.یکی از صندلی های سالن و دور از چشم آقای چابک (مستخدم دفتر

) برداشتم و رفتم ، صندلی و پشت در کلاس گذاشتم ، کلاس ویولن بود ، از نحوه صدایی که می اومد متوجه شدم که شاگرد پدرم داره میزنه.چقدر خوب و روان میزد ، بدون حتی یه توپوق!!درست آهنگی که بابا خیلی دوست داشت و میزد: سلطان قلبها ...

همونطور که به پهلو به در تکیه داده بودم ، سرم و به در تکیه دادم ، اصلا با هم حرف نمی زدند چون بعد از آهنگ اول ، الهه ناز و زد!شایدم بابا داشت ازش امتحان می گرفت ، چقدر خوابم می اومد!!!میگن خواب از خواب میاد!!دیگه چشمام سنگین شدند ، کاش خونه بودم و می خوابیدم..

بین خواب و بیداری بودم که نفهمیدم کی در و باز کرد ، چون تکیه ام به در بود ، افتادم تو کلاس ، اونم به پهلو!جیغ کوتاهی کشیدم و مثل برق از جام بلند شدم.بابام در حالیکه می خندید گفت:باز تو ویولن گوش دادی خوابت گرفت دریای من؟! ...

مانتوم و تکوندم و سرم و انداختم پایین و در حالیکه از کلاس خارج می شدم گفتم:وای ببخشید ...

هنوز چند قدمی از اتاق نرفته بودم که ...

خانوم غریب کلاس من تموم شد اگر با پدر کار دارید بفرمایید ... ."”

چقدر صدا آشنا بود برگشتم که دوباره عذرخواهی کنم که با دیدن چهره ی مهراد کنار پدرم شوکه شدم دوباره گفت:سلام دریا خانوم!!استاد از ویولن زدن شما برام خیلی تعریف کرده بود!

با دست به طرف مهراد اشاره کردم و در حالیکه ذوق مرگ شده بودم گفتم:هی تویی!!واااای!

مهراد و بابا از نحوه ی ابراز خوشحالیم خندشون گرفته بود به طرفشون رفتم .

بابا گفت:دریا آقای حامی رو میشناسی؟ ... .

آره ، یکی از هم دانشگاهیامه ، باهم رفتیم کوه ، رستوران ...

اووووه !بله بله!

دریا از شما برام گفته بود!منتها هیچوقت اسمتونو نمی گفت وگرنه همون اول می شناختمتون.

ممنونم بهرحال باعث خوشحالیه منه که با دختر استادم هم دانشگاهیم!

مهراد با بابا دست و داد و با منم خداحافظی کرد ، خواستم برم تو اتاق بابا که دستش و جلوی در گرفت و گفت:دریا خانوم الان یه شاگرد دیگه دارم ، نمی تونی بمونی!!!

اخم هامو درهم کردم و با دلخوری از بابا خداحافظی کردم ، پنج دقیقه ای پیش خانوم صالحی موندم و چون اون هم سرش شلوغ بود و دائم غر می زد که دریا حواسم و پرت می کنی!از اونم خداحافظی کردم و از موسسه خارج شدم.

سر راه موسسه یه بستنی فروشی بود ، یه بستنی میوه ای قیفی خریدم و همینطور که داشتم بستنیم رو می خوردم و راه می رفتم احساس کردم یه ماشینی داره باهام میاد و چون از دفعه پیش خاطره ی بدی داشتم ، تا دیدم دور و برم شلوغه ، برگشتم که فحش کشش کنم که دیدم مهراد پشت فرمونه!

دریا بهت نمیاد عصبانی بشی!!! ...

ای بدجنس ، چرا نرفتی؟! ...

راستش دیدم خوابت میاد گفتم شاید بخوای بری خونه ، منتظر شدم

رفتم و سوار ماشینش شدم :ببخشید ، تعارف نمی کنم ، دهنیه!! ...

نوش جانت.دریا میگم بد نیست گاهی یه نگاهی به موبایلت بندازیا!ضرر نمی کنی! ...

خندیدم و گفتم :الان و می گی؟ ...

هم الان هم تو این یه هفته فکر کنم 32بار بهت زنگ زدم !! ...

أأه مگه بیکاری !؟ ...

.مهراد در حالیکه داشت رانندگی می کرد گفت : آره دیگه!!

احساس کردم بهش برخورد و گفتم :آخه می دونی زنگ گوشیم صداش کمه!چون زبونشم آلمانیه من بلد نیستم صداشو زیاد کنم.بعدم زنگاتو دیدم ، فکر نمی کنم 32 بار بود!! ... .

پشت چراغ قرمز که رسیدیم مهراد از بالای عینکش نگاهی بهم انداخت دوباره گفتم: بعدم می دونی ، چون همیشه یکی -دو ساعت بعد زنگ زدنت شمارتو می دیدم ، به خودم می گفتم لابد اون ساعت کارم داشته!دیگه الان زنگ بزنم فایده نداره!!!

مهراد نفس عمیقی کشید وبا سبز شدن چراغ دوباره راه افتاد و گفت : دریا میشه تو دیگه ازین فکرا نکنی! گوشیتو بده به من تا صداشو زیاد کنم!؟

گوشیم و گذاشته بودم تو جیبه شلوارم ، به زور از جیبم درآوردمش و دستش دادم.موقعی که داشت صدای گوشیم و میزون می کرد گفت:من سه -چهار باریم اومدم خونتون!!.

إه!؟.

اونم ادامو درآورد و گفت: آره ، یه سه چهار بارشم دیدمت ولی اصلا سرت و نیاوردی بالا ببینمت.

کلا من آدم سر به زیریم ! ... .

آره می دونم!از شیطنت های روز اول دانشگات معلوم بود!

مهراد من و رسوند.نمی دونم چرا حس خونه رفتن و نداشتم و رفتم به دو تا زندانیام سر زدم.پیمان خونه بود.کلیم سر به سر هم گذاشتیم ... .

شب بابا راجع به مهراد ازم پرسید و من هم هرچی می دونستم بهش گفتم ، بابا هم ازش خیلی تعریف کردو گفت سه ساله شاگرد این موسسه است ولی دو سالش و داره با بابام ساز ویالون و تمرین می کنه ... .

ساعت 8 بود که برام پیامک اومد.مهراد صدای گوشیم و اونقدر بلند کرده بودکه صداشو از تو اتاق شنیدم . اصلا نگاهم به شماره نبود ، فقط و فقط نگاهم به پیامک بود ، دریا نمره اومده!!

نفهمیدم چه جوری کامپیوتر و روشن کردم ، داشتم سکته می کردم ، آدرس سایت و زدم و تا صفحه سایت باز شد فقط نگاهم به نمره ها بود که ببینم پاس شدم یا نه!15-18-16.75!

آخیش بلندی گفتم و تازه نگاه به اسم درسا کردم.زبان ، فیزیک ، اندیشه!

اولین نفر شهاب پیامک داد و نمرش و گفت و من هم برای همشون نمره هامو فرستادم.

خداروشکر پاسشون کردیم ، جالبیش این بود که نمره هامون شبیه هم بود. یکی نیم نمره باهم فرقشون بود!!

بعد از اون روز ؛نمره های دیگمون اومد ، همرو پاس کردیم و معدل من تو اون ترم شد 16.60!

مهدی و شهاب و مهراد فقط تو کلاس های فیزیک 2 و میکروب و نقشه کشی بودن.

شنبه چون دیر رسیدیم وقتی وارد کلاس شدیم واسه هرکدوممون صندلی تکی بود مجبور شدیم جدا از هم بشینیم .تازه شهاب بیچاره مجبور شد صندلی از بیرون بیاره و جلوی جلو بشینه.

استادمون همون استاد ترم قبل بود و منم به خوبی می شناخت و دائم سر کلاس صدام می کرد تا یا جواب سوالشو بدم یا براش تخته پاک کنم ...

داشتم از روی تخته تمرین و می نوشتم که برام پیامک اومد .چون تو جا مدادیم بود فهمیدم و یه نگاهی بهش انداختم :سلام گل گلاب .امشب بیا پیش خودم ، دلم برات تنگ شده ، به سعیدم گفتم ولی گفت نمیاد ، قربونت برم دریای من.

عمه ثمین بود.چون فردا هم کلاس نداشتم فکر خوبی بود و بهش پیامک زدم:چشم ، مزاحم میشم.

یک ربع تا آخر کلاس مانده بود که استاد یه تمرین و پای تخته نوشت و گفت: تا این و حل نکنید تعطیل نمی کنم!

با اینکه بلد بودم ولی حوصله ی حل کردنشو نداشتم ، داشتم وسایلمو جمع میکردم که چشمم به شهاب افتاد که دائم داشت به ساعتش نگاه می کرد ، لابد دیرش شده بود.نگاهی به بقیه بچه ها انداختم ، یا مشغول حرف زدن بودند یا مسخره بازی ... .

یه کاغذ برداشتم و مسئله رو حل کردم ، دستم و بالا آوردم:استاد من حل کردم بیام؟! ...

بفرما خانوم غریب ، بدو که دیر شد ... .

داشتم از جلوی شهاب رد می شدم که گفت :خدا خیرت بده ، دیرم شد!

تازه یه خط نوشته بودم که یکی از پسرای کلاس که از هم ترمی های خودمم بود گفت:خانوم دفترت نیست که انقد ریز می نویسی!!!

یه سری از بچه ها خندیدند من هم برگشتم و با اخم گفتم :کی بود؟!!

دستش و بالا آورد و گفت: من عرض کردم! ... .

با جدیت شروع کردم به نوشتن ادامه تمرین و گفتم:یا ازین ببعد چشمات و عادتبده که خط من و بخونه یا با خودت ذره بین بیار !!

اونقد جدی و بی شوخی این حرف و زدم که کسی نخندید ، ولی مهراد و مهدی باهم ایول بلندی گفتند که خنده به لب های استاد نشست .تمرین که تموم شد به یه دقیقه نرسید که سر و صدای بچه ها برای بیرون رفتن و تموم شدن کلاس بلند شد.

شهاب به بچه ها فقط یه دستی تکون داد و با من هم خداحافظی کرد و رفت ، کیفم و برداشتم و جلوی در واستادم تا بچه ه بیان ... .

دو سه تا از دخترای کلاس که انگار دل خوشی از اون پسر که اسمش بهنام بود ، نداشتند ، بابت حالگیری که کردم ازم تشکر کردن ، جلوی درم چنان اخمی کردم تا کسی دیگه باهام شوخی نکنه ، خیلی هم خودم و نگه داشتم ولی این مهدی تا از کلاس اومد بیرون چنان قیافه خنده داری به خودش گرفته بود که نتونستم جلوی خندم و بگیرم.

مهدی:دریا خیلی حال کردم زدی تو پرش! ...

خواهش می کنم ، اول فکر کردم تو بودی.

مهراد که داشت با موبایلش شماره می گرفت گفت:دریا هم طوفانی میشه جذاب میشه ها !

مهدی و بقیه که اصلا حواسشون به حرف مهراد نبود ، ولی حرفش با مزه بود ... .دریای طوفانی!!!

کلاس شیمی تجزیه هم که حالمون و بهم زد از بس این استاده انگلیسی بلغور می کرد!!همش من و ارغوان <<اوکی ، اوکی>> می کردیم تا کوتاه بیاد.برای درس باید گروه بندی می شدیم و اسامی گروه هامون و به استاد می دادیم که ما سه تا تو یه گروه رفتیم ، برای این بود که باید کنفرانس هم می دادیم!

کلاسمون که تموم شد به مهراد و مهدی پیامک زدم و خداحافظی کردم.خونه عمه ثمین تهرانپارس بودو بهترین راهش این بود که با مترو می رفتم .به همین خاطر از همون جلوی در با بچه ها خداحافظی کردم و راهی شدم.

تو راه تلفنم زنگ خورد و چون تو مترو بودم تا جواب می دادم ، دوباره قطع و وصل می شد ، فقط فهمیدم اردلانه!!نمی دونم چی کارم داره که اینقدر زنگ می زنه!

تا از مترو پیاده شدم دوباره گوشیم زنگ خورد ، اردلان بود :دریا معلوم هست کجایی؟ ...

سلام!! ...

سلام و مرض!معلوم هست کجایی تو!؟ ...

تازه از مترو پیاده شدم دارم میرم تهرانپارس ... .

اونجا واسه چی!؟ ...

خونه عمه ثمینم ... .

آهان ... .

کاری داشتی اردلان؟ ... .

نه ، راستش .هیچی رسیدی خونه عمت یه زنگ به من بزن ...

باشه ... .

مواظب خودت باش!! ... .

چشم!!

ساعت 8 بود که رسیدم .کلی عمه خوشحال شده بود ، رفتم اتاق تا لباس هامو عوض کنم ، چون همیشه تو کشوی عمه می شد برای خودم لباس پیدا کنم!

عمه جون بیا چایی ریختم ... .

اومدم عمه ... .

با دیدن چایی و شیرینی ناپلئونی چنان چشمام برق افتاده بود که عمه خندید و گفت :دریا زشته بخدا!! ... .

چی زشته!؟ ... .

اینکه یه خانوم محترم غذا یا شیرینی ببینه چشماش اینقدر برق بزنه!! ... .

ای بابا ، عمه بی خیال ، چه کردی!! ... .

همونطور که داشتم شیرینی و چایی میخوردم عمه گفت:واسه شامم واست باقالی پلو گذاشتم ... .

دستت درد نکنه!! ... .

اونقدر گشنم بود که موقع خوردن شیرینی ، دوباره گوشیم زنگ خورد ولی جواب ندادم که عمه صداش دراومد:دریا تلفنت!!نمی خوای جواب بدی ، خودش و کشت!!

با همون دهن پر گفتم:باشه رفتم!

دهنم و لباسام و تکوندم رفتم تو اتاق ، بدون اینکه به شماره نگاهی بندازم تلفن و جواب دادم :الو هان؟ ... .

هان و درد ، دختره احمق دیوونه ...

واااای اردلان تویی؟خاک تو سرم ... .

آره واقعا خاک تو سر من که نگرانتم!! ... .

با شنیدن این حرف انگار بند دلم پاره شد و با لکنت گفتم:چرا نگرانی؟! ... .

هیچی به عمت سلام برسون ... .

نگفتی!؟ ... .

چیو ؟ ... ..

اینکه تو نگران من شدی!!مشکوک شدی!! ...

راستش ظهر خوابیده بودم.یه خواب بد دیدم درباره تو!! ... .

إه ه ، مگر اینکه تو خواب من و ببینی!!بابا بادمجون بم آفت نداره! ... .

اونکه صد البته ولی شما جدیدا از ما فرار می کنی!5شنبه هارم که می پیچونی!! ... .

آره دیگه دوستای بهتر پیدا کردم با اونا راحتم!!! ... .

از چه لحاظ بهترن اونوقت؟! ... .

اینکه تیکه نمی اندازن ، مسخره ام نمی کنن ، زورشونم تو بازوشون خلاصه نشده!!!! .. ...

فکر می کردم من واست با بقیه فرق می کنم ولی ... .

فرق که می کنی ولی ... .

ولی چی!؟ ... .

مگه تو گفتی!؟ ... .

ما مردیم حرفامون و واسه خودمون نگه می داریم اما شما زنا!!چه جوری میشه حرف یه زن و فهمید!! ... .

به نظر من بهترین راه ، نگاه کردن به چشم هاست!لامصب ناجور حرف دل و می زنن!! ...

اردلان خندید و گفت :دریای دیوونه!اینجور حرفا بهت نمیاد ...

باشه پس برو رو حرفام فکر کن ... .

چشم!شب بخیر ...

شب تو هم بخیر ...

چون عمه مرخصی گرفته بود اصرار کرد که فردا رو هم بمونم.به بابا پیامک زدمو اجازه داد.شب هم پندار بهم پیامک زد:دریا خانوم خوش میگذره!؟به ثمین جون سلام برسون! ...

با اینکه نیم ساعتی با تاخیر دیده بودم براش نوشتم:سلام ، آره جای تو خالی ، چشم صبح که بیدار شد بهش سلام می رسونم ... .

پیامک زد:چه زود خوابیده ساعت تازه 11!چیکار میکنی؟ ... .

بنده خداامروز سر کار بوده ، خسته بود ، کاری نمی کنم ، چون یکهو پیش اومد کتاب شعرهامم یادم رفت! ... .

می خوای برات یه شعر پیامک کنم حفظ کنی؟ ...

ذوق زده شدم و براش نوشتم :آره ، اگه زحمتی نیست ... .

با اینکه شب تا دیر وقت بیدار بودم ولی صبح زودتر از عمه بیدار شدم و جلوی تلویزیون دراز کشیده بودم که عمه از اتاقش بیرون اومد :

سلام,صبح بخیر !تو مگه خروسی دخترا!؟ ... .

سلام عمه ی خوابالو ,مگه با این داداشی که گذاشتی ور دل من,می تونم تا لنگ ظهر بخوابم !! ... .

إه ه ه پس چرا همیشه خواب می مونی !؟ ... .

اون بحثش فرق می کنه!! ... .

تو خوبی!!

این تیکه عمه من و کشته بود ، با اینکه سر حسابداریه شرکت بود ولی نحوه ی حرف زدنش ، آخر خنده بود!

با عمه صبحانه مفصلی خوردیم که چون مهمان داشت ، قرار شد برای خرید خوراکی و غذا بریم یه سر بیرون.

موقع خرید شکلات و پودر کیک از مغازه بیرون اومدیم که چشم عمه خانوم به یه مغازه مانتو فروشی خورد ، چنان جعبه شیرینی و خرید های دیگه رو داد دستم که فکر کردم سوپراستار سینما رو دیده اینجوری ذوق کرده ، عمه وارد مغازه شد اما من که علاقه ای به خرید مانتو ، مخصوصا این مدلی هاش نداشتم ، بیرون مغازه روی دو پام نشستم ، قیافه خودم و تو آیینه رو به روم دیدم ، خنده ام گرفته بود .اگر این مشمبا ها و جعبه دستم نبود ، قطعا چند نفری به یاری سبزم می اومدند و پول برام می ریختند!!

إوا دریا خدا مرگم بده ، چرا اینجوری نشستی !! ... .

همینطور که دستم زیر چونم بود گفتم:عمه جان با این همه جنسی که دستم دادی ، چطور باید می نشستم!؟

عمه جلو اومد و جعبه رو از دستم گرفت:پاشو ، پاشو بیا ببین چه مانتویی برات دیدم ، خیلی شیکه!!

از روی زمین بلند شدم و همینطور که داشتم مانتومو می تکوندم گفتم:عمه ، ول کن ، من مانتو دارم!

عمه یکهو انگار آتیش گرفته بود به طرفم چنان حمله ای کرد که از ترس چسبیدم به شیشه مغازه: آخه دریا تو مانتو می خری؟همینم که تنته من واست گرفتم وگرنه معلوم نبود با چی می رفتی دانشگاه!! ...

عمه خانوم گونی می پوشیدم ، بیا بریم پاهام تاول زد!! ... ...

عمه درحالی که جعبه بزرگ دستش بود یکی از دستهاش و به زور آزاد کرد و مقنعه ام و کشید و به زور وارد مغازه ام کرد!

فروشنده که جاخورده بود چنان نگاه متعجبی به عمه گفت:ببخشید این دختر من زبون آدم ایزاد حالیش نیست ، میشه اون مانتویی که نشونم دادید و براش بیارید . ...

چشم ، سایزشون چیه؟!

بجای عمه جواب دادم 40!!

عمه و پسره چنان نگاه سر تا پایی بهم انداختند که من این سایز و از کجا آوردم!؟!

نه خانوم شما خیلی باشید سایزتون 38!!

عمه که از عصبانیت لبش و داشت گاز می گرفت در همون حین گفت:نه آقا 36 لطفا!!

و بعد محکم به پشتم زد تا به طرف اتاق برم.جلوی پرو منتظر بودیم تا فروشنده مانتو رو بیاره که در حالی که به شال عمه ور می رفتم گفتم:عمه جونم!! ... .

هان!بنال! ... .

الهی قربونت برم ، سایز 36 تنگمه!! ... .

عمه محکم به دستم کوبید و گفت :اینقدر به شال من ور نرو!!خیلی هم خوبه!! ... .

فروشنده مانتو رو آورد و من وارد اتاق پرو شدم تا مانتو رو بپوشم.مانتو تا روی زانو ، سورمه ای ، با دکمه های طلایی و کمربند زنجیر مانندی که شل بسته می شد و

کاملا جذب تنم بود و برای من که اصلا عادت به همچین مانتوهایی نداشتم ، اصلا معذب بودم در و باز کنم تا عمه و فروشنده با اون چشم های از کاسه دراومدش بهم نگاه کنند.هنوز در و کامل باز نکرده بودم که عمه دستش و که به روسری ساتن بلندی آویزون بود ، آورد تو اتاقک:بیا اینم سرت کن بعد بیا بیرون!!

دوباره در و بستم ، شال سورمه ای بلند با حلقه های طلایی و سبز ، سرم کردم و گره زدم ، مثل مونگلا شدم!

تا در و باز کردم عمه نگاهی از پایین به بالا داشت بهم می انداخت که با دیدن نحوه ی روسری سر کردنم ، کف دست مبارکش و چنان کوبید فرق سرم که از درد ، " آااای " بلندی گفتم و :عمه خانوم سرم درد گرفت! ... .

عمه در حالی که گره روسری مو باز می کرد و داشت یه مدل هایی می بست گفت :آخه روسری به این قشنگی و اینجوری سر می کنن؟چند سالته دریا ؟! ... .

هان؟نمی دونم. بیست و یک ، بیست و دو ... .

حالا عالی شدی ، یه نگاه به خودت بنداز !! ... .

برگشتم و به آیینه قدی که پشت در اتاق پرو وصل بود نگاه انداختم ، با اینکه مانتوهه تنگ بود ولی تو تنم خیلی قشنگ بود.عمه هم این روسری رو چنان مدلدار بسته بود که نفهمیدم چه کار کرد!!

خوشت اومد!؟ ...

عمه بدک نیست ولی این مانتو تنگه!! ... ..

دستت و بالا و پایین کن ببینم!! ... .

انجا دادم:نه اصلا هم تنگ نیست ، خیلی هم خوبه!!

دیگه تو مغازه و جلوی فروشنده نتونستم مانع عمه بشم ، عمه مانتو رو هشتاد و پنج و روسری رو هم بیست تومن خرید!تو راه دائم قیمت مانو و روسری با عمه کلنجار رفتم که چرا انقد پول دادی و نمی ارزید و ازین حرفا ... .

خونه که رسیدیم اول به بابا زنگ زدم که پول مانتو و روسری رو به حساب عمه واریز کنه ، هرچند می دونستم عمه قبول نمی کنه.

تا عصر با عمه کارهای خونه و غذا رو انجام دادیم و کیک رو هم من گذاشتم .خواستیم یه چایی بخوریم که خانواده عمو هادی رسیدن.با اینکه عمه اصرار داشت مانتو شلواری که برام گرفته رو بپوشم ولی همون مانتو دانشگاهم و با یه روسری که از کشوی عمه برداشته بودم رو پوشیدم.

همسر سروش " نیکی " هم اومده بود ، تا عمو هادی اومد تو خونه گفت:ببین کی اینجاست!دریا خانوم! ...

ذوق زده شدم و بغلش کردم: سلام عمو جونم!دلم برات تنگ شده بود ... .

زن عمو که زن خوشرویی بود گفت:خیلی دلت تنگ میشه یه سر اونورا بیا ، راه گم کن!! ... .

زن عمو این چه حرفیه ، من که همیشه مزاحمم! ... .

با سروش و خانومش هم سلام و علیک کردم تا احسان که دنبال جای پارک بوده و دیرتر از بقیه اومد ، بیاد بالا!

تا در و باز کردم قیافه ی مسخره ای به خودش گرفت و بدون اینکه سلام کنه کلاهش رو روی سرم گذاشت که گفتم:علیک سلام سرخوش!!! ... ...

اومد تو و در و بست و در حالی که کتش و به چوب لباسی آویزون می کرد گفت:سر خوش که تویی!! ... .

جوابش و ندادم و با هم وارد پذیرایی بقلی عمه ثمین شدیم.عمه کلی احسان و بغل کرد و روبوسی کرد. آخه احسان از اون دسته آدم ها بود که ظاهرش رو تو فامیل و جمع خیلی خوب نشون میداد ، اگه من هم دو سه باری با دختر نمی دیدمش ، شاید گول ظاهرش رو می خوردم!

کمی پیش بقیه نشستم ، احسان پوزخندی زد و گفت: چه عجب دریا ما تو رو دیدیم!! ... .

روی مبل خودم و کمی جا به جا کردم و گفتم :عمه گفت یه سری بهش بزنم ، اومدم اینجا ... .

احسان که داشت شیرینی می خورد خندید و گفت :عمه دلت تنگ شد یا حوصلت سر رفت بگو من بیام نه این شیرین عقل!!

زن عمو که متوجه ناراحتیم شده بود به پای احسان زد و گفت:دریا جان شوخی می کنه ها!تو که احسان و میشناسی!!خیلی شوخی می کنه!! ... .

نگاه غضبناکی به احسان انداختم و گفتم:بله ، شوخی های بی مزش رو میشناسم! ...

عمه هم گفت:دریا جان میخوای به غذا یه سر بزنی؟ ...

من که از خدام بود از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم.واقعا از شوخی های بی مزه احسان بدم می اومد ، می دونستم اونم اداهای اردلان و پیمان و در میاره ، ولی احسان با اون دو تا خیلی فرق می کرد ،

من اردلان و پیمان و خیلی دوست دارم اگه هم از دستشون ناراحت می شدم یک ساعته فراموش می کردم ، ولی این احسان کاراش رو اعصابم بود!پسرکه مغرور از خود راضی ، دلم می خواست تو ظرف غذاش سم بریزم ولی حیف عمه گناه داشت!

برای خوندن نماز به اتاق رفتم که زن عمو اومد و گفت :دریا قربونت برم الهی ، به دل نگیری!! ... .

و بعد سرم و بوسید که گفتم: نه زن عمو این چه حرفیه!!ما باهم شوخی داریم!

فدات شم ، این حرفا رو به نیکی هم میزنه ، چقدرم هادی بهش تذکر داده ها ولی گوش نمی ده که!! ... .

کمی با زن عمو حرف زدیم و بعد نمازمون و خوندیم ، زن عمو برای میز شام رو چیدن به کمک عمه رفت ، من هم می خواستم برم که گوشیم زنگ خورد ، جواب دادم ...

الو ... .

سلام دریای بی معرفت! ... .

سلام پندار!چرا بی معرفت؟!!!! ... ..

همینجوری!! ... ...

الکی به آدم تهمت نزن ، دیشب با هم حرف زدیم ... .

آره ، ولی ... .

ولی چی؟! ... ..

بیخیال !کی بیام دنبالت؟ ...

چرا تو بیای!با آژانس میام ...

نه ، خودم میام!به آقا سعیدم گفتم.ساعت چند بیام؟ ... .

والا عمه مهمون داره ، شام بخوریم ، زنگ میزنم بیای ... .

باشه ، کی اونجاست؟ ...

عمو هادی و خانوادش! ... .

إه!پس احسانم هست! ... ..

آره ، می چره!! ...

پدار خندید و گفت:پس برو بگو من دارم میام ، خفه خون بگیره! ... .

باشه !پس شام خوردیم میس می اندازم زودی بیا! ...

چشم خانوم ، هرچی شما دستور بدید! ... .

برو راننده وقتم و بیشتر ازین نگیر ، خداحافظ ... ..

خداحافظ ... ..

سر میز شام اصلا به حرفای بقیه توجه نمی کردم و بیشتر با نیکی صحبت می کردم.

ظرف های شامم من و نیکی شستیم و در حین کار هم به گوشی پندار میس انداختم تا دنبالم بیاد ، به اصرار نیکی مبنی براینکه خودم چایی می ریزم ، به اتاق رفتم و وسایلم و جمع و جور کردم و مانتوم رو پوشیدم ، مانتویی رو که عمه برام خریده بود به اندازه ای شیک و خوشگل بود که دهن احسان و ببندم ، که زنگ خورد و عمه بعد چند لحظه ای گفت: دریا جان!پندار پایینه ... .

الان میام عمه جون ، اومدم.

روسریم رو نتونستم مثل دفعه پیش سرم کنم ، ولی گره شلی بهش زدم و کیفم و برداشتم.

از اتاق که بیرون اومدم احسان تو پذیرایی نبود ، و من با بقیه خداحافظی کردم و داشتم کفشم رو پا می کردم که احسان از دستشویی اومد بیرون و گفت: به!خوش به حال پندار ، با ما که می پری کهنه پوشی حالا هم ... ..

سرم رو بلند کردم و گفتم : رنگ و روت باز شد ، زودتر می رفتی!!

خواست دوباره جوابم و بده که خداحافظی کردم ودر و بستم ، عمه زودتر از من پایین رفته بود تا از پندار تشکر کنه ، وقتی جلوی در رسیدم عمه داشت به هوای مهموناش بر می گشت که بغلش کردم : عمه بابت زحمتایی که دادم شرمنده ام به خدا ... .

نه بابا!این چه حرفیه ، دیگه دفعه بعد دوست دارم خودت زنگ بزنی بگی دارم میام! . ...

چشم ، مزاحم می شم! ...

با عمه خداحافظی کردم.وقتی وارد کوچه شدم ، پندار جلوی در نبود ، نگاهی به دور و بر انداختم تا یه ماشین مشکی برام چراغ زد ، گوشیم و از جیبم در آوردم تا به پندار زنگ بزنم که دوباره برام چراغ زد ، مونده بودم برم طرفش یا نه!آخه ماشین پندار سفید بود اما این مشکیه ... !

داشتم همینجور فکر می کردم که ماشین با سرعت به طرفم اومد و جلوی پام ترمز کرد ، برسونمت خانوم!

پندار بود با یه ماشین دیگه !در حالی که سوار ماشین می شدم گفتم:ماشین نو مبارک!مال خودته؟ ... .

سلام دریا خانوم!لباس های جدید مبارک! ... .

اینارو ول کن ناقلا!عجب ماشین خوشگلی!کی خریدی؟ ... .

پندار راه افتاد و گفت: دیر اومدی می خوای همه چی ام واست بگم؟!اول تو بگو!تیپ جدید زدی؟ خبریه!؟ ... .

مسخره اینا رو عمه به اصرار واسم خریده( واسه اینکه خرش کنم ، گفتم) منم دیدم تو میای دنبالم گفتم خوش تیپ باشم!!

پندار ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت :إه ه ، از کی به این نتیجه رسیدی؟! ... .

از یه ساعت پیش!! ...

ای دختر زبون باز ، خیلی خب برات میگم ، ماشین و دیروز خریدم بابتش ده میلیونی زیر قرض رفتم!! ... .

واااای از کجا می خوای جور کنی!! ... ..

قیافه آدم های بدبخت و به خودش گرفت وگفت:دیگه اگه نتونستم جور کنم ، میرم زندان!دریا میای ملاقاتم؟! ...

اخم ساختگی کردم و گفتم:نخیرم ، از محیطش خوشم نمیاد ، جون بکن ، کار کن!! ... .

پندار حسابی خندید و گفت:خوشم میاد رک وصریح تکلیف آدم و معلوم میکنی!!ولی بی شوخی ، قرار شد تو شرکت فربد ، یه کارایی بکنم ... .

حالا شیرینیش کو؟! ... .

می خواستی دیروز بی خبر نری!بمونی شیرینی ماشینم بخوری!! ... .

آآآه!یعنی به همه شیرینی دادی!؟ ...

آره ، شام دادم!! ...

محکم به بازوش کوبیدم و به نشانه قهر صندلیم رو ترک کردم و به سختی عقب ماشین رفتم!

إه!چی شد؟قهر کردی؟دریاااااا..

خفه شو با من حرف نزن!! ... .

إی بی تربیت چرا قهر می کنی؟ ... .

خوبه والا ، من باید آخرین نفری باشم که می فهمه؟آره؟ ... .

به خدا خیر سرم می خواستم سورپرایزت کنم! ... .

گم شو با من حرف نزن!! ... .

دریا!دریا خانومی ، دریای من!! ...

با دست به سرش کوبیدم و گفتم :هووووی خرم نکن! ... .

خب بریم شام بخوریم !شیرینی ماشین!! ... .

آره دیگه فکرتم اقتصادیه!الان که من مثل گاو خونه عمه غذا خوردم می خوای ببری؟!!! ... .

دور از جون!خب بریم بستنی بخوریم!؟ ... .

کمی مکث کردم و گفتم : با قلیون؟؟

- نخیر ... قلیون اصلا ...

- پس قهرم.

- من به خاطر خودت میگم ... چون لباس قشنگات بو میگیره

راستم میگفت.حیف این لباسای گرون و خوشگلم نبود بو قلیون بگیرن؟؟

- خب باشه پس بریم بستنی بخوریم ...

- پس بپر بیا جلو بشین

- نه همینجا خوبه

- مگه آشتی نکردی؟؟

- چرا ... آخه می دونی ... مانتوام تنگه نمی تونم توش جُم بخورم.

پندار با خنده گفت:باشه نیـا ... ولی دیگه نه تو نه من!

- خب میام!

جلوی یه بستنی فروشی واستادیم و سفارش دادیم ... دوباره مشغول حرف زدن شدیم تا بستنی هامون آماده بشه.

- خب دریا خانوم مهمونی خوش گذشت؟

- آره ... با عمه مگه میشه بد بگذره؟ ولی همچین میگی انگار چند ماه اونجا بودم!

- والا تو اون ساختمون تو 56 دقیقه ام نباشی همه دلشون میگیره.دیشبم اردلان میگفت!

یه ذوق بی وصفی وجودمو گرفت ... با خوشحالی گفتم: چی مگه گفت؟؟

شونه اشو بالا انداخت و همینطور که به خیابون نگاه میکرد گفت

- همین دیگه..

بااصرار گفتم - همین چی؟؟ تعریف کن چی گفت؟

- بذار برم ببینم سفارشمون چی شد!!

پندار باید میشد استاد پیچوندن! بستنی هارو گرفت و با هم روی دوتا صندلی که نزدیک ماشین بود نشستیم.موقع خوردن بستنی تازه یادم افتاد به بابام زنگ نزدم.

- واااای پنی به بابام یادم رفت زنگ بزنم

تا اومدم شماره بابا رو بگیرم پندار خندید و گفت

- من بهش زنگ زدم گفتمم میریم بیرونُ دیرتر میایم.

موبایلمو قلاف کردم و گذاشتم تو جیبم

- تو همه چیو به بابام گزارش میکنی؟ همین کارارو کردی که اصلا بهم زنگ نمیزنه..

- مگه بدِ؟

- نه ولی فکر میکنم اگه من دست تو دماغمم بکنم تو به بابام میگی!

++++++++++++++

بهمن ماه ...

هم تولد ارغوان و مهدی بود و هم روز مادر!! برای ارغوان من ُ فروهه پول گذاشتیم و یه پیرهن به سلیقه فروهه خریدیم.اما برای مهدی قرار شد سه تامون نفری بیست بذاریم تا ارغوان خانوم به سلیقه خودش کادو بخره ... ..

مهراد واسه دوست جون جونیش تو کافی شاپ تولد گرفته بود و همه مونو دعوت کرده بود.اونروز کلاس نداشتیم و منم سر ظهر رفتم خونه فروهه اینا تا حداقل تو بستن اون روسری ِ عجق وجق کمکم کنه ... فروهه از مانتویی که عمه واسم گرفته بود حسابی خوشش اومد بود ... با تعریفای بقیه تازه احساس کردم که گاهی پوشیدن مانتوی تنگ جالب باشه! همه رو به واکنش میندازه اینجوری دیگه کسی ام سوژه ام نمیکنند ...

ساعت 5 بود ، که به کافی شاپ رسیدیم ودفعه اولی بود که اونجا میرفتیم

- اه این مهرادم فقط جاهای باکلاس میره !خوب میرفتیم سفره خونه

- خاک توسرت ببین چه جایی واسه تولد دوستش گرفته!!..

- به جون ارغوان منم میبرمت کافی شاپ ترنج ، همونجایی که کنارش یه بستنی فروشی هست!!! ...

- خب خب!

- اونجا دوتا بستنی واست میخریدم!

ارغوان چنان طعنه ای به پهلوم زد و وارد کافی شاپ شد که خنده من و فروهه ، حرصشو درآورد و گفت:بفرما داخل!!

با دست به فروهه اشاره کردم ، تا اول اون بره!

ارغوان که متوجه میز پسرها نشده بود گفت: پس اینا کجان؟

فروهه: نمی دونم میخوای یه زنگ بهشون بزن!

ببخشید خانوم ها میتونم بپرسم شما میهمان چه کسی هستید!

سه تامون باهم برگشتیم و به چهره ی آقای شیک و اوتو کرده ای که پشتمون ایستاده بود نگاه کردیم ، بیچاره دوباره جمله اش و تکرار کرد من گفتم:با مهراد قرار داریم!!

از شانس بدم بین ارغوان و فروهه ایستاده بودم ، چنان تشری از جفتشون خوردم که زبونم افتاد ته حلقم !!

ارغوان دستپاچه و معذب گفت:با آقای مهراد حامی !

بله بله ، بفرمایید طبقه بالا ، میز هشت ، منتظرتون هستند ، و بعد به پله ها اشاره کرد ،

فروهه ام تشکر کردو از پله ها بالا می رفتیم ارغوان گفت:دریا تورو خدا یه امروز خوشتیپ شدی ، چرت و پرت نگو! ...

- اه چه ربطی داره!! ...

. - ارغوان ول کن دریا رو ... .

طبقه بالا خیلی شیک تر دنج تر بود ، همینطور که فروهه وارغوان دنبال بچه ها بودند ، من متوجه مهدی شدم و گفتم:اوناهاشن ، بیاید!

مهدی اول با ارغوان سلام و علیک کرد ، شهابم که دور فروهه میگشت ، خنده ام گرفته بود ،

- چرا میخندی ؟!.

- آخه ، هیچی سلام!.

- سلام خوش اومدی

- مرسی ، خوبی!؟

- ممنون ، چقدر خوشگل شدی!

برگشتم و پشت سرم و نگاه کردم ،

- کی ؟منو میگی؟.

- آره ، پس با کیم؟

- میخوای یه چشم پزشکی برو!.

- پس یه وقت برام بگیر ، دیگه دارم اذیت میشم!!

هنوز داشتم تو ذهنم حرف های مهراد و حلاجی می کردم که مهدی جلو اومد و گفت:ببین دریا واسه تولد من چه تیپی زده!

شهاب دستشو گردن مهدی انداخت و گفت:حالا ببین واسه تولد من چی بپوشه!

همه خندیدیم و گفتم:گونی میپوشم!

سرمیز نشستیم ، هر کدوم اتفاقای دانشگاه و واسه اون یکی تعریف میکردیم ،

شهاب گفت:دریا چهارشنبه ها چطوره!؟

من ک بی خبر از همه جا کمی از هات چاکلتم خوردم و گفتم:بدک نیست آدم خسته میشه نه که آخر هفته است؟.

- آهان ترسیدم !.

- واسه چی

- آخه گفتی خسته میشیم!

بقیه بچه ها ریز ریز میخندیدن و همینم باعث شد تازه متوجه منظور شهاب بشم:بی شعور منو دست میندازی؟حیف ارغوان گفته سنگین باشم وگرنه حالیت میکردم!

مهدی :دریا اصلا منظور شهاب و فهمیدی؟!..

پ ن پ(فهمیده بودم منظورش کلاس تنظیمه )

رو به شهاب گفتم:از جلسه اول نرفتم!..

- اه چرا؟حذفت میکنه! ...

ارغوان جای من جواب داد:خاک تو سر ، به جای یکی دیگه از بچه ها میره سر کلاس تاریخ اونم میاد سر کلاس ما!

پسرها از خنده ریسه رفته بودند ، خودمم خنده ام گرفت:آخه واقعا دوست نداشتم سر اون کلاس برم!گناهم چیه!

بعد از چایی و کیکی که خوردیم سراغ کادوها رفتیم. مهراد و شهاب برای مهدی و ارغوان عطر در نظر گرفته بودند ، ارغوان هم از طرف ما سه تا ، یه بلوز مردونه خیلی شیک با یه عروسک با مزه خریده بود و به مهدی داد ، ما هم کادومونو به ارغوان دادیم ، اما مهدی برای ارغوان کادو جدا گرفته بود.

- خب حالا نوبت کادوی من به ارغوانه!!..

- زود باش مردیم از فضولی !!..

- دریا حدس بزن چیه

- نمی دونم ولی تو چون مثل خودم منگولی لابد سوسک مصنوعی !یکی شبیه خودت!

به اصرار مهدی هر کدوم یه حدسی زدیم ولی انگار درست نگفتیم چون یه جعبه کوچیکی از جیبش درآورد و زنجیر نقره ای با پلاک قلبی ک دونیم شده بود و فقط با یه بند بهم وصل بود و نشونمون داد ، واقعا قشنگ بود ، کادو رو دست ارغوان داد .

مهراد گفت:این چه طرز کادو دادنه!پاشو بنداز گردنش!!

مهدی هم ازخدا خواسته از جاش بلند شد و زنجیر و گردن ارغوان انداخت و کلی واسش دست زدیم ، پیپانیستم داشت آهنگ ملایم میزد ، به طرف من میزمون اومد و به مهدی و ارغوان تبریک گفت و آهنگ تولدت مبارک و براشون زد.

البته همه این کارا به دستور مهراد انجام میشد ، ارغوان و فروهه کلی خوشحال بودن ولی راستش من زیاد از این جور کارا خوشم نمی اومد ، اصلا معذب شده بودم ، و مثل زمان هایی که راحت نبودم سکوت کرده بودم ،

مهراد سرشو نزدیکم آورد و گفت:ساکتی

- .نه ، حرفی ندارم بزنم

- چرا؟

- ولش کن تو بگو ، کلاس میری!؟..

- آره سازمو عوض کردم ، پیانو کارمیکنم!.

- آفرین ، من عاشق پیانوام آرامشی به آدم میده

- آره منهم به خاطر آرامشش رفتم طرفش!! ...

خندیدم ...

مهراد گفت:چرا میخندی؟

- آخه من جدیدا به همین دلیل ازش فرار میکنم ، یه جور حس غم به آدم میده ...

- مگه ویولن نمیده؟

- نه به اون شد.البته من با ویولن فقط آهنگ های شاد میزنم!..

- پس واجب شد یه روز بیای موسسه بزنی ببینم!شما که افتخار نمیدی جلوی من تنها ساز بزنی!

- هوی شما دوتا چی بهم میگید.

مهراد گفت:شهاب بی ادب این چه طرز حرف زدنه؟

منهم گفتم:اصلا به تو چه ؟تو کیکتو بخور!

شهاب رو به فروهه کردو گفت:بیا جامون عوض! ...

- واسه چی ؟؟

- فروهه پاشو دیگه میخوام کنار دریا بنشینم ...

فروهه جاشو با شهاب عوض کرد:حالا شد .

- الان مثلا جاتو عوض کردی ، میخوای چیکار کنی؟

کاش این حرفو نمیزدم ، شهاب چنان سرمو تو ظرف کیکی که نفهمیدم کی گذاشته بود جلوم ، فرو کرد و فشار داد. با چشم و دهن و بینی کیک خوردم ، نفهمیدم کی دست شهابو از سرم برداشت تا تونستم سرم و بیارم بالا .همه داشتند می خندیدند ، چشمامو نمیتونستم باز کنم اما با حرص یه مشت نثارش کردم و گفتم:الاغ ها یکی این هارو از رو چشمم پاک کنه ، شهاب زنده ات نمیزارم!

مهراد صدای خنده اش بلندتر از بقیه بود ، و گفت :خودش پاک میکنه..

با دستمال به چشم و صورتم کشید ، وقتی چشم هامو بازکردم ، شهاب روسری ارغوان و سرش کرده بود وگفت:من ارغوانم این شهاب!

ارغوان بیچاره یا از شدت خنده یا به خاطر شرم و حیا(که ازش بعید بود)سرشو روی میز گذاشته بود و میخندید ، برای اینکه حرصمو خالی کنم ، لیوان هات چاکلتم و که تهش شکلات غلیظ و کمی آبش مونده بود با آرامش کامل روش خالی کردم ، کثافتم اونقدر پرووو بود که دستاشو پشت سرش گذاشت و شروع کرد به سوت زدن!

- ریلکس بی شعور حالا ک قهوه ای شدی میفهمی ...

- بریز عزیزم خودتو خالی کن ، یه لباس اینجا هست!

مهدی خندید و گفت:دادش رو لباس من حساب باز نکن!!

شهاب به مسخره گی دستمو گرفت و گفت:پس میخوای دیگه نریز!

چقدر از دست این شهاب روانی خندیدیم ، صورتم و رفتم شستم ولی باز انگار تا موهام کیک رفته بود!

مهدی چوی ماشین نیاورده بود ، با ما سه تا با تاکسی اومد ، مهراد هم ازمون عذرخواهی کرد چون باید جایی میرفت و نمی تونست مارو برسونه.

شب شهاب بهم پیامک زد:دریا جون باهات شوخی کردما!ناراحت نشی دخترم!

منهم جواب دادم:این چه حرفیه عمو جون!!

پررو جواب داد:اصلا یه جمله ای هست میگه :چوب عمو گله هرکی نخوره مثل تو خله!

برایش نوشتم : عمو جون خفه شو ...

بعد چند ثانیه نکشید که جواب داد : ای بی تربیت ، فردا که فلفل ریختم تو دهنت می فهمی ! شب بخیر..

بیست و پنج بهمن روز مادر بود ، صبحش رفتم بیرون برای زندایی منیر و مهناز و خاله ، پیرهن کار شده قشنگی خریدم ، خودم که اصلا لباس کار شده دوست نداشتم ولی می دونستم زندایی هام و خاله از این مدل لباس خوششون میاد.

برای شام خونه زندایی مهنازبه همین مناسبت دعوت بودیم ، بابا کمی زودتر اومد دوش گرفت و تا حاضر شدیم و رفتیم ساعت 7 بود و خاله اینا هم اومده بودند ، کادو ها را تو اتاق گذاشتم ،

پندار و اردلان هنوز نیومده بودند صورت زندایی منیر مثل همیشه آرایش زیبا و ملیحی داشت بوسیدم و گفتم عشقم روزت مبارک ... .

- قربون تو دختر برم ، تو اگر یه کم به حرف من گوش کنی من دیگه ازت راضی میشم !

می دونم منظور زندایی ابرو برداشتن و مو رنگ کردن و از این جور چیزهاست ابرویی بالا انداختم و گفتم : صدات قطع و وصل میشه زندایی!!

زندایی هم عصبانی شد و گفت : تو آدم بشو نیستی دریا ، برو دیگه دوست ندارم ...

- منهم دوست ندارم دریا ...

با شنیدن صدای پیمان برگشتم طرفش..

- پیمان جون تو خفه شو ، دهن منم باز نکن !

- دریا ول کن این پیمان و بیا بگو از دانشگاه چه خبر؟ .

از جام بلند شدم و پیش بهار و بیتا رفتم داشتم براشون از دانشگاه می گفتم که زندایی مهناز صدام کرد و پیشش رفتم

- جونم زندایی ؟

- دریا جان یه زنگ به اردلان بزن بگو کجا مونده ، باباش الان عصبانی میشه .

به اتاق رفتم و با گوشیم تماس گرفتم : سلام بگو .

- سلام کجایی؟ .

- بابا ترافیکه به خدا ..

- نمیری ایشاا.. مجبور بودی دیر راه بیفتی ، حالا کادو گرفتی ؟ ...

- آره گرفتم ، دریا مجلسو گرم کن تا من برسم !.

- باشه الان لباس بابا نوروزم و می پوشم می رقصم تا بیای!!

اردلان زد زیر خنده و گفت : پس به پیمان یا پندار بگو ازت فیلم بگیرن هنرنمایی تو ببینم

- زود بیا ... .

- باشه عزیزم مراقب خودم هستم ! دریا این چه طرز حرف زدنه ! تو با دوست پسرتم اینجوری حرف می زنی ؟

یه آن جا خوردم از حرفش ناراحت شدم !

- من دوست پسر ندارم ! ...

- منم دوست دختر ندارم ! ...

- تو که راست میگی !! ...

- می دونی دریا یه وقت هایی اسماشونم قاطی می کنم ،

دوباره زد زیر خنده که کلافه شدم و گفتم : مامانت صدام می کنه کاری نداری؟ ...

- نه!

گوشی و قطع کردم.. از حرفش ناراحت شدم ، یعنی اردلان وقت میکنه با کسی دوست بشه؟؟ اخه هر وقت از سرکار میاد خسته و کوفته است..ولی اینکه فکر کرده من با پسری دوستم ! ... .خوب واقعا من با مهدی و بقیه دوستم دیگه ! ولی اون دوستی که اردلان منظورش بود کجا و دوستی من کجا !

به پندار هم زنگ زدم گفت که تو کوچه است داره میاد . اردلان خان نیم ساعت بعد رسید و کلی از بقیه به خصوص زندایی مهناز عذرخواهی کرد . شام و که خوردیم گرم حرف زدن بودیم که پیمان صداشو بالا برد و گفت : اینقدر روز زن روز زن نکنید بابا پرو میشن !! اصلا شاعریه شعری میگه الان میرم میارم واستون می خونم

پیمان که هواس همه رو به خودش جمع کرده بود به اتاقش رفت و کتابی که برام آشنا بود آورد و شروع کرد به خوندن شعری که خنده ی آقایون و عصبانیت خانوم ها را درآورد ، اداها و اطوارش موقع خوندن شعر از همه چیز جالبتر بود ! حرص های نگین هم به نوبه خودش بامزه بود اما من جواب پیمان ُ می دونستم !! و با دست به نگین اشاره کردم که آروم باش ، دارم براش ،

متن شعر خیلی حرص دربیار بود ، مخصوصا صدای پیمان:

زن از پهلوی چپ شد آفریده

کس از چپ راستی هرگز ندیده

بداند هر که بشناسد چپ از راست

که از چپ راستی مشکل توان خواست

زن و اژدهها هر دو در خاک به

جهان پاک از این هر دو ناپاک به

زکید زن ، دل مردان دونیم است

زنان را کیدهای بس عظیم است

عزیزان را کند کید زنان خار

به کید زن بود دانا گرفتار

زمکر زن کسی عاجز مبادا

زن مکاره خود هرگز مبادا

بگید الهی امین !

مرها چنان ذوقی کرده بودند که کم مونده بود به جای شاعر دست و پای پیمان و ببوسن !

نگین اومد و یواشکی گفت : دریا شعر و بده بخونم ، مال کیه؟

شعر و دستش دادم و در حالی که داشت از روش می خوند گفتم : از اینترنت برداشتم خوبه؟؟

چقدر قشنگه دریا ، من نمی خونم ، گریه ام میگیره ، تو بخون . برگه را دستم داد و رفت خنده ام گرفت و از روی مبل بلند شدم و گفتم : خوب دیگه آقایون زیادی ذوق نکنید واسه قلبتون خوب نیست ... .

همه که ساکت شدن مکثی کردم و به طرف دو زندایی هام و خاله ام که کنار هم نشسته بودن گفتم : روزتون مبارک ، می دونم در حقم مادری کردید ، هر چند من دختر خوبی براتون نبودم ! حالا هم یه متن قشنگ می خونم تا دهن بعضی ها رو (اشاره به پیمان) ببندم !!

پسرها بی دلیل می خندیدند اما زندایی مهناز چشماش پر اشک شده بود ، خاله هم که همیشه اشکش دم مشکش بود .

تک سرفه ای زدم تا صدام باز تر بشه و بتونم بدون لرزش بخونم ... لبخند کنج لب بابام به همه ی دنیا می ارزید ...

زن گریه های روز و شبش فرق میکند

سردرد های بی سببش فرق میکند

گرچه اسیر کشمکش سیب و گندم است

اما برای عشق تبش فرق میکند

میخندد و به رویت نمی آورد ولی ...

لبخند عشوه و غضبش فرق میکند

باید درست ساعت "دو" عاشقش شوی

یک ثانیه جلو عقبش فرق میکند

"زن" نعمتی است هدیه فرستاده از بهشت

هر لحظه طعم سرخیِ لبش فرق میکند

روز از سر غرور و شب از درد عاشقی

زن گریه های روز و شبش فرق میکند

اینبار آقایون هم برام دست زدند و منم بغض بی مادریمو فرو دادم و ازشون تشکر کردم.به زندایی هام و خاله هدیه هاشونو دادم و کنار بابا سعیدم نشستم ... دستهای همو گرفته بودیم و من با حسرت به بهار و بیتا که هدیه هاشونو به خاله میدادند نگاه میکردم.پندار و پیمان هم برای مامانشون یه زنجیر ظریف با پلاک گرفته بودند و مدامم پیمان غر میزد که کل پول تو جیبی هاشو خرج کرده ... اردلانم کاملا معلوم بود از سر واکنی رفته تو یه مغازه و یه لباس تو خونه ساده با روسری خریده! منکه نفهمیدم دوتا کادوش چه سنخیتی باهم داشت اما زندایی مهناز حسابی از پسرش تشکر کرد ...

نمی دونم چرا ولی انگار دلم میخواست گریه کنم تا بخندم.دروغکی به بهونه موبایلم که جا گذاشتمش از کنار بابا بلند شدم و از خونه اومدم بیرون ... صدای بسته شدنِ در با صدای شکستن بغضم ساکت شد..اگه منم مادر داشتم الان واسه اونم کادو میخریدم ... بغلش میکردم ... بابت یه عمر زحمتی که واسم کشیده بود تشکر میکردم ... اما ...

همینکه به پاگرد رسیدم از پنجره راه پله ها نسیمِ خنکی به صورتم خورد ... موبایل به دست رفتم رفتم تو حیاط و به دونه های برف نگاه کردم..به گوشه ی حیاط که سرپوش کوچیکی داشت رفتم و روی نیمکت داغونی که همیشه جاش اونجا بود نشستم.

چقدر دلم میخواست پیانو بزنم ... الان اگه به بابا میگفتم برم میداشت میبرد خونه تا واسش تا صبح بزنم ... زیر لب برای مامانم فاتحه فرستادمُ دوباره زدم زیر گریه ... انگار دیدار صبحمون بی نتیجه بود ... من دوباره دلم براش تنگ شده خدا ...

(گاهی باید بی تفاوت باشم ... دریا از بی بارانی نمیمیرد)

چشمم به درخت رو به روم افتاد به خاطر برف زیادی که روش نشسته بود خم شده بود.از جام بلند شدم و به طرفش رفتم ... با اینکه داشتم یخ میزدم اما با هیجان بالا و پایین میپریدم و دستمو به شاخه هاش میزدم ... برفا روی سرم میریختند اما دیگه سرما خوردنم واسم مهم نبود ... آخه دلم برای درخته سوخت ... این تو حیاط از همه بلند تر بود اما الان ... انگار همه برفا روسر این ریخته بودند ... نباید جلوی بقیه کم میاورد!

صدای زنگ گوشیم اعث شد دست از امداد رسانی بکشم و بیام زیر سرپوش تا گوشیمو جواب بدم ... پندار بود ...

- الو جونم؟

- سلام کجا رفتی یهو؟

- هیجا ... اومدم بالا موبایلمو بردارم.جا گذاشته بودم.

- راست میگی؟؟

- آره جونِ دریا.

- پس دوساعت پیش که پایین بودی باچی به من زنگ زدی؟

لو رفتم!! بازم نتونستم به پندار دروغ بگم ... بازم خراب کردم ...

- اومدم حیاط برف بازی!! خب الان میام ...

پندار گوشیو قطع کرده بود ولی تازه دلم میخواست برف اون یکی درختم بتکونم..بی خیال پندار شدم و رفتم طرف درخت دیگه ی حیاط ... هر بار که برف روی سرم میریخت جیغ میزدم و خودمو تکون میدادم ... ذوق زده شده بودم ...

- دریـــــــــــا ...

با شنیدن صدای پندار سرمو چرخوندم و درحالی که دوتا دستامو مشت شده جلوی دهنم گرفته بودم و داشتم "ها" میکردم گفتم

- وای پندار بیا ببین چه حالی میده..

کاپشنی که دستش بودُ طرفم گرفت و با چینی که وسط ابروهاش داده بود گفت

- با یه لا پیرهن اومدی تو حیاط؟؟ سرما میخوری.

با لبو لوچه آویزون جلوتر رفتم و کاپشنو از ش گرفتم

- بیا برف تکونی!!

با چشماش به کاپشنِ تو دستم اشاره کرد

- اول اینو بپوش..

داشتم کاپشنو میپوشیدم که پندار گفت

- گریه کردی؟

رومو به طرف درخته برگردوندم و زیپ کاپشنو کشیدم بالا

- نه! گریه واسه چی؟

از روی کاپشن بازمو کشید طرف خودش ... منم درجا مجبور شدم برگردم طرفش ... برای اینکه دست از سرم برداره چشمامو گرد کردم و با خنده ای که بیخود واسه خودش ریسه میرفت گفتم

- این برفا رفتن تو چشمم ...

دو دو زدن چشماشو دیدم اما به روی خودم نیاوردم و دستشو کشیدم ..وقتی زیر درخت رفتیم بهش یاد دادم که چجوری برفارو بزنه تا بریزن پایین ... زیاد خوشش نیومد ... به نظر منکه بازیِ هیجانیی بود! هم سرگرممون میکرد هم کار خیر بود! به هر حال درخت بیچاره ام کمر درد گرفت از بس تا موند. وسط کار خیر بودیم که این پیمان بی شعور که معلوم نشد از کجا پیداش شد تو یه حرکت انتحاری چنان از دور دویید و لگد محکمی به تنه درخت زد که برفای سال پیشم رو سر منو پندار ریخت ...

زیر درخت مثل آدم برفی خشکم زده بود ... تا روی مژه هام برف نشسته بود ...

پندار: احمقِ وحشی دریا سرما میخوره ...

یکی دوقدمی به طرف پندار رفتم و با لرزش فکم که به زور تحت کنترلم دراومده بودند گفتم

- پندار دارم قندیل میبندم ... اینارو بتکون ... دستام لمس شدن..

دندونام از سرما بهم میخوردند و پندارم برفای رو کاپشنمو میتکوند ... جفتمون به پیمان که داشت شعر میخوند و میرقصید نگاه میکردیم و به نوبت بهش فحش میدادیم ...

- دریا من از اینور میرم سراغش توام سریع خودتو از رو به روش برسون ... میخوابونیمش زمین تا جا داره کتکش میزنیم ... چطوره؟

منکه فقط به فکر جبران بودم گفتم

- باشه..فقط بدوییم که گرم بشیم..من خیلی میلرزم.

با یک دو سه پندار از دو طرف به سمت پیمان که اصلا حواسش بهمون نبود هجوم بردیم ... .پیمان وقتی متوجه شد که دیپه پندار خوابونده بودتش رو زمین ..منهم برف هارو از اطرافم برمیداشتم و با وجود بال بال زدنای پیمان میکوبیدم به سر و صورتش ... کار پندار فقط این بود که با کمال آرامش دستای پیمانو نگه داره تا من به مقصود شومم برسم ... کار به جایی رسیده بود که پیمان شروع کرد به دادن فحش های رکیک ... منهم برای اینکه ادبش کنم برفارو دیگه میریختم زیر کاپشنش ...

اما وقتی دیدم صدای داد و بیدادش زیاد شد یه گوله برف درست و درمون برداشتم و کوبیدم تو دهنش تا خفه شه ... همزمان با قطع شدن صدای پیمان و گشاد شدن چشماش پندار دستشو ول کرد و با داد گفت

- دریا بدو ... فرار!!

با پندار به طرف راه پله ها می دوییدم ... مطمئن بودم دستش بهمون برسه باهامون آدم برفی درست میکنه.از ترسم مدام برمیگشتم پشت سرمو نگاه میکردم ... پیمان با صورت برافروخته داشت پشت سرمون می دویید ...

پشت درکه رسیدیم دوبار در زدیم اما کسی صدای درُ نشنید ... پندار و که دستاش یخ بسته بودند و نمی تونست کلید و توی قفل بچرخونه التماس میکردم ... خدا خیر بده بهارو که درو باز کرد و من و پندار خودمونو انداختیم توخونه ... بعدم بالافاصله درو بستیم ...

طاها خان شوهرخاله .خنده اش گرفت و الله اکبر بلندی گفت.

بیتا که از خنده روی مبل پهن شده بود ، ولی بهار اردلان و صدا زد و گفت:اردی حوله بیار.

پیمان مثل دیوونه ها در میزد و داد و بیداد می کرد.

کاپشنمونو که در آوردیم نیم کیلو برف ریخت روی زمین ، اردلان که اصلا نمی دونست حوله واسه چی می خوایم با دیدن قیافه برفی ما دو تا گفت: أه!شغل جدیدته پندار!این بدبخت و واسه چی با خودت می بری ، اون کیه پشت در؟!

حوله رو از دستش گرفتم و صورتم و موهامو داشتم خشک می کردم که بیتا نفهمیدم چه جوری خودش و به در رسونده بود ، در و باز کرد.از ترسم مثل جن پریدم پشت اردلان ، خداروشکر که خانومای مجلس تو اتاق بودند

التماس از اردلان تنها کاری بود که میتونستم انجام بدم.

- اردلان تو رو خدا نذار بیاد طرفم ... .

- چیکار کردی دریا؟این و ببین!

از بین دستای اردلان که به کمرش بود به جلوی در نگاه کردم ، پندار که مرده بود از خنده!

- بیا می خوام این و بکوبم تو صورتت دریا!! ... .

همونطور که پشت اردلان قائم شده بودم گفتم:به من چه؟پندار گفت!! ... .

بیتا:واااای پیمان صورتت از سرما سرخ شده!بیا صورتت و خشک کن .

پیمان:اردلان بی زحمت اون جوجه اردک و بنداز این ور ... .

پندار دست به کار شد و گفت :إه به اون چیکار داری؟

پیمان : خواهرای سیندرلا داداش من و بگیرید که من رفتم!!

اردلان تو یه حرکت کمرم و گرفت و آوردم جلوی خودش و پیمان ، دست و پا زدنم بی فایده بود ، چون وقتی پیمان گوله رو کوبید تو صورت و دهنم ، پندار تونست خودش و از دست آقا طاها و دختراش نجات بده و به کمکم بیاد.

نفسم بند اومده بود.احساس کردم دهنم گشاد شده !ولی برای اینکه حرص پیمان و اردلان و که داشتند همزمان از پندار کتک می خوردن و دربیارم ، شروع کردم به خندیدن و شکلک در آوردن ، بیتا و بهار هم به زور برددنم تو اتاق تا لباس هام و عوض کنم!

اسفند که شروع شد ، کم کم کلاس ها تق و لق شد ، یا استادا نمی اومدن ، یا دانشجو ها ... .

چهارشنبه ظهر مهدی و شهاب و دیدیم و جلوی در کلی برف بازی کردیم ، تا مهراد هم رسید و اونم دلی از عزا درآورد.

- واااااای من دیگه نیستم ، دستام یخ زد ... .

چیه ؟کم آوردی؟ ... .

شهاب جان من مثل تو که نیستم ، فرمون مغزم و زود می گیرم ، تو خری!! ...

همه از حرفم خندیدند که شهاب با حرص گوله برفی و طرفم پرت کرد و من هم با یه دست گرفتم و ته موندش و طرف خودش پرت کردم.

بچه ها من میگم تو این هوا آش می چسبه ، بریم آش بخوریم؟

مهراد:من و مهدی کلاس داریم!!

ول کن بابا!یه امروز نرو ، بعدم معلوم نیست اصلا تشکیل بشه یا نه!

خوب پس میایم ، خانوما شما که پایه اید؟؟

فروهه و ارغوان آره قاطعی گفتند ، من هم که نیشم تا بنا گوشم باز بود ، که شهاب گفت :ببند اون قاره علی صدر و وحشت کردم!

این بار فروهه گوله برفی به سینه شهاب کوبید و گفت:تو ببند!اونم می بنده!!بریم!!

شهاب که متعجب به منی که از خنده وا رفته بودم ، نگاه می کرد ، مورد عناد و ستیز بقیه بچه ها هم قرار گرفت:حقته ، تا تو باشی با من خوب حرف بزنی!!

- دریا خوش به حالت من دیگه جلو مهرادم جرئت نمی کنم مسخره ات کنم!!

چشمکی زدم و گفتم: تا تو باشی جلوی خودم مسخره ام کنی!من خوشم میاد!!

همینطور که داشتیم به طرف پارکینگ می رفتیم ، شهاب خندید و گفت :ما سه تا هم با همین اخلاقت حال می کنیم!!اصلا تو رفتارات بیشتر پسرونست تا زنونه!!

- من اینم دیگه!!

نیم ساعتی گشت زدیم تا یه مغازه آش فروشی پیدا کردیم ، اما انگار دیر رسیده بودیم چون فروشنده گفت :6 تا نداریم ، نهایتش بشه 3 تا کاسه!!

مهراد گفت : باشه ، همون و بدید ... .

خب حالا کیا با هم می خورن!؟

مهدی بادی به قب قبش انداخت و گفت: من یه دونه رو تنها می خورم!

فروهه گفت: من یکی کامل نمی خورم ، شهابم خودش و به کنار فروهه رسوند و گفت: خب من و فروهه با هم آش می خوریم!

بیچاره گیر چه آدم جون سختی افتاده بود ، فکر کن نهایت آرزوش آش خوردن با فروهه بود!

ارغوان هم به مهدی گفت:من هم با تو آش می خورم ، یکی زیادته!زیادی داری شکم میاری!

مسلما من و مهراد هم باید تو یه ظرف آش می خوردیم ، چقدر سر این آش خوردن خندیدیم.

مهدی تند تند می خورد تا ارغوان نتونه زیاد بخوره ، اونم هی به شکمش می زد و می گفت:بابا این خندق بلا یه جوری باید پر بشه دیگه!!

مهرادد زیاد اهل آش نبود.

مهراد چرا انقد کم می خوری؟خوش مزه است!

می دونم ، زیاد اهل آش نیستم ، تو بخور!

شهاب که دهنش پر بود گفت: این باباش بهش گفته آش واسه معده خوب نیست!اینم نمی خوره!

مهدی هم در ادامه حرف شهاب گفت :کلا این به حرف باباش خیلی گوش می کنه!!

بعد جفتشون زدن زیر خنده که مهراد با اخم گفت:اگر به حرف بابام بود که الان ور دل شما دو تا خل و چل نبودم!اصلا کاش این یه حرفش و گوش می دادم!!

می دونستیم یه جورایی مهراد با پدرش مشکل داره و به خاطر همینم تنها زندگی می کنه ، شهابم به فروهه گفته بود که مهراد اصلا به دیدن باباش نمیاد و هردفعه ام میاد یه دعوایی راه میندازن ، ولی فروهه هرچی پرسیده بود ، شهاب حرفی نزده بود.

تا دیدم بچه ها مشغول حرف زدنن سرم و نزدیکتر بردم و آروم گفتم: مهراد تو با پدرت ... .

حرفم و قطع کرد و گفت:آره مشکل دارم!!

چون با حالت پرخاشگرانه جوابم و داد ترسیدم و دیگه چیزی نپرسیدم.مهرادم حرفی نزد و دیگه ام آش نخورد ... .

خواستم از دلش دربیارم ولی ترسیدم و دیگه حرفی نزدم ... . واسه برگشتمون مهراد بهم گفت خودش میرسونتمآخه میخواستم برم موسسه پیش بابا ... فروهه و ارغوانم میخواستند برن خرید و با ما نیومدند..

تو ماشین مهراد "سی دی" نوت های پیانو را گذاشته بود ...

این آهنگ چقدر آشناست! ... .

این آهنگ "همه میگن دروغه "مال مازیار فلاحیه!! ...

آهان یادم اومد ، چه قشنگه! ...

مهراد صدای ضبط و بیشتر کرد ، محو گوش دادن آهنگ بودیم که گفت: من با بابام خیلی جور بودم ، اصلا برام پدر نبود ، دو تا دوست بودیم ، همه ی حرفام و بهش میگفتم ، با مامانمم خیلی خوب بود ، هر هفته جمعه ها می رفتیم ویلامون تو لواسون ، کلی بهمون خوش می گذشت ، تا یه شب تو عالم رفاقت پته ی خودش و ریخت روی آب ، کاش حرفی نمی زد ، فقط سر اینکه با مامانم حرفش شده بود ، خون به مغزش نرسید و گفت که دو ساله با یه دختری که 10 سال از خودش کوچیکتره محرم شدن و شبایی که نمیاد ، پیش اونه!!فکر کرده بود من اون و بیشتر از مامانم دوست دارم ...

مامانم گناه داشت ، هر روز از این دانشگاه به اون دانشگاه می رفت و درس می داد.وقت نمی کرد خونه رو مرتب کنه ، غذا بذاره ، ما مرداهم که منتظر بهانه ایم تا سراغ یکی دیگه بریم!!از همون شب از بابام متنفر شدم و قطع رابطه کردم ، یعنی هروقت اون بود ، من نبودم ، تا اینکه مامانم فوت کرد و بابامم با خیال راحت رفت سراغ اون یکی زنش!این خونه ام به نامم کرد که دیگه سراغش نرم ، من هم حرف خودش و گوش دادم!شهابم من معرفی نکردم ، خودش رفت و بابامم استخدامش کرد

.تو صداش بغض و ناراحتی بود.

خیلی ناراحت شدم:خود بابات گفت دیگه نری پیشش؟!

کمی مکث کرد و گفت: وقتی خونه رو به نامم کرد ، یعنی همین دیگه!!..

چه ربطی داره ؟شاید اینکارو کرده که خیال تو رو راحت کنه ، که خونه مادرت سرجاشه.

دلت خوشه دریا؟ ...

مهراد بهت نمیاد انقدر سنگ دل باشی.

هستم!اونقدر که ..رسیدیم.

ادامه حرفشو نزد وخیلی زودتر از من پیاده شد.

وارد موسسه شدیم مهراد با بابا کلاس پیانو داشت و به اصرار خودم و مهراد بابا مجوز داد که سر کلاس بشینم ... .

مهراد حق داشت عاشق پیانو باشه ، چقدر سازش به خودش می اومد ، غمگین بود!

خب دریا خانوم ، نوبت شماست!

خنده ای از روی شیطنت کردم و گفتم :پاشو ، هنرمو نشونت بدم!با اجازه آقا بابا!

بابا که داشت برگه هاشو مرتب میکرد ، گفت:اجازه منم دست شماست دریای من!

پشت پیانو نشستم و گفتم:حالا چی بزنم؟! ... مهراد گفت:نوت همون آهنگی که خوشت اومده بود ، اونجا هست اونو بزن ...

- کدوم؟مال مازیار؟ ...

- آره ...

- ای به چشم ...

با این که اولین بارم بود ولی زیاد غلط و سوتی ندادم و زدم ...

کلاس مهراد که تموم شد من موسسه موندم تا بابا برم خونه ...

زن دایی منیر و مهناز که از الان شروع کرده بودن به خونه تکونی ، من و بابا هم که یه هفته مونده به عید یادمون می افتاد که میوه نگرفتیم و از همه مهمتر خونه ای که یه سال تروتمیزش نکردیم.

- دریا میگم آخر این هفته ، کارگر بگیریم خونه رو ترو تمیز کنیم ...

- آره بابا به خدا من دفعه ی پیش خیلی خجالت کشیدم عمه و خاله اومدن خونه رو تمیز کردن ...

- دفعه پیش فرق داشت ، من شیراز بودم

.یاد پارسال افتادم که بابا به خاطر مادرجون رفت شیراز و من تنها بودم ، همه فکر میکردن بابا منم با خودش برده ولی من نرفتم و خونه موندم ، تا روز سوم عید هم که بابا تونسته بود جلوی خودشو بگیره و لوم نده ، اردلان مچم و تو راه پله ها گرفت و همه از دست من و بابا دلخور شدن.

هفته دوم اسفند بابا یه کارگر مرد حدود 40 ساله گرفت و سه تایی تو دو روز خونه رو بی سرو صدا ترو تمیز کردیم.من که بیشتر تو آشپزخونه بودم و بشقاب ولیوان هارو تو وایتکس میذاشتم.پدر دستام در اومده بودو پوست پوست شده بودن ، هر چقدر هم کرم میزدم بی تاثیر بود ، روز دوم ساعت 8بود که پرده هارم زدیم وجفتمون روی زمین ولو شدیم آخه مبل ها خیس بودن و به دستور آقایی که اومده بود برای شستن مبلهامون ، تا فردا حق نشستن نداشتیم.

- دریا من گشنمه! ... .

- وای بابا اگه فک کردی من با این حالم میرم پای گاز وای میستم کور خوندی ، من جون ندارم

- ای تنبل برو یه دوش بگیر منم دوتا پیتزا سفارش میدم ، بزنیم به بدن! ... .

- آخ جون پیتزا ، الان میرم حموم!

داشتم میرفتم سمت حموم که زنگ خونه خورد ... چون باباهم رفت پای تلفن من درو باز کردم.

- سلام اردلان جان!این ورا ...

- سلام ، کم زبون بریز ، فردا میخوام با نگین بریم خرید لباس عید ، توهم میای؟ ...

درو بستم و آروم گفتم:آخه بابام هنوز پول بهم نداده!

اردلان ادامو درآوردو با صدای آروم گفت:اشکال نداره من میدم بعد که بابات بهت پول داد با هم حساب میکنیم.خوبه؟ ...

- آره میام ، پندارم بگیم بیاد؟ ... .

- اون بهم گفت بیام!آخر فردا ، پس فردا سرش شلوغه.نمی تونه بیاد ... .

- همین؟؟

- همین چی؟

- همینِ که تو اومدی.میخوای منو ببری خرید؟؟

- پس چی فکر کردی! ...

- ای بی شعور ، از دعوتت ممنون ، نمیام!

دروباز کردم و برگشتم تو خونه خواستم درو ببندم که پاشو بین در گذاشت ودر حالیکه دستاشو تو جیب شلوارش بود گفت:خب حالا قهر نکن .فردا ساعت 5 میام دم دانشگاه دنبالت بریم خرید.

فقط به نشانه ی" باشه" ، سری تکون دادم وبدون خداحافظی درو بستم.پس مثل پارسال پندار نمی تونست بیاد اردلانم فرستاده بود سراغم ... منو بگو امیدوار شدم که آقا خودشون مهربون شدند و ازم دعوت کردن ... اینم از شانس منه ...

- حالا کی میاد دنبالت ...

- وای ارغوان کلافش کردی ، خب نمی میری که یه ده دقیقه واستا الان اردلان میاد این بیچاره هم میره ...

- آخه فروهه جان من اون پسره مغرورو میبینم ، کهیر میزنم ، اه خب ما بریم این واسته!

دیگه فروهه هم از غرغرهای ارغوان کلافه شده بود که گفتم خب شما برید.من منتظر اردلان میمونم.ارغوان با دستش محکم تو سرم کوبید و گفت:الاغ اینقدر بدبختی که اینجوری خودتو آویزونه یارو میکنی!؟

- ارغوان به جون دریا دیشب خودش اومد بالا وگفت ... .. - دریا به خدا بعضی موقع ها حالم ازت بهم میخوره.

خدارو شکر اردلان رسید ، خواستم از بچه ها خداحافظی کنم که متوجه بیتا تو ماشین شدم.جلونشسته بود ، با تعجب از بچه ها پرسیدم: اون بیتا نیست؟!

- برو کنار ببینم ، ..چرا خودشه .چه قیافه ایم به خودش گرفته.چرا جلو نشسته؟

اردلان دو بار بوق زد و با دست بهم اشاره کرد که زود باشم.

یه حسی بهم دست داده بود ... با دیدن بیتا ... اونم با اون سر و ریخت با اون همه آرایش ... کنار اردلانِ من چیکار میکرد؟؟ مگه قرار بود بیاد؟

- بچه ها من رفتم ، خداحافظ

فروهه –به سلامت ، شب بهت زنگ میزنم.

سوار ماشین شدمنگین عقب بود.به همه سلام کردم تا اردلان گفت:دریا استخاره میکردی؟

جوابشو ندادم ... بیتا گفت:دریا جون ببخشید جلو نشستم ...

- خواهش میکنم ، راحت باش.

به یه مرکز فروش رفتیم ، بیتا و اردلان جلوتر راه میرفتندومن ونگین با هم!

کل حواسم به اردلان بود ، چقدر کنار بیتا شاد بودو دائم میخندید.اصلا به حرفهای یه ریزه نگین که راجع به هر مانتو و شلوار نظری میداد گوش نمی دادم.

داشتم از فضولی میمردم یعنی به هم چی میگفتن ، هی دست نگین رو میکشیدم که به طرف اونها بریم ، باز دست بردار نبود.بالاخره از یه مانتو خوشش اومد و وارد مغازه شدیم.

تو اتاق پرو که بود بهش گفتم:زنگ بزن به اردلان بگو بیاد ، تنت ببینه..

نگین که تو ذوق مانتو زردش بود گفت ، پول تو کارتم دارم ، بعدا باهام اتمام حجت کرده که هی دم پرش نرم ...

- واسه چی؟همه با هم اومدیم خرید ...

- دویست تومن ریخت توای کارته که اگه تو از چیزی خوشت اومد ، بگیری ...

- نه خوشم نیومد.نگین مانتو و شلوار از اونجا خرید.وقتی اومدیم بیرون خبری از بیتا و اردلان نبود. - دریا بیا بریم این روسری فروشیه ، چقدر این به مانتوم میاد ... مگه نه؟

چشمم به ته پاساژ بود ... با حماقت تمام دنبال اردلان میگشتم ...

- اردلان کو؟..

- اونا رو ولشون کن ، بیا بریم اینجا ...

دیگه نیم ساعتی بود اردلانوندیدم ، داشتم دیوونه میشدم که بالاخره گوشی نگین زنگ خورد.

الو جونم؟ ... .خب کجاست؟ ... همین سالن ... باشه ، آره من همه چی گرفتم ولی دریا از چیزی خوشش نیومد ... شماها چی گرفتین؟ ... ..اه مبارکه به سلامتی ... باشه اومدیم.

تلفن رو که قطع کرد با نگرانی پرسیدم:کجا بودن؟ ... .

- تو کافی شاپ همینجا ، بریم ...

نفهمیدم چه جوری راه میرفتم فقط دلم میخواست زودتر برسم ... .

وارد کافی شاپ که شدیم اردلان وبیتا مشغول حرف زدن بودند ، سر میز نشستیم ، نگین خریدهاشو به بیتا و اردلان نشون میداد

با حسرت به صورت آرایش شده ی بیتا نگاه میکردم و تو دلم به این سادگیم میخندیدم ...

- دریا تو چیزی نخریدی؟.

- .نه بیتا جون از چیزی خوشم نیومد ، ، ، اردلان بی ببریمش اون پاساژی که هفته پیش رفتیم واسم مانتو گرفتی ، اونجا حتما می پسنده!..

- .باشه اونجا هم میریم

یعنی این دوتا با هم بیرونم میرن؟کی؟چرا من نفهمیدم .حتما خبریِ من ازش بی خبرم ...

به اردلان گفتم:نمیخواد اونجا بریم ، دم خونه یه مانتو فروشی هست ، از همونجا میخرم.

- تعارفم میکنی دریا؟

- نه چه تعارفی؟

اردلان چایی و کیک واسمون سفارش داد ، اصلا از گلوم پایین نمی رفت ، انگار یه چی تو حلقم گیر کرده بود ، نگاهم به بیتا و اردلان بود ، احساس میکردم زیادی راحتن ... این راحتی و این خنده ها ... حق با ارغوان بود ...

نفهمیدم چه جوری زمان گذشت که بیتا گفت:اردلان به خدا دیروز صدای مامانم در اومده بود ، امشبم دیر برسم کلمو میکنه!بریم دیگه ...

اردلان خندید و گفت:عمه با خودم تو غصه نخور.

تو ماشین تمام حرفهای اردلان و بیتا رو تو ذهنم یادآوری میکردم ، اردلان اول بیتا رو رسوند ، و خودش هم از ماشین پیاده شد ، پشت آیفون با خاله حرف زد.اصلا نمی شنیدم چی میگن.

اصلا حالم خوب نبود ، دلم میخواست زودتر برم خونه ، بیتا ازم خداحافظی کردو راه افتادیم ، تو راه موبایلم زنگ خورد ، مهراد بود ، دفعه اول جواب ندادم ولی دوباره زنگ زد ، دیگه دیدم جلوی بقیه خیلی ضایعست که جواب ندم .بغضمو فرو دادم و سعی کردم خودم و مثل همیشه نشون بدم ،

الو سلام ... .

- سلام چرا جواب نمیدی؟ ...

- نشنیدم ، ببخشید ...

- دریا خوبی؟ ...

- آره خوبم تو چطوری ؟ ...

- به نظر که خوب نمیای ...

- نه مهراد خوبم.

از روی قصد اسم مهراد رو بلند نگفتم ولی ، صدام طوری بود که اردلان ونگین شنیدند ، نگین که زوم کرده بود بهم ، اردلان هم ساکت بود ، انگار داشت به حرفام گوش میداد ، وتلاش من برای پایین آوردن صدام بی فایده بود.

- دریا میخواستم دعوتت کنم واسه چهارشنبه سوری ..

- کجا؟..

- خونه خودم ، به بچه ها هم زنگ زدم و دعوتشون کردم میای که؟؟ ...

- نمی دونم ، آخه هم رفت هم برگشتش سختم میشه

- خودم میرسونمت..اگه بخوای به پدرتم خودم میگم!!

- نه دیگه..اونو خودم میگم..

- دریا پندارم بگم؟ ... .

- آره بگو حتما میاد ، ...

- این پندارجان شما نامزدی ، دوست دختری چیزی نداره؟اونم دعوت کنم؟؟

- ..فکر نمیکنم ولی میخوای بهش بگو ، اگه داشته باشه میاره..

- دریا!.. -

هان؟.

- مثل همیشه نیستی.

- .چیزیم نیست

- میدونی که به فکرتم ؟ - .

آره ، ممنونم ...

- پس سه شنبه میبینمت

. - باشه.خداحافظ

- خداحافظ ...

- کی بود دریا خانوم؟!

- دوستم ، مهراد ...

- مهراد کدومشون بود.اون چشم رنگیه؟! ...

- نه ، اونی که پشتش قائم شده بودم ، یادته؟ ...

- آهان یادم اومد.بچه کجاست؟ ...

- مرزداران ...

- ا.قیافه ای که به خودش گرفته بود ، انگار بچه جردنه!

- وضعش که خوبه!پسر خوبیم هست

خندید و گفت :پس نگین دو تا پیرهن بخر ، دو تا عروسی افتادیم!

اصلا از شوخی مسخرش خوشم نیومد ، لابد اون یکی عروسی ، منظورش عروسی خودش بود.دلم میخواست بزنم زیر گریه ... از اون گریه هایی که آخرش به هقهق و یه خواب عمیق میرسه. ، احساس میکردم دست و پام بی حس بود ... حس خر بودن بهم دست داده بود ... حسی که بهم میگفت همه دارن میپیچوندم ... یه حسی بهم میگفت سرتو مثل کبک کردی تو برفُ از دور و برت هیچ خبری نداری..

وقتی رسیدیم از اردلان تشکر کردم و دوییدم بالا؛در خونه پندار اینا هم باز بود ، ولی اصلا نگاهی نکردم ، فقط دلم میخواست برم خونه ... وارد خونه ی خودمون شدم ، خدارو شکربابا تو اتاقش خواب بود ، به اتاقم رفتم و مثل دیوونه ها به یه نقطه زل زدم ، چقدر من احمق بودم !قبلا هم متوجه رفتارهای بیتا و اردلان بودم ولی هیچوقت فکر نمی کردم که ... صدایزنگ خونه از بفکر و خیال درآورتم..برای اینکه بابا بیدار نشه از اتاق خارج شدم و به طرف در رفتم:کیه؟..

- نگینم دریا ، باز کن

در روباز کردم:جونم؟..  - دریا میتونم بیام تو؟  - آره بیا ، با نگین به اتاقم رفتیم ،

لباسهامو زیر نگاه های دقیق مشکوک نگین عوض کردم وچایی گذاشتم و وقتی وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم ،

- دریا تو امروز از دست من ناراحت شدی؟

جوابی ندادم ، میتونستم از زیر زبون نگین حرف بکشم برای همینم گفتم:اردلان با بیتا دوسته؟!آره؟؟

نگین شال روی سرشو برداشتو گفت :آره  ، چند ماهی میشه که خیلی باهم جور شدن.مامانمو عمه هم میدونن.

دلم میخواست زار بزنم و گریه کنم ، ولی جلوی نگین هیچ کاری نمیتونستم بکنم ، قلبم داشت از جا در میومد ، کرخ شدم  ، همه بدنم مورمور شده بود ، لابد قصدشون ازدواج بوده که به خاله و زن دایی گفته بودن ، وای خدای من چه بی خبر!!

- نگین قصدشون ازدواجه!؟

- آره ،  ... قرارِ عقد کردن ، مدارکشونو واسه پژمان بفرستن  ، ببینند اون میتونه یه کاری بکنه از ایران برن!

دیگه حرفای نگینُ نمیشنیدم فقط تکون خوردن لبهاشو میدیدم  ، سرم داشت از درد منفجر میشد ، خدارو شکر زندایی به گوشی نگین زنگ زدو اونم با عجله رفت پایین ، دیگه تو حال خودم نبودم ، انگارهمه ی وجودم گر گرفته بود ، رفتم زیر دوش آب سرد ، انقدر گریه کردم که داشتم از حال میرفتم ، فقط دائم دستمو گاز میگرفتم که تا مبادا صدای گریه هام بابامو بیدار کنه ، وارد اتاق که شدم تلفنم داشت زنگ میخورد ، شمارشو نگاه کردم ، فروهه بود ، جواب دادم

- .الو دریا کجایی نگران شدم.

- حموم بودم.

- ..طوری شده دریا؟داری گریه میکنی؟..

شنیدن همین یه جمله کافی بود که بزنم زیر گریه ، یه هق هق افتادم ، گوشی رو قطع کردم و به فروهه پیامک زدم:فردا دانشگاه نمیام ، اونم جواب داد:منم نمیرم ... میام صبح خونتون ...

پندار هم به گوشیم زنگ زدومجبور شدم گوشیمو خاموش کنم ...

صبح زودتر از بابام بلند شدم ، چشمام پف کرده بود و هر کی با این قیافه منو میدید ، حسابی تابلو میشدم..

روی تخت دراز کشیده بودم اما تا متوجه بابا شدم که به اتاقم اومد خودموبه خواب زدم ...

بزیر چشمی نگاش کردم ، چیزی روی کاغذ نوشت و بالای سرم گذاشت وبعد سرم رو بوسید.

از اتاق که رفت جرات نکردم به خودم تکونی بدم ترسیدم بابا دوباره برگرده ، منتظر بودم از خونه بره بیرون و بعداز رو تختم بلند شم ... بیست دقیقه ای گذشت که بابا از خونه رفت ، از دل درد و کمرم فهمیدم که اوضاع وخیمه به خصوص ورم لبهام و تاولش ... اول رفتم دستشویی و بعد سراغ تختم رفتم..یه کاغذ بود و کنارش پول ،

کاغذو برداشتم بابا نوشته بود:دریا جان این پول لباس های عیدته ، هر وقت خواستی برو خرید کن ...

به پول ها نگاهی انداختم ، سیصد تومن بود ، ، کاغذو رو پول ها انداختم رو میز و به طرف فریزر رفتم یه تیکه یخ برداشتم و روی لبم گذاشتم ، یاد دیشب افتادم دوباره اشک تو چشمام حلقه زد ، با گوشه ی آستین لباسم اشکامو پاک کردم ، که زنگ در زده شد ، آیفونو جواب دادم:بله؟؟

- دریا ماییم باز کن !

- شما؟

- .بیشعور ارغوانم سرما خوردم صدام کلفت شده!!

درو زدمو از ترس فروهه و ارغوان لباسی رو که سه روزی تنم بود عوض کردم و دستی به موهام کشیدم.

- سلام خوبی دریا؟

.جفتشونو بغل کردم و گفتم :بیاید تو! ...

ارغوان داشت مانتوشو در میاورد ، گفت:تو ماشین آمار باباتو گرفتیم تا رفت ما هم اومدیم ، حالا چه خبر؟ ...

فروهه بغلم کردو گفت:دریا تا صبح با ارغوان حرف میزدیم و فکر میکردیم که چه اتفاقی افتاده؟بگو دیگه!!

به طرف آشپز خونه رفتم و چایی گذاشتم ... فروهه دنبالم اومده بود ..کیسه آب گرم و از تو کشو برداشت و گفت:اینم پر کن لازمت میشه ...

چایی که آماده شد ریختم و با بچه ها به اتاقم رفتیم ، هر سه مون ساکت بودیم ،

ارغوان از این سکوت کلافه شده بود گفت ، دریا نمیخوای بگی چی شده؟

همه ی اتفاق ها و حرفهارو براشون تعریف کردم ، فروهه پابه پای من گریه میکرد ، ولی ارغوان دائم زیر لب به اردلان فحش میداد ، با گریه گفتم:ارغوان چرا به اون بیچاره فحش میدی؟ ... .

- تو خفه شو ، دلتم واسش نسوزه ، پسرها دوهزاریشون زود می افته ، مخصوصا اون دغل باز.

فروهه که با دستمال اشکاشو پاک میکرد گفت:حالا جلوی نگین که گریه نکردی؟

- نه حرفی نزدم خدا کنه بویی نبرده باشه ، آبروم میره ...

- دیشب گوشیتم که خاموش کرده بودی ؟..

- .آره چطور؟

- آخه مهراد بهم زنگ زد نگرانت شده بود..

- تو اون هیر و ویر بهم زنگ زد ، اصلا نفهمیدم چه جوری با اون حرف زدم ...

صدای در که اومد از ارغوان خواستم در رو باز کنه و ببینه کیه؟ ...

- سلام خوبی؟ ...

- ممنون این ورا(صدای پندار بود)..

- هیچی اومدیم پیش دریا ، درس بخونیم ، ...

- خوب کاری کردید ، یه لحظه صداش کن ...

ارغوان به اتاق اومد و گفت:دریا با این قیافت میخوای بری؟!

- آره من با پندار راحتم.از روی زمین بلند شدم و شالی که به کمرم بسته بودم و باز کردم ..از سر و وضعش معلوم بود که داره میره دانشگاه ...

سعی کردم به چشماش نگاهی نندازم تا متوجه گریه ام نشه ،

- سلام معلوم هست کجایی؟

- سلام پسر دایی ... هستم ، تو نیستی!!

- خوبی تو؟ .ببینمت!.

سرمو بالا نیاوردم و گفتم:پندار مهمون دارم

خواستم برم که دستمو گرفت و گفت:چیزی شده ؟دیشب اتفاقی افتاده؟

یه آن به ذهنم رسید که شاید پندار از جریان باخبر بوده برای همین گفتم:تو میدونستی بیتا هم میاد؟! ... پندار لحظه ای مکث کردو گفت:بیتا؟اونم مگه بود

- آره بود.

- حالا چیزی خریدی؟.

- نه ، خوشم نیومد ، حالا میشه برم؟..

پندار دستمو فشار دادو گفت:گریه کردی؟

رومو برگردوندمو گفتم :نه ، دستمو ول کن میخوام برم

- دریا تو که میدونی نمیتونی به من دروغ بگی ! ...

واقعا هم راست میگفت ، من هیچ حرفی رو نمیتونستم از پندار مخفی کنم ... از یه طرفم میدونستم از اوضاع صورتم و بادی که کرده ، تابلوهم که اوضاع جسمیم خوب نیست ، همونو بهونه کردم و گفتم: چیزیم نیست ، یه خورده دلم درد میکنه ، همین!دستمو ول کن برم ، دوستام منتظرمن..

پندار دستمو ول کرد و گفت:ولی تو بی دلیل گریه نمیکنی ها ، خرم نکن ، عصر میام میریم بیرون ، ریز به ریز میگی چی شده!بدون دروغ!.

از شانس گند منم این پندار و هیچ رقمه نمی تونستم دورش بزنم ، به ناچار قبول کردم و برگشتم تو خونه ...

وارد اتاق شدم که ارغوان پرسید:دریا چی گفت؟لو رفتی؟

- آره فک کنم.گفت عصری میریم بیرون تو هم میگی چی شده؟ ... .

فروهه که داشت چایی میخورد گفت:حالا میری باهاش؟ ...

- نه بابا برم آبروم میره ، بهونه ی دل دردمو میارم نمیرم ، .

- .عمرا پندار کوتاه بیاد.

- نمیرم ..مطمئن باش!

بچه ها تا ساعت 12 موندن ، موقع خداحافظی ارغوان گفت:دریا من فردا میرم خرید لباس هم واسه خودم هم واسه مهمونی سه شنبه ، میای که؟..

- نمی دونم

- به هر حال فرا ساعت 11 با فروهه میایم دنبالت بریم خرید ، بی خودم بهونه نیار

- .باشه میام

- منکه دیشب چیزی نخریدم.

- راستی یه زنگ به مهراد بیچاره بزن ، مُرد از نگرانی

- حالا میزنگم بهش.

بچه ها که رفتن دوباره دلم گرفت ... احساس میکردم دمای بدنم بالاست ، همه وجودم داغ بود ، و دائم پاهامو خیس میکردم ، سراغ کشوی قرص ها رفتم ، خبری از استامینوفن نبود ، حداقل برای اینکه سردرد و دل درد لعنتی سراغم اومده بود 2 تا ژلوفن خوردم ، یه لیوان آب یخ هم برداشتمو به اتاقم رفتم.کاش مادرم بود کاش میتونستم حرف دلمو به بابام بزنم ، کاش خونمون اینجا نبود که هرروز با شنیدن صداش یا دیدنش داغون بشم.گوشیمو روشن کردم و چند لحظه ای نگذشت که برام پیامک اومد ، مهراد بود ، سلام چرا گوشیت خاموشه؟ ... پیامو گرفتی یه زنگ بهم بزن ...

حوصله حرف زدن نداشتم ، یه آهنگی ازتوی گوشیم گذاشتم ؛بالاخره از توی اون بیست تا آهنگ شادو مسخره ، دوتا غمگین پیدا کردم و گوش دادم ، چقدر صدای خواننده محزون بود و متن شعر زیبا ...

کاش که تورو ، سر نوشت ازم نگیره

میترسه دلم ، بعد رفتنت بمیره

اگه خاطره هام ، یادم میارن تورو

لااقل از تو خاطره هام نرو

کی مثل من ، واسه تو ، قلبه شکستش میزنه

آخه کی واسه تو مثل منه

بمون ، دل من فقط به بودنت خوشه

منو فکر رفتن تو می کشه

لحظه هام تباهه بی تو ، زندگیم سیاهه بی تو ، نمیتونم

(بمون - محسن یگانه)

آهنگ رو روی تکرار گذاشتم و حسابی گریه کردم ، تا اینکه نمیدونم که چه ساعتی بود خوابم برد ، سرم داشت از درد منفجر میشد ، چشمامو به سختی باز کردمو به عقربه های ساعتی که روی دیوار بود زل زدم ، چقدر خوبه که این سه تا عقربه از اول تا آخر با همن!مثل دیوونه ها نگاهم به ساعت خیره بود. ، که گوشیم زنگ خورد و آهنگ قطع شد.

پندار بود ، لابد از دانشگاه اومده چون دیدم صدام خواب آلوده میتونم بپیچونمش جواب دادم.:بله؟.

- سلام حاضر شو بیا پایین ...

- پندار حالم خوب نیست نمیام

- چیزی شده؟ ...

- نه ، سرم درد میکنه ...

- صبح که دلت درد میکرد؟ ...

- ای بابا ، پندار میگم حالم خوب نیست میفهمی؟ ...

- دریا 5 دقیقه دیگه پایینی ، فهمیدی؟ ...

- ببین پندار ، الو الو ... .

گوشیو قطع کرده بود ، ولی واقعا حالم خوش نبود ، صورتم سرخ شده بود ، انگار تو شکمم کوره گذاشته بودن ، با اینکه بدنم داغ بود ، ولی سردمم شده بود.به زور از جام بلند شدم و دست و صورتمو شستم ، باهمون شلوار ورزشی که تنم بود ، یه پالتو کوتاه قهوه ای که داشتم و تنم کردم و شال کرم ضخیمی که داشتمم سرم کردم ، هنوز سردم بود ولی دیگه روی پالتو چیزی نمیشد پوشید. ، لباس زیر پالتومم که بافتنی بود ، ولی از سرما دندونام به هم میخورد.

کلیدو از پشت در برداشتمو با موبایلم گذاشتم تو جیب پالتو ... وقتی ازپله ها پایین میومدم صدای اردلان به گوشم خورد ، داشت تو خونه بلند بلند با موبایل حرف میزد و میخندید.اگه بره دیگه صداشو نمیشنوم ، دوباره گریه ام گرفت ، خودمو نمیتونستم کنترل کنم ، پله های جلوی درب خونه ی اردلان اینا رو سریع رفتم پایین ،

پندار تو حیاط نبود ، ماشینشم نبود ، درحیاط و که باز کردم ، پندارّ دیدم که جلوی در تو ماشینش نشسته بود.به طرف ماشینش رفتم و بدون اینکه سلام کنم سوار شدم ، دست به سینه به بیرون خیره شدم.

- دریا خانوم غروب کردی؟.

حرفی نزدم که پندار راه افتادو همین طور که از کوچه خارج میشدیم ، گفت:سرما خوردی؟ ...

- نه! ...

- خدا رو شکر فکر کردم زبونتو موش خورده!

زبونمو نیم متر از دهنم آوردم بیرون و با دست بهش اشاره کردم ،

پندار زد زیر خنده و گفت:پس تو زبون موش رو خوردی؟حالا بگو ببینم چته؟.

- هیچی فقط یه خورده سردمه!.

پندار بخاری ماشینو زد و گفت:احیانا میشه به جای این درو درخت ، منو نگاه کنی؟

کمی خودمو رو صندلی جابه جا کردم ازم پرسید:اتفاقی افتاده؟چرا خرید نکردی؟

- از چیزی خوشم نیومد مانتوهاش خوب نبودن..

- ولی اردلان گفت برده بوده پاساژ ولنجک!!.

- هر جا بود که من خوشم نیومد.الان کجا داریم میریم؟..

- میریم یه بستنی بخوریم..

- نظرت چیه؟..

- آره خوبه ، آخه وجودم داغه!!! ...

با تعجب نگام کرد..اول فکر کردم حرف بدی زدم تا گفت

- تو که دو دقیقه پیش گفتی سردمه!بذار ببینم تب داری دریا؟

دستشو به پیشونیم زد و بعد گفت دستمو لمس کرد :دریای دیوانه ، داغ داغی ، نفهمیدی تب داری؟..

- چرا فهمیدم ژلوفنم خوردم!

پندار عصبانی شده بود:آخه آدم تب میکنه ، ژلوفن میخوره؟ ...

- نه ، میدونم باید استامینوفن میخوردم ، نداشتیم ، جاش دوتا ژلوفن خوردم!

- پس بریم دکتر ...

- نه بابا سرما نخوردم که ...

- دریا پس میتونم بپرسم چرا تب کردی؟ ...

یاد دیشب افتادم ، یاد حرفای نگین ، نمیخواستم جلوی پندار حرفی بزنم ولی اشکام سرازیر شد و گفتم:غصه خوردم!!

گریه امان مو برید وزدم زیر گریه ، پندار بیچاره داشت سکته میکرد ،

گوشه ای ماشینو پارک کرد:دریا بگو چی شده؟چرا گریه میکنی؟

دستامو جلوی صورتم گرفتمو تا تونستم برای خودمو این دلِ ساده ام گریه کردم

هر چی پندار ازم می پرسید جواب نمیدادم ، دلم میخواست خودمو از گریه خالی کنم ، ولی پندار دست بردار نبود و دائم سوال پیچم میکرد.پندار دوباره راه افتاد و جلوی یه مغازه ایستاد و برام یه بطری آب گرفت ، کمی از آب خوردم ولی هقهقم بند نمی آمد ،

- دریا جون من چیزی شنیدی؟

دستامو از جلوی چشمام پائین آوردم و گفتم:مگه باید چیزی میشنیدم؟

پندار یکهو جا خورد و یه جورایی خودشو زد به نفهمی و گفت:نه منظورم اینه که ...

- تو میدونستی؟! ...

- چیو؟نه!

پندار راه افتاد و این بار سمج بازی من گل کردو پا پی اش شدم:پندار بگو !تو از همه چی با خبری آره؟

پندار حرفی نمیزد وفقط هر لحظه سرعت ماشینشو بیشتر میکرد.

از کوره در رفتم و داد زدم و :آره یا نه؟

پندار آره آرومی گفت و من سرم و محکم به صندلی کوبیدم و از حماقت خودم نالیدم ،

- پس واسه همین دیشب نیومدی آره؟

پندار حرف نمیزد ، عصبانی شدم و محکم به بازوش کوبیدم

- ازت متنفرم پندار ، حالم ازت به هم میخوره ، چرا گذاشتی بهش فکر کنم وقتی میدونستی سرش جای دیگه گرمه؟چرا؟

- فکر میکردم بچه بازیت گل کرده!از سرت میفته ! تولد دعوت نشدی چون میخواست بیتا رو به دوستاش معرفی کنه.چون می دونه تو دوسش داری .هم من میدونم هم خودش! اما اینقدر خودتو جلوی بقیه ضایع نکن ... نذار همه بفهمن..به خاطر آبروی خودت میگم ..اردلان هیچوقت به تو فکر نمیکرده این تو بودی که روز و شب ... اشتباه کردم دریا ... باید میذاشتم تولدش دعوتت کنه تا این مسخره بازی هارو زودتر تموم کنی!! من دلم برات سوخت! گفتم یهو جلوی جمع بچه بازی درمیاری! باور نمیکنی ... درست مثل الان ...

داشتم خفه میشدم ... انگار یکی دستشو گذاشته بود روی گلوم و با همه ی زورش فشار میداد ...

- پندار منو برسون خونه ...

- بریم قرص بگیریم بعد میریم ...

- میگم الان!نمی ری نگه دار پیاده شم ...

پندار با ماشین دور زد..

تو راه دوباره باهام حرف زد

- من فکر نمی کردم که تو اینقدر بهش وابسته باشی .فکر میکردم اگه بی توجهی و بد اخلاقی های اردلان رو ببینی از سرت میفته ، ولی انگار تو با اون کارهاش ، بیشتر عاشقش شدی!!

من حرفی نمی زدم و دائم به این فکر میکردم که پندار از همه چیز باخبر بوده ، حتی رابطه اردلان و بیتا ولی حرفی نمیزده ودائم تو دلش به من احمق میخندیده.

جلوی خونه که رسیدیم سریع از ماشین پیاده شدم وبدون اینکه به حیاط نگاهی بندازم وارد شدم.

دریا کجا ؟دریا؟

صدای اردلان بود ، بدون توجه بهش وارد ساختمون شدم و از پله ها بالا رفتم.وارد خونه که شدم بابام جلوی تلویزیون نشسته بودو داشت تلویزیون نگاه میکرد ، سلام آرومی گفتم و بدون این که منتظر شنیدن جواب باشم به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم . متکا رو به دو طرف گوش هام فشار دادم ، انگار صداها داشت دور سرم میچرخید ...

- دریا بابا میتونم بیام تو؟

از روی تخت بلند شدم ،

- آره بابا بفرمایید.

بابا با یه لیوان چایی که برام ریخته بود ، وارد اتاقم شد ، با دیدن لبخندی که روی لبش بود خودم هم خندیدم ، جلو اومد و کنار تختم نشست

- نبینم دریا ی من گرفته باشه!چی شده؟

سرم رو رو شونه اش گذاشتم و گفتم:کاش هیچوقت بزرگ نمیشدم .دلم بچگیمو میخواد.

- بده الان بزرگ شدی ؟خانوم شدی؟

- بزرگ شدم ولی خانوم نه!تو بگو خر!!.

- دریا این چه حرفیه که میزنی؟

- .ناراحت نشو بابا دروغ که نمیگم. ، همه منو احمق فرض میکنن ، هر کاری و هر حرفی که میزنم ، میزنن به حساب بچگی و احمق بودنم ، کی منو جدی میگیره؟کی حرفامو باور داره؟اصلا ..کی منو دوست داره؟

بابا سرمو بوسیدو گفت چه دل پری داری دریا؟معلومه که من دوست دارم.همین بس نیست؟بقیه آدم ها میان و میرن ، من و تو میمونیم چون اسمامون تو شناسنامه های هم ، مگه میشه من بدون دریا باشم؟اگر کسی حرفتو باور نمیکنه هیچ دلیلی نمیتونه داشته باشه ، جز اینکه در حد فهم حرف تونیست که بفهمد.نه اینکه تو سنی نداری و رفتارهات بچه گونست ، حالا بگو ببینم ، دلتو به اسم کی زده بودی که حالا پست داده؟!

اشکامو که بی اختیار جاری شده بود پاک کردم گفتم:هم بازی بچگی هام!!

بابا حرفی نزد ، میدونستم که منظور حرفمو فهمیده و اردلانه.

- فکر میکردم اگه مسخرم میکنه ، اگه دعوام میکنه ، اگه هر جا هستم اخم و تخم میکنه ، ، ولی ته دلش دوسم داره ، آخه فکر میکردم اگه آدم از کسی خوشش میاد ، حتما طرف مقابلشم از اون خوشش میاد!چقدر احمق بودم ، آخه اگه دوسم نداشت

چرا برام کیف خرید؟چرا گوشی به این گرونی خرید؟ کاش خونمون اینجا نبود بابا ، کاش من خوشگل بودم ، شاید اونجوری اردلان به جای بیتا از من خوشش میومد ...

بابا سکوتشو شکست و گفتم:من که بهت اجازه داده بودم ، هر کاری دوست داری بکنی ، چرا نکردی؟ دست به صورتت می بردی ، شاید اونم ...

حرفشو قطع کردم و گفتم:صد سال نمیخوام به خاطر این جور چیزا کسی از من خوشش بیاد ، اصلا همینه که هست ، میخواد بخواد نمیخوادم ، دوباره با بغض و ناله گفتم:بازم بخواد ، چه اشکال داره؟

بابا دستمو تو دستش گرفت و گفت:تو بیشتر از دختر های هم سن و سالت میفهمی دریا ، نه به خاطر اینکه پدرتم میگم ، نه!بهم ثابت کردی ، از خیلی سال پیش فهمیدم تو با همه فرق داری.

بین گریه با خنده گفتم:اصلا من یه دونه باشم!!

سرم رو از روی شونه ی بابا برداشتم ، بابا دستمو بوسید و گفت:حالا یه دونه ی بابا ، چیکار کنیم تبت بیاد پایین؟

تازه یاد داغی سرو صورتم افتادم و گفتم:آره ، چیکار کنیم؟

- الان میام تو فعلا همین جا دراز بکش و این چایی سردو بخور ، اومدم!

چایی و که می خوردم بابا با یه لگن آب وارد اتاق شد ،

- این چیه بابا!؟

- یه لگن آب سرد که پاشویت کنم ، شاید این عشق ، عشق که نه ، سرکه ی 10 ساله از یادت بره!!

پاهامو تو لگن آب یخ گذاشتم ، خنکیش یه حس خوبی بهم داد ... اولش یه کم لرزیدم اما بعد خیلی خوب شد

- وای چه خنکه ، چه حالی میده .

بابا در حالیکه با دستاش پاچه ی شلوارمو بالا میداد وتا روی زانوهام آب یخ میریخت گفت:الان با کی بیرون بودی؟.

- با پندار؟؟

صدای در که اومد بابا گفت حلال زادست!خودشه؟!

تو دلم خدا خدا میکردم که پندار نباشه ، اگر هم هست تو نیاد ، با دیدنش عصبی میشدم ، اصلا ازش بدم میومد ، ، ، حواسم و جمع کردم تا صدای بابا رو بشنوم

بیا تو ... نه ممنون ، اینا رو برای دریا گرفتم ، دیدم تب داره ... دستت درد نکنه ، الان دارم پاشویش میکنم ، بهتر میشه ... .امیدوارم!

بابا صداشو آروم کردو یه چیزایی به پندار گفت ، میخواستم برم دم در و گوش وایستم اما جونشو نداشتم ، تا اینکه تلفنم زنگ خورد و مجبور شدم جواب بدم ، مهراد بود ، اصلا یادم نبود که بهش زنگ بزنم.

- الو سلام مهراد ...

- چه عجب ، جواب نمیدادی میومدم در خونتون ...

- ببخشید اصلا حالم خوب نبود ، یادم رفت..

- نگرانت شده بودم ، به ارغوانم زنگ زدم ..

- ، آره بهم گفت ، ..

- بازم ببخشید

- چرا امروز کلاس نیومدی؟.

- حالم خوب نبود ، دیدم بیام درس گوش نمیدم ، .

- حالت که تا سه شنبه هفته ی دیگه خوب میشه ایشاا ... ؟

- اااا مهراد تو که بدجنس نبودی ، چرا این جوری حرف میزنی؟.

- آخه میترسم اون روزم همین بهونه رو بیاری!.

- نه ، خیالت راحت ، حتما میام ، .

- فقط مهراد

- جانم؟

- نمی خواد به پسر داییم زنگ بزنی ، من بهش میگم.

- اون جوری ناراحت نمیشه؟..

- نه بابا ، من بهش میگم تو زنگ نزن!

بابا که وارد اتاق شدگفتم:خب دیگه کاری نداری؟.

- نه مراقب خودت باش.

- چشم.

- چشمت بی بلا دریا خانوم.

- خداحافظ ...

خندیدم و گفتم :بای هانی.

قبل از اینکه بابا سوالی بپرسه و مجبور به دروغ بشم ، گفتم:کی بود؟

- پندار برای قرص گرفته ، بیا این لیوان بخورشون..

قرصها رو از بابا گرفتم و خوردم.دلم میخواست بابا برام ویولن بزنه ، ازش خواستم و اون هم قبول کرد.

- حالا چه آهنگی بزنم برات؟پاهامو از تو لگن برداشتم و روی تخت دراز کشیدم گفتم:آهنگ اون فیلمه اسمش چی بود؟

بابا که حافظش دقیقتراز من بود ، وقتی یکی دوتا نشونه بهش دادم گفت:ارمغان تاریکی؟.

- آره آره همونو بزن ، خیلی آهنگش غمه!.

بابا شروع به نواختن کرد ، به پهلو شدم و لحافو تا خرخره روی سرم کشیدم و شروع به گریه کردم.بابا هم غمگین تر از همیشه واسم زد ...

دریا بابا جان پاشو دوستات اومدن ... دریا بابایی ... نمیخوای پاشی؟..

خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدن کوفته ام دادم:بیدار شدم ، الان میام

از روی تخت بلند شدم و دستی به موهام کشیدم ، وقتی وارد پذیرایی شدم ارغوان و فروهه حاضرو آماده جلوی در واستاده بودن ،

ارغوان:به دریا بی غم!چه عجب دل کندی از تختت!

فروهه:.سلام دریا جونم بریم؟

اول جواب ارغوانو دادم:ارغوان بی غم و خوب اومدی!

بعد به فروهه گفتم:سلام نه من نمیام حوصله خرید ندارم.

بابا به اتاقش رفت تا حاضر بشه وبره موسسه ، ارغوان با حرص گفت:دریا بجنبت ، ما هم صبحونه نخوردیم ، بریم یه حلیم بزنیم به رگ بعدم خرید!کادو هم باید واسه مهرادو شهاب بگیریم ،

میدونستم حریف ارغوان و فروهه نمیشم ، نفس عمیقی کشیدم و با دست عدد 5 و نشون دادم وگفتم :5 دقیقه دیگه آمادم ، قول!خلاصه که تا دستشویی رفتم و لباس هامو پوشیدم10 دقیقه ای معطل شدن ، خواستیم با بچه ها راه بیفتیم که بابا دست رو پیشونی سیاه بختم گذاشت و گفت:خدا رو شکرتبت اومده پایین ، این قرصم بگیر بعد صبحانه بخورا!.

- دستت درد نکنه بابای گلم

ارغوان که حسودیش شده بود گفت:اووه ، اینقدر لی لی به لالای این دختر نذار سعید جون!

ارغوان همیشه عادت داشت بابامو به اسم کوچیک صدا کنه ، فروهه تشری به ارغوان زد تا خجالت بکشه!ولی ارغوان با دست یه بوس برای بابام فرستادو گفت :خداحافظ عشقم !

این بار هممون زدیم زیرخنده و راهی شدیم.تو راه بیشتر نگاهم به به مغازه و فروشگاه ها بود ، ولی فکرم جای دیگه ای بود ، دلم گرفته بود ، ولی جرئت نداشتم بیشتر از این خودم رو جلوی ارغوان وفروهه نشون بدم ، شاید اونها به عمق علاقه ام پی نبرده بوده اند ، و فکر میکردند شوخی میکنم یا حد علاقه ام به اندازه ی ظاهر بچه گونه ام است.

- دریا این خوبه نه؟

- هان؟کدوم؟

- دریا تو اصلا حواست هست؟.

- .ارغوان حوصله ندارم ، اینقدر به من گیر نده.!!

فروهه که متوجه ناراحتیم بود گفت:ارغوان به نظر من اول بیام واسه دریا خرید کنیم ، من و تو یه روز دیگه میایم ، این بچه حال نداره ، نمیتونه زیاد راه بره

واقعا فروهه حرف دل منو زد ، به سلیقه ارغوان یه شومیز آستین بلند مشکی که لبه ی آستین و پایین لباس و روی یقه ، طراحی های برجسته قرمز بود رو با یه ساق مشکی و یه کفش سه سانتی مشکی خریدم وقتی از مغازه بیرون اومدیم فروهه و ارغوان گفتند:مبارک باشه!

- مرسی ولی من اینو کجا میتونم بپوشم؟

- مهمونی مهراد!!

برق از سه فازم پریدو گفتم:دیوونه شدی؟من اینو واسه عروسی خودمم نمی پوشم ، جلفه!!

فروهه که داشت میخندید ، ولی ارغوان با عصبانیت گفت:آخه الاغ تو عروسیت لباس مشکی میپوشی؟؟!

خیلی هم خوبه!دریا همینون می پوشی ، فهمیدی؟

"عمرا" بلندی گفتم و از دست ضربه های سنگینش ، فرار کردم و فروهه هم دنبالم اومد که جلوی ارغوان و بگیره

- بچه ها من دیگه خسته شدم بریم خونه

فروهه گازی به بستنیش زد و گفت:بی خود ، میریم مانتو هم بگیری بعد ، به تو باشه مثل پارسال لباس های کهنه هاتو می پوشی!

بچه ها این مانتو کرمه خوبه ها!؟.

کدومو میگی ارغوان؟

اون دست چپیه!بریم تو مغازه؟

به فروهه نگاهی انداختم وارد مغازه شدیم.مانتو کرم داشتم به همین خاطر از همون مانتو رنگ زردشو انتخاب کردم ، مانتو بالاتر از زانو با 6 تا دکمه که 2 تا 2 تا مقابل هم بودن ، با آستین های جذب و از روی کمر کمی گشاد میشد ، تا حالا این شکل مانتو نداشتم ، همیشه مانتوهام ساده بودن ، تو اتاق پرو مشغول وارسی خودم بودم که فروهه به در اتاق زدو گفت:دریا بیا این شالم سرت کن بعد بیا ، شال و از فروهه

گرفتم .شال زرد پررنگ با دایره های مشکی و سبز.طرحش جالب بود و با مانتوسرم کردم!شلوار جین مشکی هم که تنم بود ، درو نیمه باز کردم و فروهه و ارغوان کله هاشونو از بین چارچوبش داخل اتاق آوردن

- وای فروهه ببین براش چی انتخاب کردم ، عالیه دریا.

- راست میگه

- ، آقاهه گفت یه کمربند مشکی هم داره ، اومدی بیرون بهت میده ، ...

مستاصل به جفتشون نگاه کردم و گفتم:حالا خدایی بهم میاد؟ارغوان مثل همیشه خوی پسرونشو نثارم کرد و با دست به سرم کوبید گفت:خاک تو سرت 22 سالته ، عین بچه های 13 ساله لباس میپوشی .بیا بیرون همین خوبه.

ارغوان که رفت دوباره سوالمو از فروهه پرسیدم جواب داد:آره جون فروهه ، خیلی شیکه ، چقدرم تو تنت خوبه.

- حالا فروهه چنده.

- هشتادو دو !

- اووووووه ، چه خبره؟نمی خوام!

فروهه صداشو پایین آورد و گفت:ارغوان و که میشناسی الان چنان تخفیفی میگیره که حد نداره ،

واقعا که فروهه راست میگفت فقط بیست دقیقه تو مغازه علاف این بودیم که ارغوان خانوم راضی نمیشد برای این مانتوهشتاد تومن و برای این شال سی تومن

بده ، اونقدر با فروشنده چک و چونه زد که بالاخره مانتو هفتادو شال بیست و یک تومن خرید.

- دریا راستی میتونی با همین کفش مشکیه مانتوتو بپوشیا!دیگه کفش نخر..

فروهه راست میگفت ،

- باشه دیگه نمیگیرم ، بچه ها من اصلا جون ندارم میشه برم خونه؟شماها به خرید خودتون برسید!؟

جفتشونو راضی کردم و خرید هامو ازشون گرفتم و راه افتادم.

هنوز چند قدمی از بچه ها دور نشده بودم که موبایلم زنگ خورد ، با توجه به زنگ صبح فک کردم پنداره ، ولی اردلان بود!!

مثل احمق ها فقط برای این که این دو روز ندیده بودمش و حسابی دلم براش تنگ شده بود ، گوشی رو جواب دادم:سلام.

- سلام دریا ، نیستی ، کم پیدایی

- هستم ، تو نمیبینی

- اه ، پس باید یه سر برم دکتر!آره حتما برو!

- این حرفا رو ول کن ، واسه سه شنبه که میدونی مثل هر سال حیاط جمع میشیم ، گفتم بهت بگم که خودتو واسه آتیش بازی آماده کنی!خندیدم و گفتم:باشه ، ، ، راستی به فروهه و فربد وبا اون یکی دوستت کی بود؟آهان ارغوان هم بگو بیان

- باشه میگم ، کاری نداری؟.

- نه مراقب خودت باش ، خداحافظ .

ما هرسال چهار شنبه سوری ، دور هم جمع میشدیم زندایی مهناز آش و زندایی منیر کشک بادمجون میذاشت و حسابی شلوغ پلوغ میکردیم . از آتیش بازی گرفته تاهررسم و رسوم دیگه رو اجرا میکردیم و می خندیدم ... چقدر این روزبهمون خوش میگذشت ... ولی امسال نمی رم ، به مهراد قول دادم ، بعدا م دوست ندارم اردلان وکنار بیتا ببینم و بیشترازاین اعصاب خودم و خردکنم .

با این که خیلی خوش میگذره و حسابی خوراکی های مختلف می خوردیم ، ولی دیدن پندار هم اذیتم می کرد.

کلاس شنبه تشکیل شد ، یکشنبه و دوشنبه هم کلی رو مخ بابا کار کردم که این دو روز سوتی نده و من سه شنبه بتونم مهمونی مهراد و برم.بابا هم کلی سفارش کرد که مراقب خودم باشم وشیطونی نکنم.البته این راضی شدنشم کلی مکافات داشت آخرسرم خود مهراد از بابا هم خواسته بود تا بیاد اما بابا دعوتشو رد کرده بود و گفته بود فقط دریا میاد.

دوشنبه ظهر ارغوان بهم زنگ زدو گفت خواهرش یه مدل میخواد برای صاف کردن مو و کوتاه کردن.اول فکر کردم باید پول بدم تا گفت:پول نمیخواد و مجانی

به بابا زنگ نزدم چون میدونستم راضی و حرفی نداره واسه همین لباس پوشیدم و راه افتادم آرایشگاهی که خواهرارغوان توش آموزش می دید ، نزدیک خونه خودمون

بود و با ارغوان جلوی در قرار گذاشتیم.وقتی وارد آرایشگاه شدیم و منتظر بودیم یکی از صندلی ها خالی بشه و خواهر ارغوان ، آرزو ، کارشو شروع کنه ، دم گوش ارغوان گفتم:ارغی موهامو کوتاه نکنه ها ، چند سانت از تهش بزنه ...

ارغوان نیشگونم گرفت و گفت:خیلی خب ، گفتم بهش!.

- ارغوان موهام داغون نشه

- وای دریا خفه شو!

آرزو رو که مثل سلاخ میدیدم مخصوصا با اون قیچی و دستگاهی که دستش بود ، داشتم وحشت میکردم که قیچیش مثل یه چاقویی که کنده شده بود به دستگاهه کشید و گفت:دریا ... بیا

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

مثل اسلوموشن ها از روی صندلی بلند شدم و روی صندلی کنار آرزو نشستم ، اول موهامو کوتاه کرد خیلی کم ، ومدل هم داد.اما وای از اون دستگاه لعنتی و اون شونه ی گنده!

هر دفعه که به موهام میکشید ، جیغ میزدم و آرزوهم که ارث خانوادگی یعنی کتک زدنو به ارث برده بود ، با همون دستگاه داغ به شونم ضربه ای میزد و دوباره ساکت میشدم.اینقدر زیر لب آرزو و ارغوان جد وآبادشو فحش دادم که دهنم کف کرده بود ،

آرزو هم به ارغوان غر میزد که" فرتراز این نبود بیاری!!دور از جون دریا ، گوسفند موهاش صاف تره ها" ... ارغوان دستیار خواهرش بود حسابی خندید منم عصبانی شدم وگفتم:خواهرای دیوونه ، دهنتونو می بندین یا پاشم ببندم!!

آرزو حسابی خندید و گفت:دریا الان پاشی بری نصفه موهات فره ، نصف دیگه صاف ، چرا بچه بودی موهاتو کچل نکرده بودی؟

واسه چی کچل میکردم؟

- آخه اونجوری موهات صاف میشد!

- آرزو میخوای کچلم کنی؟

این بار جفتشون ضربه ای به سر و بازوم زدن ، ولی من واقعا به فکر افتادم ، فوقش کچل میکردم.مو مصنوعی میذاشتم ، خودمم از موها کلافه بودم ، اصلا به خودم نمیتونم برسم ، شونه که نمی تونستم بزنم ، یا هر بار هم اقدام به این کارمیکردم قطعا تویی شونه در می اومد ، یاد دندوناش میشکست.واسه همین صبح ها فقط موهامو با گل سر بزرگی که نگین برام خریده بود ، می بستم و شونه هم نمی کردم

یک ساعت و نیم طول کشید که آرزو یه ربع آنتراک داد تا ارغوان برام یه لقمه نون و پنیر بیاره ، داشتم از حال میرفتم ، خیر سرم تازه تبم اومده بود پایین ، ولی با این داغی دستگاهه انگار دوباره داشتم تب میکردم.

از بس که آرزو موهامو کشیدو من هم توانایی خودم وتوجیغ زدن به همه نشون داده بودم بدنم ضعف کرده بود..چند لقمه نون و پنیر نخورده بودیم که آرزو دوباره صدام کرد ، من اصلا به موهام نگاه نکردم ، آرزو هم با یه پارچه ، آینه جلومو پوشوند ، که یکدفعه موهامو ببینم!

این دفعه نیم ساعت گذشت که گفت تموم شد!وپارچه رو از روی آینه برداشت و آیینه ای هم پشت سرم گرفت و گفت:ببین موهات چی شد!

وای که موهام چی شده بود ، از روی صندلی بلند شدم و به موهای بلندم دستی کشیدم ، با اینکه آرزو موهامو کوتاه کرده بود ، ولی تا روی کمرم اومده بود ، لخت لخت شده بود ، ارغوان داشت کیف میکرد و دائم دست به موهام میزد ، وبرای اینکه موهام به هم نریزه روی دستش میکوبیدم و ازش فاصله میگرفتم

با همون ذوق و شوقی که داشتم به آرزو گفتم:آرزو جون شب نخوابم ، صبح پاشم ببینم فرشده!!

- نه خیالت راحت حالاحالا ها می مونه!

- نرم حموم فر بشه!

- نه دریا ، میگم تا 4 5 ماه میمونه ، هر دفعه هم که بیای صاف کنم دیگه فر نمیشه!

خانومی هم که مثلا معلم آرزو بود ، حسابی از کار آرزو تعریف کرد و روبه من گفت:حالا که موهات قشنگ شده ، بیا ابروهاتم بردار خیلی عوض میشی چون چشم و ابروت مشکیه!.

مانتومو سریع تنم کردم و گفتم:نه ممنون ، دیگه بریم ارغوان.

از ترسم سریع با ارغوان راهی شدیم

تو راه ارغوان گفت:حالا فردا چه جوری میخوای در بری؟مگه شب خودتون جشن ندارید؟.

- نمی دونم ، ولی اگر کسی ببینه نمیتونم بیام ،

- پس صبح بیا بریم خونه فروهه ، از همونجا حاضر شیم بریم ، نظرت چیه؟

- آره اینو پایم با آژانس بریم؟

- آره ، دیگه به مهدی نمیگم بیاد

ساعت 4 بود که رسیدم خونه ، دلم دوباره گرفت ، سراغ جعبه ی سی دی هام رفتم وفیلم چهارشنبه سوری پارسال رو که همگی دور هم جمع بودیم و گذاشتم.با اینکه دائم توفیلم میزدیم و میرقصیدیم ، یا از روی آتیش می پریدیم ، ولی من از اول تا آخرش موقع فیلم دیدن گریه کردم ، سرم دوباره درد گرفته بود ، به مبل تکیه دادم ، دوربین دست بهار بود ، موقعی هم که رفتیم در خونه فروهه اینا ومن سربه سر پسرهمسایه شون گذاشتم ، اگه اردلان دوروبرم نبود ، معلوم نبود سر خودم چه بلایی

میاوردم ، پندار بیشتر دنبال پیمان و نگین بود ، ولی اردلان دائم دورو بر من بود ، آخه نترسشون من و اردلان بودیم که دائم سیگارت و هفت ترقه می انداختیم ، وبقیه از دستمون فرار میکردن ، زندایی مهنازم دائم فحش کشمون میکرد ، ولی من و اردلان اصلا به روی خودمون نمی آوردیم ، آخر شبم یواشکی رفتیم خونه ی ما و دو سه جا از دستمون که سوخته بودو پماد زدیم تا بقیه متوجه نشن ، از جعبه ی دستمال کاغذی که کنارم گذاشته بودم ، هی دستمال برمیداشتم و بعدم که کاری از دستشون بر نمی اومد ، پرتشون میکردم روی مبل ، تا صدای چرخیدن کلید اومد ، خواستم به خودم بجنبم ، که بابا وارد پذیرایی شد وبا دیدن دستمال هایی که روی مبل مچاله شده بود گفت:دریا باز گریه کردی؟

اشکاموپاک کردم و به فیلمی که داشت پخش میشد ، اشاره کردم ، بابای بیچاره ازناراحتی به دیوار تکیه داد و درحالتی که بهم زل زده بود ، گفت:کاش بهم زودتر میگفتی بابایی

زدم زیر گریه و دوباره به تلویزیون زل زدم ، بابا اومد و کنارم نشست ، با هم ده دقیقه ی آخر فیلم و دیدیم ، و وقتی فیلم تموم شد ، بابا سی دی و از دستگاه درآورد و گفت:امروز خرید کردی؟

- آره . خریدم.

- پس من تا چایی میزارم پاشولباس هاتو بپوش ببینم!

صورتمو شستم و اول لباس شومیزم و پوشیدم تل قرمزی که داشتم و به سرم زدم ، به خاطر اینکه به محض رسیدنم به خونه نشسته بودم پای تلوزیون شالم هنوز سرم بود ، باباهم متوجه موهام نشده بود ، وقتی از در اومدم بیرون خیلی خوشش اومد ، هم از موهام هم از لباسم. بغلم کردو دستی به موهام کشیدوگفت:موهاتو صاف کردی؟

- .آره ظهر رفتم پیش آرزو ، صاف کردش!

بابا چند قدمی عقب رفت و به لباسم نگاه کرد وگفت:خیلی شیکه

حرف ارغوان و زدم و گفتم:بابا ارغوان گفت:واسه مهمونی فردا اینو بپوشم!! ... بابا مکثی کرد و گفت:با این لباس جلوشون راحتی؟؟ فکر نمیکنی این لباس برای جشن یا مهمونی زنونه مناسب تر باشه؟؟

- باباجون با ساپورت میپوشم.خوبه دیگه؟؟

- اصلا کیا هستن؟ ...

- شهابو که دیدید؟ مهراد گفت برای ثبت نام اومده ...

- آره پسر شیطونیِ اما خوبِ

- اون هست و یکی دیگه ... البته خونه مهراد یه خانوم و آقای دیگه ام هستن که اونجان همیشه. براش کار میکنن.فروهه و ازغوانم میان.شاید آرزو هم باشه.

- باشه ... حالا برو مانتو عیدتو بپوش ببینم.

تازه جلوی آینه و موهامو تو آینه دیدم ، چقدر خوب شده بود!انگار از روز اول اینطوری بوده ، مانتومو با شالی که خریده بودم پوشیدم ، از این مانتومم بابا خیلی خوشش اومد و میگفت:کاش یه رنگ دیگه اشم میخریدی؟!

شام و که خوردیم به موبایل مهراد پیامک زدم:سلام ، مهمونی فردا کیا هستن؟

- سلام ، چطور؟

- همین طوری.

- خودمون 6 تا بادوتا خواهرای شهاب! ...

تا حالا از شهاب یا بقیه نپرسیده بودم که خواهراش چند سالشونه؟واسه همین دوباره به مهراد پیامک زدم:راستی خواهراش چند سالشونه ؟اسمشون چیه؟.

ده دقیقه ای گذشت ، فکر کردم مهراد خوابش برده که جوابمو داد ، رها هفده سالشه-ریحانه ، بیست !فضول خانم!!

از پیامکش خنده ام گرفته بود که دوباره صدای گوشیم دراومد.فکر کردم مهرادِ اما پندار بود.

دوباره به موبایلم زنگ زد و وقتی دید جواب نمیدم ، پیامک زد:میخوام باهات حرف بزنم ، جواب بده!!

جوابی ندادم که دوباره اس داد:به خدا میخواستم زودتر از اینا بهت بگم ، ولی فکرمیکردم خودت متوجه میشی ، تو اینقدر ساده ای و فکر میکنی بقیه هم مثل خودتن که نفهمیدی ، رفتارهای بیتا نسبت به اردلان طبیعی نیست و بینشون رابطه ایه!

دیگه حرفای پندار برام مهم نبود.شاید حق با اون بود ... اما کاریِ که شده ...

گوشیمو روی سایلنت گذاشتمو به اتاق بابا رفتم . داشت آهنگ جدیدی که ساخته بود وبا پیانو میزد ، وقتی کارش تموم شد گفت:دریا میخوای تو هم بزنی؟.سری به نشانه نه تکون دادم ، که بابا گفت: فردا سازتو ببر شاید آرومت کنه!.

- چشم.

شب موقع خواب دوباره گوشیمو چک کردم. ، پندار پیامک زده بود:دریا چرا با من قهری؟اصلا به من چه ربطی داره؟دیوار کوتاهتر از من پیدا نکردی؟

پندارهم مثل اردلان مثل پیمان مثل همه ی پسرایی که سرشونو میکنن تو برف و حواسشون به دور و برشون نیست.

صبح ساعت 11 از خواب بیدار شدم و اولین چیزی ک برام مهم بود ، این بود " موهام مدلش به هم نریخته باشه ، واسه همین از روی زمین سریع بلند شدم و جلوی آینه رفتم ، خدا رو شکر موهام تکون نخورده بود.آروم شونه اش کردم ، اینقدر راحت این کار انجام شد ، باورم نمیشد ، با کش موهامو بالا بستم و زیر لباسم دادم و هرچی که شب میخواستم بپوشم و برداشتم و از خونه زدم بیرون ، جلوی در که رسیدم پیمان و دیدم ، با دیدن ساکی که پرکرده بودم ، زد زیر خنده و گفت:خدا رو شکر!داری از این خونه میری؟ ...

پوزخندی زدم و گفتم:نه ولی به اونجاشم میرسیم ، نگران نباش!.

جلوتر اومد و گفت:نه من که نگران نیستم!حالا کجا؟.

- خونه دوستم فعلا.

ساک و از دستم گرفت و گفت:بده من برات میارم!

عصبانی شدم و گفتم :مگه تو میدونی من کجا میخوام برم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:لابد خونه ی یکی از دوتا دوسته خل و چلت میری دیگه!

ساک و از دستش کشیدم و گفتم:لازم نکرده توی لندهور باهام بیای ، من رفتم!

پیمان انگار خشکش زده بود ، گفت:حالا تند نرو می افتی النگوهات میشکنه ، شب که میای؟.

- آره حتما.!!

من زودتر از ارغوان پیش فروهه رسیدم و داشتیم چایی میخوردیم فروهه گفت:دریا لباستو نیاوردی؟

- چرا بابا آوردم تو ساکه!

فروهه سری به نشانه ی تاسف تکون داد و لباسی که مچالش کرده بودم ، از ته ساک برداشت و اتو کرد ، بعد هم به چوب لباسی آویزون کرد ،

- چرا مانتو جدیدتو نپوشیدی؟

- آخه گفتم واسه عید تکراری میشد..اینم خوبه دیگه!..

فروهه نگاهی به مانتوی طوسی قدیمیم انداخت و گفت:به خدا دلم برای بعضی مانتوهات میسوزه!گریشون میگیره میری طرفشون!

خندیدم و گفتم:مگه تو زبون مانتوهارو میفهمی؟؟

داشتم سربه سر فروهه میذاشتم که فخرالسادات مامان فروهه از بیرون اومد ، بغلش کردم و خریدهارو از دستش گرفتم ، خیلی خوشحال شد ، تو شستن میوه ها هم

کمکش کردم تا ارغوان رسید ، تقریبا بعد ناهار از ساعت 2 جلوی آینه بود و به خودش میرسید ، هرچند زیر زیرکی حواسم به فروهه هم بود!اونم تو تب وتابی بود ، لابد فهمیده بود خواهرای شهاب هم هستن ، داشت به خودش میرسید

، ولی من در کمال آرامش روی تخت اتاق فروهه دراز کشیده بودم ، وبا ولع سیب میخوردم ، چه سیب آبداری بود ، اتاق فربد رو خیلی دوست داشتم ، یه گرامافون قدیمی تو اتاقش بود ، که توش پراز خاطرات بود ، یکی از سی دی های گرامافون برداشتم و گذاشتم رو صفحه اش. ،

روی تخت ولو بودم و با تامل به آهنگ قدیمی که با صدای خش خش از گرافامون در می اومد گوش میدادم.

تو حال و هوای خودم بودم که تلفن اتاقش زنگ خورد ، و بدون اینکه منتظر بمونم تا فروهه یا خانم امینی جواب بدن گوشی و برداشتم .با دهن پرم به زور میتونستم حرف بزنم :بله؟

- چی داری میخوری روی تخت من؟! ...

ازجام با ترس بلند شدم سیب از دستم افتاد و گفتم:وای خاک تو سرم افتاد

- چی ریختی رو تختم؟

دنبال سیب میگشتم که به فربد گفتم:تو یه دقه ساکت شو!آهان پیداش کردم

سیب و از زیر تخت برداشتم و گوشی و جواب دادم فربد زیادی عصبانی شده بود.با حرص گفت:دریا به جون فروهه اگه مثل دفعه پیش کاکائو ریخته باشی ، میارمت خودت بشوریشون

- .نه بابا داشتم سیب میخوردم

- خوش مزه است؟

- آره دلت نخواد ... !

- دریا روتختیمو مرتب میکنی ، سی دی گرامافونم میزاری سرجاش ، فهمیدی؟

- باشه

- اه ، چه حرف گوش کن شدی!فکر کردم مثل دفعه پیش اتاقمو کثیف میکنی

- دیگه حوصله ندارم ...

- خدارو شکر پس ملتی از دستت نفس میکشن ، حالا کاری نداری؟ ...

- از اولم تو کار داشتی مزاحم شدی !

- خیلی پررویی دریا ، خداحافظ.

لال شده نذاشت آهنگمو گوش کنم فروهه از اون یکی اتاق گفت:کی بود دریا؟.

جواب دادم:هیشکی ، داداش گلت ، احمق انگار نه انگار رئیس شرکته ، ، اخلاقش عین باربرا میمونه.

اصلا حواسم نبود که مامانش خونه است ، کلمو از اتاق کردم بیرون دیدم داره نماز میخونه ، خیالم راحت شدو آشغال سیبمو به طرف فروهه پرتاب کردم ... بدم می اومد ... هر وقت میخواستیم جای مهمی بریم این دوتا می افتادن رو هم واسه کشیدن خط چشم..البته کاش فقط خط چشم بود!!

ساعت 4 شده بود ... با حالت موذیانه ای جفتشون وارد اتاق شدن ودر حالیکه دستاشونو پشتشون قائم کرده بودن همزمان گفتن:سلام!

یه پام به دیوار به دیوار بود و یه پام از تخت آویزون ، دستمو از پشت سرم برداشتموگفتم:هان؟بریم؟

فروهه در اتاقو با پاش بست و گفت:میدونی که مامانم خوابه!!

با تعجب گفتم:خب!

ارغوان گفت:پس جیغ و داد ممنوع!

چنان دونفری بهم حمله کردن که اصلا جای حرکت اضافه نداشتم و باید تسلیم می شدم ، کارم رسید به خط و نشون کشیدن تا از دستشون فرار کنم ...

- به قرآن ولم نکنید جیغ میزنم

- دریا بزار یه خورده ریمل خط چشم واست بکشیم!به خدا چشمات پف کرده ضایعست!

- ای بابا فروهه تودیگه چرا؟من چشمام قرمز میشه نمیخوام!

ارغوان که اصلا نظر منو نمیپرسید شروع کرد به پنکک زدن به صورتم عصبانی شدو گفت:آخه صورتش مو داره تابلو تر میشه!

فروهه که دستمو گرفته بود گفت:پس همون ریمل و رژ بزن!

واقعا هم زور فروهه زیاد بود یامن جون نداشتم ، ارغوان با وسواس تمام برام خط چشم کشیدو به خاطر فر بودن و مشکی بودن مژه هام قید ریمل و زد ، به دستور

فروهه رژگونه ی ملایم قرمز ورژ هم رنگش هم بهم زد ، وقتی جفتشون که کاملا خودشونو روم انداخته بودن ، بلند شدن ، مات و گیج نگام میکردن ومنم به خاطر رژی که روی لبم بود ، لبهامو از حالت چندشی باز گذاشته بودم وگفتم: ا ب ب و ...

ارغوان زد زیر خنده و گفت :دهنتو ببند که بتونی حرف بزنی!

یه عق بدی تو وجودم نشست - لبم خیسه الان بالا میارم !

این بار فروهه از خنده روی زمین نشست و گفت:آخه برق لبم زده ، برو ببین چه جیگری شدی ، مخصوصا اون لبای گندت!

با ترس جلوی آیینه ی اتاق فربد رفتم دو ور موهام دو تا سنجاق قرمز زده بودن و خط چشم نازک اما کشیده ی مشکی ، با اون رژ گونه ی قرمزواون لبایی که خودم حالم داشت از رنگش به هم میخورد ، واقعا چندش شده بودم!

پشت چشمم و نازک کردم و با حرص به هردوشون که هنوز میخندیدن ، نگاهی انداختم و شونه ی فربد و به طرفشون پرت کردم ، سریع در اتاقو قفل کردم و با متکا و چوب لباسی و هرچی کع دم دستم بودجفتشونو زدم ،

وقتی خسته شدم آتش بس اعلام کردم ، از روی زمین بلند شدیم ، چشمم به رو تختی فربد افتاد که رژی شده بود ، یه تیکه اشم قرمز شده بود

جلوتر رفتم ، انگار درست جای لب هام بود!صداشو در نیاوردم و خودم تختشو مرتب کردم ، وقتی از اتاق بیرون اومدیم خانم امینی که داشت شقیقه هاشو فشار میداد ، گفت:خدا زیادتون کنه!

تا این حرف و زد چشمش نمیدونم به چی افتاد؟به لبهای برجسته ی قرمزم یا رژگونه ی تخلمه ای که ارغوان برام زده بود ، چنان از خنده روی مبل نشست که شوکه شدم

، فروهه و ارغوان هم از ترسشون به اتاقشون رفتن تاحاضر بشن و جلوی چشم من نباشن.

دستمال و از جلوی خانم امینی برداشتم ورژلبمو پاک کردم و طرف دیگه ی دستمال و به گونه ام کشیدم ، ارغوان صدام کرد تا لباس هامو بپوشم ، شال مو سر کردم و مانتومو پوشیدم ، وقتی جلوی آیینه رفتم فقط متوجه کمرنگ شدن رژگونه ام شدم نگو این خاک تو سرا چون اخلاق منو میدونستن ، از مواد گرون و به قول خودشون بیست و چهار ساعتشون استفاده کرده بودن ،

تو ماشینم هر چی دست میکشیدم تا کمرنگشون کنم ، بدتر پر رنگ و قرمزتر میشد ، تا خود خونه ی مهراد اینا جلوی راننده فحششون دادم!راننده که مرد میانسالی بود دائم از حرص خوردن های من میخندید و رو به فروهه و ارغوان که عقب نشسته بودن میگفت:چی کارش کردین که این جوری باهاتون دعوا داره؟

بالا خره ساعت 6 رسیدیم ، خونه قدیمی ساز اما تقریبا بزرگ به نظر می اومد.

فروهه زنگ و زد تا خانومی در و زد وما وارد حیاط بزرگ و پر برف حیاط شدیم.

به محض ورودمون آقای مسنی جلو اومد و با احترام سلام کرد ، من فکرکردم باباشه ، وکلی تحویلش گرفتم تا جلوی در ورودی درباره ی همه چیز ، از درخت ها و برف های توی حیاط باهاش حرف زدم .جلوی در رسیدیم مهراد درو باز کرد ، بلوز جذب سفید با شلوارمردونه مشکی وبا دوتا بندیکت که تا روی شونه هاش می اومد و از انور دوباره به شلوارش وصل میشد رو پوشیده بود ، خدایی مهراد تیپ و قیافش خوب بود ، البته این حرف فروهه و ارغوان بود ، چون به نظر من همه ی چهره ها و تیپ ها خوب و قشنگن!

فروهه و ارغوان جلوتراز من بودند کلی با مهراد شوخی کردند ، تااین که من از آقا باقر خداحافظی کردم ، واز پله ها بالا اومدم ، در همون حین سلام و علیک بچه ها تازه فهمیدم اقا باقر خدمتکارشونه.

سلام چه خونه قشنگی دارید ... حیاطش خیلی خوبه

- سلام نگران بودم نیای

باهم دست دادیم و بعد با خنده بهش گفتم

- .می بینی که اومدم

مهراد از جلوی در کنار رفت وباهم وارد شدیم ، مهدی اومده بود ، ولی روی یکی از مبلها خوابش برده بود ،

خنده ام گرفته بود:اینم که اینجاست!مهراد جواب داد:آره مثلا از بعداز ظهر اومده!همش خوابه!

فروهه به مهراد گفت:مهراد جان کجا می تونیم لباس هامونو عوض کنیم؟مهراد تا دم یکی از سه اتاق خواب های خونه اش همراهیمون کرد ، وقتی وارد اتاق شدیم ، مهراد رفت تا ما راحت باشیم ،

ارغوان گفت: دمش گرم !چه خونه ای داره!چقدر دکوراسیونش خوشگله !

همین طور داشتن با هم حرف میزدن که مانتومو و کاپشنمو درآوردم و روی تخت انداختم ، و شالمو روی سرم انداختم ، هر چند موهام از زیر شالم کاملا بیرون زده بود ، ولی اگرتوی لباسم میکردمشون ، خارش میگرفتم ، ارغوان و فروهه هم که گل سر نداشتن که بهم بدن ، دلیل شال سر کردنم اونقدرم برام مهم نبود اما همینجوری دلم

خواست مثل خونه فروهه اینا چیزی رو سرم باشه حتی اگه بودن و نبودنش توفیری نکنه.

زودتر از اتاق بیرون اومدم ، مهراد تو پذیرایی نبود ، کنارمبلی که مهدی روش خوابیده بود نشستم وبا آویزای شالم شروع کردم به قلقلک دادن بینی و گوش های مهدی که یکهو چشماشو بازکرد و گفت:ای وروجک کی اومدین؟

- همین الان ، پاشو دیگه!

، ولی انگار خواب خواب بود ، خمیازه ای کشیدو دوباره چشمهاشو بست . از پارچی که روی میز بود ، کمی آب تو لیوان ریختم و به نشونه تهدید بالای سرش واستادم وگفتم:تا سه میشمرم ، بلند نشی ، آب میریزم روت:1 ... 2 ... ..

- تسلیم پاشدم!

بالاخره سر جاش نشست و با چشمای پف کرده اش نگاه سر تا پایی بهم انداخت.

- به به چه لباس خوشگلی چه خانم مرتبی

ابروهامو تا موهام دادم بالا و گفتم:اه؟چشمت باز شد پس؟

مهدی زد زیر خنده ویواشکی گفت:خانوم منو ندیدی؟

کنارش نشستم و گفتم:چرا داره به خودش میرسه!پاشو الان میاد تورو این ریختی ببینه وا میره!

مهدی نگاهی به لباسهاش انداخت و گفت:لباس مهمونیموآوردم الان میرم می پوشم!

معلوم نبود این فروهه و ارغوان چه غلطی می کنن!چشمم به پیانو مشکی گوشه دیوار افتاد ، بی اختیار به طرفش رفتم و دستی بهش کشیدم ...

- امروز که واسه ما پیانو میزنی؟

برگشتم و به مهراد که نزدیکم ایستاده بود نگاه کردم :تو که دیدی ویولن آوردم ، تو پیانو بزن!هرچند ، ..

ادامه ی حرفمو خوردم

مهراد اومد و کنارم ایستاد و گفت:هرچند؟!

پوزخندی زدم و گفتم:آخه دلم خیلی گرفته ...

سرم و برگردوندم و دیگه حرفی نزدم تا فروهه و ارغوان اومدن ، مهراد به طرف اونها رفت و منم چند تا نفس عمیق کشیدم تا حداقل یه امروز حرف دلمو جلوی بچه ها نزنم.ارغوان روی مبل نشست و درحالیکه پیرهن صورتی آستین کوتاه با دامن زیر زانوی طوسی پوشیده بود گفت:مهراد این رفیق دیوونت کو؟

فروهه:آره راست میگه مهدی کو؟

مهراد گفت:نمیدونم دریا اینجا بود ، دریا خانوم رفیق مارو خفه کردی؟

به زور خندیدم گفتم:نه رفت کت شلوار دامادی بپوشه ، میاد!

بالاخره مهدی اومد و رفت سمت بچه ها ، من هم مثل مجسمه کنار پیانو وایساده بودم ،

مهدی گفت:اونجایی یه جان مریم بزن کیف کنیم!

ارغوان هم ادامه حرف آقاشون دراومد و گفت:راست میگه دیگه؟بزن جون من!

مهراد از شربتی که دستش بود ، کمی خورد و گفت:اصلا امروز صاحب مجلس منم!پس هر کاری که من میگم باید انجام بشه درسته؟

همه حرف مهراد و تایید کردند و منم مجبور به اطاعت شدم ، با اجازه ی مهراد پشت پیانو نشستم. نشستم ، و آهنگ جان مریم و برای مهدی زدم ، و مهدی هم با اون صدای انکروالاصواتش واسمون خوند ، سازش فوق العاده کوک شده بود ... وقتی آهنگ تموم شد همه برام دست زدن و منم نیشم تا بناگوشم باز شد.بعضی وقتا حس میکردم به این تشویقا نیاز مبرم دارم ... حتی به این دید شدنا بیشتر.

مهراد :هرچند که شما استادی تو این ساز ، ولی صدای این خروس بی محل ارزش کارتو آورد پایین!!

مهدی هم پاشو دراز کردو ضربه ای به باسن مهراد که جلوش واستاده بود زدو گفت:ای بیشعور!باز چشمت به دریا افتاد ، منو یادت رفت؟اصلا این دریا شده هووی من!مرده شور خودشو ببرن با اون چشمای سیاهش!

مهراد و مهدی بدتر از من و ارغوان افتاده بودن به جون هم تا اینکه شهاب و خواهراش اومدند ، مهدی برای اینکه حرص ارغوان و بی خود و بی جهت در بیاره دستی به موهای کوتاهش کشید و گفت:آخ جون رها جون!!!

ارغوان هم چنان پشت چشمی برای مهدی نازک کرد که مهدی سرشو پایین انداخت و عقب تر از همه ایستاد ، یه دو سه دقیقه ای منتظر بودیم تا شهاب و خواهراش اومدن ، خواهراش خوش چهره تر از شهاب بودن و قدو قواره ی خوبی داشتن ، رها معلوم بود دختر شیطونیه ، خیلی خونگرم جلو اومدو با بچه ها دست داد و یه تو سری محکم هم به مهدی زد ، ارغوان چشماش داشت از حدقه در میومد ، ریحانه

ولی دختر سروسنگینی بود با پسرها که دست نداد ، ولی با دخترها سلام و علیک گرمی کرد ،

شهاب ، با همه که سلام علیک کرد چشمش به من افتادو با دست به پیشونیش کوبید و گفت:وای اینو ببین!چه تیپی زده دریا!!!

با خنده طرفش رفتم که مهدی گفت:خدا شانس بده!

شهاب کاپشنشو درآورد و گفت:چه ربطی داشت؟

مهدی جواب داد:دوستمونو میگم !

مهراد خندیدو روبه رها و ریحانه کرد و گفت:اگه بخواید لباس هاتونو عوض کنید اون اتاق آخری دست چپ!

شهاب کنار فروهه ، نشست.خانومی اونجا کار میکرد که برای هممون چایی و کیک آورد ، شهاب هم که انگار با اون خیلی رفیق بود ، کمی باهاش شوخی کرد ، کنار ارغوان نشستم تا رها و ریحانه اومدن ، رها جلیقه شلوار آبی روشن پوشیده بود و موهاشم که کوتاه تا سر شونه هاش بود ، ریحانه هم کت و شلوار سنگینی قهوه ای با تاپ زیر کته ی آبی فیروزه ای که با بدلیجاتش ست بود رو پوشیده بودن و کنار فروهه و شهاب نشستند.

شهاب رو به جمع کرد و گفت:خب دوستان این خواهرم کوچیکم رهاست ، رها هم مثل بچه ها دستشو بالا آورد (انگار حضور غیاب بود)و این خواهر بزرگم البته از اون یکی ، ریحانه ، ریحانه هم رو به همه گفت:خوشوقتم!

شهاب هم اول از همه فروهه رو معرفی کرد

ریحانه گفت:برادرم از شما خیلی تعریف میکنه ، رها هم پا برهنه وسط حرفش پرید و گفت:آره راست میگه!

به غیر فروهه و ریحانه همه ی ما خندیدیم

رها حتی روی مبلم بند نبود و دائم وول میخورد ... با ذوق و شوق به مهراد گفت:من 5تا دینامیت و2تا کپسول آوردم.این شهاب پول نداد که وگرنه بیشتر می آوردم

، مهرادم جواب داد:اشکال نداره ، من هم یه چیزایی گرفتم.

پشت سرش منم برای اینکه خیال رها رو راحت کنم گفتم:رها جون من هم سیگارت و فشنگی و هفت ترقه آوردم!

رها حسابی ذوق زده شده بود:دمت گرم ، ایول بریم بزنیم!؟

مهدی نگاهی به ساعت کردو گفت:از الان؟

ارغوان گفت:آره دیگه بریم!

همگی به حیاط رفتیم ، ریحانه و فروهه زیر آلاچیق که رو میزش ، شیرینی و میوه بود نشستند ،

مهدی بیا نصف نصف تو چی آوردی؟

به دستش اشاره کرد منم از دست مهدی وسایل و گرفتم :جدیده؟

- .آره از بازار گرفتم.ی

کی یکی شروع کردیم به انداختن ترقه و کپسولی ، رها بیشتر جیغ و داد میکرد ، مهراد هم که هر چی جدید و خطری بود ، با یه وسواس شدید اول چکشون میکردو بعد دست وسط برف ها میذاشت وموقع منفجر شدنش ، کلی برف به اطراف میپاشید.

مهراد ماشینشم آورد تو حیاط و آهنگ گذاشت ، رها هر از گاهی با آهنگهای سیروان میرقصید ، ارغوان هم جوگیر شدوبارها شروع کرد به رقصیدن ... من و شهاب یه ریز به طرف هم ترقه و دینامیت پرت میکردیم مهرادم دائم غر میزد که این کارو نکنیم .

مهدی ، فروهه و ریحانه رو صدا زد تا آتیش روشن کنند.

همه جیغ و داد میکردن و میخندیدن ولی من فقط جلوی پام می انداختم ، و فقط در اثر صدای بلندش چشمامو باز و بسته میکردم.تا مهراد اومد کنارم و گفت:دریا مثل همیشه نیستی!

- نه خوبم!مثل همیشه

- باشه ، نمیخوای بگی اصراری ندارم

- اه مهراد اذیت نکن ، گفتم که رو مود غمم!

. - واسه چی ؟با بابات حرفت شده؟

- نه بابا ، اون بیچاره که همش باهام خوبه و باهام راه میاد

- پس چرا دلت گرفته؟

- نمیگم مهراد اصرار نکن ،

مهراد داشت پا پی ام می شد ، نزدیک بود گریه م بگیره که فروهه متوجه شد و مهراد و صدا زد ، خدا خیرش بده ،

سردم شده بود کنار آتیش رفتم .

ریحانه:چه موهای قشنگی دارید!

- ممنون مال خودم نیست

- یعنی مصنوعیه

- نه ، دیروز رفتم موهامو صاف کردم!

- آهان ، واسه مهمونی امروز؟ ...

خندیدم و گفتم :نه بابا ، از دست این ارغوان.

رها وشهاب و مهدی وارغوان که انگار اومده بودن پارتی !همچین میرقصیدن که خنده ی هممون در اومده بود ...

آهنگ تموم شد و همه منتظر آهنگ بعدی بودن که آهنگ ترکی منصور پخش شد ، واقعا سوژه بود ، مهراد هم توسط شهاب به وسط حیات کشیده شد و چه رقص هماهنگی پسرا انجام دادن ، دهنه ما دخترها که باز مونده بود و فقط دست میزدیم.کمی از آهنگ که گذشت ارغوان و رها هم مثل پسرها شروع کردن به رقصیدن و ادای اونا رو دقیق مثل خودشون درآوردن ...

تا آهنگ تموم شد کلی واسه پسرها دست و سوت زدیم که خانوم آقا باقر اومد و در گوش مهراد که نفس نفس میزد ، چیزی گفت و رفت ...

وبعد مهراد گفت:خب خانوم ها و آقایون شام حاضره ، بریم شام بخوریم؟

همه موافقت کردم ولی من نگام به سیب زمینی های توی آتیش بود ، بچه ها داشتن می رفتن ، تو خونه که به مهراد گفتم:پس اینا رو کی بخوره؟ ...

مهراد جلوتر اومد و گفت:چی رو میگی؟

با دست به سیب زمینی ها اشاره کردم .مهراد سیب زمینی هارو از آتیش درآورد و از زیر آلاچیق یه ظرف براشت .سیب زمینی هارو توش گذاشت و با هم وارد پذیرایی شدیم.سر میز شام بودیم که تلفنم زنگ خورد.پندار بود..

همه سر میز شام داشتن نگاهم میکردن . از همه عذرخواهی کردم و چون نمیخواستم زیاد باهاش حرف بزنم به ته پذیرایی رفتم ...

- سلام

- سلام چرا نمیای پایین؟

- نمیام!

- واسه چی

؟ - پندار نمیام چون خونه نیستم

- تو کجایی دریا؟

- خونه دوستم ...

پندار گوشی رو قطع کرد و من برای اینکه جلوی بچه ها ضایع نشم ، خداحافظ بلندی گفتم و مثلا گوشی و قطع کردم.وقتی سر میز نشستم ارغوان گفت:دریا کی بود؟

با مکث جواب دادم :پندار ...

مهراد گفت:راستی چرا پندار نیومد؟

ارغوان جای من جواب داد؟قهره باهاش!

مهراد پوزخندی زدو گفتم:بی خیال ، غذا بخوریم که من خیلی گشنمه!..

شهاب :وای ، مهدی یاد اون روز افتادم ،

مهدی :کدوم روز ؟کی؟

شهاب گفت:رفتیم یه رستورانه ناهار کوفت کنیم توغذا مو بود!

همه نسبت به این قضیه احساس بدشونو نشون دادن .منم که بیشتر از همه واکنش نشون داده بودم گفتم:اصلا وقتی مو تو غذا باشه ، فرقی نداره مژه ی دلبر باش یا سبیل اکبر!

بچه ها حسابی بابت حرفم خندیدند اما مهدی گفت:ببین اگه دلبر باشه ، فقط موی مژه باشه!!

مهراد به بازوی مهدی کوبیدو گفت:مثل دفعه ی پیش کن حالم بد شه !!

معلوم نبود دفعه ی پیش چه اتفاقی افتاده بود که مهراد ازش این جوری یاد میکرد.

یه خورده گذشت.دوباره همه ساکت شده بودیم و منم بیشتر با غذام بازی میکردم.

ارغوان به مهدی که داشت بشقاب دومش رو میکشید گفت:مهدی جون حداقل این همه میخوری یه ورزش بکن!

مهدی هم گفت:اگه پیاده روی و دوچرخه سواری برای سلامتی مفیده ، پستچی باید همیشه زنده باشه!

دوباره پشت بندش گفت: یه نهنگ تمام روز رو شنا میکنه ، ماهی و آب میخوره باز چاقه !یه خرگوش بیشتر وقتا در حال دوییدن و جنب وجوشه در ضمن گیاه خواره ولی فقط 1.5 سال عمر میکنه!

من که دیگه از چرت و پرت های مهدی خسته شده بودم گفتم:مهدی ارغوان غلط کرد ، بس کن

- نه دریا بذار بگم یه لاک پشت جنب و جوش نداره آرومم راه میره و هیچ کاری نمیکنه ، ولی 450 سال عمر میکنه ، خودتون قضاوت کنید بازم میگید ورزش کنم؟!

پسرها که از چرت و پرت ها ی مهدی ریسه رفته بودن از خنده.ولی ارغوان وفروهه خنده های مهدی و شهاب و مسخره میکردن که خودش باعث خنده ی من و ریحانه شد! از خوردن برنج منصرف شدم و برای خودم سالاد کشیدم

مهراد گفت:شهاب چرا شماره منو به نصیری دادی؟!

شهاب که داشت نوشابه میخورد گفت:آهان ، از بس سیریش بازی درآورد.حالا زنگ زد؟

مهراد سری تکون داد و گفت:آره اینقدرم ضایع شد!!

- چرا لابد حالشو گرفتی؟!.

مهراد با خنده گفت:نه بابا زنگ که زد فهمیدم اونه ، اصلا حوصله نداشتم ، شروع کردم به نصفه نصفه حرف زدن یعنی مثلا آنتن ندارم و قطع میشه واز این حرفا!!!اونم برگشت و گفت:صدات قطع و وصل میشه ولی صدای ضبط ماشینت خیلی واضح میاد!!

وای از سوتی مهراد به قدری خندیدم که خودش هم نتوانست جلوی خنده ی خودشو بگیره ، اصلا هم براش مهم نبود که جلوی طرف سوتی داده! اگه من بودم همون شب میرفتم دم خونه طرفم شده با پابوسی از دلش در میاوردم ... زشت بود به خدا ...

تا نزدیکای ساعت 10 اونجا بودیم که بابا به گوشیم پیامک زد که دیگه راه بیفت ومن هم به بچه ها گفتم.

مثل همیشه زودتر از فروهه و ارغوان آماده شدم ، و زودتر از اتاق بیرون اومدم . با پسرا ها خداحافظی کردم ، مهراد باهام اومد و موقعی که داشتم کفش هامو میپوشیدم گفت: به منکه نگفتی چی شده اما قیافت شبیه آدمایی ِ که بدجور بازی ُ باختن! اما از من به تو نصیحت مراقب باش کاری که زمستون با دلت کرد ، اون با دلت نکنه!!

به دیوار تکیه دادم و گفتم:دیگه دیر شد ، عشق بچگی به این زودی از یاد آدم نمیره !مگه نه؟

مهراد خواست جوابمو بده اما بچه ها رسیدن.فقط تونستیم با هم خداحافظی کنیم.شاید دلم میهخواست باهاش درد و دل کنم اما فرصتش پیش نیومد.اصلا از کجا معلوم! شاید وقتی بهش میگفتم با وجود رفتارای اردلان دوسش داشتم اونم مثل ارغوان و مسخره ام کنه.یا به دوستاش بگه ُ بهم بخندن!

با آژانسی که گرفته بودیم ، راهی خونه شدیم ، جلوی در پیاده شدم .متوجه روشن بودن چراغ حیاط شدم.

با کلید در رو باز کردم .چشمم به اقوام افتاد که تو حیاط نشسته بودن.لبخند مصنوعی زدم وبه طرفشون رفتم.با دایی ها و زندایی ها وخاله ها دست دادم

اردلان یه جوری بهم زل زده بود که انگار کجا بودم:نگفتی نمیای!!.

قبل از اینکه جوابی بخوام بدم ، نگین جلو اومد و صورتم و بوسید :دلم برات تنگ شده وبود ، کجایی!

خیلی سرد جواب دادم:هستم!!

به پیمان و اردلان سلام سنگینی دادم ، وبه طرف بابام رفتم ، بابا لبخندی زدو گفت:خوش گذشت؟!

- آره خیلی ، جات خالی بود سعید جونم!

دایی حمید گفت:دریا بیا بشین یه چایی ذغالی بهت بدم.

نمی خواستم پیش بقیه باشم ، دیدن اردلان ، پندار ، بیتا حتی پیمان ناراحتم میکرد ، ، گفتم:نه ممنون خستم!

خواستم برم که خاله مانعم شد و گفت:کجا؟با کی قهری که داری میری؟

خندیدم و گفتم:وا خاله این چه حرفیه ، با هیچکس!!.

به شونم زدو گفت:پس بیا آش بخور!!نخوردیم تا تو بیای!!

پیمان دستی به شکمش زد و گفت:آره به خدا من یکی دو بارم خودم و انداختم تو دیگ ولی اینا نذاشتن!!

به ناچار تو حیاط موندم ، تقریبا مردها جدا از خانوما نشسته بودن ، زیاد با کسی حرف نمی زدم ، وقتی مهراد به گوشیم زنگ زد ، پیمان که بهم نزدیک بود شروع کرد به چپ چپ نگاه کردن ، گوشیمو جواب دادم:سلام ..

- سلام رسیدی؟

- آره .ممنون

- حالا خوش گذشت بهت یا نه؟

- آره دستت درد نکنه همه چی خوب بود ، مرسی

- به من هم خیلی خوش گذشت ، شبت به خیر

- شب به خیر ...

تلفن و قطع کردم پیمان داشت بیخودی بهم میخندید با حرص گفتم:نیشتو ببند حالم بد شد!

پیمان باز خندید و سربه سرم گذاشت ، مدامم بهم تیکه میداخت که با از ما بهترون میپرم ُ دیگه تحویلشون نمیگیرم.اما منم اهمیتی ندادم و اصلابه روی خودم نیاوردم.آش خوردنمون که تموم شد بهار تشری بهم زدو گفت:بیا وسطی بازی کنیم

با بی حالی گفتم: الان؟

- آره پاشو دیگه ، به خدا تو نیستی بهمون خوش نمیگذره !

حوصله ورج و وورجه کردن نداشتم اما وقتی قیافه ی ملتمس بهار و نگینو دیدم به خودم ندیدم که دست رد به سینه شون بزنم.

تا پاشدم ، اردلان و بیتا و پیمان هم بلند شدند.

برای اینکه ضایعشون کنم گفتم:کسی شما رو بازی میده؟

نگین که پادر میونیِ داداششو کرد منم نمی خواستم بیشتر از این جلوی اردلان و حتی پندار که جفتشون از ماجرا با خبر بودن قیافه ی آدمای داغونو غمگین و دربیارم.

، من و بهار و نگین تو یه گروه و اردلان و پیمان و بیتا هم یه گروه ، پندارم که کنار بابا نشسته بود و اصلا به روی خودش نمی آورد که ما میخوایم بازی کنیم ، خلاصه شروع کردیم به بازی کردن؛کلا عاشق اخلاق خودمم ، مثلا تا نیم ساعت پیش از همه اینا بیزار بودم ولی الان ...

خنده دار بود اما دلم به همین دور همیا خوشه دیگه.بخوام تنها بمونم دق میکنم.

یک ربعی گذشت بهار و بیتا بهشون توپ خوردواز بازی رفتن بیرون ؛ولی من که استاده این بازی بچه گونه بودم ، اونقدر خوب بازی میکردم و به بدنم کش و قوس میدادم که حرص پیمان و اردلان دراومده بود.از بس بالا و پایین پریده بودم گرمم شده بود.دستامو بالا آوردم وگفتم:یه لحظه صبر کنید من کاپشنمو دربیارم ، گرمم شد!

کاپشنمو درآوردم و اومدم وسط ، بزنید آمادم!اردلان که انگار جن دیده بود ، با دست به من اشاره کردو گفت:اون چیه؟

- چی چیه؟..

به جایی نزدیک سرم اشاره کرد نگاهی به خودم انداختم موهام روی شونه هام بود ، صافه صاف!!

خندیدم و گفتم:صافشون کردم!

پیمان که انگار جلوتر اومده بود ، به موهام دست زدو گفت:چه جوری ؟مگه میشه؟

موهامو از دستش کشیدم و گفتم: اه!دست نزن ، خراب میشه!!

یکی یکی بقیه هم متوجه شدن و هرکدوم به موهای جدیدم ابراز علاقه کردن ، به خصوص زندایی منیر که با خنده گفت:حالا شد اون موقع موهات مثل سیم ظرفشویی شده بود!!

دیگه زیادی مورد توجه قرار گرفته بودم ، که موهامو زیر مانتوم کردم و شروع کردیم به ادامه ی بازی تا متوجه شدیم که کسی داره در حیاط و میزنه!

خودم گفتم:بچه ها میرم در حیاط و باز میکنم ، به جای من بهار بیاد وسط!

همونطور که نگاهم به حیاط و وسطی بازی کردن بچه هابود در و باز کردم و گفتم:کیه؟

- قاتلت!.

به هول برگشتم ، فربد با لحافی که روی سرش انداخته بودو با چشم های قرمز جلوم ایستاده بود ، داشت نگاهم میکرد!!یاد گند کاری ظهر افتادم و چنان زدم زیر خنده که نزدیک بود بیفتم تو بغلش !!!با دست لحافو از روی سرش برداشتم و هی میخندیدم!!

فربدبا بلوز و شلوار تو خونه بود ، با حرص گفت:کثافت!اومدم رو تختم بعد 14 ساعت کار کپه ی مرگموبزارم ، چشمم به این افتاد دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار!!

من که از خنده رو پله ها نشستم فربدم با حرصی که داشت نوش جان میکرد شالمو کشید واز روی زمین بلندم کرد گفت:پاشو ، پاشو بریم اینو بشور پاشو گم شو..

وارد حیاط که شدیم فربد با همه به خصوص پندار سلام وعلیک کرد وجریان و براش گفت و چه عجب با حرفای فرب خنده رو لبای پندار نشست!!

بابا که فکر میکرد فربد داره شوخی میکنه گفت:فربد جان بیا یه چایی بخور!!

فربد دستی به سینه اش زدو گفت:نه ممنون ، اومدم دریا اینو بشوره ببرم!!

به زور فربد با پندار راهی خونه شدیم تو پله ها بودیم که فروهه بهم زنگ زد و کلی بابت رفتار دیوانه وار برادرش عذرخواهی کرد!وارد خونه که شدیم ، خواستم برم چایی بزارم اما بازومو کشید و گفت:تو برو اینو بشور!

خندیدم و گفتم:میندازم تو ماشین!

- بی خود با دست میشوری که دیگه نری رو تخت من بخوابی!

پندار به آشپزخونه رفت و من با لحاف سفید فربد وارد حموم شدم ، اصلا نمیدونستم باید چی کار کنم ، صدای حرف زدن پندار و فربد می اومد با صدای بلندم که مایل به جیغ شده بود گفتم :آخه من بلد نیستم!!

فربد چند لحظه بعد تو چارچوب حموم واستاد و گفت:یه خورده از اون سپید و بریز تو لگن آب ، بعد به این چنگ بزن ، نابغه!!!

حرف فربد و گوش دادم و کاری که گفت و انجام دادم ، بغیر لحاف ، لباس های خودمم کفی شده بود!هر بار چنگ میزدم ، کف تا تو چشمم میپاشید و جیغم درمی اومد ، فربدم یه خفه شو جانانه نثارم میکرد منهم که جرئت نداشتم بهش فحش بدم ، فحش و نثار دوست عزیزم میکردم ، بالاخره رژ قرمز از روی لحاف پاک شد و سیاهی که عاملش ریمل بود رو هم پاک کردم.و آب کشیدمش ، در حالیکه شلوارمو تا زانو بالا زده بودم و آستین هامم تا آرنج بودن ، از حموم اومدم بیرون.

فربد و پندار با دیدن چهره ی درهمم چنان از خنده منفجر شدن که انگار چی دیدن!!!اخمی به جفتشون انداختم و به بالکن اتاقم رفتم و لحاف و انداختم رو جا رختی ...

دلا شدم تا ببینم تو حیاط چه خبره.نگاهم به اردلان و بیتا افتاد که کنار هم نشسته بودن ، لابد داشتن دل میدادن و قلوه میگرفتن!!!باز خدا رو شکر اردالان و میبینم چه فرقی داره کنار من باشه یا کس دیگه!!!اصلا همینکه امروز از نیومدنم ناراحت شده بود یعنی منو اندازه نگینم که شده دوست داره ... بسه دیگه ... نه؟؟

- دریا بیا چایی.

صدای پندار بود که از فکر و خیال دراوردتم ، به پذیرایی برگشتم و کنار پندار ومقابل فربد که با شیطنت نگاهم میکرد وبه چایی اش فوت میکرد ، نشستم بهش دهن کجی کردم اونم بادست به پندار اشاره کردو گفت:نیگاه کن!مهندس مملکتو!مغز جلبک یکه این نیمه!

پندار خندید وبا خنده اش لبخند محوی روی صورتم نشست!ولی چون باهاش قهر بودم خودمو زود جمع کردم گفتم:بذار یه خورده آبش بره بعد ببر!!

فربد از چایی خورد و گفت:دریا مهمونی چطور بود؟

- ای بدک نبود ، می اومدی

- نه بابا ، کی حوصله داره!!مگه نه پندار؟.

پندار پوفی به صورتش دادو گفت:آره از سنه ما گذشته!اینجور جاها رامون نمیدن!!

بعد دستی به ته ریش صورتش انداخت و از بالای چشمش نگاهی بهم انداخت ، حرفی نزدم چون حرفی نداشتم!

فربد نیم ساعتی موند و از بس خمیازه کشیدم خدارو شکرمعذب شدو گفت:خب دیگه ، تو تا ازهوش نرفتی ، من برم!

اونقدر خوابم میومد که با التماس به پندار گفتم:برو لحاف و از بالکن بیار

پندار رفت ولحاف و به فربد داد و فربد هم رضایت داد و رفت ، از پندار هم خداحافظی کردم و بهش گفتم که به بابام بگه دارم می خوابم!اونم جوابی نداد وفقط سری تکون داد که بگه شنیدم.موقعی که خواستم بخوابم ، از پنجره به حیاط نگاه کردم ، خاله اینا رفته بودن و ماشینشون نبود ، نفس کوتاهی کشیدم و جامو رو زمین انداختم و خوابیدم.

شب عید امسال حال و اوضام مثل هر سال نبود ، گرفته تر وناراحت تر بودم ، آخه هرسال به خاطر نبود مادرم ، اون ، امسال هم ضربه ای که بهم خورده بود ، حالم و دگرگون کرده بود ، هرچند گاهی وقتا تو خلوت خودمم گوشزد میکردم که دیگه همه چی تموم شده و بهتره منم خودمو اذیت نکنم.اما دست خودم نیست.دست دلمه که به این راحتیا از یادش نمیره ...

عید ساعت 8:20 دقیقه شب بود ، سفره ی هفت سین رو روی زمین انداخته بودم و مثل عادت همیشه لحظه ی سال تحویل با بابا سر سفره نشستیم و مشغول خواندن قرآن و حافظ بودیم ، سال که نو شد پریدم رو تلفن خونه و اول به زندایی مهناز زنگ زدم و عید و تبریک گفتم و یکی یکی به اقوام و دوستام زنگ زدم ، کلا تا

ساعت 10 پا تلفن بودم ، و عید و به دوستام تبریک گفتم ، ولی به پندارو اردلان زنگ نزدم ، اما اونا بهم پیامک زدن و عید رو بهم تبریک گفتن و منهم در جوابشون فقط نوشتم:"ممنون"

روز اول عید خونه عمو هادی رفتیم ، وپز موهای صاف شدمو به همه دادم وبه قول بابا حسابی عشوه اومدم ، چون ناهار خونه عمو هادی بودیم برای شام همگی منزل دایی مجید ، دایی بزرگم دعوت بودیم.از تیپ امسالم خوشم میومد ، خیلی شادو خوشرنگ بود ، وبرای روحیم هم به درد میخورد.ساعت 4 از خونه عمو هادی بر میگشتیم. چون تولد فروهه بود ، از بابا خواستم که منو جلوی خونشون پیاده کنه و خودش بره خونه دایی ، من هم بعد میرم!بابا اولش کمی مخالفت کرد گمونم می ترسید خونه دایی نیام ، ولی خیالشو راحت کردم تا رضایت داد.مثل اینکه فهمیده بود با پندار قهرم و بهمم محل سگ نمیذاریم.

- حالا چرا اینجا نشستی؟بده زشته!

- برو بابا اصلا نرفتم سلام علیک کنم.

- چرا؟پسره که به نظر آدم خوبی به نظر میرسه.

- دریا من نمیخوام ازدواج کنم ، .

خندیدم و گفتم:لابد میخوای درس بخونی؟.

رو دستم زدو گفت:تو هم همه چیز و به شوخی بگیر!

برای اینکه حال و هواشو عوض کنم کادوشو بهش دادم ، شال سرخابی طرح داری براش خریده بودم ، اینقدر ذوق کردو خوشش اومد ، که بالاخره یه خنده ما رو مهمون کرد ، چشمم به ظرف میوه ی روی میز افتاد ، ظرف و آوردم و شروع کردم به

میوه پوست کندن که موبایل فروهه زنگ خورد با تعجب به شماره نگاه کردو گفت:وا دریا شهابه!

- خب جواب بده لابد زنگ زده تولدتو تبریک بگه ...

فروهه تلفن و جواب داد و من هم به پوست کندن پرتقال ادامه دادم و هر بار که به چشمم می پاشید ، با دستمال روی تخت پاک میکردم ، دستم نوچ نوچ شده بود ، هنوز دو پر از پرتقال نخورده بودم که فروهه به شهاب گفت که من هم اونجام و مثل اینکه اون هم گفته بود که گوشیو به من بده تا عید و بهم تبریک بگه ،

خواستم گوشیو از دستش بگیرم که با حالت کلافه ای گفت:دریا دستت رو پاک کن ، نوچه!!

بدون اینکه نگاهی به کنارم بندازم دستمو به یه دستمال یا شال اصلا هرچی بود ، مالیدم و گوشی رو از فروهه که با چشم های از حدقه در اومده نگام میکرد گرفتم

- سلام چطوری؟

- سلام وروجک ، خوبی؟عیدت مبارک

- خوبم مرسی عید تو هم مبارک

- چه خبرا؟

5 دقیقه ای با شهاب حرف زدم و وقتی تلفن و قطع کردم ، فروهه گفت:دریا خاک توسرت!

با تعجب گفتم چرا ؟بد حرف زدم؟

- اونو نمیگم که اینو میگم.

و اشاره فروهه به لحاف فربد بود . جای 5 تا انگشتم روش بدجور رقص چاقو میکرد.
، چنان به صورتم زدم که فروهه از جا پرید و گفت:چرا خودتو میزنی روانی؟.

جلوتر رفتم تا خرابکاریمو از نزدیک ببینم ، نگو اصلا دستمالی در کار نبوده اینقدر این لحافه نازک و سفیده که فکر کرده بودم از این دستمال درازاست!

با التماس یه فروهه گفتم:فروهه چی کار کنم؟فربد دیگه خونمو میریزه!

فروهه از قیافم خندش گرفت و گفت:ببین اینقدر مامانم این لحافو شسته ، دیگه پوسیده!!

تو اتاق فربد حموم بود ، لحاف و برداشتیم و شستیم در حین آبکشی لحاف بودیم که صدای به هم خوردن چیزی سر جفتمونو که از خنده پایین بود ، بالا آورد ، فربد بود!

انچنان با دست به پیشونیش کوبیده بود که سرخ شده بود ،

"الهی بمیری دریا !من از دست تو راحت شم!"

- به خدا تقصیر من نبود ، فکر کردم دستماله!!

فربد چند لحظه ای از جلوی در حموم کنار رفت و بعد با یه جعبه دستمال کاغذی وارد حموم شد ، فروهه که از ترس و خنده از تو حموم فرار کردولی فربد چنان با جعبه دستمال ضربات مهلک و سهمگینی به بازو و سر و کمرم می کوبید که جیغم رفت هوا

- اینقدر با این میزنمت تا دیگه دستمال کاغذی و با چیز دیگه ای اشتباه نگیری!

- ه خوردم فربد ... جون دریا نزن .سوختم

همونطور که از دستش فرار میکردم دائم میگفتم که غلط کردم ، ولی کو گوش شنوا!

دفعه ی آخر اومدم از دستش فرار کنم که پام رفت رو کف ها چنان لیز خوردم که اگه فربد کمرمو نمیگرفت معلوم نبود چه بلای سرم میومد!!یه خورده ترسیدم آخه یه آن چشمم به جای کف زمین به سقف حموم افتاد!!

وقتی از حموم اومدیم بیرون ، فروهه از خنده روی تخت نشسته بود ، وبا کف دستش اشک هاشو پاک میکرد ،

- خدا جفتتونو شفا بده ، فربد دیگه داشتی میکشتیش!

فربدم چنان گوشمو پیچوند و نزدیک خودش برد که از درد دستمو روی سینه اش گذاشتم !انگشتشو به نشونه تهدید به طرفم گرفت و با عصبانیت گفت:دریا بار آخرت باشه میای تو اتاق من !دفعه ی دیگه قلم پاتو میشکونم!فهمیدی!

از درد احساس کردم گوشم کنده شده ، خودمو به مظلومیت زدم و گفتم:چشم دیگه نمیام ، به جون بابام راست میگم!

گوشمو ول کرد و از اتاق رفت ، دستم رو گوشم بود .واقعا داشت میکندش!! اگه کنده میشد دکتر میتونست بچسبونتش؟؟

از فروهه پرسیدم:مهموناتون رفتن؟؟؟

فروهه هنوز داشت میخندید گفت:آره ، فربد اومده بود همینو بگه!!

زیر لب به فربد فحش میدادم که خانوم امینی اومد تو اتاق و در حالیکه از خنده ریسه رفته بود گفت:ذلیل نشی دریا!داره همین جوری بهت بد و بیراه میگه!

اینقدر با نمک شده بود که بغلش کردم و گفتم:ناراحت نشیا!ولی پسرت دیوونست!باور کن!

تا ساعت 7 پیش فروهه موندم و هرچیم منت کشی کردم تا فربد باهام آشتی کنه بی فایده بود و آقا به این راحتی رضایت نمیداد!

تا اینکه بابا بهم زنگ زد و گفت دیگه راه بیفتم ، از فروهه و ارغوان که تازه از مهمونی خونه ی مادربزرگش رسیده بود و اومده بود پیش فروهه خداحافظی کردم و راه افتادم.

ساعت7:15 زنگ در خونه ی دایی و زدم که پیمان درو باز کرد ، مانتومو مرتب کردم و شال و قشنگتر انداختم ، دایی جلو در اومده بود ، با هم روبوسی کردیم ، و عید رو تبریک گفتیم ، وقتی وارد خونه شدم زندایی منیرصورتم و بوسید و گفت:عیدت مبارک!چه مانتو خوشرنگی!

- ممنون زندایی عید تو هم مبارک!

با پیمان هم سلام علیک معمولی کردم وبه اتاق رفتم تا مانتومو عوض کنم . بابا و پندار کنار هم داشتن نماز میخوندن!.مانتومو درآوردم ، زیرش بلوز آستین کوتاه سفید تقریبا مردونه ای پوشیده بودم و چون کمی جذب بود ، موهامو باز کردمو دورم ریختم البته یه تیکه اشم بالاسرم بستم تا زیاد گرمم نشه. ، نمازشون که تموم شد بلند گفتم:قبول باشه ، مردان خدا!!

بابا سرشو برگردوندو گفت:سلام ، دختر من!خوش گذشت؟

- آره جات خالی بود!اونقدر فربد و اذیت کردم که ...

پندار بدون اینکه حتی جواب سلاممو بده از روی زمین بلند شدو مهرشو روی میز گذاشت و از اتاق رفت ، حرفمو قطع کرده بودم

به بابا با حرص گفتم:خوبه والا من قهرم اون قیافه میاد!!

بابا خندید و برای نماز دومش داشت اقامه میبست که گفت :نماز دومشم نخوند ، دریا!

بابا شروع کرد به نماز خوندن ، وارد پذیرایی شدم و روبروی پندار که سرش بود و داشت کتاب میخوند نشستم ، پیمان برام آجیل ریخت و میوه هم بهم تعارف کرد ، نه از آجیل خوردم نه میوه برداشتم ، با غیض نگاهم و به پندار زوم کرده بودم و اونم چون متوجه شده بود ، یا سرشو بالا نمی آورد یا مسیر نگاهشو طوری تغییر میداد که چشم تو چشم نشیم.خاله و زندایی مهناز اینا باهم اومدن ، پندار برای استقبال جلوی در رفت وبا خوش و بشی که با بیتا و بهار میکرد ، انگار نه انگار که دو دقه پیش ابروهای نازک و کشیدشو نیم متر تو هم کرده بود!

بهار و بیتا یک سال با هم تفاوت داشتن و بیتا متولد 67 بود ، بزرگتر از بهار بود و قد و قواره ی کوتاهتری نسبت به بهار داشت ، ... ماشاالله از هفت قلم آرایش هشت قلمش تو چشماشون خلاصه میشد ، اردلان هم برنزه تر از همیشه شلوار جین کرم با بلوز مردونه ی جذب سفید پوشیده بود ، چقدر از دیدنش خوشحال شدم ، با همه سلام علیک کردم ، اردلان جلو اومد و گفت:با گنده ها می پری دیگه مارو تحویل نمی گیری!

از حرفش لجم گرفت و گفتم:تنم خورده به تنه ی تو!

ابرویی بالا انداخت و گفت:زبونت نیش دار شده!..

از کنارش رد شدم و گفتم:همینه که هست

پسره ی بی شعور الاغ یعنی انقدر احمقه یا خودشو میزنه به احمق بودن!انگار نه انگار که تا دبیرستان دوست صمیمیش بودم و همه جور اتفاق هایی که واسش

میفتاد و برام تعریف میکرد!هر چند از دوم دبیرستانش که دایی اینا اومدن اینجا رابطه ی من و اردلان کمرنگ تر شد.

این بار پندار پذیرایی مهمونا رو بر عهده گرفته بود ، من که دیدم رو مبل دیگه جا نیست ، به اتاق پندار رفتم و روی تخت دراز کشیدم ، صدای بقیه می اومد.

بیتا گفت:این ظرف میوه و آجیل مال کیه که نخورده؟

پیمان:من از یه ساعت پیش گذاشتم اینجا واسه تو!

دایی حمید:نه بابا ، دروغ میگه ، مال دریاست لب نزده!

صدای شوخی های اردلان و پیمان و حرص خوردن های نگین می اومد ، نگاهم و به سقف اتاق دوخته بودم . در اتاق باز شد و منم یهو به هول بلند شدم ، سرم چنان گیج رفت که با دستام سرمو گرفتم و آی آرومی گفتم ... .

- چی شد؟

پندار بود چشمامو دوباره بستم و سرمو انداختم رو متکا :به هول پاشدم سرم گیج رفت!

- چیزی میخوری برات بیارم؟

- نووچ

چشم هامو باز کردم و به پندار خیره شدم ، کتابشو تو کتابخونه اش گذاشت ، و میخواست از اتاق بره که از روی تخت پریدم و خودم و انداختم جلوش بابت این حرکت انتحاری به نفس نفس افتادم..

بین اون و در بودم ، که با عصبانیت گفت:این کارا یعنی چی ؟

قدش 10 سانتی از من بلند تر بود ، دستام و به کمرم گذاشتم و گفتم:تو بگو این کارا یعنی چی؟

با دستش خواست دوباره کنارم بزنه که خودم و سفت کردم تا نتونه!کلافه شدو رفت روی تختش نشست!پفی به صورتش داد و زوم کرد بهم!

برای اینکه از دستم فرار نکنه صندل میز تحریرشو برداشتم و جلوی در اتاقش گذاشتم و نشستم ...

با کمال پررویی گفتم:خب بگو چته؟

دستی به ته ریش کم صورتش کشیدو گفت:مرد که نیستی ولی خیلی نامردی!

عصبانی شدم و گفتم:کی؟من نامردم؟یا تو ، تویی که از همه چیز با خبر بودی و هیچی نمی گفتی؟تو که هر روز با اردلان میرفتی باشگاه و ریز ریز اتفاقای روزشو میدونستی؟خیلی جالبه ، نمی دونم قیافم شبیه خره با بقیه خرن که منو خر فرض میکنن!تو هم لنگه ی همونی !وقتش که برسه یا یه ترگل برگل بیاد طرفت ، منو یادت میره!

پندار در حین آرامش در حالیکه دستشو زیر چونه اش گذاشته بود ، نگاهم میکرد ولی من انقدر عصبانی بودم که یکریز میگفتم.اشکم در اومد و گفتم:آره من خرم ، همین اردلان تا قبل اینکه خاله اینا از اصفهان بیان تهران ، رفیق جون جونیش من خاک بر سر بودم ، هر روز بهم زنگ میزد هر روز با هم میرفتیم بیرون!اگه اون یادش رفته من یادم نمیره !چون هر روزش واسم خاطرست ، میفهمیدی؟

دلم گریه میخواست ... از اون گریه های بغلی ... کاش خونه خودمون بودیم و من می تونستم تو بغل بابا زار بزنم.

- دریا ، دستتوبردار ... دریا با تو ام

بی توجه به پندار که حالا جلوی روم ایستاده بود ، گریه میکردم . دستامو از روی صورتم برداشت ، با بغض نگاهش کردم ... توام مثل اون بی معرفتی؟

لبخندی زدوگفت:اگه قول بدم که تا آخر عمرم پات واستم چی؟

دستامو هنوز نگه داشته بود ، از روی صندلی بلند شدم و خوبی هاشو به آغوش کشیدم ... چقدر تو خوبی ... دستامو ول کرده بود و مثل مترسک فقط ایستاده بود ... اما مهم من بودم و دلم ...

- قول دادیا !زنم گرفتی باید با من دوست بمونی!فهمیدی.

پندار کنار گوشم گفت:باشه هرچی تو بگی!

و ازم فاصله گرفت و با شیطنت گفت:موهات چقدر باحال شده

با ذوق و شوق ازکاری که کرده بودم گفتم:آره رفتم آرایشگاه

- آرایشگاه کجا؟چقدر پول دادی؟

- رفتم پیش آرزو خواهر ارغوان .مدل مجانی شدم واسش

پندار دستمو گرفت و در حالیکه با اون یکی دستم اشکامو پاک میکردم ، در رو باز کرد. وارد پذیرایی شدیم گفت:یعنی چی مدل مجانی؟

- یعنی میری ابروهاتو بر میداره ، موهاتو کوتاه میکنه ، رنگ میکنه که یاد بگیره

- پا شدی رفتی مدل یکی شدی که تازه کاره؟اگه گند میزد به موهات چی؟

خندیدم و گفتم:موهای من داغون بود ، نهایتش کچل میکردم

اخم پندار به خنده ی بلندی تبدیل شد که توجه بقیه رو هم به دنبال داشت و هرچی به بازوش میزدم که ببنده بی فایده بود

انگار این مدل مو بدجور خارتو چشمه بهار و بیتا شده بود.منم دائم قیافه می اومدم که آرایشگرم خوب بوده.پندارم میگفت مدلش خوب بوده! شوخی شوخی پیمانم به زبون اومد که از مدل موهام خیلی خوشش اومده ... نمی دونم چرا اون لحظه نگاهم به دهن اردلان بود ... حرفی نزد ... اگه قرار بود به چشمش بیام قبلش می اومدم ...

کنار بیتا و بهار نشسته بودم و داشتم از کارای آرزو و خوب بودنش تعریف میکردم که اردلان روبه رومون نشست ... فهمیدم داره به حرفامون گوش میده.اما به روی خودم نیاوردم. تا اینکه یهو وسط حرفم اومد و با صدای بلند گفت

- خوب اون صورتتم اصلاح میکردی مارم ذوق مرگ!!

صدای خنده ی بیتا داشت کرم میکرد! زن دایی منیر ... پیمان ... فقط به گوشه دیگه پذیرایی نگاه کردم که ببینم عکس العمل بابام چیه ... نگاه خیره اش ... من بلد نیستم جواب بدم ... چرا یادم ندادی؟؟ مگه برای اینم به مادر نیازه؟

کاش حداقل بابا دورتر از ما پیش دایی هام نشسته بود تا نشنوه ... جلوی بابامم کوچیک شدم. کاش تو یه چیزی بگی ...

سرمو برگردوندم و با بغض به چشمای خیس اردلان خیره شدم ... با پس گردنی که از پندار خورد صدای خنده نگین رفت هوا ...

- چرا میزنی گنده؟؟

- گنده منم یا تو؟؟ زر نزنی کسی نمیگه لالی!!

پاشد کنار پندار واستاد و دوباه اون حرف مسخره اشو تکرار کرد ... پندارم بعد نگاه طولانی که بهم انداخت در گوش اردلان حرفیُ زد که من نشنیدم.اما اردلان یه جورایی انگار سرخ شد ... شایدم عصبانی چون چند لحظه بعدش اومد بره اما دوباره پندار دستشو گرفت و دم گوشش پچ پچ کرد ... فهمیدم که اردلان عصبانی شد اما از ترسم سریع چپیدم تو اتاق ... بدنم یخ کرده بود ... نمی دونم چرا اما از رفتار اردلان..از دست مشت شدش ... از رگ گردن پندار که خوب میدونستم وقتی عصبانی میشه یا حرفیُ با تاکیید میزنه اونم سرو کله اش پیدا میشه.

موقع خوردن شام اصلا میل نداشتم ، وفقط واسه خودم سالاد کشیدم ، پندار هم که رفته بود نماز عشا شو بخونه ، بابا هم ازم دور بود ، نگاهم به اردلان افتاد که برای بیتا برنج میکشید و اصرار میکرد که بیشتر غذا بخوره!به خدا این کارا رم برای من میکرد ، اصلا اگه من ازش روی خوش نمی دیدم که عاشقش نمی شدم ، ولی نمیدونم چرا هرچی بزرگتر شدو دانشگاه رفت بیشتر ازم فاصله گرفت ، شاید دلیلش این بود بچه که بودیم ، دختری با موهای فر و مژه های بلند با سبیل و بامزه و خنده دار بود ، و همه به هم ابراز علاقه میکردن !ولی هر چی بزرگتر شدم انگار وزی موهام ، موهای صورتم ، بیشتر به چشمش اومد!بر عکس من بیتا از دوران دبیرستان تو صورتش دست برد و حسابی به خودش میرسید ، بیشتر اوقات یه رنگ موی تازه یا یه مدل موی جدید داشت واز این لحاظ به اردلان که بیشتر اوقات خوش تیپ و امروزی بود می اومد!

مشغول خوردن سالاد بودم پندار اومد.بلافاصله به اردلان نگاه کردم که با حرص نگاهشو از پندار گرفت.

کنارم نشست .منم چون به دیس برنج نزدیک بودم دستمو دراز کردمو براش کشیدم .داشت رو برنجش خورشت میریخت که چشمش به ظرف سالادم افتاد و گفت:تو چرا برنج نکشیدی؟

- میل ندارم ، همین بسه!

پندار یه ظرف دیگه برداشت و داشت برام برنج میریخت گفت:تو قورمه دوست داشتی!!

نگاهم به پندار خیره موند ، چهره ی مردونه و جذابش همیشه باعث میشد که زندایی بهش پیله کنه که تو دانشگاه با کسی دوست بشه و ازدواج کنه ، پندار هم اون موقع ها میگفت ن من کار ندارم کی به من زنگ می زده!؟..زندایی هم میگفت:تو تحصیل کرده ای ، قیافتم جذابه ، حتما قبول میکنن!

پندار چهره ی مردونه ای داشت ، چشم و ابرویی مشکی ، ابروهاش چون نازک بود پیمان دائم میگفت ابروهاشو برمیداره ، آخه ابروهای پیمان پهن و کوتاه بود ولی پندار ابروهای کشیده ای داشت ، قد و هیکل های همشون هم که مثل هم بود ، به قول پندار میگفت وقتی میریم یه باشگاه با یه دستگاه کار میکنیم همین میشه دیگه!

قسمتی از برنج و جدا کردم و روش خورش ریختم و آروم آروم شروع کردم به خوردن

بیتا گفت:دریا از دوستات چه خبر؟

- امروز پیش فروهه بودم ، تولدش بود!

- آخه عزیزم متولد بهاره؟؟؟

هر چی سعی کردم ادای حرف زدن بیتا رو در بیارم ، نتونستم وفقط گفتم:آره اول فروردین

پیمان که دهنش پر بود گفت:تو کی به دنیا میای؟

- بیست و چهار خرداد.میخوای برام تولد بگیری؟

پیمان خندید و گفت:جالبیش اینه که روز تولدش هممون یادمون میره ، مگه نه؟

راست میگفت همه یادشون میرفت جز پندار و بابا ... شاید به خاطر این بود که همه یا مسافرت بودن یا واقعا یادشون میرفت.دوستامم که خودم بهشون یادآوری میکردم.

"آه " کوتاهی کشیدم ...

پندار صدامو شنید و نگاهی بهم انداخت ، اصلا انگار یه چیزی راه گلومو بسته بود ، قاشقمو روی بشقاب گذاشتم و به پندار گفتم:میل ندارم ، برم جلوی تلویزیون؟

با پاش صندلیمو کشید به طرف میز و گفت:تا تهش میخوری ، میری جلوی تلویزیون

نگاهی به ظرف انداختم و گفتم :این همه رو ؟عمرا ... میترکم ...

پندار در حالیکه برام نوشابه میریخت گفت:دارم عصبانی میشم دریا !

مسخره بازیم گل کرد و گفتم:اوه اوه!دریا که منم!من هم حق دارم جذر و مد کنم و سیل راه بندازم !نه تو!

قاشق و دستم داد و گفت:به منم میگن پندار خشن ، بخور تا مامانمو صدا نزدم!

از ترس زندایی منیر و هیبتش ، شروع کردم به غذا خوردن ، زندایی منیر زن خوبی بود ، ولی اخلاق های به خصوصی داشت.خدا به داد عروساش برسه ، چی بکشن از دستش هر روز که باید دوش بگیرن و بوی گل بدن ، هرروز باید صورتشونو تمیز کنن و یک عدد موی اضافه روی صورتشون نباشه ، هر روز باید بوی غذاشون ازخونه

بزنه بیرون به قول خودش به نحوی که بوی غذا به مشام شوهراشون برسه و مشتاقانه به خونه بیان!

(از بس این دایی شکم پرسته ، لابد به این نتیجه رسیده بود)

همه غذاشون تموم شده بود ولی من هنوز از غذام مونده بود ، وبه زور دیگه نمی جویدم وفقط قورت میدادم تا بره پایین!

بالاخره با الن=تماسام تونستم پندارو راضی کنم و بکشم کنار.بعد غذا کنار بابام نشسته بودم که مهراد بهم زنگ زد و عیدو تبریک گفت.منم چون پیش بابا نشسته بودم خیلی مختصر صحبت کردم.نیم ساعت بعد شام برگشتیم خونه ... حس کردم بابا از چیزی ناراحته ... اول فکر کردم یاد مامانم کرده و همینم بهمش ریخته اما ...

- تو چرا جواب اردلانو ندادی؟؟

- من؟؟کی؟؟

- دریا می دونی کی و کجارو میگم! من اگه حرفی نمیزنم فقط برای اینه که خودت بزرگ شدی.می تونی به موقع جلوی دیگرون وایسی.من دوست ندارم مثل بچه ها باهات رفتار کنم.دوست ندارم هرکی بهت حرفی میزنه پاشم ُ از یه دونه دخترم دفاع کنم! اردلان شعوره اینو نداره که حداقل جلوی من احترام تو رو نگه داره.اما من شعور اینو دارم که جلوی پدر و مادرش بهش حرفی نزنم.اما الان دارم باهات اتمام حجت میکنم.اگه جواب پیمان و اردلانو ندی خودم جلوشون وایمیستم.عواقبشم پای خودت که به خاطر دوست داشتنِ بیش از حد آدما سکوت میکنی!

تو ذهنم جمله های بابا رو مینوشتم تا یادم نره.آخه خیلی تند گفت! فقط فهمیدم که دوست نداره من جلوی اردلان یا بقیه کوتاه بیام ... اما بهتره که دیگه خودم نذارم ... به خاطر اینکه اگه بابا حرفی بزنه یهو زندایی هام ناراحت میشن.بعد من از چشم همه می افتم ... دیگه ام منو دوست ندارن ...

روی تختم دراز کشیدم و به صورت برافروخته بابا فکر میکردم.خیلی عصبانی شده بود.چه قدر خوب که تونست جلوی بقیه خودشو کنترل کنه و حرفی نزنه.

به پندارم فکر کردم ... اینکه اونموقع درگوش اردلان چی گفت؟؟..شمارشو گرفتم تا از خودش بپرسم ...

- نخوابیدی؟

- نه!

- پس بپر حیاط که نشستم زیر آلاچیق دارم چایی میخورم.

مثل جت از روی تخت پریدم پایین و با همون بلوز و شلوارکی که تنم بود دوییدم تو حیاط ... البته قبل رفتنم یه خورده رژ زدم تا اگه احیانا اردلان یا پیمان دیدنم متوجهش بشن ...

وقتی به پندار رسیدم بابت بدو بدویی که کرده بودم نفس نفس میزدم ...

- اومدم!

پتو مسافرتی که رو پاش انداخته بود برداشت و گذاشت رو میز

- بیا وروجک ... با یه لا پیرهن میای سرما میخوری.

کنارش نشستم و پتورو دور خودم پیچیدم ... .نگاه پندار که به لبهام خورد جمعشون کردم ... فکر کنم قیافم خیلی با مزه شده بود.چون زد زیر خنده ...

- برای چی رژ زدی؟؟

لبامو غنچه کردم ودر حالی که خندمو کنترل میکردم گفتم

- واسه تو!

وقتی با نوک انگشتاش لبمو کشد ناله ام دراومد ... خودشم چندشش شده بود و با حرص انگشتاشو روی پتوی روی بزوم میکشید..

- خیلی بدی ... قشنگ بود

- اه ... این چرب و چیلی چیه میزنی؟؟ حالم بد شد!

دستمو روی لبم کشیدم تا گند کاریُ پاک کنم.پندارم دوباره زد زیر خنده و همینطور که چایی میریخت گفت

- اصلا تو نیازی نداری به این قر و اطورا!

با لب و لوچه آویزون سرمو روی بازوش گذاشتم و گفتم

- ندیدی اردلان چی گفت؟؟

- چی گفت؟؟

سرمو از روی بازوش برداشتم و به پهلو نشستم تا خوب صورتشو ببینم ... یه قند گوشه لپش گذاشت و یه قلپ خورد..

- همینکه اصلاح صورت میکردم!

یه قلپ دیگه خورد و سری تکون داد ...

- منم جوابشو دادم! البته باید خودت حالشو میگرفتی ...

تازه یاد عکس العملای اردلان افتادم ... لیوان چاییمو برداشتم ... پاهامو روی چوب گذاشتم و زاونو هامو بغل کردم.یه قلپ از چایی ِ داغی که پندار خیلی راحت میخورد خوردم و گفتم

- پنی جووونم؟؟

- هووووم؟؟

- منو نیگا ...

یه خورده به طرف متمایل شد و کتاب جلوشو بست ... چشماشو مثل خودم ریز کرد و گفت

- به اردلان چی گفتی که عصبانی شد؟؟

سرشو جلو اورد و با خنده زد به پیشونیم ... شوخی هاشم مثل خودشه ... پ

- پنی بگو دیگه ... منکه این همه دوست دارم ... اگه بگب فردا زرشک پلو با مرغ درست میکنم توام میگم بیای! قول ...

لیوانو نزدیک لبم آوردم و به اندازه یه قلپ کوچیک وارد دهنم کردم ... پندار از قصد مردمک چشماشو تکون میداد ... شده بودم مثل آدمایی که داشتن هیپنوتیزم میشدن.نه میتونستم چاییمو بفرستم پایین نه اینکه واکنشی نشون بدم ...

چشماشو یهو زوم کرد رومو و با خنده ی با نمکی که روی لبش بود گفت

- به اردلان گفتم هلو با پُرزش خوشمزه است!!

همین یه کلام حرف کافی بود تا چایی نرفته پایین از تو دهنم بریزه بیرون و صدای خنده های بلند پندار تا هفت آسمون بره ... تصور من و هلو ... موهای صورتم با پرز ... خودمم از خنده ریسه رفتم ...

- پنی چایی ...

- بچه سه تا لیوان خوردی..بسه دیگه.اصلا پاشو برو خونتون.تو اینجایی من نمی تونم درس بخونم.

- غر نزن دیگه.خودت گفتی بیام ... پنی؟؟

- هووووم؟؟

- من اگه خوابم برد منو میبری بالا؟؟

با ضربه سهمگینی که تو کمرم خورد چشمام باز شد و سر جام نشستم ...

- چته؟؟

کتابشو محکم بست و با حرصی که کیلو کیلو عادت داشت بخوره گفت

- پاشو رو بالا ... ساعت سه ...

پاهامو گذاشتم رو زمین و پتو رو از دورم باز کردم.

- همچین قیافه میاد اینگار من صد کیلوام ... همه اش میخوای سی هشت کیلو رو چهار تا پله ببری بالا!

کلافه شده بود.البته فکر کنم به خاطر گرمیِ هوا بود ...

- می دونی من میگرن دارم؟؟

جلوش دست به سینه واستادم و با خنده گفتم

- آره اونم از مامانت به ارث بردی.نوش جونت!

چشماشو ریز کرد و گفت

- برو دختر خوب ... شبت بخیر.

دلا شدم و گونه اشو بوسیدم ...

- اینم جاییزت بابت اینکه هوامو داشتی ... شب بخیر پسر خوب ...

واسم دست تکون داد و منم سلانه سلانه برگشتم خونه.صبح چند تیکه سینه مرغ و یه تیکه رون مرغ گذاشتم بیرون و روش نمک پاشیدم ... .باید غذای مورد علاقه پندارو درست میکردم.می دونستم اهل عید دیدنی و این حرکات نیست ماهم که واسه شام خونه عمه دعوت بودیم ... برای همینم به بابا گفتم زنگ بزنه و بگه پندار زودتر بیاد بالا ...

پندارم رو حرف جناب سعید خان حرف نمیزدن!! ساعت ده و نیم بود که اومد بالا البته از زیر زبون کشیدم که چون مهمون داشتن سریع دعوت مارو لبیک گفت ... مرغارو با کره سرخ زیر شعله کم سرخ کردم و نمک و فلفل و زرد چوبه زدم ... خیلی که پخت و خیالم راحت شد دیگه خام نیست آب پرتقال روش ریختم و در قابلامه رو گذاشتم ... به دستور بابا برنج باید آبکش میشد ... منم از خدا خواسته بهونه سرهم کردم و مجبور شد برنجو خودش بذاره.برای روی برنجم پیاز داغ و گردوی خلال شده

با زرشک و زعفرون درست کردم ... نگینم این غذارو خیلی دوست داشت ... نه اینکه زندایی مرغ نذاره نه ... اما اون همیشه با رب درست میکرد ... برای همینم نگینو باخبر کردم تا بیاد و باما نهار بخوره ... تزیین روی برنجم که تموم شد پندارو صدا زدم تا ظرفارو ببره ...

- ببین چه کرده دریا ...

- اووف ... باید بخوری ... ببین چی درست کردم.

شیرین زبونیم که تموم شد چهار تا لیوان تو سینی چیدم و رفتم سر سفره ... نگین عجله داشت تا زودتر بخوره وبا مامانش اینا بره عید دیدنی ... اما من و پندار در کمال آرام فوتبالمونو نگاه میکردیم و غذا میخوردیم ... بابامم که جدیدا یاد گرفته بود فقط با چنگال غذا میخورد تا اون نیم دایره ای که زده بود بیرون آب بشه بره تو ...

عید دیدنی شبمون تا نصفه شب طول کشید چون خونه پسر عموهای بابامم یه سر بعد شام رفتیم.خونه ی مادربزرگمم که نشد بریم .یعنی من دوست داشتم برم شیراز اما بابا تو موسسه جشن و کلاس داشتند برای همینم منتفی شد ... با اینکه دلمم هوای یه مسافرتُ کرده بود اما به روی خودم نیاوردم و حرفی نزدم ... برای روز سوم عمو و عمه ام برای نهار خونمون دعوت بودن ... .می دونم خیلی خوب نیست آدم با فامیل مادرش راحت تر باشه تا پدری! اما من وقتی عموم یا عمه ام قراره بیا خونمون کلی استرس میگرفتم که غذا خوب بشه یا برنجم وا نره ... برای همینم حسابی حواسمو میدادم به آشپزی تا خراب کاری نکنم ... بعد نهار برای عمه یه لیوان بردم تو اتاق تا باهاش قرصاشو بخوره ...

- عمه جونم این دیگه چه قرصیه؟

- دریا اگه بدونی چه دندون دردی دارم ...

- خب برو دکتر ... پول نداری؟؟

انگار حرف نا به جایی زدم ... آب پرید تو گلوش و قرصم متعاقبا افتاد رو زمین ... صدای خنده ی منو زن عموم باعث شد عمه زیر زبونی یه فحش بهم بده

- تیکه میندازی؟؟ میدونی که میترسم ...

رو تختم نشستم وو گفتم: اگه بخوای من باهات میام دندونپزشکی ... قول میدم اینقد باهات حرف بزنم که درد نفهمی ... البته اگه شوهر داشتی اون بیچاره وظیفه اش میشد.!!

- بسه دیگه!! همونم مونده تو بهم گوشزد کنی. بعدم رو به زن عمو کرد و گفت : کم مامانم به جونمغر میزنه .اینم اضافه شد ...

خب حق داشتم دیگه ... عمه ازدواج نکرده بود.الانم سنی نداشت که..همه اش چهل سالش بود.می تونست ازدواج کنه تازه نی نی ام بیاره ... اصلا اگه بچه بیاره خودم بزرگش میکنم..از بس که من بچه دوست دارم.اگه بابا میذاشت به جای دانشگاه رفتن تو این مهد سرکوچمون کار میکردم.هم بیمه میکرد هم حقوقش خوب بود ... از همه مهمتر قرار بود بشم کمک مربی ِنو پا ...

تو فکر و خیال خودم بودم که عمه ثمین کنارم نشست ... دستی به موهام کشید و گفت

- توکه اینقدر عروسی دوست داری چرا خودت ازدواج نمیکنی؟

با خنده موهامو از دستش کشیدم و گفتم: عمه جون من هنوز شبا شیر میخورم.!

- دریا جان می دونم که تو دیگه الان خانومی واسه خودت شدی ... .ماشالله مثل یه خانومه خونه دار میمونی ... خونه ات که تمیزه غذاتم همیشه به راه ... اما

راستش ... خانوم بزرگ میخواست باهات حرف بزنه اما چون میدونستم تو با من خیلی راحتی بهش گفتم بذاره باهم صحبت کنیم ...

حرفای عمه رو با اشتیاق گوش میدادم ... همینکه از خونه داریم تعریف کرد یعنی اینکه هم بزرگ شدم هم خانوم ...

- ببین دریا جان سعید برای تو هیچی کم نذاشته ... .همیشه کنارت بوده و جای مادرتو برات پر کرده ... همون اوایل که مادرت فوت کرد من ازش خواستم که تو رو بیاره پیش خودم تا ازت مراقبت کنم.اما قبول نکرد ... جووونیشو پای تو گذاشت و ازدواج نکرد.اما توام دیگه برای خودت خانومی شدی ... یکی دوسال دیگه ازدواج میکنی و سعید تنها میشه ... الانم با دانشگاه رفتنت زیاد کنار هم نیستید ... حق بده اونم به یه همزبون نیاز داره ... ماشالله داداشم خوش بر و روَم هست ... گفتم اگه تو مشکلی نداشته باشی یکی از همکارامو به سعید معرفی کنم!!

چشمم به لب های عمه خیره مونده بود ... حرافش چه معنی میداد ... مادره من زمانی که من هشت سالم بود فوت کرد..اونوقت الان تصیم گرفتن برای بابام زن بگیرن؟؟ الانکه من تو خونه کم نمیذارم و حواسم به خورد و خوراک بابا هست؟؟ اصلا چه ربطی به دانشگاه داره؟ بابا همه اش نیست ... یا موسسه است یا تو اتاقش ... نکنه اصلا بابا زن داره ولی میخواد بیارتش تو این خونه؟؟ برای همینم به عمه گفته تا منو راضی کنه؟؟ شاید بابا همه وقتشو موسسه نمیرفته ... واااای یعنی بابام زن داره و من بی خبر بودم؟؟

- گوش میدی دریا؟؟ ...

- چی؟؟

- با توام عمه جون ... میگم خانوم صامعی بیچاره پنج ساله شوهرش مرده ... یه پسره 15 ساله داره ... خیلی خودشو پسرش ماهن ... بگم بیاد ببینیش؟؟

آب دهنمو به زور فرستادم پایین ... انگار یکی گلمو فشار میداد تا نتونم راحت حرف بزنم ... یه بغض بی خبر ...

- من نمی دونم!!

عمه دستامو تو دستاش گرفت و صورتمو بوسید ...

- الهی قربونت برم ... خودتم خسته شدی.دیگه وقته اینه که یکی بیاد از توام مراقبت کنه!

حرفای عمه ضد و نقیض بود ... یه بار میگه من بزرگ شدم و همه کارامو میتونم خودم انجام بدم بعد الان میگه یکی باید بیاد از من مراقبت کنه.سر آستینامو دادم پایین و از روی تخت بلند شدم.عمه دوباره صدام زد تا ازم جواب بگیره منم گفتم هرجور خودتون صلاح میدونید.من مشکلی ندارم ... !

از اتاق اومدم بیرون و خودم با شستن ظرفا مشغول کردم ... مشکل که داشتم ... خیلی ... .حضور یه زن دیگه ... شبیه مادرم ... اون روزی که داشت میرفت سفر با خاله بود و دوستاش ... چقدر جلوی در پا کوبیدم تا منم با خودش ببره ... اما ... اون تصادف لعنتی فقط مادرِ منو ازم گرفت ... فقط من تنها شدم ... فقط من با لباس سیاه دست پدرمو گرفته بودم و ضجه های بقیه نگاه میکردم ... فقط من غذا از دست بابام میخوردم و با هر یه قاشق اشکای صورتشو پاک میکردم ... فقط من دیدم که بابام گوشه اتاقش میشینه ُ گریه میکنه ... اما حالا ... حالا که زندگیمون عادیه ... واسه چی میخواید بهمش بزنید؟؟ یه نفر دیگه یعنی یه ماجرای دیگه ... یعنی یه شرایط دیگه ...

اصلا اگه اونی که میاد خیلی مهربون باشه ... حتی بیشتر از من ... اونوقت دوست داشتن بابا به من کم میشه؟؟ شاید من از چشمش بیفتم! نکنه از این زن بدا باشه که تو گوش بابام بخونه تا منو شوهر بده؟؟ یا از اونایی که مدام بهم اخم و تخم کنه؟

موقع رفتن مهمونا عمو به بابام اصرار کرد که برای رفتن به خونه یکی از اقوامشون ماهم بریم. منکه به بهانه خستگی پا پس کشیدم اما بابا حاضر شد و با اونا رفت..

من موندم و یه عالمه دلتنگی ... بیچاره مامانم ... لابد الان ناراحته ...

حوصله خونه موندن نداشتم ... لباسای عیدمو پوشیدم و از خونه زدم بیرون.آهنگای غمگینم باعث نشد تا بزنم زیر گریه و خودمو خالی کنم ... کاش روم میشد و به عمه میگفتم که راضی نیستم ... اما ... با بابامم که نمی تونم حرف بزنم ... اخلاقه خودمو میدونم دیگه تا میام با کسی درد و دل کنم زود میزنم زیر گریه ... برای همینم حرفامو پیشِ خودم نگه میدارم ...

سبک نشم سنگین ترم ...

برای خودم تو خیابونا قدم میزدم و آهنگ گوش میدادم ... از محسن یگانه گرفته تا سلنا گومز ... باز دمشون گرم آهنگ غمگین میخونن تا یه خورده همدردی کنن ... قطع شدن صدای آهنگ نشون میداد که کی داره بهم زنگ میزنه ... گوشیمو از جیبم داوردم و به شماره نگاه کردم ... مهراد ...

- سلام ...

- سلام دریا خانوم! خوبی؟

- تو خوبی؟

- جواب منو با سوال نده!! خوبی؟

- امیدوارم خوب شم ... تو خوبی|؟

- من حوصله ام سر رفته.مسافرت نمیرید؟؟

- نه! بابا موسسه کار داره.تو چی میری؟

- من آخر این هفته میرم دوبی ... با مهدی ... زنگ زدم قرار سیزده بدرو از الان بذارم!!

- جدا؟؟ کجا؟ خونتون؟؟

- نه ... فشم ... البته باغش برای من نیست اما طرفش باهام آشناست.فکر کنم بچه هام از اونجا خوششون بیاد. تو که میای؟

- آره فکر کنم..آخه بابام که اهل سیزده به در نیست.منم ترجیح میدم با اقوام نرم ... میام!

- بهتر ... پس میبینمت ... کاری باری نداری؟

- نه.مراقب خودت باش.به مهدی ام بگو شیطونی نکنه .

مهراد خندید و گفت

- منم احتمالش هست شیطونی کنما ...

- نووووچ..تو سر به زیری ... اون مهدی با اون چشماش ... اصلا شرارت ازش میباره.

- نگران نباش خودم مراقبشم ...

- باشه پس ... تا اون موقع بای

- خدافظ ...

شماره موبایل پندارو گرفتم و ازش خواستم بیاد دم پارک دنبالم ... می دونستم اون با بابام خیلی راحته و میتونه باهاش حرف بزنه.من ته دلم اصلا راضی به این قضیه نبود ...

- سلام

- سلام پنی کجایی؟

- اومدم پیش پسر خاله ام ... چطور؟

- هیچی ...

- چیزی شده؟ تو کجایی؟

- من اومدم بیرون قدم بزنم گفتم اگه توام بودی بیای که نیستی ...

- میخوای بیام؟

دوتا تک بوقی که گوشیم خورد متوجه پشت خطی موبایلم شدم ... نگاهی به صفحه گوشیم انداختم ... مهراد بود ... یعنی مهمونی سیزده بدر بهم خورد؟؟

- دریا چی شد؟

- پنی پشت خطی دارم ... منم دیگه میرم خونه ... .شب بیا پیشم باشه؟

- باشه ... .مراقب خودت باش ...

پشت خطیمو سریع جواب دادم ...

- الو ...

- دوباره سلام

- دوباره علیک

- دریا من حوصله ام خیلی سر رفته ... این ماهواره ام هیچی نداره ... حوصله فیلم دیدنم ندارم.بیام باهم بریم بیرون؟

- من الان بیرونم!

- کجایی بیام؟

- نشستم تو پارک سر فردوس ... میای؟

- سه سوته اونجام.شیطونی نکن تا بیام.فعلا.

دلم میخواست رو صندلی پارک دراز بکشم ... اما کفشامو درآوردم و زانوهامو بغل کردم ... دلم یه آهنگ خوب میخواست..از اون قدیمیا که بدجور بیت هاش دل آدمو چنگ میزنه ...

چندتا عکس یادگاری

با یه بغضو چندتا نامه

چندتا آهنگ قدیمی

که همه دلخوشیامه

آینه ای که رو به رومه

غرق تو بهت یه تصویر

بارونای پشت شیشه

من و تنهایی و تقدیر

دست من نیست نفسم

از عطر تو کلافه می شه

لحظه ای که حسی از تو

به دلم اضافه می شه

باور نمی شه اما

این تویی که داره می ره

خیره می مونم به چشمات

حتی گریه ام نمی گیره

چشای مونده به راهو

شب تنهایی و ماهو

یه دل بی سرپناهو

من و خونه

ساعت های غرق خوابو

این منه بی تو خرابو

یادت هرگز نمی مونه

نمی مونه نمی مونه

عادت عادت بدمو دوباره تکرار کردم ... یه آهنگو اونقدر گوش میدادم که دیگه خسته بشم ... همین بلاهم سر این آهنگ اومد ... سه سوت مهراد خیلی زود سر رسید. به موبایلم زنگ زد و گفت ته پارک تو ماشینش منتظره..منم که حوصله عجله کردن و دوییدن نداشتم آسه آسه رفتم طرفش ... دیدم داره تو ماشین با موبایلش صحبت میکنه ... وقتی سوار شدم سریع گوشیشو قطع کرد و با خنده گفت

- گفتم دیگه نمیای!!کجای پارک بودی که اینقدر طول کشید؟

سرمو به صندلی تکیه دادم و به طرفش چرخوندم ... چه حوصله ای داشت ... چه تیپی زده بود ... مدل موهاشم عوض کرده ... بلوزشم نوئه چون معلومه یه بار اتو خورده ... تو نور برق نمیزنه ... گوشه چشمش چرا کبوده؟؟

- وارسیم تموم شد؟

انگشتمو نزدیک اون کبودی گذاشتم : چی شده؟

نفسشو فوت کرد تو صورتم ... همین کارش باعث شد یه خورده از موهام بریزه تو صورتم و حس خارش بهم بده ... موهامو کنار زدم و تکیمو از صندلی برداشتم ...

- چرا اینجوری نگام میکنی؟

با انگشتاش ضرب یه آهنگی و روی فرمون زد و نگاهی به خیابون انداخت

- فکر کردم میام پیش تو حالم خوب میشه!

چه خیال بیهوده ای ... پشت پلکام انگار یه سنگ نمک گذاشته بودن ... آخه هم سنگین شده بودن هم میسوختن..بیچاره مهراد چه موقعی بهم زنگ زده بود ... بازم میتونم ادای آدمای شادو دربیارم فقط باید یه نفس عمیق بکشم و آب دهنمو محکم قورت بدم ... میشه ... مثل همیشه ...

- من حالم خوبه! یه عالمه ام تو خودم انرژی دارم ... دلم میخواد همه اشو دربیارم تا راحت شم ...

با نیش باز به چهره پکر مهراد زل زدم ... به زور یه تکونی به لباش داد و گفت

- جلوی من فیلم بازی نکن خودم تهشم ...

لبخند پت و پهنم روی لبم ماسید و منم بغ کرده نگاش کردم ... بگم؟؟ ... نگم؟؟ ... آخه به اون چه ... چرا پندار نفهیمد ناراحتم؟؟ چرا نگفت میاد پیشم ... به اون بگم چمه؟

- دریا حرف میزنی یا از زیر زبونت بکشم؟ یادت رفته شب چهار شنبه سوری بهت چی گفتم؟

جمله اش یادم بود ... اما این بغض نمیذاشت حرف بزنم ... باید خودمو عادت میدادم حتی وقتایی که اشکم دم مشکمه بتونم حرف زنم ... مثلا همین امروز اگه میتونستم خودمو کنترل کنم و به عمه بگم حالم خوب میشد ...

- عمه ام ... .

- خب ...

- امروز ...

- ...

- باهام ...

قورت دادن آب دهنم دیگه دردی ازم دوا نمیکرد ... اصلا پایین نمیرفت لامصب..با حرص شالمو باز کردمو به زیر گلوم چنگ انداختم ... حس کردم ناخن بلندم زیر گلومو خط انداخت اما باید تنبیهش میکردم ...

- بگو دریا ... اینقدرم گلوتو فشار نده ...

- میخواد برای بابام ... زن بگیره!!

شیشه ماشینو داد پایین ... نمی دونم چرا داشت بی صدا میخندید ...

- لابد خوب به بابات نمیرسی! توام از اون دخترایی هستی که دست به سیاه سفید نمیزنن ... مسلما گردگیری و جاروهم که بلد نیستی چون ناخنات میشکنه!! ظرفارم زندایی هات میشورن آره؟! لابدم از اونایی هستی که همیشه ام باید لقمه دهنت گذاشت ... با خنده گفت شایدم از اونایی که واسه هرچی پا میکوبه زمین؟ آره؟

توهینای مهراد تو کتم نمی رفت ... مطمئن بودم با پلک زدن بعدی اشکم درمیاد ... همینم شد ... دونه دونه ... پشت هر چشم بهم زدنی ...

پوزخندی روی لبش نشست و گفت : لوسم هستی!! زیادی لی لی به لا لات گذاشتن!!

تا دهنمو باز کردم جوابشو بدم مهرادم ادامو دراوردم و بعدم وقتی دید دوباره بغض کردم پقی زد زیر خنده و منم همزمان زدم زیر گریه ...

اومدم از ماشین پیاده بشم اما درو قفل کرد ...

- درو بزن میخوام پیاده شم ...

- نُنُر خانوم ... بذار گریه ات تموم شه بعد دعوا کن

با شالم اشکامو پاک کردم و اینبار با صدای بلند تر گفتم: بی شعور میگم درو باز کن!

هر چقدر من گریه میکردم صدای خنده ی مهرادم بلند تر میشد.عین خیالش نبود من دارم به پهنای صورت اشک میریزم.برای خودش آهنگ شاد گذاشته بود و زیر لب میخوند ... نگاهمم نمیکرد که ببینه از گریه دارم کور میشم ...

از حرصم صدای آهنگ و قطع کردم و جلوی گریمو گرفتم.به فین فین افتاده بودم ...

- لوس!! نازک نارنجی ... خوشم نیومد ازت!!

با تمام زورم دستامو مشت کردم و زدم به بازوش ... صورتشو مچاله کرد و با یه چشم بسته گفت

- آی آااای ... چقدر درد داشت.منکه اووف شدم تو چی شدی؟؟ همون دستی که بهش مشت زده بودمو گرفت و مشت دستمو باز کرد

- بذار ببینم النگوات نشکسته باشه!!

- هووی ... منو مسخره نکن! من صد تای دخترای امروز کار میکنم! فکر کردی از این پیزوریام که دستم به مرغ و گوشت نخورده! نخیرم! من خودم همه ی کارای خونه رو انجام میدم.همین ارغوان و فروهه فکر کردی تا حالا مرغ و گوشت پاک کردن؟؟ من اینکارو میکنم.برامم مهم نیست دستم بو بگیره! چون دوست دارم برای بابام غذای خوشمزه درست کنم.چون دوست دارم بوی غذام تا هفتا کوچه بره!! فهمیدی؟؟ نمیذارم بابام دست به سیاه سفید بزنه! خونمون بوی گل میده!یه روز درمیون نهایت دو روز درمیون جارو و گردگیری میکنم!

یه خورده مکث کردم تا نفسم جا بیاد ... مهراد هنوز دستمو سفت چسبیده بود و این سری با اخم بهم زل زده بود.نمی تونستم جلوی گریه خودمو بگیرمبرای همینم با گریه ادامه حرفمو زدم.

- ببین جناب مهراد خان باید خدمتت عرض کنم که من هم آشپزی بلدم هم خونه داری.نهار و شام تو خونمون به راهه حتی اگه خودم نخورم.. من فقط از ماهی بدم میاد اونم به خاطر اینکه پاک کردنش واسم سخته.از شانس بدمم بابام عاشق این غذاست.خب ... خب منکه حرفی ندارم ... واسش درست میکنم! تازه اگه دست به

اتو نمیزنم به خاطر اینه که همیشه دستامو میسوزوندم و تاول میزد.اصلا خودِ بابام نمیذاره اتو بزنم.میگه جیززز ...

دستمو از دستش کشیدم و باهاشون صورتمو پوشوندم ... خیلی بد شد جلوی مهراد گریه کردم اما وقتی بهم اونجوری گفت نتونستم جواب ندم ... چند وقتی میشد که دیگه گریه کردنام به مرز هق هق نرسیده بود!!

- درو باز کن میخوام پیاده شم.

دستامو با زوری که داشت آورد پایین ... دماغمو کشیدم بالا و به چشماش که دقیق نمیدونستم داره کجای صورتمو نگاه میکنه زل زدم ...

- من دروغ نمیگم!

- می دونم!

- به چی اینجوری زل زدی؟ صورتم کثیفه؟

زیر چونه اشو خاروند و دوباره نگام کرد ...

- ببین یه چی بگم ناراحت نمیشی؟ ؟ ببخشیدا ولی اگه واقعا تو همینطوری هستی که میگی پس عمه ات خره!

به عمه ام گفت خر؟؟!!

- بی تربیت!!

نمی دونم من اول خنده ام گرفت یا اون ... ولی جفتمون همزمان زدیم زیر خنده ... مهراد فرم خندیدنش خیلی بانک بود ... نه اینکه زیاد خندیدنشو ندیده بودم برام جالب بود ... شاید بابت همینم گریه ام تبدیل شد به خنده.

- عمه ات خلِ دیگه! اینقدر که تو توی خونه ات کار میکنی زن باقر کار مکنه.بعضی روزا با کمال پرویی میگه حوصله ندارم آشپزی کنم نون پنیر بخور!!

خنده ام بند نمی اومد با این حرف مهرادم که دیگه ریسه رفتم ...

- وای دلم درد گرفت ... خیلی خندیدم ... تازه خسته ام هستم.امروز برای نهار مهمون داشتیم از صبح رو پا بودم.

ماشینشو راه میانداخت که گفت :امشبم باید رو پا واستی!

- برای چی؟ من خیلی خسته ام ...

- ببین الان میمریم یه گشتی میزنیم بعد من تو رو دم خونتون پیاده میکنم ...

- خب؟!

- میری چند مدل غذا دسر سالاد یا هرچی که بابات دوست داره.درست میکنی! بعد سر میز شام همون موقع که پدر گرام از دستپخت و سلیقه شما شروع میکنه تعریف کردن توام فیلم هندیش میکنی!

آخر حرفاش نقطه گذاشت؟؟!! منکه نفهمیدم چی گفت!

- مهراد میگم همه رو فهمیدما اما اینکه گفتی فیلم هندی یعنی چی؟

با نگاه مهراد به سرم یه جور حس کردم شالمو باد داره میبره! رو سرم مرتبش کردمو دوباره حرفمو تکرار کردم.

- هیچی دیگه منظورم اینه که حرفای عمه اتو یه جور دیگه به زبون میاری! مثلا میگی که باباجون فکر کنم دیگه دستپختم مثل اولاش نیست! خونمونم که جدیدا همه اش کثیفه! من خونه داری بلد نیستم! بعدم یه آه از ته دل و یه بغض شبیه همینکه اومدی تو ماشین پیاده میکنی و میگی حرف عمه درسته بابا !! تو دیگه باید زن بگیری!

- واااای اگه بعدش بگه حق باتوئه چی؟

مهراد دوباره خندید و گفت: نه دیگه امشبو یه جور آشپزی کن بترکونی ...

فکر خوبی بود با وجود اینکه منم مثل خانومای دیگه میدونم عقل مردا تو شکمشونه ... !

- دریا میخوای بریم هایپر ماهی بگیریم توام فقط سرخش کنی؟

- یعنی میگی پوست نداره یا پاک شدست؟

- میریم خودت میبینی.اگه چیز دیگه ایم لازم داری یه گوشه یادداشت کن اونجا رسیدیم هنگ نکنی از ذهنت بره.

- بزرگه؟

- ماهیِ؟ کیلوییِ!

- ماهیُ نمیگم که! مغازهه.

- یه فروشگاه بزرگه.مدیونی فکر کنی که منم باید واسه خونه خودم خرید کنما!
شهابو دوبار آوردم یاد گرفتم.همه چی داره از کتاب و خودکار و دفتر تا لباس و مواد خوراکی.میوه ام داره ...

تصور یه فروشگاه به این بزرگی بدجور دهنمو آب انداخت! سریع کیفمو باز کردم و با دیدن عابر بانکم نفسمو با خیال راحت فرستادم بیرون ... اگه میتونستم امشب چند مدل غذا بذارم خیلی خوب میشد ... فقط باید به خودمم در حین کار برسم.بابا تا ببینه دوباره رنگ و روم پریده با ناراحتی غذاشو میخوره اونوقت منم نمیتونم حرفامو بزنم ... .به خاطر ترافیک مهراد مجبور شد از اتوبان باکری بره..خیلی بهتر شد و ماهم زودتر رسیدیم ... بیشتر نگاهم به مغازه های لباس فروشیش بود.هر دفعه ام جلوی یه کدوم وایمیستادم مهراد دستمو میکشید و میبرد ... یه بارم به خاطر دهنم که از تعجب باز مونده بود زد پس کله ام..البته خودش سریع عذرخواهی کرد و گفت میتونم به این مدل تعجب ادامه بدم.

وقتی وارد قسمت خوراکی هاش شدیم مهراد یه سبد کوچیک آورد اما منکه حسابی میخواستم خانوم خونه بودنمو نشون بدم بهش گفتم یه سبد از اون بزرگا بیاره که چرخم داره!!

مرغای پاک کرده ... گوشت خورشتی و گوشت چلو گوشتی ... دهنم آب افتاده بود ... نه برای مزه اش ... فقط برای راحتی از این به بعد آشپزیم.مهراد از من با هیجانتر بود ... واسه خودش ماعی و فیله برمیداشت مینداخت تو سبدم ... از گوشت و مرغ که رد شدیم به قسمت کیک و نونش رسیدیم ...

- کیکم بردارم؟

- مهراد خودم بلدم درست کنم! بریم قسمت کامائوهاش ببینیم چی داره؟

خنده ی روی لبش پهن تر شد و اومد سمتم ... باهم به طرف قسمت مورد علاقه ام میرفتیم که گفت

- دریا تو شوهر نمیخوای؟؟!! به خدا مثل تو خیلی کمه! اگه ام باشه یا تا الان شوهر کردن یا بچه دار شدن! من تو رو از دست نمیدم ...

با هرجمله اش شدت خنده ی منم بیشتر میشد.میگم مردا بنده ی شکمن!

- به چی میخندی؟

- خدا شفات بده! حالا واسه اینکه ذوق زده بشی بگم تو خونه خودم سبزی قورمه رم سرخ میکنم چون بابام از اون مدلی که زندایی هام از جنت آباد میگیرن خوش نمیاد ... میگه زیادی طرف سرخشون میکنه! برای همینم خودم اونکارم انجام میدم!

حالا اون شگفتی که منجر به دهن باز میشد برای مهراد پیش اومد ...

- به خدا داری دروغ میگی

با ذوق به قفسه شکلاتا نگاه کردم و دوباره رو به مهراد واستادم

- این دفعه که بو قورمه گرفته بودم میام پیشت!

جفتمون زدیم زیر خنده و منم از هر شکلاتی که به چشمم مارکش یا شکلش قشنگ می اومد برمیداشتم ...

- همه اینارو میخوری یا بذل و بخشش میکنی؟

- میخورم خودم تکی!

- پس چرا لاغری؟ اینا یه من کالری داره ...

- من نمیدونم کجام میره! کالریارو میگم! اما من عاشق شکلاتم مخصوصا وقتی میذارم رو شوفاژ یا گاز آب بشن!

- منم هرچی بیشتر میگذره تو رو بیشتر کشف میکنم! اعجوبه ای هستی واسه خودت.موندم چرا تا الان کسی کشفت نکرده!

شونه ای بالا انداخت و یه بسته شکلات دیگه ام برداشتم ... مهراد شده بود کارگرم ...

- صابکار عزیز! دیرت نشه! چشم فروشگارو کور کردی با خریدات.بریم؟

به ساعت مچیم که شیشه اش شکسته بود و یه قطره حباب توش دیده مشد خیره شدم ... حق با اون بود ...

موقع حساب کردن پول خوراکیهام اونقدر با مهراد دعوا کردم که اخر سر با داد به خانومی که نشسته بود و هاج و واج به کارت جفتمون خیره شده بود گفتم : کارت ملت

مهرادم از دادم یه تکون کوچیکی خورد اما زود زد زیر خنده و از بازوم یه نیشگون ریز گرفت و گفت: حالیت میکنم

وقتی مشمباهارو تو ماشین گذاشتیم و سوار ماشین شدیم مهراد با خنده گفت

- اگه فامیلی یه جا اتراق نکرده بودین می اومدم کمکت.دست تنها سختت میشه.

به پهلو تو ماشینش نشستم و دوتا دستامو کنار شونه هام آوردم و مثل اردلان وقتایی که که تو حیاط تمرین میکرد براش بازو گرفتم.

- ببین چه پشت بازویی دارم!

مهراد دستشو گذاشت روی یکی از بازوهام و گفت

- بذار ببینم چند سال کار کردی!

چنان با اون انگشتای درشتش بازومو فشار داد که مثل بادکنک بادم خالی شد و وار رفتم ... اونم دوباره با صدای بلند قهقه ای سر داد و راه افتاد.

جلوی در خونه که رسیدیم مهراد مشمباهارو از ماشین دراوردم و تا جلوی در حیاط آورد. با اینکه میدونستم کسی خونه نیست اما بازم استرس داشتم که نکنه اردلان یا پندار سر برسن ... کلیدو تو قفل حیاط میپیچوندم که در باز شد ...

- دریا برو کنار حداقل بذارمشون تو حیاط ... بعدم دونه دونه ببر بالا ... دستت درد میگیره سنگینه!

تو دلم داشتم به مهراد خفه شو میگفتم و به صورت اردلان که داشت با تعجب به حرفای مهراد گوش میداد زل زدم. با تک ضربه مهراد به پشتم مثل یه ماهی لیز خوردم و رفتم تو شکم اردلان ... وقتی سرم به سینه اش خورد صدای مهراد و شنیدم

- ببخشید نمی دونستم جلوی در شمایید می تونید به دریا کمک کنید؟ امروز خیلی رو پا بود!

از اردلان فاصله گرفتم و سرمو انداختم پایین ... اونم با مکث جواب مهرادو داد

- بعلههههه!

وقتی از جلوی در کنار رفتم تا اردلان مشمباهارو از مهراد بگیره با ترس به مهراد نگاه میکردم ... بهم چشمکی زد و گفت

- بهت زنگ میزنم! لطف کن جریان اتو برات پیش نیاد!

دوباره اردلان به مهراد خیره شد و یخیلی سرسری باهاش خداحافظی کرد ... .از ترسم یه چند قدمی عقبتر رفتم.اردلان مشمبا به دست با اون رکابی که تنش بود برگشت طرفم و با پا در حیاطو بست.

- کی بود؟

بی تفاوت نشون دادن کار خودم بود!

- دوستم! مهراد! رفتیم خرید کردیم.میاری بالا؟

سر تا پامو یه نگاه دقیق میناداخت که دوباره به بازوهاش نگاه کردم ... .مال من که نبود ... پس بیخود به پوست برنزه و بدن ورزیده اش زل نزن! کارخودتو بکن که حداقل بتونی باباتو واسه خودت نگه داری!

جلوتر از مهراد راه افتادم.وقتی مشمباهارو گذاشت رو اپن رفت سمت یخچال

- دوستت دوستته؟

دوستم دوستمه؟ یعنی چی؟ دوستِ دیگه!

- یعنی چی؟

- پسر خیلی خوبه! ماشینشم! دوستید باهم؟

- چی میگی؟ دوست دانشگاهمه دیگه.تو کوهم باهام بود.پسر خیلی خوبیه.گفتم خرید دارم منو برد هایپر!

دوباره یاد اون فروشگاه با حال افتادم ... دلم میخواست برای اردلانم که مطمئن بودم تا حالا اونجا نرفته تعریف کنم که چیا داشت ...

- ببین اردلان اونجا یه عالمه مغازست ... از لباسای مارک دار و مردونه گرفته تا هرچی که فکرشو کنی.حتی قابلامه و ظرف و ظروفم داره ... .وای اگه کیفاشو میدیدی! تازه از تلوزیون ماهم یه عالمه داشت ... اصلا گنده تر از این!

لیوان آبشو که سر کشید گذاشت رو اپن و گفت

- پس بیتا رو ببرم از اونجا جهیزیشو بخره!

با شنیدن اسم بیتا اردلان لبخند پهنی رو لبش نشوند و منم سعی کردم همون لبخند و تحویلش بدم ... اما لبخند من تلخِ تلخ بود!

- مگه مهمون دارید؟

- نه! الانم میخوام به کارم برسم یا برو خونتون یا ساکت بشین یه گوشه!

با خنده دستاشو بهم زد و گفت: زبون دراوردی! اگه به پندار نگفتم امروز با دوست پسرت دیدمت!

پاکت شکلاتا از دستم افتاد رو زمین .خنده های اردلان تازگیا اذیتم میکرد ... رو اعصابم بود.

- به پندار نمیگیا!

دستاشو رو اپن گذاشت و به طرفم متمایل شد

- بگم چیکار میکنی؟

نفسمو با حرص دادم بیرون و زیر لب گفتم"به درک"

- میمونی یا میری؟ اینجوری نگام نکن اردلان ... کار دارم!

با پوزخند سری تکون داد و رفت ... صدای بسته شدن در با صدای زنگ گوشیم یکی شد ... مهراد پشت خط بود.وقتی جواب دادم گفت:

- اون گنده کی بود تو حیاط؟

- اول سلام دوم پندارم بهش میگه گنده سوم اردلان پسر دایی بود!

- اهان! پرو نبود؟

از لحن حرف زدن مهراد خنده ام گرفت ...

- مهراد من همین دودقیقه پیش همه انرژی که بهم داده بودی پرید.الان دوباره میخوام گریه کنم!

- ای بابا ... من اینهمه باهات حرف زدم! انرژیُ کجا فرستادی؟

- مسخره نکن.واقعا حوصله ندارم

- بیخودو حوصله نداری.گریه کردنت تو ماشین یادت رفت؟ بابات ازدواج کنه دیگه مثل الانا دور و برت نمیچرخه! از من بشنو ... سرش گرم شه دیگه تحویلت نمیگیره! دیدم که میگم! توام این مسخره بازیارو بذار کنار ... الانم برو مارهواره رو روشن کن.یه آهنگ شاد که پخش شد ولوم بده ... بعد 5 دقیقه بپر بپر! بعدم موزیک دلخواهتو بذار و بدو تو آشپزخونه! اوکی؟

- ماهوارمون همه اش میپره آخه!

- بهونه نیار ... سی دی بذار خب ... بدو دریا ... دست بجنبون تا باباتو رو هوا نقاپیدن.

دو تا نفس عمیق کشیدم و بعد تموم شدن حرفای مهراد و خداحافظی ازش دستوراتشو اجرا کردم ... .شانس آوردم ماهواره درست بود با چنتا کانال عوض کردن آهنگ شاد برزیلی پخش شد ... بالا پایین پردنام از 5 دقیقه ام بیشتر شد ... ادای دخترای توی شو رو درمیاوردم و از خنده ریسه میرفتم ... انرژی که میخواستم صد برابرش بهم منتقل شد ... فقط دعا میکردم ماهواره نره فاز غمگین تا منم به آشپزیم برسم..

شاید آشپزی تنها کاری بود که با عشق انجام میدادم.یعنی مدت زمانی که مشغول غذا درست کردن یا حتی کارای تو آشپزخونه میشم اصلا زمان از دستم خارج میشه.شایدم از همه مهمتر اینه که موقع آشپزی سعی میکنم فکرای بدو از سرم بریزم بیرون ... اینکه چقدر تنهام ... چرا این اینجوری شد ... چرا اون اونجوری گفت!! اصلا انگار موقع آشپزی به کل همه چی از ذهنم پاک میشد ... یه حس شور شعفی بهم دست میداد که سرذوق میاوردتم ... .حسمو دوست داشتم ... درست مثل الان ...

زیر لب اهنگایی که پخش میشدن و میخوندم و هراز گاهی تکونی به خودم میدادم ... سبزی پلو با ماهی خوش رنگ و رویی که مهراد برداشته بود با والک پلو از همه مهمتر کوفته با آلوی خوشمزه ای که گذاشته بودم داخلش ... بیشتر گشنه ام کرده بود ... سه نوع غذا به نظرم کم می اومد ... مهرادم همین نظرو داشت برای همینم به پیشنهادش کباب تابه ایم گذاشتم ... وسطای کارم باباهم زنگ زد و گفت نزدیکای ساعت نه میاد خونه منم از خدا خواسته تونستم دوش بگیرم و دوباره برم سراغ دسر ... ژله پرتقال با ژله بستنی توت فرنگی ... بابا جفتشونو دوست داشت ... سالاد ماکارونی ام غذای مورد علاقه خودم بود ... گذاشتنش کمتر از بقیه وقتمو گرفت ... کارم که تموم شد به مهراد اس دادم و گفتم "فینیش!"

اونم بهم تبریک گفت ... میموند گرگیریِ میزای تو پذیرایی که اونم بشمار سه انجام دادم ... وقتی روی مبل لم دادم ساعت بالای سرمم بابت این چهار ساعتی که تو آشپزخونه بودم بهم تبریک گفت و دلا شد دستامم بوسید ساعت یه ربع به نه بود که بابا اومد ... اما تنها نبود پندارم همراهش اومده بود تا بپرسه عصر باهاش چیکار داشتم.بابا وارد خونه شد و منم جلوی در واستادم

- عصری چیکارم داشتی؟

- هیچی فردا بهت میگم!

- خب همین الان بگو!

- الان کار دارم ... داری تو نقشه ام وول میخوری هول میشم!!

با چشمای گرد شده گفت: نقشه؟؟

با دست براش دوتا بوس فرستادم و گفتم: بای فعلا ...

درو بستم و اومدم تو خونه ...

بابا همون اول رفته بود تو آشپزخونه و داشت به گاز که روش پر قابلامه بود نگاه میکرد ... کنارش رفتم

- بابا به چی زل زدی؟

- این همه غذا واسه چی ؟ مهمون داریم؟

- نه! همچین میگی انگار من از اینکارا هیچوقت نمیکردم!

بیچاره سری تکون داد و گفت : دستت درد نکنه.خودتو خسته کردی بابایی.

صورتشو بوسیدم و گفتم: شما تا بری نمازتو بخونی منم یه سفره درست و حسابی انداختم! باشه؟

بابا لپمو کشید و با خنده گفت : خب پندارم میگفتی بیاد تنهاست!

از کنارم رد شد و رفت سمت اتاقش ... جلو پندارم میتونستم حرفامو بزنم اما خب این حرفای پدر دختری بود! فوقش قبل غذا خوردن حرفامو میزنم وقتی مزه دهن بابا رو فهمیدم به پندار زنگ میزنم بیاد.

با وسواس تمام سفره رو چیدم ... رنگ و بوی غذا دهن خودمم آب انداخته بود ... موقع چیدن ماهی یه تیکه ازش خودم طعمش فوق العاده بود ... بوی ذوقم نمیداد خداروشکر ... دیس برنجم که گذاشتم به موبایل مهراد زنگ زدم تا بازم ازش بپرسم چی بگم ... آخه یادم رفته بود.

- مهراد گفتی چجوری بگم؟

- واااای از عصری صد بار توضیح دادم! گریه زاری راه بنداز بعدم بگو دیگه دستپختم ...

تا این تیکه رو گفت بقیه اشم یادم اومد و گفتم :خب خب یادم اومد ... نوموخواد بگی!

با خنده گفت: شیطون شدی خانوم سر آشپز ... دستات سالمه؟

گوشی و روی شونه ام گذاشتم و سرمو به طرف گوشی خم کردم تا نیوفته ... به کف دستام زل زدم

- سالمه ... فقط یه جا با چاقو دستمو بریدم اونم سریع خونش بند اومد.

- پس یادت باشه آخر شب لباس اتویی های باباتو برداری واسش بزنی ... دستاتم سالم نگه دار که اگه گفت چرا زدی و این حرفا بگی یاد گرفتی دستتو نسوزونی ... فهمیدی؟

- آره ... آره..دمت گرم ... خیلی آقایی!

- چاکریم ...

- راستی مهراد گوشه چشمت چی شده بود؟

- خورده به کابینت! داشتم با یکی حرف میزدم عصبانی شدم حواسم پرت شد در کابینتو محکم بستم!

- گیجیا! حواست نبود کله ات لای کابینته؟

- میگم داشتم دعوا میکردم! اونموقع حواسم به چی باشه؟

- حالا یخ میذاشتی روش ... خیلی معلومه ...

- دیگه نمیخواد واسه من دکتر بشی.تو فعلا از این امتحان سربلند بیا بیرون بعد زخم مارم خوب کن ...

خنده هام باعث میشد دل ضعفم بیشتر بشه

- برو دیگه دختر ... آخر شب یه زنگ بزن ببینم شیری یا روباه

- چشم ... بازم مرسی خیلی امروز اذیتت کردم.

- بعدا جبران میکنی ... خیالت راحت.فعلا

- بای هانی

سر سفره نشسته بودم که بالاخره سعید خان تشریف آورد..

- ببین چیکار کرده عروسکه بابا ... ماهی رو ببین!

از ذوق بابا منم خوشحال شدم ... براش سبزی پلو کشیدم ... وقتی بشقابو جلوش گذاشتم آه از ته دلی کشیدم تا نقشه اول اجرا بشه ...

- چرا آه میکشی دریای من؟

سرمو انداختم پایین و اینبار بدون اینکه بخوام نقش بازی کنم یه قطره اشک چکید روی دستم ... الان نقشم لو میره..مهراد چی گفت؟

- دریا با توام

به چشمای بابا نگاه کردم و یه لحظه باخودم تصمیم گرفتم امشبو خراب نکنم ... شاید بابام حق داره دوباره ازدواج کنه ... شاید اونم مثل من دلش میخواد یه وقتایی یکیُ بغل کنه و براش گریه کنه ... درد و دل کنه ...

- هیچی باباب جون ... غذامونو بخوریم تا سرد نشده ...

اولین قاشقو گذاشته بودم تو دهنم که بابا از سر سفره بلند شد و رفت طرف اتاقش ... قاشق از دستم افتاد وخیلی زود زدم زیر گریه.

ناراحتش کردی دریا خانوم ... احمق بی شعور اون باباته ... مگه به تو دستور میده که توام میخوای بهش دستور بدی ازدواج نکنه؟

با صدای در اتاقش اشکامو پاک کردم و خودمو به خوردن غذا مشغول کردم ... سرمو اونقدر داده بودم پایین که گردنم داشت نصف میشد ...

- این کادو برای دریای منه!

به جعبه کوچیک قرمزی که دست بابا بود نگاهی انداختم ...

- مال منه؟

سرشو به نشونه "آره " تکون داد و منم جعبه رو از دستش گرفتم ... با تعجب دوباره به جعبه زل زده بودم که بابا بدون مقدمه گفت

- ثمین هر حرفی زده من جای اون پس میگیرم! حرفاشم از طرف خودش و خانوم بزرگ بوده.منو تو که از دل هم خبر داریم بابایی؟

این همه نقشه کشیدیم و بابای من تا ته ماجرا رو رفته بود! با تعجب به صورتش خندون و مهربونش نگاه میکردم.

- برای همینم امشب این همه غذا پختی نه؟؟

بغ کرده نگاش کردم ... از اون خنده هایی کرد که دلمو با خودش میبرد ...

- ای دختر کوچولوی من ... تو کی میخوای بزرگ شی؟

بابا برام دستمال آورد تا اشکامو پاک کنم خودشم جعبه کادو رو برام باز کرد ... یه زنجیر طلا با پلاکش ...

- اسم خودمه که ...

- آره پس میخوای اسم عمه دیوونتو باشه؟

از اینکه باباهم یه فحشی نثار عمه کرد زدم زیر خنده و خودمو انداختم تو بغلش ... از ته دلم خوشحال شده بودم و خدا رو شکر میکردم.

- دوستم گفت غذای خوشمزه درست کنم تا تو نری زن بگیری! منم هرچی تو دوست داشتی پختم ...

- دختر خوبِ من ... دوستت منو نمیشناخته وگرنه میدونست من همین زندگیمو دوست دارم. توام حرفای عمه اتو از سرت بنداز بیرون.برای خودش یه چیزایی گفته اما تو گوش نکن. من اگه زنم بگیرم اونقدر که تو بهم میرسی اون بهم نمیرسه ... تو فرشته ای ...

تعریفای بابا حسابی به مذاقم خوش اومد ...

- خدایی نمیخوای زن بگیری؟

بابا ازم فاصله گرفت و الکی اخم کرد: میذاری غذا بخوریم یا نه؟

با خنده سری تکون دادم و گفتم : پنی ام بگم بیاد؟

بلند شد و سر جاش نشست ...

- به پندارم بگو بیاد ...

زنجیرو گردنم انداختم و به پندار زنگ زدم ... خوشحالیم با اومدن پندار بیشترم شد ... وقتی سفرمونو دید چشماش داشت از کاسه در میومد.باباهم همه ماجرارو براش گفت ... اونم بهم خندید اما شاید هیچ کدوم نمی دونستند اون لحظه بعد شنیدن حرفای عمه چه دلاشوبه ای گرفته بودم ...

- الان داری چیکار میکنی؟

- به دستور شما دارم لباسای بابامو اتو میکنم.

- حواست باشه خودتو نسوزونی ...

- مراقبم ... خلاصه همین شد که واست گفتم.بعد شامم یه عالمه باهام حرف زد و گفت که عمه امو ببخشم چون ناراحتم کرده.خودشم اصلا دوست نداره ازدواج کنه چون مامانمو دوست داره! ولی خب اون غذاهایی ام که گذاشته بودم بی تاثیر نبود.اگه بدونی چقدر از ماهیِ خوشش اومده بود ...

- پندار چی میگفت؟

- اون هیچی نگفت یعنی بعد غذا خودش گفت ظرفارو میشوره .دیگه فرصت نشد باهاش حرف بزنم.

- آهان ... خب پس خداروشکر..خیالتم که راحت شد.

- آره ... فکر کن با اون خانومه ازدواج میکرد ... پسر 15 ساله داشت!

- عمه ات واقعا چه فکر کرده بود؟ لابد بعد یه مدتم به تو میگفت با همون پسر تو یه اتاق بخوابی چون خواهر برادرید!

- اونو دیگه نمی دونم.اما خب من درسته رو زمین میخوابم اما نمیذارمم کسی رو تختم بخوابه! مالِ خودمه!

- دریا میدونستی تو یه دونه ای! صرفا جهت نمونه ای!

- آقا ما خیلی مخلصیما ... اگه تو نبودی تا شب صد بار سکته رو زده بودم.

- خواهش میکنم .دیگه کاری بود که از دستم بر می اومد. بابای منکه شعور بابای تو رو نداشت.منم مثل تو بلد نبودم با غذا و چه میدونم کار خونه جلوشو بگیرم ... !

- یعنی چی؟ بابای توام رفت زن گرفت؟

- بگذریم ...

- نه! بگو دیگه ... من به درد و دلت گوش میدم.

خنده هاش شبیه خنده های خودم بود وقتی که نمیخواستم حرفیُ بزنم و وانمود میکردم تو دلم هیچی نیست ... چقدر شبیه همیم!

- واسه من الکی نخند مهراد ... شاید رفتارم شبیه آدمایی باشه که خودشونو به نفهمی میزنند اما تو باور نکن ... یه چیزایی حالیمه ...

- بگم اذیت میشم ... بگذریم

- نگی بیشتر اذیت میشی ... مثلا خودِ من ... اینقدر دوست دارم زندایی مهنازم همونطور که قربون صدقه نگین میره با منم رفتار کنه.یا منیر همونجور که هوای پندارو داره منم دوست داشته باشه ... آخه من چون مادر ندارم خیلی حرفار و نمیتونم به بابام بزنم.وقتایی ام که میام به کسی بگم انگار یکی جلوی دهنمو میگیره.

توام الان حال منو داری ... میدونم دوس داری به کسی بگی تو دلت چه خبره اما نمیگی ... بگو دوستم!

- من پسرم ... مثل تو نیستم ... از درد و دلم خوشم نمیاد.از اینکه کسی ام بغلم کنه یا بوسم کنه و اینجور بچه بازیا بدم میاد.خیر سرم مردم! به بابامم واسه موندن التماس نکردم! تازه گفتم بره ... از خونه مادرم ... همین!

- خب واضح بگو منم بفهمم! مَردی که مَردی ... مگه مردا درد و دل نمیکنن؟

- فکر کنم باید بزرگتر بشی تا بفهمی من چی میگم.الانم خوابم میاد دریا ... کاری نداری؟

اتو رو از برق کشیدم و با دلخوری به مهراد گفتم : نه!

خودمم گوشیو زودتر قطع کردم ... خب ناراحت شدم.من به اعتماد کردم و حرف دلمو بهش زدم اما اون ... خدا کنه تو دلش به حماقتم نخنده ...

لباسای بابارو بردم تو اتاقشو خیلی بی سر و صدا گذاشتم تو کمد.همه فکرم پیش مهراد بود ... مطمئن بودم یه چی تو دلش هست که میخواد و اما نمیگه ... کاش براش دوست خوبی بودم و بهم اعتماد میکرد ...

مسواکمو زدم و برگشتم تو اتاق ... چراغ گوشیم حواسمو پرت کرد ...

مهراد بود

زندگی چه با خلاف چه بی خلاف ... چه برخلاف ... میگذره.شبت بخیر "

شایدم حق با مهراد بود ... هرچند فکر نمیکنم هچ چیز تو این دنیا به این راحتی بگذره ... میگذره اما آدمو دق میده تا بگذره ...

دو هفته عید خیلی زود تموم شد و رسیدیم به سیزده به در ... تو این مدت بیشتر به مهراد زنگ میزدم و حالشو میپرسیدم.دلم براش میسوخت.اونم خیلی تنها بود .درست مثل من ...

به پندار گفته بودم که باهام بیاد و اونم جواب قطعی بهم نداد.شبش آدرسو از ارغوان گرفتم و قرار شد تو خود فشم دم همون باغی که آدرسشو داده بود همو ببینیم.

مهدی خودش دنبال ارغوان اومده بود.میخواست دنبال ماهم بیاد اما به هوای اینکه گفتم شاید پندارم باهامون بیاد نذاشتم.بعدم که آخر شب پندار بهم اوکی داد به فروهه گفتم و اونم قرار شد با ما بیاد.قرارمون ساعت 10 صبح بود اما ما یازده رسیدیم.

پندار خیلی عادی و صمیمی با پسرا برخورد کرد ... خواهرای شهابم اومده بودند و جمعمون حسابی جمع بود ...

مهدی کنار پندار واستاده بود و داشت باهاش خوش و بش میکرد ...

رو به پندار گفت: داداش با فولکس که نمیای !چرا انقدر دیر رسیدی؟

پندار هم خندید و گفت : تو که این خانوما رو می شناسی ، سه ساعت طول میدن تا کفش بپوشن!

شهابم که انگار از این قضیه دل پری داشت گفت: آخ!پندار حرف دل من و زدی ، صبح نزدیک بود این دو تا رو فصل بزنم!

حواسم به مهراد بود ... یه جوری بود ... شاید دمغ شایدم پکر ... اما مثل همیشه نبود. صندوق عقب ماشینش و داده بود بالا و از توش داشت چیزی برمی داشت که به طرفش رفتم و گفتم: تو چطوری مهراد؟.

- ممنون ، تو بهتری!

متوجه کنایه ی مهراد شدم و گفتم: اخمالو شدی!.

نگاهی به بچه ها انداخت و با اخم گفت:

- نگفته بودی پندارم هست!

نگاهی به پندار کردم و گفتم : آخر شب گفت میاد ، اشکالی داره؟

مهراد صندوق عقب ماشین و داد پایین و گفت :ازش خوشم نمیاد!

از صراحت و رک گویی مهراد جا خوردم دوباره به کار خودش ادامه داد و در ماشینش رو باز کرد ، : چرا؟.

- چرا چی؟

- چرا از پندار بدت میاد!؟

- اولا من نگفتم بدم میاد !گفتم خوشم نمیاد.دوما خوشم نمیاد ، چون زیادی دور و برت می پلکه!

وقتی رفت طرف شهاب و خواهراش منم با حرص لگدی به ماشینش زدم و رفتم طرف فروهه ...

جایی که بودیم ، باغ نقلیو بامزه ای بود ، ناهار و اونجا بودیم ، بهمون خوش گذشت ، هر چند اگر مهراد می ذاشت و زیادی با کنایه حرف نمی زد!!خدارو شکر پندار هم کم نمی آورد و جواب مهراد و می دادو اگر شوخی ها و بذله گویی های رها

و مهدی نبود ، معلوم نبود چه اتفاقی بیفته. حال مهرادو نمیفهمیدم چون هیچوقت اینجوری ندیده بودمش.شاید تو جمع خیلی کم حرف میزد یا نمیخندید اما بد اخلاقیم نمیکرد ... اما امروز انگار از دنده چپ بلند شده بود ...

فروهه که متوجه رفتار مهراد و پندار شده بود ، تشری بهم زد و گفت : این دو تا امروز از دنده چپ بلند شدن؟

نیشخندی زدم و گفتم : مهراد که حتما ، ولی پندار نه!!

ته دلم یه جوری شده بود.دوست داشتم زودتر برگردم خونه . انگار نباید بهم خوش میگذشت.

اون روز خوب یا بد تموم شد ، فروهه و ارغوان از خستگی عقب ماشین بیهوش شده بودند ، من هم تازه داشت خوابم می گرفت که پندار گفت :دریا ، این پسره چرا اینجوریه؟!!

می دونستم منظور حرفش مهراده.باز خودم و به نفهمی زدم و گفتم: کی و می گی پندار؟!

چشمام و بسته بودم و سرم و به صندلی تکیه داده بودم صداش و پایین آورد و به بازوم زد:دریا خانوم با توام!

چشمام و باز کردم و سرم و به طرفش چرخوندم:جونم؟چته؟

با همون لحن آروم گفت:مسخره بازی درنیار ، مهراد و می گم!یعنی متوجه رفتاراش نشدی؟تیکه انداختناش ، شوخی هاش با تو؟

- خب پندار اون دوسته منه ، مثل شهاب مثل مهدی ، اونا هم باهام شوخی می کنن!!.

پندار که انگار خونش به جوش اومده بود گفت:آره ، ولی اونا دائم دم گوشت پچ پچ نمی کنن ، هر وری که میری دنبالت راه نمی افتن ، دائم تو رو مخاطبشو قرار نمی دادن.بازم بگم یا بسه؟؟؟!

برای اینکه آرومش کنم گفتم:تو امروز بی خودی حساس شدی.اصلا هم اینطور نیست ، خیالباف شدی.

پندار از تو آیینه نگاهی به عقب انداخت و گفت : آره ، اصلا هم عاشقونه نگات نمی کرد!

دیگه این حرف پندار خنده امُ بلند کرد و حسابی زدم زیر خنده ، دیوونه چه فکری با خودش کرده ، بی خودی چه حرصی می خورد .اون نمیدونست مهراد زندگیِ خوبی نداره و تنها زندگی میکنه.مسلما آدم تنها رفتارشم با بقیه فرق میکنه.همین ...

- دریا نخند ، عصبانیم.

با دست جلوی دهنم و گرفتم و گفتم :چشم ، دیگه نمی خندم ، تو حرص نخور..

پندار شیشه ماشینش رو کمی پایین داد و از هوای خنک بیرون استشمام کرد . من هم خودم و به خواب زدم ، هر چند بعدش خوابم برد .

از پله ها می خواستم برم بالا که پندار گفت :دریا بیداری؟نخوری به در و دیوار.

با اینکه هنوز تو خواب بودم گفتم:آره بیدارم.

ولی هنوز از پله های اول بالا نرفته بودم که پام به پله گیر کرد ، پندار بازوم و گرفت و تا بالا باهام اومد.جلوی در که رسیدم باهاش بای بای کردم و گفتم :خداحافظ پنی جونم.

و درو بستم.چند قدم بیشتر نرفته بودم که تازه پندار گفت: <<خداحافظ>>

شنیدم ... !

نمی دونم چرا ولی دوباره برگشتم و در و باز کردم ، داشت از پله ها می رفت پایین که گفتم :پندار چایی می خوری؟

سرش و چرخوند و با حالتی گفت :تو که خوابت میومد؟

خندیدم و گفتم:نه دیگه نمی خوابم ، سعیدم تا نیم ساعت دیگه میاد.

خوشحال شد و وقتی از پله ها بالا می اومد ازم پرسید:راستی سعید خان کجا رفته؟

ظهر بهم پیامک زد میره یه سر به دوستش بزنه ، تا 6 میاد.بیا تو بابا ، نمی خورمت!

پندار خندید و وارد خونه شد ، چایی گذاشتم و به اتاق رفتم تا لباس هام و عوض کنم که صدای موبایلم از تو هال دراومد!

از تو اتاق داد زدم: پندار ببین کیه؟.

کمی گذشت تا با یه حالتی گفت :مهراد ... !

لباس هام و که عوض کردم ، بدون اینکه به طرف گوشیم برم ، رفتم تو آشپزخونه ...

- نمیخوای جواب بدی؟

می دونستم بهش بر میخوره ، آخه واقعا رفتار امروز مهراد خوب نبود.به همین خاطر گفتم:نه ، بعدا بهش زنگ می زنم!

خداروشکر مهراد تلفن و قطع کرد ، برای خودم و پندار چایی ریختم و از شیرینی های عید آوردم

دوباره گوشیم زنگ خورد و چون کنار پندار بود ، نگاهی به صفحه اش انداخت و گفت:همونه.

از جام بلند شدم تا با تلفن خونه به بابا زنگ بزنم که نفهمیدم پندار کی از روی صندلیش بلند شد و محکم گوشی رو چسبوند به گوشم : جواب بده.

از رفتار پندار جا خورده بودم ، چشمای قرمزش و نگاه زلش ... ته دلمو خالی کرد ... آخه چه دلیلی داشت که اینقدر رو مهراد حساس باشه؟مهراد هم لابد زنگ زده بود ببینه رسیدیم یا نه!خود پندار دکمه موبایلم و زد تلفن روی آیفون بود و صدای مهراد پخش شد

- الو دریا ... .

نگاهم به چشم های قرمز و صورت عصبانی پندار بود ، دهنم از ترس خشک شده بود.اما به زور لبمو تکون دادم:بله؟

- کجایی تو ؟چرا گوشیت و جواب نمی دی؟.

- هان؟نشنیدم.

- می خواستم ببینم کی رسیدی؟در ضمن کتاب شعرم یادم رفت.

نگاه های پندار و نفس نفس زدناش باعث شده بود دستپاچه بشم ... چشمامو باز و بسته کردم تا شاید پندار نگاهشو ازم بگیره.

- ما 5:30 خونه بودیم ، کتابم دوشنبه برام بیار دانشگاه.

- الان تنهایی؟

از سوال بی دلیل و مسخره مهراد متعجب بودم ، از ترسم که پندار قاطی نکنه و یکهو حرفی بهم نزنه گفتم :نه پندار پیشمه.

- اِاا!پس هروقت رفت بگو بهت زنگ بزنم ، کارت دارم!

پندار بدون اینکه منتظر بمونه تا خداحافظی کنم ، گوشیم و قطع کرد بعدم محکم پرتش کرد رو پام.عصبانیتشم رو در خالی کرد و طوری بست که صداش رعشه ای به جونم انداخت.

هاج و واج مونده بودم ... حتی از ترسم کوتاه نفس میکشیدم ، من اصلا منظور این دو تا رو نمی فهمیدم ، آخه چه معنی میده که مهراد نسبت به پندار اینجوری گارد بگیره و پندار هم اینقدر از مهراد بدش بیاد!

، چشمم به لیوان چایی پندار افتاد! چاییشم نخورد

دوباره قهر ... دوباره دعوا ... دوباره من. تنها.

گوشیم و همون لحظه خاموش کردم .منتظر موندم تا بابا اومد و براش چایی آوردم.می خواستم شامم گرم کنم اماچون بابا میل نداشت ، من هم بی خیال غذا خوردن شدم.

روی تختم دراز کشیدم و از تلفن بی سیم خونه به فروهه زنگ زدم و همه جریان و براش گفتم

- ولی دریا ، این مهراد زیادی داره رو تو حساس میشه

- آره بخدا خودمم دلیلش و نمی دونم.

- واقعا نمی دونی؟

- نه می دونی ، خودمم یه حدسایی میزنم.

- خداروشکر ، تو یه چی فهمیدی.

- آره ، می دونم اون اینکارارو می کنه که به واسطه من ، بابا بیشتر باهاش کلاس بذاره و باهاشم ارزون تر حساب کنه ، بهر حال خر که نیستم!

- ... .

- فروهه هستی؟

- نه تو دقیقا خری ، اصلا خود خری ، آخه کودن بی شعور من به تو چی بگم!؟

- اون از تو خوشش میاد ، ولی نه بخاطر اینجور چیزا ، به خاطر خودت!

- نه بابا ، چرت نگو!

- این خط این نشون حالا میبینی

- تو هم میبینی ، من راست میگم!

- دریا خفه شو ، حالا پندار چی کار کرد؟

- هیچی دیگه گوشی بدبخت من و پرت کرد طرفمو بعدم درو محکم بست رفت.

- اون دیگه چرا؟لابد اونم عاشق ساز زدن باباته ، آره؟.

- نه اتفاقا اون زیاد با ساز حال نمی کنه ، کلا پندار حساسه!

- آره جون عمت.

- آره بخدا

- واااای دریا داری دیوونم میکنی ، امشب به مامانم میگم سر نماز دعات کنه ، خدا شفات بده!شفای عاجل!

- هممون و شفا بده ، ایشالا!!کاری نداری؟

- نه خبرت خداحافظ.

- دوست دارم ، خداحافظ!

خواستم گوشی رو قطع کنم که فروهه از اونور خط با صدای بلند گفت: دریا.

- جونم؟ ... .

- منم دوست دارم ، خداحافظ ...

اردیبهشت ماه ،

شهاب و مهراد هر دو متولد 4 اردیبهشت بودند ، جشن تولد کوچکی تو کافه ویونا گرفته بودند و هر کدوم هدیه ای جداگانه بهشون دادیم ، من فقط برای مهراد یه کتاب معطر حافظ گرفتم.هرچند برای همونم پنجاه تومن پول دادم!

هفت اردیبهشت اولین روز ماه رمضون بود ، .بدیش این بود که تو دانشگاه ، روزه گرفتن خیلی سخت بود و من بیشتر کلاس های عصرم و می پیچوندم چون دیگه جونی واسم نمی مونه ، ولی فروهه و ارغوان سر کلاس ها می رفتند.مهدی و شهابم که دائم من بیچاره رو مسخره می کردن که تو با این جست نمی خواد ، خودتو به زحمت بندازی و دستی دستی رو به قبله بشی!

چهارشنبه کلاس آخرم و پیچوندم و جلوی در به مهراد زنگ زدم تا بگم دارم میرم خونه که اصرار کرد خودش می رسونتم.

- بریم؟

- آره ... وای من دیگه جون ندارم.

- دریا ولی اصلا رنگ و رو نداریا!نمی خواد روزه بگیری! ... .

با مهراد به طرف پارکینگ راه افتادیم

- نه بابا مگه به این الکی هاست ، همه ضعف می کنن ، منم مثل همه..

- ولی تو یه نگاه به خودت و بقیه بنداز ، عملا رو به موتی!

- آره ، خودمم همین حس و دارم.

سوار ماشین که شدیم ، مهراد آهنگ ملایمی گذاشته بود ، دیگه داشت خوابم می برد ، ولی چون مهراد داشت باهام حرف میزد ، سعی میکردم چشم هامو باز نگه دارم و مثلا به حرفاش گوش کنم.

میون حرف زدن مهراد برام پیامک اومد :<<روایت داریم تو جهنم بیست و پنج دقیقه مونده به افطار ساعت وایمیسته!>> <مهدی>

- خاک تو سرم مهراد تو این روایت و شنیدی؟

- کدومو؟

- واااااای!اگر اینجوری باشه که من دیگه گناه نمی کنم

- کدوم و میگی؟

پیامک مهدی رو براش خوندم ، مهراد که از خنده ریسه رفته بود لجم گرفت و گفتم: ای بابا!نخند.

- آخه دریا واقعا گشنگی رو مخت تاثیر گذاشته ، هنگ کردی!

و بعد منظور پیامک مسخره مهدی رو برام گفت و من از ساده لوحی خودم حسابی خجالت کشیدم.

جلوی در که رسیدیم ، خواستم از ماشین پیاده بشم

مهراد گفت:ولی دریا بدنت خیلی ضعیفه ، یا به خودت برس یا قید روزه رو بزن.

من همه اش تو این یه ماه دختر خوبی میشدم و هم روزه میگرفتم هم نماز میخوندم.دلم نمیخواست به این زودی کم بیارم.

- به خودم میرسم!

مهراد خندید و گفت :مثلا چیکار میکنی؟

- شب افطار زیاد میخورم ، خیالت راحت.

مهراد خنده اش گرفته بود :منظورم قرص های ویتامینه بود ، میخوری؟

- چه قرصی هست؟

مهراد انگار کلافه شد بود سری تکون داد و گفت :هیچی خودم برات میگیرم.

- برو به سلامت ، مواظب خودت باش

- - چشم ، خداحافظ.

با اینکه همیشه لحظه شماری می کردم تا اذون بزنه ، ولی همیشه اول نمازم و می خوندم و بعد افطار میکردم.

بیشتر اوقاتم که افطار تنها بودم و بابا موسسه بود ، خوبیش این بود که حداقل سحری رو کنار هم می خوردیم.

، تا اذان خودمو سرگرم کردم ... هم حلوا گذاشتم هم یه خورده شعله زرد به هوای پیمان که خیلی دوست داره.دیشب وقتی تو راهرو دیدم اونجوری سرماخورده دلم براش سوخت.حلوا و شعله زرد و واسه دو طبقه بردم.فهمیدم پندار خونه است اما به روی خودم نیاوردم ... وقتایی که باهام قهر بود احساس گناه میکردم.یه عذاب وجدان ناجور می افتاد تو وجودم.اما تقصیر خودش بود وقتی از کاه کوه میسازه همین میشه دیگه.

اذان مغرب که زده شد نمازمو خوندم ... داشتم برای خودم سفره افطارو مینداختم که تلفنم زنگ خورد

- سلام. قبول باشه

- ولی من هنوز افطار نکردم.

- چرا؟

- داشتم نماز و دعا می خوندم.

- إچه دعایی؟..

- هیچی فقط به خدا گفتم تو این ماه رمضونیه که ما گناه نمی کنیم ، این دو تا فرشته رو شونه هامونم بیکارن ، قربونت برم ، بگو یکم این شونه هامون و ماساژ بدن ، ممنون میشم!

مهراد با خنده گفت:آمین ... ولی من نگرانتم.روزه بهت فشار آورده هذیون میگی.

- آره همه می گن ، تازه به این نتیجه رسیدی؟

- نه از همون روزی که دیدمت!

- جدی؟چرا اونوقت؟

- آخه دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید!

- آهان از اون لحاظ میگی!

- آره ، برو مزاحمت نشم ، افطارت که تموم شد حتما بهم زنگ بزن ، یادت نره ها!

- باشه می زنگم.

برای افطار تو یه سینی چایی و خرما و یه تیکه نون پنیر گذاشتم و آوردم سر سفره ، واقعا که من موقع افطار از خدا انتقام می گیرم! دهنمو به قدری پر میکردم که دیگه جا واسه چایی خوردن نداشتم.

افطارم که تموم شد ، ظرف ها رو شستم و روی تختم دراز کشیدم تا اینکه مهراد بهم زنگ زد ، تازه یادم افتاد..

باشه می زنگم ... .

- الو ببخشید ، یادم رفت

مهراد زد زیر خنده و گفت :خدایی؟من گفتم تا الان داشتی افطار می کردی!

- نه بابا تموم شد

- پس بیا پایین ، اینا رو بگیر!

- تو جلو درمونی؟

- آره ، یک ساعت ودو دقیقه ای میشه!

- دیوونه چرا زودتر نگفتی.

- اشکال نداره ، حالا بیا.

مانتوم و پوشیدم شالمم سرم کردم و جلوی در رفتم.مهراد از ماشین پیاده شده بود:قبول باشه..

- سلام ، مرسی

- هنوز که رنگت زرده.

- خوب می شم تو چرا زودتر زنگ نزدی؟.

- آخه اول رفتم این قرص ها رو گرفتم دیگه دیدم دم افطاره نگفتم بیای پایین ، بیا اینا رو صبح قبل از سحری و بعد افطار بخور ، یه خورده رو بیای..

مشمبای قرص ها رو از دستش گرفتم و تشکر کردم. باهم حرف زدیم تا متوجه ماشین اردلان شدم و برای اینکه من و با مهراد نبینه ، ازش خداحافظی کردم و به طرف خونه رفتم ، خیلی هوله ولکی شد اما مجبور بودم.

به اردلان سلام کردم اما تا اومدم برم سمت راه پله با یه لحنی که مخصوص خودش بود گفت:

- سلام ، بیرون چی کار میکنی؟.

- هیچی ، قرص میخواستم ، رفتم بگیرم .

- با با این ژیگولی که!

خودمو زدم به بی خیالی و گفتم : ناراحتی؟ چشماتو ببند!

- دارم برات! بابات می دونه با این کاکُل میپری؟

- آره اتفاقا از شاگردای بابامم هست

- یادم باشه مثل دفعه پیش به پندار دوباره این خبر خوشو بدم.آخه مشتولق بهم میده.

واقعا هم برای خودم متاسف بودم هم اردلان ... بدون اینکه ازش خداحافظی کنم برگشتم خونه.

دو هفته ازماه رمضون گذشت .پندار همچنان باهام قهر بود و حرفی نمی زد .پنج شنبه باباخبر ازدواج اردلان و بیتا بعد از ماه رمضون داد ، داشتم دیوونه میشدم ، سحری که فقط برای بابا آماده کردم و خودم لب نزدم ، روز قبلش هم که به غیر یک چای و خرما هیچ چیز دیگه ای از گلوم پایین نرفت.اذان ساعت 7 بود ، ومن از ساعت 3 داشتم از حال میرفتم ، بابا سراغم اومد ، اصرار کرد که روزم رو بشکونم و چیزی بخورم ، ولی راضی نشدم .

بیچاره بابا دائم نگران بود ، از هر چیزی که علاقه داشتم جلوم حرف میزد تا شاید از فکر اردلان بیام بیرون ، ولی گوشم بدهکار نبود ، هیچ چیز نمی شنیدم ، اشکم خشک شده بود ، دائم روی مبل دراز میکشیدم و موقع بلند شدن باید حتما دستم و به مبل یا دیوار میگرفتم تا مبادا زمین بخورم .تا ساعت 5 بیشتر دووم نیاوردم و همین که خواستم از جا بلند بشم چنان با مخ خوردم زمین که هیچ چیز نفهمیدم ، پ

چشم هامو به سختی باز کردم .بی خبر از همه جا بودم ، نگاهم به سرم بالای سرم موند ،

- دریا به هوش اومدی؟

چشمم به بابا افتاد که نگران کنارم ایستاده بود ، اشک تو چشمام حلقه زد ، دستامو بالا آوردم تا بغلش کنم ، همین که بابا رو بغل کردم ، زدم زیر گریه ، گریه از دردی که ناخواسته تو همه وجودم ریشه دووندە بود و منِ خوش خیال باهاش مدارا کرده بودم.

چقدر نبود مادرمُ این روزا بیشترحس می کردم ، نمیدونم شاید اگر مادرم زنده بود ، این روزها من اینقدر غمگین و ناراحت نبودم ، کسی رو داشتم که باهاش درد دل کنم ، کسی که به حرفها و گریه هام نخنده ، کسی که منو جدی بگیره ، با همه ی دیوونه بازی ها باورم داشته باشه ، حتی کسی که دوستم داشته باشه همین طور که هستم ، با همین لباس ها با همین صورت ...

- تو از شنیدن خبر ازدواجشون این جوری شدی ، لابد بابا روز عروسی که دق میکنی

انگار لال شده بودم ، بی اختیار گریه میکردم و اشک میریختم. دلم میخواست بهش بگم برای اون نیوده ... من فقط ضعف کرده بودم .همین!

- کی عاشق شدی که من نفهمیدم؟!

- نمی دونم ...

این حرف گریه ام رو بیشتر کرد ، کاش بابا زودتر میفهمید ، شاید کاری میکرد که اردلان و از یاد میبردم ، شاید از این خونه میرفتیم ، اوضاع من وخیم نمی شد ...

10 خرداد مراسم عقد اردلان و بیتا بود ، از صبح تمام وجودم کرخ بود ، بابا دو روز بود که موسسه نمی رفت و کنارم میموند ، صبح تا تو اتاقم چشمم به سقف بود و

بدون اینکه با بابا حرفی بزنم ، ساعت ها رو پشت سر هم رد میکردم ، تا ارغوان باهام تماس گرفت که یه سر برم پیشش ... .

امتحانامون تموم شده بود ، با خودم گفتم لابد اصرارش برای اوضاع روحیمِ ، وقتی از پله ها پایین میومدم ، یکی از کفش های اردلان پشت در بود ، فکر کنم هوای آلوده این روزا باعث میشد بی اختیار اشکام جاری بشد ... وگرنه منکه اینقدر لوس نبودم.

نزدیک خونه ی ارغوان اینا رسیدم که به موبایلم زنگ زد و گفت رفته پیش فروهه و من هم برم اونجا.زنگ خونشونو زدم و وقتی وارد شدم ، آرزو هم اونجا بود ، سلام و احوالپرسیمون که تموم شد

خانم امینی گفت:دریا ، رنگت پریده .ناهار برات بیارم؟.

- نه ممنون اصلا میل ندارم ...

فروهه و ارغوان نگاهی به خانوم امینی کردند ، انگار چیزی رو میخواستن بگن که به خانوم امینی واگذار کرده بودن ، از حال سه تاشون بی اختیار خنده ام گرفت ، و گفتم:بگید چی شده؟من دیگه گردنم کلفت شده ، حرفتونو بزنید.

خانوم امینی صداشو صاف کردو گفت:دریا جون تو دیگه بیست سالته ، بزرگ شدی ، خیلی چیزهارو خودت بهتر میدونی ، هرچند مادر نداشتی اما اطرافیانت برات کم از مادر نبودن ، این هم تقدیر تو بوده ، حتما صلاحی توشه که به اردلان نرسیدی ، ولی این دلیل نمیشه که خودتو از زندگی ساقط کنی و گوشه گیر بشی ، من هم مثل مادرت به خدا وقتی فروهه میاد و از حال و احوالت میگه ، خیلی ناراحت میشم ، تو هم باید سخت یا آسون فراموشش کنی ، همیشه دنیا اونطور که ما میخوایم نمیگذره دریا جان!

خانوم امینی نیم ساعت باهام حرف زد ومن هم به حرفاش گوش دادم ، تا این که آرزو بغلم کرد و گفت:دریا مگه امروز عروسی اردلان نیست؟.من هنوز باور نکرده بودم با بغض بچگانه ام گفتم: عروسی!؟!

- تو نمی خوای موهاتو صورتتو مرتب کنی ، با این قیافه بری همه میفهمن تو اون دلت چه خبره!

- برام مهم نیست.

- دریا جان آخه فقط بحث این نیست ، نظافته ، تو همین دانشگاتون چند نفر شکل خودتن؟بابا من نمیگم ابروهاتو مثل ارغوان نازک کنی ، برات پهن برمیدارم ، نظرت چیه؟

کمی به حرفاش گوش کردم و با هزار شرط و شروط قبول کردم که ابروهای پهن امو تمیز و مرتب کنه!

اول صورتمو بند انداخت ، اینقدر درد داشت که همین طور از چشمام اشک میومد و عطسه میکردم.

فروهه و ارغوان هم که چسبیده بودن به گوشی هاشون و دائم پیامک هایی که از شهاب و مهدی دریافت میکردن برای هم میخوندن ... .

موهای صورتم اینقدر زیاد بود که دائم نخ آرزو پاره میشد و اونم زیر لب یه فحش آبدار بهم میداد ، ودوباره می افتاد رو صورتم ، از ترس چشمهامو محکم بسته بودم و دستامو مشت کرده بودم ، تا شاید تحمل درد برام امکان پذیر شه ، و بالاخره بعد از یه مدت زمان نفس گیر و سخت ، از صورتم رضایتمند شد !

فروهه و ارغوان و از اتاق بیرون کرد تا حواسشو پرت نکن و تو کارش دخالت نکن ، آرزو رو راضی کردم که فقط به ابروهام یه فرم دختروونه بده و پهناشو دست نزنه ،

اونهم علی رغم میل باطنیش قبول کرد ، دیگه رسما داشت خوابم میبرد که جنگ خاتمه پیدا کرد و در حالیکه چشمهام هنوز بسته بود ، آرزو که خیلی خوشحال به نظر میرسید گفت:وای دریا چی شدی؟قربون اون صورت گرد خوشگلت برم ، ببین چقدر عوض شدی ... سفید برفی با موهای پرکلاغی ندیده بودم که تو پیدات شد.

من تا چشمام ابرو داشتم ، ولی حالا یک دست شده بودند ، و پهناشون کمتر شده بود ، انگار یکی با خط کش ابروهامو مرتب کرده بود و زیرشونو برق انداخته بود.شاید به خاطر صورت سفیدم بود که موهای مشکیِ ابروم به چشم می اومد.موهای روی پیشونیم و کنار صورتمم که انگار یهو نیست ونابود شده بودند ، پوست صورتم نرم شده بود ، با تعجب به آئینه زل زده بودم و ابروهامو نیم متری داده بودم بالا و به زیرشون دست میکشیدم.نیم رخ میشدم و دوباره صاف سرجام میشستم.خوشحالی آرزو زایدالوصف بود ... خودمم راضی بودم از اینکه قیافم عوض شده بود خوشحال شده بودم ... شاید با این قیافه جدید بتونم شبیه آدمای دیگه بشم! شبیه کسی که شبیه دریا نیست! شاید با این قیافه بتونم سردتر باشم!!

همه چی داشت خوب پیش میرفت که آرزو خانم یه پنبه آغشته به الکل به کل روی صورتم کشید ، چنان از جام پریدم و جیغ و داد کردم که اهالی خونه به هول وارد اتاق شدن ، وبا دیدن دهن باز من که مدام جیغ میزدم چنان میخندیدن و خوشحال بودن که دلم میخواست همشونو در جا ببلعم و نابود کنم.بالاخره بعد 10 دقیقه جیغ و بال بال زدن ، سوزش برطرف شدو یه نفس راحت کشیدم ، فروهه که اینقدر خوشش اومده بود دوربینشو درآورد شروع کرد ازم عکس گرفتن ، و من هم دائم براش عشوه و شکلک درمیاوردم واون هم حسابی ذوق میکرد!خانوم امینی هم برام اسفند دود کرد که مثلا چشم نخورم ، ارغوان میگفت چرا آرزو بیشتر تو ابروهام نرفته و فقط تمیزشون کرده ولی من فقط راضی به همین بودم ، دخترونه و پهن!

کاش یکی میتونست دلمم تمیز کنه ... عوض کنه ... درست مثل صورتم ... به قول ارغوان که میگفت صورتت باز شده کاش با اینکار دلمم باز میشد. دلم میخواست از این بغض لعنتی خلاص بشم و یه نفس راحت بکشم. اما چشمام بیشتر متعجب به صورت دختری بودند که اصلا شبیه من نبود!

همه اش بی حال و دمغ بودم.از یه طرفم پچ پچ کردنای آرزو و ارغوان عصبانیم میکرد ... خانوم امینی ام هی نگام میکرد و زیر لب یه چیزی میگفت.بنده خداها شوکه شده بودند ...

- من دیگه برم!

ارغوان: کجا؟ بمون حالا ...

- مگه تو صاحبخونه ای؟ فروهه خودش زبون داره!

فروهه: دریا بشین حالا ... خونه بری چیکار کنی؟

آرزو: به خدا اگه بذارم بری ... همچین هوس کردم امشب داغتو رو دل همه بذارم!

- هان؟

کنارم نشست و دوباره موشکافانه به ابروهام خیره شد ... میترسیدم دوباره با موچین دنبالم راه بیفته ... .

- آرزو ... میخوام برم.

- بیخود! الان موهاتو سشوار میکشم یه شنیون باز و بسته میخواد! آرایشم باید داشته باشی رنگت خیلی زرد و بی روحه! الانم موهای صورتت رفته بیشتر شبیه میت شدی تا سیندرلا!

- اووووف!! من اینکارارو واسه عروسیم گذاشتم کنار ... حوصله داریا!

- با این شکل و شمایل عمرا بذارم از این در بری بیرون! یه کاری میکنم از بیتا هم سر تر بشی!

حوصله سر و کله زدن با بچه هارو نداشتم.برای همینم بدون هیچ حرفی مانتومو برداشتم و تنم کردم. سه تاشون ساکت شده بودند که حالا نوبت به پادر میونی خانوم امینی رسید ...

- دریا جان.بشین بذار آرزو مرتبت کنه.عزیزم داری میری عروسی.باید به ظاهرم شده خودتو بی تفاوت نشون بدی.این چشمایی که من میبینم تهش یه دنیا حرفه ... پس بهترِ تا محرم خوبی واسه شنیدن درد و دلات پیدا نکردی ظاهر سازی کنی ... !

- آخه ... نمیخوام مثل زنا بشم!

- نه قربونت برم.آرزو واردِ ... حتما دخترونه درستت میکنه.بایدم اینطور باشه ... منم دوست ندارم مدل موهات یا آرایشت بیشتر از سنت بشه! تا وقتی دخترید باید دخترونه لباس بپوشید و آرایش کنید.!

دوباره روی مبل ولو شدم و به چهار جفت چشم منتظر خیره شدم ...

- قبول! اما دخترونه ... ساده! تازه من حتی لباسم ندارم!

بغل کردنای آروز همیشه واسم دردآور بود ... پسش زدم تا بتونم نفس بکشم.

- هوووی خفم کردی ...

- عاشقتم ... الان یه دخملی بسازم که همین امشب شیش هفتا شوهر پیدا کنی.به من میگن آرزو دست طلا!

با اینکه اصلا ته دلم راضی نبود اما تسلیم شدم ... وقتی دوباره برگشتم تو اتاق فروهه تازه فهمیدم تمام این نقشه ها از پیش تایین شده بوده! همه وسایلشو با خودش آورده بود اینجا و منم قرار بود بشم موش آزمایشگاهی ...

اول آرایش صورتمو باید انجام میداد ... فقط سه تا کرم رو صورتم زد ... از خیسی و خنکی صورتم چندشم شده بود تا بالاخره پنکیک این خیسی و از بین برد ... بوشو دوست داشتم ... !

بالاسرم خودشون حرف میزدند ... یه نظرسنجی گذاشته بودند که من امشب چی بپوشم!

فروهه - من میگم اون لباس صورتیِ منو بپوشه! جلوش یه خورده باز اما شیکِ!

ارغوان - نه بابا ... اون پوشیدست ... ! مشکیِ من خوبه ... دکلتست تا روی زانوشم میاد.

من - واسه خودتون لختی پوشیده نکنید.بلوز شلوار دارم! تازه یادم اومد!

ضربه هولناکی که به سرم خورد چشمامو اندازه ته اسکان باز کرد و تار شد!

آرزو - تا الان هیچی نگفتم که دور برنداری اما الان دیگه زیر دستمی ... زر زر کنی موچینو میکنم تو چشمت بعدم باهاش تک تک مژه هاتو میکنم فهمیدی؟

داد آرزو داشت اشکمو درمیاورد ... چقدر بداخلاقه!

دلا شد و صورتمو بوس کرد اما از دلم در نیومد ...

- خب ... لباستم با من ... یه پیرهن بلند دارم ... البته دکلتستا اما موهاتو اگه باز بذاریکه خیلی بهتره. توام سفیدی مشکی بهت میاد ... تموم؟؟

حس ختام جملشو رو به اون دوتا کله پوکی گفت که کنار در نشسته بودند ... دوباره سرمو روی پاهاش گذاشتم ... دستش سنگین بود ... پسش میزدم.اونم یه نوچی میکرد و دوباره به کارش ادامه میداد.

دیگه داشت حوالم میگرفت که فروهه موبایلمو چسبوند به گوشم ...

- کی؟

- مهراد!

- سلام ...

- چه عجب! گفتم محو شدی رفتی تو افق ... خوبی؟

- بدک نیستم.تو چطوری؟

- منم مثل تو ... درچه حالی؟ پیش فروهه ای؟

- اگه بخوام توصیف دقیق از حالم بکنم باید بگم زیر دست آرزو خواهر ارغوان دارم آرایش میشم! خونه فروهه ایناهم هستیم.

- چه خبره مگه؟ جایی میخوای بری؟

- عروسیِ اردلانه ... همون گنده که جلوی در یه بار دیدیش!

- به سلامتی ... مبارکه..پس تو چرا اینقدر پکری ... خانوما که عاشق اینجور مراسمان!

- من از عروسی و مهمونی خوشم نمیاد ...

- واسه همینه میگم تو با همه فرق میکنی ... خوشحالم خودم کشفت کردم! حالا مهمونی قاطیِ یا جدا؟

- قاطی ...

- پس شیطونی نکنیا ... من جاسوس زیاد دارم.

- واسه تو چه فرقی میکنه من شیطنت کنم یا نکنم؟ بابامو پندار ور دلمن ... فکر کردی جلو اونا میتونم تیک بزنم؟

- به پندار که ربطی نداره ! پسره ی ...

- باز بی تربیت شدی؟

- منکه هنوز فش نداده بودم.تو خیلی روش حساسی!

- پندار پسر خیلی خوبیه ... الانم نصف حال بدم به خاطر اینه که باهام قهره ... وقتی اون هست خیالم بابت همه چی راحته ... بودنش بهم آرامش میده ... !

- پس میخوای شمارشو بهم بده زنگ بزنم عذرخواهی بگم غلط کردم واست چاقو کشیدم .بیاو با دریا آشتی کن بذار این خانوم نصف حالش خوب بشه! خوبه؟

- لازم نکرده ... امشب خودم از دلش درمیارم ... !

- خوش به حال پندارا! میگن پول شانس نمیاره ولی قیافه چرا!

- ای بابا ... باز عصبی شدیا ... مگه نگفتی واسه معدت خوب نیست ... مریض میشی زن باقر دعوات میکنه.

خندیدم تا شاید با صدای خندیدنم مهرادم دست از حرص خوردن بردارِ ...

موقع درست کردن موهام سرمو بلند کردم تا به صوتم نگاهی بکنم اما آرزوی خل آئینه رو از جلوم برداشته بود.نظر فروهه و ارغوانم نمیتونستم بپرسم چون از اتاق پرتشون کرده بود بیرون ... یه جورایی از آرزو دیگه داشتم میترسیدم.! موهامو اونقدر با اون شونه مزخرف گرد و گنده میکشید که سرم داشت از درد منفجر میشد ...

- بسه دیگه خسته شدم!

- هنوز مونده ... یه خورده جمشون میکنم که موقع رقصیدن زیاد گرمت نشه!

- آرزو مگه باید برقصم؟؟

- پ َ نَ پَ ... تو بشین یه گوشه واسه خوشبختیشون صلوات بفرست! خوب باید یه جوری رفتار کنی کسی بهت شک نکنه! مگه به ارغوان نگفتی پندار یه جوری حرف زده که انگار اردلان از همه چی با خبر بوده و فقط به روی خودش نمی آورده؟

- چرا خب ... چه ربطی داره؟

- ربط داره ... تو یه امشب فکر کن عروسیِ خودته ... بزن برقص شاد باش ... بذار واسه یه درصدم شده اردلان کم بیاره.

- من بخوامم برقصم جز بابا کرم هیچی بلد نیستم.اونم آبجی خلت گیر داده بود بهم یاد داد! یادته ؟؟

- واااای دریا گفتی ... تولدم پاشدید با اون کلاه پهلویا رقصیدید ... عالی بود ... مخصوصا اون تیکه ای که الکی سیگارو زیر پات له کردی ... دیگه ارغوانم کم آورده بود ...

- من فقط همونو بلدم ... بعدم از کجا معلوم ارکستر بزنه؟

- میزنه ... باباکرم آهنگ ثابته عروسیاست ... الانم دیگه لال شو دارم خسته میشم.میدونی که من همزمان نمیتونم هم حرف بزنم هم کار کنم ... آهنگ بذارم گوش کنیم؟؟

- باشه ...

نگاهم به مجله ی روی میز افتاد قبل پلی کردن آهنگ از آرزو خواستم مجله رو بده دستم تا بخونم ... با پخش شدن صدای آهنگ خواسته ام عوض شد ... !

ساده ازت دل میکنم به وقتش

آتیش به جونت میزنم به وقتش

میشه دل کند ... میشه فراموش کرد ... شاید منم بشم مثال همون ضرب المثلی که میگه از دل برود همانکه از دیده برفت ...

به وقتش میرم و تنهات میذارم

به وقتش اشک تورو در میارم

منم بهت دروغ میگم یه روزی

میدونم آتیش میگیری میسوزی

وقتی بهت بدی کنم یه خورده

تازه میفهمی بازی رو کی برده

آهنگش بیشتر ناراحتم میکرد تا خوشحال ... کاش منم میتونستم کاری کنم تا اردلان بسوزه! اما اون ... امشب ... کنار بیتا ... شاید اصلا منو نگاهم نکنه ... .

وقتش که شد بهت میگم کی هستم

بهت میگم منتظر چی هستم

رنگ سیاه زدی به روزگارم

میخوام تلافیشو سرت درآرم

منم میشم مث خودت به زودی

اما بدون مقصرش تو بودی

انگار آروزهم فهمیده بود آهنگش زیاد به حالم میاد! عوضش کرد ... جاش یه آهنگ شاد گذاشت ... منم به صفحه های مجله نگاهی انداختم ... اما بی حوصله تر از اونی بودم که بخوام روش دقیق بشم.شاید بیشتر عکس و جمله ها به چشمم می اومد ...

ساعت مچیم نشون میداد که یک ساعت و چهل دقیه است که من زیر دست آرزو نشستم! کج و راست کردن سرم بیشتر به گردنم فشار آورده بود ... پاهامم خواب رفته بود و مدام سر میشد ... با "مبارک باشه" آرزو نفس راحتی کشیدم از روی صندلی بلند شدم ... یه خورده دلا راست شدم تا قلنجم بشکنه ... بدجور کمرم خشک شده بود ... وقتی آرزو از اتاق بیرون رفت منم پشت سرش رفتم ... خانوم امینی روی مبل دراز کشیده بود و چشماشو بسته بود ... آرزوهم رفته بود دستشویی و هنوز آهنگ مورد علاقشو با صدای بلند میخوند ...

جرئت نمیکردم برم سمت آئینه قدی توی پذیرایی ... روی یکی از مبلا نشسته بودم که خانوم امینی تکونی خورد ... دیدم چشماش بازِ ولی با خودم گفتم دوباره میخوابه اما همینکه یهو سر جاش نشست و شروع کرد به کِل کشیدن منم به اِزاش نیم متر سرجام پریدم ...

آرزو از اون بدتر ... همچین دست میزد که یه ان یاد مادربزرگم افتادم! روز نامزدیِ سروش موقع دست زدن دستاشو محکم بهم میزد و با لبخند پهنی سرشو تکون میداد ... درست مثل آرزو ...

به زور خندیدم تا خانوم امینی رو خوشحال کنم ... اونم مثل مادرم ... دوست نداشتم با اخم و تخمم ناراحتش کنم ...

فروهه و ارغوان لباس آرزو رو برام آوردن ... اصلا دخترونه نبود اما چاره ای نداشتم ... تقصیر خودم شد که ظهر اومدم پیش اینا!

عکس العمل فروهه و ارغوانم بدتر بود ... موقع خوشحالیشون بابت شکل و شمایل جدیدم به این فکر میکردم که چرا اینقدر شادن! یا اینکه صورت قبلیم چه اشکالی داشته که حالا اونا با این سر و وضع بیشتر دوسم دارند!

لباسو به کمک فروهه پوشیدم ... یه خورده تو تنم گشاد بود برای همینم خانوم امینی درجا از پشت لباس دوتا ساسون گرفت و بهتر شد ... وقتی خودمو با اون لباسو آرایش جلوی آئینه دیدم بیشتر خوشحال شدم تا ناراحت ... یه جورایی حس میکردم با این موهای باز و بسته ای که رنگشون متناسب با لباسم بود و با اون سایه دودی پشت چشمم یا حتی با اون کفشای ده سانتیِ فروهه اعتماد به نفسم بیشتر شده ... ! حالا میتونم وقتی بیتا جلوم نیشخند میزنه منم لبخند سرخوشی سر بدم نه اینکه مثل همیشه از رویا رویی باهاش فرار کنم ... اما مگه همینا کافی بود؟؟

علاقه ای که از روی لباس و تیپ و آرایش باشه میدونم که با یه لباسو تیپ و آرایش بهتر فراموش میشه ... اما شایدم به قول خانوم امینی برای ظاهر سازی ام که شده پیشنهاد بدی نبود ... خودمم باور شده بود که دارم فراموشش میکنم!

به بابام زنگ زدمو و گفتم بیاد همینجا دنبالم ... اونم گفت با پندار میاد ... خب بابا ماشین نداشت ماهم مجبور بودیم با یکی بریم ... به هوای تلفن زدن که رفته بودم تو اتاق یه خورده با دستمال پشت چشممو با سرخیِ لبهامو کم کردم ... برای منی که تا امروز اینجوری حتی تو خونه ام آرایش نکرده بودم خیلی زیاد بود! حتی نگران این بودم که شاید بابا بهم حرفی بزنه یا دعوام کنه ...

مانتوی مشکی و روسری ساتنم روی آویز بود ... برداشتم و به محض پوشیدن مانتوم بابا به گوشیم زنگ زد و گفت رسیدن جلوی در ...

از همه بابت پافشاریشون تو تغییر روحیه ام تشکر کردم ... جلوی در دوباره خانوم امینی بغلم کرد و ازم قول گرفت امشب فقط بخندم ... جون فروهه شو قسم خورد که به اندازه بچه هاش دوسم داره! محبتاشو باور داشتم ...

- امروز خیلی اذیتتون کردم ... شرمنده ...

- دشمنت شرمنده خانوم ... فقط یادت نره با دوربین فروهه عکس بندازیا ... اینارو که میشناسی امشبو تا صبح بیدار میمونن تا تو براشون عکساتو میل کنی ... منم بدم نمیاد ببینم اون دوتا تحفه چه شکلی شدن ... راستی به باباتم سلام برسون بگو از عروسی برگشتین حتما واست اسفند دود کنه ... میترسم امشب چشم بخوری..

- باشه چشم ... دوربینو میدم پیمان اون عکس برداریش خوبه ... حتما واستون میل میکنم ... فعلا ...

جلوی در که رسیدم روم نمیشد سرمو بگیرم بالا و ببینم ماشین پندار کجاست!

با صدای بابا رومو برگردوندم ... تو کت و شلوار سورمه ای و پیرهن مشکی خیلی باکلاس شده بود ... هرچقدر بهم نزدیک میشد خنده روی لبشم پهن تر میشد ...

- سلام بابایی ...

- ببین دریا چه کرده!! شام آخر راه انداختی؟

- به خدا تقصیر من نبود ... اینا گیر دادند ... باور کن خانوم امینی از همه بدتر بود! همچین با اون زبونش خرم میکرد که ...

وقتی بابا پیشونیمو بوسید از خجالت چشمامو بستم ... معذب شده بودم..حتی از روی بابامم خجالت میکشیدم چه برسه به فک و فامیلی که قرار بود ببنمشون ...

تا وقتی که سوار ماشین شدم سرمو بالا نیاوردم ... زیر لب به پندار سلام کردم و در جوابش هیچی نشنیدم ... !

باباهم انگار از این شکل و شمایل جدید راضی بود!

- پندار عروس اصلی تو ماشینِ خودمونه! خونه تکونی کرده اساسی!

از تعبیر بابا خنده ام گرفته بود که پندار گفت : مبارکه!

حس کردم رو صندلیش جابه جا شده و داره نگام میکنه ... سرمو آروم و با طمانینه آوردم بالا و به صورتش نگاه کردم ...

کت و شلوار مشکی ... پیرهن مردونه مشکی و کروات و دستمال روی کت سبز ... خوشگل بود ... خودشم که ...

- سلام!!

نمی دونم چرا زیر نگاهش اونقدر هول شدم که الکی سلام کردم ... همین کارمم باعث شد پندار و بابا پقی بزنن زیر خنده ... اما از اون خنده هایی که معلوم بود حالا حالاها بند نمیاد!

یه خورده که گذشت خودمو روی صندلی جابه جا کردم تا بین بابا و پندار باشمو بتونم به حرفاشون گوش بدم ... همه اش درباره سهامو بورس و اینجور چیزا حرف میزدند ... منم که چیزی سردر نمیاوردم ... گوشیمو از کیفم دراوردم و با موجی از پیامکای روحیه بخش مواجه شدم ... از فروهه و ارغوان گرفته تا خانوم امینی ... نمی دونم چرا ولی حس میکردم پشت تلفن با مهراد زیاد خوب حرف نزدم برای همینم بهش پیاک زدم و گفتم که اوضاع روحیِ خوبی نداشتمو به دل نگیره ... اما جوابمو نداد ...

به صندلی تکیه داده بودم و به چراغ قرمزی که پشتش گیر کرده بودیم نگاه میکردم ...

سی و شیش ... سی و پنج ... سی و چهار ...

سرمو بی حوصله تکون دادم اما یه جا نگاهم قفل شد ... درست تو آئینه ماشین ... چشمای پندار ...

چشمامو ریز کردم تا دقیق تر ببینم ... انگار بازم از دستم عصبانی بود ...

از ترسم چشمامو بستم و خودمو به خواب زدم ... شاید بیشتر خاطرات خودمو اردلانو مرور میکردم تا اینکه بخوابم ... روزایی که خوب و بد باهم داشتیم و منه احمق فکر میکردم قرارِ ته قصمون رمانتیک باشه و نبود!

مراسم توی یه باغ بود ... از آدرسش چیزی سردرنیاوردم اما همینکه پندار ماشینو پارک کرد بابا زودتر پیاده شد ... منم کیفمو برداشتمو خیلی سریع از ماشین پریدم پایین ... بابا به سمت یکی از آشناهای دورمون رفت و منم درست مثل مادر مُرده ها یه گوشه ایستادم تا بابام بیاد و باهم بریم داخل ...

- میترسی تنهایی بری؟

اونقدر تو فکر و خیال بودم که با صدای پندار سنگکوب کنم ...

- از منم که میترسی!

کاش میتونستم بگم دیگه از نگاهتم میترسم ... مثل الان که زل زدی تو چشمامو با یه لبخند تلخ داری جونمو میگیری ...

- نکنه زبونتم باموچین کندن؟؟ دهنتو باز کن ببینم سر جاشه؟

وقتی انگشتشو محکم روی چونه ام فشار داد یه قدم به عقب برداشتم ... اما اونم سریع جای خالیُ پر کرد ...

- خودتو این شکلی کردی که چیو ثابت کنی؟

سرمو کشیدم و با ناراحتی به صورت اصلاح شده اش نگاه کردم.

- تو دیگه چرا؟؟! ... تو که میدونی دل تو دلم نیست ... یه ماهه قهری! دیگه جواب سلامم نمیدی .تو میخوای چیو ثابت کنی؟ من خودم میدونم خیلی تنهام ... عجیبم حس میکنم دارم تنها تر میشم. ..اصراری به بودنت نمیکنم..اما حالا هستی ... اگه به خاطر بابامم هست باهام خوب تا کن ... من از چشمات خیلی میترسم.اصلا نصف حال خرابم به خاطر بودن و نبودن توئه! میدونی که چقدر باهات راحتم ... پس ... پس چرا ...

بغضمو فرو دادم و اروم به پشت پلکام دست کشیدم ... نباید گریه میکردم!

پندار ازم فاصله گرفته بود ... به ماشینش تکیه داده بود و به یه نقطه نامعلومی شاید درست بالای سرم خیره شده بود ...

دوباره داشت می اومد سمتم که بابا رو دیدم ... بی تفاوت از کنار پندار رد شدم و رفتم سمت بابا ...

- دریا جان من جلوی در باغ وایمیستم تا مهمونای دیگه ام بیان ... تو با پندار برو داخل ...

با ناراحتی دستشو گرفتم و فشار محسوسی دادم ...

- منم باتو میام!

- دریا ... برو ... خودت تنها! با هرکی بدونِ من!

اینبار با التماس بهش زل زدم ...

- بابا خواهش میکنم ...

- وقتی برای خبر ازدواجم اونم فقط بابت حرفی که از دهن عمه ات در اومده بود اونجوری بهم ریختی تو دلم گفتم خداروشکر ... واسه دخترم خیلی مهمم ... خیلی دوسم داره که اینجوری داره محبتشو بهم ثابت میکنه ... حال اون روزتو ضرب هزار کن ... بلدی که؟؟ ... میشه حال من ... !! درست همون شبایی که تو توی تب اردلان میسوختی و من دعا دعا میکردم یه دروغ باشه!! حال امشب من به حال اونروز تو در!! نه تو دوست داری منو با کسی تقسیم کنی نه من دوست دارم تو رو کنار کسی ببینم!! پس اینقدر جلوی من به خاطر یه غریبه بغض نکن! اینقدر جلوی من حماقتمو به روم نیار دریا!! حواسم بهت نبود ... زود عاشق شدی ... عاشق کسی که لایق یه بند انگشتتم نیست! اگه باباتو دوست داری همین امشب همه خاطراتتو با اردلان چال کن ... باشه؟

قطره اشکی که از گوشه چشمم داشت سرازیر میشد پاک کردم ... حرفای بابا مثل آب رو آتیش شد برام ... آرومم کرد ... انگار بین یه دوراهی بودم که دیگه یکی از راه ها برای همیشه بسته شد! چه لذتی بالاتر از این برام وجود داشت که پدرم ازم خواهشی بکنه و منم وظیفه فرزندیُ براش به جا بیارم؟؟

- چالش میکنم! همه چیو..

- حالا شدی دختر خودم! گلِ بابا ...

خودمو انداختم تو بغلشو با همون لب و دهن رژی صورتشو ماچ کردم ... بعدم سریع اثرشو محو کردم و با شیطنت گفتم

- سعید خان امروز چهار چشمی حواسم بهت هست.وای به حالت ببینم با این خانومای مجلس گرم گرفتی! بریم خونه قیمه قیمت میکنم ... فهمیدی؟

باباهم مثل دخترای تازه به دوران رسیده یه تای ابروشو داد بالا و گفت : من نمیرم سمتشون! خودشون میان!

بعدم هردو به خنده ازهم خداحافظی کردیم ... هرچند دوست داشتم کنارهم باشیم اما میدونستم که از کنار دایی هام جم نمیخوره و منم باید تنها باشم ...

وقتی برگشتم پندار جلوی درب ورودی باغ منتظرم واستاده بود.

- بریم؟

- اوهووووم!

ورودیش یه قسمتی داشت که شبیه یه راهرو بود ... راهرو که نه ... آخه دور و برش پر درخت بید مجنون و کاج بود ... شاید تاریکی اونجا باعث شد دست پندارو بگیرم و سفت بچسبم ...

- سردی دریا ...

- من؟؟ نه!

- پس من زیادی داغم!

- شاید تب داری!

یه قسمتی از باغ میز و صدنلی چیده شده بود ... یه آقایی که مسئول باغ بود بهمون گفت برای تعویض لباس باد به انتهای باغ بریم ...

- برو همون سمتی که مرده نشون داد منم میرم بشینم.

با التماس دستشو کشیدم و گفتم : خب ام بیا ...

خیلی شاکی به صورتم نگاه کرد و با مکث گفت : من نمیخوام لباسمو عوض کنم!

سعی کردم باهاش مهربونتر حرف بزنم تا از خر شیطون بیاد پایین ...

- پنی جووونم ... منم فقط میخوام مانتومو دربیارمو موهامو مرتب کنم ... بیا دیگه ... خواهش!

پوفی کرد و جلوتر ازم حرکت کرد ... به دست رها شدم نگاهی انداختم و پشت سرش رفتم.پرده ای گه مال قسمت خانوما بود کنار زدم و بدون اینکه اشناییت به کسی بدم مانتومو درآوردم و موهامو روی شونه هام ریختم ... زیر یکی از چشمامم سیاه شده بود و با دستمال پاک کردم.همونجا کمد مخصوص مانتو و لباسا گذاشته بودند ... .کیفو مانتومو باشالمو چپوندم توش و فقط دوربینمو دستم گرفتم..بعضی از خانومایی که داشتند به خودشون میرسیدنو میشناختم اما به روی خودم نیاوردم و اومدم بیرون ...

پندار بیرون نبود ... سری چرخوندم تا شاید ببینمش اما انگار رفته بود ... نامرد!

مصافت ته باغو با صلوات فرستادن طی کردم ... وقتی وارد قسمتی شدم که برای مهمونا بود زندایی مهناز و دیدم.کت و شلوار شکلاتی پوشیده بود اما روسریشو از

روی سرش برنداشته بود ... کنارشم خاله وایستاده بود و به مهمونا خوشامد میگفت ... منم برای تبریک گفتن به طرفشون رفتم ...

- سلام ... مبارکه ... !

چشمای بیرون زده ی زندایی مهناز و فیس خنده دار خاله باعث شد بزنم زیر خنده و به ترتیب جفتشونو بغل کنم.دیگه داشتم از خودمم خجالت میکشیدم! جفتشون حسابی باهام حرف زدند و بیشتر سراغ آرایشگرمو گرفتند! باز خوبه آروز بلد بود از دیوی مثل من پری دریایی بسازه!

زندایی منیر دور یکی از میزا یا بهار و نگین نشسته بود. اما قبل از اینکه به میزشون برسم بهار و نگین رفتند سمت دیگه ای ..

- سلام زندایی ... ایشالله عروسیِ پسرات!

- دریا ؟!!

- جانم؟؟

- چیکار کردی؟

- به قول بابا خونه تکونی! لازم بود!

تو بغل زندایی منیرم همون حسیُ داشتم که موقع بغل کردن آرزو بهم دست میداد ...

- شبیه آدم حسابیا شدی ... باور کن از دور داشتی می اومدی به خودم گفتم تو رو واسه یکی از پسرام بگیرم!

با خنده گفتم : حالا خدایی نیتت بیشتر واسه پندار بود یا پیمان؟؟

پشت چشمی واسم نازک کرد و گفت : من واسه جفتشون آرزو دارم!

بعدم رفت سر جاش نشست ... از رفتارش خنده ام گرفته بود ... چقدر رو پسراش حساس بود ... نمیشد شوخی شوخی خودتم به یکیشون غالب کنی!

پیش نگین و بهار رفتم ... باز واکنش اونا بهتر بود ... اما همینکه کنارشون واستادم جلومون شد اتوبان! منم مجبور میشدم با همه ندیده و نشناخته رو بوسی کنم ! وقتی از بوی عطرای مختلفی که به مشامم خورد خسته شدم سمت یه میزی رفتم که خالی بود ... میتونستم هم برای بابام جا بگیرم هم برای پنداری که گم و گور شده بود ... دوربینم دادم دست نگین تا هرچقدر دلش میخواد عکس بگیره ...

یه ربعی گذشت تا دیدم پندار به همراه پیمان و بابا دارند میاد داخل ... براشون دست تکون دادم ...

نزدیکای میز میشدن که پیمان محکم زد رو پیشونیشو رو به پندار گفت : این دریاست؟؟ کجا بود تا الان؟؟

پندار بدون اینکه واکنشی نشون بده یکی از صندلی هارو کشید عقب و نشست ... بعدم روشو قشنگ برد سمتی که باهام چشم تو چشم نشه ...

باباهم که رفت سمت میز کناریمون ... برای همینم خودم جواب پیمانو دادم ...

- خودمم عزیزم ... میخوای با موبایلت یه عکس ازم بگیر داشته باشی!

بیشعور با دهن باز اومد سمتمو روی صندلیِ کناریم نشست ...

- دریا منو نگاه!!

ادای مامان تحفشو درآوردمو با یه ابروی رو هوا رفته نگاش کردم ...

- چیه آدم ندیدی؟

آب دهنشو قورت داد و دوباره با لحنی که مطمئن بودم دارم مسخره ام میکنه گفت

- تا حالا از نزدیک پری دریایی ندیده بودم! صورتت برق میزنه!

با پس گردنیِ پندار سرشو چرخوند و دوباره اینبار با خنده جملشو تکرار کرد ... پندارم در گوشش یه حرفی زد که عکس العملش چشمک پیمان و به دنبال داشت ...
نزدیکی با پیمان باعث شد بتونم در گوشی باهاش حرف بزنم!

- خوشگل شدم یا داری مسخره ام میکنی؟

سرامونو جا به جا کردیم تا ایندفعه گوش من نزدیک دهنش باشه..

- تو رو تو آرایشگاه عوض کردن؟؟

- مسخره میکنی؟

- یه بار تو عمرم دارم راست میگم توام منو به شک بنداز! خوب شدی ... مخصوصا با این لباست حرص بعضیارو درآوردی ... دمت گرم!

- حرص کیو؟؟

- یه مرد خیکیو!

- شوخی نکن پیمان ...

- این پندارو نمیشناسی ؟ الان واسه خودش داره آسمون ریسمون میبافه!

- آسمون ریسی؟؟ چی میگی تو؟ منظورتو نمیفهمم!

- هیچی ... بی خیال ... الان فکر میکنه منو تو داریم بهم چی میگیم!

- چی میگیم؟؟

نگاه طلبکارانه پیمانو به زبون درازی جواب دادم ... کاش منم میتونستم مثل اون از سر میز بلند شم و برم یه سمت دیگه ... پندار و با یه من عسلم نمیشد خورد ... کاش حالا که اینقدر خوشتیپ کرده یه خورده مثل من ظاهر سازی میکرد تا خودم براش دختر خوب پیدا میکردم! با این اخماش چجوری میخواد بره خواستگاری؟؟ زندایی منیرم دلش خوشه پسر به عمل آورده!

وقتی جاشو عوض کرد و اومد درست کنارم نشست برای چند ثانیه ای نفسمو حبس کردم ... ضرب انگشتاش روی میز ... صدای بهم خوردن بشقابا و چاقوها ...

- تو از چیزی ناراحتی؟ چرا منو میبینی اخم میکنی؟ توام از من بدتر میاد؟ مگه نه؟

نیمرخ نگاهش بیشتر به ترسم اضافه میکرد ... شاید رد نگاهشُ وقتی روی لبهام گرفتم فهمیدم از چی دلخوره ...

- رژ لبم پر رنگه؟؟

باز و بسته شدن چشماش نشونه درست بودن حرفم بود ... دستمال کاغذی برداشتمو آروم روی لبم کشیدم ...

- خوب شد؟

- بهتر شد!

دوباره سنگینیِ نگاهش ... من باید به سازِ همه برقصم ... وگرنه دیگه هیشکی دوسم نداره ...

- دیگه چیه؟

سری تکون داد و روشو برگردوند ... دلم میخواست باهام آشتی کنه اما نه به ازای غرورم! یه قدم به سمتش برداشتم اما اون ... یه قدم عقب رفت ...

اولین آهنگی که ارکستر جوون گذاشت بهار و نگین قاطی چنتا دختر پسری که بودند رفتند وسط مجلس ... حوصله ام بدجور سر رفته بود تا اینکه زندایی مهناز اومد و گفت عروس دماد تو اتاق عقد هستن ... تا چهره ی اردلان با کت و شلوار اومد تو ذهنم دوباره حرفای بابا رو مرور کردم ... من سعیدو از همه دنیاهم بیشتر دوست دارم.

بابا وبزرگترها به اتاق عقد رفتند ... منم باهاشون بلند شدم ... نه برای اینکه برم تو اتاق عقد ... برای اینکه موبایلمو همرام بیارم ... بابت ناراحت کردن مهراد ناراحت بودم!!

- کجا میری؟

- موبایلمو بیارم ...

جواب پندارو دادم ... اما چند قدم بیشتر نرفته بودم که با صدای آشنایی برگشتم

- مهندس کوچولو چطوره؟؟ ... سلام عرض کردم خانوم ... !

با دیدن سام پسر عموی مامانم نیشم تا بناگوشم باز شد ...

- چطوری بابا بزرگ ... پیر شدیا ...

به سمتم اومد و دستشو سمتم دراز کرد ... براش پشت چشمی نازک کردم و بهش دست دادم

- از وقتی مهندس شدی کلاست رفته بالا دیگه نیستی؟!

- اتفاقا شما دفتر وکلاتت رفته بالا شهر تحویل نمیگیری ... !

تو یه دستش لیوان شربت بود ... یه خورده از شربتش خورد و با خنده گفت

- بالاشهر و خوب اومدی ... راستش کارمو سبک تر کردم.الان طرف قرار دادم دوتا شرکته که دنبال کارای اونا میرم ... چند وقته دارم دور و بره خودمو خلوت میکنم!

تنه ی ظریفی بهش زدم و با شیطنت گفتم

- میخوای امشب واست یه دختر خوب پیدا کنم؟ ... یه نگاه به دور و برت بنداز ببین چه هلو هایی ریخته رو زمین!

قهقه زدنای جفتمون با صدای سلام پندار ساکت شد ... سام احوال پرسیش که با پندار تموم شد بهش گفت

- دختر عمه ات دفتر ازدواج زده؟؟

پندار یه تای ابروشو داد بالا و گفت : منکه از کارای دریا سر درنمیارم ... لابد زده دیگه!

خنده رو لبم ماسید ... دوباره سام رو کرد بهم و گفت

- دریا دنبال یه دختر خوب و خونه دارم! جهیزیه ام پای خودم فقط لطف کنه اسم منو بندازه تو شناسنامه اش ... از همه مهمتر خواهر برادرم نداشته باشه ... سراغ داری؟؟

لبخند روی لبشو دیدم که جمع کرد اما من مثل اون تو کنترل کردن خنده ام مهارت نداشتم! زدم زیر خنده ...

- سام مشخصات دختره چقدر شبیه منه!

سام با خنده چشمکی بهم زد و رو به پندار گفت : داداش شماهم با اینکه یه سال از ما کوچیکتری ولی وقته زن گرفتنته ... بدعنقیاتم واسه همونه! از اول مهمونی حواسم بهت بود ... سگرمه هات تو همه!

پندار به زور لبخند کج و معوجی زد و گفت : من اخلاقم خیلی ام خوبه!

تو دلم گفتم توکه راست میگی!

سام لیوان شربتو روی میز نزدیکمون گذاشت و گفت : منکه همسر آیندمو پیدا کردم توام بگردی هست!

مطمئن بودم خنده های جفتمونو پندار از دماغم درمیاره اما مدل حرف زدنای سام خیلی بامزه بود ... اصلا وقتی باهاش همکلام میشدی همه چی یادت میرفت از بس که این پسر مهربون بود ...

پندار : مگه نمیخواستی بری گوشیتو برداری؟

تازه یادم افتاد ...

- چرا الان میرم ... سامی بای!

ادامو درآورد و با خنده گفت : هستم حالا ... اومدی بیا اونور پیش خواهرم نشستم ...

- باشه فعلا ...

چند قدمی که ازشون دور شدم برگشتم تا ببینم پندار دنبالم میاد یانه ... اما کنار سام واستاده بود و باهاشون حرف میزد ... وقتی وارد اتاقک پرو شدم بیشتر فامیلای مامانمو دیدم ... جدا از گلایه این موضوع که چرا بهشون اصلا سر نمیزدیم درد و ناله اشون با دیدنم بلند شد ... یکیشون که با دیدنم اشک تو چشماش جمع شده بود ... زیاد نسبتاشون یادم نبود اما سعی کردم باهاشون با احترام برخورد کنم ...

موبایلمو از تو کیفم درآوردم و دوباره در قفسه رو قفل کردم ... موقع بیرون اومدنم گوشیم زنگ خورد ... نگین بود!

- جانم؟

- کجایی؟ عروس دوماد اومدن

- میام ...

نگاهم به مورچه ی جلوی پاهام قفل شدوقتی قراره بایه زیر پا رفتند بمیرند برای چی اینقدر برای کشوندن این یه تیکه نون تلاش میکنند؟؟

پامو بلند کردم تا با فشاری که به کفشم میارم لهش کنم اما ... اون چه گناهی داشت؟

شماره پندارو گرفتم تا ازش خواهش کنم بیاد پیشم و باهم برگردیم اما پیمان جواب داد و گفت رفت اون گوشه موشه ها نماز بخونه!

برام جالب بود باغ به این بزرگی نماز خونه نداره ... باز خانوما میتونستند تو همین اتاقکی که با یه پرده پوشیده شده بود نماز بخونند اما اون ... تصمیم گرفتم فعلا نرم ... .باید دنبال پندار میگشتم ...

نگاه بعضی مردا باعث میشد سرشونه هامو بیشتر با موهام پر کنم ... مگه خانوماشون از این لباسا نمیپوشن؟

قسمت راست باغ چراغای رنگی روشن گذاشته بودند ... داشتم به طرف درختای مجنون میرفتم که یکی از فامیلای دور خودمونو دیدم ... گفتم شاید پندارو دیده باشه وقتی ازش پرسیدم دیدتش یا نه بهم گفت ته باغ داره نماز میخونه ...

یه نگاه به لباسم انداختم ... اگه اونجا چند نفر دیگه ام نماز بخوند من با این لباس حکم شیطونو ایفا میکنم دیگه!!

بازم دلم طاقت نیاورد و رفتم همون سمتی که آشنامون گفت ... دیدمش ... تنها بود ... روی دو تیکه روزنامه واستاده بود و نماز میخوند ... پشت سرش روی یه تیکه سنگ نشستم و دستامو توهم قلاب کردم..

- قبول باشه!

بدون اینکه برگرده سمتم مهرشو برداشت و گذاشت تو جیب کتکش ... بعدم اون دو تیکه روزنامه ها رو تا کرد و گذاشت یه گوشه ... حتی از سمت منم رد نشد ... راهشو مستقیم رفت ...

- نمیای دریا؟

صدای محکم و بلندش تکونی بهم داد ... از روی سنگ سرد بلند شدم و پایین لباسمو یه خورده جمع کردم ... حسابی گلی شده بودند ... حتی پاشنه کفشم ... مونده بودم چرا موقع اومدن حواسم این گلا نبود وقتی به پندار رسیدم متوجه نگاهش به پایین دامنم و کفشم شدم.در عوض اون کفشاش تمیز تمیز بود ...

- کثیف شدن ...

- ندیدی اونجا گله؟

- نه!

بغ کرده کفشامو بهم مالیدم تا شاید گلاش بریزه ... بی فایده بود ...

شونه ای انداختم بالا و رفتم طرفش ...

- میخوای برات تمیزش کنم؟

- نمیخواد ... بریم اونجا تمیز میکنم ...

با هم تا نزدیکای قسمت اصلی باغ رفتیم که یهو واستاد ... دستمال کاغذی از جیبش درآود و دلا شد ...

- خودم تمیز میکنم پنی ...

به حرفم گوش نداد ... چند لحظه ای منتظر موندم تا گفت

- اونور یه شیر آب هست ... بریم پایین لباستو آب بزن.

پایین لباسمم تمیز کردم و باهم برگشتیم ... هر قدمی که برمیداشتم منتظر بودم تا بیتا رو تو لباس عروس ببینمو و اردلانو کنارش ...

یه نفس عمیق کشیدم و باهم وارد باغ شدیم ... عروس و داماد کنار هم روی مبلی که مختص خودشون بود نشسته بودند و باهم حرف میزدند ... خواستم برم سمت میز خودمون که پندار دستمو کشید و زیر لب گفت

- بریم تبریک بگیم ...

واسه یه لحظه حس کردم راه گلوم بسته شده..دستشو محکم گرفتم تا شاید از اضطرابم کم کنه ...

بیتا تو لباس نباتی و خوش دوختش خیلی زیبا تر شده بود ... موهای مش شده اش ... صورت پر آرایش ... اردلان ... نه اینکه چون دوسش دارم ... نه! اما از عروس خانوم سرتر بود!

وقتی جلوشون رسیدیم پندار زودتر سلام کرد ... نگاه سنگین اردلان بیشتر جذبم کرد تا بیتا ... اول رفتم طرف بیتا و باهاش دست دادم تا بهش تبریک بگم ...

- مبارک باشه عزیزم ...

- مبارک توام باشه! عوض شدی ... الان خیلی بهتر شدی!

متوجه کنایه اش شدم اما ترجیح دادم لبخند بزنم ... ارزش جواب دادن نداشت!

سلام و احوالپرسی پندار با اردلان که تموم شد رفتم سمت پندار ... رو به روی اردلان بودن نفسمو بند میاورد ... اما به بابام قول داده بودم که دیگه بغض نکنم!

- خوشگل شدی دریا ...

- مرسی ... توام ...

- من چی؟

- خوب شدی ... مبارکتم باشه ... فقط ... یادت نره من دوست اولت بودم! البته قبل اینکه پشت لبت سبز بشه!

وقتی دستمو گرفت و بردتم دورتر از بیتا و پندار یه خورده ترسیدم ... گفتم شاید میخواد تیکه ای که بهش انداختمُ تلافی کنه ...

- من تو رو هیچوقت یادم نمیره! ... تو دریایی ... ! فقط ... من و تو خیلی باهم فرق میکردیم ... یادته که ... تو همیشه شکلات دوست داشتی و من لواشک! ترش و شیرینمون کار دستمون میداد ... اما الان ... خیلیا هواتو دارند ... فقط باید چشماتو باز کنی تا ببینی ... تو دوست اول و آخرم میمونی ... رفتار تندم بذار تا بعد بهت بگم ... به خاطر خودت بود!

دستمو آروم از دستش کشیدم و گفتم : من هیچی از تو به دل نگرفتم ... خیالت راحت ...

دستشو انداخت گردنم و همینطور که با خنده به طرف پندار و بیتا میرفتم دم گوشم گفت : به پندار سگ بستن؟

منم دم گوشش جواب دادم : دوست داره ... با اخم جذاب تر میشه!

با خنده از هم جدا شدیم و منم به طرف میزی که بابا نشسته بود رفتم ... کنار بابا رو صندلی نشستم ... نگاهشو به چشمام دوخته بود ... شاید از روی نگرانی ... منم لبخند زدم تا نگرانیِ پدرانشو کم کنم.. .اما ... کاش میتونستم بهش بگم ...

(از تشیع جنازه می آیم.

دلم را با تمام آرزوهایم زنده به گور کرده ام )

کنار بابا نشستن بهم حس خوبی میداد ... یه جورایی خیالم راحت بود که دارمش! مالِ خودمه ... از اول مال خودم بوده ...

پندار یه خورده پیشمون نشست اما منیر صداش زد و رفت پیش مادرش ... صندلیمو کمی جا به جا کردم تا ببینم چیکار میکنه ... فقط یه حس کنجکاوی و فضولی داشتم ...

وقتی دیدم داره با یه دختر شیک پوش صحبت میکنه لبخند زدم ... پشت دختره بهم بود و نمیتونستم چهرشو ببینم ... لابد زندایی داره واسه پسر عزیز کردش دنبال زن خوب میگرده! پندارم لیاقتشو داره ... اصلا هرکی با اون باشه خوشبخت میشه ...

دلم برای خودم میسوزه ... انگاری من دارم تنها تر میشم و خودم خبر ندارم ...

با اومدم سام سر میزمون و حرف زدنش با بابا حسابی سرم گرم شد ... تا اینکه عروس و داماد برای رقص دونفرشون اماده شدن ... پیمان و سام دائم مسخرشون میکردند..

سام - من میگم الان دامن عروس میره زیر پاش میفته! آی بخندیم ... !

پیمان - پس تو بیتا رو نمیشناسی ... خواهر گم شده جمیلست! الان پوزِ همه رو میزنه!

سام - با این لباس پفی جمیله ام بود میخورد زمین ...

پیمان - اردلان ا این هیکل بخوره زمین مزه میده!

منو بابا بهم نگاهی انداختیم واسه این دوتا خل و چل آرزوی شفای عاجل کردیم ...

رقص هماهنگ و به قول پیمان تمرین شده ی عروس و داماد به قدری قشنگ بود که حتی دلم نمیخواست پلک بزنم!!

خوشحالی اردلان ... خوشحالی بابا ... من همینو میخوام دیگه ... حالا که همه چیو دارم ... پس خودم چه مرگمه؟؟ ...

مراسم تا ساعت 12 بود ... بعدشم قرار بود برن دم خونه عروس و داماد بازم بزن برقص داشته باشن ... من دیگه حوصله اخر شبو نداشتم ... اونقدر خسته بودم که دلم میخواست برم یه گوشه و چرت بزنم ...

پندار تازه موقع شام اومد پیشمون و قرار شد بعد شامم منو بابا رو برسونه ... پیش بیتا و اردلانم رفتم و اینبار از ته دلم آرزو کردم خوشبخت بشن ...

موقع خداحافظی دوباره به اردلان نیم نگاهی انداختم ... شاید فقط برای آخرین بار ...

(ای عشق پس از تو نان من آجر نیست

بی تو دلم از دریغ و حسرت پر نیست

تو قسمت من نه ... مال مردم بودی

قربان دلم که مال مردم خور نیست)

آخر مهمونی دوباره برای تبریک گفتن پیش زندایی و خاله رفتم ... تازه همون موقع داییهامو دیدم ... یه خورده سر به سرم گذاشتن و بعدم راه افتادیم ... تو ماشین که نشستم دوربینو و گوشیمو گذاشتم تو کیفم ...

عقب ماشین دراز کشیدم ... خیلی خسته بودم ... خیلی درمونده بودم ... نمیفهمیدم خوشحالم یا ناراحت. ..خوبم یا بد ... هرچی که بود حال خوشی نداشتم ... حس میکردم برای ادمای دور و برم بودن یا نبودنم فرقی نمیکنه ... باشم یا نباشم زیاد توفیری نمیکنه ...

بعضی مواقعم به خودم میگم من یه بابایی دارم که بودنش به همه دنیا می ارزه ...

خستگی زیادم باعث شد عکس و فیلمی برای اون دوتا فضول نفرستم ... همون باز کردن موهای نیمه بازم و پاک کردن اون آرایشا کلی وقتمو گرفت ...

صبح به اصرار بابا باهاش رفتم موسسه ... الکی خودمو با برگه های رو میزش سرگرم میکردم و هر از گاهی یه نت قشنگ که به گوشم میرسید دست از کار برمیداشتم و گوش میدادم ... از بابا شنیدم که برای عصر با مهراد و شهاب کلاس گیتار داره ... واسه همینم موندم تا اونارو ببینم ...

وقتی شهاب و مهراد وارد کلاس شدند شهاب خیلی سعی کرد که جلوی بابا حرفی نزنه اما تا بابا پاشو از اتاق گذاشت بیرون سریع اومد طرفم و با خنده گفت

- خوشگل کردی ... خبریه؟ عروسی چیزی افتادیم رو نمیکنی؟

لبخند بی جونی بهش زدم و گفتم : نه ... چه خبری ...

مهراد گیتارشو دستش گرفت و نشست روی یکی از صندلی ها : حالا خوشگل کردی قیافه نداره هاا.. تای ابروتو بنداز پایین بگو چته!

ابروهامو یه تکونی دادم تا از بالا یا پایین بودنشون با خبر بشم ... سر جاش بود که ...

- من فقط خسته ام ... همین!

مهراد گفت واسه چی؟

- آخه از صبح اینجام! ...

شهاب که بیخودی میخندید انگار رفته بود رو اعصاب مهراد چون با حرص به شهاب گفت:تو چرا هی میخندی گلابی؟

شهاب خنده هاش ، خنده های من هم به دنبال داشت:آخه خیلی عوض شده!!

مهراد با دست تو سر شهاب کوبید و گفت:سگ تو روحت!! بتمرگ الان باباش میاد!

بابا که اومد جفتشون خودشونو جمع و جور کردن مثل بچه خوبا ؛سر جاشون نشستن ، بابا پشتش به من بود ، و من برای اینکه جلوی بابا ضایعشون کنم ، پشت سر بابا واسشون شکلکی در می آوردم و اونها هم ، یه جوری جلوی خنده شونو میگرفتن به جز شهاب که مجبور بود به جای اینکه بخنده دائم سرفه کنه .بابا هم که منو خوب میشناخت ، هر از گاهی یه نیم نگاهی به عقب می انداخت و من هم سریع سرمو میناختم پایین .

تا این که شهاب احمق نتونست جلوی خودشو بگیره وچنان زد زیر خنده که مهراد هم همراهیش کرد و بابا هم از جاش بلند شد ، منم سریع مجله رو جلوی صورتم آوردم ...

- تو مثلا داری مجله میخونی؟

- آای بابا ، ، گوشمو ول کن ، آی ، آره جون دری

ا - پس چرا برعکس گرفتی؟

بابا چنان گوشمو گرفته بود که بی اختیار از روی صندلی بلند شدم وبابا هم جلوی خنده های مهراد و شهاب منو از اتاق بیرون انداخت.نیم ساعتی تو اتاق بابا بودن ، تا بالاخره پیداشون شد ،

- هه هه میبینم که بابات از اتاق بیرونت کرد!

- شهاب مسخره تو زدی زیر خنده.

- . کی من؟اول مهراد خندید

- آره مهراد؟

- دریا این شهاب چرت میگه ، من و خنده؟!

شهاب:پس عمه ی من بود ، دیشب صدای خنده اش کل مهمونیو پر کرده بود؟

منکه فضولیم گل کرده بود ، گفتم:اه؟آقایون دیشب مهمونی تشریف داشتن؟

مهراد تشری به شهاب که انگار میخواست جریان و تعریف کنه زد و گفت:نه بابا!چه مهمونی ای؟یه دور همیه ساده بود ، مهمونی دیشب به تو خوش گذشت؟؟

وقتی دیدم دوست ندارند تعریف کنند شونه ای بالا انداختم و خیلی بی تفاوت گفتم: بدک نبود ...

مهراد :دریا حالا میخوای اینجا بمونی؟

- آره ، واسه چی

- بیا با من و مهراد بریم یه بستنی بخوریم ، بعد بریم ، نظرت چیه؟

مهراد:برو به آقا سعید بگو ، بریم ،

پیش بابا رفتم و بابا فقط مجوز بستنی خوردن و برام صادر کرد و با پسرها رفتم و به قول مهراد سه تا بستنی زدیم تو رگ!

یک ربعی پیششون موندم تا برگشتم موسسه ، میدونستم شام همگی خونه خاله دعوتیم ولی مثل اینکه بابا گفته بود که ما نمیایم !

برای شام به رستوران آرامیس رفتیم و شام دو نفره خوردیم ، تو راه برگشت منتظر تاکسی بودیم که به بابا گفتم:خاله ناراحت نشه نرفتیم خونش؟

بابا دستمو گرفت و گفت:ناراحتم بشه ، به اندازه ی ناراحتی دخترم مهم نیست ، راستی یه موضوعی رو میخواستم بهت بگم ...

- جونم بابا بگو

- میخوای از این خونه بریم؟خونه رو میدم رهن با پولش یه جا دیگه رو رهن میکنیم ، نظرت چیه؟؟

من که تحمل تنهایی و سکوتو نداشتم ، گفتم:نه آخه تنها میشم ، ولی الان باز نگین و زندایی مهناز هستن !

- چرا پندار و نمیگی؟دوباره که زدید به تیپ و تاپ هم!

- همش تقصیر اونه به من چه اصن؟

- دریا ، دوست ندارم با پندار دعوا کنی.خودتم میدونی که پسر خوبیه ، می فهمی که چی میگم؟

- آره ، چرا تاکسی نمیگیری بابا؟خسته شدم!

بابا چشم غره ای بهم رفت و تاکسی دربست گرفت .تو ماشین سرم رو روی شونه ی بابا گذاشتم و گفتم:بابا تا من تورو دارم ، دیگه به پندار چیکار دارم الهی قربونت برم!

بابا سرم رو بوسید و گفت:اگه یه روز من نباشم تنها کسی که میتونه هواتو داشته باشه پنداره!!

- اه!بابا خدا نکنه که تو نباشی!اصلا تو نباشی میخوام دنیا هم نباشه!دیگه پندارم کاری نمیتونه بکنه ...

ساعت 9بود که جلوی در پیاده شدیم وقتی بابا در حیاط رو باز کرد پندار تازه رسیده بود و داشت در ماشینشو می بست که با دیدن من و بابا ، جلو اومد و سلام کرد.

بابا گفت:خوبی پندار جان؟ کجا بودی؟

پندار حسابی خسته به نظر میرسید گفت: ، خوبم ممنون. از سر کار میام

بابا که با پندار حرف میزد ، زیر زیرکی نگاهش کردم ، ولی اون انگار نه انگار ، تا دیدم حرف بابا و پندار گل انداخته ، گفتم:من میرم بالا ، خدافظ ...

پندار هم ازم خداحافظی کرد.

خونه که رسیدم خواستم موبایلمو بزنم به شارژکه متوجه پیامکی که برام اومده بود شدم ،

"امروز خیلی خوشگل شده بودی ، دریا ، امیدوارم همیشه همین طور ببینمت ... "مهراد"

چون یک ساعت پیش بهم پیامک زده بود ، دیگه واسه جواب دادن دیر بود.ولی جلوی آینه رفتم وبه صورتم دقیق نگاه کردم.خودم چهره ی دخترونه ی قبلی ام رو بیشتر دوست داشتم ، حد اقلش این بود که موقع رودر رو شدن با نامحرم لازم نبود ، سرم و بندازم پایین ، مخصوصا من که ، قیافه ی قبلی ام طوری بود که با یه دست کاری کوچک تو صورتم ، همه متوجه شدن ویه جورایی به روم آوردن .الان که فکر میکنم میبینم کاش زودتر از این ها کمی صورتم رو مرتب میکردم تا الان این جوری کسی به روم نمی آورد.

بیشتر روزها با بابام میرفتم موسسه و تو خونه نمیموندم ، یک ماهی رو که به موسسه میرفتم ، برای اینکه حوصله ام سر نره ، همونجا کلاس گیتارو رو با یکی از دوستای بابا برداشتم ، دوست داشتم با خود بابا یاد بگیرم اما وقتایی که می اومد خونه یا خیلی خسته بود یا وقتش پر بود..چقدر جذاب بود این سازاشنبه ای چون بابا اینا جشن داشتن ، کلاس های تشکیل نمی شد ، ومن هم به دعوت فروهه برای

ناهار به خونه شون رفتیم ، هرچند قرار بود بعد عمری بریم خونه ی ارغوان اینا ، ولی مثل اینکه براشون مهمون میاد ، وما هم مجبور میشیم به خونه فروهه اینا بریم.

یه جعبه شیرینی گرفتم ووقتی وارد خونه شدم ، فروهه با چشم های گرد شده گفت:به!دریا خانوم خبریه؟

- سلام نه چه خبری؟مامانت کجاست؟

- .رفته خونه خالم بیا تو..

ارغوان داشت با تلفن فک میزد ، سلام کوتاهی به هم کردیم ،

فروهه گفت:دریا ، فربد تو اتاقش خوابه ،

- وا این موقع خونه چیکار میکنه؟.

- هیچی بابا ، آقا سرما خورده ، انگار تب چی گرفته ، از دیشب مخ من و مامانم و خورده!از بس چایی و سوپ خورده ، پدر مامان بیچارمو در آورده ، اونم فرار کرد رفت خونه خالم ،

- خب با این حالش چرا گفتی ما بیایم؟

- نه بابا دیشب مامانم کرفس گذاشته بود ، دیگه گفتم واسه ناهار شما بیاید دورهم بخوریم ، خونه این دیوونه که نشد بریم.

- حالا این با کی داره ور میزنه؟

- با کی؟با مهدی بیکار!-تو چه خبر از شهاب؟

- هیچی ، بدک نیست ، دیروز با هم حرف زدیم ، شاید این ترم و مرخصی بگیره و مطب بیشتر بمونه ، ریحانشون علمی کاربردی قبول شده ، میگه خرجمون رفته بالا

-ای بابا چه بدبخته این پسر!

- سلام دریا بی دل ، چطوری عشقم؟

-سلام چه عجب رضایت دادی خانم ارغوان !

-دو روز بود با مهدی قهر کرده بودم ، امروز آشتی کردیم ، !

- شما دو تا هم خلیدا!!

- تو چه خبر از مهراد؟

- بیشتر از اینکه تلفنی حرف بزنیم ، تو موسسه میبینمش ، اونهم خوبه ، البته خوب که چه عرض کنم؟شاد!!!

فروهه که داشت چایی میریخت گفت:اه چطور!؟

آخه چند وقت پیش از دهن شهاب در اومد که یه مهمونی با هم بودن ، یه هفته پیشم از دهن خودش در رفت!!

ارغوان که داشت میوه پوست میکند به فروهه گفت:چشمت روشن!آقا اضافه کاریم میکنه!

فروهه سینی چای رو روی میز گذاشت و گفت:بی خود کرده!حالشو میگیرم ، دریا تو چرا الان میگی؟.

- .نه که ما همو میبینیم!!

فروهه چایی شو فوت میکرد که ارغوان خمیازه کنان گفت:راستی قبل از اینکه بیای داشتیم راجع به اردلان حرف میزدیم ، اونا چه طورن؟؟

- منکه واقعا ازشون بی خبرم ،

برای یه چند لحظه ای مشغول خوردن چایی و شیرینی بودیم که فروهه نگاهش به ساعت روی دیوار افتاد ، و گفت:وای داروی فربد یادم رفت ، باید کلی شربت و قرص بخوره!

چون بعد دفعه آخری که فربد و دیده بودم ، با هم دعوا کردیم ، و در قهر روزها رو سپری می کردیم ، از فروهه خواستم که خودم دارو رو براش ببرم تو اتاقش

سینی رو از فروهه گرفتم و خواستم در رو برام باز کنه ، و پشت سرم ببنده ، وقتی وارد اتاق شدم ، مثل بچه ها خوابیده بود.

با سینی که دستم بود ، بالای سرش واستادم و گفتم:فربد ... ..فربد جونم.. ، اون چشمای چپرچولاقتو باز کن ، روی ماه منو ببین فربدم!!

انگار نه انگار که صداش میکردم ، بی فایده بود ، با لگد به پهلوش زدم و گفتم:هوی پاشو دیگه ، فربد به هول چشماشو باز کرد ومنم سرم و بالای سرش آوردم و در حالیکه نیشم تا بنا گوشم باز بود گفتم:سلام عشقم

مثل برق از جاش بلند شدو گفت:یا حضرت عباس تو اینجا چیکار میکنی؟ چرا این ریختی شدی ... خونه تکونی عید بوده مگه؟

پقی زدم زیر خنده و گفتم:چرا ترسیدی ؟داروهاتو برات آوردم.

از هولش سینی رو از دستم گرفت و گفت:خودم میخورم مرسی ... .

رو زمین کنار تختش نشستم و گفتم:حالا چرا سرما خوردی؟الان که فصل سرما نیست!

دو تا قرص گذاشتم کف دستش وبا یه نصفه لیوان آب خوردشون.داشتم درِ شربتو باز میکردم که گفت:راستی دریا یه سی دی گرامافون جدید واست گرفتم ، اهنگ سنتی داغون ... قدیمی ...

چنان ذوق زده شدم که اصلا حواسم نبود از اون شربت لعنتی تو قاشق ریختم ،

چنان رو هوا ولش کردم و دست زدم که فربدبا صدای بلند داد زد و گفت:خاک تو سر گرامافون ندیدت!

- دستت درد نکنه عزیزم ، پاشو بذار گوش بدیم ، فقط این شربتو.وای خدای من ، خاک تو سرم ،

چشم جفتمون به لباس و شلوار نوچ و شربتی فربد بود ، از ترس نیم متر پریدم عقب ، نزدیک بود بزنم زیر گریه ، که فربد سینی ومحکم روی زمین کوبید و بعد سرشو بالا آورد و به چشم هام که از ترس دو دو میزد نگاه کرد ، زبونم بند اومده بود؛این دفعه به جای لحافش گند زده بودم به لباسش ، فقط تونستم بگم:"ببخشید"

فربد دستی به لباسش کشید و بعد پقی زد زیر خنده بعدم خنده اش به قهقهه تبدیل شد ، فروهه و ارغوان هم از صدای سینی به زمین خورده وارد اتاق شدن.

فربد با خنده های بی امانش گفت:دریا به خدا این سه ماه ندیده بودمت ، دلم برات تنگ شده بود ... ولی ... ولی الان که فکر میکنم میگم کاش از خدا یه چیز دیگه میخواستم

با پام به تختش زدم و گفتم:بی شعور خفه شو ، تقصیر توئه که نمی دونی خبر خوشو چه جوری به آدم بدی.

فربد به خاطر نوچی شربت و ریختنش رو دست و صورتش (البته با اون مقدار کم شربت ، من به فربد شک کردم)مجبور شد دوش بگیره و بعد به جمع سه تایی ما اضافه بشه ، می دونستم فربد وسواس داره ، ولی زیاد رو نمی کرد ، منهم از حرفهای فروهه فهمیده بودم ، هرچند که هر دفعه لحافشو گند میزدم ، سر از تنم جدا میکرد و باید دلمه برگ مو ، میذاشتم

سر میز ناهار به فربد گفتم:راستی دادشی از کارمندت راضی هستی؟

فربد یه تیکه نون تو دهنش گذاشت و گفت:کدومشونو میگی؟

خندیدم و گفتم :پندار پندارو میگم.

آهان پسر دایی جنابعالی !حرف نداره از بس این بشر آقاست!ازوقتی اومده شرکت خیالم از همه چی راحته!فقط این منشی بیچاره ی من داره از دستش دق میکنه!

فروهه گفت:منشیت ؟واسه چی؟

فربد با حالت موذیانه ای گفت:بنده خدا عاشق شده!

- اه؟همون میگم چند ماهیه اخلاقش شبیه اردلان شده ، نگو آقا گلوش گیر کرده! دارهمثل اردلان حاشیه هاشو کات میکنه!

چنان با حرص گفتم که فربد با تعجب گفت:تو چرا حرص میخوری؟پندار دائم اخم و تخم میکنه!اصلا به گیسو محل نمیذاره دلت خوشه ها!

سه تامون همزمان گفتیم :گیسو؟؟

آره دیگه اسم منشیم گیسوِ ، گیسو مهدوی فرا!

فروهه پرسید :خوشگله؟

ارغوان که کنجکاوتر از فروهه نشون میداد گفت:آره ، کدوم ازهم سرن؟پندار یا دختره؟

فربد که مونده بود اول به سوال کی جواب بده ، زد زیر خنده و گفت:چشم هاش آبیه ، قدشم بلنده ، حد اقل بالای یک و هشتاد ، وزنشم زیر 60 ، پوستشم گندمیه!کافی بود یا بازم بگم؟

فروهه با حرص به فربد گفت:جناب امینی اینا رو تو فرم استخدامشون نوشته بودن که تو از بری؟

ارغوان هم نیشگونی از بازوی فربد گرفت و گفت:خاک تو سرت عوضی بیشعور!!

- ای بابا! دریا تو یه چیز بگو ، خودتون پرسیدید منهم موبه مو اطلاعات دادم!تازه وارد جزئیات نشدم!

ارغوان که دیگه به فربد امان نداد و با چنگال بنده خدارو سوراخ سوراخ کرد!

ولی برای من مهم نبود ، مهم نبود که دختره چه شکل و شمایلی داره ، مهم این بود که پندار هم روش اردلان و پیش گرفته ، اردلان هم وقتی از بیتا خوشش اومد ، قید

دوستی صادقانه رو با من زد ، حالا هم نوبت پندار بود که منو تنها بذاره ، کاش من هم چشمام رنگی بود ، کاش من هم خوشگل بودم ، اونجوری اردلان و از دست نمی دادم ، ... لابد میدونن زن هاشون حساسن که با دخترای فامیل قطع رابطه میکنن!

خوش به حال زنشون ، چقدر براشون عزیزن ، مبارکه هم باشن ، پندار پسر خوب و مهربونیه ، فقط این جوش آوردن های بی موردشو کم کنه ، عالی میشه..اینطور که فربد از دختره میگه ، زندایی منیر کیف میکنه از نشون دادن همچین عروسی به مردم ، من هم باید همین نیم چه رابطمو با پندار قطع کنم ، اونم گناه داره ، معلومه که زن یا دوست دختر آدم از دختر عمه مهمتره!

فربد کلی به ارغوان گفت که به آرزو سلام برسونه و جفت دستاشو بابت اصلاح صورت من ببوسه ، ارغوان هم بهش میگفت:دیدیش خودت ببوسش ...

فربد هم دائم مسخره بازی در میاورد ، معلوم نبود دیشب چقدر سوپ خورده بود که آقا اسهالم داشت و ما دائم مجبور بودیم بازی مارو پله مونو نگه داریم تا یه سر به دستشویی بزنه و بیاد!

ایام محرم رسید ... .من هم هرروز با ارغوان و فروهه به هیئت نزدیک خونمون میرفتم ، یکی از شب ها وقتی برگشتم خونه ، ماشین اردلان تو حیاط بود ، وقتی از پله ها می اومدم بالا ، دیدمش ، به هم سلام کردیم ، اون خیلی پکر و دمغ بود ، روی پله ها نشسته بود ، خواستم برم بالا ولی.نشستم کنارش و گفتم:چطوری؟بیتا کو؟.

اردلان سیگارشو درآورد و شروع کرد به سیگار کشیدن ،

نگران شدم و گفتم:اصلا تو چرا بیرون نشستی؟

- کسی خونمون نیست ، منتظرم تا بیان

- خب پاشو بریم بالا ، الان بابا هم میاد ، پاشو

با اصرار من اردلان اومد بالا و من هم به بابا پیامک زدم و گفتم که اردلان اینجاست ، براش از غذای نذری تو ظرف ریختم وبا یه ظرف ماست براش آوردم.

- بخور ، تبرکه.

اردلان با بی میلی نگاهی به ظرف قیمه انداخت و گفت:حوصله خوردن ندارم

- چته تو؟بیتا کجاست

- رفته بودی دنبال دسته؟.

- نه بابا مگه فربد و پندار میذارن؟ ... میگم بیتا کجاست؟

- خونه دوستش ، با بهار رفته

- آهان تو چرا نرفتی؟

- حوصلشو نداشتم اصلا به حرفم گوش نمیده

- حالا چه اشکالی داره بره خونه دوستش ؟

- اون اشکال نداره ولی لباس پوشیدنش ، حرف زدنش ، خنده هاش ، آرایش کردنش ، شورشو درآورده ،

- والا اردلان جان از وقتی من یادمه ، بیتا همین طوری بود ، همین قدر آرایش میکرد ، همین جوری لباس می پوشید ، فکر کنم تو عوض شدی!

اردلان شقیقه هاشو فشار داد و گفت:اوایل فکر میکردم به خاطر منه!ولی اون عادت کرده ، میخواستم بهش بگم که بعد از ازدواج اینجور کاراشو ترک کنه!

- اردلان اوایل چیه؟هنوز سه ماه از ازدواجتون نمیگذره ، الانم دیر نشده ، ناسلامتی تو مردی ، چند ماه قبل ازدواج هم که با هم دوست بودید یعنی تو قلقه زنت نیومده دستت؟بالاخره با یه چی راضیش کنی ، چه میدونم خرش کنی که به حرفت گوش کنه ، بیتا دختر خوبیه ، حتما تو رم دوست داره ، اگه زبونتو از این تلخی در بیاری ، مهربونتر ازش بخوای ، اونهم حتما به حرفت گوش میده ، مطمئن باش..

اردلان دقیق داشت به حرفام گوش میداد گفت:الان تو این حرفا رو از کسی شنیدی یا خودت گفتی؟

جفتمون پقی زدیم زیر خنده و منهم کوسن روی مبل و به طرفش پرت کردم ، انگار حالش بهتر شد ، چون تلویزیونو روشن کرد و شروع کرد به غذا خوردن ، کاش می تونستم دوربین بیارم و ازش فیلم بگیرم حداقلش هر وقت دلم براش تنگ می شد ، اونو میدیدم.

دهنش پر از غذا بودو گفت:دریا راستی چرا اونورا نمیای؟

- .میام حالا ، فعلا که بیشتر روزا با بابا میرم موسسه ،

- واسه چی؟

- کلاس گیتار ثبت نام کردم ، این جوری حوصلمم سر نمیره

- خوب کاری میکنی..

بابا زنگ درو زد ، درو که باز کردم فقط بابا نبود ، پندار هم باهاش بود ، برعکس اردلان ، اونا لباس مشکی پوشیده بودن ، سلام کردم و از جلوی در کنار رفتم تا بابا و پندار بیان داخل ، پندار کلی با اردلان حال و احوالپرسی کرد ، بابا هم همین طور؛در ظرف غذاشونو باز کردم ، مال اونا باقالی پلو با گوشت بود ، با شیطنت گفتم:اه؟شماها کجا بودید که همچین غذایی بهتون دادن؟

بابا خندید و گفت:هیئت پدر یکی از دوستای پندار!

تو این چند ماه هر روز یا بیشتر موقع ها ، با مهراد تلفنی یا با پیامک حرف می زدیم ، منتها این یه ماه و رفته بود دبی از اونجا هم یکی دو بار بیشتر بهم زنگ نزد.یه جورایی داشتم بهش وابسته می شدم ، آخه اون تنها کسی بود که هیچ کارم و مسخره نمی کرد و کلی تحویلم می گرفت ، یه جورایی به قول فروهه ، براش مهم بودم ، هوام و همه جوره داشت ، این چند وقتم که با ربط و بی ربط برام هدیه می خرید ، از عطر و کتاب گرفته تا شال وشکلات !

من هم مدام بهش غر می زدم که من نمی تونم براش کادو بخرم و اینجوری معذب میشم ولی اون اصلا عین خیالش نبود و به کاره خودش ادامه می داد.

نمره های این ترم هم اومد.معدلم 15 شد ، هرچند فروهه و ارغوان 16 شدن ، این مهدی بی شعورم تا فهمیده بود ، نمره هامون اومده بهم پیامک زد : " دریا!تنظیم چند شدی؟ "

دلم می خواست از پشت تلفن کلش و بکنم براش پیامک زدم : "بخاطر 4جلسه غیبت اون دختره بی شعور بهم داد 17"

مهدی هم در جواب برام نوشت: " خاک تو سرت"

انتخاب واحد ، هفته دیگه بود ، با فروهه و ارغوان مثل همیشه هماهنگ کردیم که چه درس هایی برداریم که ساعتش با هم یکی باشن.کد درس هارم یادداشت کردم تا روز انتخاب واحد اذیت نشم و راحت کارم و انجام بدم.

دوشنبه مهراد باهام تماس گرفت و چون تازه از سفر اومده بود ، گفت که بعد از کلاس باهم ناهار بریم بیرون ، اولش نمی خواستم قبول کنم .ولی اینقدر اصرار کرد که راضی شدم و دوشنبه ساعت 12 که کلاس گیتارم تموم شد بیرون موسسه منتظرش موندم تا اومد ... .

سر کلاس دائم به این فکر می کردم که ارغوان و فروهه از دستم ناراحت نشن ، هرچند می دونستم اونها هم یکی دو بار تکی با آقایونشون بیرون رفتند ، ولی من دوست نداشتم چیزی رو ازشون مخفی کنم ، واسه همین به جفتشون پیامک زدم که برای ناهار با مهراد میرم بیرون.

بیست دقیقه ای بیرون منتظر موندم ، شانس آوردم بابا از راه نرسید چون اونجوری هیچ طور نمی توستم بهش راست نگم و مجبور بودم بگم که قراره با مهراد برم بیرون .تا مهراد با موبایلم تماس گرفت و گفت برم سر کوچه سوار ماشین که شدم گفتم :سلام آقای عربی ، دوبی خوش گذشت؟.

مهراد خندید و گفت : آره وروجک ، خوب بود ، اما اگه تو بودی خیلی بهتر میشد ، جات خالی بود.

تو راه برام از جاذبه های مسافرتی دبی گفت و کلی تعریف کرد

- این یه ماه هتل موندی؟

- نه بابام اونجا خونه داره ، رفتم اونجا.

- إه!پس اینجور مواقع آقا بابا خوب و مهربون تشریف دارن!

- اووووووف چه جورم!!

- ای زبل خان ، خوبه با بنده خدا دعوا داری!وگرنه به مطبش رحم نمی کردی

- آره هر روز اونجا با مهدی و شهاب مهمونی می گرفتیم.

- پر رویی که شاخ و دم نداره عزیزم!

- گفتم مهمونی ، دلم خواست

- نه که اونجا نرفتی ، از صبح تا شب تو خونه موندی!

- اصلا اونجا منزوی شده بودم ، همشم تقصیر مهدی بود ، دفعه پیش اونم بود

- چرا این سری نیومد؟

- ارغوان نذاشته بود!

این و گفت و زد زیر خنده ...

من که همچین حرفی و از ارغوان نشنیده بودم ، با تعجب گفتم:دروغ نگو.

- نه به جون دریا ، راست میگم

- پر رو جون خودت!

- آخه عزیز تر از جون تو ، کی و دارم؟!

حس کردم داره خرم می کنه ، لجم گرفت و گفتم:گوشام مخملیه یا دمم درازه؟

مهراد زد زیر خنده و گفت:من ، دروغ نمی گم ، باور کن.

رستورانی که رفتیم تو سعادت آباد بود.من که اون اطراف و اصلا بلد نبودم.اصلا وارد اینجور جاها می شدم معذب بودم نه بخاطر جاش و محیطش ، فقط بخاطر آدم هایی که می اومدن و غذا می خوردن ، چنان قیافه ای به خودشون می گرفتن که انگار رستوران مال باباشونه.

- خوب دریا خانوم چی می خوری؟

- من نمی دونم ، چی بخوریم؟

- من که لاوستر می خورم ...

من هم نگاهی به منو انداختم و گفتم: شیشلیک لطفا!!

مهراد سفارش غذا رو داد ، همون اول برامون سالاد آوردن ، مشغول خوردن سالاد بودیم که ازم پرسید - کلاست چطوره؟

- خوبه ، خوب که نه عالیه ، میای بریم دفم ثبت نام کنیم؟

- نه من از دف خوشم نمیاد ، همینارم به زور میام!

- به زور ؟چرا؟

- واسه اینکه جنابعالی رو اونجا می تونم زیارت کنم!!

- واااه من که هروقت گفتی اومدم بیرون.

- آره از ده تا یکی ...

- بدجنس

مهراد خنده ی شیطنت آمیزی کرد و گفت:پندار چطوره؟

من هم چشمکی زدم در جوابش زدم و گفتم: چی شده ، به یاد پندار افتادی؟

- هیچی دلم براش تنگ شده!

- پس خودت بهش زنگ بزن چون من باهاش قهرم ، نمی تونم تو رفع دلتنگیت کمکت کنم.

- چرا؟قهرید به سلامتی؟

- آره آخرین بار سر تو دعوامون شد.

مهراد که انگار این حرفم براش جالب بود ، دست از خوردن سالاد برداشت و گفت:جدا؟واسه چی؟

- هیچی ، سیزده بدر که جنابعالی زیادی اخم و تخم کرده بودی ، آقا بهش بر خورده بود و تا خونه ، سوال پیچم کرد که این پسره چرا اینجوریه ، چرا این کار و کردو اینجور چیزا ، اون روزم بعدش اومد خونه ی ما ، تو هم که هی زنگ می زدی و می رفتی رو اعصابش ، اونم قاطی کرد ، گوشیم و پرت کردرو پام ، همین..

- بی خود کرد تو رو سوال پیچ کرد ، مگه باباته که تو کارات دخالت می کنه ، تو رو بگو که بهش رو دادی ، دو بار جلوش وای میستادی اینجوری پاپیت نمی شد ، پسره ی پر رو.

- هوووی راجع به پسر دایی من درست صحبت کنا ، هرچی باشه از بقیه پسرای فامیل بهتره.

مهراد که توقع چنین برخوردی رو از من نداشت ، نیشخندی زد و گفت:چه طرفداریه جانانه ای ، خوش بحال پندار خان!میگن پول شانس نمیاره ولی قیافه میاره ، باور نداشتم.

متوجه کنایه های مهراد می شدم ، زدم زیر خنده و گفتم:چی میگی تو؟

غذا رو که آوردند ، اشتهام حسابی باز شده بود و زودتر از مهراددست به کار شدم ... ولی مهراد ساکت شده بود.

- چرا ساکتی رفیق؟

- دارم فکر می کنم!

- به چی؟!

- به تو!

- زیاد فکر نکن مخت هنگ می کنه..

- نه اتفاقا دارم به یه نتایجی می رسم ...

- به چه نتایجی.

- به اینکه من و تو هم ، می تونیم مثل ارغوان و مهدی ، فروهه و شهاب ، باهم دوست صمیمی باشیم!!

زدم زیر خنده و گفتم : پس الان ما با هم چه رابطه ای داریم؟!

- نه دوستی معمولی ، با دوستی که من می خوام خیلی فرق می کنه!!.

- مثلا چه فرقی؟!!

- مثلا اینکه برام مهم میشه کجاها میری!با کیا حرف می زنی!چی می پوشی!چه ساعتی و چه روزی کلاس داری!اینکه هروقت دلم برات تنگ شد ، ببینمت ، اینکه هروقت دلت گرفت به خودم زنگ بزنی و هزار تا چیز دیگه ، باز بگم؟

من که چشمام از تعجب گرد شده بود گفتم :اووووه ، کی میره این همه راه و ، من نه حوصله دارم واسه کسی از این کارا بکنم ، نه حوصله دارم جواب کسی رو اینجوری بدم .این دام بر مرغ دگر نه آقای حامی.

دست از غذا کشیدم در حالی که مهراد مشغول غذا خوردن بود گفت :حالا اینقدر حرص نخور ، عادت می کنی..

- دلت خوشه ها مهراد بی خیال..

- راجع به دوستیمون بعدا صحبت می کنیم ، غذا تو بخور.

- سیر شدم ، خیلی خوشمزه بود ، مرسی..

- سیر شدی؟بی خود ، یه نگاه به خودت بنداز ، شدی پوست و استخوان .

- الان این حرفم جزو همو حرف های دوستی بود دیگه ؟

- آره غذاتو بخور شیطنت نکن!

تو راه برگشت از رستوران جفتمون ، مشغول گوش دادن به آهنگ های سیروان خسروی بودیم که موبایلش زنگ خورد ، ولی جواب نمی داد.نگاهش کردم و گفتم :چرا جواب نمی دی؟..

- آدم مهمی نیست!

- هر جور راحتی.

نزدیک خونه که شدیم مهراد چند تا کوچه بالاتر پارک کرد و از صندوق عقب .جعبه بزرگی آورد و داد دستم..

- این چیه؟چه جعبه خوشگلی

- برای توإ ، سوغات.

مهراد دوباره راه افتاد ... حسابی ذوق زده شده بودم ... من عاشق سوغاتی بودم حالا شده یه جوراب!!

- سوغاتی؟دستت درد نکنه مهراد.

خواستم در جعبه رو باز کنم که دستش و روی جعبه گذاشت و گفت:رفتی خونه ، بهش نگاه بنداز ، می خوام جدی باهات حرف بزنم.

- ببین من فکر می کنم تو اونقدری که به لحافت حساسی به ماشینت نیستی

- درست فهمیدی به خاطر اینکه شب لحافم و رو خودم می کشم ، نه ماشینم و .

- یعنی اگر من یه روز ماشینتو ازت بگیرک می دی ولی لحافتو نه! ... .

- آفرین ، دقیقا همینطوره که میگی ...

- خوب حالا سرم و خوردی ، فروهه هست؟ ... .

- آره ، گوشی ... .

- ... .

- سلام دوستم ، چه طوری؟.

- سلام فروهه جونم ، خبر دارم داغ داغ ، دسته اول خفن ... .

- چی بگو ...

- امروز با مهراد ناهار رفتم بیرون ... .

- اووووه ، کی میره این همه راه و ، دیگه ... .

- دیگه که کلی حرف زدیم و غذا خوردیم ... .

- غیر از این مگه می تونستید کار دیگه بکنید؟ ... .

- نه !منظورم اینه که حق با تو بود ، من اشتباه کردم ... .

- چی و؟ ... .

- اینکه دوست داره با من دوست بشه.دوست صمیمی ها! ... .

- ایول ، دیدی حدسم درست بود ، اونطور که اون دور وبرت می گشت ، همه می فهمیدن .تو چی گفتی؟ ... .

- خواستم بپیچونمش ولی گفت شب بهش زنگ بزنم و جواب بدم ... .

- حالا می خوای چیکار کنی؟ ... .

- نمی دونم تو بگو ...

- من بگم؟والا مهراد پسر بدی به نظر نمی رسه ، اگر این مهمونی رفتناش و کم کنه! ... .

- مهمونی؟ ... .

- آره ، شهاب می گفت ، هر چند خود شهابم هرازگاهی باهاش میره ، بعضی وقتها هم با مهدی ، بعضی وقتها هم ... .

- لابد با اون یکی دوست دخترش؟! ... ..

- نه با کسی دوست نیست ، قبلا بوده ها ، ولی الان با کسی نیست ، حالا می خوای چیکار می کنی؟ ...

- شاید دوست شدم ، حالا تا شب وقت دارم ... .

- عشقم شب برای تو چی تعریف شده؟یه ساعت دیگه شبه ها ، اونکه بهت ساعت نداده؟ ... .

- نه ، قرار شد خودم زنگ بزنم ... .

- پس خبرش و به منم بده ... .

- باشه حتما ، مامانت و ببوس ، خداحافظ ... .

- خداحافظ عزیزم ... .

صحبتام با فروهه که تموم شد به پندار زنگ زدم تا اونم برای شام دعوت کنم ... با اینکه این چند وقت پیش می اومد باهم حرف بزنیم اما بازم احساس میکردم از دستم دلخوره ... وقتی ام بهش میگفتم کدوم کارم ناراحتش کرده سری تکون میداد و بحث و عوض میکرد ... خودمم نمیتونستم بابت ناراحتیش حدسی بزنم ... نگین میگفت دو روز پیش شنیده بوده که پندار داره با مامان و باباش دعوا میکنه!! اما من باور نکردم چون از پندار بعید بود جلوی بزرگتر وایسه چه برسه به اینکه بخواد مثل پسر بچه ها داد و بیداد کنه. زیاد باهام حرف نزدیم ... دو سهبار شمارشو گرفتم اما خاموش بود ... منم دیگه اونقدر افتادم به کار که فراموش کردم ...

ساعت 7.30 بود ، برنج و آماده کردم و ماهی رو هم گذاشتم هروقت بابا اومد سرخ کنم.خدایی بابا عاشق ماهیه ، همیشه تو لیست غذاهای مورد دلخواهش ماهی سرخ شدست.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

تا بابا بیاد ، یه سر به کتاب شعر شهریار زدم و یکی از شعرهاش و حفظ کردم.ساعت هشت و بیست دقیقه بود که زیر برنج و خاموش کردم و جلوی تلویزیون نشستم ، و بعد از پنج دقیقه کانال عوض کردن بالاخره یه کانال رادیو پیدا کردم و نشستم به گوش دادن.

ساعت ده دقیقه به نه بود ، از جام بلند شدم و به موبایل بابا زنگ زدم ولی خاموش بود ،

لابد شارژش مثل همیشه تموم شده بود و بابا نفهمیده بود ... یه خورده نگران شدم ، آخه هروقت دیر می کرد یا جایی می رفت ، شده با یه اس ام اس بهم خبر می داد ،

چون موسسه تا ساعت نه باز بود ، زنگ زدم آقایی گوشی رو جواب داد ، ازش پرسیدم که بابام اومده یانه.که گفت ساعت هفت و نیم از موسسه اومده بیرون.

گوشی رو گذاشتم و به ساعت نگاه کردم ، آخه هفت و نیم اومده ، هشت باید می رسید خونه.الان که ساعت نه ... .

دم پنجره رفتم ، جلوی در یا توی حیاط کسی نبود.تو دلم انگار رخت می شستن ، دستام مدام عرق می کرد ، مثل دیوونه ها دوره خونه می چرخیدم و با خودم حرف می زدم.سابقه نداشت بابا اینقدر دیر بیاد ، می دونستم مهراد امروز با بابا کلاس داره ، بهش پیامک زدم "سلام مهراد امروز بابام ساعت چند اومد خونه؟" ...

جواب داد :"سلام ، من 7 تا 7.30 کلاس داشتم ، باهم از در اومدیم بیرون .خواستم برسونمش گفت جایی کار داره ، چطور؟" ... .

"آخه هنوز نیومده خونه ، نگران شدم" ... .

"نگران نباش ، لابد جایی کار داشته ، به موبایلش زنگ زدی؟" ... .

"لامصب خاموشه" ... .

مهراد دیگه جواب نداد ، از استرس حالت تهوع گرفتم ، ساعت و انگار یکی هی می کشید جلو ، دیگه ساعت یک ربع به ده بود ، مانتوم و پوشیدم و شالمم سرم کردم.جلوی در خونه رفتم و هی به سر کوچه نگاه می انداختم ، ماشین پندار نبود ، اصلا خدا کنه باهم باشن.واااای خدا اگر اتفاقی واسه بابام افتاده باشه من چه خاکی تو سرم بریزم.آخه بابا کجایی؟

هر فکر ناجوری به ذهنم می رسید ، پشت دستم می زدم و یه لعنت نثار شیطون می کردم ، کوچه تاریک شده بود .هر ماشین خطی که سر کوچه توقف می کرد ، نگاهمو بهش می دوختم تا شاید بابا ازش پیاده بشه.زنگ خونه دایی حمید و زدم ، کسی جواب نداد ، خونه نبودن.

می خواستم زنگ خونه دایی مجیدم بزنم ولی به هوای زندایی مهناز که استرس می گیره ، ترسیدم و زنگ نزدم.دیگه پاهام از استرس سست شده بود ، جلوی در نشستم و نگاهم و به کوچه معطوف کردم ، صلوات فرستادم بلکه این دل بی قرارم آروم بشه ولی انگار نه انگار ساعت 10.15 بود ، به موبایل پندار زنگ زدم بعد از چند تا بوق بالاخره جواب داد:بله؟ ... .

الو پندار بابام با توئه؟ ... .

نه مگه نیومده؟ ... .

نه قرار بود هشت بیاد الان 10.15 ، دارم میمیرم از استرس ... .

نگران نباش هرجا باشه پیداش میشه ، موبایلشم خاموشه ...

آره منم زنگ زدم خاموشه ، چیکار کنم؟ ... .

خودت و نگران نکن ، یه زنگ بزن موسسه ... .

زنگ زدم گفت هفت و نیم راه افتاده ، تو کجایی؟ ... .

من اومدم اصفهان ... .

اونجا واسه چی؟ ...

واسه یه کار فربد ، امشب پروازمه ، برمی گردم ... .

پندار دارم دیوونه میشم ، اگه زبونم لال زبونم لال ... .

به دلت بد راه نده ، من بهت زنگ می زنم دریا ، فعلا

به دو تا از دوستای بابا زنگ زدم اونا هم حرف مهراد و زدن که بابا هفت و نیم از موسسه زده بیرون ...

دلم می خواست زمین و چنگ بزنم ، دستام یخ یخ بود ، دایی حمید با ماشینش اومد ، زندایی و پیمان هم تو ماشین بودن ،

دایی با دیدن رنگ و روی سفید و نگران من ، سریع از ماشین پیاده شد و گفت : دریا اینجا چیکار می کنی؟ ... .

دیگه تاب نیاوردم و زدم زیر گریه ، ماشین پندار دست دایی بود ، پیمان و زندایی هم از ماشین پیاده شدن که ببینن چی شده ، ولی من از شدت گریه اصلا نمی تونستم حرف بزنم ، فقط زیر لب اسم بابام و می آوردم.زندایی و پیمان دستم و گرفتن و بردن تو حیاط ، از صدای گریه من و صدای بلند پیمان ، دایی حمید اینام متوجه شدن و اومدن.

دایی هام با ماشین رفتن دنبال بابا.ولی پیمان پیش ما موند .زندایی مهناز حالش بدتر از من بود ، بلند بلند صلوات می فرستاد و رو پاش می زد.من هم چنان گریه می کردم که پیمان متعجب و با نگرانی هی طرفم می اومد و می گفت:دریا الان بابات میاد جون من گریه نکن ... .

به اصرار پیمان نگین رفت و برام آب قند آورد ، هیچی از گلوم پایین نمی رفت حتی آب ، زندایی منیر دائما شونه هام و ماساژ می داد و زیر لب می گفت :آروم باش دریا.چیزی نیست.

ولی این دل نامروت من ، آروم و قرار نداشت ، پاهام و تکون می دادم و دستام و که یخ کرده بود جلوی دهنم می گرفتم تا شاید گرم بشه.مهراد به موبایلم زنگ زد.با گریه جواب دادم سلام ... .

سلام!چرا گریه می کنی؟ ... .

مهراد بابام نیومده هنوز ... .

یعنی چی؟خب برید بیمارستان یا جایی ... .

خاک تو سرم !یعنی می گی ممکنه تصادف کرده باشه؟آره؟ ... .

خدا نکنه ولی اتفاقه دیگه ... .

دایی هام رفتن .ولی هنوز خبری نشده ، دارم دیوونه میشم مهراد ...

نترس عزیزم ، ایشالاهیچی نیست ، دریا خبری شد بهم زنگ بزن ، باشه؟ ... .

باشه زنگ می زنم ... ..

بی جون شده بودم ... .انگار همه جونمو با یه سرم از تنم کشیده بودن بدنم بی حس شده بود

سرم و رو شونه زندایی منیر گذاشتم :

زندایی ساعت چنده؟.

.11.30

وای خدا..

پیمان دائم می رفت جلوی در و بر می گشت تا اینکه موبایلش زنگ خورد.

از حرف زدنش معلوم بود که دایی پشت خطه .یه کم که از حرف زدنش گذشت از حیاط بیرون رفت .حتما خبری شده بود .از جام بلند شدم و دوییدم تو کوچه.پیمان روی زمین نشسته بود و سرش و گذاشته بود روی زانوهاش .زیر لب یا زهرا گفتم و کنارش نشستم :پیمان ... .پیمان چی شده؟

پیمان وقتی سرش و بالا آورد ، چشماش خیس اشک بود ، برعکس من که دیگه از چشمام اشکی نمی اومد.سرم و روی زانوش گذاشتم و با دستم اشکاش و پاک کردم .دلشوره ام بی دلیل نبود ... .

دریا!دریا جان ، جون زندایی چشم هاتو باز کن ... .

دریا تروخدا ... ..

دهنم قفل شده بود.انگار دو تا سنگ گذاشته بودن رو چشم هام .به سختی بازشون کردم ... .

زندایی و پیمان بالای سرم بودن جفتشون گریه می کردند ، نگاهم و به اطراف انداختم.تو درمانگاه بودم و سرمی به دستم بود.زندایی مهناز از اتاق بیرون رفت ، دست پیمان و کشیدم تا سرش و آورد طرفم ، هر کاری می کردم که زبونم بچرخه و حرفی بزنم ، نمی تونستم ، انگار قفل شده بود همه وجودم. دهنم ، چشمام ، دست و پام.هرچی لبهام و تکون دادم تا از پیمان راجع به بابا بپرسم ، صدایی از گلوم در نمی اومد.پیمان دوباره زد زیر گریه و گفت:تنها شدی!

سرم و که بلند کرده بودم روی متکا رهاش کردم.نگاهم به سقف اتاق موند ، پیمان سریع از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد با پرستاری برگشت ، هرچی پرستار تو گوشم می زد ، نمی تونستم حرکتی کنم.حتی نمی تونستم چشم هام و تکون بدم.

بستم چشم هام و ، بستم چشم هایی رو که منتظر بودند ، مثل همیشه به انتظار اومدن بابا ، براش شام گذاشته بودم.چرا نیومد؟چرا؟

سِرمی که تموم شد زندایی کمکم کرد تا از روی تخت بلند شم ... بعدم دست به دیوار تا توی پارکینگ درمونگاه رفتیم ... ، زندایی در همون حال که گریه می کرد ، دائم باهام حرف می زد ، ولی من نگاهم به ساعت ماشین بود ، ساعت 4 صبح بود!!

نفسم بالا نمی اومد ، آب دهنم و نمی تونستم قورت بدم .از همه بدتر حالت تهوع که داشتم ، دائم عق می زدم و دستم و جلوی دهنم می گرفتم.

جلوی در که رسیدیم ، چند نفر با پیرهن مشکیایستاده بودند ، بیرونم یه پارچه سیاه بزرگ نصب کرده بودند ... زندایی و پیمان از ماشین پیاده شدن

پیمان در و برام باز کرد:بیا دریا ... .

نگاهم به پارچه مشکی جلوی در بود .داشتم سکته می کردم.در و محکم بستم.دلم می خواست از اونجا بریم ، می خواستم بگم به پیمان ولی ... .

ولی ... .

چرا صدام در نمیاد خدا ... .لال شده بودم ...

پیمان همینطور که به در تکیه داده بود ، گریه می کرد هرچی به شیشه می زدمتا نگام کنه بی فایده بود ... ، پشتم و به در کردم و چشم هام و محکم بستم ، شاید خواب بودم ، شاید خواب می دیدم.

در دوباره باز شد ، می ترسیدم چشم هام و باز کنم ، با صدای پندار پلک های روی هم افتادم و کمی باز کردم ، لباس مشکی پوشیده بود ، به چشم های قرمزش زل زده بودم که دستم و گرفت تا از ماشین پیادم کنه ، خودم و سفت به صندلی چسبوندم ولی زورم به پندار نرسید ، از ماشین که پیاده شدم به طرف خونه رفتیم. از ترس لباس پندار و از پشت گرفتم و سرم و به شونه هاش چسبوندم ، دلم نمی خواست کسی و ببینم جز بابام.نمی تونستم حرف بزنم هر بارم که تلاش می کردم فقط صدای عجیب و غریبی از دهنم در می اومد.

تو حیاط که رسیدیم ، دایی حمید جلو اومد و بغلم کرد از صدای هق هق گریه اش شناختمش ، آخه چشم هام هنوز بسته بود.دایی مجید هم کنارم اومده بود و شونه ام و بوسید :دایی خدا صبرت بده ...

دوباره همه وجودم مثل یخچال سرد شد و از حال رفتم ... .

صدای قرآن فضای خونمون و پر کرده بود ، چشم هام و باز کردم ، نگین کنار تختم خوابیده بود .از جام بلند شدم و تا از جلوی آیینه خواستم رد بشم ، چشم به لباس و روسری مشکی که تنم بود افتاد ، یعنی بابام بی خبر رفت؟یعنی بابام مرده ؟من که براش غذا گذاشته بودم ، واااای زیر برنج و خاموش نکردم!!

در اتاق و باز کردم و سریع رفتم تو آشپزخونه .دو نفر اونجا بودن ، من که نمی شناختمشون فقط داشتن با تعجب نگام می کردند که به طرف گاز رفتم ، زیر برنج خاموش بود . در قابلمه رو باز کردم ، ته دیگ نشده بود مثل اینکه یکی زودتر خاموشش کرده بود ... .

خواستم برگردم برم تو اتاقم که روی اپن دو تا ظرف خرما و حلوا بود ، ماتم برد به عکس بابام که نوار مشکی کنارش زده بودن.

خاله بمیره برات دریا ... .

خاله بغلم کرد و زد زیر گریه ، اونقدر بلند گریه می کرد که احساس کردم الان پرده گوشم پاره میشه ، خودم و از بغلش کشیدم و وارد پذیرایی شدم ، دور تا دور فامیل با لباس و چادر سیاه نشسته بودن ، زندایی منیر که از دیشب کنارم بود ، زندایی مهناز ، عمه که دائم خودش و می زد و ضجه می کرد ، بیتا ، بهار ، زن عمو.

کنارمیزی که عکس بابا روش بود صندلی خالیُ دیدم ... ، روی صندلی نشستم و به عکس بابا دستی کشیدم.چرا نمی تونم حرفی بزنم ، میخواستم بهش بگم دیشب منتظرش بودم ، شاید نمرده باشه ،

تلفن کو؟!!

نگاهم به خاله افتاد ... کی رفت پای تلفن؟؟با کی داشت حرف میزد ... ، طرفش رفتم و گوشی و از دستش کشیدم ، مات و مبهوت نگاهم میکرد ، باید به بابام زنگ میزدم ... شماره موبایلشو گرفتم .اه لعنتی میگه خاموشه ...

خاله گوشی رو از دستم گرفت ،

خاله قربونت بره ، به کی زنگ میزنی ... .

دهنمو باز کردم تا بگم ولی همون صداها دوباره از گلوم بیرون میومد ، به عکس بابا اشاره کردم ، خاله بغلم کرد و گریه کرد:دریا جان ، دیگه نمیاد ، اون هم واسه همیشه رفت ، دریا بی پدر شدی ...

جمله ی آخر مثل پتک خورد تو سرم. ، یعنی بابا هم رفت ، من که دیگه کسی رو ندارم ؟.

همونجا نشستم رو زمین و خاله رو بغل کردم ، نگاهم هنوز به عکس بابا بود ، مگه میشه بابا نیاد ... حتما یادش رفته من منتظرشم ... میاد خب ... چرا اینقدر زود لباس مشکی پوشیدین ...

بهار مانتومو آورد و به کمک خاله تنم کرد ، وقتی از پله ها پایین می اومدیم ، عمو جلو اومد ، مثل بچه ها گریه میکرد و میزد تو سرش ، چقدر شبیه بابام بود ، بغلش کردمو دستاشو گرفتم تا خودشو نزنه ، همه گریه میکردن جز من ، گریه ام نمی اومد ، اصلا باورم نشده بود که بابا دیگه نیست ، وقتی از جلوی در خونه دایی حمید رد شدیم ، تو خونش نگاهی انداختم ، شاید بابا اونجا باشه ، نه ، نبود ، چرا همه هستن جز بابا ... ..

سوار ماشین پندار شدم ، بیتا و اردلان هم با همون ماشین اومدن ، گریه های بیتا ، ناراحتم می کرد ، آه و ناله های گاه به گاه اردلان هم کلافه ام کرده بود

، دستم و روی گوشام گرفتم ، تا صداشونو نشنوم ، نگاهم به پندار افتاد که از تو آیینه نگاهم میکرد ،

دریا خوبی؟ ... دریا جان ، نمی خوای حرف بزنی؟ ...

اردلان برگشت و باصدایی گرفته گفت:پندار چرا حرف نمیزنه؟شوکه شده به خدا ... .آخه این چه بلایی بود ...

دوباره برگشت ، با این که دستامو روی گوشام گرفته بودم ، باز صداشون میومد ، حالت تهوعم شدید شد ، نزدیک بود استفراغ کنم ، جلوی دهنم و گرفتم و به صندلی پندار کوبیدم ، تا ترمز کرد از ماشین پیاده شدم ، عق میزدم ولی نمی دونم چرا بالا نمی آوردم ، بیتا با آب صورتم و شست ،

هیچی نیست ، قربونت برم پاشو ...

ناله میکردم از اینکه نه میتونم حرف بزنم نه گریه کنم.هر دفعه که کلافه میشدم و ناله میکردم پندار از تو آیینه ماشین نگام میکردو باهام حرف میزد ، ولی کلافه بودم ، شیشه ماشینو میدادم پایین ، سردم میشد ، دوباره شیشه رو میدادم بالا ، سرمو روی شونه ی بیتا گذاشتم و چشم ها مو بستم.

وارد بهشت زهرا شدیم قطعه ی مادرم و من با چشمام دنبال مادرم بودم ، یه لحظه چهره ی خودم اومدم تو ذهنم ... خیلی روزا تنها می اومدم دیدنت مامان ... خیلی روزا با بابا ... اما حالا تو از تنهایی دراومدی ، بابا اومد پیش تو ، حالا من تنها شدم ، من ... .مامان!

چشمم به جمعیت که افتاد پاهام به زمین چسبیدند ... ، چقدر شلوغ بود ، پندار زیر بغلم و گرفت ، خودم جون نداشتم راه برم ، به پندار آویزون شده بودم و پامو روی زمین میکشیدم .کنار قبر مادرم همه ایستاده بودن پندار نزدیک اونجا نشوندم ،

دریا یه دقه اینجا بشین .الان میام ،

کتشو کشیدم با التماس نگاهش کردم ... خواستم که از کنارم نره ، دستمو گرفت و گفت:بلند شو ، با هم میریم ،

هر چی جلوتر میرفتیم صدای گریه بلند تر میشد ، عمه بود ، عمو ، خاله ، همه ، نزدیکتر شدیم فروهه و ارغوان داشتن گریه میکردند ، که به طرفم اومدند ، فروهه بغلم کرد:الهی بمیرم برات دریا ، الهی قربونت برم..

نگاهم به قبر خالی افتاد.

ارغوان هم بغلم کرد ، همون جمله ها ، همون حرف ها ، همون تسلیت ها ... .

فروهه و ارغوان کمکم کردند تا برم سر خاک ، عمه تا منو دید ، شروع به شیون و زاری کردن ، هر چی خاله و زندایی مهناز دستاشو میگرفتن بی فایده بود ، خودشو میزد و گریه میکرد ، نمی دونم چقدر گذشت تا مردها رفتن و در حالی که جنازه ای رو به دوش گرفته بودن لا اله الا الله میگفتند به سمتمون اومدند ، آقایی مداحی میکردو اسم من هم می آورد ، همه چی دوره سرم میچرخید ، جنازه رو روی زمین گذاشتند ، و عمو روی جنازه رو برداشت و شروع کردبه گریه کردن ،

- داداش گلم کجا رفتی بی خبر؟ ... چرا مارو تنها گذاشتی؟ ... سعید ، پاشو دریا تو ببین.ببین چه حالیه داداش ... .تو که نمی خواستی آب تو دل این بچه تکون بخوره..پاشو داداش ... به خاطر دخترت پاشو

نگاهم به لب های عمو بود ، هر کاری میکردم تا من هم بتونم حرف بزنم و با بابام صحبت کنم ، دهنم بسته بود ، جلو رفتم تا من هم روی بابامو ببینم ، پیشونیش زخم شده بودو یه طرف صورتش کبود بود ، سرم و روی صورتش گذاشتم و تو دلم با

بابا حرف زدم:بابا پاشو دیگه ، تو قول دادی زود بیای ، نه اینکه دیگه نیای ، بابا ی مهربونم ، دریاتو تنها نذار.

پاییز غریب و بی رحم

اون همه برگ مگه کم بود

گل مارو چرا چیدی

گل ما دنیای ما بود ...

صورت سفید و سردشو بوسیدم که پندار از روی زمین بلندم کرد ، صدام در نمی اومد ، مشت هام رو سینه پندار میخوابید و من نظاره کردم به خاک سپردن مردی رو که تمام زندگیم بود.

نفهمیدم چه مدت گذشت تا رسیدیم خونه ، یه راست رفتم تو اتاقم ، حتی ارغوان و فروهه رو راه ندادم و درو از پشت قفل کردم ، می ترسیدم از تنهایی ، از حسی که داشتم ، از بی مادری از بی پدری ،

روی تختم نشستم ، خاله و زندایی مهناز دائم به در می کوبیدن تا درو باز کنم ، صندلیمو پشت در گذاشتم تا کسی نتونه بازش کنه احساس میکردم همه دارن نگام میکنند ، انگار همه اومده بودن بی پدری منو ببینن و از روی ناراحتی سری تکون بدن در کمد لباس هامو باز کردم و هر چی توش بود و پرت کردم بیرون ، رو تختم رو زمین ... .باید یه جایی قائم میشدم ... من از نگاهشون میترسم!

کمد که خالی شد ، نفس راحتی کشیدم ، جای خوبی بود واسه قایم شدن ، دیگه کسی پیدام نمی کرد ، کسی بهم تسلیت نمی گفت ، خودمو تو کمد جا دادم و پاهامو به طرف شکمم جمع کردم . در کمد بستم ، سرمو روی پام گذاشتم ، تاریک بود ، تاریکه تاریک ... .راست میگن که بالاتر از سیاهی رنگی نیست ، اینجا هیچ چیز معلوم نبود.

سردم شده بود ، دندونام به هم میخورد ، یه شال ته کمرم مونده بود ، اونو دور خودم پیچیدم ، تا شاید لرزش شونه هام کمتر بشه..

چند دقیقه ای گذشت دیگه کسی به در نمی زد ، خیالم راحت شد .دست از سرم برداشتن ... .

سرم و به در کمد تکیه دادم ، خوابم می اومد ، همش دلم میخواست بخوابم ، بخوابم یه عمر ، دیگه بیدار نشم ...

- دریا ، دریا جان درو باز کن برات ناهار بیارم ، جون ارغوان ... .یه دقه درو باز کن فقط من میام تو دریا ... .زندابیت میگه از دیشب هیچی نخوردی ... باز کن این درو ، دریا ... .

هر کی نوبتی می اومد و به در میزد شاید درو باز کنم ، ولی دلم نمی خواست کسی و ببینم .دست به دامن پندار شده بودند این بار پندار محکم به در میزد و صدام میکرد.لابد مهمون ها رفته بودن که اینجوری دادو بیداد میکرد.

- دریا باز کن این درو ... ..به خدا باز نکنی ... ..میشکونم درو ... .دریا ... .

صدای اردلان هم می اومد :پندار نکنه از هوش رفته

پندار چنان به در ضربه میزد که صدای وحشتناکش همه ی وجودم و به رعشه می انداخت.

بعد از اون صداها چنان صدای وحشتناک و بلندی اومد که قلبم به تپش افتاد ، درو باز کردند؟؟ .

از شکاف در پندارو اردلان و دیدم:کجاست؟

- تو اتاق نیست که ، چرا اینجا رو به هم ریخته

فروهه اومد تو اتاق :نه به خدا تا رسیدیم اومد تو اتاقشو درو قفل کرد.

شالمو روی سرم کشیدم ، یه لحظه هیچ کدوم حرفی نزدند ... .کاشکی همه میرفتند ... میخوام از الان تنها باشم ...

سکوتشون زیاد طول نکشید که در کمد باز شد ، به خاطر نوری که اومد نمی تونستم چشمهامو باز کنم .سرمو بالا آوردم ،

- اینجاست ...

صدای پندار بود ،

چشم هامو که به هم چسبیده بودند ، به سختی باز کردم.دستاشو دور کمرم حلقه کردو آوردم بیرون ، گذاشتم رو تخت و به فروهه گفت:برو غذاشو بیار ، اون درم ببند.

اردلان و ارغوان هم از اتاق بیرون رفتند ، روی تخت نشسته بودم و چشم هامو پایین انداخته بودم

، پندار جلوی پام نشست :دریا منو نگاه کن ، دریا جون سعیدت نگام کن.

سرمو آوردم بالا و به چشم های پندار که ازش اشک می اومد نگاه کردم.فروهه با ظرف غذا و آب اومد تو اتاق ، ظرف و گذاشت کنار پندارو دوباره از اتاق رفت ، پندار بلند شدو کنارم روی تخت نشست ، قاشقی از غذا برداشت و جلوی دهنم گرفت:دریا ، اینو بخور ...

سرمو تکون دادم و دستمو به قاشق زدم که نمی خورم ولی برنجی که تو قاشق بود ریخت رو لباسم .دوباره قاشقو پر کرد ، از گلوم هیچی پایین نمی رفت ، از روی تختم بلند شدم و گوشه ی اتاق روی زمین نشستم .پندار انگار عصبانی شده بود ، کتشو در آورد با ظرف غذا دوباره اومد طرفم ، زانوها مو بغل کردم ، اومد درست جلوم نشست اونقد نزدیک بود که عطرشو می فهمیدم ، سرمو عقب بردم با یه دستش دو تا دستامو که رو شکمم گذاشته بودم گرفت وبا دست دیگه ش قاشق و آورد جلوی دهنم ،

نمی تونستم حرف بزنم .لب هامو محکم روی هم فشار دادم ، پندار قاشقو چسبونده بود به دهنم

- فقط یه قاشق بخور همین یه دونه جون سعید..

از اینکه جون بابامو قسم میخورد عصبانی شدم ... هولش دادم عقب و اونم چون تعادل نداشت محکم خورد زمین .غذاها ریخت رو لباسش ... .همینکه اومدم از کنارش بلند بشم شالمو از سرم کشید و با دستش کوبید به سینه ام هیچوقت صدای بلندشو نشنیده بودم ... سرم زد ،

- بشین.

با چشمام التماسش کردم تا بذاره برم ، چشماس سرخش و صورت ملتهبش بیشتر میترسوندتم ... .

دستشو برد لای موهام و با بغض گفت:چرا حرف نمی زنی؟چرا چیزی نمیخوری؟دریا با توام..

از روی زمین بلند شدم اون هم باهام بلند شد.دستمو به دیوار گرفتمو ناله کردم.

اردلان اومد تو اتاق ، دوییدم طرفش تا از دست پندار فرار کرده باشم.

پندار : اردلان برو کنار ، می خوام باهاش حرف بزنم ، ...

- الان نه ، ولش کن خوب غذا نمی خوره ... .

- بیخود کرده که نمی خوره.از دیشب دهنش قفل شده حرف نمیزنه

- اشکال نداره ، خوب میشه

- اگه حرف نزنه ، اگه گریه نکنه دق میکه اردلان ...

اردلان دستنمو گرفت و با التماس به چشم هام خیره شد:یه چیزی بگو ، میخوای گریه کنی؟چیکار کنیم تو حرف بزنی دریا ، یه جمله بگو ما رو راحت کن ...

پندار اردلان و کشید کنارو با صورت برافروخته اش به طرفم هجوم آورد ... از ترس چسبیدم به دیوار ،

اردلان : چیکارش داری؟ ... . پندار دیوونه شدی؟ ... داره سکته میکنه.

پندار نفس نفس میزد ، یقه ی اردلان و گرفت و از اتاق انداختش بیرون و پشت سرش درم محکم بهم کوبید ...

ازش دور شدم ، داشتم از ترس سکته میکردم ، وحشت همه ی وجودم و گرفته بود ، تا حالا اینجوری عصبانی ندیده بودمش ، اومد دوباره به طرفم ، بغضم داشت خفم میکرد.یکهو دستمو کشید وسیلی محکمی تو صورتم خوابوند ... ، نتونستم تعادلمو حفظ کنم ... خوردم زمین

- چرا گریه نمی کنی؟هان؟ ، با توام

اون به طرفم می اومد و من هم از ترس خودم و روی زمین عقب میکشیدم ، تو حال خودش نبود ...

یقه ی لباسمو گرفت و از روی زمین بلندم کرد:میگم گریه کن ، حرف بزن ... .

ناله میکردم و با دستم به صورت و بازوش میزدم تا ولم کنه ...

جای سیلی بعدی به اندازه همون اولی درد نگرفت ... !!

، با هر سیلی ای که می خوردم بغضم سنگین تر میشد ، یا سرخی صورتم یا درد دستش ...

پندار نا امیدشد ...

با چشمهاش ازم چیزیُ طلب میکرد که نمیتونستم ... کنار تختم روی زمین خودمو مچاله کردم تا دستش بهم نرسه ... با صدای اولین ضربه ای که به جای صورت من به صورت خودش زد بند دلم پاره شد ...

- دریا حرف بزن ... جون من ... مرگ من..یه کلام ... فقط زمزمه کن ... ناله نکن وگرنه ...

بلند شد و به طرف پنجره اتاقم رفت ... نیمه باز کرد ... نیمه نگاهم کرد ...

دستای مشت شدشو باز کرد و دوباره اومد طرف ... از ترسم خودمو چسبوندم به دیوار ...

رفت سمت پنجره و منم تونستم بازدم نفس هامو بدم بیرون..

- حرف نمیزنی؟؟ ... غذا نمیخوری؟؟ ... گریه نمیکنی؟؟

با هر سوالش سرمو به نشونه " نه" تکون میدادم تا اینکه صدای وحشتناکی باعث شد تکون بخورم ...

سرشو کوبیده بود به لبه پنجره..بدنم میلرزید ... همه وجودم به حرکت درآومده بودن ... پندار ... واااای ...

پایین پنجره ... روی زمین ... بدنش سر خورد ... چهار دست و پا رفتم طرفش ... نه خیلی نزدیک نه خیلی دور ... صورتش خونی شده بود و چشماش بسته ...

دستمو به طرفش دراز کردم ... میخواستم صداش بزنم اما بازم همون صداهای عجیب و غریب ... جای زخمشو با ناخنش فشار میداد ... بدون اینکه خمی به ابروش بیاره چشماشو باز کرد ...

بی اختیار رفتم طرفش ، دستشو گرفتم تا بیشتر به پیشونیش آسیب نزنه ... ، ولی دست بر دار نبود.

دهنم باز نمی شد.زورم بهش نمی رسید.نمی تونستم کسی رو صدا کنم .دستاشو جلوی دهنم آوردم ... بوسیدمش ... به خاطر من؟؟

، ولی کوتاه نمی اومد ، پرتم کرد عقب منم اونقدر بی جون بودم که پهلوم خورد به تخت ، از روی زمین بلند شدم وبا همه ی وجودم با همه ی قدرتم دستامو مشت کردم تا تونستم جیغ زدم ... .باورم نمی شد که این صدای منه از حلقم در میاد ، چشمامو محکم بسته بودم و بابامو صدا میکردم. تازه فهمیدم اون سنگینی روی سینه ام از چی بود ... داغ دیده بودم و باور نداشتم ...

پندار آروم بغلم کرد و کنار گوشم گریه کرد و من هم بی اختیار ، اشک هام سرازیر شد ، اشک هایی که داغ بود از غم سنگینی که روی قلبم تلمبار شده بود ، لرزش شونه ام در مقابل لرزش شونه های مردونه پندار هیچ بود ... اما صدای گریه ام ...

(خدایا میشنوی ...

صدای گریه ام از همون گلویی ِ که خودت گفته بودی

از رگش بهم نزدیکتری ... )

میون گریه ناله میکردم و بابامو صدا میزدم..پهلوم تیر میکشید و دستای پشیمون پندار دردشو کم نمیکرد ...

- غلط کردم ... نمیخواستم هولت بدم ...

سرمو روی شونه اش جابه جا کردمو تا بتونم زخم روی پیشونیشو ببینم ... هنوزم ازش خون می اومد ...

آروم نوک انگشتمو روش کشیدم ...

- تو درد داری؟؟!

تکون آروم سرش باعث شد منم دروغ بگم ...

- پس منم درد ندارم ... !

شالمو از روی زمین برداشتمو رفتم سمتش ... قطره های اشکمو که باعث تاری دیدم میشد پس زدم ... شالمو روی زخمش کشیدم ... باز و بسته شدن چشماش یعنی درد داشت ...

در اتاق باز شد و پیمان با یه لیوان آب اومد پیشمون ... خیره شده بود به زخم پیشونیِ پندار ...

با نگرانی گفت : داداش حالت خوبه؟

پندار لیوانو از دستش گرفت و نزدیک لبم آورد ...

- خوبم ... برو بیرون!

چند قلوپی خوردم و دوباره زدم زیر گریه ... .پندار به دیوار تکیه داد و من به بدبختی و تنهایی خودم نالیدم ...

ظرف غذا رو آورد و نشست رو به روم ...

- یکی دو قاشق بخور ... از دیشب هیچی نخوردی ...

چشمای پندار نمیذاشت از خیرگی دست بردارم ... قاشقو نزدیک دهنم می آورد اما بیشتر برنجا میریخت رو لباسم و شاید یه کم ازشون وارد دهنم میشدن ...

با بغض قاشق بعدی و پس زدم و گفتم : توام بخور ... لبات سفید شده ...

قاشقو تو دهنش گذاشت و چشماشو بست ... نگران سرش بودم اما میترسیدم به روش بیارم ...

اون شب و تموم اتفاقاش مثل یه فیلم از جلوی چشمام رد شدن ... پامو از اتاق بیرون نذاشتم ... دلم نمیخواست کسی و ببینم ... حتی خانوم بزرگ ... صدای بلند گریه هاش ... روضه خونی واسه پسرش ... ضجه های عمه ... کاش حداقل خانوم بزرگو برای مراسم خاک سپاری میاوردن ...

چه عجله ای داشتن واسه خاک کردنت بابا جون ...

آهای شبِ سیاه غم گرفته ...

بیا ببین چقدر دلم گرفته ...

بیا که روزگار بی مروت ...

گلایه هامو دست کم گرفته ...

میخوام که با ترانه های فرهاد ...

خاطراهامو از تو پس بگیرم ...

بارون بیاد خیس بشم نفهمم ...

برف بیاد گوله بشم بمیرم ...

مراسم سوم هم ، تو خونه گرفتیم ... خونمون دائم پر و خالی میشد ... عمه میگفت اگه میدونستیم اینقدر شلوغ میشه تو مسجد مراسمو میگرفتند ...

ارغون بهم خبر داد که مهدی شهاب با مهراد اومدند ، رفتم پایین تا ازشون تشکر کنم ...

سه تاشون مشکی پوشیده بودند و تو حیاط منتظر ایستاده بودند ... شهاب تا چشمش به من افتاد مثل بچه ها زد زیر گریه ، دلم برای اونم می سوخت ، حالا جفتمون شبیه هم شده بودیم ، هر کدوم بهم تسلیت گفتند ... من از این کلمه "متاسفم ... " از این کلمه " تسلیت میگم " ... متنفر بودم ... اما انگار هیچ حرفی جز این به زبون هیچ کدومشون نمی اومد..

کنار مهراد که واستادم دستمو گرفت و گفت:دریا جان ، غم آخرت باشه ...

این جمله ام ایراد داشت!ریختن اشکام دست خودم نبود ... وگرنه نمیذاشتم همه از راز دلم با خبر بشن ...

- ممنون ، غم آخرم بود ... من که دیگه کسی رو ندارم ...

مهراد سری به تاسف تکون داد و گفت

- رنگ و روت اصلا خوب نیست ... این چند روز چیزی خوردی ... اصلا فشارتو گرفتی ببینی چندِ؟

دستمال کاغذی مچاله شده رو روی صورتم کشیدم و گفتم

- دیشب رفتم درمونگاه سرم زدم ... اما همه اش دستام یخه ... سرمم سنگینه ...

دستمو آروم فشار داد ... وقتی نگاهش کردم سرشو نزدیک گوشم آورد..

- می دونی که دوست دارم!

نزدیکی صورتش ... چشمهای مشکیش ... تازه یاد اومد! من قرار بود همون شب بهش خبر بدم!

- مرسی!

تنها جوابی بود که میتونستم بگم ...

واقعا تنها شدم تنها تر از همیشه ، مراسم هفتم هم سپری شد ، عمه یه هفته پیشم موند و به اصرار من و زندایی مهناز اونم رفت سر خونه زندگیش . خانوم بزرگ زودتر برگشت ... خوب شد که رفت ... اگه میموند با اون ناله های هر شبش منو دق میداد ...

بعد چند روز تازه رفتم سراغ گوشیم ... بیشتر مهراد بهم زنگ زده بود ... از شهابم تماس داشتم ... حوصله حرف زدن نداشتم..با اس ام اس از حالم بهشون خبر میدادم ...

به جز مهراد که تقریبا هر روز بهم زنگ میزد با کسی حرف نمیزدم ... موقع حرف زدن با اونم بیشتر شنونده بودم تا گوینده ...

انتخاب واحدم مهراد برام انجام داد ، چون فروهه و ارغوان باید برای خودشونو انجام میدادن و ممکن بود ظرفیت کلاس ها پر بشه.

شهریور ماه بیشتر روزها می رفتم خونه زندایی مهناز و دائم با هم خرید و این ور اون ور میرفتیم ... من شده بودم گوشت قربونی که هر روز یا هر هفته باید خونه یکی میرفتم ...

یه جورایی همه با محبت شده بودن ، حتی اونایی که سالی یه بارم بهم زنگ نمیزدند ، ده شهریور به اصرار عمه ثمین قرار شد وسایلم رو جمع کنم و برم خونش ، پندار عصر که از سر کار اومد ، با هم راه افتادیم ، دیگه کرک و پرم ریخته شده بود ، بیشتر سکوت میکردم و کمتر حرف میزدم ، حوصله ی نصیحت شنیدن و روضه ی بی پدری گوش دادنم ، نداشتم ، همه اینا رو با عمه طی کرده بودم.

- تا کی میمونی؟

- نمی دونم فعلا واسه چند روز لباس برداشتم.

- به عمت ات گفتی جلوت گریه زاری راه نندازه ؟

. - آره دیشب باهاش طی کردم ، دوست ندارم برم ، ولی مجبورم

- هروقت خواستی زنگ بزن ، بیام دنبالت باشه؟

- باشه زنگ میزنم ... .

دلم خیلی درد میکرد ، و دائم حالت تهوع داشتم ، دوباره لبم تبخال زده بود که همون روز اول با دست ترکوندمش ولی خبر از عادت ماهانه نبود ، از درد دل و کمرم کلافه شده بودم.منتظر بهونه بودم تا دادو بیداد راه بندازم.

وقتی رسیدیم به اصرار عمه پندار اومد بالا تا یه چایی بخوره.چون کلاسهامون از یازده مهر شروع میشد به عمه گفتم که یه هفته بیشتر پیشش نمی مونم و بر میگردم .پندار چایی شو که خورد ، راهی شدو جلوی درم با عمه کمی پچ پچ کردند ، شام اصلا میل نداشتم و یه کم سیب زمینی سرخ کرده به اصرار عمه خوردم

ساعت 9 رفتم تو اتاق که بخوابم ... متوجه چراغ گوشیم شدم ... روشن و خاموش میشد.مهراد زنگ زده بود ،

بهش زنگ زدم که ببینم چیکار داشته.

- سلام

- سلام مهراد زنگ زده بودی؟

- آره زنگ زدم حالتو بپرسم ، خوبی؟

- ای بدک نیستم ، تو چه خبر؟.

- هیچی واسه دوشنبه آیین زندگی برات بردارم؟ امروز دیدم چنتا باز شده

- نمی دونم ، میخوام کلاسامو با ارغوان و فروهه باشم ، تنهایی سختمه

- باشه پس با اونا هماهنگ میکنم ، خونه ای ؟ ...

- نه ، اومدم خونه عمه ام

- اه ، پس چرا نگفتی؟

- یهو شد ، دیروز زنگ زد ، اصرار که بیام پیشش ، من هم مجبوری قبول کردم

- بهم میگفتی ، میومدم دنبالت.

- ممنون با پندار اومدم

- کی بر میگردی؟ ...

- 5شنبه.

- پس حتما بگو ، خودم بیام دنبالت - باشه حتما. - کاری نداری عزیزم؟.

- نه ممنون.

- پس مراقب خودت باش

- چشم.

عمه اوضاش ازمن بدتر بود ، تا صبح ها از خواب بیدار میشد ، چشم هاش کاسه ی خون بود ، و دائم فین فین میکرد ، منهم شده بودم مرده ی متحرک ، یه خورده غذا میخوردم و دوباره خوابم میبرد.هر روز باید جواب تلفن ده نفرو میدادم از پندار و دایی هام گرفته تا فروهه و ارغوان ، فربد هم دوباری بهم زنگ زد ، مثلا میخواستند من احساس تنهایی نکنم ، ولی من که تجربه بی مادریم رو داشتم ، می دونستم اینا برای یه ماه اوله و بعد همه یادشون میره.

.چهارشنبه پندار بهم زنگ زد که بهش ساعت بدم تا بیاد دنبالم ، من هم چون به مهراد قول داده بودم ، به پندار گفتم ممکنه تا جمعه بمونم و هر وقت بخوام بیام ، بهش خبر میدم.

پنجشنبه صبح موقع خوردن صبحونه به عمه گفتم که یکی از دوستام میاد دنبالم و با اون بر میگردم.دوباره اصرار پشت اصرار که پیشش بمونم ... اما من پیش عمه راحت نبودم ... اون صبح زود میرفت سرکار و دم غروب برمیگشت ... واسه من چه فرقی میکرد کنارش بودن؟

ساعت 11 به مهراد پیامک زدم که بیاد دنبالم.به نیم ساعت نرسید که مهراد آدرسو پیدا کرده بود وبه گوشی ام زنگ زد . من هم از عمه خداحافظی کردمو با ساک لباس هام رفتم پایین ، بنده خدا عمه و عمو هادی این چند وقت همه اش به فکرم بودند ، عمو هادی که هر روز زنگ می زد و جویای حالم میشد.

- خانوما.بهتری؟

- ممنون خوبم.

- دیگه چه خبر؟

- هیچی فقط خوردم و خوابیدم !

- خوب کاری کردی ، ضعیف شدی ، پای چشمات نیم متر رفته توو.

- ای بابا ، دیگه حوصله هیچ کاری و ندارم .همش دلم میخواد یه جا ساکت بنشینم ، کسی هم باهام حرف نزنه

- الان یعنی منهم نباید باهات حرف بزنم؟

- مسخره در کل میگم

- پس بذار برات یه آهنگ بذارم ، کیف کنی ... .

نگاهم به ضبط ماشین مهراد خیره بود ، تا آهنگ علی لهراسبی پخش شد:

تو رو از خاطرم برده ، تب تلخ فراموشی

دارم خو می کنم با این ، فراموشی و خاموشی

چرا چشم دلم کوره ، عصای رفتنم سسته

کدوم موج پریشونی ، تو رو از ذهن من شسته

خدایا فاصله ات تا من ، خودت گفتی که کوتاهه

از این جا که من ایستادم ، چه قدر تا آسمون راهه

من از تکرار بیزارم ، از این لبخند پژمرده

از این احساس یاسی که تو رو از خاطرم برده

به تاریکی گرفتارم ، شبم گم کرده مهتابو

بگیر از چشم های کورم ، عذاب کهنه ی خوابو

چرا گریه ام نمی گیره ، مگه قلب من از سنگه

خدایا من کجا می رم ، کجای جاده دلتنگه

می خوام عاشق بشم اما تب دنیا نمی ذاره

سر راه بهشت من ، درخت سیب می کاره

دوباره بهونه دادن دست من!! دست من که نه ... دست این چشما و این اشکا ...

هر بار که گریه میکردم سبک تر میشدم ... .

مهراد آهنگ و قطع کردو گفت:ببین اشکاشو خدا؟ ... خانوم قطره ای چند؟!

اشکامو با دستمال پاک کردم و گفتم:قیمتش؟ ... هر قطره به اندازه یه لحظه دوباره زنده شدن بابام ، منصفانست؟

نمی تونستم جلوی اشک ها مو بگیرم .دلم خیلی گرفته بود ، چرا همه میخواستند حال و هوای منو عوض کنن.من این حال دلتنگیمو دوست داشتم ... .

- ناهار بریم بیرون؟

- نه مهراد حوصله ندارم.بعدم عموم زنگ زد گفت عصر میاد خونه.کارم داره

- چیکارت داره؟

- نمی دونم ... لابد میخواد دوباره بگه برم خونه عمه ام یا پیش مادربزرگم.

- مادر بزرگت خونش اینجاست؟

- نه بابا ... شیراز ... اصلا خودش بنده خدا نمیتونه راه بره ... براش پرستار گرفتن عمومم هفته ای یه روز میره و برمیگرده ... بعدم دانشگاه دارم ... نمیتونم برم شیراز!

- عمه ات چی؟ راستی مجرده؟

- تنها زندگی میکنه ... اونم شرایطش یه طور دیگست ... ماموریت میره ... دیرمیاد زود میره..نمی خوام کسی الافم بشه. بعدم خونه اش تا دانشگاه خیلی دورِ ... اصلا میخوام تنها زندگی کنم! زوره؟

نمی دونم چرا دادشو سر مهراد زدم ... جفتمون با تعجب بهم نگاه میکردیم که بابت صدای بلندم ازش عذرخواهی کردم ...

- همینارو به عموت بگو ... درضمن دوتا دایی هات دم گوشتن! مگه اینکه ...

- مگه چی؟

- مگه بخواد خونه رو بفروشه ... خب بهر حال خونه برادرشه! میتونه قیِمت بشه!

- منکه بیست سالمه! قیمِ چیم بشه؟

مهراد با خنده سری تکون داد و گفت : یه چی گفتم چرا دوباره قاطی میکنی؟

با حرص موهای درآومده از شالمو پوشوندم و گفتم : تازه خونه به اسم خودمه! پنج سال پیش بابام اینکارو کرد ... !

- جدا؟!

- اوهووووم ... تازه عموم وضع مالیش از ما خیلی بهتره ...

- خب پس ... حدسیاتم غلط از اب دراومد ... همون میخواد بگه بری پیش عمه ات.توام بی رو دربایستی بگو که خونه خودت راحتتری ... البته یه چی دیگه ام هست!

دیگه کاراگاه بازی مهراد داشت دیوونه ام میکرد ... سرمو به صندلی تکیه دادم و به سمتش چرخیدم

- چی؟

- اینکه بگه خونتو اجاره بدی تا خرج و مخارجت دربیاد!

چشمامو باز و بسته کردم و به ته ریش نامرتب روی صورتش خیره شدم ... صورتش بامزه شده بود ولی به نمی اومد!

- شنیدی چی گفتم دریا؟

- هان؟ ... ببین تو اصلا حدس نزن ... بابام حقوق بازنشستگیش ماهی یک و هشتصدِ ... اونم مال خودم میشه.البته از پچ پچ های بیتا و خاله فهمیدم!

- میگم بابات چه عقلی داشته خونه رو به نام تو کرده.وگرنه میرسید به مادر بزرگت! پس کلا تو الان وضعت از من بهتره ... آره؟؟

شوخیِ مسخره اش باعث شد خنده ام بگیره ...

- مهراد من الان میتونم تو رو با اون خونه و ماشینت بخرم! چند؟

سینه اشو صاف کرد و از تو آئینه ماشین موهاشو مرتب کرد و گفت :

- من خودمو مجانی در اختیارت قرار میدم خوبه؟

- این سخاوتت منو کشته! نمیخوامت! مالِ بد بیخ ریشِ صاحبش!

فهمیدم ناراحت شد اما لازم بود یه خورده حالشو بگیرم ... الکی با همه جنگ داشتم! صبحم نگین بهم زنگ زده بود تا حالمو بپرسه خیلی باهاش بد حرف زدم ... حس میکنم من از همه طلبکارمو همه به من بدهکار!

جلوی در که رسیدیم از ش تشکر کردمو خداحافظی کردم ...

- به عموت همه چیو بگو ... سرخ و سفید نشی یادت بره!

- نه حواسم هست ...

- خدافظ

حال و هوام تو خونه بدتر میشد ... تا رسیدم و لباسامو عوض کردم شروع کردم به مرتب کردن خونه ... جارو گردگیری ... بازم خونه یه بویی میداد..! در و پنجره هارو باز گذاشتم تا هوای خونه عوض بشه ... اصلا نفسم توش در نمی اومد ...

یه ساعت و نیم بعد اینکه رسیدم به پندار پیامک زدم تا بهش خبر بدم اومدم خونه ...

به5 دقیقه نرسید کهبه موبایلم زنگ زد ...

- با کی اومدی؟

- با دوستم

- کدوم؟

میدونستم نمی تونم بهش دروغ بگم :با مهراد اومدم ...

- واسه همینم به من دروغ گفتی که تا جمعه می مونی آره؟

- ببخشید آخه روم نشد بهش بگم دنبالم نیاد

- ولی روت شد به من دروغ بگی؟ ...

کلافه شدم و گفتم:اه!پندار بس کن دیگه ، حالا همه واسه من شدن ، دایه ی مهربونتر از مادر!من نه مادر میخوام نه پدر ، گوشیمو از حرصم خاموش کردم ..به اون چه ربطی داشت؟ دایهِ منه؟

از دست همه شاکی بودم ، انگار همه مقصر بودن اصلا دلم میخواست تنها باشم ، ولی نمیذاشتند که ... این میرفت ، اون می اومد ، کشوی زیر تختمو کشیدم و از توش چند تا برگه شعری که داشتم و برداشتم .شعر های حسین پناهی بود:

ما تماشاچیانی هستیم

که پشت درهای بست مانده ایم !

دیر آمدیم ... خیلی دیر ... .پس به ناچار ،

حدس میزنیم ، شرط می بندیم

شک میکنیم ... .

و آن سوتر ، در صحنه

بازی به گونه ای دیگر در جریان است

********

عمو هادی ساعت پنج اومد ... حدس خودم درست از آب دراومد ... نه مهراد!

- ببین عمو جون من اینجا راحتم ... من از وقتی که یادمه تو این خونه بودم و زندگی کردم ... دایی هامم هستن زناشون یا بچه هاشون باهام خوبن ... مثل شماهم مراقبم هستند ... نگرانیت بابت چیِ؟ به خدا پیش عمه راحت نیستم ... هم مسیرش تا دانشگاه برام سخت میشه هم دوری از این خونه ... خونه شماهم که دیگه خیلی دور از اینجاست ... برای منم رفت و آمد از دماوند تا اینجا خیلی سخته ... خانوم بزرگ بنده خداهم یکی ُ میخواد که از خودش مراقبت کنه! اونم زندگیِ خودشو داره ... فکر میکنم زیادم حوصله لوس بازیای منو نداشته باشه!! ... اگه اجازه بدین همین جا بمونم!

- آخه دریا جان نمیشه که صبح تا شب تنها باشی! شبا میخوای تو خونه تنها بمونی؟ از تنهایی نمیترسی؟

- نه! چرا بترسم؟ نگین بیشتر موقع ها پیشمه ... پندار و زندایی مهنازم هستند ...

- بگم یه چند وقت ثمین بیاد پیشت؟

- آخه من که همه اش دانشگام ... عمه ام صبح میره سرکار تا غروب ... فکر کنم فقط موقع شام خوردن چشممون بهم بیفته! تازه همینطور که رفت و امد از خونه عمه تا دانشگاه برای من سخته مسلما برای اونم سخته از اینجا بکوبه بره محل کارش! من نمیخوام کسی به خاطر من اذیت بشه.اما قول میدم در ماه چند روزی پیش عمه بمونم! یا حتی مزاحم شما بشم ...

- این چه حرفی ِ عمو جان؟ توام مثل بچه های خودم ... هرچند تو برام عزیزتری چون من دختر ندارم!

شاید لذت بخش ترین اتفاق اون روزا همون لحظه ای بود که عمو رو بغل کردم ...

نگین ساعت 8 بهم زنگ زد که واسه شام برم خونشون .چون نه میلی به غذا داشتم و نه حوصله ی غذا خوردن ، بهش گفتم نمیام و میخوام استراحت کنم.خدارو شکر زندانیم دیگه زنگ نزد ،

اما از فرداش مجبور شدم یک شب درمیون برم خونه دایی هام ... یه وقتایی اونقدر تو فکر و خیال میرفتم که صدای بقیه در میومد ... دو روزم رفتم خونه عمو هادی اما وقتی فهمیدم به خاطر بودن من احسان مجبوره خونه نباشه دیگه نموندم و برگشتم ... فروهه و ارغوانم تقریبا یه روز درمیون اونم صبحا می اومدن پیشم ومنو با خودشون میبردن بیرون ... بازم خیلی سعی میکردم ظاهرمو جلوی بقیه خوب نشون بدم ... نمیخواستم کسی ُ ناراحت کنم ...

یه روز کهنگین اومده بود پیشم اونقدر فشارم پایین می افته که تو آشپزخونه میخورم زمینو بعدم بیهوش میشم ... خودم که هیچی یادم نمی اومد اما وقتی چشمامو باز کردمو و نگین برام همه چیو گفت ازش خواهش کردم به بقیه حرفی نزنه ... اگه میفهمیدن مریض شدم دست از سرم برنمیداشتند و وادارم میکردند پیش یه کدومشون بمونم ... شانس آوردم اون روز کسی تو ساختمون نبود ... وگرنه نگین با جیغ جیغ کردنش همه رو با خبر میکرد ...

بعضی روزا آخر شب با پندار میرفتیم بیرون ... پاهام جون ِ پیاده روی نداشتند برای همینم کارمون شده بود دور دور با ماشین ... از این خیابون تا اون خیابون ... از این بلوار تا اون بلوار ...

یه وقتایی پیش می اومد که اصلا در طول مسیر اصلا باهم حرفم نمیزدیم ... فقط یا آهنگ گوش میدادیم یا رادیو ... زندگیم شده بود صفر مرزی ... نه هیچی خوشحالم

میکرد نه هیچی ناراحت ... اصلا بعضی اوقات حس میکردم همه خوبن من بد! یا اینکه چرا بعضیا الکی خوشن؟ چرا بیخودی میخندند؟ چرا بیخودی با شنیدن یه متن غمگین گریه میکنند؟

حتی یه روز با پندار رفتیم سینما ... به اصرار من یه فیلم غمگین!! به جای اینکهبه صفحه بزرگ سینما نگاه کنم همه حواسم به بقیه مردم بود! با یه شوخی بین دوتا بازیگر فیلم که اصلا خنده دارم نبود ریسه میرفتند و با یه قهر و دعواشون گریه ... منکه حالم خوب بود ... لاید اونا یه طوریشون شده بود!

چهلم بابام هم برگزار شد ، باورم نمی شد که چهل روز از نبود بابا میگذره ، هنوز هم مات و مبهوت و گیج بودم. باورم نمیشد یک شبه همه چیز تموم شده.

از 15 مهر کلاس هامون شروع میشد و من هنوز برنامه روزانمو نمی دونستم .یکشنبه صبح به ارغوان زنگ زدم و ساعت کلاسامونو ازش پرسیدم.یکشنبه 1 تا 3 سیالات داشتیم و بعدش آزمایشگاه شیمی عمومی .

ساعت 12 ، سر فردوس با هم قرار گذاشتیم ، من سرتا پا مشکی پوشیده بودم هرچند شب چهلم عمو و دایی ام برام لباس سفید خریده بودند تا از عزا در بیام.ولی دلم نمی اومد لباس مشکیمو در بیارم.فروهه و ارغوان به هوای من رنگ تیره پوشیده بودن.

جلوی در دانشگاه شهابو دیدیم ، کلاسش تشکیل نشده بود و داشت می رفت خونه.

- چطوری دریا

- سلام خوبم ، تو خوبی؟

- نه دو روزه پهلوی راستم درد میکنه

- خب برو دکتر ، ضربه نخورده؟

شهاب نگاهی به فروهه انداخت و در حالیکه خنده اشو داشت کنترل میکرد گفت:کتک خوردم!

منکه متوجه منظورش شده بودم ، گفتم:والا تا اونجا که یادمه ، ارغوان دست بزن داشت نه فروهه!

شهاب خندید و گفت:نه شوخی کردم ، واقعا پهلوم درد میکنه!

فروهه-پس الان یه دکتر برو بعد برو خونه.

- وقت نمی کنم ، الان یه راست باید برم مطب.

فروهه هم چشم و ابروی تهدید آمیزی براش اومد و گفت:میری دکتر دفترچه بیمتم میاری تا مهرو امضای دکترو ببینم.

شهاب هم مقاومت رو بی فایده دید و قول داد بره.

کلاس اولمون تشکیل شد ، هرچند با نیم ساعت تاخیر شروع شد ، استادش ترم قبل هم باهاش کلاس داشتم.آدم خوب و مهربونی بود البته تا زمانی که سوالهای درسیشو جواب می دادیم وگرنه چنان عصبانی میشد که حد نداشت.

سر کلاس که بودیم متوجه ویبره گوشیم شدم برام پیامک اومده بود:سلام عزیزم ، کلاست تشکیل شد؟

جواب مهرادو دادم که سر کلاسم ، دوباره برام پیامک زد:ساعت 3 دم سلف با مهدی میایم ، می بینمتون ،

سر کلاس اصلا حواسم به حرفهای استاد نبود ، نمی دونم بحث به کجا رسیده بود که پرسید:بالاترین نمره ی موازنه مال کی بوده؟

ارغوان تشری بهم زد و گفت:تو 17 شدی!

اصلا نمرم یادم نبود ، استاد نمره ی چند نفر از بچه هارو پرسید ، وبعد هم بهم اشاره کرد ، منهم بنا به حرف ارغوان گفتم:استاد 17 شدم!

استادم لبخند تحسین آمیزی زد و گفت:پس شما جواب بده خانوم غریب.

نگاهی به مسئله ی پای تخته کردم ، هیچی یادم نمی اومد ، استاد و بقیه داشتن نگام میکردند که زیر لب به ارغوان گفتم:یادم نمیاد ، .

ارغوان هم آروم گفت:جون دریا یکم فکر کن یادت میاد .

استاد با دست بهم اشاره کرد و گفت:پاشو بیا پای تخته ... .

زانوهام شروع کرد به لرزیدن ، مثل همیشه دستام یخ کرده بود ، همینکه مارکرو از دست استاد گرفتم.انگار همه چی یادم اومد و بشمار سه کل سوالو بدون اینکه حرف بزنم و توضیح بدم ، برای استاد حل کردم

- خانوم غریب نه به ترم پیش که دائم تو سوالا نظر میدادی و حرف مارو یه جورایی رد میکردی ، نه به الان که سوت و کور شدی!؟

استاد راست میگفت ترم پیش سر هر سوالی درست یا غلط با استاد بحث میکردم و گاهی وقتها رک به استاد میگفتم که حرفتون اشتباهه!بعد الان ... ..

خندیدم و گفتم:استاد زبونم و موش خورده!حلش با من توضیحش با شما خوبه؟

استاد هم خندید و گفت:تو این دانشگاه ، حرف ، حرفه دانشجوه نه استاد!پس هرچی شما بگید!

کلاس که تموم شد با فروهه و ارغوان به طرف سلف رفتیم ، مهدی و مهراد پیش هم نشسته بودن و مهدی سرش رو شونه ی مهراد گذاشته بودو خوابیده بود ،

مهرادم از اینکه نمی تونه بلند شه عذرخواهی کرد .ارغوان تا رسیدیم رفت واسمون چیزی بگیره بخوریم ، من و فروهه هم کنار مهراد نشستیم

مهراد - کلاس چطور بود لشکر شکست خورده ؟!

فروهه به جای من جواب داد :منکه همش خواب بودم ...

مهراد دوباره پرسید:دریا تو چی؟خواب بودی یا بیدار؟

- بیدار تازه رفتم پای تخته !

- جدی؟چه پرکار؟..

- آره استاد گفت برم.

ارغوان با یه سینی کوچیک که توش 4 تا لیوان یه بار مصرف چایی بود اومد.مهراد هم برای اینکه مهدیو اذیت کنه با کف دستش زد به پیشونیِ مهدی که مظلومانه خوابیده بود ،

حالت بیدار شدنش و اون گیجی که داشت باعث شد هممون بزنیم زیر خنده ... خوبه چایی ها از دست ارغوان نریخت زمین ...

چایی و کیکی خوردیم و هرکدوم رفتیم پی کلاسهای خوردمون .

ساعت 5 بود که برگشتم خونه .جلوی در پیمان با یکی از دوستاش واستاده بود

، باهاش سلام علیک کردم و وارد حیاط که شدم ، دنبالم اومد و گفت:دریا مامانم بیرونه ، گفت بگم شب ، شام بیا پایین پیتزا گذاشته.

- پیمان من به خدا میل ندارم ، میام کوفت شما هم میکنم

- بی خودی خودتو لوس نکن.

- من خونم ، خواستی زود بیا

- باشه پس برم بالا ، یه استراحتی کنم ، میام.

چون مهراد دائم بهم زنگ میزد واسه همین قبل رفتن بهش پیامک زدم که دارم میرم خونه دایی امُ گوشیمو نمی برم!

یه دوش گرفتم.و بلوز مشکی آستین بلندم و پوشیدم.خواستم از در برم بیرون که صدای گوشیم دراومد گوشیم اومد

- تو چرا همه اش میری خونه اون داییت؟

- اولا سلام ... دوما دعوتم کردند ... سوما شام پیتزا دارند!

- پیتزا دوست داری نه؟

- اوهوووم!

می دونستم با این کارم عصبانیش میکنم ... به قول خودش "اوهووووم" مزخرفترین کلمه ی بی معنی دنیا بود!

- دریا پامیشم میام ...

با خنده پریدم وسط حرفش و گفتم

- نیا ... بذار من یه امشبو برم پایین!حوصله ام سر میره ...

- پس شب پایین نمی مونیا ... خب؟

- باشه ... امر دیگه؟

- باشه نشد جواب من! اونی که دوست دارمو بگو!

- دیکتاتور!

از لقبی که بهش دادم خوشش اومد ...

- همینی که هست! بخوای نخوای تو مشتمی ... !

- پس مراقب باش از دستت لیز نخورم ... ! حالا برم؟

- نشنیدم بگی چشم!

- اگه تو با همین یه کلمه خوشحال میشی من حاظرم روزی صد بار بگم "چشم"

- آفرین دختر خوبم ... شام زیاد بخور! هرچند اون غذا اصلا به درد تو معده ات نمیخوره ...

- وای مهراد مثل اینکه رشته باباتم روی تو تاثیر گذاشته! برم؟

- باشه جیغ نزن ... خدافظ

- خدافظ ...

تماس قطع شد و منم نفس راحتی کشیدم ... بعضی وقتا ازگیر دادناش ناراحت میشدم اما گناه داشت ... !!

اونم شرایطش شبیه من بود ... تنها ... بعضی وقتا دوست داشتم ازش درباره مادرش بپرسم اما خودش تا بحث به زندگیش میرسید یه جوری حرفو عوض میکرد ...

منم خوشحالم بابت اینکه واسش مهمم!! میدونم کم سرش شلوغ نیست اما هوامو داره ... یه وقتایی ام از دستش عصبانی میشم و سرش داد و بیداد میکنم اماخیلی زود با کارش باعث میشه ازش عذرخواهی کنم یا حداقل پشیمون بشم ...

جلوی در که رسیدم یه خورده موهامو مرتب کردم و دستی به لباسم کشیدم تا همه چی خوب باشه ... زندایی منیر و پیمان هر دو اومدن جلوی در ... عادت کرده بودم به این تحویل گرفتنای بی خودی! بچه یتیم بودم دیگه!! شاید به قول مهراد واسه ثوابشم که شده بهم محبت میکنند!

واسه کمک به زندایی رفتم تو آشپزخونه که ازش درباره دایی و مدت سفرش پرسیدم:چقدر باید بمونه ... کی میاد؟

- دوماهه رفته!

- چه طولانی.

- تازه خوبه که ، دفعه پیش شش ماه نبود ، این سری از بس غر زدم به جونش تا قرار شد دوماهه بره ... .

پنیر پیتزا رو روی پیتزا می ریختیم که پیمان اومد تو آشپزخونه و گفت:مامان من به تو میگم بابا زن گرفته!تو باور نکن!

زندانییم با کفگیری که اصلا نفهمیدم کی برداشت زد به رون پای پیمان ، بعدشم شروع کرد به فحش دادن پیمان

- غلط کردی تو ، دریا به خدا از وقتی مجید رفته ، هر روز این جمله رو میگه .گور به گوریم سقش سیاست ، می ترسم از دلتنگی من ، یکی و بگیره!

من و پیمان از خنده داشتیم میمردیم که زندایی با همون حالت اول فقط با ضربه دست کمتری به سرم کوبید و گفت:منو بگو با کی دارم درده دل میکنم ، دیوونه ها ، گم شید بیرون ...

دیگه اوضاع وخیم بود ، با پیمان از آشپزخونه اومدیم بیرون و روی مبل نشستیم

پیمان تشری بهم زد و گفتم:هان؟

پیمان دهنش پر از میوه بود که با حالت نا به هنجاری گفت:مامانمو نگاه!الان زنگ میزنه به بابام ، اول ابراز دلتنگی میکنه بعد فحش کشش میکنه ...

همین طور که داشتم سیب میخوردم با پیمان زندایی منیرو زیر نظر گرفتیم ، قرو قمیشش پای تلفن که منو کشته بود

- سلام قربونت برم خسته نباشی عزیز دلم ... ..فدات بشم ، چه خبر ... .خوب..

پیمان تشری همون لحظه بهم زدو گفت:حالا از اینجا به بعد و داشته باش!

مثل فیلم سینمایی شده بود برگشتم و به زندایی که هر لحظه چشم هاش گردتر میشد و حالت خشن تری به خودش میگرفت خیره شدم

یکهو گفت:ببین مجید ، فکر نکنی میتونی سره منو شیره بمالی.سردو ماه میای خونه وگرنه نه من نه تو ... .فکر کردی من خرم ... .هر دفعه یه بهونه میاری ... دیگه نمیزارم بری..فهمیدی؟

چنان دادی سر دایی زد ، که من آب دهنم تو گلوم پرید و زدم زیر سرفه . پیمانم در حالی که از خنده سرخ شده بود ، میزد پشتم و میگفت:دیدی گفتم ، این فیلمو ده ساله که مامانم پخش میکنه ، بابامم بازی میکنه!

بین سرفه و خنده گیر کرده بودم ، که پندار درو باز کرد ... به من و پیمان که مثل دیوونه ها میخندیدیم اخمی کرد و سلام زیر لبی گفت.منکه سریع خودمو روی مبل جم کردم ..!

زندایی ام برعکس همیشه که به استقبال پسراش میرفت و شالپ شالاپ رووبوسشون میکرد از تو آشپزخونه بهش سلام کرد ... منم هم از روی مبل بلند شدم و سلام کردم.

معلوم بود روز خوبی نداشته! ... اخمای تو در توش نمیتونست به خاطر من باشه چون من مهمون اون نبودم!

خیلی خسته بود ، سوییچ ماشینشو پرت کرد رو میز تلفنشون و یه راست رفت تو اتاقش..

به در اتاقش خیره شده بودم که پیمان کنار گوشم گفت

- با بابام و مامانم دعواش شده! به خاطر تو نیستا!

صورتمو با مکث به طرفش چرخوندم

با لحنی که توش بی تفاوتیم موج میزد گفتم

- مهم نیست!!

پیمان سری تکون داد و به صفحه تلوزیون خیره شد ... حالا واقعا برام مهم نبود؟؟ ... مهم بود!

نمی دونم چرا ولی هر وقت پندار ناراحت و کلافه بود به منم سرایت میکرد.

خواستم از پیمان دلیل دعواشو با مامان و باباش بپرسم که به خاطر جمله چند دقیقه قبلم حرفمو خوردم ...

منم به تماشای فوتبال نشستم ، بازی تازه شروع شده بود ، صداشو کم کردم که پندار از اتاقش اومد بیرون و رفت دست و صورتشو شست ، وقتی اومد رو مبل بشینه نگاه سنگینی بهم انداخت و گفت:چه طوری؟

این مدل نگاه کردنشو دوست نداشتم!

برای همینم به صفحه ی تلویزیون زل زدمو گفتم:خوبم.

زندایی برای پسر عزیزش چایی آورد و گفت:کار چه طور بود ؟

پندار سری تکون دادو گفت:مثل همیشه ، متنفرم از کار کردن.

زندایی هم گفت:توکه آتیشت تندِ!! پس فردا میخوای زن بگیری ، شکم اونو چه جوری میخوای سیر کنی؟وگرنه الانم میتونی نری ، خدا نگه داره باباتو ...

پندار چاییشو فوت کرد و گفت:کی به ما زن میده تو این گرونی!

زندایی تکونی به خودش دادو گفت:دختره آقای صابری مثل دسته ی گل میمونه دفعه ی پیشم بهت گفتم ، عنق بازی در آوردی ...

پندار کنترل و از دستم کشید و گفت:مامان جان ، بی خیال ، بذار فوتبالمون رو ببینیم ... .

زندایی هم غرغر کنان به آشپزخونه رفت.از اینکه زندایی جلوی من حرف عروسی و ازدواج میزد یه خورده ناراحت شدم ، هنوز دوماهی از فوت بابام نمیگذشت.حالا پسر عزیز کردش با این اخلاق گندش نمیترشه ، خاک تو سرو نگاه کن!با اون چایی خوردنش ، مثل دخترا می مونه ، چایی خوردن و غذا خوردنش ، حرص آدمو در میاره ، این پیمان بی شعور کدوم گوری رفت؟پیش این دیو دو سر آدم سکته میکنه ، بابا بزرگ!!

به دو دقیقه نکشید که از حرفایی که تو دلم نسبت به پندار زدم پشیمون شدم ... نمی دونم چرا جدیدا اخلاقم اینقدر گند شده بود!

- داداش فوتبال کیه؟ ... .

آخ خدا رو شکر پیمان اومد ، به جای پندار گفتم:سپاهان –استقلال

پیمان پرید رو مبل جلوی تلویزیون و گفت:استقلال سوراخه!شیش تا میخوره ، حالا ببین!

پندارم چنان با پاش کوبید به مبل که نزدیک بود پیمان با مخ بخوره زمین.همیشه پیمان واردلان یا پندار که استقلالی بود ، کل کل میکردند و آخر سرم قضیه با کتک کاری تموم میشد.

زندایی که انگار از قبل تهیه ی تماشای فوتبال و دیده بود. ، یه ظرف بزرگ تخمه آورد گذاشت رو میز وسط مبل ها.

پیمان کنار پندار نشسته بود ، دستشو از جلوی دهن پندار آورد جلو تا یه مشت تخمه برداره که پندار با غیظ گفت: این چه حرکتیه؟دستت رفت تو حلقم..

پقی زدم زیر خنده و دوباره خودمو جمع کردم ، عاشق این کلکلای استقلال و پرسپولیس بودم ، من که از فوتبال هیچی سرم نمیشد ، پیمان و پندار شروع کردن به تخمه شکوندن و کل کل کردن ...

دوست داشتم مثل اونا قانون داوری یا گل آفساید و یاد بگیرم! حرفاشونو در مورد نحوه بازی دوتا تیم یا کارت زرد و قرمزی که رد و بدل میشد نمیفهمیدم ...

پیمان زل زده بود به تلویزیون:اگه استقلال ببازه ما میایم صدر!ایشالا که ببازید..!

پندار پوز خندی زد و گفت:هه هه !خواب دیدی خیر باشه!الان آرش میزنه!

پیمان:دیگه جوک تعریف نکن ، اون تو شیش متری دروازه میره رو ویبره!راه بلد نیست بره که !..

پندار:تنش خورده به تنه ی مهاجمای شما!دیگ ب دیگ میگه ته دیگت سوخت!

دیگه دعواشون داشت بالا میگرفت که سپاهان یه گل از راه دور زد ، چنان پیمان پرید بالا که گفتم الان سرش میخوره به سقف.

- هورا-هورا چه گلی زد ... .دمش گرم ، سال بعدم خودم میارمت پرسپولیس

پندار با حرص و غضب به پیمان که بالا و پایین می پرید ، زل زده بود .گفتم الان پامیشه یه دونه از اون سیلی های محکمش میزنه تو گوش پیمان ، ولی انگار کتکاشو واسه من میذاره کنار!!

فقط از دیوونه بازی های پیمان زد زیر خنده و فحش آبداری بهش داد.

تا اومدم در دستشویی ُ باز کنم زندایی به صورت کاملا تابلویی گفت : پد بهداشتی دارما!!

تا بنا گوشم رنگ لبو شد ... لابد به هوای تبخالم فکر کرده بود خبریِ

- نیازی ندارم!

- دریا جان مگه الان وقت ...

حرفشو قطع کردم و گفتم:دو ماه که نشدم ...

- خاک تو سرم الان میگی

- وا زندایی چرا بزرگش میکنی؟

- بزرگش میکنی یعنی چی؟خیلی مهمه!

- فردا میریم دکتر

- بی خیال منیر جون منو از این دکتر به اون دکتر نکن ، خوب میشم ... .

زندایی داشت از خطرش میگفت که لبخند خفیفی زدم و رفتم تو دستشویی!!

شانس آوردم اونم دیگه پاپی نشد ... من اخلاقشو میدونستم ، برام آبرو نمیذاره الان زنگ میزنه به خاله و بلند بلند توضیح تفسیر میکنه ،

که صدای زندایی یه گوشم خورد:اه این خونه مهناز و عمه با هم اِشغاله ...

سر میز شام ، هر دفعه که استقلال حمله میکرد و موقعیت بدست میاورد پندار یا به میز یا به پای من بدبخت که جلوش نشسته بودم ضربه میزد ، هر وقتم سپاهان صاحب موقعیت میشد ، پیمان همچین عکس العمل هایی رو نشون میداد.خدا رو شکر بازی مساوی تموم شد.

زندایی دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود ... .

دریا تو که چیزی نخوردی ...

.نه بابا ، زیاد خوردم ، ممنون ... ..

صندلیمو عقب کشیدم و داشتم نوشابه میخوردم که چشمم افتاد به چشم های پندار ، سرمو پایین انداختم ، هنوز داشت نگام میکرد ، سنگینی نگاهش داشت اذیتم میکرد که بشقابمو برداشتم و از سر میز بلند شدم.

چاییمو که خوردم از زندایی تشکر کردم و با پیمان و پندار خداحافظی کردم .هنوز نرسیده بودم بالا که تلفن زنگ خورد ، کفشمو در آوردم و گوشی رو جواب دادم پیمان بود:سلام رسیدی؟.

نفس نفس زنون جواب دادم:نه تو دو راهی صادقیه ام یه نیم ساعت دیگه میرسم ، این بچه سوالا چیه میپرسی پیمان ... .؟؟

پیمان که خودشم شاکی بود ، زد زیر خنده و گفت:منم به این پندار میگما!باز کلید کرده زنگ بزن ، ببین رسیده!!

منهم لجم گرفت و گفتم:به اون داداشت بگو لازم نکرده نگران من باشه!

- بگم همینو؟.

- آره بگو.

- پس عواقبش پای خودت.

- شب به خیر..

- شب بخیر..

گوشی رو گذاشتم و خواستم برم تو اتاق که یادم افتاد قرار بود به مهراد زنگ بزنم ، تلفن و برداشتم و به موبایلش زنگ زدم.

- سلام خانوم چه عجب

- سلام چه عجب چی؟

- اینکه رضایت دادی اومدی خونه

- آهان ، منیر شامو دیر آورد

- منیر؟

- همون زندااییمو میگم

- حالا شام خوردی یا مثل همیشه بازی ، بازی کردی؟

- نه یه چیزایی خوردم ، اصلا دو روزه همش گشنمه!

- خب خدا رو شکر ، بهتر!

- مثلا همین امشب دو تا تیکه پیتزا خوردم با یه لیوان نوشابه !!!

- عشقم فکر نمی کنی ، خیلی زیاد خوردی؟اصلا یه بقیه چیزی رسید؟

- مسخره میکنی؟

- معلوم نیست؟

- چرا تابلو بود

- الان قهر کردی؟

- نه بابا ، منو قهر؟

- پس خانوم مهربون فردا بعد کلاس صبحت مجبوری کلاس ساعت یکو نری

- .واسه چی؟

- وقت دکتر برات گرفتم

- دکتر چی؟

- تغذیه!

- وای مهراد میگم دو روزه اشتهام زیاد شده

- آره گفتی دو تا تیکه پیتزا خوردی

- فردا بعد کلاس میای میریم دکتر ، خودمم میرسونمت

- ولی آخه

- ولی و آخه نداره دریا ، درو قفل کن ، بگیر بخواب

- باشه شبت به خیر

- شب تو هم بخیر ، مراقب خودت باش عزیزم.

از بعد فوت بابا دایی حمید در اتاقشو قفل کرده بود و کلید هم خودش برداشته بود ،

پشت در اتاقش نشستم ویاد قدیما کردم ، یاد روزایی رو که همش میرفتم تو اتاق بابا و وسایلشو به هم میریختم ، تمرکزشو به هم میریختم و اونم منو از اتاق میانداخت بیرون و درو قفل میکرد.چقدر دلم براش تنگ شده بود.دو هفته ای میشه سر خاکش نرفتم ، بابا یه قبر کنار قبر مادرم برای خودش خریده بود و همونجا خاکش کردیم.راننده ای هم که به بابام زده بود فراری بود.مثل اینکه اگه بابا رو زودتر میرسوند الان زنده بود و من اینقدر تنها و بی کس نبودم.

صبح وقتی چشم باز کردم دیدم پشت در خوابم برده ... با همون لباس های دیشب ... نگاهی به برنامه ی کلاسهام که مهردا برام نوشته بود انداختم ، کلاسم ساعت 9 شروع میشد که با تاخیر استاد میشد نه ونیم!پس میشه یه سر رفت بهشت زهرا!

مانتو و مقنعه مشکیمو پوشیدم و وسایل و کتاب های دانشگاهمو برداشتم .از پله ها نیازی نبود یواشکی پایین برم ، چون قطعا هم خواب بودن ، ساعت تازه 5 ونیم بود.

دو تا کوچه بالاتر یه آژانس شبانه روزی بود ، از همونجا یه ماشین گرفتم و به مسئولشون گفتم که یه ربع بیست دقیقه ای باید منتظر بمونن بعد با همون میرم دانشگاهم .اونم قیمت داد و من هم قبول کردم .مسئول آژانس وقتی دید من سنی ندارم ، یکی از راننده های مسنشو باهام فرستاد .

تو ماشین بیشتر خمیازه میکشیدم و چرت میزدم تا اینکه با صدای راننده از خواب بیدار شدم:خانوم کدوم قطعه میرید؟ ... .قطعه رو بهش گفتم ...

ساعت شش صبح بود که تو بهشت زهرا بودم. از راننده خواستم جایی نگه داره تا گلاب و گل یاس بخرم .

راننده کنار قطعه پارک کرد واز ماشین پیاده شدم.وقتی سر خاک رسیدم احساس کردم سنگ بزرگی روی قلبم گذاشتن ، نمی دونستم اول برای کدومشون فاتحه بخونم ، پاهام سست شد و پایین قبر هر دوشون نشستم.نگاهی به اطرافم انداختم ، کسی اونجا نبود ، حالا میشد راحت و با صدای بلند گریه کرد.اونقدر بلند که شاید خدا بشنوه و دلش به حالم بسوزه.

دلم میخواست بلند بلند با جفتشون که حالا کنار هم بودن صحبت کنم و گلایه کنم ، گلایه از تنهایی ، از بی مادری که زود یقه مو گرفت ...

حتی اینکه چون خیلی چیزهارو نمی دونستم ، مورد تمسخر بقیه قرار میگرفتم ، از اینکه تو جمع های خانوادگی همیشه دست بابا رو میگرفتم و ازش جدا نمی شدم.از اینکه روم نمیشد به بابام بگم دلم درد میکنه ، از اینکه بهش بگم عاشق شدم ، عادت

به گفتن خیلی حرف ها رو نداشتم ، چون مثل بابا ، حرفمو با صدای ساز به گوش میرسوندم.

من هم که شنونده تکی نداشتم.از اینکه هر شب تنها باید غذا بخورم.تنها به عکسش شب به خیر بگم ، دلم برای بابا تنگ شده ،

این رسمش نبود بابا ، کاش تو هم از مامان یاد میگرفتی ، چه خداحافظی مفصلی بود!از زیر قرآن ردش کردیم ، پشت سرش آب ریختیم .ولی تو ، بی خبر ، بی خداحافظی رفتی ، بهت نمی اومد اینقدر بی احساس باشی ...

عوضش الان پیش همید ، بسه این همه سال دوری ، مامان دلتنگ تر از من بود ، حالا نوبت منه ، تنهایی راه برم ، تنهایی حرف بزنم ، اما دریا که تنها نمیشه ، من هستم ، ساحل هست ، غروب هست ، خدا هست ، غصه ی منو نخورید ، یه جوری میگذرونم ، شما با هم خوش باشید ، من هم به یادتون حالم خوب میشه ، خدا کنه ... ..

بی خود نیست موهام داره سفید میشه ، مثل خودت شدم مامان!ارثیه ی خانوادگی تمام و کمال داره دریافت میشه ، حالا که موهامو صاف کردم ، سفیدیها بیشتر معلوم میشه ، یادته اون موقع ها گریه میکردم و بهت میگفتم داری پیر میشی ، تو هم میخندیدی ومی گفتی:پیر نشدم که موهامو مش کردم!!

تو دروغ میگفتی و منم باور میکردم ... از حرفت چیزی سر در نمی آوردم ولی تو مهد کودک و مدرسه به بچه ها میگفتم: موهای مامانم مشه!وگرنه مامان من جوونه!

دیگه موهامو نمی اندازم بیرون ، حوصله ندارم واسه همه توضیح بدم که ارثیه ، آخه دلسوزی بیجا میکنن ، میگن این دختره سختی کشیده است ولی نمیدونن که بابا هیچوقت نذاشت سختی بکشم ، شاید می دونستی بابا که قراره یه دفعه تنها

بمونم ، میدونم که سختی ها تازه تو راهن!من که آمادم ، اگه این پاهام کمتر بلرزن ، اگه این دلم دیرتر بشکنه ، اگه این چشمم زود تر خشک بشه ، اگه این اشکها دست از سرم بردارند ... ..تحمل میکنم ، هر چند خیلی سخته.

سنگ قبر مامانو با گلاب شستم و گل هارو روی خاک بابا گذاشتم ، ساعت 7 بود که با راننده برگشتیم ، و آدرس دانشگاه و براش توی یک کاغذ نوشتم دادم دستش ، بلکه دیگه صدام نکنه و عقب ماشین با خیال راحت بخوابم.

تازه خوابم برده بود که موبایل لعنتی ام زنگ خورد ، صدای خنده ی راننده هم

که رو اعصابم یورتمه میرفت

- دیدی بابا نتونستی بخوابی.

دلم میخواست با گوشیم بکوبم تو سرش تا باهام اینجوری حرف نزنه.گوشی رو از ته کیفم در آوردم ... مهراد بود ، با عصبانیت جواب دادم:الو. -

الو سلام

- سلام ، این موقع زنگ زدنه؟

- دریا فقط خواستم بیدارت کنم که خواب نمونی .

- آخه الان که ساعت هفت و نیم ، کلاس مگه 9 نیست؟

- چرا گفتم صبحونه بخوری بعد بیای

- عزیزم میشه شما به فکر صبحونه خوردن من نباشی ؟

- دریا مثل اینکه جزر ومد کردی؟

- آره اعصابم خط خطیه ، چون تازه خوابم برده بود و تو بیدارم کردی

- ببخشید ...

مهراد گوشیو قطع کرد و من هم از حرصم خواستم گوشیمو خاموش کنم که دیدم برام پیامک اومده :دریا هشت و ربع پایین باش "فروهه".

واسش نوشتم "من خودم میام شما برید "

گوشیمو خاموش کردم و پرت کردم ته کیفم .حالا مگه خوابم میبرد ، عقب ماشین انقدر از این پهلو به اون پهلو کردم که چونه مقنعه ام اومده بود رو پیشونیم ، مانتومم دورم پیچ خورده بود ، اما از اینکه جلوی راننده ضایع شم ، حرصم گرفته بود و دائم میکوبیدم تو سرم و به خودم میگفتم بخواب بخواب ،

خلاصه نمیدونم چقدر گذشت تا خوابم برد ... ... .

وقتی رسیدم دانشگاه ، خواستم برم سلف چیزی بخورم که تو جیب مانتوم یه آدامس استفاده شده که لای کاغذش پیچیده بودم ، پیدا کردم و همونو خوردم .د ر حین جویدن متوجه شدم که آدامس قطعا مال چند وقت پیشه ، چون اصلا مزه ی آدامس نمیداد ، ...

برای همینم بعد دوسه بار جویدن درآوردمش و انداختم تو سطل آشغال ... بیرون کلاس منتظر نشسته بودم تا مسئول کنترل کلاسا بیاد و در کلاسو بازکنه تا اینکه چنتا از دخترای کلاسمون اومدن و کنارم نشستند ... همین طور که بهشون نگاه میکردم تو فکر این بودم که اینا چطوری اول صبح وقت کردند تا این همه ارایش کنند؟! یا اینکه این همه وقت صرف کردند تا موهاشونو درست کنند!

آقای حصارکی اومد و در کلاسمونو باز کرد ... میز سوم برای فروهه و ارغوانم جا گرفتم ...

دستمو گذاشتم زیر چونه امو به دخترا زل زدم ... داشتند درباره پسرای کلاسمون حرف میزدند! یاد ترم اول خودمون افتادم ... چقدر تو نخ درآوردن آمار این پسرا بودیم ...

یکی از دخترا که موهاشم روشنتر از بقیه بود گفت دیروز حسام بهم زنگ زد واسه نهار رفتیم بیرون ... خیلی پسر شاخیه! از دست و دلبازیشم خوشم اومد!

همون لحظه چهره حسام اومد جلوم ... چند لحظه بعد تموم شدن حرف اون دختر اون یکی گفت

- من تو نخ ترم بالاییام! دوستی با اونا خوبه ... دیگه نه کتاب میخری نه جزوه می نویسی ...

یکیشونو که مطمئن بودم ترم اولیِ گفت - سر آزمایشگاه فیزیک یکمون چنتا از این ترم بالاییا باهامونن! یکیشون همون پسر چشم ابیست ... مهدی ... سوژه است واسه خودش! اونقدر از دستش میخندیدم ... خیلی ام باحاله ... ولی اون یکی دوستشُ با یه من عسلم نمیشه خورد ... اسمش مهرادِ.. .خاک تو سر بهش میگم حالا که سر ریاضی مهندسی نبودین شمارتونو بدید من تا بهتون زنگ بزنم تا

هماهنگ کنیم واستون جزوشو بیارم! پسرهی عوضی نگامم نکرد تازه گفت از دوستای خودم میگیرم

اینبار منم یواشکی با دوستاش زدم زیر خنده ... .اما اون برای اینکه کم نیاره گفت

- ولی بالاخره شمارشو گیر آوردم ... یکی از دخترای هم ترمیشون باهاش دوست بوده.خودش بهم شماره رو داد ...

همه دوستاش مثل من کنجکاو شدن تا بدونن اون دختر چه شکلیِ ...

- خیلی خوش بر و رویه ... چشماش روشنه ... قد و هیکلشم خفنه!

یکی از دوستاش گفت - پس چه خری بوده که شماره پسره رو داده به تو!

اونم با خنده قبا سوخته ای گفت

- آجیتو دست کم گرفتی!

منم از فروهه شنیده بودم که دوست دختر مهراد تو همین دانشگاه بوده ... یه جورایی کنجکاو شده بودم تا دختره رو ببینم ... تو فکر و خیال خودم بودم که دختره گفت دختره امروز سر کلاسمون هست! اسمش طناز مهرگانِ ... با اومدن ارغوان و فروهه و سلام و احوالپرسی با اونا دیگه نتونستم به حرفاشون گوش بدم ...

ارغوان خیلی پکر بود ... اینو خیلی خوب میشد از مدل سلام کردنش فهمید! وقتی ام از فروهه پرسیدم گفت با مهدی دعواش شده ... اینکه چی شد و نشده فروهه ام اطلاعی نداشت اما مهدی ارغوانو وسط اتوبان پیاده کرده بوده!!

با اومدن استادم منو فروهه دست از حرف زدن برنداشتیم ... بعد فروهه نوبت ارغوان بود ... بلد بودم چجوری زبونشو باز کنم ... اما به خاطر تذکری که استاد بابت

حرف زدنمون بهمون داد ، مجبور شدیم رو کاغذ بنویسیم ، ازش جریان دعواشو پرسیدم ، گفت:"شب میاد خونم و اونجا بهم میگه"

کلاس زودتر تموم شد ، موبایلمو از ته کیفم درآوردم و به مهراد پیامک زدم که کلاسم تموم شده و تو راهرو طبقه دوم نشستم ، جریان دوست دختر مهرادو که از دهن اون دختره شنیده بودم ، به ارغوان و فروهه گفتم و ارغوان هم که کارآگاه بازیش گل کرده بود گفت:شب که اومدم آمارشو از صفر تا صد با عکس برات میارم!

چند تا از دخترای کلاس کنارمون نشسته بودن که از روی صندلی بلند شدیم و به بهونه راه رفتن چند باری از جلوشون رد شدیم ، ولی چون نمیدونستیم کدومشون طناز خانومه ، تلاشمون بی فایده بود.و برگشتیم سر جامون نشستیم ، ولی این ارغوان دست بردار نبود ، خفه شید جانانه ای به من و فروهه که داشتیم حرف میزدیم گفت تا بتونه حرفهاشونو گوش کنه ،

چند دقیقه ای گذشت که گفت:دریا دختره نمیدونی چه شکلیه؟از قیافش چیزی نگفتن؟

یه خرده فکر کردم و گفتم:آهان ، چشماش مثل اینکه رنگیه!

ارغوان که انگار از چشم رنگی ها دل خوشی نداشت ، قیافه ای به خودش گرفت و گفت اوناهاش .اون دخترس که ته نشسته ، دست راست ، ناکس چه خوشگلم هست!

من و فروهه هم به صورت کاملا واضح و تابلویی برگشتیم و به دختره خیره شدیم ، خدایی چقدر خوشگل بود ، چشم های طوسی روشن ، ابروهای کوتاه و پهن قهوه ای روشن که درست رنگ موهاش بود ، بینی ظریف ولب های برجسته ، منکه با دیدن این همه زیبایی یه جا ، مات شده بودم ، چقدر خوشگل میخندید ، خاک تو سر من ، میخندم تا لوزه ی سومم رو به همه نشون ندم ، گاراجو نمی بندم!خاک تو سر من چرا؟

خاک توسر مهراد!دختره آخر قیافست !فروهه هم نظر منو داشت ولی ارغوان اخمی کرد و گفت:این چشم رنگی ها همشون عوضین ، گول ظاهرشو نخورین لابد از این هفت خط هاست

داشتیم راجع به قیافه ی دختره و میزان خاکی که مهراد باید رو سرش میریخت حرف میزدیم که حلال زاده با تیپ به قول ارغوان دختر کشش از پله ها اومد بالا .

فروهه و ارغوان از روی صندلی بلند شدن و به مهراد که شلوار جین مشکی وبلوز تنگ آستین کوتاه مشکی با شال رو یقه ی سورمه ای سفیدی که با رنگ کفش و کمربند سرمه ایش ست شده بود ، سلام کردند.

ولی من که اصلا نای تکون خوردن نداشتم ، با همون قیافه ی بی حالم سلام کردم.

- الان قهری یا بی حالی؟

- گزینه ی 2

- پس پاشو بریم که دیر برسیم ، منشی مطب پاچمونو گاز میگیره ،

ازروی صندلی بلند شدم و با ارغوان دست دادم و خواستم با فروهه دست بدم که بغلم کرد و دم گوشم گفت:دختر رو ، طناز و میگم ...

نگاهم افتاد به طناز و دوستاش ... زل زده بودن به مهراد ، ولی مهراد انگار نه انگار ، مهراد به حرف زدنش با ارغوان داشت ادامه میداد!

از فروهه خداحافظی کردم و با مهراد راه افتادیم ، تا دم ماشین حرف نزدیم ، تو ماشین بی مقدمه گفتم:الان چه دلیلی داره که من با تو بیام دکتر؟!

مهراد ماشینو روشن کرد و کمربند من و خودش و بست و گفت:چون ما با هم دوستیم ، مگه نه؟!

- آهان یعنی اگر من با شهاب و مهدی هم میرفتم دکتر ، فرقی نمیکرد دیگه؟

مهراد راه افتاد و گفت:دریا ، اذیت نکن.نکنه حرف های اون روزم یادت رفته ...

سرمو به صندلی ماشین تکیه دادم و گفتم:نه یادم نرفته ، ولی من که به تو جواب ندادم ...

ضبط و روشن کرد و گفت:میدونی بعضی وقت ها نباید منتظر جواب موند ، وگرنه ممکنه تا صد سال دیگه ، بهت جواب نده ، درست مثل تو! حالا هم دیگه این بحث و ادامه نمیدیم چون ...

دستشو برد عقب ماشینو و بعد یه دسته گل مریم ، آورد جلوی صورتم

- اینم بابت صبح که دعوامون شد!

5 تا گل مریم که با یه ربان قرمز به هم بسته شده بودند

- وای مهراد چقد ر اینا خوشگلن .بابت چی آخه؟

- به خاطر دعوای صبح!

- دعوا؟کدوم دعوا؟

- ما که دعوا نکردیم

- والا من دعوا نکردم ولی تو ...

- خب حالا عجب بویی دارن ، دستت درد نکنه - یه کادو دیگه ام واست گرفتم که بعدا بهت میدم

- اون دیگه واسه چی؟با همین خر شدم..

مهراد زد زیر خنده و گفت:من هم عاشق همین این اخلاقتم!

مطب دکتره که مهراد میگفت تو میرداماد بود ، یک ساعتی تو راه بودیم که بالاخره گفت:رسیدیم!

وقتی از ماشین پیاده شدیم چشمم به اسم بیرون مطب افتاد ، دکتر حمید حامی ، متخصص و فوق تخصص تغذیه از دانشگاه "چی چیه "کانادا !! خوندن اسم دانشگاش با نوری که صاف تو مردمک چشمم میخورد برام سخت شد.

- وای مهراد اینکه مطب باباته

مهراد در ماشینو بست و گفت:آره ، متاسفانه

با مهراد وارد مطب شیک باباش شدیم ، چند نفری نشسته بودند ، خبری از شهاب نبود

- وا ی مهراد من خجالت میکشم

- واسه چی؟مگه اومدی دکتر زنان؟

- ای بی تربیت.

مهراد خندید و روی یکی از مبل های مطب نشست من هم کنارش نشستم

- پس این شهاب کدوم گوریه؟

- لابد تو اتاق با همن!

- اوای مهراد خب میرفتیم یه مطب دیگه ، پول ویزیتشو خودم میدادم.

طوری تو چشمام زل زد که یه آن یادم رفت الان باید نفسمو بدم بیرون یا باز تو حلقم نگه دارم!

- پاشو بریم یه جای دیگه

با ترس گفتم:حالا اومدیم دیگه ،

ولی مهراد بلند شد و دستمو کشید :پاشو میگم ... .

- به به ، پت و مت ، این ورا ... .

خدا رو شکر شهاب از راه رسید و مهراد دستمو ول کرد ،

مهراد با همون صورت درهم و اخموی چند لحظه پیشش به شهاب گفت :سلام ، کجایی تو؟

شهاب خندید و گفت:تو که باباتو میشناسی رو این پرونده پزشکی هاش چقدر حساسه!داشت اونو چک میکرد ... دریا تو چطوری؟ ... بهتری؟

سری تکون دادم و گفتم:مرسی خوبم.

- خداروشکر ... یه 5 دقیقه بنشینید ، یه نفر داخله ، بیاد شما برید ،

روی مبل دوباره لم دادم که مهراد این بار دستمو گرفت و بلندم کرد:لازم نکرده ، میریم یه دکتر دیگه ... .

چنان دستمو فشار میداد که احساس کردم الان استخونام میشکنه:آی دستم ، شکست ، دیوونه

شهاب همین جور به مهراد و من نگاه میکرد که گفت:بسم الله ، دست بچه رو ول کن ، پوکید .

دستمو ول کردو من هم اخمی بهش کردم و رفتم یه جایی که خالی بود نشستم تا دست مهراد بهم نرسه.

یه روزنامه رو میز بود ، برداشتم و الکی شروع کردم به خوندنش .شهاب و مهراد هم با هم مشغول حرف زدن بودن که یه خانوم چاق ، چاق که چه عرض کنم؟انگار دو تا کامیون درسته قورت داده بود ، اومد بیرون

شهاب خیلی عادی برخورد کرد ، ولی مهراد از شدت خنده ، شالشو جلوی دهنش گرفت.

خوبه جلوی خانمه منفجر نشد وگرنه خیلی بد میشد.روزنامه رو رو میز انداختم و به طرفشون رفتم ، تا خانومه از در مطب رفتم بیرون ، این دوتا دیوونه ها زدن زیر خنده

مهراد گفت:میگم تو چقدر شادی نگو بابام اینجا بنگاه شادمانی زده!

شهاب با خنده مرموزی گفت - واسه من دیگه عادی شده اوایل باید میدیدی جلوی بابات از خنده وا میرفتم ... من موندم این شوهرش چیکار میکنه؟!

مهراد سرشو نزدیک شهاب برد و با یه حالتی گفت

- اگر طرف لاغر باشهلابد جای فعل و فاعلو عوض میکنند!

جفتشون دوباره زدن زیر خنده..منم که از بحثاشون درباره چاق و لاغری شوهر خانوم چاقه چیزی به ذهنم نمیرسید شاکی شدم و گفت

- ای بابا ... بسه دیگه.

شهاب جلوی خندشو گرفت و گفت - باشه عزیزم ... چرا قاطی میکنی؟ ... برو ببینم الان دکترم صداش درمیاد.

دستی به مقنعه ام کشیدم تا مرتبش کنم ... موهامو کامل کردم زیر مقنعه و از صاف بودن بالای مقنعه ام خیالم راحت شد.

مهراد دوباره رو به شهاب گفت - این خانومه جلسه چندمش بود؟

شهاب گوشه لبشو گاز گرفت و با صدای پایین گفت

- جلسه هفتم ... هر دفعه ام که میاد کلی گریه زاری میکنه که نمیتونم غذا نخورم ... .یه دفعه که میخواست همینجا خودشو بکشه! خانوم رژیم دکترو میشکونه عذاب وجدان میگیرتش! ... از جلسه اول تا الانم فقط ده کیلو لاغر کرده ... !

شهاب زنونه حرف زدنشو کنار گذاشته بود و پا به پای مهراد میخندید اما من واقعا دلیلی واسه خندیدن پیدا نمیکردم ...

خواستیم بریم داخل اتاق که مهراد گفت

- بیرون منتظر میمونم!

با التماس نگاش کردم و گفتم

- ببین من تنهایی روم نمیشه ... بیا دیگه!

مهراد به شهاب نگاهی انداخت و بعدم به من ... دوباره با التماس نگاش کردم ... تاثیر گذار بود!!

پوفی کرد و تقه ای به در زد بعدم درو باز کرد ... وقتی وارد اتاق شدیم بابای مهراد سرش پایین بود و داشت چیزی مینوشت

- بفرمایید بشینید ...

به مهراد نگاه کردم و با هم سمت دوتا صندلی خالی اتاق رفتیم ... من نزدیک دکتر نشستم و مهراد با یه صندلی فاصله رو به روم نشست ...

حمید حامی کردی حدودا پنجاه ساله ... با موهای جو گندمی و تقریبا بلند ... پوست سبزه ! روپوش سفیدشو روی پیرهن مردونه صورتیش پوشیده بود ... کراواتش شاید چند درجه ای از رنگ لباسش تیره بود ... .

نگاهم به صورت مهراد افتاد ... اخمالو بودنش یا به خاطر حرف من بود یا به خاطر باباش ... هرچی بود که به صورتش می اومد ... !

داشتم شباهت های ظاهریشونو مقایسه میکردم که باباش تک سرفه ای کرد ...

- شما خانومه؟!

همزمان با بالا آوردن سرش چشمش به مهراد افتاد ... چند ثانیه بهش زل زد و با لحن برخورنده ای گفت

- چه عجب ... ! راه گم کردی؟! یا ... ؟!

مهراد بدون اینکه به پدرش نگاه کنه به چشمای من خیره شد ...

- ایشون مریضتون هستن جناب دکتر!

باباش اخم محسوسی کرد و بدون اینکه حالا اون به من نگاه کنه گفت

- اسمتون..؟!

نگاه های خیره مهراد حواسمو پرت میکرد ... مایل به سمت پدرش نشستم تا نبینمش ... حالا دکتر نگام کرد و منم از اون نگاه لرزه ای به تنم افتاد!

سرد بود ... !

- دریا غریب..

یادداشت کرد و دوباره با همون سردی و بی تفاوتی گفت

- سن

- 72!

اخمای باباش باعث شد با تعجب چشمامو گرد کنم

- هفتادو دوسالتونه خانوم؟

به هول انگشتامو دید زدم! برای حساب کردن سنم بهشون نیاز داشتم ...

- بیست سالشه!

با شنیدن سنم از زبون مهراد با خیال راحت بهش اشاره کردم که مثلا درست میگه!

خنده ی گوشه لبش یه خورده از اضطرابم کم کرد ...

دوباره سمت دکتر چرخیدم که گفت برم سمت ترازوی گوشه اتاق ... البته بیشتر شبیه باسکول بود ... مگه با اینا گوسفند وزن نمیکنند؟

- کفشتو دربیار ... برو روش وایسا

کاری که خواست و انجام دادم ... باید سرمو بالا میگرفتم ... دور مچم و اندازه گرفت و عددشو یادداشت کرد

بعدم همینطور که وزنمو یادداشت میکرد به زبون آورد ... .

- چهل و پنج و دویست ... !

با اشاره اش از روی باسکول اومدم پایین و کنار دیوار ایستادم ... دستشو گذاشت زیر چونه ام و با فشار سرمو بالا گرفت ... دلم میخواست ناله کنم اما فکر کردم دیدم زشته!

- قد ... صد و هفتاد و شیش ... !

دکتر رفت پشت میزش نشست و منم با اشاره مهراد رفتم سر جام ...

مهراد سرش تو موبایلش بود و دکترم برای خودش چیزایی یادداشت میکرد تا گفت

- به چه غذاهایی علاقه داری؟

- صبحونه و نهار که اصولا نمیخورم.شامم خیلی کم اما هروقت میرم یه رستوران خوب زیاد غذا میخورم.شکلاتم خیلی دوست دارم ... دیاموندو که دیگه نگو ... !!

نمیدونم کجا حرفم خنده دار بود که مهراد پقی زد زیر خنده و باباشم نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت ... سرمو انداختم پایین و با لبه مقنعه ام بازی کردم ...

- ساعت خوابت چطوره؟

- خوب میخوابم!! شیش هفت ساعت ... روزایی ام که خونه ام ده ساعت رو شاخشه!

دوباره همون مدلی نگام کرد و منم با نگرانی برگشتم به سمت مهراد ... اون چرا میخنده؟! دلم میخواست کفشمو دربیارم بکنم تو حلقش که اونجوری نیشش جلوی من باز نشه ...

رومو با حرص برگردوندمو به صندلی تکیه دادم ... سرمو انداختم پایین تا نگاه های پدر و پسر اذیتم نکنه ...

- تاریخ آخرین عادت ماهانه ات؟!

چشمام از تعجب حرفی که شنیده بودم گشاد شدند ... چی گفت؟! ... از خجالت لبمو به دندون گرفتمو با همه وجودم لبمو گاز گرفتم ... فشار دادن چشمام به عرق سردی که روی پیشونیم نشست اضافه کرد ... !نه روم میشد به مهراد نگاه کنه نه روم میشد جواب باباشو بدم ... دگکتر که دوباره سوالشو پرسید حس کردم الانه که روی مبل آب بشم و بخوردش برم ...

به زور تکونی به لبام دادم

بلافاصله خیلی جدی گفت

- یادت نیست؟ آخرین بار کی عادت شدی؟

آب دهنمو با بغض فرستادم پایین ...

- دو ماهه نشدم ... !

سرم داغ شده بود و چشمام پر اشک ... قفسه سینه ام به زور جابه جا میشد ...

- چرا؟ ... کیست داری؟ یا همیشه اینجوریی؟

دستمو محکم روی گونه ام کشیدم و جواب دادم

- ایندفعه خیلی نامنظم شد ...

- اوضاع روحیش مناسب نیست ... شاید به همین خاطر باشه ... نه؟!

وقتی صدای مهرادو شنیدم دلم میخواست زمین دهن باز کنه و من برم توش ... مردم از خجالت..!

دکتر ضربه های ممتدی با خودکارش روی میز میزد ... صداش عصبانیم میکرد ...

- ممکنه ... خب خانوم غریب ... براتون آزمایش تیروئید ... خون ... و چنتا دیگه مینویسم ... باید خودتونو تقویت کنید .خیلی ضعیفید ... جواب آزمایشارم خیلی زود برام بیارید ... بیرون وقت بعدیتونو با منشی هماهنگ کنید! ... به سلامت ... !

با شرمندگی ازش تشکر کردم و بلند شدم ... هنوز یه قدم مونده بود تا مهراد بهم برسه که باباش صداش زد

- تو بمون

مهراد دستشو پشت کمرم گذاشته بود ... خیلی زود برداشت و منم سریع از اتاق اومدم بیرون ...

پشت در بدون توجه به اطرافم چشمامو بستم و چنتا نفس عمیق کشیدم ... مخم داغ کرده بود ...

- چیه؟! داری میمیری؟

چشمامو باز کردم و به صورت خندون شهاب نگاه کردم

- آزمایشامو بیارم معلوم میشه ... !

روی نزدیک ترین صندلی نشستم ... یه جای سرم درد میکرد و هرچی با دست دنبالش میگشتم پیدا نمیشد!

- پس مهراد کو؟

- باباش کارش داشت ... چقدرم باباش جدیِ!

سرمو بلند کردم تا عکس العمل شهابو ببینم ... هنوزم میخندید ...

- مثل پسرشه دیگه! مهرادم نمیشه با یه من عسل خورد!

- باز مهراد مهربونه! من از باباش خیلی ترسیدم ... زیر لب گفتم "تازه خیلی ام بی تربیته!"

تا شهاب خواست حرفی بزنه مهراد درو باز کرد ... با تعبیر شهاب موافق بودم! مهرادم جدی میشه با یه من عسلم نمیشه خوردش ... !

- بریم؟

سری تکون دادم و از روی صندلی بلند شدم ... دیگه حتی روم نمیشد نزدیک مهراد بایستم ...

از شهاب خداحافظی کردیم و از مطب اومدیم بیرون ... مهراد خیلی دمغ شده بود ... یه جورایی ام اعصابش بهم ریخته بود چون مدام سوئیچ پر کلید ماشینشو تکون میداد ...

- بریم اول تو آزمایشاتو بده!

سوار ماشین شدم و حین بستن کمربندم گفتم

- با فروهه میرم ...

با همون لحن جدی و سردش که حالا شبیه باباش شده بود گفت

- نمیری!

- میرم به خدا ... .با تو نمیام!

دوباره همون نگاه عصبانیش باعث شد با التماس نگاش کنم ...

- خب با فروهه میرم دیگه ... تا الانشم به تو زحمت دادم ... بعدم خسته شدم!

- حداقل داروهاتو بگیریم که بخوری ...

- باشه ... !

رو صندلی ماشین خودمو جم کرده بودم ... خدا کنه مهراد یادش نمونده باشه که باباش بهم چیا گفت ... !اگه میدونستم قراره همچین سوالیُ جواب بدم اصلا اصرار نمیکردم مهراد باهام بیاد ...

نزدیک یه داروخونه واستاد و بدون هیچ حرفی پیاده شد ... !

وقتی اومد تو ماشین کیسه داروها رو گذاشت رو پامو و ماشینو راه انداخت ...

- چشمات بی حال دریا ... خوابت میاد؟

سرمو روی صندلی جابه جا کردم و گفتم

- آره ... خیلی ...

نگاهی بهم انداخت و دوباره به جلوی روش خیره شد

- دیشب که زود خوابیدی..!

چشمامو روی هم گذاشتم تا از سوزششون کم بشه ...

- صبح پنج بیدار شدماا!!

- پنج؟!

- آره دیگه ...

- پس من هفت زنگ زدم گفتی خواب بودی و من بیدارت کردم! کم مونده بود از پشت تلفن بخوریم!

- نه اونموقع که تو تاکسی خوابم برده بود

ترمز بی هوای مهراد باعث شد تکون شدیدی بخوم ... خوب شد کمربندمو بسته بودم! با تعجب به جلوی ماشین نگاه کردم که ببینم تصادف کردیم؟ ... گوشه خیابون ماشین کجا بود؟!

- تو هفت صبح تو تاکسی خواب بودی؟!

بابت قضیه ای که لو دادم تو سری محکمی به خودم زدم ... لو دادم ...

موج صدای بلند مهراد تو گوشم پیچید ...

- تو هفت صبح تو تاکسی چه غلطی میکردی؟!!

منم میتونستم مثل اون صدامو ببرم بالا ... سرش جیغ کشیدم

- به تو ربطی نداره ... !!

نفس هاشو با حرص بیرون میفرستاد ... سعی کردم اداشو دربیارم تا نشون بدم منم از دستش ناراحتم اما ... امروز خیلی برام زحمت کشیده بود ... درست نبود جواب محبتاشو اینجوری بدم ...

- خب ببخشید ... !

بی فایده بود ... هنوزم با حرص نگاه کردنش ادامه داره ...

- خب ... دلم برای مامان و بابام تنگ شده بود ... رفتم سر خاکشون ... ساعت پنج و نیم..!

روشو ازم برگردوند ... دستشو روی چشماش گذاشت و منم از ترسم لال شدم ...

- اولا ... به من مربوطه! ... دوما ... کله سحر ... تک و تنها ... با راننده آژانسی که نمیشناسی ...

نفسشو با صدا داد بیرون و منم از فرصت استفاده کردم و نفسی گرفتم ... !

وقتی دیدم مهراد خیلی عصبانی شده برای اینکه ارومش کنم گفتم

- آژانسش معتبر بود ... بعدم راننده اش مسن بود خب!

نفس عمیقی کشید و بدون هیچ حرفی ماشینو راه انداخت ... مدام نگاش میکردم تا شاید تو رودربایستی قرار بگیره و حرفی بزنه ... امام بی فایده بود.

نیم ساعت گذشت تا تو یه خیابون ماشینو پارک کرد ... میدونستم اگه سوالیم بپرسم بهم جواب نمیده ... سرمو چرخوندم و با دیدن رستورانی که اون طرف خیابون بود خوشحال شدم..!!

سر میز غذا هم باز همون منوال بود ... حتی مهراد برای سفارش غذا نظرمو نپرسید ...

- اینجوری که تو اخم کردی من کوفت بخورم؟!

دستشو بین موهاش فرو کرد و با خشونت چنگشون زد ... !

- از دستت عصبانیم ... ! دلم میخواد ...

آرنجشو روی میز گذاشت و بعدم کف دستاشو روی صورتش کشید ... فکر کنم بیشتر به خاطر دیدن باباش ناراحت بود تا کار من ... !

- صبح دلم یهو هوای مامان و بابامو کرد ساعت پنج و خورده ای رفتم دم ازانس نزدیک خونمون یه ماشین گرفتم تا هفت اونجا بودم بعدم با همون آزانس اومدم خونه ... همین! حالا این دعوا داشت؟!

بدون اینکه بهم نگاه کنه بطری آب جلوشو برداشت و برای خودش ریخت ... موقع برداشتن لیوان و خوردن آب زل زد بهم ... وقتی لیوانو روی میز گذاشت بازم نگاهشو ازم نگرفت ... این یعنی اینکه خیلی از دستم ناراحت نیست..!!

- من نمیگم چرا رفتی ... من حرفم اینه که چرا به من نگفتی؟! ... خب من میبردمت..چرا تو هنوزم با من غریبگی میکنی؟؟

دوباره همون بغض لعنتی و مزاحم راه گلومو بست ... ممکن بود با این یه کلمه حرفم ناراحت بشه اما بیشتر از این نمیتونستم توضیح بدم!

- تنهایی خوبه!

دستامو لای پاهام گذاشته بودم وبه این فکر میکردم کاش میشد تو پاییزم با پالتو بیرون اومد ... ! بس که هوای این روزای من سرده ...

- دریا منو نگاه کن ... ببین خودتم میدونی میخوام درباره چی حرف بزنم ... من باید تکلیف خودمو بدونم؟! من برای یه دوستی ساده اینقدر وقت تلف نمیکنم! برام مهمی که همه اش صبح تا شب بهت فکر میکنم! نمیخوام واسه تو یه غریبه باشم! ما میتونیم دوستی خوبی باهم داشته باشیم.

بی حوصله تر از این حرفا بودم که به تک تک صحبت های مهراد گوش بدم ... برای همینم با اومدن غذا با خنده گفتم

- عاقا..من گشنمه! بعد غذا حرف بزنیم؟

فهمیدم داره با چشماش تصور کندن کله ی نازنینمو حک میکنه اما حرفی نزد و اجازه داد شروع کنم به غذا خوردن ...

با هر قاشقی که میذاشتم تو دهنم بابت تایید حرفای ادامه دار مهراد مجبور میشدم یه سری تکون بدم ...

- دریا من بهت حق میدم ، ولی تو هم بهم قول بده که تا فردا جوابتو بهم بدی.باشه؟

کمی مکث کردم و گفتم:ای به چشم جناب مهراد حامی ؟امری دیگه نیست؟

مهراد لبخند محوی زدو گفت:عرضی نیست !

به اصرار مدام مهراد غذامو تقریبا کامل خوردم ، دیگه داشتم بالا میاوردم که به جاش دستامو بالا آوردم و گفتم:من دیگه نمی تونمم تسلیمم!

تو راه برگشت ، گل هامو اومدم از عقب ماشین بردارم که چشمم به یه جعبه کادوی مستطیلی شکلی افتاد :این مال کیه؟

- - مال تو!

کادو و گل و برداشتم و سریع در جعبه رو برداشتم .یه تونیک یقه شل قهوه ای-کرم با شال کرم-نارنجی

- چقدر خوشگله دستت درد نکنه مهراد

- خواهش میکنم ، قابلتو نداره ، دیگه وقتشه لباس مشکیتو در بیاری.

- ولی

- ولی چی؟

- دلم نمیاد مهراد

- نه دیگه ، داره میشه دوماه !باور کن باباتم راضی نیست.مطمئن باش

- حالا ، ببینم چی میشه!ولی دستت درد نکنه مرسی که هستی.

مهراد تا خونه رسوندتم و تو راه کلی واسم سخنرانی کرد که اگه باهم دوست باشیم ، ال میکنم بل میکنم و از این جور حرف ها!

موقع پیاده شدنم بهم یادآوری کرد که فردا خبرو بهش بدم ، تا آقا تکلیفشو بدونه!

خونه که رسیدم ، دوش گرفتم و لباس هایی که مهراد برام خریده بود و پوشیدم ، چقدر خونه سوت و کور بود.به نگین زنگ زدم و گفتم که بیاد بالا تا یه چایی با هم بخوریم ، و تو درست کردن غذا کمکم کنه.

اون هم اومد و به کمک هم سالاد درست کردیم.برای شامم لوبیا پلو گذاشتم ، به فروهه هم پیامک زدم ، که حتما بیاد.

- نگین از اردلان چه خبر؟

- دیروز یه سر اومد خونمون ، مثل اینکه دوباره با بیتا دعواشون شده

- سر چی؟

- نمی دونم ، سر حجاب و رفتارهای بیتا

- نگین ناراحت نشیا!ولی بیتا از اول هم همین شکلی بود

- آره مامانم به اردلان همینو گفت ولی اردلان میگه ، آدم که شوهر میکنه ، باید لباس پوشیدنش ، رفتاراش ، چه میدونم حرف زدنشم عوض شه!نه اینکه بدتر بشه

- چه میدونم والا!

- اردلانم کم به خودش نمیرسه!

- نه به خدا دریا ، این چند وقت همش دفتر مخابراته !پدرش در اومده!

یه جورایی دلم برای اردلان هم سوخت ، اون بیچاره به خاطر وضعیت مالی دایی با اینکه ارشد قبول شد ولی مجبور شد بره سر کار و پول خرج و مخارجشو در بیاره ... !

نگین ساعت 6 رفت و نیم ساعت بعد فروهه و ارغوان اومدن ، مشغول خوردن چایی بودیم که به ارغوان گفتم:خب جناب تعریف کن!دعواتون با مهدی چی بوده؟

ارغوان به قند برداشت و گفت:به شرط اینکه تو هم امروز و تعریف کنی ، باشه؟

- باشه تو بگو اول.

- هیچی بابا دیروز از صبح به مهدی زنگ زدم ، اصلا دیروز چرا؟پریشب ، به آقا زنگ زدم ، مهمونی تشریف داشتن ، اونقدر صدای آهنگ زیاد بود که اصلا صداش به گوشک نمی رسید ، تلفنو قطع کرده بی شعور ، یه ساعت بعد زنگ زده که قربونت برم ، صدات قطع و وصل میشد ببخشید ، من هم عصبانی شدم و گفتم:کدوم گوری هستی؟آقا فکر کرده من خرم!برگشته میگه یه دور همیه ساده!کسی نیست که خودمونیم ، منم گفتم ارواح عمت راست میگی ، همیشه تو دور همیاتون صدای آهنگتون هفتا کوچه اونورتر میره؟اونم واسه اینکه دست پیش بگیره ، پس نیفته گفت:اصلا اومدم که اومدم ، میخواستی تو باهام بیای!آخه یه هفته قبلش بهم گفته بود که مهمونی دوست دختره یکی از دوستاش دعوته ، از منم خواست باهاش برم ، ولی من دیدم تنها با مهدی نمی تونم برم!گفتم نمیام ، من هم هر چی از دهنم در اومد بارش کردم ، کثافتم برگشت گفت:نمی تونی تمومش میکنیم منکه از اول گفته بودم ، از چه طیر و طایفه ایم ، اهل چیا هستم ، تو هم قبول کردی!

فروهه پرسید:حالا واقعا خانوادش چه جورین؟

ارغوان - یه خواهر و برادر داره که از خودش کوچیکترند ، مثل اینکه زیادم اهل حیا و حجابم نیستن.

خونشونم انقدر خوبه که دختر عمه اش تولدشو اونجا گرفته بوده.

- حالا الان به هم زدید؟

ارغوان ابرویی بالا انداخت با عشوه های مخصوص به خودش جوابمو داد:داشتیم میومدیم بهم زنگ زد ، فکر کرده بوده امروز نیومدم دانشگاه ، نگرانم شده بود!

چشمکی به فروهه زدم و همزمان گفتیم:هیش!چه خبر!

به اصرار فروهه و ارغوان جریان امروز و براشون تعریف کردم ، ارغوان که تو بغل فروهه غش کرده بود و دائم میگفت:چه رمانتیک!!

منم هر بار امروزو مرور میکردم نمیفهمیدم کجاش رمانتیکِ!!

بعد اینکه حرفام تموم شد ، ارغوان بلند شدو ماچم کرد حسابی بهم تبریک گفت

- ارغوان هنوز که بهش جواب ندادم!

فروهه هم که انگار زیادی خوشحال نبود ، گفت:یکی ندونه انگار ازش خواستگاری کرده که ارغوان اینجوری بهش تبریک میگه!

موبایل ارغوان زنگ خورد و اونم برای اینکه راحت صحبت کنه رفت سمت اتاق ...

من و فروهه هم مشغول انداختن سفره بودیم که برام پیامک اومد ، اول فکر کردیم صدای گوشی فروهه است ولی بعد دیدم که مهراد بهم پیامک زده:سلام چطوری خانومم؟

پیامکشو برای فروهه خوندم و همزمان یه اوغ جانانه نثارش کردیم ، و در جواب واسش زدم:سلام با رفقا داریم خوش میگذرونیم جای شما خالی ... .

دوباره به کمک فروهه رفتم که برام پیامک فرستاد:اولا "شما"نه "تو" دوما خوش بگذره!شیطنت نکنید!وقت کردی به منم فکر کن ... !

سر سفره نشسته بودیم ، منتظر جناب سیندرلا که بالاخره با چشم های قرمز تشریف آوردن .من به روش نیاوردم ولی فروهه که داشت برنج میکشید ، گفت:چی شد؟خرت کرد؟

ارغوان بشقاب برنج و از فروهه گرفت و گفت:نه فقط آشتی کردیم ، اون حرف خودشو زد.

من که حرصم گرفته بود گفتم:تو هم قبول کردی؟

ارغوان صداشو آورد پایین وبا بغض گفت:دوسش دارم!

ما هم چنان به بدبخت زل زدیم ، که روش نشد سرشو بیاره بالا و شروع کرد به غذا خوردن ... من هم به فروهه اشاره کردم که چیزی بهش نگه و کوتاه بیاد.به هر حال مسائل اونا به خودشون مربوطه نه به ما..

مشغول خوردن شام بودیم که زنگ در بالا رو یکی زد ، از همونجا داد زدم:کیه؟

فروهه گفت:کیه چیه؟ پاشو برو درو باز کن!

بدون اینکه از چشمی نگاه کنم درو باز کردم پندار بود.سرشو بالا نیاورد و گفت:مهمون داری؟!

- آره فروهه و ارغوان

- شب پیشت میمونن؟

- آره گمونم ، چطور؟

- هیچی گفتم بیام بگم مامان اینا فردا صبح میرن شمال منو پیمان خونه ایم خواستی بیا ... !

- این دو تا رو تا فردا ظهر نگه میدارم ... حالا بابات اینا چقدر میمونن؟

- فکر کنم چند روزی باشند ... البته من فردا ظهر خونه نیستم منتهی پیمان هست کاری داشتی به اون بگو.راستی دایی حمید اینا‌هم فردا با خاله اینا میرن اصفهان ... میخوای باهاشون بری؟

- نه بابا ... کجا برم؟! همینجام خوبه ... توام نگران من نباش ... من بلدم تنهاییمو چجوری پر کنم!

پندار یا ناراحت بود یا از حرف من ناراحت شد ... یه کم باهم حرف زدیم و بعدم رفت ...

وقتی برگشتم و سر سفره نشستم فروهه گفت:دریا با پندار قهری؟

- نه چطور؟

- آخه خیلی سنگین با هم حرف میزدید ... .!

ارغوان:آره همشم سرش پایین بود اصلا نگات نکرد !

- ارغوان باز تو یواشکی دید زدی؟ ... قهر نیستیم ولی حوصلشو ندارم ... یه جوری شده! بعدم جدیدا تا میایم باهم حرف بزنیم دعوامون میشه ... اصلا اینقدرم با هم دعوا میکنیم که دلیلش یادم نمیمونه ... ! ... راستی بچه ها شب میمونید؟

ارغوان تشری به فروهه زد و گفت:پس چی؟ما یه هفته رو سرت خرابیم ، مخصوصا تا فردا میمونیم که تو جوابو به مهراد بگی.

- حالا بچه ها خدایی نظرتون چیه؟مهراد چه جور آدمیه؟من که آدم شناسیم زیر خط فقره ...

ارغوان:به نظر من که دوست شو.هر چی باشه از تنهایی درت میاره.این چند وقت دور و برت دائم شلوغه و آدم میره و میاد.بعد دوباره تنها میشی دریا ...

به فروهه نگاه کردم گفت:من میگم یکی دو ماه با هم باشید اگه دیدی دوستی معمولیش با دوستی صمیمیش فرقی نمیکنه ، باهاش ادامه بده ، هر چند به نظر من هیچ آدمی کامل نیست اون هم اخلاقای به خصوص خودشو داره ، مثل ماها ، بالاخره اخلاقامون دستمون اومدو تونستیم این چند ساله با هم بمونیم ، وگرنه با این اخلاقایی که ماها داریم ، یه هفته ام کسی نمیتونه مارو تحمل کنه.

ظرفها رو جمع کردیم ، من و فروهه شستیم و ارغوان خشکشون کرد.فروهه ازم پرسید:دریا ، پندار چرا ازدواج نمی کنه؟چند سالشه؟

- والا از وقتی که من یادمه ، زندایی منیر دائم بهش میگفت ، ولی اون میگه من زن نگه دار نیستم !! اونم با دخترای فیس و افاده ای امروز که هفته ای فلان قد باید بدم تا ریشه های موهاشو رنگ کنه و فرنچ ناخنشو ترمیم!!فکر کنم متولد 63 باشه اما دقیق نمیدونم

- احمق حرفای فربدو میزنه ... مامان منم بهش میگه همین جوابارو میده ... فکر کنم از هم یاد گرفتند!

- شاید ... خب راستم میگه زندگی خرج داره.

- این که دائم داره کار میکنه مگه پیش فربد نیست؟

- چرا ، اونم به خاطر قسط ماشینش وگرنه عاشق درس دادنه ... میگه دوست دارم استادی چیزی بشم ... خوشم نمیاد زیر دست کسی کار کنم ... البته ناراحت نشیا فربد جریانش فرق میکنه ...

- درس دادن با کار کردن چه فرقی میکنه؟

- چه میدونم از پندار بپرس.اون از اولم همینطور بود ... یادت نیست چند سال تو موسسه صادقیه درس میداد ... میگه من دوست دارم تدریس کنم ... حوصله حساب کتاب شرکتو ندارم.

- پندارم خله ها ... با چهارتا خنگول سرو کله زدنو ترجیح میده!

به نظر من سلیقه هرکسی فرق میکنه ... خب پندار تدریسو دوست داره ... نباید فروهه بهش بگه خل!

ظرفا رو که شستیم دوباره چایی خوردیم و قرار شد سه تایی تو حال جا بندازیم ، ارغوان پر حرفه ، وسط بخوابه من و فروهه هم کنارش.

عملا تا خود صبح حرف زدیم ، ساعت 4 بود ارغوان کلید کرد که الان زنگ بزنم و به مهراد بگم که قبول میکنم.فروهه دائم به جفتمون فحش میداد که دیوونه اید ،

ارغوان حتی نظرمنو نپرسید ... واقعیتش اصلا دوست نداشتم همین نیمچه رابطه رو جدیش کنم ... مگه وضع الانمون چه اشکالی داشت باهم بیرون میرفتیم بهم زنگ میزدیم ... صمیمی تر بشیم که چی بشه؟ بعدم من اونقدر واسه خودم فکر و خیال

داغون دارم که نمیتونم هر لحظه طوری وانمود کنم که حالم خوبه ... با مهراد بودن یعنی همیشه خوب بودند ... حق ندارم جلوش ساکت بشینم یا کز کنم ... دیگه تو این مدت اخلاقاشو تا حدودی میشناسم ...

ارغوان شمارشو گرفت و زد روی اسپیکر ...

چند تا بوق خورد تا مهراد گوشیو جواب داد :جونم دریا ؟طوری شده؟

از حالت حرف زدنش روده بر شدم از خنده ... معلوم بود خواب بوده و بیدارش کردیم.. - الو مهراد؟

- جونم ، خوبی؟

یه نگاه به ارغوان کردم که داشت جزبلا میزد تا من بگم اوکی ... یه نگاه به فروهه انداختم ... سکوتش شبیه خودم بود ... کاش ارغوان اینجا نبود! اونجوری به مهراد میگفت نه!! اما ...

با نیشگون ارغوان زبونم باز شد ...

- زنگ زدم بگم ، بگم هر چی گفتی قبوله! ... .

سه تایی به هم نگاه میکردیم و منتظر عکس العمل مهراد بودیم

- دریا شوخی میکنی یا با دوستات اسکل ام کردید؟

فروهه و ارغوان زدند زیر خنده ... منم گفتم

- گزینه 3 ، خب شوخیم کجا بود اول صبحی؟

مهراد از پشت تلفن یه صوت بلند کشید و گفت:ایول ، عاشق همین خل بازی هاتم دریا!پس حالا که این طور شد فردا شیش دایی نهار مهمون من ... دربند ... چطوره؟

ارغوان به جای من جواب داد :قبوله جناب حامی!مبارکه!

مهراد هم گفت:الان سه تایی افتادید روی گوشی آره؟

خندیدم و گفتم :آره از کجا فهمیدی؟

- آخه نفسم خوب بالا نمیاد ... !! شک کردم!

فروهه و ارغوان زدن زیر خنده که به مهراد گفتم:خب دیگه برو بخواب ، خوابم میاد

- کجا؟پسر مردمو نصف شب بیدار کردین ، حالا میخواید برید بخوابین؟عمرا اگه بذارم!

- اه!مهراد اگه الان نخوابم ، صبح دیر بیدارمیشم ، ناهار کنسل میشه ها!

- ای بدجنس ، باشه!قرصارو خوردی؟

- آخ آخ خوب شد گفتی اصلا یادم نبود ، الان میرم میخورم

- پس یه لطفی کن روشو بخون ، ببین نوشته کی ها باید بخوری

- آهان باشه ، شب بخیر

- دوست دارم شب تو هم بخیر

گوشی رو قطع کردم به آشپزخونه میرفتم تا قرصارو بخورم که فروهه گفت:از اولش هی میگه دوست دارم ، خدا آخرشو بخیر کنه!

ارغوان هم گفت:آره واقعا این مهدی احمق یک بار من نگفته دوست دارم!تازه من که این همه به خودم میرسم بعد این گوسفند واسه این خل و چل غش میکنه ، خدا شانس بده!

از حرف ارغوان انقدر خندیدم که دستشوییم داشت میریخت ...

هر چند روی قرص ها نوشته بود:قبل ناهار و شام ، به هوای ناهار فردا ، از الان خوردم!یه قرصشم هر شش ساعت بود.

ساعت چهار و نیم خوابمون برد ، آخرشم به این نتیجه رسیدیم که هفته ی دیگه بانوی سلاخ ، آرزو خانم ، تشریف بیاره و مو و صورتمو مرتب کنه.فروهه و ارغوان که تا کی راجع به این که فردا من چی بپوشم ، داشتن حرف میزدند اما من با خیال نه زیاد راحت خوابیدم ... !

**********

برای گوشیم پیامک اومد ...

"سلام عزیزم.ناهار همگی خونه ی خودم دعوتید.شهاب و مهدی با بیرون موافق نبودن!"

پیامک مهراد و بلند خوندم .ارغوان خودش و روی مبل ولو کرد و گفت :أأه!حالا من چی بپوشم؟!

فروهه کنار ارغوان نشست و اون هم گفت :من چی بپوشم؟

با دیدن قیافه جفتشون که مثل لشکر شکست خورده بود ، خنده ام گرفت و گفتم:عوضش من همین بلوزم و که مهراد واسم خریده می پوشم با شلوار جین کرمم!چطوره؟

فروهه نگاهی به لباسم کرد و گفت:یقه اش بازه.

ارغوان : شال باید سرت کنی.بعدم فروهه این چی داره که معلوم بشه.پاشو بریم خونه هامون حاضر شیم.پاشو ...

فروهه و ارغوان حاضر شدن ورفتند.قرارمونم این شد که ساعت 12 سر فردوس هم و ببینیم.

ساعت ده دقیقه به دوازده حاضر شدم و مانتو مشکی پوشیدم و شالی رو که مهراد برام گرفته بود سرم کردم و راه افتادم.

خونه سوت و کور بود و هیشکی تو خونه نبود ، هندزفری و تو گوشم گذاشتم و وارد خیابون شدم.چقدر پاییز و دوست داشتم.فصل هزار رنگه یا به قول معلم ادبیات دبیرستانمون .پاییز بهاریست که عاشق شده!

چند دقیقه سر خیابون منتظر موندم تا بچه ها اومدن و تاکسی دربستی تا اونجا گرفتیم.

- دریا حداقل یه رژ لب می زدی ، ریختت عین مرده هاست ...

- إه ، فروهه بگو به من گیر نده ها ، من اعصاب ندارم ...

- ارغوان ولش کن این از اول همین شکلی بوده دیگه ... .

- آخه فروهه الان میریم ببین مهراد چه تیپی زده .

آخرسر کلافه شدم و گفتم : ارغوان جان.مثل اینکه من دو ماهه بابام مرده ، توقع نداری که الان لباس عروس بپوشم و آرایش خلیجی کنم؟!

ارغوان دیگه ساکت شد و حرفی نزد . اصلا حوصله نداشتم ، دل دردم بیشتر شده بود ، سرم و رو شونه ی ارغوان گذاشتم تا هم بخوابم ، هم یه جوری از دلش در بیارم.

نیم ساعت بعد رسیدیم و پول تاکسی رو خودم حساب کردم .زنگ در و زدیم که به بچه ها گفتم : بچه ها من خوابم میاد! ... .

- دریا دو تا بزن تو صورت خودت ، خواب از سرت بپره!

آقا باقر در حیاط و باز کرد و کلی هم تحویلمون گرفت .مهراد و شهاب جلوی در بودند .

شهاب : به به سه کله پوک!

ارغوان: شهاب جونم ، ببند ... .!!

ارغوان خیلی با مزه جملش و گفت و ما هم از دیوونه بازی های شهاب و ارغوان که تمومی نداشت ، خندمون گرفته بود.من هم با فروهه و ارغوان به مهراد سلام کردم

.بچه ها وارد خونه شدن و منهم پشت سرشون راه افتادم..یه خورده معذب بودم..شایدم برای این بود که نمیدونستم کاری که میکنم درسته یا غلط ...

.مهراد دستم و گرفت و گفت : میزون نیستی دریا؟چیزی شده؟! ... .

- نه فقط خوابم میاد ، از بس این دو تا دیشب حرف زدن ... .

- یه امروز و به خاطر من بخند .خواهش می کنم.

به زور لبخند کج و معوجی زدم و با مهراد وارد خونه شدیم . شهاب و ارغوان هنوز داشتند دعوا می کردند .یه وقتایی به شاد و شنگول بودن شهاب و ارغوان حسودیم میشد ... جفتشون علی بی غم بودند

مهراد

- ارغوان به خدا مهدی رفته گل بخره ، الان میاد!

شهاب با حالت با مزه ای گفت : خاک تو سره زن ذلیلش !

ارغوان انگار خیالش راحت شده بود که مهدی میاد ، به مهراد لبخندی زد و گفت: بریم همون اتاقه ، مانتومون و عوض کنیم؟!

مهراد هم گفت :آره حتما ، راحت باشید.

خواستم دستم و از دست مهراد بکشم که گفت :این رنگ خیلی بهت میاد.

دوباره همون خنده های بی دلیل ...

- مرسی ، چشمات قشنگ می بینه.

وارد اتاق شدم ، فروهه بلوز صورتی روشن آستین بلند با شلوار سورمه ای جین پوشیده بود .ارغوان هم تی شرت آستین کوتاه آبی روشن با شلوار جین آبی کاربنی پوشیده بود.

مانتوم و که در آوردم روی تخت دراز کشیدم ... دلم درد میکرد ... چشمام میسوخت ...

- من خوابم میاد!

فروهه گوشم و پیچوند و گفت : پاشو !پاشو ولش می کنی دراز می کشه ... .

- آی فروهه گوشم درد گرفت ... .

- به درک پاشو.

به زور و جبر از روی تخت بلند شدم و خواستم از اتاق برم بیرون که ارغوان رژی که داشت می زد و کشید به لبم و تا خواستم مانعش بشم فروهه دستم و از پشت گرفت,بعد هم رژگونه ملایمی رو به صورتم زد ... اینکارا واسه چی بود؟! ... معلومه هر دختری با آرایش قشنگ میشه اما امروز اونم بابت مهمونی که قرار بود به خاطر دوستیِ من و مهراد باشه اینا اضافه کاری بود ... رنگ و روم زده که باشه! ... حتما نباید مثل ارغوان هفت قلم بمالم تا یکی پیداشه بخواد بهم محبت کنه!

- تموم شد ارغوان جان؟

- اوهوم! تمومه! ... .

- پس فروهه دستم و ول کن.

وارد پذیرایی که شدیم شهاب و مهراد مشغول خوردن نوشیدنی بودند .

مهراد - چای یا نسکافه؟

فروهه و ارغوان چایی خواستند و من هم گفتم : نسکافه.چون دارم از هوش میرم!

شهاب تشری بهم زد و گفت : کلک دیشب دیر خوابیدی؟ ... .

خمیازه ای کشیدم و گفتم : این دو تا ازبس بالا سرم حرف زدند ,نذاشتند بخوابم ...

- الان نسکافه بخوری خواب از سرت می پره ... .

- خدا کنه!!

تا نسکافه خوردیم مهدی با یه دسته گل گلایل وارد پذیرایی شد ... دست گل مسخره اش به کنار ... قیافه ای که گرفته بود آخر خنده بود ...

مهراد بلند شد و گفت : الاغ این چیه خریدی؟

ارغوان خندش و کنترل کردو گفت : گم شو با اون سلیقه ات!

مهدی همینطور که داشت می خندید به طرف ارغوان و مهراد که کنار هم ایستاده بودند اومد و گفت: پول نداشتم با پولام فقط همین و می تونستم بخرم!

بعد گل و جلوی ارغوان گرفت ...

مهراد - ارغوان من جای تو باشم این گل و می کوبم تو صورتش تا آخر عمر یادش نره!

ارغوان ابرویی بالا انداخت و در حالی که گل و از دست مهدی می گرفت گفت: آخه دلم نمیاد مهراد!

بعد یه طوری محبتشون رو بروز دادند که شاخ در آوردم ... مهراد براشون دست زد ولی من و فروهه با چشم های گرد شده به این دو تا نگاه کردیم

- خاک تو گورت ارغوان!

شهاب که انگار از این صحنه های رمانتیک ندیده بود ، یه دستشو روی چشماش گذاشت و دست دیگشو روی چشمای من!

- آخی ... .عزیزم ... خب دریا ، چیکارشون داری؟

دست شهابو پس زدم و به صورت عصبانی فروهه نگاهی انداختم ... !

بالاخره رومئو و ژولیت از هم دل کندن و تمرگیدن سر جاشون.فروهه رو کارد می زدی خونش در نمی اومد.ولی من از رفتار روشنفکرانه ی ارغوان خندم گرفته بود ... !

مهراد گلایل ها رو از ارغوان که دو دستی چسبیده بودش گرفت و داد به آقا باقر تا بندازه دور.

مهدی یه لیوان شربت از روی میز برداشت و رو به مهراد گفت : مهمونی اومروز مناسبتش چیه؟.. پشت تلفن که پیچوندی!

شهاب هم ادامه حرف مهدی اومد و با خمیازه گفت : دیشب که چه عرض کنم ، چهار صبح زنگ زده میگه فردا ناهار مهمون من!

مهراد پاش و روی اون یکی پاش انداخت و گفت : بالاخره از تنهایی در اومدم!!

من که از خجالت کم مونده بود عرق کنم ، سرم و انداختم پایین ... کاشکی بهش میگفتم به بچه ها نگه ... آخه چه فرقی میکنه ؟ ... منو مهراد همون ادمای ترم اولیم ... فقط یه خورده باهم صمیمی تر شدیم ... این دیگه اعلام کردن داره؟

مهدی - إه ... با کی ؟ ... کجا ؟ ... کی؟ ... خودش کو؟!

شهاب خندید و گفت : معلومه دیگه ...

وقتی دیدم شهاب زل زده بهم اب دهنمو تو دهنم نگه داشتم و منتظر ادامه حرفش موندم ...

- دریا بلا!

دیگه روم نمی شد سرم و بالا بیارم بالا .اصلا من به مهراد نمی اومدم .اون کجا ، من کجا .اصلا چه غلطی کردما!

سکوتشون با صوت مهدی شکست ... نگاش که کردم با تعجب از روی مبل بلند شد و اومد سمتم

با شیطنت گفت : بانو ..! تبریک میگم.خدا بهت صبر بده!

به مهدی که دلا شده بود و جلوم ایستاده بود گفتم : خدا صبر بده؟!؟

مهدی بینیمو با دوتا انگشتش فشار داد و گفت : تحمل این مهراد کار حضرت فیله ، حالا خودت می فهمی!

مهدی کنارم نشست و با حالت زنونه ای گفت : در گوشت و بیار ، بهت بگم چه جور آدمیه! بد نیست بدونی با دم شیر ویخوای رو پایی بزنی!

گوشم و نزدیکتر بردم که مهراد نیشخندی زد و گفت : تو دلش و خالی نکن مهدی!

مهدی به شهاب نگاه کرد و بعدم به من ...

- آخه دریا مظلومه!

مهراد هم از روی مبل بلند شد ، دستم و گرفت و در حالی که داشتم بلند می شدم گفت : من هم چون مظلومه دوسش دارم!

شهاب دوباره دستش و جلوی چشمش گرفت که وقتی داشتم از جلوش رد می شدم ، لگدی به پاش زدم و گفتم : امروز حالت خوب نیستا!!

تا خواستم بشینم گفت : پاشو اول پیانو بزن!

من که دو ماه بود دست به ساز نزده بودم ، به خصوص پیانو!

گفتم : مهراد نمی تونم!یعنی یادم رفته ... .

- مگه میشه یادت رفته باشه؟به خاطر من ...

تو نبود بابا اصلا دستم به ساز نمی رفت.روی صندلی پیانو نشستم و مهراد هم کنارم نشست

- می خوای دوتایی بزنیم؟

با التماس به چشماش نگاه کردم و گفتم : می خوای تو بزنی؟

برای چند لحظه ایی به چشم های هم خیره شدیم.. نمی دونم چرا ولی تو وجودش یه چیزی بود که من و به خودش جذب می کرد!

قاب پیانو رو برداشت و خودش تنهایی زد ...

همون آهنگی که بابا خیلی دوست داشت و شب ها حتما یک بار این آهنگ و می زد و می خوابید ، تو جشن های موسسه هم همیشه از بابا برای نواختن این آهنگ دعوت می کردند.

چقدر دلم هوای بابا رو کرد.بی اختیار اشک از چشمام جاری شد و برای اینکه بقیه اشکام و نبینن سرم و عقب تر بردم .

اشکام و با پشت دستم پاک کردم و کمی از مهراد فاصله گرفتم تا راحتتر بتونه پیانو بزنه .

وسط پیانو زدن مهراد از کنارش بلند شدم و رفتم سمت اتاقی که توش لباسامونو عوض کرده بودیم ... اشکام گوله گوله میرختند و من نمیتونستم جمشون کنم ... ! چقدر دلم میخواست برگردم خونه ... باید کلید اتاق بابا رو از دایی بگیرم ...

چند دقیقه طول کشید تا دست از گریه برداشتم ... از سرویش بهداشتی اتاق استفاده کردم و وصورتمو شستم ... خداکنه برگشتم پیششون کسی به روم نیاره ... !

همه مشغول میوه خوردن بودند ، مهراد سرش و بالا آورد و با دست اشاره کرد که برم پیشش بشینم بحتشون سر دانشگاه و استادای این ترم ما بود ...

مهراد یه بشقاب میوه ی پوست کنده جلوم گرفت و گفت : بیا عزیزم ، همه اش مال توئه!

ظرف و از مهراد گرفتم و گفتم : یعنی همه اش و باید من بخورم؟

مهدی که انگار صدام و شنیده بود چشمکی بهم زد و گفت : نه من هم کمکت می کنم ، بده بشقابو !

با کمک مهدی میوه ها خوردم.مهراد هم از فروهه قول گرفت که فردا با هم بریم و آزمایش هامو و انجام بدم.سر میز ناهار موبایلم زنگ خورد ، خواستم برم جواب بدم که مهراد با دست بهم اشاره کرد و گفت

- داری ناهار میخوری!!

سر جام نشستم و با بی میلی بقیه غذام و خوردم .از زنگ گوشیم معلوم بود که پندار پشت خطه ، چون یکی از آهنگایی که دوست داشت و چند وقت پیش برام بولوتوث کرد تا رو زنگ گوشیم مخصوص خودش بذارم ...

ارغوان یه لیوان آب خورد و با حرص گفت : آقا مهراد قرار نیست به دوستم دستور بدیا! اینجوری کلاهمون میره تو هم!!

مهراد جواب ارغوان رو نداد و خیلی عادی به غذا خوردنش ادامه داد..

مهدی با خنده به مهراد رو کرد و گفت : مهراد شنیدی ارغوان چی گفت؟!

مهراد هم به جای مهدی به من نگاه کرد و گفت:من که چیزی نشنیدم!!

ارغوان غرغر می کرد و زیر لب به مهراد فحش می داد ... خنده ی مهدی رو در آورده بود از بس با مزه حرص میخورد.

مثلا از مهراد دور نشستم تا از اصرارش در امان باشم ولی گیره شهاب افتادم که تو این قضیه صد پله بدتر از مهراد بود ، برام یه کفگیر برنج کشید

من که دیگه جایی برای خوردن نداشتم ، گفتم :واااای!شهاب من دارم می ترکم ، ول کن جون من!

شهاب ایندفعه برای خودش غذا کشید گفت : بی خود ! داشتم اطلاعاتت و از تو پرونده ات می خوندم !چشمام از کاسه در اومد ... ! تو چی داری؟؟!!

به خنده ی بچه ها بخصوص فروهه که سرخ شده بود ، نگاه می کردم !

میخواستم بگم بیا دست بزن ببین همه چی دارم ... اما از خجالت حرفی که به خودم زدم سرخ شدم!

میز و خودمون جمع کردیم و بعد سراغ گوشیم رفتم.برام پیامک اومده بود .به گوشی پندار زنگ زدم تا ببینم چیکار داشته که فربد جواب داد!!

اول فکر کردم اشتباه گرفتم ولی بعد گوشی رو به پندار داد ...

- سلام ... کجایی؟

- سلام ... با بچه ها اومدم بیرون.ببخشید دیر جواب دادم ... داشتم غذا میخوردم

- اشکالی نداره ... منم با فربد اومدم بیرون ... واسه شب برنامت چیه؟

- شب؟ ... هیچی ... مثل همیشه ... !

- پس باهات هماهنگ میکنم شام بریم بیرون ... پیمانم گفت میاد.

- خوب اگه اینجوری چرا بریم بیرون؟ شب شام بیاد پیش من ... چند وقته اشپزی نکردم میترسم یادم بره! به هوای شما یه غذا درست میکنم باهام میخوریم ... چطوره؟

- اینکه خیلی خوبه ... فقط زحمت می افته پای تو ... حالا لیستو رو کن ببینم باید چیا بخرم بیارم؟

از مدل حرف زدنش خنده ام گرفت ...

- همه چی دارم ... عموم و بابات مگه میذارند یخچال خالی بشه ... بعدم خودم تازگی رفتم خرت و پرت خریدم ... فکر کنم یه نوشابه مشکی بگیری بس باشه..!

- باشه ... پس شب با پیمان میایم ... فقط دریا یه مدل بیشتر نذاریا ... !

- حالا نذارید شب بیاید! من عصر خونه ام! ... زود بیاید پیشم ... !

از اون روزایی بود که دوباره الکی دلم گرفته بود ... اونقدر که حاضر بودم تا شب تو خیابونا پرسه بزنم اما تنها نباشم!

- پیمان که خونست منم زود میام ... هر وقت رسیدی خونه بهم زنگ بزن

- باشه ... خدافظ

- مراقب خودت باش خدافظ ...

برگشتم به طرف بچه ها و به فروهه که مشغول حرف زدن با شهاب بود گفتم :
فروهه ، تو می دونستی پندار و فربد با هم بیرونن؟!!

فروهه کمی فکر کرد و گفت : نه ، دیشب که پندار به تو گفت با مامانش اینا میره بیرون!مگه الان با فربد بود؟!

روی مبل نشستم و گفتم : آره ... .

نمی دونم چرا فضولیم گل کرده بود ...

تو فکر بودم که مهراد گفت : اصلا به تو چه پندار کجا میره !

کنارم که نشست ، با خنده گفتم : به تو چه که به حرفای من و دوستم گوش می دی؟!

مهرادبالافاصله یه قیافه جدی به خودش گرفت و با غلدری سرش و جلوتر آورد

- به من خیلی مربوطه دریا !

شوخی نمی کرد یعنی حداقلش قیافه اش به آدم هایی که شوخی می کردند نمی اومد .خودم و عقب تر بودم و با همون حالت قبلی گفتم : بله ، حق با توئه!!

- خاک تو سرت!!

صدای شهابو شنیدم اما نگاه خیره مهراد ... سرمو چرخوندم و به شهاب که با نهایت قاطعیت این جمله رو گفت نگاه کردم ...

- ممنون!

نگاه شهاب به من نبود ... به مهراد بود! منم بهش نگاه کردم اما خیلی زود تسلیم شدم و گفتم :ببخشید دیگه!

انگار منتظر شنیدن همین حرف بود ، تا رضایت داد و نگاه سنگینشو ازم برداشت ...
.

آقایون که برای خودشون قلیون درست کردند و هرچقدر آقا باقر اصرار کرد که خودم میذارم ، اینا قبول نکردند ، یه جورایی می خواستن دست رنج خودشون و بکشند!!

تا ساعت 4 اونجا موندیم و چون بابای ارغوان بهش زنگ زد و گفت که مهمون دارن مهرادم هم

سر خیابون پیاده شدم تا خودمم یه خورده ریز خریدی بکنمو بعد برم خونه ...

تو مغازه چشمم به سینی حلوایی افتاد که روی میز صاب مغازه بود ... فهمید دارم به حلوا نگاه میکنم ... گفت بردار دختر جون ... فاتحشم بخون!

من چند وقت بود برای بابا و مامانم خیرات نداده بودم؟؟!

- نیم کیلو ارد بدید ... گلاب و یه مثقال زعفرونم بدین!

لبخند معنی داری زد و از جاش بلند شد ... برای غذای شبم زعفرون میخواستم ... شکرم دارم! الان زودی میرم درست میکنم!

از مغازه تا خونه گریه کردم! نه اینکه هقهق کنم ... نه! ... فقط اشک میریختم ... کاشکی منم الان پیششون بودم ... تنهایی ... اونم اینجا ... بین این همه ادم ... چرا من با همه احساس غریبگی میکنم ... !

در خونه رو که باز کردم مشمبا هارو همون جلوی در گذاشتم ..زود رفتم تو اتاقم ... باید لباسامو عوض میکردم و کارامو انجام میدادم ...

هنوز نمیدونستم برای شام باید چی بذارم ... فقط میدونستم باید زودتر حلوارو درست کنم و خودم بین همسایه ها پخش کنم ...

مهرادم بهم زنگ زد و منم به بهونه اینکه میخوام بخوابم زود ازش خداحافظی کردم ...

واستادن پای گاز و همزدن مدام آرد باعث شده بود شرو شر عرق بریزم ... کارم که تموم شد در قابلمه رو گذاشتم ... دوتا دستگیره ها رو با دستمال گرفته بودم تا با تکون دادن قابلمه شکل حلوا رو دربیارم ...

همینکه یاد بابا افتادم دوباره زدم زیر گریه ... همیشه وقتی برای مامان درست میکردیم اون اینکارو انجام میداد منکه زورم نمیرسید ... !

چند بار تکونش دادم اما هر دفعه که در قابلمه رو برمیداشتم میدیدم بازم نصفش چسبیده به ته قابلمه.. .فکر کنم زیادی لوس شده بودم! مثل بچه ها نشسته بودم زیر اپن اشپزخونه و با گریه کفگیرو ته قابلمه میکشیدم ...

بشقابای میوه خوریمونو کف آشپزخونه چیده بودم ... یازده بیشتر نشد ... همینم خوب نه؟!

از توی کابینت چنگال درآوردم تا با تهش گوشه های بشقابو مدل بدم ... اونقدر بی حوصله بودم که به پهلو روی زمین دراز کشیدم و هر دفعه که نوبت به بشقاب جدید میرسید اونو میکشوندم سمت خودم و تزیینش میکردم ... کنجد و خلال پسته ام روشون ریختم ... خوشگل نشد ... ! شاید من زشت میدیدم ... !

یه سینی بزرگ از زیر کابینت برداشتم و چنت بشقابی که جا میشد و گذاشت روش ...

دل از خنکی کف آشپزخونه کندم و برای بردن حلواها اماده شدم ... قبل از اینکه مانتو بپوشم جلوی آئینه رفتم ... لباس کرم بهم نمیاد! همون مشکی بهتره!

دلم نیومد با بدن خیس عرقم لباس تمیز بپوشم ... برای همینم سرپایی دوش گرفتم و موهامو خیلی سریع با سشوار خشک کردم ...

تی شرت استین کوتاه مشکی با شلوار تو خونه همرنگشو پام کردم ... مانتو و شالم آماده رو تخت بود ... شالمو سرم نکرده بودم که زنگ خونه خورد ...

نزدیک درکه شدم صدای حرف زدن پیمانو شنیدم ... داشت با دوستش حرف میزد ...

درو باز کردم ... از دوستش خدافظی کرد و خیلی زود قیافه آدمای ناراحتو به خودش گرفت

- باز که تو بغض کردی بی ریخت!

از جلوی در کنار رفتم و گفتم

- خوش اومدی!

تا اومد تو خونه نفس عمیقی کشید و گفت

- بو حلوا میاد..تو گذاشتی؟

گفتم که لوس شده بودم!..دست خودم نبود ... همه اش منتظر بودم یکی به روم بیاره خیلی تنهام ...

- دریا چررا گریه میکنی؟ ... ای بابا ... نکن اینکارو ... به خدا اینجوری کنی خودمو جلوی خونه اتون از پا دار میزنم! اصلا بخوای اینجوری اشک بریزی میرم خودکشی میکنم تو نامه ام به همه میگم تو باعث و بانیش بودی ... !

دستمال کاغذی و از دستش کشیدمو و با جیغ گفتم

- اینقدر حرف از مردن نزن مسخره!

یا صدای جیغم خیلی بالا بود یا صدای زنگ تلفن! ... پیمان با چشمای گرد شده بهم زل زده بود ... .به فین فین افتاده بودم که سمت تلفن رفتم و با دیدن شماره عمه تلفن و از برق کشیدم!

- دریا ... سر من جیغ کشیدی؟

سرشو تا جایی که میتونست خم کرده بود و دوباره حالت گریه به خودش گرفته بود ...

- پیمان بخوای خودتو لوس کنی موهای سرتو دونه دونه میکنما ... مثل بچه ادم میشینی اینجا تا برگردم!

سرشو سریع آورد بالا و گفت

- منم میام!

بهش دستور دادم تا سینی رو خودش تا پایین برام بیاره ... فکر کنم واقعا ازم ترسیده بود چون هرچی میگفتم گوش میداد ... جلوی هرخونه ای که میرفتیم و زنگ میزدیم

خودشون می اومدن پایین و حلوار رو میگرفتند ... بعضی هاشونم که منو نمیشناختند بشقابو خالی میکردند و همون موقع بهم پس میدادند ...

- بالا چنتا مونده بود؟

- سرکار خانوم دوتا!

داشتم با خودم فکر میکردم به کی باید حلوا میدادمو ندادم که با همون حالت الکی مظلومش سرکج کرد و گفت

- اونم برای منو پندار دیگه! میدونی که پنی جونت چقدر حلوا دوست داره! منم که ... !

با حرص نگاهمو ازش گرفتم و گفتم

- ایشالله حلوای منو دو لپی بخوری!

- اه ... خدا نکنه دیوونه!

جلوتر ازش وارد حیاط شدم ... تو راه پله هیچ حرفی نزد تا وقتی رسیدیم تو خونه ...

- میخوای برم پندار اومد باهاش بیام؟!

چی گفت؟! ... بره؟ یعنی من یه کاری کردم مهمون خونم ناراحت بشه؟ آخه تقصیر خودش بود! حرف از مردن زد من ناراحت شدم ... !

با ناراحتی سمتش رفتم و پشیمون از رفتار چند دقیقه پیشم گفتم

- ببخشید اگه ناراحت شدی ... منظوری نداشتم به خدا ... فقط امروز یه خورده دلم گرفته بود الکی لوس شدم ... شرمندتم! مهمونمی رو چشم جا داری ...

لبش به خنده باز شد!

- حالا چی میل داری واست بیارم؟ چای ... قهوه؟ ... نسکافه؟

دستاشو بغل کرد و با حالت طلبکارانه ای بهم زل زد ... بعدم با مکث جواب داد

- یه تیکه نون بیار با حلوا بخورم ... چایتم اما ده کن پندار تا میرسه باید چایی بخوره! منم بدون داداشم چایی از گلوم پایین نمیره وایمیستم تا بیاد ... فهمیدی صابخونه مهمون نواز؟!

اشکامو با کف دست پاک کردم و تند و سریع جواب دادم

- چشم ... تو تا بشینی پای تلویزیون و دوتا کانال عوض کنی نون و حلواتو میارم ... !

خوشحال شده بود چون با خنده رفت سمت مبل و خودشو انداخت روش ... همون اول کنترل ماهواره رو برداشت ...

براش نون داغ کردم و تو یه بشقاب گذاشتم بعدم با ظرف حلوا براش بردم ...

- بفرما ...

سرجاش نشست و برای خودش یه لقمه نون سنگک و حلوا گرفت ...

- بشین خودتم بخور ...

- من سیرم!

با چشماش یه طوری نگام کرد که ترجیح دادم تا به مهمون نازک نارنجیم برنخورده یه لقمه کوچیک بذارم دهنم ...

حلوائه خیلی خوشمزه شده بود ... یه لقمه شد دو لقمه که پیمان معترض شد

- نگفتم همه اشو بخوری ... ! شام چی گذاشتی؟!

تازه یادم اومد که واسه شام هیچی نذاشتم ... به هول از روی مبل بلند شدم و پریدم تو اشپزخونه ...

خودم هوس ماکارونی کرده بودم ... سوسیس و قارچ و فلفلو جلوی جلویزون بردم تا هم کنار پیمان باشم هم مسابقه پاتیناژی که از ماهوراه پخش میشدو ببینم ...

- میخوای کمکت کنم؟

- نه ... بسه دیگه ... سیر میشی شام نمیخوری ...

- شام چی؟ املت؟

- نه ... ماکارونی ... !

- دریا من میگم بذار پندار بیاد برامون املت بذاره ... میدونی که املتاش رو دست نداره ...

- نه بابا یه روز اومدید اینجا حالا بدمم پندار غذا بذاره ... گناه داره بیچاره ...

چاقو رو از دستم گرفت و گفت

- بیچاره تویی ... خسته کوفته میخوای چی بذاری ... ول کن بابا ... خودمو خودش یه چیزی درست میکنیم میخوریم ... عوضش فردا نهار یه غذای تپل میذاری ... این مامانم چند وقته دستپختش اومده زیر خط فقر ... باور کن پندار که رفته تو نخ رژیم ... منم به زور ماست و نوشابه میدم پایین!

اگه مامانش میفهمید داره پشت سرش اونم جلوی من حرف میزنه حتما جفتمونو تیرباروون میکرد ... زدم زیر خنده و برای بیان حس همدردی یه خورده سرشو نوازش کردم ...

- ولی خدایی مامانت دستپختش عالیِ ... لابد این چند وقت حال و حوصله نداشته ... !

چاقو رو انداخت تو بشقاب و گفت

- اخه فقط دستپختش نیست که ... اخلاقشم داغون شده ... پندار میگه واسه یائسگی مراعاتشو کن اما من تو مخم نمیره!باز باهاش دهن به دهن میذارم!!

بیچاره زندایی ... اون همینجوریشم یه خورده تند مزاج بود چه برسه الان ... یادم باشه دم پرش نرم ... !

- تو که مامانیی ... ! اونم گناه داره دیگه ... خسته شده از بس واستون اشپزی کرده ... چند شب شام نخورید طوریتون نمیشه که ... !

- اولا اونی که مامانیِ من نیستم پنداره ... جونش به جون مامانم بنده ... دوما من تو سن رشدم ... باید هر شب شام بخورم!

یه نگاه به قد و هیکلش انداختم و زدم زیر خنده ... من فکر کنم پیمان فقط عقلش رشد نکرده بود!

نمی دونم چرا بیخودی از این حرفش خنده ام گرفته بود ... صدای قهقه ام اندازه ای بود که گوششو بگیره و با گرو گذاشتن ریش نداشتش التماسم کنه نخندم!

صدای ضربه ای که به در خورد حداقل جلوی خندمو گرفت ...

- پاشو پنی جونته!

دلم براش تنگ شده بود ... فکر اینکه چند شبه شام نمیخوره ناراحتم کرد ... پندار خوش اشتهاست..از هر دستپختی ام خوشش نمی اومد ... !

در و که باز کردم کیفشو به دست دیگه اش داد و با خنده گفت

- صدای خنده ات تا حیاط می اومدااا! ... سلام!

سلام کردنش یه موجی تو تنم انداخت ...

چونه امو روی شونه اش فشار دادم

- دروغ گو ... تقصیر پیمان بود!

کیفش به پهلوم خورد اما دستش نه ... !

یه لحظه یاد مهدی و ارغوان افتادم که چجوری باهم صمیمی شدند.شاید من به اندازه ارغوان ذوق داشتم ولی پندار به اندازه مهدی ... اصلا!

- به خدا اگه از من اینجوری استقبال کرده باشه پندار!! ... درو باز کرد همچین بغض کرده بود که یاد سه واحدی افتادم که این ترم دوباره برداشتم ... تازه جیغ و دادشم که به راه بود ... !

خودم وکشیدم عقب و به پیمان که دست به کمر واستاده بود و کفری نگام میکرد گفتم

- عزیزم الان تورم بغل میکنم ... !

تا دستاشو باز کرد اومدم برم سمتش که پندار دستمو گرفت و با یه حالتی گفت

- بوی حلوا میاد! ... اما بوی برنج نمیاد! گشنه پلو گذاشتی؟

پیمان " بدجنس " گفتنش آخر خنده بود ... مونده بودم جواب پندارو چی بگم که خودش گفت

- خب از بیرون غذا میگیرم ...

چشماش خیلی خسته بودند ... تنش خسته بود وگرنه یه زحمتی به خودش میداد بهم محبت کنه ...

دلم نیومد نقشه خودمو پیمانو به زبون بیارم برای همینم گفتم

- تو تا یه چایی و حلوا بخوری من بوی برنجو را میندازم..خوبه؟

سری تکون داد و با خنده گفت

- حالا شد!

پیمانو کشوندم تو اشپزخونه و ازش خواهش کردم درباره املت حرفی نزنه ... ایندفعه به جای داداشش به من گفت " بدجنس"

خدا پدر خالق فوتبالو بیامرزه ... یه جوری سر اینارو گرم کرده بود که در عرض نود دقیقه پا تو اشپزخونه نذاشتند ... منم برای شام یه کم ماکارونی گذاشتم و کوکو سبزی ... ! بوی برنج که بلند شده بود پیمانو پندار مثل دیوونه ها نفس عمیق میکشیدند و بعدم پشت سر مامانشون حرف میزدند ... دلم براشون سوخت وگرنه صداشونو ضبط میکردم و برای زندایی میذاشتم!

تا آماده شدن غذا یه زنگ به عمه زدم و بعدم تو اتاقم جواب اس ام اس های مهرادو دادم ... بیچاره دوبارم زنگ زده بود ... اومدم شمارشو بگیرم اما پندار بی هوا اومد تو اتاق..

- دریا؟

- جانم؟

لبه تختم نشست و از روی میز کنار تختم کتاب شعرمو برداشت ... ورق زدنش بیخودی بود!

- جونت بی بلا ... ! پیمان میگه وقتی اومده خونه تو داشتی گریه میکردی ... میخوای فردا صبح بریم سرخاک مامان و بابات ... ؟!

چقدر سخته فهم جمله اخر ... اونم برای تنها بازمانده اش !

- باشه ... مرسی!

کتابو بست و بدون اینکه حرفی بزنه به پای میز خیره شد ... فکر کردم اشغالی چیزی اونجا دیده که اون مدلی نگاه میکنه!

- پنی به چی خیره شدی؟

- هووووم؟ هیچی؟

- گشنته؟!

- اوهووووم ... !

دستمو بردم لای موهاشو تو یه بشمار سه همه حالتشو بهم ریختم ...

با خنده داد زد

- چرا اخه؟! ...

- تا تو باشی با هووووم و اوهووووم جواب منو ندی! الدنگ بی احساس!

تیز و بز تر از من بود ... تو یه حرکت دوتا دستامو گرفت روهوا و گفت

- من نه الدنگم نه بی احساس ... حرفتو پس بگیر تا پشیمونت نکردم ... !

- مثلا میخوای چیکار کنی ... ؟!

- همون کاری که تو بدت میاد!

تصور اینکه با این دل دردم کسی پهلومم قلقلک بده به شکر خوردن انداختم!!!

- عاقا من غلط کردم! ... ببخشید ... الان خودم موهاتو درست میکن تو فقط دستمو ول کن!

لبخند پیروزمندانه ای زد و خودش موهاشو مرتب کرد ...

- شب میمونید همینجا دیگه؟!

- نه ... صبح ساعت شیش پاین باش که بریم بهشت زهرا ... !

- اخه ... خب بمونید دیگه..ماهواره همه اش داره فوتبال جام یوفارو نشون میده! همشوکه تلوزیون خودمون نشون نمیده!

میدونستم نگاش پیش منه اما فکرش اینجا نیست ...

خدایا جون دریا یه کاری کن امشبو حداقل پیشم بمونن ... قول میدم ازشون خوب پذیرایی کنم ... اخم و تخمم نمیکنم ... اصلا اگه فشمم دادند هیچی نمیگم ... باشه؟

- باشه! ... میمونیم ... فقط من بدون متکا و لحافم خوابم نمیبره ... باید برم بیارم ...

خیالم که راحت شد نفسمو دادم بیرون ... !

- ایول ... پس من برم غذارو بکشم ... راستی بستنی فالوده ام داریم ... بعد شام بخوریم

سری تکون داد و با خنده گفت

- امشب منو پیمان یه دلی از عزا درمیاریم ... خدا خیرت بده که دعوتمون کردی ...

سرمو گذاشتم رو شونه اش ... کاش اونقدر که من پندارو دوست داشتم اونم منو دوست داشت ... میتونستم یه خورده باهاش درد و دل کنم ... بگم چقدر از تنهایی

میترسم ... میگفتم که از غروب خورشید تا اول صبح دلهره میگیرم ... کاش میتونستم ازش بخوام پنجره های اتاقو با یه پارچه ضخیم بپوشونه تا غروب خورشیدو حتی تاریکی خیابونو نبینم ... !

اما میدونم تا بگم به گوش عمو و دایی هام میرسونه اوناهم منو از این خونه به اون خونه میکنند ...

- پنی ... .لاغر شدیا ...

- رژیم گرفتم!

سنگینی سرشو روی سرم حس کردم ...

- دروغگو شدی ... توکه چاق نیستی..

- راستش ... اشتها ندارم ... بوی غذا بهم میخوره سیر میشم ... سوءتغذیه گرفتم! در عرض دو ماه نه کیلو اب کردم!

- الهی من برات بمیرم ... ! میخوای از این به بعد بیای پیش من شام بخوریم؟!

- مامانمو چیکار کنم؟! میدونی که ...

حرفشو قطع کردم و گفتم

- رو تو خیلی حساسه ... ! میدونم! اما لاغر میشی دوست ندارم ... دیگه وسوسه گاز گرفتنِ بازوهات از سرم می افته!

صدای خنده اش با داد و بیداد پیمان یکی شد ...

- کجایید شماها ... بابا منم مامانم زاییده نه زن بابا! بیایید دیگه ...

پندار دستمو گرفت و باهام بلند شدیم..

- بیا بریم تا پیمان کلمونو نکنده ...

- بریم ...

دستاشو سفت گرفتمو به اندازه زورم فشار دادم ... واسش نوازش بود! چون فقط خندید ... !

سر شام پیمان شروع کرد با دست غذا خوردن ... نهایت کثافت کاریشم این بود که ماستو با انگشت میخورد ...

منکه همینجوریشم اشتهام میرفت میاومد ... دیگه با کارای پیمان دست از خوردن برداشتم ...

- احمق درست غذا بخور ... حالمو بد میکنی پیمان!

اعتراض پندار راه به جایی نبرد و پیمان به حرکاتش ادامه داد ... پندارم از روی تاسف سری تکون داد و با حالت عذرخواهی سرشو جلوم خم کرد و گفت

- من واقعا شرمندم ... فکر کنم مامانم اینو تربیت نکرده!

با خنده یه تیکه نون تودهنم چپوندم و گفتم

- دشمنت شرمنده باشه داداش ... !

پیمان تشری به داداشش زد و با اون لبو لوچه کثیفش نیششو باز کرد

- الهی برات بمیرم ... آخرم از داداش بالاتر نمیری!

پس گردنی که پندار بهش زد باعث شد جاشو عوض کنه و بیاد کنارم ... پیمان نگاهی به ظرف غذام انداخت که دست نخورده مونده بود

- تو چرا نمیخوری؟ ... این رسم مهمون نوازی نیستا ... مهمون معذب میشه!

تا اومدم جواب بدم پندار گفت

- چقدرم تو معذبی ... گلابی! ... پس فردا بخوای زن بگیری میخوای جلو خانواده زنت این مدلی غذا بخوری؟

چنگالمو تو ماکارونی فرو کردم ... پیمان چشم و ابرویی برای داداشش اومد و گفت

- من هنوز خانوم مورد علاقمو پیدا نکردم! ... زن من باید قدش صد هشتاد باشه وزنش شصت.. .چشم روشن ... کمر باریک ... صورت ظریف ... خلاصه که تو دل برو!!

توصیفاتش منو یاد مدل های خارجی مینداخت ... چنگالمو از دهنم کشیدم بیرون و همینطور که ماکارونی و میجوییدم به پیمان گفت

- عزیزم ... دلتو صابون نزن!

الکی قاشقشو انداخت تو سفره و گفت

- چرا ؟؟؟

غذامو قورت دادم و یه قلپ از نوشابه خنکو خوردم ...

- مامان جونت در راستای روحیه دادن به دختر عمه ات بهار جون اشاره کردند به این موضوع که زن باید قدش کوتاه باشه!

پیمان و پندار با تعجب نگام کردند که ادامه دادم..

- مامانت گفت زنِ قد کوتاه خوبه و دوست داشتنی! درازش به درد نمیخوره!

پیمان نگاهشو ازم گرفت و زل زد به پندار ... بعدم یهو از خنده ترکید ... نمی دونم بینشون چه موضوعی بود که پندار بلند شد و پیمانم از ترسش دور خونه میدویید تا دست داداش محترمش بهش نرسه ...

پیمان همچین جیغ جیغ میکرد که انگار دختره و اونم یه پسر فلان ... !

- دیوونه ها غذا خوردید ... دلتون درد میگیره منم نبات تو خونه ندارم ..بشینید ...

پندار هنوز عصبانی بود..پشت یکی از مبلا کمین کرده بود تا به محض حرکت کردن پیمان گیرش بندازه ... رفتم سمتش تا حداقل اون از خر شیطون بیاد پایین ... اخه پیمانم دم پرده وایساده بود و مثل سگ دائم زبونشو درمیاورد!

- پندار ولش کن ... بیا غذاتو بخور!

همچین به داداشش خیره شده بود که من جای پیمان کشیدم عقب ... این داداش که آروم بشو نبود ... باید میرفتم سراغ اون یکی ...

پیمان هنوز داشت شکلک های عجیب و غریب درمی آورد که دستشو گرفتم و با تشر گفتم

- روانی تمومش کن ...

پرو پرو دوباره پشت چشمی نازک کرد و گفت

- به من چه ... ! مامانم نظرشو داده ماهم بعنوان فرزندان خلف باید به حرفش گوش کنیم!

نفهمیدم چی شد که کوسن مبل خورد تو صورت پیمان و منم مثل پندار زدم زیر خنده ...

پندار - حقته ... تا توباشی زر زر نکنی ... مردکِ!

نگاش کردم تا دیگه فحش نده! کارش بد بود ... بی هوا کوسن به اون گندگیُ کوبید تو صورت پیمان!

راضیشون کردم تا سر سفره بشینند اما خنده های گاه و بی گاه پیمان باعث میشد تا پندارم از خجالتش دربیاد و یه چی بارش کنه ...

شستن ظرفا افتاد گردن پیمان ... !

پندار - یه لک رو ظرفا ببینم گزارش کار جدیدتو به مامان میدم!

پیمان - عوضی گرو کشی نکن! من فقط حرف مامانمونو تکرار کردم! همین ... !

پندار - من حرفمو زدم ... توام کرم نریز ...

- میشه یکی به منم گزارش این موچول خانو بده؟

پندار جوابمو داد ...

- این آقا رسما دیگه دانشگاشو پیچونده داره تو کبابی دوستش سفارش میبره ... اونم با موتور!

پیمان که عین خیالشم نبود و مدام میخندید..پندارم هر دفعه یه " زهر مار و مرضی " براش پست میکرد..

- پنی مگه کار کردن بدِ؟ ... خوبه که ... خرجشم درمیاره ... !

- کار کردن بد نیست ... اونم این که غذا میرسونی دست مردم! اما با موتور کار کردن بدِ ... مامانم بفهمه شیرشو از حلقومش میکشه بیرون!

راستم میگفت ... منکه خودم از موتور و موتور سواری وحشت داشتم ... تا به پیمان نگاه کردم دیدم داره یواشکی یه چیزی به پندار میگه که با دیدن من زد زیر خنده ... از کارش حرصم گرفت و گفتم

- هوووی تو چی میگفتی بهش؟

- هیچی فقط گفتم مامانمون شیرشو قرارِ از حلقوم تو بکشه بیرون نه من! فعلا اونه که ناخلف شده!

دعواشون تمومی نداشت ... هر یه دونه ای که پیمان میگفت پندار دوتا جواب میداد ... برای فرار از این دعوا یه سر رفتم تو اتاق ... وقتی دیدم مهراد بهم زنگ زده و من جواب ندادم عذاب وجدان گرفتم ...

بیچاره اون چقدر تنهاست و اونوقت من ... کاش اونم فک و فامیل داشت تا دور و برش باشند ... در اتاقمو بستم و شمارشو گرفت ...

- سلام ... چطوری؟

- منکه خوبم ولی فکر کنم تو خوب نیستی!

- من؟! ... نه اتفاقا خیلی ام خوبم ... چطور؟

- آخه همش خوابی ... ! گوشیتم که نگاه نمیکنی ... گفتم شاید هنوزم ...

- نه! ... خیلی وقته بیدار شدم ... آشپزی میکردم!

- جدا؟! ... فکر نمیکردم بابام کارش به این خوبی باشه! ... دمش گرم!

- خوب و بد کار باباتو نمیدونم اما من از صبح دلم درد میکنه ... فکر کنم این قرصا به بدنم نمیسازه

- نه عزیزم ... اتفاقا داره میسازه ... بهونه واسه خوردنش نیار ... واسه دلدردتم یه پروفن بندازی بالا خوب میشی ...

- آهان ... از اون لحاظ میگی؟!

- اوهووووم!

صدای خنده هاش باعث شد گوشیو بیشتر سمت گوشم ببرم تا احیانا اگه پندار یا پیمان اومدند تو اتاق نشنون ...

- دریا فردا بریم بیرون؟!

- فردا؟! ... نه ... یعنی خونه داییم اینا دعوتم وگرنه می اومدم ...

- کدوم داییت؟

- دایی وسطیِ

نمیدونم چرا این دروغو گفتم!! اصلا چرا گفتم دایی وسطیِ؟! ... هرچند الان میگفتم خونه پندار اینا میخواست پشت سر پندار حرف بزنه منم که ناراحت میشدم!

- خب بپیچون ... !

- آخه میخوایم بریم سرخاک بابام و مامانم ... بعدش با اونا ...

- خب پس هیچی ... !

لحنش یه جوری بود ... ته دلم بهم میگفت ناراحت شده! ... بیچاره اونم تنهایی حوصله اش سر میره ...

- خب شنبه که میتونیم بریم بیرون؟!

- من کلاس دارم! نمیتونم ... !

- خب پس هیچی ... !

- میشه جمله ی منو به خودم تحویل ندی؟

صداش به خوشحالی اولای حرف زدنمون نبود ... کاش زنگ نمیزدم..!

- از دستم ناراحت شدی نه؟! ... آخه به اونا قبل تو قول دادم وگرنه ازشون عذرخواهی میکردم نمیرفتم ... بعدم امروز همو دیدیم دیگه..! یه خورده دوری بد نیستا..تازه از قدیم گفتند دوریُ دوستی! نشنیدی؟!

- نه الان از زبون تو شنیدم ... فکر کنم باید واسه توام قوانین دوستیمو مکتوب بنویسم ازت انگشت و امضا بگیرم! اینجوری کلامون میره توهم ... !

باز خدارو شکر صداش مهربونتر شد ... حتی خندید ...

- باشه حرفی نیست..هرچی بود امضا میکنم!

- هرچی؟!

- هرچی ... !

- باشه پس ... خودت خواستی ... خواستی بخوابی در خونتونو قفل کن ... کاری نداری؟

- باشه عزیزم ... نه! شبت بخیر ...

- فعلا ...

گوشیمو گذاشتم رو سایلنت و با دوتا تشکی که به زور از تو کمد درآورده بودم از اتاق اومدم بیرون ...

پندار و پیمان که تو تلوزیون بودند ... عین فوتبال ندیده ها میمونن!

- آقایون محترم دستم درد گرفت ... یکی اینارو بگیره..

پندار سریع از روی مبل بلند شد و تشک هارو از دستم گرفت

- صدام میزدی خودم میاوردم ...

میز جلوی تلوزیونو با پیمان جابه جا میکردیم که گفت

- مامانم گفته شب خونه خودمون بخوابیم! منکه رو حرف مامانم حرف نمیزنم ...

رو کرد به پندار و گفت

- تو چی؟

پندار با لگدی که پشت پیمان زد حداقل خیالمو راحت کرد پیمانم بره خودش میمونه ...

- پیمان خب دروغکی بگو خونه خودتون خوابیدی!

دهنشو یه متر باز کرد و بعد خیلی سریع بست ...

- هَوا!! من دروغ نمیگم ...

- دریا اینو ول کن ... خواست میکپه نخواست گم میشه میره پایین ... من هستم!

از اون فاصله ای که داشتم براش دوتا بوس فرستادم ...

- عاشقتم پنی جون ...

پندار مثل من خندید اما پیمان دست به کمر بینمون واستاد و گفت

- به مامانم میگم بهم چی میگید ... بی حیاها ... یه خورده شرم و خجالتم خوبه ها ... دریا خانوم این همه به داداشم محبت میکنی و حواله واسش میفرستی ... اونم نه یکی ... دو تا!! همین کارارو کردی که ...

دوتا تشکا روی سر پیمان افتاد و منم از خنده روی دست مبل نشستم تا دوباره دعوای این دوتا رو ببینم ... تا خود صبح بابت فوتبال داد و بیداد کردند ... میخواستم منم روی مبل بخوابمُ مثل اونا فوتبال ببینم اما از بس پندار حرص میخورد ناراحت شدم و رفتم تو اتاق ...

واقعا فوتبال ارزش این همه جنگ و دعوا رو داره ... چجوری با یه توپی که میخورد به تیرک خودشو میزد ... ! واقعا از آدمی مثل پندار بعیدِ ...

صبح ساعت شیش بعد نماز خوندن پندار راه افتادیم ... پیمانم اومد اما تو ماشین همه اش خواب بود ... وقتی تو راه به پندار گفتم یه روز دلم هواشونو کرد و تنهایی با آزانس رفتم بهشت زهرا قیامتی به پا کرد که تو دلم صد بار آرزو کردم کاش لال میشدم نمیگفتم ...

همین کاراش باعث میشد نتونم باهاش درد و دل کنم ... یه خورده درکم نمیکنه ... اینکه نمیخوام مزاحم کسی بشم بدِ؟!

سر خاکم یه ذره باهام حرف نزد..زودم فاتحه خوند و بلند شد اما منو پیمان چند دقیقه ای کنار قبرا نشستیم ...

- با پندار دعوات شد؟

- آره ... خودش عصبانی میشه ... بیخودی!

- بیخودی دریا؟ ... کله سحر تنهایی اومدی اینجا ... دعوا نداره ؟ ... اگه یه بلایی سرت می آوردند چی؟.. کافی بود به خود پندار بگی ... یا حتی خودِ من ... هر وقت بخوای میارمت اینجا ... اینجا اومدن بهم آرامش میده ... باورت میشه بعضی وقتا میام تو قطعه ها راه میرم ... ! آدم یه چیزاییُ میبینه که باورش نمیشه ... پسر جوون دختر جوون ... کسایی که تو یه سانحه کل خانوادشون فوت کردند ... !

یکیشم پدر مادر تو ... درسته با اختلاف چند سال فوت کردند اما الان ... فقط تو موندی ...

دوست نداشتم جلوی کسی گریه کنم برای همینم از روی زمین بلند شدم و همینطور که مانتومو میتکوندم گفتم

- بریم؟!

اونم بلند شد و پندارم با چند قدم فاصله جلوتر از جفتمون سمت ماشین رفت ...

کاش لال میشدم و حرفی نمیزدم ... باعث شد پندار ازم دلخور بشه ...

نگاهم مدام به پندار و چشماش بود ... از آئینه ماشین خوب میدیدمش ... صدای زنگ گوشیم که بلند شد نگاه جفتمون تو آئینه خیره موند ...

دعا دعا کردم مهراد نباشه ... نبود ... !

- سلام عمه جونم ... صبح به این زودیت بخیر

- سلام قربونت برم..چطوری عزیم ...

- خوبم ممنون ... شما خوبید؟

- الحمد الله ... خوبیم ... اومدم پیش خانوم بزرگ ... دلمون یهو هواتو کرد ... این چند وقت تهران نبودم نتونستم بهت سر بزنم ... زنگ زدم بگم یکشنبه بعد دانشگاه بیا پیشم ... دو روز مرخصی گرفتم ... داداشم گفتم همون شب شام بیان پیشمون ...

- باشه عمه جونم ... خودتو تو زحمت نندازیا ...

- باشه گلم ... راستی دایی هات خوبند؟

- آره خداروشکر ... همه خوبند ...

- بهشون سلام برسوند ...

- چشم شماهم به خانوم بزرگ سلام برسونید ... پریشبم باهاش حرف زدم گفتم دلم براش تنگ شده ... خیلی زیاد ... بگو قید اون خونه رو بزنه یه چند روز با من بد بگذورنه ... چی میشه آخه؟

خنده های عمه ثمین با صدای خنده های خانوم بزرگ به گوشم رسید ... خوبه که میتونند از ته دل بخندن ... !

تو حیاط پیمان چشمکی بهم زد و با خنده گفت

- قول دادی نهار لوبیا پلو بذاری ... ولی فکر کنم پندار نیاد بالا ... !

از ناراحتی پندار بغضم گرفت ... .به خدا فقط میخواستم بهشون بفهمونم بزرگ شدم! میتونم راه های دورو تنها برم و بیام!

داشت در حیاطو میبست که رفتم سمتش ... پشتش بهم بود ... لباس مردونه ی چهار خونه اش قشنگ بود!

- پنی قهر کردی؟

در و با سرو صدا بست و بدون اینکه جوابمو بده از کنارم رد شد ...

زیر دلم خیلی درد میکرد ... رفتار پندارم بیشتر رو اعصابم بود ... چند قدم بلند برداشتم تا جلوش دربیام..

- برو کنار ... ! خونه کار دارم ... پیمان میخواد بیاد بالا بیاد!

دست به سینه جلوش وایساده بودم و طوری بهش نگاه کردم که خودش زبونش باز شد!

- یه بار دیگه ... از این خل بازیا دربیاری ... من میدونم و تو! ... میدونی که اون روم بالا بیاد چی میشه؟!

سری تکون دادم و دست چپمو روی سینه ام گذاشتم و یه خورده دلا شدم!

- چشم آقا ... امر دیگه ای ندارین؟

پوفی کرد و گفت

- میشه ساکت نباشی؟! ... این روزا خیلی ساکتی ... ! حرف نمیزنی یا من کر شدم نمیشنوم؟!

کاش میگفتم من حرف میزنم ... نه با زبونم ... با چشمام ... اینکه همه اش چشمم به درِ تا یکی بیاد پیشم بمونه ... واسم فرقی نمیکنه کی بیاد پیشم ... من فقط نمیخوام غروب خورشیدو تنهایی ببینم ...

- زبونمو موش خورده!

خنده پهن روی لبم فریبنده بود!! خندید ... اما کاش میفهمید دارم دروغ میگم!

تا رسیدم خونه و خودمو به دستشویی معرفی کردم فهمیدم اوضام خرابه ...
خداروشکر همه چی تو خونه داشتم ... لباس عوض کردنم زیادی طول کشید چون

پیمان غرغرش شروع شد ... اما پندار صبحونه رو آماده کرده بود و به خاطر اینکه قرار بود یه نهار تپل بخوریم سعی کردیم به شیش تا نیمرو قانع بشیم!

پیمان که همه اش سرش به ماهواره بود اما با پندار خیلی حرف زدم ... از کارش تو شرکت فربد گفت و موسسه ای که قراره توش برای کنکور ارشد تدریس کنه ... میگفت اگه قسطای ماشینش تموم بشه دیگه پیش فربد نمیره ... منم هی اذیتش کردم که دخترای امروزی به هفتصد تومن حقوق راضی نمیشن! جدا از خونه و ماشین که پندار فقط یکیشو داشت باید پول رنگ کردن هر ماه ریشه های مو و ترمیم فرنچ ناخن زنشم داشته باشه

- همه دخترا که شبیه هم نیستن!! خلم از اینجور زنا بگیرم؟!

با خنده به صورتش نگاه میکردم که پیمان گفت

- احمق اگه اهل اون کارام باشه واسه دل توئه بیشعوره!! خوشگلی خرج داره!

با وجود چرت و پرت گفتنای پیمان ترجیح دادم تو بحثشون شرکت نکنم و خودمو به درست کردن سالاد شیرازی مشغول کنم ...

پندار - زن عملی چندشه! حالمو بهم نزن بابا!

پیمان - اتفاقا من دنبال یه آسشم ... میخوای واسه توام بگردم داداش ... ؟!

صدای ضربه دست سنگین پندار وقتی پشت پیمان نشست اندازه ای بود که دادشو دربیاره ... اما من از خنده روی اپن افتاده بودم ...

بعد نهار چایی نبات خوردم البته منم مثل پیمان بهونه پر خوری آوردم ...

ساعت حدودای هفت بود که زندایی اینا اومدند اما پندار و پیمان یه ساعت بعدش رفتند پایین ...

همینکه درو بستم چشمم به تاریکی پشت پنجره افتاد ... ! بازم ترسیدم..! پناه بردم به اتاقم ...

میگن بعد هر خنده ای گریست ... ! باور کردم!!

آخر شب به مهراد پیامک زدم که دارم میخوابم و اگه زنگ زد جواب ندادم نگرانم نشه ...

بهم پیامک زد : شب بخیر عزیزم.صبح آزمایشگاه یادت نره بری ، باشه ؟!

من هم بهش جواب دادم که با فروهه میرم .

صبح با فروهه رفتیم و آزمایش ها رو انجام دادیم همونجا هم فروهه به پست آزمایشگاه پول داد که جواب آزمایش رو برامون بفرستن مطب دکتر ...

بعد از ظهرش مهرادو تو دانشگاه دیدم ... برای اینکه از دلش دربیارم گفتم بریم بیرون اما گفت باید بره جایی و نمیتونه بیاد ...

یکشنبه و دوشنبه خونه عمه موندم ... دیدن عمو رضا و بقیه حالمو حسابی عوض کرده بود ... اما غر زدنای مهراد تمومی نداشت ... با اینکه تو دانشگاه همو میدیدیم اما بازم گیر میداد که با هم دوتایی بریم بیرون ... منم که اجازم دست خودم نبود هردفعه که باهاش قرار میذاشتم یا پندار می اومد پیشم یا نگین بعضی وقتاهم زن عمو زنگ نیزد و به صرف نهار دعوتم میکرد تا دوتایی باهم باشیم ... این وسط سر زدنای نیم ساعته ی زندایی مهناز به کنار!

دو هفته از دوستی مثلا صمیمی من و مهراد می گذشت .تنها چیزی که اذیتم می کرد دیدن اون دخترِطناز بود.هر بار که منو میدید پچ پچ کردنش با دوستاش شروع میشد ... به قول ارغوان ما دست تو دماغمونم میکردیم همه خبر دار میشدند ... هرچند

یه جورایی بهش حسودیم می شد واقعا نقصی تو صورتش نداشت ، حرف زدنش ، خندیدنش ، پر از اعتماد به نفس بود.چیزی که من اصلا نداشتم!

پنجشنبه چون عصرش با مهراد قرار داشتم ، پیش آرزو رفتم و صورتم اصلاح کردم و ابروهام و تمیز کردم و مدل دخترونه ای بهشون دادم ، موهامم کمی مرتب کردم و آرزو هم به اصرار خودش و به دستور خواهر گرامیش ، آرایش ساده و دخترونه ایی برام کردو من هم راهی خونه شدم ...

از بس هر دفعه مهراد به خودش میرسید بچه ها مسخره ام میکردند و منم برای اینکه دهن اونارو ببندم پیش آرزو رفتم ...

تو راه همش معذب بودم انگار همه داشتند نگاهم میکردند.سرم و پایین انداخته بودم و فقط جلوی پای خودم و نگاه می کردم.

با برنامه غذایی که شهاب برام از دکتر گرفته بود ، باید یه سیب زمینی آب پز متوسط و یه تیکه نون سبوس دار و یه تخم مرغ آب پز می خوردم ، حجم غذاییم خیلی زیاد نبود ولی به جای 3 وعده باید 4 وعده غذا می خوردم .

مانتو مشکی که نگین چند روز پیش برام گرفته بود و پوشیدم .مانتو تقریبا کوتاه که تو ناحیه کمر تنگ می شد و از کمر به پایین کمی آزادتر می شد.شلوار جین مشکی و کیف و کفش اسپرت صورتی پوشیدم و شالی که چند سال پیش داشتم و همون رنگ بود و سرم کردم.جلوی آیینه رفتم ، اونقدر موهام صاف و خوب شده بود که دوست داشتم کمی بیرون شالم بریزم .یه جورایی ذوق زده شده بودم. واسه همینم فرق کج

باز کردم و موهای جلوم و کنار صورتم ریختم .مطمئن بودم مهراد با دیدن این قیافه بزک دوزک کرده ی من ، شوکه میشه.از خودم عکس گرفتم تا به فروهه و ارغوانم نشون بدم ... خودم مونده بودم این همه کار واسه چیِ ... اما به قول بچه ها برای روحیه خودمم لازم بود ...

- چند وقتی میشد وقتی جلوی آئینه میرفتم با دیدن دونه های سیاهی که زیر خط ابروم خود نمایی میکرد حالم بد میشد ... اون دونه های سیاه یا همون ابروی دراومده ریز بود و منم نمیتونستم با موچین بکنمش ...

مهراد که رو گوشیم میس انداخت ، رفتم پایین تا وارد حیاط شدم ، بیتا و اردلان که انگار تازه اومده بودن و دیدم.بیتا که خیلی خشک و سنگین بهم سلام کرد و سرش و انداخت و رفت بالا ، ولی اردلان واستاد ...

- سلام ... چه عجب یه بارم اینور غش کردید!

- نه بابا ، من که میام ، این خانوم سوسه میاد! ... .

- بدجنس نشو اردلان!این خانوم زنته ، یادت که نرفته؟! ... .

- نه!متاسفانه ! ... .

- حالا برنامه رفتنتون چی شد؟ ... .

- هفته دیگه باید بریم ترکیه ، واسه یه سری کارا! داره جور میشه ... .

- آهان!خب پس اوضاع خوب میشه! ... .

- راستی خوشگل کردی دریا! خبریه؟! ... .

خندیدم و گفتم : نه بابا چه خبری؟! ... .

اردلان لپم و کشید و گفت : هنوز حواسم بهت هستا!!

از کارش متعجب شدم و گفتم : دیوونه! برو بابا ... .

اردلان هم زد زیر خنده و باهام خداحافظی کرد ...

مهراد ماشین و دورتر پارک کرده بود ، وقتی به طرفش می رفتم ، دوبار برام چراغ زد وبعد از ماشین پیاده سری تکون داد و گفت :

منو این همه خوشبختی محاله ... !

خودمم بقیه شو براش خوندم ... " منو داشتن مث خواب و خیالِ"

جلوتر اومد و بهم دست داد : خانوم خیلی خوب شدی ، هم این رنگ ... هم این آرایش خیلی بهت میاد ، واجب شد یه صدقه برات بذارم کنار ، چشمام شورِ !

- خب حالا توام زیاد به روم نیار ... آب شدم از خجالت ... !

به پیشنهاد من رفتیم پارک جمشیدیه و بعد کلی راه رفتن زیر یه آلاچیق نشستیم و شروع کردیم به حرف زدن ... .

بدون مقدمه از مهراد راجع به طناز پرسیدم ، از حرفی که زدم زیاد جا نخورد و خودش و لو نداد.خیلی بی تفاوت گفت

- فقط چند وقت باهم دوست بودیم ... همین!

منکه ارغوان حسابی پرم کرده بود تا سوال بپرسم گفتم

- می تونم بپرسم چند وقت؟ ...

- سه سال!! ... .

- اونوقت به سه سال میگی چند وقت؟! ... .

- خب طول رابطه مهم نیست عمق رابطه مهمه! ... .

- اونکه صد البته !چرا باهم تموم کردید؟! ...

دستی بین موهاش کشید و گفت: برای چی می پرسی دریا؟! ...

- آخه سره شیمی تجزیه باهم کلاس داریم.هرچقدر بیشتر نگاش می کنم ، این سوال بیشتر ذهنم و درگیر می کنه ، دختر به این خوشگلی ، نازی ، خانومی ... .

مهراد وسط حرفم خندید و گفت :

چقدر تو ساده ای!مگه همه چی به ایناست؟

دستی به شالم کشیدم و گفتم : نه ، ولی جواب سواله من و بده ، چرا بهم زدید؟!

- نمی دونم الان باید بگم یا نه!ولی ... .دختر بدی نبود ، یعنی خوب بود ، هرچی من می گفتم گوش می داد ، یه جورایی زیادی باهام راه می اومد.آخه بگم می ترسم تو رو نتونم نگه دارم!می دونی من هرچی بهش می گفتم یا هرچی ازش می خواستم بدون هیچ حرفی قبول می کرد!می دونی واسه ما پسرا تا وقتی که مطمئن نشدیم طرف مال خودمونه یا مال همه پاش وایمیستیم و یه جورایی رابطه رو ادامه

میدیم!ولی وقتی طرف یه جورایی زیادی محبت می کنه یا زیادی گیر می ده ، خب آدم خونسرد میشه!دیگه خبری از عاشق شدن و ناز کشیدن و اون شور و هیجان نیست!بعدم یه دلیل دیگش این بود که سلیقه من و طناز خیلی باهم فرق داشت ، اون خیلی سعی کرد که چیزهایی که من دوست دارم و دوست داشته باشه!ولی فقط وانمود می کرد و این برای من قابل قبول نبود!

نمی تونستم حرف های قلمبه سلمبه مهراد و تو ذهنم حلاجی کنم ، شایدم تو اون لحظه من هم هنگ بودم .

تو فکر بودم که مهراد به بازوم زد و گفت :

- کجایی تو؟!

به چشم هاش نگاه کردم و گفتم :

هنوز دوسش داری؟!

مهراد ابروهاش و درهم کشید و گفت :

- چی میگی دریا ... ؟! اگه دوسش داشتم که باهاش می موندم !!

دستم و زیر چونه ام گذاشتم و به کلاغی که روی زمین واسه خودش راه می رفت ، نگاه کردم

- ولی اون دوست داره! ... مطمئنم!!

مهراد ادامو در آورد و مثل من به همون کلاغ زل زد و گفت :

تو از کجا مطمئنی ؟مگه تو هم عاشقی

سریع گفتم : نه!!

مهراد به پیشونیش کوبید و با خنده گفت :

- ایول ... ! قشنگ درکم کردی ، سعی کن هیچ وقت عاشق منم نشی ، دوست ندارم ازت جدا بشم !!

رسیدم خونه ساعت هشت بود و چون دایی بهم زنگ زده بود . واسه شام برم خونشون یه راست رفتم اونجا .پیمان که داشت با موبایل حرف می زد در و بازکرد.

- سلام پسر دایی احمق!! ...

پیمان که من و تا حالا با اون ریخت و قیافه و آرایش ندیده بود . گوشی رو پایین آورد و گفت :

- أأه!چقدر عوض شدی!!!

خندیدم و گفتم ببند دهنت و الان پشه میره توش! بزرگتر از تو نبود در و باز کنه؟!

پیمان که فعلا تو کما بود از جلوی در کنار رفت و من هم در حالی که سلام بلندی گفتم وارد خونه شدم.

دایی و زندایی مشغول دیدن فیلم بودند ، از روی مبل بلند شدن و باهام سلام و علیک کردند ، دایی یه خورده چپ چپ نگاهم کرد ولی حرفی نزد شایدم جلو زندایی که با دیدن اون قیافم ذوق زده شده بود ، چیزی نگفت!

من هم با بقیه مشغول تماشای فیلم خارجی که ماهواره می داد شدم ... نیم ساعتی گذشت تا پندار اومد..از رویارویی باهاش یه خورده میترسیدم ... آخه سر جریانی که دو روز پیش اتفاق افتاد دوباره دعوامون شد ... !

طبق عادت همیشه زندایی اینا هروقت پندار می اومد تقریبا همشون برای استقبال جلوی در می رفتن ولی من از همونجا سلام کردم و روی مبل دوباره نشستم و مشغول تماشای ادامه ی فیلم شدم.پندار لباساش و عوض کرد و وقتی دست و صورتش و شست.اومد پیش ما و کنارم نشست ، زندایی برای پندار چایی آورد و رفت تو آشپزخونه ...

- فکر نمی کنی بوی عطرت خیلی زیاده ؟تا هفت تا خونه اونورتر میره؟!

از فرم حرف زدنش بدم اومد..!!کاملا معلوم بود از اون روزاست که حوصله نداره و آخر شبم به یه میگرن ختم میشه ... .!! مدام شقیقه هاشو فشار میداد و از بالای چشماش نگام میکرد ... !

بدون اینکه به پندار نگاه کنم خودم و بو کردم و گفتم :

نه! بوی عطر توئه ... !! ... خالی می کنی رو خودت؟!

پندار در حالی که از چاییش می خورد گفت : آره مثل تو دوش میگیرم!

چند لحظه ای از ساکت شدنش می گذشت که دوباره گفت :

- با کی بودی که رفتی آرایشگاه؟! ... با همون پسره ی ...

کفری شدم ... میخواست حال منم مثل خودش خراب کنه!

با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم :

مگه من تو کارای تو فضولی می کنم که تو دخالت میکنی؟! ... دوباره داری از یه کاه کوه میسازی پندار ...

سرش و جلو آورد و در کمال آرامش گفت : الاغ نگرانتم

دوباره برگشت سر جاش و تکیشو داد به مبل ...

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم :

نمی خوام نگرانم باشی! میشه؟!؟

سری تکون داد و رفت تو اتاقش .نمی دونم چرا جدیدا اینقدر بهم پیله می کردیم ... شاید دلیلش هون یه باری بود که دید دارم سوار ماشین مهراد میشم ... هرچند دو روز پیش که اومده بود دم دانشگاه دنبالم موقع خداحافظی من با مهراد دست دادم ... مهراد نامردم یهو دستمو کشید منم چند ثانیه ای شرایطی رو تحمل کنم که شوکه شدم تا ارغوان پشت مانتومو کشید و منم خودمو جمع کردم! ...

اصلا چه دلیلی داشت پندار اینقدر تو کارام سرک بکشه.دایی حمید دایی مجید حتی عمو هادی و خانوم جون بیچاره اینقدر بهم گیر نمی دادند که پندار روم کلیک می کرد.اصلا عطری که مهراد برام خریده بود بوی ملایمی داشت .من هم اصلا زیاد نزده بودکه! ولی نمی دونم چرا روز به روز هی از ارتفاع مایع تو عطر کم می شد!!

سر میز شام بودیم که زندایی ازم پرسید : دریا پیش آرزو رفتی؟! ...

- آره آرایشگاه هستی!.

- کارش خوبه!

پیمان جای من جواب داد :

- معلومه کارش خوبه مامان .از اون قیافه ببین چی ساخته!

دایی که انگار گوشش اینجا نبود ، ولی من از حرف پیمان از خنده ریسه رفتم ، داشتم با صدای بلند میخندیدم که نگاهم به صورت عبوس پندار افتاد ...

یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و من هم مجبور شدم خودم و جمع و جور کنم.

به مهراد نگفته بودم که شام میام اینجا واسه همینم وقتی دیدم دوبار زنگ زده مجبور شدم بهش پیامک بزنم و بگم که اومدم پایین!

داشتیم چایی بعد شام و می خوردیم که ویبره گوشیم صداش در اومد ، مهراد بود :

" تا پنج دقیقه دیگه زنگ می زنم خونه نباشی من می دونم با تو!"

از ترسم آب دهنم و به زور قورت دادم و چند دقیقه بعد از بقیه به جز پندار که تو اتاقش بود خداحافظی کردم و رفتم بالا .تلفن خونه همینجور صداش می اومد .وقتی در و باز کردم قطع شد. واستادم تا نفسم جا بیاد بعد به مهراد زنگ بزنم که دوباره خودش زنگ زد .هنوز نفس نفس می زدم که جواب دادم : الو سلام ... .

- سلام و زهرمار!تو چرا به من نگفتی می ری پایین؟! ... .

- ببخشید آخه اینقدر حرف زدیم یادم رفت ...

- اون یارو هم بود؟! ...

- یارو؟یارو کیه؟! ... .

- پسر دایی جنابعالی آقای سرخر ... .با غیرت محل؟! بازم بگم؟

- آهان!پندار؟آره بود ، مثلا خونشه ها

- تو هم لابد با همون سر و ریخت رفتی پایین؟آره؟ ... .

- آره خب!چه اشکالی داره؟خوشگل شده بودم می خواستم خودی نشون بدم! ... .

- لازم نکرده واسه اون خودی نشون بدی!!! ... .

- باشه بابا!تو چرا خوت و بیخودی ناراحت می کنی؟ ... .

- دریا از دستت عصبانیم ، امروزمون و خراب کردی!!! ... .

- ای بابا!میگم ببخشید دیگه ...

- نمی شه! ... .

- میشه ، تو بخوای میشه! ... .

- کاش توام مثل من تنها بودی ... نمیشه؟

زدم زیر خنده و گفتم :

- می رفتم یه گوشه و می مردم !حالا آشتی کردی؟ ...

- من که نمی تونم با تو قهر کنم.معلومه که آشتیم ولی به یه شرط! ...

- چه شرطی؟ ... .

- اینکه از این به بعد بدون اجازه من پایین نمی ری!باشه؟..

- چشم !هرچی تو بگی!!خوبه؟ ...

- آره دختر خوب!حالا هم برو در و قفل کن بگیر بخواب !البته اون هم به شرطی که خواب من و ببینی!..

- بازم چشم! ...

شب سرم به قدری درد گرفته بود که نمیتونستم چشمامو باز کنم ... تمام چراغای هال و پذیرایی ُ خاموش کردم و گوشه اتاقم روی زمین خوابیدم ... صبح به فروهه و ارغوان پیامک زدم که کلاس نمیام و وقتی نزدیکای ظهر زندایی مهناز بهم زنگ زد تا حالم و بپرسه بهش گفتم خونه ام و به خونه زنگ بزنه که دیگه اومد بالا و تا ساعت 6 پیشم بود کمی از موذی گری های خاله و ادا و اطوارهای بیتا نالید.من هم که حکم سیب زمینی رو داشتم و بدون اینکه نظری بدم به درد و دلهای زندایی گوش دادم

ساعت 5 بود که مهراد بهم زنگ زد ... اصرار میکرد که بیاد دنبالمو ببرتم درمونگاه اما منکه میدونستم چمه!!

هر وقت با پندار دعوام میشد عذاب وجدانش یه جوری یقه امو میگرفت ... تقصیر خودمم بود ... شنبه پندار بهم گفته بود که میبرتم دانشگاه اما مهراد اینقدر پیله کرد که مجبور شدم به پندار دروغکی بگم با فربد میریم ... اونم نمیدونم از کجا شصتش

خبردار شد که اومد جلوی در و دید سوار ماشین مهراد شدم ... باز تونستم اونو یه جورایی ماست مالی کنم اما پریروز رفتار مهراد اونم جلوی دانشگاه اصلا درست نبود ... تازه چند دقیقه قبلش بهش گفتم که پندار جلوی در دانشگاه منتظرمه ... مهراد میدونست پندار هست و اون کارو کرد ... بعدشم باهاش جر و بحث کردم اما یه جوری موقع دعوا مظلوم میشه که دلم براش میسوزه ... خودشم قبول داشت شوخیش بیجا بود اما دیگه واسه من کار از کار گذشته بود ... اگه همون موقع ام ارغوان و فروهه نمیخواستند با منو پندار بیان که عمرا سوار ماشینش نمیشدم ...

دوبار دستم روی اسمش رفت تا شمارشو بگیرم و ازش عذرخواهی کنم اما هربار اون قلدر بازیاش می اومد جلوی چشممو پشیمون میشدم ... !

آخه دخالتاش زیادی بی جا بود ... برخورد من با دوستام به خودم ربط داره ... واسه چی بهم میگه با نامحرم دست نده؟! یعنی خودشو داداششو اردلان نامحرم نیستند؟! یا اینکه به من گیر میده چرا به خودم میرسم و میرم ارایشگاه!! اونوقت من یه ذره کار به کارش ندارم ... مثلا همین دیروز که رفتم دم خونشون تا از زندایی پروفن بگیرم دیدم یه دختر خوشتیپ و خوشگل تو خونشونو ... اونکه منو ندید اما وقتی ام از زندایی پرسیدم چشم و ابرویی اومد و گفت هم دانشکده ای پندارِ ... اومده بوده یه کتاب به پندار بده که زندایی اصرار میکنه بیاد تو خونه ... ! بعدشم که فضولیم گل کرد زندایی عملا در خونشو به روم بست ... خب شده ازش بپرسم اون دخترِ کی بود ... چیکاره بود؟ ... برای چی اومد تو خونتون؟ ... چرا جلوی پیمانم بی حجاب نشسته بود؟! ... با اینکه برام مهم بود اما نپرسیدم ... دیدم به خودش مربوطه نه به من!

بعد جناب رئیس من پا از پا اونور تر میذارم با چماق میاد بالا سرم ... اصلا حالا که اینطوریه خوب کردم!

نزدیکای شیش بود که زن عموم زنگ زد و گفت برای شام میان پیشم ... چون حال نداشتم آشپزی کنم با خودم گفتم اگه تا شام موندند غذا از بیرون میگیرم ...

خدا کنه احسان نباشه ، حوصله مسخره بازی هاشو ندارم ، مخصوصا تو این اوضاع ...

شارژ گوشیم تموم شده بود ... شارژر و پیدا نکردم به مهراد زنگ زدم بگم مهمون دارم و خونه زنگ نزنه.

تلفن خونه رو برداشتم و سریع شمارشو گرفتم ...

- حالا این موقع باید بیان؟

- وای مهراد خودمم حوصله ندارم ، چیکار کنم دیگه؟

- تو که با زن عموت رودر بایستی نداری میگفتی حالت خوب نیست

- دیگه خجالت کشیدم ولی بیان از ریخت و قیافم میفهمن !

- باشه رفتن بهم زنگ بزن

زیر لب داشتم به خودم بد وبیراه میگفتم که چرا به زن عمو نگفتم که حالم خوب نیست ، ولی وقتی عمو رو دیدم ، انگار حالم خوب شد ، با اصلاحی که کرده بود ، کپ بابام شده بود و حسابی خودم و براش لوس کردم.

زن عمو اینا وقتی فهمیدن حالم خوب نیست ، اصلا نذاشتن دست به سیاه و سفید بزنم و خودشون همه کارها رو کردند ، من هم حسابی استراحت کردم .عمو اینا ساعت 12 رفتند و من هم به مهراد زنگ زدم و گفتم که میخوام بخوابم.

فرداش تو راه دانشگاه مهراد همش قربون صدقم میرفت و من هم بیشتر نگاش میکردم تا حرفی بزنم و چیزی بگم ، یه جورایی حرفاش برام تازگی داشت ، محبت هاش ، حرف زدن هاش.با بقیه ی پسرهایی که دیده بودم فرق میکرد.گاهی وقت

ها مهراد و با پسرهای دور و برم مقایسه میکردم ، با پندار که جدیدا دائم با هم بحثمون میشد و یا با اردلان که قدیما مسخره ام میکرد و هی رفتارهای بچگونه ام رو گوشزد میکرد .یه جورایی به مهراد وابسته شده بودم ، یه وقت هایی که بهم زنگ نمی زد یا جواب تلفن هامو نمیداد بهم بر میخورد و حسابی باهاش دعوا میکردم .اون هم همین طور بود باید دائم بهش گزارش رفت و آمد هامو حرف زدن هامو بهش میدادم.اوایل سختم بود ولی دیگه عادت کرده بودم.

سه هفته دیگه گذشت ، عصر با مهراد رفتیم مطب پدرش ، سه کیلو وزن اضافه کرده بودم ، دکتر که حسابی راضی بود.بعدش با هم رفتیم تا من مانتو بخرم ...

مانتوهایی که مهراد انتخاب میکرد خوب بود اما از اون مدلایی بود که با یه باد همه جام معلوم میشد ... اما خب منم از مدلاش خوشم می اومد و تو انتخابش مخالفتی نمیکردم.

- دریا بیا اینو بپوش ، خوشگله

- کدومو میگی؟

- اینو ...

مانتو آبی کاربنی کوتاه ، که یقه و آستینهاش پفی بود.موقعی که پوشیدم دکمه ی بالاش سخت بسته میشد ولی تو تنم زیادی تن نشین بود.مهراد به در اتاق پرو زد.از همونجا گفتم:مهراد یه سایز بزرگتر بیار ، این تنگه

- درو باز کن ببینم

درو باز کردم مهراد یه نگاه سر تا پایی دقیق بهم انداخت و گفت:عالیه!

- مهراد تنگه

- نه بابا چیه اون مانتوهات ، این خوبه عوض کن بیا بیرون.

به ناچار مانتومو پوشیدم و وقتی اومدم بیرون مهراد شلوار جین زرد با یه شال زرد و آبی انتخاب کرده بود

- بیا اینجا هم یه کفش بگیریم

- اینجا؟همش زنونست

- عزیزم اسپرت جای خودش ، کفش پاشنه دارم جای خودش ، بعضی جاها لازم میشه ، مهمونی ، عروسی ، تولد

- کی مهمونی منو دعوت میکنه.!

- خودم ، هفته ی دیگه تولد دوست دختر یکی از بچه هاست ، مهمونی گرفته ، باید بیای

- من؟عمرا

مهراد نگاه جدی بهم کرد و گفت:حالا راجع بهش صحبت میکنیم .

یه کفش پاشنه دار مشکی خیلی شیک خریدم ، مهراد کیف ست کفش رو هم برداشت همین دو تا شد صد و شصت تومن

بعد خرید هم یه چیزی خوردیم و تو راه برگشت به مهراد گفتم

- من نمیام مهمونی

- واسه چی نمیای؟

- به خاطر اینکه من نمیشناسمشون

- منکه میشناسمشون ، به من اعتماد نداری دریا؟

- چرا ولی اونجوری معذبم ، شهاب و مهدی نیستن ؟

- چطور؟

- آخه اونجوری ارغوان و فروهه هم میان من دیگه تنها نیستم

- نه اونا دعوت نیستن ، بعد هم میگم من هستم ، تنها نیستی

- من نمیام !

- ای بابا کلافه ام داری میکنی دریا!

- آخه من چی بپوشم ؟

- خب همون لباس مشکیه که برات خریدم

- .نه اون خیلی بازه

- بازه؟یعنی چی؟پوشیده تراز اونهم لباس هست؟

- آره هست ، جناب روشن فکر ، حالا یه فکری خودم میکنم

- به هر حال دریا میای..

بقیه ی راهو باهاش قهر کردم و حرف نزدم ، هر چقدر هم شوخی کرد ، فقط سکوت کردم تا بفهمه که من نمی تونم باهاش برم مهمونی ... .

یکشنبه صبح مهراد بهم زنگ زد و گفت که واسه ساعت 6 حاضر باشم.من هم هر چی گفتم که نمیام ، گوشش بدهکار نبود و راضی نمیشد.به فروهه که جرئت نکردم بگم ولی به ارغوان زنگ زدم و ازش خواستم تا یکی از لباس هاشو برام بیاره تا بپوشم.از شانس گند من هم پندار بهم پیامک زد که شب ، شام دوتایی بریم بیرون.این چند وقت هم هر دفعه زنگ که بریم بیرون من یه جوری میپیچوندمش .این بار هم دروغکی بهش گفتم تولد آرزوئه و براش جشن گرفتند من هم میرم اونجا وآخر شب بابای ارغوان می رسونتم.

ارغوان موهامو با اتو صاف کرد و با کش مشکی بالا بست واز هر طرف روی شونه هام ریخت ، همون شلوار جین زرد و که مهراد برام خریده بود و پوشیدم باید پیرهن مدل مصری آبی - زرد که تقریبا بلند بود.تقریبا لباس پوشیده ای بود فقط یکی از آستین هاش سه ربع و یقه اش کمی باز بود ... از ارغوان گرفتم یه کالج رنگ پیرهن خودش.حس خوبی نداشتم ، من اهل مهمونی نبودم ، یعنی این جور مهمونی ها که افرادشو نمی شناختم از یه طرفم می ترسیدم یه جوری گندش در بیاد و دایی هام یا عموم بفهمن ... ای خدا از دست این مهراد ... ! همه اش ی ناله که من تنهام ... همه اش تنهایی اینور اونور میرم ... دوست دختر پیدا کردم واسه همینجور مواقع ...

صورتمو آرایش کرم ملایمی کردیم ... ارغوان هم کم از آرزو نداشت و حسابی گریم صورت و بلد بود.چنان خط چشم کشیده ای از بالا و پایین برام کشید که انگار مادر زادی چشم هام کشیده بوده!

- وای ارغوان این دیگه زیاده ، پاکش کن!

- نه بابا خوبه ، بهت میاد!

- آخه خجالت میکشم

- نمیخواد خجالت بکشی اونجا انقدر دخترای سانتی مانتال هست که تو به چشم نمیای

- وای آبروی مهراد نره؟

- واسه چی؟خیلی هم عالی شدی ، تو اگه سولاریم هم بری ، خیلی خوب میشه

- سوولی رام؟

- نه احمق سولاریم!برنزه میشی!!

- ول کن جون من حوصله داریا!

ساعت 6:30 بود که مهراد اومد .ارغوانو نذاشتم بره تا با مهراد برسونیمش ... از پله ها با ترس و لرز پایین میرفتم تا مبادا کسی منو با این ریخت و قیافه ببینه!شالمو کشیده بودم جلو و تند از خونه زدم بیرون ، ارغوان خیلی از مانتوم خوشش اومده بود که هی میگفت: اینو میدی منم بیرون بپوشم؟

سوار ماشین مهراد که شدیم با حرص سلام کردم و رومو به طرف شیشه چرخوندم ، مهراد با ارغوان دست داد و بعد خودشو روی صندلی کج کرد و گفت:دریای من با من قهره؟؟!

همونطور دست به سینه به بیرون نگاه میکردم و گفتم:برو ...

- برم ؟کجا؟

- اول ارغوان و برسون ، بعد هم هر جا قراره بریم

- تو نمیخوای به من نگاه کنی؟

- نه برو ارغوان دیرش میشه ... ..!

مهراد حرفی نزد و راه افتاد ، ارغوان و رسوندیم و راه افتادیم..

تو راه مهراد کنار اتوبان توقف کرد.اول فکر کردم ماشینش پنچر شده یا طوری شده ولی کمی مکث کرد و گفت:دریا ، منو نگاه کن ...

صورتمو دوباره برگردوندم و به بیرون نگاه انداختم ...

مهراد دستشو روی شونه ام گذاشت و با دست دیگه اش صورتمو به طرف خودش چرخوند ، چشم هامو پایین انداختم .

- تا شب که نمیتونی نگام نکنی ، یه لحظه منو نگاه کن ... با توام دریا..بده نخواستم تنها برم؟..خسته شدم از بس خودم بودم ، تنهای تنها همش مجبورم به گوشه بشینم و به بقیه نگاه کنم خب چه اشکال داره تو کنارم باشی؟این خواسته ی بزرگیه؟ ... .

حق با اون بود.. همیشه تنها بود ، هم تو خونه هم بیرون ، شهاب که دغدغه های خودشو داشت ، مهدی هم که شیطنت های خودشو ، این بیچاره میمونه تنها ، ولی الان که من هستم ، اصلا چه معنی میده تا من هستم اون تنها بره اینور اونور .پس من اینجا چی کارم؟ ... هویج؟! ... دوستی واسه همین مواقعِ دیگه ... منکه

نمیتونم تو خونه اش دائم ور دلش باشم ... تنها کاری که از عهده ام برمیاد همین بیرون رفتنای عادیِ ... !

سرمو بالا آوردم وبه چشم های میشی اش نگاه کردم ، چقدر خوشگل شده بود ، مدل موهاشو عوض کرده بود و تو صورتش ریخته بود ، شلوار جین کرم با پیرهن جذب مردونه ی قهوه ای سوخته.

شال کرم-قهوه ای مردونه ای هم دور گردنش حلقه کرده بود.بی اختیار لبخند زدم.

- آهان حالا شدی دریای من! ... عاشق چال رو گونتم! ... .مخصوصا وقتی میخندی! ...

از حرف های مهراد که مثل قربون صدقه ی مامانا بود خندم گرفت :خب حالا ، پر رو نشو ... .

- چشم خانوم با نمک خودم ، حالا یه لبخند دیگه مارو مهمون میکنی ، راه بیفتم؟..

خندیدم و مهراد راه افتاد..مهمونی تو ویلایی واقع در ولنجک بود ، با اینکه کسی که جلوی در بود به مهراد گفت که ماشینو میتونه ببره داخل ولی مهراد بیرون پارک کرد ... .

با خوشامد گویی آقایی که جلو در بود وارد حیاط بزرگ خونه شدیم ، چند نفری توی حیاط بودند ، ولی مهراد به هیچ کدوم سلام نکرد تا وارد ساختمون شدیم! راهروی بزرگی بود که هر طرفش اتاق هایی بود.مهراد به یکی از پسر هایی که دم اتاق واستاده بود ، سلام و علیک کرد و بعد هم گفت که اگه میخوام برم لباسمو عوض کنم ...

وارد اتاق شدم دوتا دختر که لباس کوتاه پوشیده بودند ، از جلوی آئینه کنار رفتند و بعدنگاهی بهم کردند ... بی توجه به دخترها مانتومو درآوردم و دستی به موهام کشیدم و روی شونه هام انداختم.خدا رو شکر تا رو شکمم میومد و تنگی لباسم کمی میپوشوند.مانتو و شالمو همونجا گذاشتم و اومدم بیرون.مهراد داشت با دوستش حرف میزد که تا چشمش بهم افتاد ، از دوستش عذرخواهی کردو به طرفم اومد.

- چه لباس قشنگی ، چه خانوم خوشگلی! ...

هنوز معذب بودم ، اصلا نمیفهمیدم که من اینجا چیکار میکنم.مهراد دستمو گرفت و وقتی که با هم از راهرو میگذشتیم دستمو بوسید و گفت :خیلی خوشحالم امشب پیشمی!

من که هنوز تو نخ رفتار مهراد بودم با صدای یه خانوم حواسم پرت شد."سلام مهراد جون خوش اومدی"

خانومی با قد متوسط و کمی توپر.لباس کوتاه و آزاد سفید پوشیده بود.لباسش اصلا مناسب نبود.جلو اومد و با مهراد دست داد معلوم بود از قبل همو میشناسند.مهراد با دست بهم اشاره کرد و به دختره گفت:دوستم ، عشقم دریا!!

دختره با چشم ها ی متعجب بهم نگاه کرد و در حالی که دست میداد گفت:وای عزیزم ، چه دریای آرومی ، خوشبختم گلم ... .

- من هم خوشوقتم از دیدنتون خانومِ

- دنیا هستم عزیزم

- بله دنیا خانوم!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

بعد رو به مهراد کرد و گفت:وای مهراد باورم نمیشه ، بالاخره از بین دختر هایی که بهت نخ میدادند یکی و انتخاب کردی ... خسته شدم از بس تومهمونیا دروغکی به همه گفتم تو صاحب داری!!

مهراد خندید و گفت:این یکی با همه فرق داره ، اول من تو نخش بودم ... !!

دیگه داشت از حرفاشون حوصلم سر میرفت که وارد سالن بزرگ و چهارگوشی شدیم که پرِ دخترو پسر بود.و هرکدوم یا مشغول رقصیدن بودند یا حرف زدند.چقدر وضع لباساشون افتضاح بود ، تک و توک می تونستی یه دختره پوشیده پیدا کنی!

چند تا از پسرها با دیدن مهراد جلو اومدند و حسابی با هم خوش و بش کردند و مهراد هم منو به هر کدومشون معرفی کرد .من هم مجبور شدم با هر کدومشون دست بدم.

دوست دختراشونم دو دستی چسبیده بودنشون و نمی دونم چرا واسه منه بدبخت قیافه میومدند.چند تاشون اینقدر زشت بودند که باز با اون همه آرایش دلت نمی اومد به صورتاشون نگاه کنی ، من نمیدونم پسرای به این خوبی چرا با اینا دوست شدند..!

وقتی حرف زدن مهراد با دوستاش تموم شد ، فهمیدم که روزبه ، همون دوستشه که برای دوست دخترش تولد گرفته ، دوست دخترشم همون دنیا بود ...

- مهراد من خسته شدم میخوام بشینم ... ..

تو اون رقص نوری که بود و با اون صداهایی که از دی جی مهمونی در میومد ، مهراد سرشو جلو آورد و کنار گوشم گفت:دریا تو اینجا صندلی میبینی؟!

نگاهی به دور و برم انداختم خبری از صندلی نبود

- یعنی باید همین جور وایسیم؟!

مهراد دستموآروم فشار داد و گفت:میخوای بریم برقصیم؟یا بریم پیش بچه ها نوشیدنی بخوریم؟

اولیش که کلا رد بود ، واسه همین گفتم:خب بریم پیش دوستات ... به طرف دیگه سالن رفتیم ... چنتا دختر و پسر ایستاده بودند و داشتند باهم حرف میزدند..از ذوق دیدن صندلی ها نیشم تا بنا گوشم باز شد و با خوشحالی نشستم رو یکیش ... اما مهراد کنار دوستاش ایستادو یکی از دوستای مهراد که اسمش شایان بود بدون اینکه حتی بهم سلام کنه ، دستی به موهام کشید و گفت:چه آبشارهای بلندی ... !

مهراد رو دست دوستش که انگار حالت طبیعی نداشت ، زد و گفت:تا چشت درآد ... مگه خودت ناموس نداری ... ؟

شایان صورت مهراد و ماچ کرد و گفت:ناموس من هم مال تو ، خوشتیپ ... !

خاک تو سرش ، خاک تو سر دختری که با این دوسته ...

یکی از دخترهایی که روی صندلی نشسته بود ، شال مهراد و کشید و گفت:چه دلی داشتی دوست دخترتو آوردی اینجا ... مراقبش باش! ... از صفر کیلومترم یه چی اونورترِ ...

مهراد دستشو دور گردنم انداخت و گفت :این مال خودمه ... !دریای منه!

با این حرفش یه اعتماد به نفس عجیبی پیدا کردم .انگار اینجا خیلی ها خاطر خواه مهراد بودند!چون بر عکس پسرها که باهام خوب بودند ، دخترها واسم چشم و ابرو میومدند.

- دریا تو چیزی میخوری برات بیارم؟!

- نه ، میل ندارم ، تو برو چیزی میخوای بخور

- نه منهم نمیخوام ... ..

دی جی که با ارگش میزد ، آهنگ های درخواستی دنیا رو میزد و با هر کدوم از آهنگ ها اسم دنیا رو به زبون می آورد ، رقصیدناشونم زیاد جالب نبود ، یا زیادی به هم نزدیک میشدند یا زیادی دور ... !

یکی از دوستای مهراد اومد و پیشمون نشست ، مهراد دائم با اون حرف میزد ، صدای آهنگ رو اعصابم بود ، رقصاشونم به درد عمه شون میخورد ، کلافه شدم و سرم و روی شونه ی مهراد که گرم حرف زدن با دوستش بود گذاشتم .چند لحظه ای گذشت که مهراد سرمو بوسید و گفت:خسته شدی خانوم من؟

همین جور که سرم رو شونش بود گفتم:آره حوصله ام سر رفت.

مهراد دستشو روی پام گذاشت و گفت:پاشو پس بریم.

چنان خوشحال شدم که سریع از روی صندلی بلند شدم و گفتم:آخ جون بریم!

مهراد و دوستش زدن زیر خنده که دوست مهراد گفت:چقدر بهت بد گذشته دریا خانوم!

مثل بچه ها لبامو جمع کردم و گفتم:آره خیلی!

مهراد از روی صندلی بلند شد و گفت:پس تا تو بری مانتوتو بپوشی ، منم از بچه ها خداحافظی کنم گلم باشه؟

با لب و لوچه ی آویزون گفتم :باشه زود بیا ...

از دوست مهراد خداحافظی کردم و راه اتاق و پیش گرفتم.از نگاه کردن به بعضی از دختر پسرا خجالت میکشیدم و سرم و می انداختم پایین ... .

موقعی که میخواستم وارد اتاق بشم یه دختری که قیافش خیلی آشنا میومد از اتاق اومد بیرون .اون هم بهم چپ چپ نگاه کرد و رفت.شاید از نگاههای من متعجب شده بود که این فرمی نگام میکرد ...

تو اتاق کسی نبود ، مانتومو پوشیدم و شالمم سرم کردم و همونجا نشستم منتظر مهراد ، ده دقیقه ای گذشت اما مهراد نیومد ، به گوشیش زنگ زدم جواب داد و گفت الان میام.بالاخره آقا تشریف آوردن و منهم از دنیا خداحافظی کردم وبا هم راه افتادیم.روی هم یک ساعت و نیم اونجا بودیم.ولی اینقدر به من سخت گذشته بود که انگار ده ساعت بی حرکت اونجا نشسته بودم ، با اینکه خودم اهل موزیک و آهنگ بودم ولی از ریتم آهنگ های پاپ و متال اصلا خوشم نمیومد ...

- دریا ببخشید خداحافظیم طول کشید ، آخه یکی دوتا از بچه های دانشگاه و دیدم مجبور شدم یه کم پیششون باشم.

- نه ، اشکالی نداره ، فقط تو دنیا و شایان و از کجا میشناسی؟

- من اول با دنیا دوست بودم ، یعنی دوست خانوادگیمون بود ، بعد هم با شایان دوستش آشنا شدم ، به همین سادگی!

نگاهی به مهراد انداختم و گفتم:میدونی امشب فهمیدم که تو اونطور هم که میگفتی تنها نیستی ... !! ... ماشاالله زیادی دوست داری!!

- دریا اگه منظورت آدم هاییه که امروز دیدی ، اونا فقط دوستمن!!همین نه بیشتر!

همین طور که به مهراد نگاه میکردم گفتم:خب پس تو که تنها نیستی!!دوست یعنی کسی که از تنهایی درت بیاره ! ... .

- ببین دریا تعریف من و تو از تنهایی –از دوست-از عشق-از دوست داشتن خیلی با هم فرق داره ...

کمی مکث کردم و گفتم :خب این خوبه یا نه!؟

مهراد نگاه محبت آمیزی بهم کرد و گفت:نمی دونم ، ولی هر چی هست ، باعث شد بیام طرفت ! ... طرف آدمی که زمین تا آسمون با من فرق میکنه! ... آدمی که هر روز میگذره بیشتر عاشقش میشم ، بیشتر بهش وابسته میشم ،

بعد صداشو آروم کردو گفت:بیشتر دوستش دارم!

چقدر این جور حرفاشو دوست داشتم ، آرومم میکرد ... انگار دهنمو با این حرفاش می بست ، بلد بود جلوی غرغر کردنمو بگیره ، بلد بود خرم کنه ، حرف هاش یه تازگی عجیبی برام داشت واسه من که تا دیروز حسرت شنیدن این حرف ها رو از اردلان داشتم ، حالا پسری که باهاش هم کلاس بودم ، داشت بهم میگفت ، پسری که هنوزم نمی دونستم دوستش دارم یا نه!

انگار بیشتر بهش عادت کرده بودم!شاید به خاطر عشق بچگیم بود ، اونقدر وابسته و علاقه مند به اردلان بودم که خیلی سخت میتونستم به مهراد که دائم واسم حرف های عاشقانه میزد ، دل بدم و من هم عاشقش بشم.

- الو سلام

- سلام دریا بیداری؟

- آره پندار ، بگو

- شام بیا پایین ، غذا از بیرون گرفتم

- نه پندار تازه رسیدم خونه ، خسته ام ، نوش جونتون

- دریا پایین منتظرتم

- الو پندار ... .الو

با همون لباسهام رفتم پایین ، پیمان که خونه نبود ، دایی ام رفته بود ماموریت ، فقط پندار و زندایی خونه بودن ، میزو که چیدیم تلفن خونه شون زنگ خورد و زندایی مشغول حرف زدن با تلفن شد ، به من و پندار اشاره کرد تا غذامونو بخوریم ، بسم الله گفتم و شروع کردم.هنوز قاشق و تو دهنم نذاشته بودم که

- عصر کجا بودی با این ریخت و قیافه !؟

قاشق جلوی دهنم موند ...

به پندار که به صندلیش تکیه داده بود و دست به سینه داشت مواخذه ام میکرد نگاه کردم و گفتم:تولد آرزو!

نیش خندی زد و گفت :دروغ گفتن و از دوستات یاد گرفتی!

قاشق و تو دهنم گذاشتم و مثل خودش با آرامش ساختگی گفتم:دروغ نگفتم تولد بودم!

پندار سینه اش رو به میز تکیه داد و گفت :تولد که بودی..! ولی نه تولد آرزو!

وای خدا از دست این پندار ، لقمه رو با حرص قورت دادم و گفتم :میذاری یه لقمه از محبتت کوفت کنم یا نه!؟

پندار لیوان دوغ و برداشت و گفت:کوفت کن ... !!

نفس عمیقی کشیدم و با حرص غذامو خوردم ، پندار هم فقط یه سیخ کباب خالی خورد و از سر میز بلند شد ، ظرف ها رو با زندایی شستم و با هم چایی خوردیم ، پندار که از اتاق بیرون نیومد ، نمی دونم چرا ولی هر وقت باهاش دعوام میشد یا میپیچوندمش احساس عذاب وجدان بهم دست میداد ، فیلم مورد علاقه ی زندایی که شروع شد منهم فرصت و مناسب دیدم و برای پندار چایی ریختم و به در اتاقش زدم ، "می تونم بیام تو"

پندار آره ی آرومی گفت و وارد اتاق شدم:برات چایی آوردم ...

همونطور که پشت لپ تاپش نشسته بود گفت:بزار رو میزم ...

اول به طرف میز رفتم تا چاییشو اونجا بزارم ولی دوباره پشیمون شدم و با ظرف سینی رفتم طرفش ، دوباره جمله شو تکرار کرد و منهم همینجور ساکت واستادم.

یه دستش به موس لپ تاپش بود و یه دست دیگه اش زیر چونه اش ... بهم زل زدو گفت :صدا آهنگ زیاد بود کر شدی..؟!

ابرو ها رو در هم کشیدم و گفتم: گوشام عادت به شنیدن حرف تلخ نداره ، حرف شیرین بزن!

پندار سینی و از دستم گرفت و محکم گذاشت رو میز ، داشتم عصبانی میشدم ،

چند نفس عمیق کشید و گفت:فکر کردی من مثل بقیه ام؟چون مامان و بابا نداری بزارم هر غلطی بکنی ... ؟آره ... ؟

دوباره جوش آوردم ، اصلا به اون چه؟مرتیکه بی شعور نفهم ، خواستم جوابشو بدم که ترجیح دادم حرفی نزنم و فقط از روی تاسف سری براش تکون دادم و از اتاق رفتم ، دیگه حوصله موندن نداشتم و از زندایی خداحافظی کردم.

پشت کامپیوترم نشستم و وبلاگ های مختلف و دیدم ، تو همین حین هم به مهراد پیامک زدم که دارم میخوابم!

خواب و بیدارش برام مهم نبود ... مهم من بودم که بازم خواب به چشمام نمی اومد و این موضوعو به هیچکس نمیتونستم بگم..

تو یکی از این وبلاگ ها ، یه شعر قشنگ نوشته شده بود ، دلم میخواست حفظش کنم ،

درد یک پنجره را پنجره ها میفهمند

معنی کور شدن را گره ها میفهمند

سخت بالا بری و ساده بیایی پایین

قصه ی تلخ مرا سرسره ها میفهمند

یک نگاهت به من آموخت که در حرف زدن

چشم ها بیشتر از حنجره ها میفهمند

آنچه از رفتنت آمد به سرم را فردا

مردم از خواندن این تذکره ها میفهمند

نه نفهمید کسی منزلت شمس مرا

قرن ها بعد در آن کنگره ها میفهمند

پس فردای آن روز تو دانشگاه قبل کلاس شیمی با بچه ها تو راهرو نشسته بودیم و داشتم ... جریان مهمونی و برای فروهه و ارغوان تعریف میکردم که طناز هم اومد و پیش دوستاش نشست.از اونجایی که تو دانشگاه تا دست تو دماغت میکنی همه میفهمن ... !

احساس میکردم همه اش زیر زیرکی نگام میکنه و راجع به من با دوستاش حرف میزنه.موبایلم زنگ خورد و مهراد ازم پرسید که کجا نشستیم تا بیاد پیشمون.نمی خواستم جلوی طناز بیاد طرفم.

بهش گفتم که الان کلاسمون شروع میشه و باید بریم سر کلاس ، ولی دست بر دار نبود و مجبور شدم بگم تو راهرو طبقه ی اول نشستیم ...

وقتی داشت به طرفمون می اومد تقریبا اکیپ دوستای طناز ساکت شده بودند و همه یه جورایی به مهراد نگاه میکردند ، منهم رو مهراد دقیق شدم تا ببینم عکس العملش چیه ، یه نگاه کوتاهی به طناز انداخت وبعد با سه تامون دست داد.

- چرا اینجا نشستید؟مگه کلاستون طبقه ی بالا نیست؟

ارغوان-چون بالا صندلی ها پر بود اومدیم پایین.

مهراد با نوک انگشتش به بینی ام زد و گفت:دریای من چطوره؟!

لبخندی زدم و گفتم:خوبم.

تلفن مهراد زنگ خورد و از حرف زدن مهراد معلوم بود که شهاب پشت خط بود ، کمی که گذشت ، گوشیو جلوی فروهه گرفت و گفت:گوشیتون آنتن نمیده! به من زنگ زده !

فروهه گوشیو گرفت و برای اینکه آنتنش بهتر بشه از روی صندلی بلند شد و به طرف پنجره رفت ... .مهراد هم اومد جای فروهه که بین من و ارغوان بود ، نشست ... .

بدون اینکه حرفی بزنم بهم خیره شده بود ، متعجب نگاش کردم و گفتم:چیه؟چرا اینجوری نگام میکنی؟!

مهراد سرشو نزدیکتر آورد و گفت:خوشگل شدی ، تحویل نمیگیری.

خندیدم و گفتم:خوشگل اونیه که چهار تا صندلی اونورتر نشسته !یه دکتر چشم برو!

سرشو برگردوند و به ارغوان که داشت با موبایلش بازی میکرد گفت:ارغوان دروغ میگم؟!

ارغوان که از همه جا بی خبر بود گفت:چیو؟

مهراد-میگم امروز خوشگل شده!میگه دروغ میگم!

ارغوان سرشو خم کرد و گفت:نه ، اتفاقا خیلی خوب شده ، موهاشو دیدی؟!تازه اگه یه دو جلسه سولار بره عالی میشه!

مهراد بهم نگاه کرد و گفت:منکه موهای فرشو بیشتر دوست داشتم ، ولی سولار رفتنم فکر بدی نیست! ... میخوای برو!

ابروهامو با حالت مسخره ای بالا دادم و گفتم:امری باشه؟!

مهراد و ارغوان جفتشون زدن زیر خنده و گفتند:عرضی نیست!!

حسام که به گوشیم میس انداخت فهمیدم که استاد اومده ، و از مهراد خداحافظی کردیم ،

مهراد بهم پیامک زد و گفت:برگشتی سه تامونو میرسونه!

سر کلاس از ارغوان درباره ی مهدی پرسیدم ، میدونستم با ما کلاس داره و نیومده!با همون ژست خاص خودش گفت:پس فردا تولد خواهرشه ، میخوان مهمونی بگیرند ، مونده حمالی!

معلوم بود اوضاع قمر در عقربه واسه همین چیزی نپرسیدم ، بعد آنتراک حسام جاشو عوض کرد و اومد کنارم نشست و طبق عادت همیشمون نقطه بازی کردیم.ودر حین بازی هم زیر لب برام شعر خارجی میخوند و خنده ی من و فروهه رو در می آورد ...

- دریا؟

- هان؟

- چرا دیگه مثل اوایل ترم نیستی؟

- آخه چی مثل اوایل ترمه که من هم باشم؟

- زندگی همینه دیگه ، قرار نیست که همه همیشه باشن! ...

اصلا اینجور حرف ها به حسام نمی اومد ، اون خیلی جدی این جمله رو گفت ولی من چنان زدم زیر خنده که استاد حرفشو قطع کرد و گفت:خانوم غریب تشریف بیارید جلو بشینید.حسام هم داشت می خندید ولی استاد جای منو عوض کرد.

کلاس بعدیمون که تشکیل نمیشد و با مهراد راه افتادیم به طرف خونه.

تو ماشینش یه سی دی از آهنگ های قدیمی پیدا کردیم و گذاشتم که کاش نمی ذاشتم ، آهنگ که شروع شد ، اون ارغوان ملقب به جمیله ، شروع کرد به رقصیدن و خوندن ، مهراد هم باهاش میخوند و یه تکونایی به خودش میداد:

زن زیبا بود در این زمانه بلا ... ..خونه ای بی بلا هرگز نمونه ای خدا

زن گل ماتمه ، خارو گل با همه ... ..زن نامهربون دشمن جونه!

دل سرای غمه ، غم عالم کمه ... ..خونه ی هیچ مردی بی زن نمونه!

تا خود خونه با این آهنگ خوندن و رقصیدن ، دیگه چی شده بود که فروهه ام باهاشون میخوند ، من هم فقط به قیافه ی این سه تا نگاه میکردم و با صدای بلند میخندیدم.

فروهه و ارغوان و سر کوچه پیاده کردیم ، آهنگ و قطع کردم

- ، واه چرا قطع میکنی؟

- وای مهراد سرم درد گرفت بسه

- ناهار چی خوردی؟

- ناهار ، ماکارونی

- خودتو وزن کردی؟

- آره شدم پنجاه کیلو!!

مهراد خندید و گفت:همچین میگی پنجاه کیلو انگار 100 کیلو شدی ، بابا من خودم هشتادو سه کیلوام!!

دهنم اندازه در طویله باز مونده بود و گفتم:ولی اصلا بهت نمیاد!!

زد زیر خنده و گفت:آخه قدم بلنده..!تازه زورمم زیاده!!

- وا چه ربطی داره؟

- هیچی گفتم در جریان باشی

- که چی بشه؟

- هیچی فقط اینکه با این وزنی که داری با یه دست میتونم بلندت کنم ... !!

- عمرا ... !نمی ذارم ... !!

فردای اون روز مهدی بهم زنگ زدو واسه تولد خواهرش دعوتم کرد مثل اینکه به بقیه هم زنگ زده بود و از اونا اوکی گرفته بود ، اونطور که مهدی میگفت:فروهه هم راضی شده بود که بیاد!

من واقعا حوصله ی مهمون بازی و صدای آهنگ و اصلا اینکه به خودم برسم و نداشتم ، واسه همین دوشنبه از صبح رفتم خونه ارغوان اینا که با هم حاضر بشیم ،

ارغوان پیرهن بلند یاسی پوشیده بود ، فروهه ام بلوز و شلوار چرم قهوه ای پوشید و من هم شلوار جین زرشکیمو با یه تی شرت آستین بلند زرد که لبه آستین و کلاه دکورش سفید بود و روش نوشته های زرشکی داشت پوشیدم ، موهامم بافتم و روی شونه ی چپم گذاشتم ، به جز یه رژ صورتی و یه رژ گونه ی همرنگش هیچ کاری نکردم.

- دریا جون من این شلوارتو بیخیال

- اِه ارغوان هشتاد تومن پولشو دادم که تا هروقت دلم میخواد بپوشمش!

- نمی گم که کهنه شده ، میگم تو دانشگاهم زیاد پوشیدی

- اشکال نداره ، برام مهم نیست

مهراد که خیالش راحت بود که من هم میام ، دیگه حرفی نزد وفقط بهم گفت بیاد دنبالمون یا نه؟منهم حرفی نزدم و راه افتادیم ، آژانس دیر کردو مجبور شدیم با اون ریخت و قیافمون جلوی در منتظر وایسیم

- وای دریا این ماشین پندار نیست که داره میاد؟

هول برم داشت الان دوباره شروع میکرد به گیر دادن و تیکه میکه انداختن ، راست میگفت ماشین پنداربود.

فکر کنم مارو دید ، ولی خدارو شکراز این طرف آژانس اومد و ما هم سریع سوار شدیم ، آخه اگه اون میفهمید به فربد هم میگفت و برای فروهه که به زور و اصرار اومده بود خیلی بد میشد.

آژانسی درست از کنار ماشین پندار رد شدو ما حتی نگاهم نکردیم ، که ببینیم متوجه شده یا نه..!ولی تا موبایلم زنگ خورد و شماره ی پندار ا فتاد فهمیدم که فهمیده!

ساعت 8 راه افتادیم و بیست دقیقه ای رسیدیم ، خونه ی دوطبقه ای که مال خودشون بود ، خونه ی تقریبا بزرگی بود ، موقعی که رسیدیم به مهراد و مهدی زنگ نزدیم و خودمون وارد ساختمون شدیم ، خونشون دوبلکس بود ، چشم چرخوندیم تا ببینیم مهدی و شهاب یا حتی مهراد و میبینیم یا نه!

فروهه-بچه ها حالا بیاید بریم لباس هامونو عوض کنیم .بهشون میزنگیم میگیم ما اومدیم.

وارد یکی از سه اتاق شدیم ، به جز یه پسری که داشت با موبایل حرف میزد کسی اونجا نبود ...

ارغوان مانتوشو درآورد و جلوی آینه نشست تا موهاشو که زیر شال وز شده بود ، مرتب کنه.

- ببخشید خانم ها شما مهمون کی هستید؟

من و فروهه به هم نگاهی انداختیم که ارغوان گفت:اینجا خونه ی شماست؟

پسره حالت متعجبی به خودش گرفت و گفت:نه!

دوباره ارغوان پرسید :خونه ی فامیلتونه؟

- نه!

ارغوان رژشو پررنگ تر کردو گفت:پس حرف نزن..!

من و فروهه پقی زدیم زیر خنده و پشتمونو به جفتشون کردیم .پسره هم زیر لب فحشی نثارمون کرد و از اتاق رفت و در هم محکم کوبید شماره ی مهراد گرفتمو بهش گفتم تو اتاقیم ...

به یه دقیقه نرسید که با مهدی درو باز کردند ، مهدی که اصلا انگار نه انگار منو فروهه هم هستیم یه راست رفت سراغ ارغوان و با هم روبوسی کردند.

مهراد هم اول با فروهه دست داد و خوشامد گفت وبعد نگاهی به صورت دمغ و پکرم کرد و گفت:هوا طوفانیه!؟

حرفی نزدم و به چهره اش که هرروز برایم جذابیت بیشتری پیدا میکرد نگاه کردم که مهدی تازه یادش افتاد ما هم هستیم و اومد سلام و خوشامد گویی کرد .

شهاب و خواهراش هنوز نیومده بودند .کادو دست فروهه بود .نفری 25 گذاشته بودیم و فروهه ام براش لباس خریده بود ... .

تو سالن صدای آهنگ بلند بود و بیشتری ها مشغول رقصیدن بودند ، باز خوبه اینجا دور تا دور صندلی گذاشته بودن ومیشد نشست.هنوز کامل ننشسته بودیم که مهدی خواهرش هانیه رو صدا زد ، می دونستم دو سال از ما کوچیکتره ، اما اونطور که اون آرایش کرده بود عمه ثمین من جای بچه اش بود ، خیلی با ناز و عشوه جلو اومد و سلام کرد.لباس کرم-طوسی کوتاه پوشیده بود .با همگی ما دست داد ولی ارغوان و بغل کرد و بوسید ، لباس ارغوان هم کوتاه بود ولی نه در این حد!

من بیشتر از لباس فروهه خوشم اومد ، خیلی شیک و پوشیده بود ، لباس من هم بدیش تنگی بود ، واسه همینم مجبور بودم دست به سینه بشینم!!

ارغوان که از همون اول با مهدی شروع کرد به رقصیدن ، شهاب هم با رها اومد ، رها بلوز و شلوار دخترونه ی بنفشی با کفش و شال گردنی آبی روشن پوشیده بود.یک ساعتی گذشت.بیشتر به دختر و پسرهایی که میرقصیدند نگاه میکردم ، انگار همشون علی بی غم بودند! ... می خندیدند و می رقصیدند ...

- دریا بیا برات شربت آوردم ...

سرمو چرخوندم مهراد دو تا لیوان شربت آورده بود ، یکی و ازش گرفتم و اونهم کنارم نشست

- مهراد

- جونم؟

- بریم تو حیاط راه بریم ؟من سرم درد گرفت!

- به یه شرط!

- چه شرطی؟

- شربتتو تا آخر بخوری ... .

نگاهی به لیوان شربت انداختم و کمی ازش خوردم ، روی میز نوشیدنی ام بود ، قوطی هاشو تو فیلم ها دیده بودم ، خدارو شکر این واقعا آب پرتقال بود .شربتو خوردم و با هم رفتیم تو حیاط .چراغ هاشو روشن گذاشته بودن ، مهراد دستمو گرفت و با هم تو حیاطشون راه رفتیم ... ..

- دریا؟

- بله؟

- تو از دست من ناراحتی؟

- نه واسه چی؟

- پس چرا اخم کردی؟

- فقط سرم درد میکنه چیزیم نیست

- مطمئن باشم؟

- آره ، چرا باید بهت دروغ بگم؟

- نمی دونم ، میخوای برات شعر بخونم؟

خندیدم و گفتم:چرا که نه فقط شعرهای خودتو میخونی؟

- نه ، یه کتاب خریدم توش شعر نوشته بود مثل تو حفظ کردم!

- اه چه جالب!بخون اگه قشنگ بود واسه منم بیار ، حفظ کنم ...

به دریا میزنم! شاید به سوی ساحلی دیگر

مگر آسان نماید مشکلم را مشکلی دیگر

من از روزی که دل بستم به چشمان تو میدیدم

که چشم تو می افتند به دنبال دلی دیگر

به هرکس دل ببندم بعد از این خود نیز میدانم

به جز اندوه دل کندن ندارد حاصلی دیگر

من از آغاز در خاکم نَمی از عشقم میبینم

مرا می ساختند ای کاش از آب و گلی دیگر

طولفم لحظه دیدار چشمان تو باطل شد

من اما همچنان در فکر دور باطلی دیگر

به دنبال کسی جامانده از پرواز میگردم

مگر بیدار سازد غافلی را ، غافلی دیگر

- وای مهراد عالی بود! ، حالا این یکیو گوش کن ... !شبیه اون آهنگ رضا صادقی با کمی اصلاحات!

مهراد مقابلم ایستاد و من هم شروع کردم به خوندن .

چشم چشم دو ابرو ... ... نگاه من به هر سو ... ... پس چرا نیستی پیشم؟ ... ... .نگاه خیس تو کو؟ ... ... .گوش گوش دوتا گوش ... ..دو دست باز یه آغوش ... ... بیا بگیر قلبمو ... ... .یادم تو را فراموش ... ..چوب چوب یه گردن ... ... جایی نری تو من ... ... دق میکنم میمیرم ... ... اگر دور بشی از من ... ... .دست دست دوتا پا ... ... .یاد تو مونده اینجا ... .یادت میاد میگفتی ... ... بی من نمیری هیچ جا ... .!؟

تا شعر خوندنم تموم شد مهراد زد زیر خنده :دمت گرم ... !عاشقتم دری ... !!چه اصطلاحات قشنگی ... !

- ما اینیم دیگه ...

فروهه نگران شده بود وبه موبایلم زنگ زد ، با مهراد برگشتیم تو سالن!

مثل اینکه با اصرار رها و مهدی ، فروهه بلند شده بود و داشت با شهاب می رقصید ، منکه از خنده مرده بودم ، مهراد هم مدام به افتخارشون سوت میزد ، شهاب که ذوق کرده بود ، دست من و مهراد رو هم کشید ، و آورد وسط ، به غیر شهاب و فروهه ، رها و ارغوان و مهدی هم بودند ، به اصرار شهاب من هم با مهراد رقصیدم ،

خدا رو شکر یه چیزایی بلد بودم که آبروریزی نشه ، مهراد هم خدایی مردونه و قشنگ میرقصید ... .

آهنگ که تموم شد ، همه واسمون دست زدند ، و من هم سرمو پایین انداختم ، و رفتم سر جام نشستم ، فروهه ام اومد پیشم نشست.شهاب و مهراد که انگار با هم هماهنگ کرده بودند ، هی قربون صدقمون میرفتند.فروهه ام در جواب بهشون میگفت:"خفه شید"

ولی من به فکر جواب هایی بودم که باید شب به پندار بدم ... !!

ساعت 11 بود که برگشتیم ، وارد حیاط شدم و چراغ ها رو روشن نکردم ... دو قدم جلوتر رفتم که پندار رو دیدم که روی راه پله ها نشسته!

آب دهنمو قورت دادم ، و با صدای لرزونم گفتم: اینجا چیکار میکنی؟

پندار به ساعتش اشاره کرد و بعد نگاه سنگینشو روم انداخت:از ساعت 8 رفتی الان ساعت یازدهه ... .کجا بودی؟

کیفمو از روی شونه ام برداشتم و با زبونم سعی کردم آثار اون رژ لب پر رنگو محو کنم ... !

- خونه فروهه اینا بودیم!

با اینکه حس بدی بهم دست داده بود اما سعی کردم به روی خودم نیارم ... ترسناک شده بود ... از همه بدتر دگمه ها باز لباسش بود ... باز نشده بود ... کنده شده بود ... !

از روی پله ها بلند شد و پشتشو با دست تکوند ، جلوتر اومد و در حالی که دستاشو به کمر گرفته بود گفت: خودتی ... ! ... من به فربد زنگ زدم ... ..اونم نمیدونست کجا رفتید ... آرزوهم که فقط گفت باهمن!! ... میگم کجا بودی؟!

جمله آخرشو با صدای بلند گفت و منم از ترس برای چند لحظه ای حس کردم همه وجودم میلرزه ... .

از پله ها بالا اومدم و دم پاگرد کیفشو دیدم ... یعنی از اون موقع پشت در خونمون نشسته بوده؟!

بدون اینکه جوابشو بدم خواستم از کنارش برم که دستمو محکم کشید ... نزدیک بود بخورم زمین.. ..اما وقتی کشیدتم سمت خودش سرم خورد به سینه اش.. چشمای به خون نشسته اش بند بند وجودمو لرزوند ...

تقلا کردم تا ولم کنه ... .

تو یه لحظه خودمو عقب کشیدم اما فکر نمیکردم پندار ولم کنه و بخورم زمین ...

شونه ام بابت وردن به نرده ها درد گرفت و با صدای بلند جیغ زدم ...

- هی معلوم هست چه غلطی میکنی؟!

بازومو محکم گرفت ، اونقدر زورش زیاد بود که داشت از روی زمین بلندم میکرد ؛خودمو محکم کردم و مجبور شد خودش کمی خم بشه.داشتم از ترس وا میرفتم که با حرص شمرده شمرده گفت:دفعه آخرت باشه که میری مهمونی ، فهمیدی؟؟

چشم هاش از عصبانیت قرمز شده بود.خودمو نباختم

- تو کی هستی که به من دستور میدی؟ ... دلم میخواد میرم به تو هم ربطی نداره ... اینقدر تو زندگیِ من سرک نکش ... دیوونه ام کردی ... پاتو از زندگی من بکش بیرون نامرد ... !

دستمو محکم کشیدم و با یه دستش بلندم کرد ...

از شدت عصبانیت سینه اش بالا و پایین میرفت.نفس نفس میزد ، بریده بریده گفت:حرف آخرته دریا؟؟!

دستامو مشت کردم و کوبیدم به سینه اش

- آره ، حرف آخرمه ، فهمیدی؟

مکث توی نگاهشو دیدم ... دولا شدم و کیفمو از روی زمین برداشتم ... سنگینی نگاهشو حس میکردم اما اون لحظه فقط دلم میخواست برم تو خونه و درو محکم ببندم ... تاکلید و تو قفل چرخوندم پندار صدا زد ...

نگاش کردم ... منتظر موندم حرفی بزنه اما ... سری تکون داد و رفت ...

نشنیدم زیر لب چه حرفی بهم زد ... یه چیزی گفت ... کاش میشنیدم!

بدنم خشک شده بود ، حقش بود ، من بزرگتر نمی خوام اگه هم بخوام ، اون بزرگتر من نیست ، خوب کردم!

تو خونه نیم ساعت اول بغ کرده به در اتاق بابام تکیه داده بودم ... از یه طرف بابات حرفی که به پندار زدم ناراحت بودم و از طرف دیگه بابت این دخالتاش عصبانی ... .

جلوی در اتاق بابا دراز کشیدم و دستمو بردم زیر در ... میتونستم فرش اتاقشو لمس کنم ... روی دستم به چوب زیر در گیر کرده بود و با هر بار فشار دادنم سوزشش بیشتر میشد ... دلم هوای بابامو کرده بود ... چرا من حتی اختیار اینو ندارم که کلید اتاق بابامو داشته باشم؟...

صدای گریه هام بلند بود ... مثل صدای دادی که چند دقیقه پیش کنار گوشم زده شد ... من فقط بابامو دوست دارم ... من از همه بدم میاد ... اصلا ... گاهی وقتا ... به خودم میگم بغیر بابام کی منو دوست داره؟!..همون یکی دوماه اول همه بهم زنگ میزدند ... سر میزدند ... بعد همه یادشون رفت ... یادشون رفت که من تو این خونه تنهایی چیکار میکنم؟ ... یخچالمو پر میکنند و نمیدونند من تنهایی برای کی غذا درست کنم؟ ... به امید کی پا توی آشپزخونه بذارم؟ ...

دستمو از زیر در کشیدم بیرون ... یه خط صاف و خون ... کاش همون تنه ای که پندار بهم زد و به این در میزد تا باز بشه ... منکه زورم نمیرسه ...

میخواستم از روی زمین بلند بشم که پاهام مثل گوشت لخم کنار هم افتادند ... اکتفا کردم به همون یه تیکه جا و تا صبح گذروندم ... با چشمای باز ... با زل زدن به سقف خونه ای که گرد مرگ روش ریخته بودند و فکر میکردم دارم با خاطرات پدرم زندگی میکنم ...

فردای اون روز نگین اومد پیشم و درباره بیتا و اردلان گفت ... .

کار اقامت اردلان و بیتا جور شده بود و به خاطر همین تو خونشون مهمونی گرفته بودند ، و قرار بود یکشنبه از ایران برند ... تقریبا چند ماهی دنبال کاراشون بودند تا جور شد ...

برای مهمونی بلوز و شلوار معمولی پوشیدم ...

چون زندایی مهناز و نگین از صبح رفته بودند.خونه ی بیتا ، مجبور بودم با پندار و پیمان برم ... .زندایی منیر به موبایلم زنگ زد که برم پایین.

ماشین پندار تو کوچه بود.زندایی جلو نشسته بود من و پیمان هم عقب نشستیم ، ، ،

تو ماشین از زندایی درباره پژمان پرسیدم ...

- دیروز با هم حرف زدیم.خوبه ، تا یه ماه دیگه میاد ایران!

- چشمت روشن ...

- فدات شم ، دلم براش یه ذره شده

- منهم دلم براش تنگ شده ...

جمله ام تموم نشده بود که پندار از تو آیینه نگاهی بهم انداخت ... خنده روی لبم ماسید ، ، ، بی شعور با اون نگاه کردنش.تو نطفه آدمو خفه میکرد لامصب ، روزی که از آب و گل دراومدم و فهمیدم پژمان بچه ی واقعی زندایی نیست ، کلی خنده ام گرفت و گفتم:پندار با این چشم های مشکیش بچه ی شما نیست !نه اون پژمان که کپی داییه!!

پندار همیشه حمایتم میکرد همیشه طرف منو میگرفت ، هر وقت که اردلان و پیمان اذیتم میکردند اون هوامو داشت و حالشونو جا میاورد.نمی دونم کی و کجا راشو ازم جدا کرد؟حالا پیمان و اردلان طرفمو میگرفتند و اون دعوام میکرد ... منو بگو فکر میکردم این یکی آدمه ... !بابای بیچاره ام چقدر ازش طرفداری میکرد ، بیچاره نمی دونست اینم لنگه ی بقیه است ... !

خونه ی اردلان تهرانپارس بود ، خونه ی هفتاد متری و نقلی ، دکور کرم قهوه ای ، پذیرایی خونشو خیلی شیک کرده بود ، بیتا آدم خوش سلیقه و خوش پوشی بود ...

این بار لباس هایی که پوشیده بودم با این که ساده بود ولی به اندازه ای جذب بود که تا نشستیم ، خاله لپمو کشید و گفت:دریا چاق شدی!

زندایی منیر خودشو روی صندلی جابه جا کرد و گفت:همچین میگی چاق انگار شده هم وزن من یا مهناز!

خاله خندید و گفت:نه منظورم رو اومده ، بهتر شده ...

خندیدم و گفتم:دکتر رژیم میرم ، برنامه ی غذایی دارم!

بیتا کنارم نشست و گفت:خوب کاری کردی ، خیلی لاغر شده بودی ...

- آره بیتا جون ، خودم بدم اومده بود.

اردلان ظرف شیرینی رو جلوم گرفت و گفت:یعنی الان دو تا شیرینی رو میخوری؟

چشمکی زدم و گفتم:خوردنش که آره !ولی دلم برای تو میسوزه ، گناه داری!

اردلان خندید و گفت:قربون شما که هوای مارو داری!

اردلان که رفت ، یاد بچگیمون افتادم ، خنده ام گرفت!

نیش باز شدم با دیدن صورت عبوس و اخمالوی پندار دوباره بسته شد ...

تا ما میایم بخندیم این جناب نیشمونو میبنده ، مرده شور خودشو چشاشو ببرند ...

پیمان و بهار شروع کردند راجع به دانشگاه و ماجراهاشون تعریف کردند ، صدای خنده بقیه رو بلند کرده بودند ...

دایی حمید دایی مجید ، مسعود خان ... .جای بابام خالی اگه الان اینجا بود من پیشش می نشستم ... .

چقدر نگاهش بهم آرامش میداد ، چقدر صداشو دوست داشتم ، امان از تنهایی!

- دریا کجایی؟؟ ... دریا؟

چشممو به طرف پیمان چرخوندم و تو حالت گیجی گفتم:هان؟ ... چی؟

- میگم تو از دانشگاه بگو!از شیطنت هاتون

- شیطنت هامون مال ترم یک و دو بود ، الان دیگه درس ها سنگین شده ... .

پندار یه طوری خندید که انگار دارم دروغ میگم! ... .

عصبانی شدم و گفتم:زندایی قرص های پندارو میدادید ، بعد راه می افتادید ، دیوونه شده!

همه از حرف من زدند زیر خنده و این بار من خنده رو روی لب های پندار ماسوندم!!!

اون شب بیشتر با گوشیم یا حرف میزدم یا اس ام اس بازی میکردم .پیمان هم هی سر به سرم میذاشت که خبریه؟..کی پشت خطه؟ ... آمار میگیره.؟ ... واز این جور چرت و پرت ها!

بعد شام از حرف های خانوما فهمیدم که برای بهار قراره خواستگار بیاد ، اون هم یکی از پسر های دانشگاهشون!

آخر شبم خاله و بیتا حسابی گریه و زاری راه انداختند ، منهم گریه ام گرفته بود ، از بیتا خداحافظی کردم وبه طرف اردلان رفتم

- پسر دایی مراقب خودتو وبیتا باش

- هستم ، تو هم مراقب خودت باش ، هنوزم با هم دوستیم؟

وای ، جمله ی همیشگیش ، هر وقت تو بچگی دعوامون میشد ، این حرف و بهش میزدم و اونهم سینه ای سپر میکرد و میگفت:دیگه تکرار نشه ... !

با اینکه گریه ام گرفته بود بغضمو فرو دادم و ادای خودشو در آوردم.دیگه تکرار نشه!

اردلان زد زیر خنده و لپمو کشید - یادت بودا دریا!

- مگه میشه یادم بره!

داشتیم با اردلان یاد گذشته میکردیم که پندار اومد جلو و از اردلان خداحافظی کرد ، من هم دیگه حرفی نزدم ، تو ماشین دوباره رفتم تو حال قدیم ، چقدر الکی خوش بودیم ...

صدای زنگ موبایلم حواسمو پرت کرد زندایی تو ماشین کنارم خواب بود ، دایی و پندار هم داشتند حرف میزدند.گوشیمو سریع جواب دادم:الو..

- سلام کجایی؟

مهراد بود .از ترس دایی و پندار صدامو پایین آوردم و گفتم:ارغوان جون دارم میرم خونه ، اگه کار واجب داری رسیدم بهت بزنگم ... ..

مهراد زد زیر خنده و گفت:من اگه شبیه ارغوان بودم رو خودم اسید میپاشیدم! رسیدی زنگ بزن عزیزم

خودمم زدم زیر خنده و گوشیو قطع کردم ...

- دایی کم و کسری چیزی نداری؟

- نه دایی جون ، به لطف شما همه چیز هست ممنون.

- واسه ثبت نامت پول کم نیاری دریا

- نه دایی حساب کردم ، کم نمیارم ، ممنون

بیچاره دایی ، چقدر حواسش به من بود ، عمو هادی و عمه روی هم ماهی 200به حسابم میریختند ، دایی حمید ومجیدم ، مایحتاج خونه ازخوراکی چیپس و پفک گرفته تا گوشت ومرغ واسم میگرفتند ولی من اصلا مهمون واسم نمیومد که خوراکی ها و گوشت و ماهی تموم کنم ، دفعه آخری هم به زندایی هام گفتم که هر وقت تموم بشه بهشون میگم.

موقعی که رسیدم به مهراد پیامک زدم که به خاطر نگین شب رو اونجا میمونم.نگین خیلی بی تابی میکرد و همون شب تا صبح گریه کرد.زندایی هم زیاد سرحال نبود.اما معلوم بود به خاطر دایی خودداری میکردو به قول نگین یواشکی گریه میکرد.یکشنبه اردلان و بیتا رفتند.بی تابی های زندایی از همون روز شروع شد.باز خاله راحتتر بود ، شاید چون اون تک پسرشو نفرستاده بود مملکت غربت

امتحان ها شروع شد.مهراد زیاد نمی ذاشت درس بخونم.دائم با هم میرفتیم بیرون که مثلا درس بخونیم ولی دریغ از یه کلام!

دو تا از امتحانامو که در حد پاس شدن نوشتم ، رابطه ی مهدی و ارغوان تیره و تار شده بود ، وبرای حل این مسئله چهارشنبه قرار بود بریم خونه ی ارغوان اینا تا با فروهه مشورت کنه.

- ارغوان تو که از اول میدونستی اون چه جور پسریه!حالا چی شده ناله ات بلند شده؟!

فروهه راست میگفت.

ارغوان با دستمال اشکاشو پاک کرد وگفت:آره ، میدونستم ، ولی نه در این حد!الاغ بهش میگم مهمونی نمیام میگه "به درک" من میرم!

اصلا همش تقصیر مهراده!

حرصم گرفت و گفتم:اصلا به مهراد چه ربطی داره؟

ارغوان با یه حالتی برگشت و گفت:چون که با هم میرن ، اصلا این مهمونی آخری مال دوست مهرداد بوده ، تازه تو سرتو کردی تو برف خبر نداری!

نگاهی به فروهه انداختم که فروهه رو به ارغوان کرد و گفت:خب حالا تو ام!تو به فکر مشکل خودت باش!

از روی مبل بلند شدم و رفتم پیش ارغوان نشستم:بگو ببینم جریان چیه!؟

- هیچی بابا ، حوصله ندارم ... ..

- ارغوان با توام ، بگو یالا ... .

ارغوان که پشتش به من بود ، برگشت و در حالیکه به هق هق افتاده بود گفت:پنجشنبه ای رفته بودند مهمونی ، آقا مهراد هم با یه دختر میره ! مهدی از دهنش در رفت ، ولی مثل اینکه دختره رو از قبل میشناخته ، کلاتو بنداز بالاتر ریلکس!

- پس چرا مهراد چیزی بهم نگفت؟فقط زنگ زد که اجازه بگیره بره مهمونی!

ارغوان خنده ی قبا سوخته ای کرد وگفت:آهان فکر کردی خره بیاد به تو بگه من با اون یکی دوست دخترم میرم مهمونی؟! تو هم مثل قبلی فقط میخواد دستمال کاغذیش باشی..

منکه منظور حرف ارغوان و نفهمیدم ولی فروهه سرش داد زد تا دیگه حرفی نزنه ، من هم بهم برخورد نه از حرف های ارغوان از حرف هایی که مهدی گفته بوده!داشت گریه ام میگرفت که پا شدم ومانتو و شالمو تنم کردم.

- کجا دریا؟حالا دریا یه چی گفت ...

- میخوام برم خدافظ

از خونشون زدم بیرون ، چقدر احمق بودم ، فکر کردم فقط با منه!تحقیراز این بدتر که مهدی و بقیه میدونستن مهراد یه دوست دختر دیگه هم داره ومن خودم و انتر و منتر این یارو کرده بودم ، چقدر من خرم!از رفتارهای اون دخترها تو مهمونی ، از طناز باید میفهمیدم که این بی شعور چه جور آدمیه !

اصلا جلوی ارغوان و فروهه دروغ گفتم مهراد اصلا به من نگفته بود که میره مهمونی!

نمی خواستم خودم و جلوی اونا ضایع کنم ، حوصله ی خونه رو نداشتم ، دلم برای عمه تنگ شده بود ، به کیف پولم نگاه کردم سه تومن همرام بود ، موبایلمو همونجا خاموش کردم و رفتم خونه ی عمه! ساعت 4 بود که رسیدم خونه اش ، زنگ یکی از همسایه هارو زدم ورفتم پشت در خونه نشستم ، میدونستم زودتر از 7 نمیاد ، حتی دلم نمیخواست صدای مهراد و بشنوم و بابت این کارش ازش توضیح بخوام !

منکه همه چیزم و بهش میگفتم حتی اگه میخواستم برم پایین بهش زنگ میزدم خبر میدادم ، چطور به خودش اجازه داده بود که حرفی بهم نزنه اونش به کنار اینکه با دختر بره! منکه دو باری که میخواست بره مهمونی باهاش رفتم!هر طور اون دوست داشت لباس پوشیدم ، حالا چی شده که منو با خودش نبرده؟

چون سوییشرت تنم نبود داشتم یخ میزدم ، هوا زیاد سرد نبود ، ولی انگار فشارم افتاده بود ، پاهامم یخ زده بود ، تو دستام ها میکردم مگه گرم بشه ولی بی فایده بود ، عمه بیا تو رو خدا یخ زدم.مطمئن بودم ارغوان یا فروهه به گوش مهراد می رسونند که من از جریان با خبر شدم و حسابی ناراحت شدم.چقدر من بدبختم تا فکر میکنم دارم از تنهایی در میام دوباره تنها میشم . تا هشت منتظر موندم خبری از عمه نشد ، تا اینکه همسایه کناریشون از بیرون اومد ، بهش گفتم:منتظر عمه ام ، اونهم گفت که عمه دو روزه رفته ماموریت!

تف به این شانسم!دلم نمی خواست برم خونه ، حالا چی کار کنم؟نه حوصله ی خونه رو دارم نه حوصله ی پندار رو نه حوصله ی دوستام ...

سر راه رفتم مسجد چند وقت بود دلم میخواست نماز بخونم ... فضای مسجد حالمو حسابی منقلب کرده بود..

نماز خوندم ، سر نماز یاد خانوم بزرگ افتادم ، ، بعد فوت بابا دیگه ندیده بودمش ، چند باریم بیشتر با هم حرف نزده بودیم ، چه جوری این موقع شب برم شیراز!

از یه عابر بانک 100 تومن پول گرفتم و با دربست رفتم ترمینال ، اصلا نمی دونستم باید کجا برم بلیط بگیرم ، اصلا اگه داشته باشه ...

از یه خانومی پرس و جو هامو کردم وبه قسمت بلیط فروشی رفتم ، و یه بلیط واسه شیراز برای نیم ساعت دیگه گرفتم ، از ترسم جلوی همونجا واستادم ، نمی دونستم زندایی مهناز یا پندار متوجه شدند یا نه!

ولی اگه فروهه و ارغوان بهشون زنگ زده باشند حتما نگران میشند ، از باجه ی همونجا با کارت تلفنی که خریدم به خونه ی زندایی مهناز زنگ زدم ، زندایی جواب داد

- الو دریام

- کجایی تو؟دوستات دو بار اومدن دم خونه!

- سلام قربونت برم ، من اومدم خونه ی یکی از دوستام ، شارژ گوشیم تموم شده بود ، نتونستم زنگ بزنم

- آخه چرا اطلاع نمیدی دریا؟اگه بدونی پندار و من چه حالی شدیم

- ببخشید ، بهشون بگو نگرانم نباشن ، مادر دوستم مریضه دو روز پیشش میمونم

- دریا کدوم دوستت؟آدمای مطمئنی هستند؟

- آره زندایی دوستم و مامانش تنها زندگی میکنند ، نغمه رو که یادته؟

- آره ولی

- ولی نداره شمارشم افتاده ولی زندایی جونم ، چون مامانش مریضه زنگ نزنید ، من گوشیمو شارژ میکنم بهت زنگ میزنم

- باشه پس بی خبرم نزار دریا

- چشم عزیزم ، صبح بهت زنگ میزنم.

اونقدر سردم بود که مجبور شدم از مغازه های ترمینال یه کاپشن هشتاد تومنی با کارتم بخرم.هر چند همچین تاثیری تو گرم کردنم نداشت ولی باز کاچی بهتر از هیچی بود ، چشمم به مغازه ی موبایل فروشی افتاد و از اونجا هم یه هنذفری خریدم.

گوشیمو روشن کردم و بلافاصله آنتن گوشیمو قطع کردم که اگه کسی هم بهم پیامک زده دستم نرسه ، و کسی هم دیگه نتونه بهم زنگ بزنه ، با اعلام راننده ی اتوبوس ، سوار شدم ، کنارم یه دختر جوون مثل خودم نشستم.سرم و به شیشه تکیه دادم و هنذفری رو گذاشتم گوشم ، و به آهنگ گوش دادم.

خودم با خودم آشتی می کنم

خودم با خودم هی به هم می زنم

من اونقدر تنها شدم بعد تو

که با سایه ام اینجا قدم می زنم

بدون بهونه بدون دلیل

برای خودم عطر و گل می خرم

مث آدم هایی که دیوونه ان

صدات می کنم اسمتو می برم

ته تنهایی همین جاست که میگن

این همون آخر دنیاست که میگن

خودم با خودم زندگی می کنم

خودم میگم و هی خودم می شنوم

دلم خیلی از دست دنیا پره

صدای تورو دیگه کم می شنوم

خودم با خودم درد و دل می کنم

تا از گریه ، از غصه خوابم بره

می دونم نمی فهمی تو این اتاق

چقدر زندگی بی تو سخت می گذره

ته تنهایی همین جاست که میگن

این همون آخر دنیاست که میگن

دفعه ی اولی که این آهنگ و با گیتار واسه بابا زدم و خوندم ، خیلی خوشش اومد ولی سر همون آهنگ به شوخی ازم خواست که دیگه گیتار نزنم و ارزش هنریه کارهای میثم ابراهیمی رو زیر سوال نبرم !!

با ضربه ای که به شونه ام خورد ، آهنگو قطع کردم .دختر کناریم بود.

- خانوم میوه می خورید؟ ... .

چه صدا و لهجه ی شیرازی قشنگی داشت ، یه آن دلم خواست باهاش حرف بزنم ، واسه همینم خندیدم و گفتم:بدم نمیاد بخورم چون خیلی گشنمه!

یه تیکه سیب برداشتم که گفت:شما هم مال شیرازید؟!!

سیبو گاز زدم وگفتم:پدر مادرم شیرازی بودند ، الان میرم دیدن مامان بابام ، "خانوم بزرگ " ، راستی اسمتون چیه؟

با لهجه ی شیرینش گفت:"ترگل" . من دانشگاه اینجا قبول شدم .ترم سه ام ، صنایع علم و صنعت میخونم ، شما تنها زندگی میکنی؟

- آره ، با پدرم زندگی میکردم که بعد فوتش تنهام ، البته همسایه هام ، دایی هامند!

- خدا بیامرزتشون ... چه خوب که الان تنها نیستی ، من از تنهایی متنفرم ، واسه همینم وقتی دانشگاه قبول شدم ، همون موقع به پسر دوست بابام بله رو دادم و با هم اومدیم تهروون.

- جدی؟بابا دمت گرم حالا اگه دانشگاه قبول نمی شدی بیچاره رو یه لنگه پا نگه میداشتی؟

خندید وگفت:نه دلم نمی اومد ، دانشگاه و بهونه کردم.

چنان خنده ی از ته دلی کرد که منهم زدم زیر خنده.

- حالا شو ورت کو ترگل خانم؟

- شیفت بود نمیتونست بیاد ، منهم فرصت رو غنیمت شمردم و گفتم یه سری به مامان و بابام بزنم!

- ای وروجک مگه کار شوهرت چیه؟

- آتیش نشونه!

- خدایی؟

- آره ،

دوباره زد زیر خنده ، از اون خنده هایی که آدمو به خنده میندازه ، نیشگون ظریفی از بازوش گرفتم و گفتم:گیر چه آتیش پاره ای ام افتاده!از قول من بهش بگو اول آتیش خودتو خاموش کنه!

در حین همون خنده های با نمکش گفت:اونکه هر روز شعله ورتر میشه!

اونقدر خندیدم که صندلی روبروییم که آقای قاطیی به نظر میرسید ، برگشت و چنان اخمی بهمون کرد که از ترس جلوی خندمونو گرفتیم تا نکشتمون .

تا خود شیراز که حدود یازده ساعت شد کم و بیش با هم حرف زدیم وخندیدم .البته اولش به خنده بودیم ، بعدش جریان زندگیمو از سیر تا پیاز براش گفتم راست میگند آدمهایی که با صدای بلند میخندند ، با صدای بلند هم گریه میکنند !

بنده خدا رو کلی ناراحت کردم وبه گریه انداختم ، عوضش خودم سبک شدم ، چقدر مشتاقانه به حرفام گوش میداد ، بعضی وقت ها هم میپرید وسط حرفم و اتفاق و پیش بینی میکرد!

شمارمو تو گوشیش زد تا واسه برگشت هم با هم بلیط بگیریم.

ترمینال که پیاده شدم دربست گرفتم و رفتم خونه ی خانوم بزرگ ، بودن کنارش میتونست از شر آدم های دور و برم نجاتم بده ... اون کاری به کارم نداشت ... یعنی هیچوقت ازم نمیپرسید کی میری؟ ... کی میای؟ ... با کی میری؟ ... کجا میری؟ ... چرا میری؟ ...

ساعت 11 جلوی در خونه اش بودم.یه خونه ی سنتی و قدیمی ، من عاشق این خونه بودم.عمو هادی هر وقت میخواست اذیتم کنه میگفت:می خوایم خونه خانوم بزرگ و بکوبیم ، جاش برج بسازیم!

خونه ی خانوم بزرگ تقریبا وسط یه باغ نقلی بود ، و طرف دیگه اش یه خونه پنجاه متری که چند سالی بود که آقا سیفی و زنش پیش خانوم بزرگ زندگی میکردند ، اونا شده بودند پرستار خانوم بزرگ و یه جورایی جزو خانواده ما ...

دایی و عمه که نمی تونستند زیاد کنارش باشند برای همینم بغیر یه پرستاری که سه روز در هفته بهش سر میزد این دو نفر باهاش زندگی میکردند ...

با انگشترم به در حیاط چند بار زدم ...

لابد اون درو باز میکرد دیگه ... .منتظر موندم حدسم درست بود ، سیفی درو باز کرد.از دیدنم جا خورده بود و بهم پیله کرد که چرا تنهایی اومدم و چه جوری اومدم ...

دلم آغوشخانوم بزرگو میخواست ، از گیرِ آقا سیفی خلاص شدم ...

درو که باز کردم با صدای بلند سلام کردم.صدای قربون صدقه اش بلند شد:الهی فدات شم ، دریا تویی؟بیا تو میوه ی سفیدم!

کفشامو در آوردم و دو تا دری که تا قسمت مهمان سرا ، سر راهم بود و باز کردم ، الهی بمیرم براش کنار سماورش نشسته بود وداشت قرآن میخوند.دویدم طرفش و دستاشو بوسیدم.

- دلم برات یه ذره شده بود خانوم بزرگ

- قربون تو دختر بشم من هیچ معلوم هست کجایی؟نمی گی عزیزی هست؟!

قرآنشو بست و بوسید و گذاشت رو میزش.بغلش کردم و تو آغوشش زدم زیر گریه.

کسی که باهاش نبود ، ولی همیشه یه روسری بلند سرش بود ، چقدر تو آغوشش آرامش داشتم.

همینطور که توبغلش آغوشش بودم شروع کرد برام شعر خوندن و نوازشم کردن ... .

براش گفتم که یکهو تصمیم گرفتم و اومدم اینجا.

دعوام نکرد ، شاید اون لحظه نمیخواست چیزی بگه بهم.ازم خواست که حداقل با موبایلم به زندایی مهناز زنگ بزنم و راستش و بگم ... ..به زندایی زنگ زدم و گفتم که اینجام ولی ازش خواستم به دوستام ... .به پندار حتی نگه ، نمی خواستم کسی مزاحمم بشه ، اون بنده ی خدا هم قبول کرد که به کسی حرفی نزنه ... .

حرف زدن با خانوم بزرگ به قدری واسم شیرین بود که خوابم از سرم پرید ... تا ظهر به حرف زدن درباره فک و فامیل دور و آشنا گذشت ...

میدونستم که عزیز دیگه آشپزی نمیکنه و خانم آقا سیفی "گلبهار"واسش غذا درست میکنه ... .صدای قارو قور شکمم رو اعصابم پاتیناژ میرفت ...

- عزیز گلی کی ناهارتو میاره؟

- گشنته مادر؟

- آره ضعف کردم ... دستو پام دیگه رفته رو ویبره ... شکمم موسیقی سنتی راه انداخته!

- بمیرم برات دختر ... الان به سیفی میگم بیاره ، توسفره رو بندازه ... .

عزیز رفت و من هم به سختی سفره رو که تو پستو بود پیدا کردم و انداختم ، دلم برای گلی هم تنگ شده بود ، اصلا یادم نبود ، تو مراسم های بابا اومده بود یا نه ... ..

چند دقیقه ای گذشت تا عزیز با عصایی که دستش بود برگشت:الان غذا رو میاره

- دستش درد نکنه ،

با عزیز سر سفره نشستیم ، با شیطنت به عزیز خیره شده بودم ، که از بالای عینکش بهم نگاه کرد وگفت:استغفرالله ، دختر اینجوری نگاه نکن واست حرف در میارن! ...

زدم زیر خنده و لپشو کشید:عزیز خوشگلیه هاا ... !جیگرتو بخورم! ...

شونه ای بالا انداخت و گفت:هان؟این چه جور حرف زدنه دخترا!

- اه عزیز ، دارم واست لاو میترکونم ... !

الان باید پشت چشمی نازک کنی ، و با افاده بگی:تو گلوت گیر نکنه!

عزیز خندید و گفت:دلم برات خیلی تنگ شده بود.بعد فوت پدرت ... .

اسمشم چشم های عزیزو پر اشک کرد ... ، گریه کرد و با گوشه ی روسریش اشکاشو پاک کرد ، دستمو رو دستای پیر و ضعیفش گذاشتم و گفتم:عزیز قرار نشد گریه کنی ، دلم میگیره ،

تا عزیز و آروم کردم ، گلی با یه سینی بزرگ وارد شد ، اونهم پیر شده بود ولی هنوز خوش حرف بود ، موقع غذا خوردن من و عزیز ، چون خودش با آقا جون نهار خورده بود ، دائم برامون زد و از این ور اون ور گفت ... .

انگار همه چیز از یادم رفته بود.حال و هوام عوض شده بود ... .اصلا ناراحت نبودم که مهراد منو جلوی دوستام ضایع کرد ... یا ارغوان اونطوری باهام حرف زد ... من با خانوم بزرگ حالم خوب بود ...

بعد خوردن چای موقع خواب ظهر ، سراغ گوشیم رفتم ... گوشیمو موقع روشن کردن تو حالت نرمال گذاشته بودم ... 12 تا تماس بی پاسخ داشتم ، 23 تا پیامک..!!

لابد گوشیمو روشن کردم ، پیامک ها واسم اومده ، ولی 12 تا تماس ، کی بوده که تا دیده گوشیم روشن شده پیله کرده و یه سره زنگ زد!

12 تا تماس ، 10 تاش مهراد بود ، و دو تای آخری زندایی منیر که لابد به اصرار پندار بهم زنگ زده بوده ، کی حوصله داره بیست و سه تا پیامک و بخونه ، گزینه ی

نمایشو زدم ، بدون اینکه بازشون کنم به اسامی کسایی که بهم پیامک زده بودن ، نگاه کردم ... .

ارغوان-فروهه-شهاب-مهراد-پندار-مهدی ، خنده ام گرفته بود و اگه عزیز کنارم خواب نبود ، حتما با صدای بلند میخندیدم ... .

بی اختیار دستم رفت رو اسم مهراد میخواستم ببینم چه پیام هایی برام فرستاده؟

15 تاش فقط واسه مهراد بود ، پشت سر هم بازشون کردم ، تو هر پیامک تقریبا یه جمله یا یه کلمه کوتاه نوشته بود ، همه رو پشت سر هم خوندم:

دریای من – اشتباه کردم – که بهت نگفتم – گلم فکر کردم – این جور مهمونی ها اذیتت میکنه – راجع به اون دختر – واست توضیح میدم – من قلبم ضعیفه – فقط با صدای تو کار میکنه – اذیتم نکن – یه فرصت دیگه میخوام – ثابت میکنم که – چقدر برام عزیزی – چقدر دوست دارم ... ! - من فقط تو رو دارم ... !

نحوه ی پیامک زدنش برام جالب بود ، جوابشو ندادم ،

پیامک پندار رو هم باز کردم:هر جا هستی مراقب خودت باش-هوا سرده ، فروهه میگفت کاپشن تنت نبوده!

وای خدا چرا مردا رو این شکلی آفریدی؟یه روز خوبند یه روز بد ، یه روز عاشقند یه روز فارغ –یه روز دوست میشند یه روز خیانت میکنند!چرا؟خودت از این اخلاقشون عصبانی نمیشی ... ؟به خدا حرص در بیارن اینا!

پیامک شهابم باز کردم:دریا کجایی؟دریا تو بی وفایی! ... کجایی دل عمو شورتو میزنه ، پیامم رسید یه زنگ بهم بزن دریا بلا.

پیامک های ارغوان و فروهه رو باز نکرده حذف کردم.فقط جواب شهابو دادم:عمو جونم خوب نیستم. بهم بر خورده ... ! تو میدونستی و حرفی نزدی؟خیلی بچه ام نه؟!

چند لحظه ای گذشت تا جوابمو داد:چرا اینقدر عموتو اذیت میکنی دریا بلا؟من چیزی نمیدونستم یعنی از گذشته ی مهراد میدونستم ولی از حالش نه ... !تو اگه میخوای ثابت کنی بچه نیستی با مهراد حرف بزن ، بهش بگو که بهت برخورده ، لابد توجیهی داره ، اگه نداشت و باهاش موندی اونوقت تو بچه ای ... !افتاد عمو جون؟

براش نوشتم:خوش به حال فروهه-خیلی آقایی عموی دوست داشتنی گلم ، جا برادری خیلی دوست دارم ... .

شهاب هم برام نوشت:بگذر ز من دریا بلا ، چون از تو من خوشم نمیاد! شوخی کردم ، منهم دوست دارم مثل خواهرام ... .

فروهه دختر خوبی بود ، خدا هم جواب خوب بودنشو این جوری داد ، چند وقتیم بود فروهه به فربد راجع به شهاب گفته بود و مثل اینکه یه روز سه تایی با هم میرند بیرون .ای باباددد ای روزگارددد عزیز همیشه میگه:پیشونی ، منو کجا میشونی؟راست میگفت ...

اونقدر تو ذهنم فکر و خیال بود که خوابم نبرد.گوشیمو روی سینه ام گذاشته بودم که یکهو ویبره ی ستون بدنم و لرزوند ، از ترس اینکه عزیز بیدار نشه کلمو کردم زیر لحاف و گوشیمو جواب دادم:الو ...

کسی جواب نداد ، به شماره نگاه کردم مال مهراد بود ، صدایی ازش نمی اومد ، منهم بدون هیچ حرفی گوشی و دم گوشم نگه داشتم ، این لحاف هم که اینقدر سنگین بود ، نفسم بالا نمی اومد ، داشتم خفه میشدم ...

- الو دریا ...

صدای مهراد بود ، بغضم گرفت ، دستمو روی دهنم گذاشتم تا به گریه نیفتم.

چند لحظه ای گذشت که گفت:دریا منکه صدای نفس هاتو میشنوم ، حرف بزن ، از دیروز دارم دیوونه میشم ، معلوم هست کجایی؟امروز به پندارم زنگ زدم ، گفتم شاید بدونه تو کجایی ، بیام واست توضیح بدم؟دریا ... ..؟

حرفشو قطع کردم و گفتم

- هیچوقت دوست نداشتم! الانم توضیح نمیخوام ... همون طور که اومدی برو ...

گوشی رو هم روش قطع کردم.از ویبره در آوردمش و گذاشتم زیر متکام.باز وقتی زنگ خورد.گوشیم یه تکون آرومی میخورد ، ولی من با هر لرزه ، قلبم میلرزید از اعتماد بی جا ... نمی بخشمش به خاطر دلی که شکوند ، به خاطر زخمی که به وجودم زد ، مثل این صدا خفه کن ها میموند ، که میزارن سر هفت تیراخیانت رو میگم ... .بی صدا آدم و میکشه! ... .درسته بهش علاقه ای نداشتم ... ولی عادت که کرده بودم! بدجور به صبح بخیر اول صبح و شب بخیر آخرشب عادتم داده بود ... ! از همه بدتر این بود که دوستاش و دوستام به سادگیم میخندیدند و من احمق از همه جا بی خبر بودم ... به خاطر اردلان تو فامیل کوچیک شدم و به خاطر مهراد جلوی دوستام ...

لابد طنازم برای همین هر دفعه نگاهم بهش گره میخورد نیشخند تحویلم میداد ... .! میدونست سرمومثل کبک کردم تو برف و به روی خودم نمیارم ...

عصری با خانوم بزرگ رفتیم روضه ی یکی از همسایه ها ، چه مراسم خوبی بود ، منو به همه معرفی میکرد .سوگند هم بهم زنگ زد ، مثل اینکه شوهرش مرخصی گرفته بود و داشته میومده شیراز ، باید تنها برمیگشتم ... ..

شب خانوم بزرگ خیلی زود خوابید ، منهم رفتم سراغ گرامافونش و باهاش آهنگ های قدیم و گوش دادم ، چقدر دلم برای فربد تنگ شده بود ، اونکه از خداشه ، مجبور نمیشه هفته ای یه بار لحافشو بشوره ... .

نمی دونم چرا ... با اینکه نمیخواستم با هیچکس حرف بزنم اما بازم گوشیمو دم دستم میذاشتم ... .

مهراد بهم زنگ زد ، شمارشو ریجکت کردم ، به جاش بهم پیامک داد:دریا بگو کجایی میام برات توضیح میدم اگه قانع نشدی جفت قلم پا مو خورد کن ، خوبه؟

خنده ام گرفت فکر کن بهش می گفتم پاشه بیاد شیراز!

دو روز خونه خانوم بزرگ موندم ، هر روز مهراد بهم پیامک میزد ، و میپرسید که کجام؟

روز دوم شیطنتم گل کرد ... میخواستم امتحانش کنم ببینم این همه میگه میام پیشت ، فقط حرفشو میزنه یا نه؟

واسه همین آدرس کامل خونه خانوم بزرگ و براش پیامک کردم ، دیگه جواب نداد ، زنگم نزد ، گمونم گرخید.فکر کرده من همون دور و برام و خودی نشون نمیدم ، عصرش رفتیم خونه ی گلی و آقا سیفی ، همونجا به آقا سیفی پول دادم تا واسه فردا عصر برام از ترمینال بلیط بگیره ، به خاتونم دروغکی گفتم که قراره با دوستم برگردم و تنها نیستم ، آقا سیفی یه ساعت بعد برگشت ، و چون نتونسته بود واسه ظهر بلیط بگیره ، بلیط ساعت 7 و برام گرفته بود ، البته یه خوبی هم داشت.حدود هفت – هشت صبح میرسیدم.می تونستم خونه استراحت کنم.

دلم نمی خواست از پیشش برم.ولی مجبور بودم چون انتخاب واحدم نزدیک بود.صبح و با خانوم بزرگ رفتیم شاه چراغ ، تو این دو روز الکی الکی وقت نشد بریم زیارت ... ناهارم با هم بیرون خوردیم ، و تو راه برای همه سوغاتی گرفتم ... .برای هر

کدوم از زندایی هام یه لباس تو خونه ، برای عمه چادر نماز ، برای پندار هم یه انگشتر فیروزه حدود صد تومن خریدم ... باید بابت این رفتار چند وقتم از دلش در میاوردم ... بس که من سر مهراد بی خودی باهاش دعوا کردم و اونم خیلی جدی به دل گرفت ... نفهمید تو دلم هیچی نیست ... دیگه به خواست خودم پاشو از زندگیم کشیده بود بیرون ... نه بهم سر میزد نه زنگ ... دیگه حتی نگامم نمیکرد ... !

خانوم برگ هم تو راهی برام کاک خرید.اینطور که معلوم بود باید تا تهران خوراکی هایی که خاتون خریده بود و میخوردم.

ساعت 5 بود که موبایلم زنگ خورد ، مهراد بود ، جواب ندادم دوباره زنگ زد. ، خاتون که متوجه شده بود ، همین طور که داشت بافتنی میبافت نگاهی بهم انداخت و گفت:برو تو اتاق ، حرف بزن ...

وای جلوی خاتون آبروم رفت ، چقدر خجالت کشیدم ، یعنی فهمیده بود؟

گوشیمو برداشتم و رفتم تو اتاق ، پنجره رو باز کردم تا کمی حال و هوام عوض بشه ، چند نفس عمیق کشیدم و گوشی و جواب دادم:

بله؟

- به به خانوم دریایی ، سرما نخوری؟ ...

لبه پنجره نشستم و به کوچه خیره شدم ، دوباره خودش گفت:هنوز قهری؟

خیلی جدی جواب دادم:باید آشتی باشیم؟!

- نه ، اصلا اگه قرار بود منو زود ببخشی که دیگه دریا نبودی.

به مسخرگی خندیدم و گفتم:خر شدم!

- دور از جون ، شما خانومی ، دریایی ، عشق منی ، ...

وسط حرفش اومدم و گفتم:بس مهراد ، می خوام برم حاضر شم ،

- کجا به سلامتی؟

- بلیط گرفتم برگردم

- جدی؟واسه چه ساعتی؟

- برات مهمه؟

- نباشه؟

- نمی دونم والا ، ولی واسه ساعت 7 بلیط گرفتم

- کی از خونه راه میفتی؟

- نیم ساعت دیگه ، کاری نداری؟

- نه مراقب خودت باش عشقم ، خدافظ.

- خدافظ

نامرد عوضی این همه پیامک زد ببینه کجام بعد حالا ، به روی خودشم نمیاره ، همشون همین طورن فقط بلوف آدم خوبه رو میزنن ... ... بی خودی جوابشو دادم ... منکه دیگه کاری به کارش ندارم ...

یه ربع به شش زنگ زدم آژانس به 5 دقیقه نرسید که اومد ، خداحافظی از خانوم بزرگ برام خیلی سخت بود ، جفتمون گریه کردیم ، گلی هم که با لبه ی آستینش اشکاشو پاک میکرد ، بر عکس اومدنم که به جز کیف پول چیزی دستم نبود ، ولی حالا یه ساک تنقلات و یه ساک سوغاتی همراهم بود.

سوار آژانس شدم و به بقیه دست تکون دادم ، مثل بچه ها زدم زیر گریه ، خودم و واسه خودم لوس کرده بودم ، هنوز از خیابون اصلی رد نشده بودیم که یه ماشین به طور خیلی بدی پیچید جلومون.از ترس جیغ خفیفی زدم و راننده هم شیشه رو داد پایینتا بهش بد و بیراه بگه ...

اونهم ازماشین پیاده شد ، باورم نمیشد ... مهراد بود ، همین طور داشتم بهش نگاه میکردم که به طرف راننده اومد و گفت:داداش ایشون مسافر منه ، دیر رسیدم آژانس گرفتند ، مگه نه خانوم؟؟

مهراد از شیشه راننده که پایین بود ، بهم خیره شد نمی دونستم چی بگم!

راننده هم برگشت و گفت:راست میگه؟

نمی دونستم چی بگم مهراد از جلوی ماشین رد شد وطرف من اومد ، درو باز کرد و گفت:پیاده شو ... .

راننده دوباره جمله شو تکرار کرد:خانوم پرسیدم راست میگه؟ ... .

مهراد ساکی رو که روی پام بود و برداشت و دستم و گرفت ... پیاده شدم ...

به طرف ماشین خودش می رفتیم که راننده ی آژانس پیاده شد و گفت:پول منو کی میده؟

مهراد در جلو رو باز کرد ومن روی صندلی نشستم ... درماشینو محکم بست ...

ساکمم تو صندوق عقب گذاشت و به طرف راننده رفت ، از آینه ی ماشین نگاه کردم ، یه پولی به یارو داد و اومد سوار ماشین شد ، من که هنوز تو شوک دیدن مهراد بودم ، روی صندلی خشکم زده بود و نمیتونستم یه کلام حرف بزنم ...

مهراد دستشو دراز کرد وکمربند مو بست و بدون حرفی راه افتاد ، از دیدنش نه خوشحال بودم نه ناراحت..موقع رانندگی هر از گاهی نگاهی بهم می انداخت ، ضبط و روشن کرد و آهنگ گذاشت ، می تونم بگم با تک تک این آهنگ ها از مهراد خاطره داشتم ، به روبرو زل زده بودم ...

- چرا اومدی؟

- اومدم برات توضیح بدم

- چی رو؟

- همون حرفارو

- کدوم حرف ها؟(دلم میخواست خودش اقرار کنه و بگه چیکار کرده)

- همون حرف هایی که مهدی زده بود

لجم گرفت و گفتم:تو حتی نمیخوای به زبون بیاری چه غلطی کردی ... .

انگار زیادی عصبانی شده بودم ، توقع نداشت اینجوری باهاش حرف بزنم ، با عصبانیت به چشم هام نگاه کردو گفت:من کار بدی نکردم!

حرصم گرفت دلم میخواست با دستام خفه اش کنم ، محکم به پام کوبیدم و گفتم:کار بدی نکردی؟ پس اگه منم با پندار برم مهمونی ، بزنم و برقصم کار بدی نیست دیگه؟؟!

صدای بلندشو تا حالا نشنیده بودم که حالا شنیدم ...

- تو بی خود کردی با اون بری !زنده ات نمی ذارم!

سری به تاسف براش تکون دادم و گفتم:متاسفم برات ، برای تو نه ، اصلا برای خودم ، که این همه مدت با همیم و نشناخته بودمت ، خیلی پستی مهراد ... .

کلافه شده بود ، از عصبانیت سرعت ماشینشو بیشتر کرد و گفت:بفهم چی داری میگی ... .

از سرعت زیادش ترسیده بودم و دستم و محکم به داشبورد فشار میدادم با صدای بلند گفتم:تو بفهم داری چی کار میکنی ، تو که میدونی من تنهام ، تو که میدونستی من بهت اعتماد کردم ، چرا آخه؟تو هرچی گفتی من گوش دادم ، هر کاری خواستی برات انجام دادم ، این بود جوابش ... ؟آره؟

داشتم گریه میکردم ، دستامو جلوی صورتم گرفتم که گفت:ببین من نمیدونم اون مهدی احمق چی گفته یا ارغوان برات چه جوری تعریف کرده !ولی باور کن من اون دخترو تو مهمونی دیدم ... !باباش با پدرم تو یه دانشگاه درس میخوندند ، تا قبل فوت مامانم با هم رفت و آمد داشتیم ، ولی بعد اون دیگه ندیده بودمش تا

مهمونی ، اونهم مثل من تنها بود ، ازم خواست تا آخر مهمونی همراش باشم ، منم قبول کردم.

پوزخندی زدم وگفتم:منم که خر!

- وای دریا دیگه دارم قاطی میکنم ، دیوونه ام کردی ... ..

اصلا براش مهم نبود که من دارم گریه میکنم ، دستمو به دستگیره ی ماشین گرفتم و در حالیکه گریه میکردم گفتم:نگه دار پیاده میشم ...

مهراد اصلا گوش نمیداد و فقط از بین ماشین ها لایی میکشید

- گفتم نگه دار میخوام پیاده شم ،

چنان فرمون و کج کرد و رفت تو خاکی که محکم خوردم بهش ... اون زودتر از من پیاده شد ، درو باز کردم و خواستم پیاده شم اومد جلوی پام و درحالیکه دستشو به سقف ماشین تکیه داده بود گفت:دریا اذیت نکن ، من اعصاب درستی ندارم ... .

از ماشین پیاده شدم .اون از جاش تکون نخورد ، صورتش خیلی نزدیکم بود ، بوی عطر تلخ و گس مردونه اش بدتر عصبانیم میکرد ، هلش دادم عقب ، یه قدمی عقب تر رفت ، قید دو تا ساکمو زدم و با کیف پولم که دستم بود ، از جلوی ماشینش رد شدم ، جلوتر رفتم تا تاکسی بگیرم ، اونهم روی کاپوت جلوی ماشینش نشست و مثلا با نگاهش داشت مسخره ام میکرد ... .

هوا هم تاریک شده بود و کسی منو که سرتا پا مشکی پوشیده بودم ، نمی دید ، سردم شده بود. ..دندون هام از سرما بهم میخورد ، مهراد رفت سوار ماشین شد ...

داشتم سکته میکردم ، اونقدر دیوونه بود که بزاره بره ومنو اینجا تنها بذاره ، دست به سینه کنار اتوبان واستاده بودم ، دیدم ماشینشو روشن کرد ... اومد و جلوی پام ترمز کرد ... بی تفاوت بهش سرمو چرخوندم ...

- دریا لج بازی نکن ، اینجا ماشین گیرت نمیاد ... .دریا کری میگم سوار شو ، دیگه تا تهران حرف نمیزنم ، قول میدم ... .

از اینکه کسی تو جاده سوارم کنه مایوس شدم ... چاره ای نداشتم واسه همین رفتم وعقب سوار شدم ... نزدیکای دو ساعت گذشت ، مهراد شروع کرد به خمیازه کشیدن ، لابد خوابش گرفته بود ، چون نیومد دوباره داره برمیگرده ، پس اصلا نخوابیده ، نمیدونم شایدم خوابیده باشه ، ولی چشم هاشم خسته ست ، تصادف نکنیم یه وقت؟ ... ..

- مهراد خوابت میاد؟

از تو آیینه بهم نگاه کرد و گفت:یکم.

- میخوای یه جا وایسیم بخوابی؟

- نه لازم شد این کارو میکنم ، تو گشنه ات نیست؟من نه ناهار خوردم نه صبحونه

- فقط تا اینجا دو تا بسته آدامس مصرف کردم.

یاد خوراکی هام افتادم و گفتم:نگه دار ... .

از تو آیینه نگام کرد:دوباره چی شده؟

- میگم نگه دار ... .

مهراد دوباره کنار اتوبان توقف کرد ، بهش گفتم صندوق عقبشو زد ... ساک خوراکی ها رو برداشتم و دوباره اومدم عقب نشستم

- تو اون چیه؟

- خوراکی

- آخ جون..

دو تا ساندویچ بربری که توش کوکو سیب زمینی بود و برداشتم ، یکیشو گرفتم جلوش :بیا بخور

نگاهی به دستم انداخت با دیدن ساندویچ انگار چشماش برق افتاد ... موقع گرفتن ساندویچ روی دستمو بوس کرد ... زود کشیدم عقب ولی لب هاشو حس کردم ... !

- بیا جلو بشین با هم بخوریم.

به بیرون نگاه کردم و گفتم:نمیام ... ..

با حالت التماس برگشت و گفت:جون مهراد بیا ... .ساندویچ و خوردیم برو عقب.

روی صندلی جلو نشستم ... دلم میخواست سر به تنش نباشه اما ...

خدایی معلوم بود گشنه اشه ، اونقدر با اشتها میخورد که من هم شروع کردم به خوردن ، تو ساک یه قوطی نوشابه و یه قوطی آب بود.واسه خودم نوشابه رو باز کردم ، یه قلپی خوردم ...

- پس من چی؟

ابرویی بالا انداختم وبا حالت دستوری گفتم:تو آب بخور ... !!

زد زیر خنده و گفت:چشم ، بعد هم قوطی رو از روی پام برداشت و ازش خورد ،

با حرص نگاش کردم و با کمال پررویی گفت:تبرکش کردم ... !

بعد ساندویچ با آب جوشی که داشتم ، چایی خوردیم ، جفتمون خوابمون گرفته بود ...

مهراد صندلیش و خوابوند و گفت:من نیم ساعت بخوابم راه میفتیم.

وسایلم و بی سروصدا جمع کردم و گذاشتم پایین پام.من هم صندلیم و کمی خوابوندم ، اول روم و کردم به طرف پنجره ، ولی تاریکی بیرون و سر و صداهایی که از ماشین ها میومد ، ترسوندتم و دوباره برگشتم و به طرف مهراد خوابیدم.خوابم نمی برد ، ترس برم داشته بود ... هر بار که چشم هام و می بستم با صدای کامیون و بوقش دوباره بازشون میکردم.دستمو جلوتر بردم ... نزدیک پهلوی مهراد و گوشه ی لباسشو گرفتم ، باز آروم شدم ، ترسم کمتر شد ، چشمامو بستم و چند لحظه بعد خوابم برد ...

نمی دونم چقدر گذشت تا تکون های ماشین بیدارم کرد ، کاپشنی که روم انداخته شده بود و پایین آوردم و به مهراد که داشت رانندگی میکرد نگاه کردم.هنوز هوا تاریک بود ... .

- مهراد ساعت چنده؟

- بیدار شدی خانومی؟

- آره

- ساعت سه

بلند شدم و در حالیکه سرمو میخاروندم گفتم:تو هم تا این موقع خواب بودی؟!

دستی به موهام که نامرتب ریخته بود تو صورتم کشید و گفت:نه من یک ساعت بعدش بیدار شدم.تو بگیر بخواب

- خوابت نبره؟

- نه خیالت راحت ، بخواب خوشگلم ...

دوباره روی صندلی به پهلو خوابیدم و مهراد کاپشنشو تا زیر گلوم آورد وگفت:سردت شد بگو بخاریو بیشتر کنم..

حالا خوبه قرار نبود من رانندگی کنم ، وگرنه صد بار باید وایمیستادیم تا من چرت بزنم!

- دریا ... .دریا جونم ... ...

احساس میکردم داره سرمو نوازش میکنه ، از این جور کارها خوشم نمیومد ... .

کاپشن و از روی سرم برداشتم ، خودشو آورده بود نزدیکم ... .با دست کنارش زدم

- بریم صبحونه بخوریم؟

ازش فاصله گرفتمو شالمو روی سرم مرتب کردم

- دیرمون نشه؟

- نه فوقش سه ساعت دیگه خونه ایم ... .تند میرم!

دم یه رستوران سنتی پیاده شدیم ، دست و صورتمونو شستیم ، صبحونه رو که داشتیم میخوردیم موبایلم زنگ خورد ، از جیب مانتوم در آوردم ،

- پندارِ

مهراد موبایلمو از دستم گرفت و ریجکت کرد.

- چرا قطع کردی؟ ... .

حرفی نزد و چایی خورد.عصبانی شدم ... دستم و دراز کردم تا موبایلم و بردارم که دستمو رو هوا کشید ، داشتم می افتادم تو بغلش که تونستم خودمو کنترل کنم

- این چه کاریه؟چرا این جوری میکنی مهراد؟

- دلم نمیخواد جلوی من باهاش حرف بزنی!

- چی ..؟دلت نمیخواد ... ؟!

خندیدم وبا حرص گفتم :آقای با غیرت ، من مثل تو نیستم که پشت سرت هر غلطی دلم خواست بکنم ، جلوی تو باهاش حرف میزنم که خیال تو رو راحت کنم ، احمق ... !

چشماشو بست و چند تا نفس عمیق کشید ، می ترسیدم ازش ، موبایلو برداشت و انداخت جلوم بعد هم کفششو پوشید و رفت طرف ماشین ... .

شماره ی پندار و گرفتم ... گناه اون چی بود این وسط ... جز اینکه بهم محبت میکرد و من احمق به خاطر مهراد باهاش دعوا میکردم؟! ... اونو از خودم رنجوندم که چی بشه؟!

- الو دریا

- سلام پنی جونم

- کجایی تو آخه

- میگم برات ، باز کله شقیم گل کرد ، زدم جاده!

- جاده؟شمال؟تنهایی؟

- نه بابا ، جاده شیراز و میگم!

خنده اش گرفته بود ولی گفت:الان کجایی ؟چه جوری رفتی؟

- اینا رو ول کن تو راه برگشتم ، سه ساعت دیگه خونم

- تو آخر منو مهناز و دق میدی!

زدم زیر خنده ، پندار هم میخندید:دریا دلم برای خنده هات تنگ شده بود!

با حالت عشوه گفتم:بنده ام دلم برای صدای خش دار شما کباب شده بود!

- بسه دیگه زبون نریز ، بیا بعد یه کتک جانانه ، باید واسم توضیح بدی

- کتکم میخورم دیگه چی؟

- با چی داری میای؟

- دروغکی گفتم با اتوبوس.

- پس منو بی خبر نذار

- چشم رئیس بزرگ

- خدافظ

- خدافظ

مهراد تو ماشین نشسته بود ، کفش هامو پام کردم و راه افتادم.دوباره داشت تند میرفت ، با هر سبقتی که میگرفت بند دلم پاره میشد ، همش چشمامو میبستم یا دستمو به طرف فرمون می بردم ولی مهراد انگار نه انگار ، داشتم از استرس بی هوش میشدم

- مهراد میخوای همین جوری جفتمونو به کشتن بدی ... ؟یواشتر!

انگار اصلا صدامو نمی شنید ، محکم به بازوش کوبیدم که یکهو اون یکی دستشو آورد طرفم که بزنه تو گوشم ومن از ترسم جیغ بنفشی زدم ... صورتمو بین دستام قائم کردم ، زدم زیر گریه ... گریه ی از ته دل ، ... از همونا که موقع هقهقش فکر میکنی داری جون میدی ...

مهراد چنان دادی سرم زد که نفسم تو سینه حبس شد

- چرا جوابشو دادی؟

تو همون حالت گفتم:جوابشو دادم چون نگرانمه ، جوابشو دادم چون همش کنارمه . ...

مهراد ادامه ی حرفم اومد:لابد جوابشو دادی چون اونه که دوست داره!؟

دستم و از جلوی صورتم برداشتم و گفتم:آره ، همینه ، ناراحتی ، راه باز جاده دراز هرچند تو خیلی وقته راهتو جدا کردی!

از شدت عصبانیت دو تا مشت به فرمون کوبید و گفت:من راهمو جدا نکردم ، توی که دنبال بهونه ای !اصلا منتظر بودی تا همچین آتویی از من بگیری که تموم کنی!فکر کردی من ساده ام؟نه عزیزم من خودم ته شم!

- چی ... ؟من میخوام بهم بزنم ... ؟ساعت خوابت کم شده داری هذیون میگی ... !ببینم قرصی چیزی میخوری واسه اعصابت ... ؟

از عصبانیت سرخ شده بود ، خودمم ترسیده بودم و چسبیده بودم به در

- آره من قرص میخورم ، یعنی میخوردم!قرص تنهایی!قرص بی کسی!

صداش می لرزید.دائم با دست شقیقه هاشو فشار میداد ، با همون حال گفت:فکر کردم تو میشی همه کسم ... تنهایی هامو پر میکنی ... کنارم میمونی ... !فکر کردم تو فقط مال منی ... !ولی هر وقت خواستم تو نبودی ، بودی نمی خواستی باشی ... !مهمونی میرفتیم می گفتی :حوصلم سر رفت ... !سرم درد گرفته. ..!اینا چرا به تو سلام میکنند ... ؟اینا چرا بغلت میکنند ... ؟دریا یه بار بغلم میکردی ، چی میشد ... ؟!چی ازت کم میشد ... ؟جز اینکه عزت و احترام خودتو میبردی بالاتر ... ؟!جز اینکه بیشتر تو قلبم جا باز میکردی. ..؟تو حرف های منو گوش نکردی!یا شاید اوناییو گوش کردی که خودت دوست داشتی ... !به بهونه ی من ابروهاتو برداشتی لابد به بهونه ی من موهاتو صاف کردی ... !مگه من ازت خواسته بودم ... ؟این همه واست خرج کردم ، چیزی خواستم ... ؟حرفی زدم ... ؟همه توقعم این بود که هر جا میری بهم بگی!با هر کی من میخوام حرف بزنی!این خیلی زیاده ؟آره ... ؟

اشکامو با دستمال پاک کردم ، دستمو گرفت و در حالیکه نوازش میکرد گفت:دریا من دوست دارم ، اونقدر که حاضرم به خاطر به دست آوردنت همه کار بکنم ، از هیچی و هیچ کس نمی ترسم ، تو فقط باش ... .!!من به خنده ات ، به صدات ، به بوت ، عادت کردم ، یه فرصت دیگه بهم بده ، میشم مثل روزهای اول دانشگاه ، اصلا میشم هر چی تو بگی!باشه دریا ، باشه ... ؟!

دستمو از زیر دستش کشیدم ... صورتم به خاطر اشکا مچاله شده بود.. ، سرمو چرخوندم و نگاش کردم خیلی خسته و ناراحت بود ، برام سخت بود که دوباره بهش فرصت بدم ، یعنی وقتی این جمله رو میگه قبول داره که یه خطایی کرده ، اشتباهی مرتکب شده ... !

ازش میترسیدم ... رفتار امروزش اصلا طبیعی نبود ... لااقلش من تا حالا این روشو ندیده بودم ... از ترس اینکه تو جاده کاری دستمون نده گفتم ...

- باشه مهراد یه فرصت دیگه بهت میدم ، اگه اگه عوض شدی پات وایمیسم ، بدون هیچ حرفی ... !بدون هیچ پا پس کشیدنی!ولی اگه نتونی جبران کنی ، دیگه منو نمی بینی ... !هیچوقت ... .!

نگاهم کرد ... رومو برگردوندم ... دیگه دوسش ندارم!

ساعت 11بود که رسیدم خونه ، به پندار پیامک زدم و رفتم دوش گرفتم.وقتی اومدم بیرون صدای زنگ موبایلم قطع شد ، پندار زنگ زده بود ، ولی قبلش پیام داده بود:سلام خانوم مسافر!دختر شیرازی تو که منو کشتی!استراحت کردی بیا پایین ببینمت ... .

جوابشو دادم وروی زمین دراز کشیدم و خوابیدم.

بعد از ظهری اول نیم ساعت رفتم خونه ی زن دایی مهناز و سوغاتیشو دادم ، خیلی خوشحال شد. کمی از خوراکی هایی که تو شیراز گرفته بودم و نخورده بودم و برای نگین بردم ، خیلی ناراحت بودن هر دوشون ، هنوز به رفتن اردلان عادن نکرده بودند ... .

بعد از اونجا رفتم پایین ، زندایی منیر کلی بغلم کرد و جلوی دایی و پسرها حسابی ماچم کرد ... .از رفتارش یه خورده جا خوردم اما به روی خودم نیاوردم ... زندایی بود دیگه ... یه روز خوب ... یه روز بد! امامن خیلی دوسش داشتم ...

دایی به شوخی گفت:منیر یه چی واسه بقیه ام بذار ، تموم شد بچه ... .!!

با پیمان دست دادم ولی نمیدونم چرا اینقدر دلتنگ پندار شده بودم ، فقط باهاش دست دادم هرچند برای چند ثانیه ای دستامو نگه داشت و قند تو دلم آب کرد ، خوبی پندار این بود که اگه باهاش دعوا هم میکردی زود آشتی میکرد ، بعضی مواقع هم خودش پا جلو میذاشت واسه آشتی کردن ... .

- دایی از شیراز چه خبر؟خانوم بزرگ خوب بود؟

- آره خدا رو شکر ، سلام رسوند

پیمان که داشت خیار پوست میکند گفت:بغیر سلام چیزی نرسوند؟.

از تو مشمبا کاک وکلوچه و مسغتی ... کلوچه شیرین ... با نونِ کنجدی و به پیمان دادم ، خیار و ول کرد تو ظرف و یکی یکی اونا رو باز کرد و خورد.بلوز و دایی و لباس زندایی ام دادم ، دایی حسابی تشکر کرد و همون موقع لباسشو در آورد و اونو پوشید ، زندایی ام برای اولین بار کلی از سلیقه ام تعریف کرد.برای اینکه پندار و اذیت کنم به شوخی گفتم:واسه تو هم خواستم چیزی بگیرما ، ولی پولام تموم شد!

پیمان حسابی خندید ولی پندار لبخند ملایمی زد و گفت:فدای سرت ، ایشاا ... دفعه ی بعد ، واسه من فقط میاری!

نمیخواستم شام پایین بمونم ، چایی رو که خوردم منتظر موندم تا پندار بره تواتاقش تا هدیه شو بهش بدم ، آخه چون گرون تر از بقیه بود گفتم جلوی دایی و زندایی حالا بعدا مسئله نشه!

وضو گرفت و بالاخره رفت تو اتاقش ، کمی دست دست کردم تا نمازشو بخونه ، حالا این وسط دایی منو گرفته بود به حرف راجع به آثار باستانی شیراز!والا چیزهایی که دایی میگفت و همه میدونستند ، به بهونه ی دستشویی رفتن از جام بلند شدم وقتی اوضاع رو مناسب دیدم رفتم تو اتاقش ، داشت سلام و تشهد میگفت ، حتما

نماز دومش بود ، تا نمازش تموم شد در حالیکه هدیه رو با دستام پشتم قائم کرده بودم گفتم:قبول باشه رئیس!

جانمازشو جمع کرد وبا خنده گفت:قبول حق ... .

همیشه تو اتاق تاریک نماز مغرب و عشاشو میخوند ، چراغ و روشن کرد و به من که نیشم تا بنا گوشم باز بود ، لبخندی زد و گفت:چیه..؟میخوای غرقم کنی ... ؟ما چند سالی هست غرق نگاهتیم ... !

اصلا این جور حرف زدن بهش نمی اومد ، زدم زیر خنده و تا میتونستم اداشو درآوردم ولی اون در کمال آرامش و ریلکس تکیه داده بود به میزش ، نزدیکش رفتم و گفتم:سوغاتی برات نیاوردم گریه کردی؟

جلوی خندشو گرفت و گفت:معلوم نیست؟دیر میومدی رگم و میزدم.

منهم برای اینکه سربه سرش بذارم گفتم:آخه پسرم ، حالا زیاد ناراحت نشو ، یه شکلات واست خریدم.گذاشتم تو این جعبه ... ..

جعبه رو از پشتم ، آوردم جلو ... .

باورش نمیشد براش سوغاتی آوردم ، جعبه رو از دستم گرفت و با مهربونی گفت:دستت درد نکنه! اصلا فکرشم نمی کردم برام چیزی بیاری!

- بازش نمیکنی؟ببین به دستت اندازست؟

چشماشو گرد کردو گفت:مگه نگفتی شکلاته؟ ... .

زدم زیر خنده وگفتم:شوخی کردم .

جعبه رو باز کرد خدا رو شکر انگار از انگشتر خیلی خوشش اومد چون وقتی انگشتر و برداشت جعبه از دستش افتاد زمین ... .انگشتر و دست راستش کرد و در حالیکه بهش نگاه میکرد گفت:وای دریا خیلی خوشگله چرا این کارو کردی؟

خودمم داشتم به انگشتر که تو دست های سبزه اش خوشگلتر شده بود نگاه میکردم :این بابت عذرخواهیِ ، این چند وقت زیادی رو اعصابت پیاده روی کردم ... .

بهم خیره شد و با خنده گفت:فقط پیاده روی..؟!

یه خورده فکر کردم و جواب دادم:نه گاهی اسب سواری ، گاهی پرش با نیزه ... .پاتیناژ ... یورتمه ...

پندار با صدای بلند خندید و آروم زد به بازوم و گفت:پس خودت میدونی که با من بد تا میکنی!

قیافه ی مظلومانه ای به خودم گرفتم و گفتم:من نادمم ... !من پشیمونم..!

پندار سر به سرم گذاشت و گفت:بذار یه عکس ازت بگیرم ، خاطره میشه!

رو میز تحریرش نشستم و به شوخی گفتم ...

- لازم نکرده با چشات عکس بگیر که گوشه ی ذهنت بمونه!

دست به سینه کنارم ایستاد و به میز تکیه داد ...

- لنزش سوخته ، دیگه کار نمیکنه!

دستمو زیر چونه ام گذاشتم تا فیگور گرفته باشم ...

- ببر تعمیرگاه!

- گرونه!

- ولی ارزششو داره!البته اگه ...

چشماشو ریز کرد و گفت

- اگه چی؟

از روی میز پریدم پایین ...

- فقط از من عکس بگیری!

پیمان به در اتاق زد و گفت:دریا دستشوییم ریخت بیا بیرون نوبت منه!

پندار که ازهمه جا بی خبر بود شروع کرد به خندیدن ... .منهم درو باز کردم وبا صدای آروم گفتم:هیس ، این دروغ و گفتم از دست دایی خلاص شم ، دیگه اینقدر از شیراز گفت که تصمیم گرفتم شناسناممو ببرم بزنم صادره از افغانستان ... !

پیمانم اومد تو اتاقو وقتی پندار بهش گفت که من براش سوغاتی چی آوردم و اون انگشترُ بهش نشون داد مسخره بازیی راه انداخت که دوباره پندار دستاشو از قلاف درآورد و یکی دوتا پس گردنی بهش زد ...

به پیمانم گفتم که جلوی زندایی و دایی سوغاتی پندارو ندادم چون گرونتر از بقیه بود ... !

اما اون احمق همه اش بهم میگفت "دریا گوشام درازِ؟"

شبش فروهه و ارغوان با خبر شدن که رسیدم ، ارغوان بهم پیامک زد:دریا جان انتخاب واحد و انجام دادم چون رمز کارتتم داشتم پولشو ریختم ، دوست دارم !

جوابشو دادم و ازش تشکر کردم!

شهابم چند باری بهم زنگ زده بود ... شمارشو گرفتم ...

- عمو جون؟!

-به به ... چطوری دخملم؟! دلم برات تنگ شده بود ...

- خوبم عمو جونم ... دیدم چند بار زنگ زدی گفتم ...

- بلههه ... چند بار که چه عرض کنم ... من یکی از دست تو باید بکشم یکی از دست این جوجه از تخم دراومده ... رها ... دیوونه ام کرده ... اونم از فروهه خانوم که رسما منو پس زد!!

- چرا آخه ... ؟ فروهه حرفی زده؟! رها چیکار کرده؟تو که مهربون بودی ...

- به خدا این بچه یه کم به فکر من نیست ... جوجه ترم اول دانشگاست تا الان چهار دست مانتو براش خریدم ... تازه گیر داده من کفش پوما میخوام ... آخه یکی نیست بهش بگه بی انصاف من دیگه چجوری پول دربیارم؟! ... فروهه خانومم نمیتونه با کسی دوست باشه که صبح تا شب یه ریز کار کنه ... ! من وقت بیرون رفتن و دانشگاه اومدن ندارم ... اندازه بقیه ام نمیتونم واسه دوست دخترم خرج کنم ... چون خانوادم برام خیلی مهم ترند ... خلاصه که منم باید مثل تو سر به کوه و بیابون بذارم رفیق ... !

دلم براش سوخت ... با ناراحتی گفتم

- اشکال نداره ... خب رها دلش لباس خوب میخواد ... توکه اینقدر زحمت میکشی ... با داد و بیداد خودتو کوچیک نکن ... منم ترم اول تو جو خرید بودم ... کم کم از سرش می افته ... قول میدم ... اما درباره فروهه ... خیلی دختر خوبیه ... شاید یه خورده به خاطر وضع مالیشون قیافه بیاد اما من میدونم تو دلش هیچی نیست ... هرچند رابطه شماهم اونقدر باهم صمیمی نشد ... اما اگه تو بخوای با اون زبون چرب و نرمت خامش میکنی ناقلا ... من عموی مظلوممو خوب میشناسم ...

همینکه یه خورده رها رو از سرش انداختم و درباره فروهه باهاش حرف زدنم ... سراغ مهرادو گرفت و منم ماجرامونو براش گفتم ...

- ببین دریا من حق ندارم تو زندگی تو دخالت کنم ، ولی باید یه تصمیم جدی بگیری!تو اهل مهمونی نیستی ولی اون هست ، تو اهل رقص و شیطنت نیستی ولی میدونی که در نبود تو اون هست.یا اون باید شبیه دنیای تو بشه یا تو باید شبیه اون بشی.ببین می تونی یه مدتی چه کوتاه چه بلند با پسری دوستی کنی که درنبودش ، دلت هزار راه بره که الان کجاست و چیکار میکنه؟من چند سال مهراد ومیشناسیم ، آدم بدی نیست ، شاید اگه چند تا خصوصیت بدشو بذاره کنار ، پسر ایده آل خیلی از دخترها باشه ... اما این سیگارش ... جلوی تو رعایت میکنه اما دست بردار نیست ... شاید خیلی از دخترا دنبالش باشند اما فکر نمیکنم تو دنبال همچین آدمی باشی ... !

کلی نصیحتم کرد و با هام حرف زد ، فروهه ام بهم پیامک زد ، وبه قول خودش ، بازگشت قهرمانانه ام رو به پایتخت هزار رنگ تبریک گفت.صبح به ارغوان زنگ زدم و بدون اینکه به روی هم بیاریم که چی شده یا چی نشده با هم حرف زدیم و به پیشنهاد ارغوان قرار شد ساعت 12 راه بیفتیم و بریم بهشت زهرا ، منکه حسابی ذوق زده شدم ، فروهه ام اومد و سه تایی با هم رفتیم ، فقط دو ساعت سر خاک

پدر ومادرم نشستیم و این دوتا چغولی منو پیش مامان و بابام کردن ، منم خودمو واسشون لوس کردم وبرای عزیزترین کسام دلبری کردم ... .

دو روز بعد با مهراد رفتیم بیرون ... دسته جمعی اما تو نبود مهدی!مثل اینکه این پسره سر ناسازگاری با دوستم برداشته بود ، خیلی خوش نگذشت ، انگار هممون عوض شده بودیم ، حرف زدن هامون ، نگاه کردن هامون ... ..موقع برگشت مهراد از شهاب خواست که ارغوان و فروهه رو با ماشین خود مهراد برسونه ، وفردا ماشینو ببره دم خونه اش ، تا ما با هم برگردیم و به قول خودش تو راه حرف بزنیم ، هنوز ازش دلخور بودم ... توکل چند ساعتی که بیرون بودیم یه کلام باهاش حرف نزدم ... اصلا صداشم اذیتم میکرد چه برسه به همزبونی باهاش ... اگه اصرارای ارغوان و فروهه نبود همین بیرون رفتنمونم کنسل میکردم تا سوهان روحم نشه ...

یه ربعی واسم مقدمه چینی کرد تا بالاخره حرف اصلیشو زد:من آخر این هفته یه مهمونی دعوتم ، که خیلی برام مهمه کسایی که تو اون مهمونین واسه من حکم شاه کلید و دارن ... !یا باهام بیا یا بذار برم ... .!

دوباره داشت حرصمو در می آورد ، آدم بشو نبود ، عادت کرده بود به این مهمونی ها ، با عصبانیت گفتم:نه باهات میام نه میذارم بری!

میخواستم عکس العملشو ببینم ... برام مهم نبود بره یا نره ... برام مهم نبود با کی بره باکی بیاد ... به من چه اصلا!

کلافه شد و دستی به موهاش کشید ، با حرص داشت سرشو میخاروند

- من که میرم اگه خیلی برات مهمه که من اونجا با کسی نباشم و دست از پا خطا نکنم میتونی بیای! شب آدرسو واست پیامک میکنم ، من باید از اول اونجا باشم وگرنه میومدم دنبالت!تو هم که حوصله نداری از اول باشی ، میتونی دیر بیای ، خودم برت میگردونم! درضمن شهابم هست ... مهدی ام ممکنه بیاد ... حوصله ات سر نمیره.

هرچقدر خواستم دست به سرش کنم که نمی تونم بیام از موضع خودش پا پس نکشید ... اونقدر پیله کرد که منم قبول کردم ... اما برای آخرین بار ... !!

تصمیم گرفتم تو همون مهمونی به یه چی پیله کنم و پشت بندش همه چیو تموم ...

حق با شهاب بود ... مهراد مهمونی رفتن و نمی تونست بذار کنار ... منم برام مهم نبود ... نمیخواستم با گیر دادن بهش فکر کنه که دوسش دارم!

مهراد روز به روز بیشتر از چشمم می افتاد ... امرو نهی کردنش ... دستور دادنش ...

مهمونی آخرم قبول کردم چون گفت شهابم هست ... حداقل میتونستم از اونم کمک بگیرم تا این رابطه رو برای همیشه تموم کنم ...

ظهرش رفتم آرایشگاه تا موهامو رنگ کنم ، سفیدی ها دیگه داشت تابلو میشد ، با زندایی مهناز مشورت کردم اونهم موافق بود البته به شرط رنگ قهوه ای تیره و دخترونه!

آرزو موهامو رنگ گذاشت و کمی ابروهامو روشن کرد ... .قیافه ام خیلی عوض شد ولی زنونه نشده بود ، دخترونه بود ، ولی چون من همیشه موهام سیاه بود و این دفعه قهوه ای کرده بودم خیلی به چشم میومد ، آرزو خواست موهامو صاف کنه ، ولی دلم برای موهای فرم تنگ شده بود ، دوباره فر شده بودن ، موقع سشوار کشیدن موهام کاملا فر شد ... . روی صورتم دو تا ماسک گذاشت.دوباره داشتم زیر

دستاش بی هوش میشدم که بالاخره جمله ی قصار "مبارک باشه ، تموم شد" و به زبون آورد.

ساعت 1 اومده بودم آرایشگاه ، ساعت 5 داشتم برمیگشتم خونه !!

وای همزمان با منم پندار رسید ، ای خدا تو هم اد بذار این جور وقت ها من قوم و خویشم و ببینم!

ازش فاصله داشتم در پارکینگ و باز کرد و ماشین و برد داخل!

درباز بود ، منهم اومدم داخل ، وای ابروهامم کوتاه کرده بود ، چقدر تابلو میشدم ، تازه هم باهاش آشتی کرده بودم ، نمی خواستم سر همین دوباره از هم دور شیم ، در پارکینگ و واسش بستم که از ماشین پیاده شد.

- سلام

- سلام خسته نباشید!

خواستم از پله ها برم بالا که گفت:دریا وایسا ببینم!

شالمو کشیدم جلو!وقتی جلوم ایستاد سرم و انداختم پایین ... .

حرفی نمیزد لعنتی ... !

خودمو لو دادم و گفتم:خیلی زشت شدم ... ؟!

جوابمو نداد ... آروم سرم و بالا آوردم که برای اولین بار احساس کردم از نگاه کردن به پندار خجالت میکشم ... !انگار قلبم داشت از تو سینه کنده میشد ، وای پندار اونجوری نگام نکن ... !جون دریا..!

پندار از پله ها رفت بالا و وارد ساختمون شد ، دنبالش رفتم ، و گفتم:تو دوست نداری؟

برگشت و گفت:مگه واسه من این کارو کردی؟

منهم واقعیت و گفتم:واسه دل خودم ... یعنی سفیدی موهام زیاد شده بود ، زندایی مهنازم گفت برم رنگ کنم.

با تعجب جلو اومد و گفت:مگه موهاتم رنگ کردی؟

شالمو عقب تر بردم و گفتم:ایناهاشش!

یه کم به موهام نگاه کرد و گفت:پس خونه تکونی کردی ... !عیدم که نزدیکه ... !

لحنش مهربون شده بود ...

لبخندی زدم و گفتم:آره ، دلم میخواد بتکونم ، گرد و خاک گرفتتش.

سرشو جلوتر آورد و با صدای آروم گفت:پس بپا تو خونه تکونی دلت منو نندازی دور ... یه روز یه دردت میخوردم!

(دلم برای پندار سوخت ، چقدر نمی دیدمش ، اون همیشه بود ، کنار من ، نزدیک من ، با من)

برای اینکه باهاش شوخی کنم ، به خنده گفتم:تو که تو دلم نیستی!تو قلبمی !و بعد زدم زیر خنده!

اونهم فهمید دارم شوخی میکنم ، لپمو محکم کشید ... .دردم گرفت و زیر لب یه فحش نثارش کردم.

روز مهمونی ، مهراد از صبح بهم زنگ زد که حتما برم ، تنهاش نذارم واز این جور مزخرفات!

دفعه ی آخری عصبانی شد و گفت:دریا به خدا نیای ، میام به زور از خونتون میبرمت!

- من نمیام حوصله ام سر میره ، خوشم نمیاد!

- بیا زود برمیگردیم ، خوب نیست من تنها باشم ،

تو دلم گفتم:تو که دست به دوست شدنت خوبه ، خوب همونجا با یکی دوست شو!

ولی جرات نکردم بگم.

- دریا تو 8 بیا ، من قول میدم نه و نیم خونه باشی!مردونه! ... بابا شهابم هست ... !

داشت کلافه ام میکرد ، یه بند پیله میکرد ، یآخرسرم تصمیمی گرفتم که برم اونجا و یه سوتی ازش بگیرم یا یه دعوایی راه بندازم و واسه همیشه تمومش کنم ، حرفامونم میزنیم ، خودم و راحت میکنم ، حالا مثل مهمونی های قبلی میرم یه گوشه میشینم بعدم خرش میکنم که برگردیم و بیایم خونه واسه همین قبول کردم وبهش گفتم:باشه میام ولی نیم ساعت اونجا میمونیم!!

- باشه حالا شدی دریای من!

- پایین منتظرم!حاضر شدی بیا!

- مگه تو پایینی!؟

- آره یک ساعتی که دارم راضیت میکنم پایینم!

- تو دیوونه ای مهراد!

- عاشقم من!عاشقی بی قرارم!(شروع کرد به خوندن آهنگ ویگن).

گوشیو گذاشتم رو اسپیکر و به صداش گوش دادم ، اما به یه دقیقه نرسید که پشیمون شدم و صداشو قطع کردم ، دیگه نمیخواستم راضی شم ... !

شلوار جین مشکیمو با یه تی شرت آستین سه ربع که روش عکس یه دختر بود پوشیدم ... .تو اون عکس دختره همه موهاشو بافته بود و یه طرف ریخته بود ... منم همینکارو کردم ...

تمام هدیه هایی که مهراد برام خریده بود تو یه جعبه گذاشتم و برداشتم.رژ صورتی ملایمی با کرم مای که رنگ برنز ملایمی داشت ، زدم ، همین طوری نیم ساعت طول کشید ، به ارغوان پیامک زدم که اگر کسی سراغم و گرفت بگه پیش اونم ، اما براش ننوشتم که کجا میرم و با کی ام ... اونم براش مهم نبود چون نپرسید ... ازش خواستم فروهه رو در جریان بذاره که سوتی نده ،

ساعت هفت و نیم بود ، یه ساعت میشستیم میشد هشت ونیم ، دیگه نهایت نه خونه بودم ، مانتو مشکی و شال سفیدم و سرم کردم وزدم از خونه بیرون.مهراد هم تقریبا شبیه من لباس پوشیده بود ، شلوار سفید و بلوز چهارخونه ی سفید -مشکی با شال روی یقه ی سفید-مشکی .

تو ماشین دوباره سر پندار دعوامون شد.الکی تا چشمش به یکی از پیامهای گوشیم که پندار برام فرستاده بود ، افتاد شروع کرد به چرت و پرت گفتن.منهم موضوع اون دختر رو کشیدم وسط ، تا خود خونه ی دوستش با هم دعوا و بحث کردیم ، اصلا دیگه دوست نداشتم باهاش باشم ، ازش بدم میومد ، چرا راضی به دوستی شدم؟منکه اهل این جور مهمونی هانبودم ، اهل این جور رفت و آمدها نبودم!حالا یه دفعه چرا اینقدر راضی شدم؟

وارد خونه که شدیم ، سر و ریخت مهموناشون با دفعه های قبل خیلی فرق میکرد ، مهراد باهام اومد تو اتاق ، تا مانتومو در بیارم ، یه دختر و پسر تو اتاق بودن ، حالت عادی نداشتند ، با دیدن من و مهراد که یهو وارد اتاق شدیم .خودشونو جمع و جور کردند ، مهراد با پسره دست داد ، موقعی که داشتم مانتومو آویزون میکردم پسره اینقدر بد نگام میکرد که مهراد اومد مانتورو از دستم گرفت و آویزون کرد ... .

دستمو گرفته بود ، برعکس اون که گرم بود من دستام سرد سرد بود.اصلا بی حال بودم ، هوای اونجا خیلی دم داشت ، از بس رقصیده بودن و فعالیت کرده بودن ، هوا سنگین بود ، با رقص نوری که گذاشته بودن ، جلومو به سختی میدیدم ، و چسبیده بودم به مهراد ، واسه اینکه دست کسی به صورت و بدنم نخوره ... ..

بالاخره یه صندلی تک پیدا کرد ، نشستم اونجا و اونهم رفت طرف دوستاش ، یکی از دخترها تا مهراد و دید سمتش اومد ، خوب نمیتونستم ببینم تا این که دست دختر رو گرفت و اومد طرفم از روی صندلی بلند شدم ، مهراد دخترو بهم معرفی کرد.

- روژین!همون دختری که راجع بهش باهات حرف زده بودم!

دختره چسبیده بود به مهراد وقیافه ای گرفته بود که انگارمن مزاحمم!

خیلی سنگین و جدی سلام کردم ، اونهم سلام با افه ای گفت و رو به مهراد کرد:عزیزم تو نوشیدنی نمیخوری؟

مهراد سری تکون داد و گفت:نه تو برو ، منم الان میام ... ..

با نگاهم حرکات و راه رفتن دخترو دنبال میکردم ...

با عصبانیت به مهراد نگاه کردم و گفتم:الان منو آوردی اینجا چیکار؟ ... شهاب کو؟! ... چرا نمیاد؟

جلوتر اومد ومن از ترس عقبکی رفتم ، خوردم به صندلی

- دریا دوباره شروع نکن!

مهراد یه صندلی پیدا کرد و اومد کنارم نشست.یه شبه ازش بدم اومد ، حتی از صداش از بوش ... از دستاش که سعی میکرد دستامو بگیره!

بالاخره رقص نور تموم شدو چند تا لامپ روشن کردن ، مهراد از کنارم پاشد تا بره چیزی بخوره ، میز نوشیدنی ها اون طرف بود ، میترسیدم از تنهایی ، جلوم دو تا پسر داشتن نوشیدنی میخوردن ، و در حالیکه بهم خیره شده بودن ، با هم حرف میزدن ، موبایلم زنگ خورد ، شهاب بود!

جواب دادم ولی اینقدر صدای آهنگ زیاد بود که صداشو نمیشنید ، گوشی رو قطع کردم ، می ترسیدم برم تو اتاق یا جایی ، شهاب بهم پیامک زد:دریا کجایی؟

- مهمونی با مهراد ... پس تو چرا نمیای؟ مهراد گفت حتما میای..

- کجایی؟

- نمیدونم

- چرا رفتی؟ ... به من الاغ زنگ میزدی ... سرخود باهاش رفتی مهمونی؟ ... من اصلا دو روز ازش خبر ندارم ... !

- خودش گفت..گفت توهم میای ... منم گفتم با وجود تو میتونم حرفای آخرمو باهاش بزنم..اومدم بهش بفهمونم که به درد هم دیگه نمیخوریم

تا شهاب جوابمو بده دوباره دور تا دور سالنو نگاه کردم ... مهراد جلوی چشمم نبود اما نگاه های سنگین اون دوتا پسر باعث شد سرمو بندازم پایین ... از اینکه بهم دروغ گفته بود هم عصبانی بودم هم ترسیده بودم ... چه دلیلی داشت که بی خودی پای شهابو بکشه وسط ...

کاش نمی اومدم ... ! قلبم تو دهنم اومد تا شهاب جواب داد ...

- مهراد جواب زنگمو نمیده ... زودتر بگو بیارتت خونه ... نذار به شب بکشه! ... دریا فهمیدی چی میگم؟!.

دستام میلرزید و هر بار که حرفی و لمس میکردم جاش سه چهار تا دیگه کنارش ردیف میشد ...

- باشه زود میایم ... شهاب توام بهش زنگ بزن ... من ازش میترسم..به خدا به خاطر تو اومدم ... گفتم حتما میای ... فکر نمیکردم دروغ گفته باشه..آخه واسه چی؟!

یه جمله بیشتر ننوشت ...

- رسیدی خونه حتما بهم زنگ بزن ...

مهراد اومد ... قرمزی چشماش بیشتر مضطربم میکرد ... ، دستمو گرفت ...

- بیا بریم برقصیم!

فهمیدم حالت عادی نداره ... مدام سکسکه میکرد و چشماش دو دو میزد ... !

خدایا من اینجا چیکار میکنم؟

- نمیام ، من با این آهنگ نمیتونم ،

دستمو چنان کشید که محکم خوردم بهش ، از ترس خودمو جدا کردم و به نیشخندی که داشت میزد ، اخم کردم ، دستمو کشید وبرد وسط!

دی جی آهنگو عوض کرد ، ریتم پیانو گرفت ،

صدای نفس هاش عصبانیم میکرد.هرچی تلاش کردم که ولم کنه و برم بشینم بی فایده بود ، زورش زیاد بود ، مخصوصا الان که حالت عادی نداشت ، از بوی گند دهنش فهمیدم ... ! بوی عطر تلخش با بوی سیگار قاطی شده بود ... برای ریه هام خیلی سنگین تموم شد!

به غیر ما چند تا دختر پسر دیگه هم می رقصیدن ، بلد بودم با این آهنگ برقصم ، ولی از لج مهراد خودم و مثل چوب خشک کردم ، و به زور اون حرکت میکردم ...

بالاخره آهنگ تموم شد ، همه واسه خودشون دست زدن ولی من اون لحظه دلم میخواست بزنم تو گوش مهراد که اینقدر بهم نزدیک شده بود!

نگاهی تنفر انگیز بهش انداختم وخواستم از کنارش برم که دستمو گرفت و با صدای بلند و باحالتی که تعادل نداشت گفت:حالا دریا پیانو میزنه!همه نگاه کنید ... .مثل فرشته ها میمونه وقتی میشینه پشت ساز ... بیاید ببینینش!

دیوونه شده بود ، زیر نگاه بقیه داشتم ذوب میشدم ، دستشو به کمرم گرفت و برد پشت پیانوی بزرگ مارک یاماها که گوشه سالن بود ...

همه داشتند نگاهمون میکردند ... حتی سرمو نمی چرخوندم تا مهرادو ببینم ... پاهام گز گز میکرد و دستام میلرزید ...

از عصبانیت تند تند نفس می کشیدم ، مچ دو تا دستامو که روی رون پاهام قفلشون کرده بودم گرفت و گذاشت رو پیانو

- بزن میخوام لذت ببرم ... ! بزن عشق من ... بزن لعنتی!

زل زدم بهش نگاهی پراز تحقیر و شماتت ، نگاهی پر از تاسف و درد ، دیگه حالم ازش به هم میخورد.

کسی که یه شبه تصمیم گرفته بودم باهاش دوست بشم و تنهاش نذارم ، یه شبه هم ازش متنفر شده بودم ، یکی از آهنگ های تند پیانو رو که پر از استرس و خشونت بود زدم ، بدون هیچ احساسی ، یعنی سرشار از تنفر و عصبانیت!

آهنگ که تموم شد همه برام دست زدن ، ولی من نگاهم به نگاه تند مهراد بود ، با سکوتش داشت هزار تا حرف میزد ، سری به نشونه ی تشکر واسه همه تکون دادم و رفتم طرف اتاق ، همه نگام میکردند و من از این همه نگاه متنفر بودم ... .

این دفعه دیگه در اتاق و زدم و وارد شدم ، کسی نبود ، مانتومو پوشیدم و کیفمو برداشتم ، ...

- کجا؟

مهراد پشتم وایساده بود ، ابرویی بالا انداختم و گفتم:میخوام برم خونه ... .

کاپشن و برداشت وگفت:دریا حالم ازت به هم میخوره ، بریم ... !

به طرف در رفت ... صداش زدم ...

یه دستمو به کمرم گرفتم و گفتم:شما چرا؟بمون ... !من میرم ... !انگار لنگه خودتن ، وقتی با خشونت اومد سمتم دستامو مشت کردم ، دریا نذار یه کاری کنم که یه عمر پشیمون بشی!

برای اینکه جلوش کم نیارم پوزخندی زدم و گفتم:مثلا میخوای چه غلطی بکنی؟

یقه ی لباسمو گرفت ... اونقدر به گلوم فشار آورد که چشمام تا سیاهی رفت ... داشتم خفه میشدم ... به زیر گلوش چنگ انداختم و با ناخنم رد خون روش جا گذاشتم ... دستاشو از دور گلوم آزاد کرد و زدم زیر سرفه ...

از اون سرفه های خشکی که آخرش مزه خونو حس کردم ...

- حالیت میکنم!بریم ... ...

نمیخواستم با اون برگردم ، حالت عادی نداشت ، می ترسیدم تصادف کنیم ... اما چاره ای نداشتم ... شماره موبایل شهابو گرفتم تا بلکه با مهراد حرف بزنه اما دیدم گوشیم آنتن نداره ...

سوار ماشینش شدم ... خیلی تند میرفت ، کمر بندمو بستم و از ترس گوشه ی صندلیمو گرفته بودم ، صدای آهنگ ماشینشو زیاد کرد ، این آهنگ هارو از کجا آورده بود؟شبیه آهنگ های متال بود ، اونکه اصلا از این جور آهنگ های گوش

نمیداد!اصلا تو ماشینش از این جور سی دی ها نداشت ، یه کم گذشت ، موبایلش زنگ خورد ، گوشی رو جواب داد:الو ..آره زدم بیرون ... .نه ... .نمیام ... .شروع نکن ... .باشه ، تا کیه؟ ... میام ، فعلا اه! ... .بس کن دیگه روانی!

از حرفاش معلوم بود پشت خط دختره ، شروع کردم به تیکه انداختن!

- اه! چرا قطع کردی؟ اصلا چرا اومدی؟نگرانت شده بود؟؟؟ گناه داره اذیتش نکن!

مهراد با غیظ نگاهم کرد و گفت:خفه شو!

- نمیشم ، مگه بد میگم؟اصلا همینجا پیادم کن!تو برگرد!

بی هوا ترمز کرد ... با اینکه کمربند بسته بودم سرم محکم خورد به داشبورد ... .

سرم درد گرفته بود ، از روی داشبورد سرم و بلند کردم و یه مشت به سینه ی مهراد زدم:کثافت ... !سرم ... !

مهراد که نگران شده بود ، مکثی کرد و دوباره ماشین و برد جلوی یه مغازه وایساد ، از ماشین پیاده شد ، سرم درد گرفته بود ، اومدنش طول کشید ... !چی کار میکرد ... ؟

چند لحظه بعد با یه بطری آب پرتقال برگشت.به شیشه زد ، دادم پایین و آب پرتقال و ازش گرفتم.حوصله خوردن نداشتم ، در بطری و که باز بود ، از مهراد گرفتم تا ببندم.

گرفتم بخوری نه نگاه کنی !

- میل ندارم!

- بی خود ، یه نگاه به رنگ و روت بنداز!داری میمیری.

بهتر -

تو راه اینقدر اصرار کرد که از آب پرتقال خوردم ، بر عکس مسیر رفتمون چقدر ترافیک بود ، سرم گیج میرفت.نگاهم دو دو میزد ، چشمامو بستم تا شاید بهتر بشم ، بی فایده بود ، بی حال بودم ، بی رمغ ، بی جون ، حس بیهوشی داشتم ، داشتم از نا میرفتم ، سرمو به صندلی تکیه دادم ، تا شاید آرومتر بشم ، وای خدا تا چشامو باز میکنم همه چی دور سرم میچرخید ، ماشین ها ، آدمها ...

من حالم خوب نیست ... !!

- دریا ... .دریا چشماتو باز کن ... ! ... با توام ... وا کن اون لامصبارو ... اه !

با قطره های آبی که روی صورتم ریخته شد به سختی چشمهامو باز کردم ، مهراد بالا سرم بود ، دیگه هیچی دور سرم نمی چرخید ، ولی باز من بی حال و بی جون بودم ... تار میدیدمش اما خودش بود.. .اینجا کجاست؟!

انگار تو ماشین نبودیم! ... .به زور سرمو چرخوندم تا دور و برمو ببینم.. ، اینجا کجاست ... ؟ اینجا که اتاق مهرادِ!! ... ما کی رسیدیم که من نفهمیدم؟! اصلا چرا اینجام؟!

از روی تخت پاشدم ، اما همینکه کمرم صاف شد چشمام سیاهی رفت ...

مهراد یه لیوان آب برام آورد ، خواستم لیوان و ازش بگیرم ... ولی تو نگاهش زدم زیر لیوان و با صدای بلند گفتم :برای چی من و آوردی اینجا؟

لیوان و از روی تخت برداشت و با طعنه گفت

- نمیخواستی که با اون حال میبردمت خونه..؟زنگ درتونو میزدم ، به پندار میگفتم چی ... ؟

اولش آروم خندید ... یعنی فقط لرزش شونه هاشو میدیدم ... اما کم کم ...

شروع کرد به خندیدن ... با صدای بلند ...

گیج و منگ بودم اما میتونستم بلند شم ... عصبانی شدم ، دلم میخواست زودتر از اینجا برم ... چند قدم از تخت دور شدم که مهراد جلوم ظاهر شد ... نگاهش به گردنم بود ... موهای بازم روی شونه هام ریخته بود ... دستی به مانتوم کشیدم ... همینکه یه قدم نزدیکم شد و سرشو خم کرد ... محکم زدم به سینه اش ، و اونهم با خنده رفت عقب ...

انگار داشت مسخره ام میکرد ، دستمو بردم به دستگیره ی در تا درو باز کنم ولی در قفل بود ... !باز نمیشد ... یه بار ... دوبار ... حاضر بودم دستگیره رو از جا دربیارم اما از اینجا برم ... صدای خنده ی مهراد بلند تر شد!

با ترس برگشتم و نگاهش کردم ، دستش شیشه ی اون زهرماری بود ... شیشه رو سرمیکشید که از گوشه دهنش میریخت روی لباسش ... .حالش خوب نیست..حالم خوب نیست ...

قلبم ریخت ، دوباره به در فشار آوردم باز نمیشد لعنتی ...

مهراد از خنده روی تخت افتاد ، سرش داد زدم و گفتم:مهراد درو باز کن ، میخوام برم ...

احساس کردم چونه ام داره میلرزه!بدنم روی در سر خورد و نشستم روی زمین ... ! شالمو بغل کرده بود و بو میکشید ... دیگه نمیخندید ... شالم و تا زیر چشماش کشیده بود و از بالای چشمام بهم زل زده بود ...

کیفم کنار میز بود ... بی حسی پاهام باعث شد چهار دست و پا به طرف کیفم برم ... سریع زیپشو باز کردم گوشیمو درآوردم ... شماره ی شهاب و گرفتم ، نمی دونم مهراد از کجا فهمید که متکارو پرت کرد طرفم ، گوشی از دستم افتاد اما خیلی سریع برداشتم ...

- الو دریا ... الو ... کجایی؟

با شنیدن صدای شهاب انگار یه امیدی ته دلم جون گرفت ... مهراد داشت میومد طرفم که جیغ زدم و به شهاب گفتم

- شهاب ... خونه مهرادم!

فقط شهاب و صدا میکردم ... همه ترسمو تو صدام ریخته بودمو و جیغ میزدم ... مهراد لگد محکمی به پام زد و تلفن و برداشت ... با ترس نگاهش میکردم ... گوشیمو پرت کرد طرف آیینه ی تختش ، آیینه ای که بالای تختش بود شکست و ریخت روی تخت ... !

از ترس زدم زیر گریه و با التماس به مهراد که بالای سرم ایستاده بود و نفس نفس میزد گفتم:تو رو خدا بزار برم ... .فقط بذار برم ...

بازومو گرفت و از روی زمین بلندم کرد ... جرات نداشتم به چشماش نگاه کنم ، فقط خودمو عقب میکشیدم و اون هر لحظه نزدیک تر میشد ، نفسم از ترس بند اومد ، خدایا ... .

- تو ، حرف های امروزتو یادت رفت؟ ... .

بغضمو فرو دادم و گفتم:هر چی گفتم حقت بود..!چطور نشناختمت ... ! چقدر احمق بودم من!

جلوتر که اومد با دست کوبیدم به سینه اش که با یه هل دادن ظریفش افتادم روی شیشه خرده ها ، موهام ریخت تو صورتم ، گل سرم باز شده بود ، شیشه رفت تو دست و بازوم ، زدم زیر گریه ، کف دستامو آوردم جلوی چشمم ... از دستام خون میومد ، وحشت کرده بودم ، که موهامو کشید تا برگشتم ، دستمو گرفتم به بازوشو شروع کردم به التماس کردن:تو رو خدا مهراد ... !من که چیزی نگفتم ... !

بی فایده بود صدای هق هق و خواهشام و نمی شنید ، از وحشت جیغ زدم ...

با دستم به بازو و صورتش میکوبیدم بلکه ولم کنه ، این اصلا اون مهراد نبود ، حتی نگاه کردنش ، ... .تموم زورم و جمع کردم و هولش دادم عقب ، از روی تخت دو نفره اش اومدم فرار کنم که مچ پامو گرفت ، جیغ میزدم با صدای بلند ... شاید کسی بشنوه و بیاد کمکم ، از ترس محکم به صورتش زدم ، ... براش قد یه نوازش بود چون فقط خندید..ازم میخواست بیشتر جیغ بزنم ... بیشتر التماس کنم ... به دست و پاش بیفتم ...

من به هیچ قیمتی حاضر نبودم که مهراد بهم نزدیک بشه و به قصد شومش برسه..با اینکه نمیتونست کنترلی رو رفتارش داشته باشه اما ترس من هم ضعیفم کرده بود

- مرگ من مهراد ... داری میکشیم ... تر و خدا ... چرا اینجوری میکنی؟ ... جونمو بگیر ولی بهم دست نزن ... التماست میکنم ...

میخواست پوشش بینمون رو برداره ... دیگه حسی نداشتم ... دیگه حسی برام نموند ... دیگه تموم شد ... تموم شدم ... خیلی راحت ... خیلی ساده ... من دارم نابود میشم خدا ...

برای چند لحظه تو صورتم خیره شد ، دوست داشتم تمام تنفری که ازش داشتم و بریزم تو نگاهم ، لب هام از ترس خشکیده بود ،

آروم گفتم:جون دریا بس کن!

سرشو تو گودیِ گردنم فرو کرد و با حالتی که چیزی جز تهوع نثارم نکرد گفت

- به خاطر خودته!میخوام ثابت کنم چقدر دوست دارم ... !

از حال بدی که داشت بهم تزریق میکرد تف کردم تو صورتش ...

، عصبانی تر شد ... عصبانی نه ... دیوونه ... دیوونه شده بود ، می دونستم نمیفهمه داره چی کار میکنه!

دندونام بهم میخوردند و پلک هام در عین بسته بودن میلرزیدن ...

صدای زنگ خونشونُ که شنیدم پلکامو به سرعت باز کردم ... ، جفتمون به هم زل زدیم ، یه آن به ذهنم اومد شاید شهاب باشه ، فهمیده اینجام و اومده کمکم ... ..

از غافلگیری مهراد استفاده کردم و هلش دادم تا از روم بلند بشه ... خودم و کشیدم کنار ، رفتم دم پنجره و شهاب و صدا زدم ، مهراد موهامو کشید ... موهام تو دستاش کشیده میشد و من جیغم پر از درد و ترس بود ... دوباره با صدای بلندتر شهاب و صدا کردم ، که جلوی دهنمو محکم گرفت ..با فشار دستاش دندونام داشت خرد میشد ...

گریه امانمو بریده بود ، دیگه کسی زنگ نزد ، لابد اشتباه فکر میکردم .مهراد خیالش که راحت شد نگاهی به حیاط انداخت ...

من به طرف در رفتم تا شاید بتونم بازش کنم ، محکم به در مشت میزدم از شدت اضطراب اسم خانوم و آقایی که تو خونه ی مهراد کار میکردن و یادم رفته بود ...

- کمک ... تو رو خدا کسی جواب بده ... .یعنی هیشکی تو این خونه نیست؟!

- اینقدر جیغ نزن ...

پشتمو بهش کردم و با همه قدرتی که شاید فقط به خاطر شنیدن اون زنگ تو وجودم پیدا شده بود به در میکوبیدم ...

نزدیکیشو حس کردم ... به هول برگشتم ، سیگارشو روشن کرده بود ، از روی لبش برداشت ..به سرفه افتادم ... از همون سرفه ها ... بوی خون میدادم ...

خم شدم تا سرفه کنم ... همه دل و روده ام بهم پیچیده بود که سوزش شدیدی روی شونه ام احساس کردم ، نمیتونستم دلیل سوزش شونه امو بفهمم ... وقتی ازم فاصله گرفت سرمو چرخوندم که ببینم چی شده!

مهراد نوک سیگارشو فرو کرده بود روی شونه ام ... !

دوباره داشت می اومد سمتم که سیگارشو کشیدم و انداختم زمین ، از شدت درد ، بدنم میلرزید ، دندون هام به هم میخورد ، دستمو روی شونه ام گذاشتم ... داشت خون میومد ، اونقدر فشار داده بود که مثل یه حفره ی کوچیک روی شونه ام جا باز کرده بود ، آه و ناله هام طولی نکشید که با صدای شهاب ، ساکت شدم ، اول فکر کردم اشتباه شنیدم ، ولی شهاب به در کوبید و مهراد و صدا زد.از روی زمین بلند شدم و چند ضربه به در زدم:شهاب تو روخدا این درو باز کن ، این دیوونه شده ... .

مهراد موهامو کشید و سرمو برگردوند ... سیلی محکمی با اون دستای پهنش به صورتم زد ، از شدت ضعف و درد روی زمین تلو تلو خوردم و افتادم ... .

مهراد به طرفم می اومد و من دیگه هیچی نفهمیدم ... .

درد شدیدی و پشت کمرم احساس میکردم ، چشمامو باز کردم ...

شهاب بالا سرم بود ، از خوشحالی پلکامو چند بار باز و بسته کردم تا ببینم خوابم یا بیدار؟!

تو بیمارستان بودم ، شهاب کنار تختم ایستاده بود ... به زور روی تخت نشستم ...

- خوبی دریا؟؟ ... .

یادم اومد ، از ترس مهراد دست شهاب و محکم گرفتم و به در اتاق نگاه کردم:شهاب ... من ... من ...

شهاب کمکم کرد و دوباره روی تخت خوابیدم ، صورتش کبود بود ، دستم و به زیر چشمش کشیدم: مهرداد!؟

شهاب چشاشو بست و برای چند لحظه دوباره نگاهم کرد:دریا ، چرا رفتی خونش؟

اشک تو چشام حلقه زد:به قرآن من نفهمیدم چه جوری منو برد؟من تو ماشین خواب بودم ... .

با دردی که پشتم پیچید با صدای خفیفی زدم ناله کردم و بعد اشکام دونه دونه صورتمو خیس کرد ...

- درد داری ... ؟آره دریا؟ ...

- پشتم میسوزه ، شونه ام.

- بزار برم پیش پرستار ... .

شهاب از کنار تخت رفت ، شونه ام رو پانسمان کرده بودند ، لباس بیمارستان تنم بود ، همه وجودم تیر میکشید ، پرستار که اومد قرص آرام بخش بهم داد و زخم های پشتم و معاینه کرد و روبه شهاب گفت

- شیشه ها رو از پشتش درآوردیم ، ولی برای اینکه خیال شما راحت شه ، یه عکس هم ازش گرفتیم تا اگه خدایی نکرده تو بدنش رفته ، جراحی بشه ، زخم روی شونه اش هم جاش میمونه ، اگه بخواد برداره باید لیزر کنه که الان نمیشه ... .باید پانسمانشو به موقع براش عوض کنید ... وگرنه عفونت میکنه ... زخما زیادن ...

اشکام جاری شدن ، چه زخم بزرگی ، چه درد عجیبی ... .

پرستار که رفت ، شهاب کنار تختم نشست و به صورت خسته اش که درمانده به نظر میرسید نگاه کردم ، نمیدونستم مهراد چه بلایی سرم آورده تو این فکرو خیال بودم که با ناراحتی گفت:تو که بی هوش شدی ، درو شکوندم ... شانس آوردی دریا ... اگه نمیرسیدم ... مهراد نمیذاشت بیارمت ، باهاش درگیر شدم ، مرتیکه آشغال اونقدر گیج بود که نمی فهمید چی داره میگه و چی کار میکنه ... اونقدر زدمش که تا چند ساعت نتونه از جاش جُم بخوره ...

از اونجا هم یه راست آوردمت بیمارستان ، فروهه ام به موبایلت زنگ زد ، آخه فقط موبایلت کنار تخت بود.رفتم که لباستو ... ...

حرفشو خورد ، روش نشد بگه ... ..زدم زیر گریه و لحاف و کشیدم روی سرم ، شهاب از کنارم بلند شد و رفت بیرون .صدای گریه ام به قدری بلند بود که گوش خودمو کر کنه ، وای خدا ، من چیکار کرد چرا این جوری شد؟

نمی دونم چه مدتی گذشت ، تا شهاب برگشت تو اتاق ، از شدت گریه بی حال شده بودم ، به هول اومدم کنار تختم ...

- دریا پنداره ، جواب نمیدی؟ ... صد بار زنگ زده

- وای شهاب چی کار کنم؟تو بگو ...

شهاب کمی فکر کرد و دوباره از اتاق رفت بیرون .به زور از روی تخت بلند شدم .نفسم بالا نمی اومد ، منتظر شهاب بودم تا اومد

- چی شد؟چی گفتی؟

- نگران نباش .گوشیو دادم به یه دختره که بیرون بود.اونم الکی گفت خواهر منه ، تو دستشویی و بعدا بهش زنگ میزنی ... .ولی پندار زرنگ تر از این حرفاست ... باید خودش باهات حرف بزنی تا خیالش راحت بشه ...

کلافه بودم ، سرم هنوز گیج میرفت ، سِرمو از دستم کندم و در حالیکه از تخت میومدم پایین به شهاب گفتم بریم

- جواب عکستو بیارن بعد

- نمیخواد بریم ... ..

شهاب داشت از اتاق میرفت بیرون که به پرستار بگه .صداش کردم:شهاب من مانتو ندارم ... !

شهاب سرشو پایین انداخت ، دوباره گریه بود و گریه .به تختم تکیه دادم که شهاب پالتوی بلندشو درآورد و تنم کرد با دستش اشکم و پاک کرد و گفت:اشکال نداره ... .دیگه از هیچی نترس ... من هستم!

از اتاق که رفت چند لحظه بعد درو باز کرد و گفت مثل اینکه تو عکس چیز خاصی نبود و بعد راه افتادیم ... .

شهاب با ماشین بود ، مثل اینکه ماشین یکی از دوستاشو گرفته بود ، سوار که شدیم ، درحالیکه به خاطر سوزش شونه ام ، دستمو روش گرفته بودم ، از شهاب پرسیدم که کجا بریم؟!

شهاب ماشینو روشن کرد و گفت:خونه که نمیبرمت ، خونه فروهه که فربد هست ، پیش ارغوان بریم؟

- نمیدونم ، نمیخوام کسی بفهمه چه بلایی سرم اومده ... .

شهاب که حسابی دمغ و ناراحت بود ، راه افتاد؛تو راه برای چند ثانیه تکیه میدادم به صندلی و دوباره به خاطر زخم های پشتم دوباره کمرم و می آوردم جلو ، شهاب کیفمو نیاورده بود ، صفحه موبایلم شکسته بود ، شهاب به گوشی ای که دستم بود ، نگاهی انداخت و گفت:به فروهه و ارغوان پیامک بزن بگو منم با رها تو مهمونی بودم!! بگو که مهمونی بودی ... چون رها حال ندار بوده و من هم دارم میرم آژانس ، تو اومدی پیشش بمونی ، آهان بنویس که ریحانه ام رفته خونه مادربزرگم ... !

کاری که شهاب ازم خواست و انجام دادم ، من اصلا نمی دونستم شبا با ماشین دوستش میره آژانس و کار میکنه ، ترسیدم شاید فروهه ناراحت بشه ، ولی مجبور بودم

- شهاب به پندار چی بزنم؟!

کمی مکث کرد و گفت:به اونم بگو ، خونه ی منی ، نه ولش کن خودم بهش زنگ میزنم ... .

شهاب شماره ی پندار و گرفت ، چند لحظه گذشت تا پندار جواب داد و شهاب باهاش حرف زد :سلام پندار جان ، خوبی؟ ... .ممنون تو خوبی ... ..راستش زنگ زدم بگم ، دریا رو آوردم خونه پیش خواهرم ، ، ، من باید برم آژانس ، رها خواهر کوچیکم خونه تنهاست ، فروهه ام راستش فربد نذاشت بیاد. ... آره اتفاقا به رها گفتم بره پیش دریا ولی معذب بود ، دیگه از دریا خواهش کردم بیاد ... .آره الان خونه ی ماست.خودش گفت اول از تو اجازه بگیرم بعد ... مثل اینکه اجازه این جوجه دست توئه ... .باشه دستت درد نکنه ... .گوشی چند لحظه ...

خنده ی مصلحتی روی لبشو جمع کرد ...

شهاب گوشیو چسبوند به سینه اش و گفت:دریا حواست باشه ، گریه زاری نکنی ، لو میریم ...

بغضمو قورت دادم و با ترس و استرس گوشی و از دستش گرفتم :الو سلام صدای نگرانشو که شنیدم جلوی دهنمو گرفتم ...

- سلام دریا خوبی؟ ...

چقدر صداش آرومم میکرد ، کاش الان پیشم بود ، جلوی اشکامو که آماده ی جاری شدن بودن ، گرفتم و گفتم:ممنون ببخشید که بهت خبر ندادم ، گوشیم شارژ نداشت خاموش شده بود

- اشکالی نداره ... کاش بهم خبر میدادی داری میری پیششون!! فقط شهاب که خونه نمی مونه؟

- نه ... داره میره ... با التماس گفتم بمونم دیگه!!

- صبح که میای؟ نگرانتم دریا ...

- آره هر وقت شهاب از سر کار برگرده ، میام ، تو نگران نباش

- آخه ... .ولی ... حالا که بهم راست گفتی باشه ، فقط گوشیتم بزن به شارژ

- چشم رئیسِ مهربونم ... چشم!

پندار زد زیر خنده و من همزمان زدم زیر گریه ... .ولی متوجه نشد و خداحافظی کرد ... .

مدتی گذشت تا رسیدیم خونه اشون ، تو "پیروزی"بود ، شهاب ماشینو جلوی درب پارک کرد.و با هم رفتیم داخل؛یه خونه ی حدودا شصت متری ولی مرتب و خیلی تمیز ... ..رهای بیچاره جلوی تلویزیون خوابیده بود ، شهاب چراغ ها رو روشن کرد.ازش خواستم خاموش کنه تا رها بیدار نشه!دوباره چراغ هارو خاموش کرد ، با هم رفتیم تو اتاق شهاب ، از عکس هایی که شهاب رو دیوار زده بود ، فهمیدم اتاق اونه ، رو تختش نشستم ، از اتاق رفت بیرون و چند لحظه بعد با بلوز و شلواری که دستش بود ، برگشت

- بیا این لباس های ریحانه است ، به تنت میخوره ، اینا رو بپوش.

بغضم با هر حرف شهاب سنگین تر میشد ، از یادآوری امشب دلم میخواست خودمو بکشم ، حماقتی که به خرج داده بودم بدجور برام سنگین تموم شد ... از خودم حالم بهم میخورد ... از این همه سادگی ...

شهاب رفت بیرون تا من لباسمو عوض کنم ، وقتی پیرهنمو درآوردم ، با دیدن پانسمان روی شونم ، زدم زیر گریه ، محکم جلوی دهنمو گرفته بودم تا رها بیدار نشه ، ، دستامو روی سینه ام قفل کرده بودم و ضجه میزدم ...

جلوی آیینه چرخیدم تا زخمهای پشتمو ببینم ، چهار- پنج جای پشتم پانسمان شده بود ، پانسمان دو تاشم خونی بود اما نه در حدی که به پیرهنم پس بده ، شهاب که انگار صدای گریه امو شنیده بود ، به در آروم ضربه ای زد وگفت:دریا گریه نکن ، همه چی تموم شد ... ! پوشیدیشون؟!

چشمامو بستم و لباسمو عوض کردم ، شلوارمو که پوشیدم ، درو باز کردم تا شهاب اومد ، با یه شربت آب قند برگشت ... وقتی اون لیوانو دیدم تازه یادم اومد!

به شهاب گفتم:مهراد رفت تو یه مغازه ، دیر اومد ، بعدشم با یه بطری آب پرتقال که درشم باز بود برگشت ، اونو خوردم ، بعدش دیگه هیچی نفهمیدم ... تا ... دیدم تو خونشم ...

شهاب آب قند و جلوم گرفت و گفت:لابد چیزی توش ریخته بوده!..شانس آوردی یه مسافر آورده بودم نزدیکای خونشون ... وقتی زنگ زدی یارو رو انداختم پایین و خودمو رسوندم ...

آب قند و خوردم ... .باورم نمی شد مهراد باهام همچین کاری کرده باشه ، یعنی اینقدر عوضی و کثافت بود که حاضر بود برای از بین بردنم دست به همچین کاری بزنه؟

شهاب خیلی پکر بود ، آه های گاه و بی گاهش ، به سنگینی دردم بیشتر فشار میاورد ...

رو زمین نشست و سرشو روی زانوهاش گذاشت.

- شهاب کاش میگفتی مهراد ... ..

وسط حرفم اومد و گفت:من سه ساله باهاش دوستم ، از زندگیش در همون حدی میدونم که تو میدونی ، تازه شایدم کمتر ، احمق دیوانه ، فکر اینو نکرد که تو دختری ... ! ... .منکه صد بار به روت اوردم مهراد اهل همه چی..همیشه ام عادتشه ... اونقدر میخوره که کارش به بیمارستان بکشه ... باباشم لنگِ خودش!

گوشیو ازم گرفت و زد به شارژ ،

- دریا بگیر بخواب ، صبح میبرمت خونه ، فقط صورتتو چیکار کنیم؟

دوباره نگاهی به آینه انداختم ، سمت چپ صورتم کمی کبود و سرخ بود.خیلی هم درد داشت ، پیشونیمم باد کرده بود ، لابد واسه اون موقعی بود که خورد به داشبورد ، هر کی این قیافمو میدید میفهمید چی شده ، زخم ها و کبودی های تنمو میتونستم بپوشونم ، ولی صورتم ... روی تخت دراز کشیدم ... .

شهاب چراغ و خاموش کرد ، از تاریکی میترسیدم ... به هول بلند شدم و با صدای بلند گفتم

- شهاب خاموش نکن ، می ترسم.

چراغ و روشن گذاشت و گفت

- بیرونه همین اتاق میخوابم ... حالت بد شد یا ترسیدی ، صدام بزن.باشه؟

دوباره روی تخت دراز کشیدم.بی اختیار اشک از چشمام میومد ، نمی خواستم شهاب و اذیت کنم ، گوشه ی لحاف و توی دهنم گاز گرفتم تا مبادا صدای گریه ام بیرون بره ، چشم هام داغ بود ، با هر قطره ی اشک صورتم داغ تر میشد ، آروم نمیشدم ، کاش فروهه و ارغوان اینجا بودن.کاش پندار پیشم بود ، برای چند ساعتی خوابیدم ، به ساعت اتاق نگاه کردم ، 5 صبح بود دلم میخواست برم خونه ، آروم از در اومدم بیرون ...

شهاب کنار در روی زمین دراز کشیده بود ، کبودی زیر چشمش ، ... دلم براش سوخت کنارش نشستم و به شونه اش زدم

- شهاب ... شهاب جان پاشو میخوام برم..

شهاب آروم چشاشو باز کرد ... چشماشو به زور باز نگه داشت ...

- طوری شده؟جاییت درد میکنه؟

- نه میخوام برم خونه ... ..

از روی زمین بلند شد ، دستی به موهای ژولیده اش کشید ...

منتظر موندم تا از دستشویی ، اومد و رفت تو یه اتاق دیگه

- دریا بیا اینو بزن رو صورتت ، پندار یا بقیه ببینند تابلو میشه ... .

از کرمی که آورد رو صورتم زدم ، دست که میکشیدم درد میگرفت ... نه جای زخم ها ... همه وجودم ...

تو راه ازم خواست که به خاطر خودمم که شده پیش کسی چیزی نگم ، خودشم گفت که راجع به این قضیه حرفی به کسی نمیزنه.چند تا کرم بهم داد که روی زخم هام بزنم ، جلوی در که پیاده شدم ، بابت دیشب ازش تشکر کردم.با ناراحتی گفت

- دیر رسیدم ، وگرنه نمی ذاشتم حتی دستش به صورتت بخورِ.

سکوت کردم ، کاش زودتر میومد ... .ای کاش

از پله ها سریع بالا رفتم ، در خونه رو باز کردم و محکم پشت سرم بستم ، تکیه دادم به در ، دلم میخواست خودمو نابود کنم ، از خودم بدم میومد ، قلبم درد میکرد ، چشمام نای باز شدن نداشت.

با همون لباس ها رفتم زیر دوش .پانسمان روی شونه ام رو باز کردم.قرمز شده بود.حالت تو رفتگی ، ملتهب بود ، روش خون لخته شده بود ، کندمش و دوباره خون اومد ، خوبه زخم های پشتمو نمیدیدم ، هر چند از شدت سوزشش به عمقش پی میبردم.

از حموم که اومدم ، جلوی آیینه نشستم و زخم های پشتمو پانسمان کردم ، دو جای بدنم بخیه خورده بود ، زخم روی شونه ام حالمو به هم میزد ، دائم خون میومد ، اونهم بستم و لباس آستین بلند و یقه ی ایستاده ی مشکیمو پوشیدم ، در کشومو باز کردم تا کرم بردارم که چشمم به عکس پندار و خودم افتاد ... ساعت هفت صبح بود ... بهش زنگ زدم اما جواب نداد..منم روی تختم خوابیدم ...

فروهه بهم زنگ زد ، تا از دیشب و خونه ی شهاب اینا بپرسه ، دروغکی یه چیزایی سر هم کردم و گفتم ، متوجه بی حالی و ناراحتیم شده بود ... !

پیله کرد که چی شده ، منهم گفتم با مهراد واسه همیشه تموم کردم ، یه دعوای بدم با هم داشتیم!

این حرف ها رو به ارغوانم زدم ، دلم میخواست برم اتاق بابا ، اما کلید اصلی دست دایی بود ، خونه رو زیر و رو کردم تا کلید بدلشو پیدا کردم.اونقدر خوشحال بودم که از ذوقم موقعی که داشتم به طرف در میرفتم ، خوردم زمین ... .

در اتاق و که باز کردم ، چشمم به ویولن ، پیانو ، گیتار بابا افتاد ، زدم زیر گریه ، کاش بابا بود ، دیگه کسی جرئت نمی کرد اذیتم کنه ، یا به خودش اجازه بده ... ..

ویولنم و برداشتم ، تو حال خودم نبودم ، اصلا نمیدونستم چی بزنم ، فقط صداشو در می آوردم تا صدای گریه هامو بپوشونه ، دلم میخواست رو دیوار چنگ بزنم ، دلم میخواست خودمو خلاص کنم ،

بابا ... ..خوب نگام کن ... ببین تنهایی باهام چیکار کرد ... ..بابا

آروم که شدم ، به دیوار اتاق تکیه دادم وبه عکس بابام خیره شدم ، چند ماه از رفتنش نمی گذشت ، ولی برای من چند سال بود ، انگار صداش یادم رفته بود ... .

موبایلم زنگ میخورد ، کسل و ناراحت از اتاق اومدم بیرون ، به شماره نگاهی انداختم:"پندار"

- الو پنی

- سلام دریا خانوم ، مهمونی خوش گذشت؟!

تو دلم گفتم:آره چه خوش گذشتنی !!

- مهمونی نبود ، فقط من و رها بودیم ، بچه ها زود رفتن!

- خونه ای؟

- ... ..آره خیلی وقته اومدم ، تو کجایی؟

- دانشگاه ، نیم ساعت دیگه کلاس دارم - پندار این کلاسای تو نمیخواد تموم شه؟

- نابغه استادیار شدم ، چند ماه بگذره استاد میشم. هرچند خیلی باید تلاش کنم ... ولی من میتونم! عاشق تدریسم ... اونم آمار ... !

باورم نمیشد ، بالاخره به آرزوش رسید ، از اول میگفت"اینقدر درس میخونم تا معلم بشم ، حالا معلم که نه استاد دانشگاه شده بود ... .."

- حالا کی میای؟

- تا 6 کلاس دارم ، چطور؟ ... .

با بغض گفتم:هیچی دلم برات تنگ شده!

- جدی!؟؟؟

- آره ، میخوام باهات حرف بزنم ... ..

پندار جوابی نداد فکر کردم قطع شده که گفت:با مهراد دعوات شده؟! ... بهم گفت که باهم دوستید! همون روزیکه بی خبر رفتی شیراز!.

- باهاش به هم زدم واسه همیشه ، تا آخر عمر ... .

گریه امونمو برید ... گوشی و قطع کردم و دوباره به اتاق بابا پناه بردم.

پندار دو سه بار زنگ زد ولی جواب ندادم.آخه چرا من ؟منکه تا حالا یه فکر بد و کثیف به ذهنم نرسیده بود؛ چرا همچین کسی با این تیپ و قیافه باید میومد سر راهم و منو وادار به مهمونی رفتن میکرد ، کاش از روز اول ، باهاش حرف نمیزدم ، کاش دوست صمیمیش نمیشدم ، اشتباهه منو ارغوان هم مرتکب شد ، خیلی بچه گانه برخورد کردیم ، ترم اول بودیم ، پر از شیطنت و شور ، فکر کردیم افتخاره با سه تا ترم بالایی نشست و برخاست کردن ، ولی حالا فقط شهاب مونده بود ، کاش هیچ وقت دانشگاه قبول نمیشدم ، کاشکی به جای پدرم من تصادف میکردم و میمردم ...

رو زمین به طرف شکمم دراز کشیدم ، دیگه برام دانشگاه مهم نبود ، دیگه دلم نمی خواست برم ...

همه چی تقصیر خودم بود ، اگه مهراد به بقیه بگه که چه بلایی سرم آورده چی؟اگه پندار ، دایی هام ... یا خدا!

زنده ام نمیذارند ... !!ولی کی حرفشونو باور میکنه؟! ... .

باور میکنند ، بزرگترین شاهد ها ، زخم های بدنم بودن ، هر بار درد و سوزش رو تو وجودم میریختند تا یادم بمونه با خودم ، با زندگیم ... چیکار کردم ... .

صدای اذان بلند شد ، وضو گرفتم ، اما خجالت می کشیدم نماز بخونم ، بعد چند وقت ... بعد چند ماه ... اونم درست وقتی که علاجی جز خودش نداشتم ... وقاحت تمام بود اما بهش نیاز داشتم ... این دلاشوبه دست از سرم بر نمیداشت ...

ازخدا ، از چادرم ، از مهرم ، از تسبیحم ، ... ..من سرشکسته تر از این حرفا بودم ، ... ... جا نمازمو باز کردم ، مقنعه و چادرم و سرم کردم ، کبودی صورتم تو آیینه مشهود بود ، نماز اولمو خوندم ، موقع رکوع رفتن ، پاهام می لرزید ، ستایش خدایی رو میکردم که به هیچ کدوم از حرفاش عمل نکرده بودم ، خاک بر سرم ، من به درد جرز دیوار میخورم ، من حکمم مرگ بود ، مرگ نه زجر بود ، زخم بود ، گریه بود ... .

نمازامو که خوندم ، نماز قضای دیشب و صبحمم خوندم ، ، باز دلم نیومد خدا رو صدا نزنم ... جانمازمو جمع میکردم که دوباره چشمم به کبودی های صورتم افتاد ... از کرمی که شهاب بهم داده بود زیر چشمم و کنار گونه ام زدم ... بازم معلوم بود اما نه به شدت دفعه اول ... شاید کسی خیلی دقت میکرد متوجه میشد ...

از تو حیاط صدای ماشین اومد ، با خودم گفتم دایی حمید یا دایی مجیدند که زود برگشتند خونه ،

وارد آشپزخونه شدم و یه استامینوفن و یه ژلوفن خوردم ، بلکه خوابم ببره و دردم کم شه ... .

ضربه ای که به در خورد ، رعشه ای به وجودم انداخت ، ترسیدم ، لیوانو روی اپن گذاشتم ، مونده بودم درو باز کنم یا نه!

شاید مهراد باشه ... ! از دیشب فهمیدم که اونقدر احمق و روانی هست که دست به هر کاری بزنه ، دستگیره ی درو آروم پیچوندم ، در به طرفم هول داده شد.جیغ خفیفی زدم .که پندار وارد خونه شد ، دستم روی قلبم بود ...

- دریا چی شده؟!

با دیدن پندار داغ دلم تازه شد ، ... چه اشتباهی کرده بودم ، وای به من ... .

- چی شده؟! ... برای چی گریه میکنی ... صورتت ... دریا بذار ببینم صورتت چی شده؟

پندار و محکم گرفته بودم تا نتونه صورتمو ببینه ... اما بالاخره که میدید ... شونه ام درد گرفته بود ، ولی راضی نبودم ، دلم همین گریه رو میخواست ، از ته دل ، با همه ی وجودم ... .

- پندار کاش نمیذاشتی باهاش بمونم ، کاش جلومو میگرفتی! ... .

پندار دستشو به سرم کشید وگفت:من گفتم تو نشنیدی.نمی خواستی بشنوی ... بذار ببینم صوررت چی شده ...

پندار مثل همیشه ... .سرشو کنار سرم میگذاشت ... الانم با اینکه خیلی به محبتش نیاز داشتم بازم دریغ کرد ... اشکال نداره ... نمیشه به اجبار کسیُ وادار به کاری کرد که دوست نداره!

- دریا صورتت کار اون نامرده؟! ... .

گریه ام بلندتر شد ، پندار از زخم های دیگه ام خبری نداشت ، اگه میفهمید ، اگه بقیه بفهمن!!!

پندار دستشو روی شونه م گذاشت ، عقب تر رفتم ... فقط به خاطر دردی که داشتم ، به صورت خیسم زل زد و آروم انگشتشو کشید روی گونه م ، از درد چشمامو بستم..

- اون زدتت؟

- خوردم زمین ... ! راست میگم!

- داری دروغ میگی ... من خودم ختم این کارام! کتکت زده؟ سره چی؟ ... حرف میزنی یا نه؟!

جمله ی آخرش با صدای بلند بود و گوش من پر صدای نا مفهوم ... !

- مهم نیست ... ! الان حالم خوبه!

دیدم لبشو محکم گاز گرفت و چشماشو بست ... دست مشت شده اشو گرفتم ...

- با مهراد دعوام شد ... ولی مهم نیست ... دیگه همه چی تموم شد

دستشو کشید و دوباره با همون صدای بلند داد زد ...

- آدرس خونش؟! ... یالا!

سرمو به نشونه " نه " تکون دادم ...

پندار رفت طرف در ، دوییدم سمتشُ پولیورشو کشیدم

- نه تو رو خدا ، ولش کن ، دیگه نمی خوام باهاش رو در رو شم ، اون لیاقت کتک خوردنم نداره ، جون دریا ... پندار!

راضی نشد ... کفشهاشو می پوشید که دستشو گرفتم

- تو روخدا ... !جون بابام ... !به خاطر سعیدبی خیال شو ... اصلا مرگِ من!

سرخ شده بود ، روی پله ها نشست و سرشو بین دستاش گرفت ... من هم سریع رفتم وبراش آب خنک آوردم ، دو زانو جلوش نشستم ، چشماش قرمز شده بود ، واسه یه سیلی و مشتی که خورده بودم اینقدر عصبانی شده بود ، حالا اگه میفهمید چه بلایی سرم اومده ... .چه حالی میشد؟

لیوان و جلوی صورتش گرفتم ، از دستم گرفت ، یه قلپ ازش خورد و لیوان و روی گونه ام به آرومی فشار داد ، جلوش آه و ناله نکردم ، فقط صورتمو کمی عقب تر بردم.

- درد داری؟!

خدا ازم نگذره که ناراحتش کرده بودم ... خودم و آروم نشون دادم و گفتم:نه ، درد نمیکنه ...

- دیشبم برای همین نیومدی خونه؟!

- آره ... یعنی شهاب اومد که نذاره دعوا بشه اما شد ... بعدم چون کسی باهام نبود روم نشد برم پیش فروهه و ارغوان ... دیگه شبو همونجا موندم! هیچکس هیچی نمیدونه جز منو شهاب!

میدونستم تو نگاهش پر سواله ... شایدم پر ابهام! مطمئن بودم به این راحتی حرفمو قبول نمیکنه اما با زبون بی زبونی گفتم که کسی از بچه ها نمیدونه چی شده ... خدا کنه کشش نده ...

- حالم خوبه پنی جونم ... راست میگم!

با انگشتش روی بینی م زد وگفت:باز که داری دروغ میگی! ... ...

خندیدم و از چشمام اشک اومد ...

زبری دستاشو موقع پاک کردن اشکم حس کردم اما خم به ابروم نیاوردم ... دلم براش سوخت ... از دانشگاه به خاطر من اومده بود که بهش این همه دروغ بگم؟!

- دریا تو که به من دروغ نمیگی؟

- به تو ... نه!

- فقط ... پندار من ... پندار من میترسم!

- از چی؟

- از همه چی از تنهایی ، از مهراد!

- مگه من مرده ام؟؟نمیذارم دیگه تو دو متری ات پیدا شه! دیگه نمیذارم حتی نفسش از کنارت رد شه ... .مرتیکه عوضی ... اصلا برای چی دست رو تو بلند کرده؟! ... به چه حقی بهش اجازه دادی؟!

- فهمیده بودم با یه دختره دوسته ... گفتم میخوام بهم بزنم ... بعد فقط بهم سیلی زد ... خودم خوردم زمین ! وگرنه شهاب نذاشت ...

- شماره شهابو بده ... کارش دارم!

- وای پندار ول کن دیگه ... میخوای ادرسو مهرادو بگیری که چی بشه؟ اون اصلا ادم نیست ... با همون شهاب دعوایی کرد که بیچاره صورتش داغون شده بود ... اون اگه شعور داشت احترام دوستشو نگه میداشت ... منم آدرس خونشو ندارم!! به شهابم بگی بهت نمیده! مطمئن باش ... الانم که طوری نشده ... من تازه خوشحالم هستم از دستش راحت شدم!

- من نمیدونم دوستیتون تا چه حد بوده! فکرشم نمیکردم تو با همچین ادمی دوست بشی ... همه اش به خودم میگفتم لابد در حد همون دانشگاه و درسِ ... اما ... حالا که به قول خودت میگی تموم کردین ... واقعا تمومش کن! بفهمم اومده سمتتو بهم نگفتی کاری میکنم که هم تو پشیمون بشی هم اون! فعلا شماره شهابو بهم بده تا بعد! ...

حرف های پندارمضطربم کرد ... شماره شهابو بهش دادم ... خدا کنه شهاب سوتی نده ... اما اون حواسش هست ... عمرا حرفی بزنه . به خواست خودش ، قرار شد چند روزی خونشون بمونم ، خودم میخواستم برم خونه زندایی مهناز ولی نذاشت و گفت میخواد کنارش باشم ، رفتم پایین ، پندار هم خداحافظی کرد و رفت دانشگاه ... خیالم راحت شده بود ، زندایی همون اول متوجه کبودی صورتم شد ، ولی پندار دروغکی گفت که خوردم زمین!

زندایی بیشتر پای تلفن یا تو آشپزخونه بود ، ازش درباره ی پژمان پرسیدم که گفت:هفته ی دیگه میاد ایران و دوماهی میمونه!

به شهابم پیامک زدمو موضوعو گفتم ... فقط برام نوشت خیالت راحت و قرار شد شب بهم خبر بده پندار چی بهش گفته ... تا اونموقع که زنگ نزده بود!

چون همیشه عادت به شیطنت و شلوغی داشتم ، حالا که ساکت نشسته بودم ، دائم ازم میپرسید که چمه؟ ... ...

تو حرف ها زندایی بحث خونه تکونی عیدم کرد ، چند روز دیگه اسفند از راه میرسید ، منکه حوصله ی هیچ کاریو نداشتم ، ولی زندایی از الان داشت نقشه میکشید واسه کار عید ... ..

پیمان زودتر از همه اومد ، تا پالتوشو درآورد گفت:چه عجب ، دریا خانوم ، امواجشو به ما زده!؟

زندایی به بازوش زدو گفت:دنبال فضول میگشته ... !به تو چه؟

برای اینکه سر به سرش بذارم ، زبونمو واسش دراز کردم ، حرصی شدو داشت میومد نزدیکتر که

- اوخ اوخ ، کی جرئت کرده اینو بزنه ... !؟ پنی زدتت؟!

دستمو روی کبودی گرفتم

- خوردم زمین! ... همچینم میگی انگار سیاه و کبود شدم ... یه ذره رنگ پوستم کدر شده ... همین!

- مگه کوری خوردی زمین؟

- نه سرم گیج رفت ، خوردم زمین ...

پیمان چشاشو تنگ کرد وگفت: ما که عرعر ... !!

از جلوم که رفت ، از آیینه ی گوشیم صورتم و نگاه کردم ، وای حالا دایی! ... اونو چیکار کنم؟

خدا رو شکر پندار زودتر از دایی اومد.

تکونی به خودم دادم و بلند شدم ، درو باز کردم ، یا خسته بود یا ناراحت تو لاک خودش بود که سلام کردم ، سعی کرد خودشو راحت نشون بده ، لبخند ملایمی زد وگفت:سلام دریا خانوم ، مامان نیست؟

- چرا تو آشپزخونست! بیا تو ... ..

کیف پندار و از دستش گرفتم ، گذاشتم گوشه ی دیوار که زندایی اومد و با خنده گفت:چه عجب تو از جات تکون خوردی دریا؟! پندار از وقتی تو رفتی روی همین مبل نشسته بود تا الان که اومدی؟!

پندار

- آره دریا؟

- نه بابا ... ...

زندایی از تو آشپزخونه گفت:یعنی من دروغ میگم؟!

زدم زیر خنده تا بلکه زندایی و پندار کوتاه بیان ... .جلوی پندار زیاد جرئت نداشتم به گوشه کز کنم ، دائم از زیر نگاهش فرار میکردم و میرفتم تو آشپزخونه کمک زندایی ، همه اش باهام حرف میزد ولی گوشم بدهکار نبود ، فکرم اینجا نبود ، پیش مهراد بود ، اینکه یعنی همه چی تموم شد ، یعنی دیگه کاریم نداره ، یا دوباره سرو کله اش پیدا میشه!؟ نگاه های طولانی و سنگین پندار داشت دیوونه ام میکرد ... معلوم بود حرفمو باور نکرده ... کاش شهاب زنگ بزنه و بگه مشکلی پیش نیومده ...

احساس میکردم تب دارم ، هی صورتم و تو آشپزخونه آب میزدم و تو این سرما آب یخ میخوردم ، پا گازم میرفتم ، حرارتی که به صورتم میخورد حالمو بدترمیکرد ... ...

پیمان از وقتی اومده بود رفته بود تو اتاقش پای کامپیوتر ، زندایی خواست براش میوه و چایی ببره که ازش خواستم بده به من ببرم ... .وارد اتاق که شدم داشت چت میکرد ، نمی خواستم مزاحمش بشم ، خودش تا دستم سینی رو دید ، رو میز کامپیوترش جا باز کرد ، سینی و که گذاشتم ، دستم به دستش که رو موس بود خورد

- وای دریا چقدر داغی؟ ... .

دستمو کشیدم

- نه پای گاز بودم

- چرت نگو ، دستات که رو گاز نبوده.

- نه خوبم ... .!

پیمان از روی صندلیش بلند شد و رفت از اتاقش

-بیایید این دریا تب داره ... ..

زندایی و پندار با نگرانی و عجله اومدند ، میخواستم از نگرانیشون کم کنم

- به خدا چیزیم نیست ...

زندایی تا دست رو پیشونیم زد رو به پندار که نگاهش به زندایی بود گفت:بچه داغ داغه ... .

پیمان دور تر نزدیک در اتاق ایستاده بود ...

پندار دستمو گرفت و رو به زندایی گفت:ببریمش دکتر؟؟

- نه الان پاشویش میکنم ، لگن آب سرد و از حموم بیار ... ..

پندار برگشت سمت در که تنه اش محکم خورد به پیمان ، داد زد و گفت:تو چرا سر راهی؟؟! ... .

رنگ و روی پیمان از منم بدتر بود ، رو تخت نشستم ...

پندار لگن و آورد و گذاشت کنار پام ، پاچه هامو خودم دادم بالا ، زندایی هم یه دستمال نمدار آورد ، میذاشت رو پیشونیم ، هر بار که پندار آب یخ و با دست روی پاهام میریخت ، چهره ی بابام میومد تو ذهنم ، وقتی خبر ازدواج اردلان و شنیدم ، تب کردم ، اونهم همین کارو میکرد ،

دستمو روی شونه اش گذاشتم: پندار ... !

سرشو بالا آورد ، قلبم از نگاه نگرانش ریخت ... !با دستم عرق های روی پیشونیشو پاک کردم:پاشو ، حالم بهتره ...

زندایی رو به دو تا پسرا کرد و گفت:شما دو تا برین بیرون ، این بچه لباسشم کلفته ، بدتر داره گرمش میشه ... .

پندار و پیمان از اتاق که رفتند ، زندایی اصرار کرد تا لباسمو عوض کنم ، لباس های خودشم یا زیادی باز بود ، یا مثل همین بافت بود ، در اتاق و باز کردو به پندار گفت بره از بالا برام لباس نازک بیاره ، جلوی زندایی نمیخواستم لباسمو عوض کنم! زخم هام ... !

از گرما احساس میکردم دارم جوش میارم و از حلقم الانه که آتیش بزنه بیرون ... ..زندایی با روسری ای که از کشوش درآورده بود ، صورتمو باد میزد ، بالاخره پندار اومد ، پیرهن آستین کوتاه قرمزمو آورده بود ، از زندایی خواستم بره بیرون تا لباسمو عوض کنم ، زندایی که رفت ، لباسمو در آوردم و اون یکیو پوشیدم ، رو بازوم زخمی نبود ، اما زخمیُ نشون نمیداد ... ، دست چپم روی مچش کمی کبود بود ، زیاد معلوم نبود ولی از نگاههای تند وتیزه پندار بعید نبود متوجه بشه ... .

یه خورده خنک شدم ، با اون لباس بافتنی قلبم گرفته بود ، حالا بهتر شد .درو باز کردم و رفتم رو تخت نشستم ، پندار و پیمان اومدن تو اتاق ، پیمان رفت پای کامپیوتر و پندار پنجره ی نیمه قدی اتاقشو باز گذاشت و اومد کنارم نشست: خوبی؟

- آره پندار ، گرمم شده بود ، ... ..

دست روی پیشونیم گذاشت:ولی هنوز داغی ... ..

حرفی نزدم و به چشمای نگرانش خیره شدم.

- دریا میخوای با مهراد حرف بزنم واسه آشتی؟

چقدر نگرانم بود ، تا این حالمو دیده بود ، راضی شده بود که با مهراد دوباره ... ..

ابروهامو بالا انداختم و برای اینکه خیالشو راحت کنم گفتم: نوچ ... تازه دارم خوب میشم!

دایی که سر رسید ، با خبر چینی زندایی ، نگران و دستپاچه اومد تو اتاق:دایی چت شده؟!

بغلش کردم و در حالیکه پیشونیم و می بوسید گفتم:هیچی دایی ، فکر کنم سرما خوردم.

- چرا مراقب خودت نیستی دختر؟ما فقط تو رو از مادرت داریم ... .

پیشم نشست و یه خورده باهام حرف زد ... شرمندش بودم ... تو تمام مدت حرف زدنش الکی لبخند میزدم و سر تکون میدادم ... فقط جسمم اینجا بود ... یه جسم خسته و بی روح ...

یک ربعی که پاهام تو لگن آب سرد بود ، پیمان برام آهنگ هایی که تازه دانلود کرده بود و گذاشت ، پندار سرشو به دیوار تکیه داده بود و چشماشو بسته بود ، پیمان با آهنگ میخوند ، و بعضی جاهاشو به پندار اشاره میکرد ...

بحث شعر و شعر خوندن داغ بود که دایی اومد تو اتاقو گوشیمو گرفت جلوم :دریا موبایلت خودشو کشت!

پندار چشماشو باز کرد و اومد طرفم ، دایی با تعجب به حرکت پندار نگاه میکرد ، شماره ای که افتاده بود و نمیشناختم:پندار نمیدونم کیه!

دایی به جاش جواب داد:خب جواب نده دایی ...

گوشیمو روی تخت گذاشتم ، دایی که رفت ، پندار سریع موبایلمو از روی تخت برداشت و شماره رو گرفت ، قلبم تند تند میزد ، یعنی مهراد بود؟..

- الو سلام ، شما با گوشیم تماس گرفته بودین؟ ... .آهان بله پس لطف کنین دیگه اشتباه نگیرید ... .

گوشیو که قطع کرد فهمیدم هر کی بوده اشتباه گرفته بوده .پندار که موبایلمو داد ، به شهاب زنگ زدم و طوری که پیمان نفهمه به طور رمزی با هم حرف زدیم ، پندار خوبه که از اتاق رفته بود ، وگرنه تیز تر از این حرفا بود ،

- چی گفتی بهش؟

- هیچی ... فقط آدرس مهرادو میخواست ... اسم تو رو بدون پسوند پیشوند میاوردم میخواست بزنتم!

- من از طرف اون معذرت خواهی میکنم ... حالا بگو چی گفت!

- پرسید جریان چی بوده و دوستی تو و مهراد چند وقت شروع شده بود ... منم گفتم اینا سر جمع یکی دو سه ماه باهم خیلی صمیمی شده بودند ... دریاهم میفهمه مهراد اهل دختر بازی و این حرفاست تموم میکنه اما این سری مهراد جلوشو میگیره ... دریاهم سر حرفش میمونه ... بعدم تا مهراد بهش سیلی زد من جداش کردم ... ! بعدشم دریا خیلی ناراحت بود بردمش خونه پیش خواهرام ... هرچند این پنداری که من دیدم با این چیزا دست بردار نیست ... دنبال مهرادِ ... بهشم گفتم داداش تو اون سیلی ُ بزن تو گوش من ... اما دست بردار نیست ... ببینم دریا ... این پندار ... دوست داره؟!

- دوسم؟! ... همه دوسم دارند ... مگه تو دوسم نداری ... پندارم مثل همه!

- منم دوست دارم ... ولی دختر خوب این پندار دوست داشتنش شبیه هیچ کدوم از ماها نیست! اگه میدیدی چجوری به لبام زل زده بود تا بگم چند وقته با مهراد

دوستیو ادامه داشته و رابطتتون در چه حد بوده! ... به خاطر یه سیلی که خورده بودی داشت منو به دیوار میدوخت! هم از مهراد خوردیم هم از آقای پندار!

- وای شهاب ... کتکت زد؟! خاک بر سرم ... ترو خدا حلالم کن ... من شرمندم ...

- بگما ... ضرب دستش خیلی سنگین تر از مهراد بود ... اما اشکال نداره ... برای اولین بار حس کردم دارم از یه مرد کتک میخورم! ... هواشو داشته باش دختر ... دوست داره ... فکر کنم بیشتر از همه ما ... .!

- شهاب ... خیلی کتکت زد؟!

- نه ... یه مشت زد تو صورتم ... یه لگد به ماشین دوستم! بقیه اش با فحش حل شد!

دستمو جلوی دهنم گرفته بودم تا صدای گریه ام بیرون نره ... مظلوم ترین کسی گه تو عمرم دیده بودم ... حتی بغیر خودم ... شهاب بود!

- هی ... .عمو ... گریه نکن بابا ... مرد شدم واسه همین کتک خوریا ... هیچم ناراحت نیستم به خاطر تو کتک خوردم ... پندار حق داشت ... برای همینم فقط جلوش سر پایین انداختم ... اما عوضش حال مهرادو حسابی جا اوردم ... مهدی به داداش نمیرسید خبر مرگشو میاوردم ! الانم گریه نکن پندار میفهمه ... تو رو که نمیزنه میاد منو سوسک میکنه ...

اشکامو پاک کردم و دوباره از شهاب عذرخواهی کردم ... باید براش تلافی میکردم ... گناه داشت ... یه جوری با فروهه صحبت میکنم دوستیشو ادامه بده ...

شب موقع خوابیدن قرار شد تو اتاق پندار بخوابم و اونم بره پیش پیمان بخوابه ، خوابم میومد ولی فکرو خیال ، ترس ، آبروم ، نمی ذاشت بخوابم ، رو تخت مدام

غلت میزدم ، صدایی حواسم و به خودش جلب کرد کسی آروم به در میزد ، درو باز کردم ، پندار بود

- پنی چرا نخوابیدی؟!

- دریا یه چی ازت بپرسم راستشو به من میگی؟!

- آره بپرس.

- دریا میدونی که من از دروغ متنفرم !

- اوهوم

- تو با مهراد اصلا چی شد که بهم زدید؟چرا دست روت بلند کرده؟

وای نمیدونستم چی بگم آب دهنمو به زور قورت دادم و با کمی تردید گفتم -

پندار یه بار گفتم ... با یه دختره دیگه ... بعدم اون اهل چیزایی بود که من نبودم ..منم که اهل هیچی نبودم ... اصلا خیلی زود همه چی تموم شد ... مطمئن باش

روم نمیشد بیشتر از این توضیح بدم ، دوباره گفتم:سر همون دخترم دعوامون شد ، بحث تو ام بود !

اسم پندار و آوردم به دو دلیل چون واقعا یکی از دلایل اون بود و از طرف دیگه میخواستم فکرشو عوض کنم ، موفق شده بودم با دلخوری گفت

- من..؟من که کاری نداشتم زورم به تو می رسید که ... ..لا اله الا الله ... ..

پندار که ساکت شد با ناراحتی گفتم :گیرش سر این بود که تو چرا اینقدر هوامو داری و نگرانی ، یا چرا هی بهم زنگ میزنی ، خلاصه از این جور حرف ها .

پندار اومد تو اتاق و صداشو کمی بالا برد

- غلط کرده مرتیکه ، وقتی تو بزرگتری بالا سرت نیست ، وقتی بابام و عموت به من میگن که تو حواست به دریا باشه ، من الاغ هیچ کاری نکنم ... ؟تا همینجاشم تقصیر خودم بود . باید همون اول خط و نشونی واسش میکشیدم که هوس نکنه ، دست روت بلند کنه ... مرتیکه حرو ...

با انگشتام بازی میکردم ، آخه حرفی واسه گفتن نداشتم ، آرومتر که شد گفت:تو بهش چی میگفتی؟!

سرمو بالا آوردم و گفتم:من بهش گفتم که مشکلی با این کار پندار ندارم ، به هرحال اون بزرگتر منه ، همیشه هوامو داشته و هر وقت کسی کنارم نبوده ، اون بوده و همه جوره حمایتم کرده ... .همینا ... .

پندار پفی به صورت خسته اش داد وگفت:دریا میدونی که تو واسه من ، با همه فرق داری ، من یه لحظه هم تنهات نمی ذارم ، هر اتفاقی ام که بیفته ، باز طرف توام ، خیالت راحت ، تا منو داری غم نداری ...

جمله ی آخرشو یه طور با مزه ای گفت و منهم بی دلیل یاد حرفای شهاب افتادم ... یه درصدم فکرشو نمیتونستم بکنم که پندار با وجود زندایی منو بیش از حد دوست داشته باشه ... زدم زیر خنده که نیشگون ریزی از بازوم گرفت وگفت: تو کی منو جدی میگیری دریا؟!

با شیطنت نگاش کردم و گفتم: هر وقت باهام مهربون تر بشی

خنده اش گرفته بود ، ولی اخمی ساختگی کرد و گفت:منکه همه اش کنارتم

دستامو به کمرم گرفتم وبا حالت موذیانه ای گفتم: ولی دوسم نداری!

لبخند محوی روی لبش نشست ... داشت از اتاقم میرفت که با صدای آروم گفتم: پندار ... .؟

اونم ادای منو درآورد و با همون حالت یواشکی گفت : چیه؟

یه بوس براش فرستادم و گفتم: خیلی آقایی!

مثلا بوس و دریافت کرد و آروم زد روی گونه اش وگفت: محموله دریافت شد ... .!

تازه میفهمیدم چقدر پندار واسم عزیزه ، حتی اون موقع ها که دعوامون میشد ، تنها دلخوریم ، ناراحتی بی مورد پندار بود ، اینکه به خاطر من اعصابش خورد میشه ، خدا رو شکر این فکر زن گرفتن نداره! وگرنه جلو زنش چه جوری میتونستم اینقدر قربون صدقه اش برم ... کاش عاشق من بود! کاش حرفای شهاب درست از آب درمی اومد ... من که تا حالا آرزویی نداشتم ... نمیشه از فردا این بشه آرزوم؟!

صبح برای نماز خودم بیدار شدم و تنهایی نمازمو خوندم و دوباره رفتم اتاقم خوابیدم ، ساعت 11 بود که از خواب بیدار شدم ، زندایی انگار مهمون داشت ، سرو صدا میومد ، گفتم شاید پندار یا پیمان خونه باشند ، وقتی اومدم تو حال ، فروهه و ارغوان اومده بودند ، صورتم و شستمو رفتم پیش بچه ها ، زندایی نیم ساعتی رفت بیرون ، ارغوان تو حرفا گفت که یه جزوه ای میخواسته از شهاب بگیره و چند باری بهش زنگ میزنه اما گوشیش مدام خاموش بوده ...

نگرانش شدم ، نکنه مهراد رفته سراغش ، به بهونه میوه آوردن رفتم تو آشپزخونه و به گوشیش زنگ زدم ، جواب نداد ، دلواپس شدم ، ولی جلوی بچه ها حرفی نزدم ، موقع خوردن میوه ارغوان بالاخره شروع کرد به درد و دل کردن ، اونهم با مهدی تازگی ها قبل من به هم زده بود ، دلیلشم این بوده که مهدی شروع کرده به بهونه

کردن که چرا ما مثل دوست دخترو پسرای دیگه نیستیم ، چرا باهام اینور اونور نمیای و از همه بدتر چرا ما هیچ رابطه ای با هم نداریم!

مهدی هم مثل مهراد ، باز اون حق انتخاب و داده بود به ارغوان که هر طور دلش میخواد تصمیم بگیره ولی مهراد نامرد ... .از همون روز اول باید میفهمیدیم که این دو تا اهل همه چی هستند ، وقتی با هم میرفتند دوبی ، وقتی با هم مهمونی میرفتند ، یا حتی نگاههای دخترای ترم بالایی با ما که مثل احمق ها فکر میکردیم ، چه قدر باحالیم که این دو تا از روز اول باهامون دوست شدند! لابد فکر کردند ما اونقدر بچه ایم که راضی به هر کار درست و غلطی میزنیم ، باز خدارو شکر مهدی بلایی سر ارغوان نیاورد وگرنه اون هم الان مثل من ، باید غصه ی زخمهای جسم و روحشو میخورد ...

زندایی که اومد اصرار کرد فروهه و ارغوان شام بمونن ولی فروهه به هوای فربد که سرما خورده بود باید برمیگشت.ارغوان هم قرار بود واسه آرزو خواستگار بیاد و باید میرفت تا کمک مامانش کنه ، حوصله ام سر میرفت ، رفتم سراغ اتاق پندار و کتاب هاشو یه نگاه انداختم ، بیشتر ریاضی و محاسبات عددی بود ، خدا بهش صبر بده ، چی کشیده تا اینا رو خونده ، منکه تو ریاضی 1 و 2 مونده بودم ، کتابی که جلد شده بود و کنار کتاباش بود حواسم و به خودش جلب کرد ... چه کتابی بود که جلد شده بود؟

تا اومدم کتاب و باز کنم زندایی در اتاق و باز کرد و واسه ناهار صدام زد ، فقط واسه چند لحظه پشتم و کردم به زندایی و کتاب و باز کردم ، کتاب نبود ، دفتر بود! ولی جلدش محکم بود ، دست نوشته های خود پندار بود ، بالاش نوشته بود "خاطره های دریایی "

زندایی دوباره صدام کرد دفترو بستم و گذاشتم روی میز ، موقع غذا خوردن همه فکرم به دفتر بود ، یعنی اون تو چی نوشته بود؟ راجع به من یا خودش؟اصلا چرا باید راجع به من بنویسه؟ نکنه خاطرات دانشگاهشه؟!

غذام که تموم شد ، به بهانه ی نماز خوندن دوباره برگشتم تو اتاق ، برای اینکه زندایی دوباره غافلگیرم نکنه از تو حال جانمازمو برداشتم وآوردم تو اتاق ، پهن کردم .چادرو انداخته بودم رو سرم ، نشستم و دفترو باز کردم: "خاطرات دریایی"

روز اول اثاث کشی بیشتر از اینکه خوشحال باشم ، ناراحت بودم ، خونه ی قبلیمونو دوست داشتم ، شایدم چون به اون محل عادت کرده بودم ، بالاخره 15 سال اونجا بودیم ، موقع اثاث کشی دائم غر میزدم و با پیمان دعوا میکردم. اون روز بیشتر از زیر کار در میرفت و بابا هم که به خاطر دیسک کمرش واستاده بود وسط حیاط و فقط دستور میداد ، دیگه منهم حکم دو تا کارگری که استخدام کرده بودیم و داشتم ، مامانم حتی غذامم داد با اونا بخورم!اما خونه ی جدید که میرفتیم ساختمان سه طبقه ای بود که طبقه ی دوم عموی دیگه ام و طبقه ی سوم منزل آقا سعید بود ، من با کامیونِ بارها اومدم ، جلوی در که رسیدیم ، زنگ طبقه ی سوم و زدم ، دریا جواب داد دختر عمه ام ، تا اون موقع هر از گاهی تو مهمونی ها و گردش هایی که میرفتیم ، می دیدمش.زیاد با هم جور نبودیم ، یعنی اون بیشتر کنار اردلان بود ، وقتی کامیون و آوردیم و در حال خالی کردن بارها بودیم ، دریا با سینی شربت اومد ، از همه بامزه تر مدل بستن چادرش بود ، پشت گردن بسته بودتش ومثلا اومده بود کمک ، جلوی این دو تا کارگر خوشم نمیومد حرف بزنه ، بامزه میخندید و اداهای جالب در میاورد ... منکه چند ساله می دیدمش دست از کار میکشیدم و به دریا و خنده هاش نگاه میکردم ، چه برسه به اون دو تا کارگر زل زده بودن بهش! ... ازش خواستم بره بالا ، به کمکش احتیاجی نبود ، ولی حرفمو گوش نمیداد و بازم پا به پا ی ما کمک میکرد ، من مونده بودم با اون هیکل لاغرش ، چه زوری داره ... .

بابا اینا که رسیدن اردلان و عمو هم اومدن و همگی بارها رو خالی کردیم ، موقع خوردن شام دوباره نگاهم به دریا افتاد ، بدن درد گرفته بود و چسبیده بود به شوفاژ ، معلوم بود دستاش داره ضعف میره ، چون دائم تکونشون میداد و زیر لب یه چیزایی میگفت.دختر شیطون و چشم زدم ، ، چقدر سخته که مادر نداره ، آخه وقتی به دور و برم نگاه میکردم ، مامان خودم ، زن عمو ، عمه ، همه هوای بچشونو

داشتن و دائم بهشون سرویس میدادن ، آقا سعید هم که نبود ، ولی کسی سراغ دریا رو نمیگرفت .فقط موقع نشستن سر میز اردلان با خنده گفت:بچه ها دریا نمیاد بخوره ، با خیال راحت بخورید گندمون کشیده کنار!

دلم برای دریا سوخت ، مثلا دور و برش شلوغ بود ، لابد پدرشم که رفته شیراز دخترشو به اینا سپرده.

دو تا بشقاب برنج کشیدم و روش قرمه سبزی ریختم و یه ظرف سالادم ریختم و سسم زدم.از سر میز بلند شدم ، وقتی مامانم علت کارمو پرسید ، بلند گفتم:میرم پیش دریا ، تنهاست!

انگار تازه همه یادشون افتاد یه نفر دیگه هم تو این خونه هست! عمه ظرف ماست و نوشابه رم آورد ، دریا که چارچشمی و در حالیکه چسبیده بود به شوفاژ بهم نگاه کرد ، عمه که ظرف و لیوان نوشابه رو گذاشت و رفت روبروی دریا نشستم و قاشق و جلوش گرفتم ... بهش گفتم بیا ، تو هم از ظهر کار کردی ، حتما گشنته !

قاشق و گرفت و من شروع کردم به خوردن ، مثل بچه ها موذب بود تا یخش آب شد و اونهم غذاشو خورد ، از میز بقیه دور بودیم ، می دونستم کسی صدامو نمیشنوه ، باز صدامو پایین آوردم و گفتم:دستت درد گرفت؟ چون دهنش پر بود ، غذاشو که قورت داد با حالت بچه گانه و با نمکی گفت: آره ، آخه من اصلا تو خونه کار نمیکنم ... فقط آشپزی ... اونم در حد املت تخم مرغ ماکارونی!

چقدر این دختر بامزه بود ، دلم میخواست لپای نداشتشو بکشم ، خندیدم که با خنده ی من چنان از تو دل خندید که صدای خنده ی بقیه هم بلند شد ، دوباره ازش پرسیدم:پس چرا کمک کردی؟

لب و لوچه شو آویزون کردو گفت:آخه ، دلم برات سوخت ، اون دو تا کارگر که ، کارگرن ، ولی تو دست تنها بودی ، همش عرق میکردی ، هوا هم که سرد بود و همین ... .

احساس کردم زیر نگاه هام معذب شده ، با انگشتم به نوک بینی اش زدم و گفتم:خیلی باحالی دریا!

دریا هم دستشو به طرفم دراز کردو گفت: دوستیم؟! به دستای ظریفش نگاهی انداختم وگفتم: مگه تا الان نبودیم؟! شونه ای بالا انداخت وگفت: نه فقط فامیل بودیم!

راستشو بگم از خدا خواسته باهاش دست دادم ، چقدر دستاش سرد بود ... .

باورم نمیشد اینا رو پندار نوشته باشه ، به خطش دقت کردم ، اون نوشته ، ولی من از اون روز چیز زیادی یادم نمیاد ، ولی اون همه چی و اینجا نوشته بود ، یادمه که با هم دست دادیم ، و مثلا قرار شد از اون روز دوست باشیم. واقعا هم از فردای اون روز با هم صمیمی شدیم ، از اون موقع هم اردلان وپندار سربه سرم گذاشتن ، ولی پندار از همون اول ... ..وای خدا ، صفحه بعدیشم نگاه کردم؛فردای اثاث کشی بود و همه چی و نوشته بود ، ورق زدم همه اش راجع به من و خودش بود ، هر بار که همو دیده بودیم یا با هم حرف زده بودیم ، وای خدا ، داشتم بال درمی آوردم ، یه حال عجیبی داشتم ، یعنی پندار منو دوست داره؟!

چند تا ورقو سرسری خوندم تا ررسیدم به برگه ای که بالاش تا خورده بود ...

بالاخره دریا دانشگاه قبول شد ، از یه طرف خوشحال بودم ولی از یه طرف ناراحت.دریا دختر شیطونیه! مخصوصا الان که با دو تا دوستاش یه رشته و یه دانشگاه قبول شده ، دلیل ناراحتیم چیز دیگه ایم هست ، نکنه بره دانشگاه عوض شه ، با کسی دوست شه. شیطنت های دریا ، هر پسری رو جذب میکرد ، باز خوبه هنوز با اردلان صمیمی تر از منه!شاید اگه اتفاقی بیفته به اون بگه!ولی نه!اردلان دائم مسخره اش میکنه!به اون حرفی نمیزنه ، کاش بیاد به من بگه ، لعنت به من ، کاش عاشقش نمیشدم ، اونم عاشق کسی که میدونم یه نفر دیگه رو دوست داره!

رابطه ی اردلان و دریا به غیر از اینکه بچگی هاشونو با هم گذروندن واسه دریا مفهوم دیگه ایم داشت ، من میدونستم که دریا اردلانو با تمام وجود دوست داره !

هر چند اردلان سرو گوشش میجنبید ، یکی دوبار که بابچه ها رفته بودم فرحزاد ، با دختر دیده بودمش ، ولی اینو من میدونستم نه دریا ، کاش یه بار یه دستی بگم ، ببینم عکس العملش چیه!

ولی نه ، میترسم ناراحت شه ، من خنده هاشو بیشتر دوست دارم ...

باز توکل میکنم به خدا ، اگه قسمت هم باشیم ، زمین و زمان هم نخواد به هم میرسیم ، یه جورایی ته دلم خیالم راحته دریا مال خودم میشه ، الانم میدونم درد دل هاشو فقط با من در میون میذاره ، ولی بعضی وقت ها احساس میکنم بازم یه حرفایی و ازم مخفی میکنه ، ولی اگه میدونست که چقدر برام عزیزه و چقدر تو ندیدنش دلتنگش میشم ، مطمئن بودم دیگه هیچ حرف و رازی و ازم مخفی نمیکنه ،

گریه ام گرفت ، سرمو روی مهر گذاشتم و گریه کردم ، دفترو محکم به سینه ام چسبوندم ، باورم نمی شد ...

هنوزم گیج و ماتم. یعنی پندار ، پسری که همیشه فکر میکردم از سر دلسوزی و شاید لج و لج بازیه پیمان واردلان هوامو داره ، واقعا دوستم داشته ، درست زمانیکه من به فکر کسِ دیگه ای بودم ، بازم عاشقم بوده ، چقدر اذیتش کردم کاش یه حرفی بهم میزد ، کاش نشونی میداد تا من بفهمم ، لابد نشون وداده اما من سر به هوا از کجا مفهمیدم ... .کاش وقتی با اردلان تموم کرده بودم ، عشقشو ابراز میکرد ، دیگه اونجوری هیچ وقت با مهراد آشنا نمیشدم ، چرا فکر کرده بود همیشه هستم ، مثل روز اول!

کاش دلت روشن نبود پسر دایی ... !

اون موقع از ترس از دست دادنم جلو میومدی و حرفی رو که خیلی قبل باید به زبون می آوردی و بهم میزدی..

تلفنم زنگ خورد دفترو بستم و گذاشتم زیر تشک ، شهاب بود ، سلام کجایی؟

- سلام دریا ، خوبی؟

- آره ، بهترم کجا بودی ؟ من و ارغوان چند باز بهت زنگ زدیم

- رفته بودم پیش مهراد

- وای ، واسه چی؟؟؟.

- برای چی میپرسی؟

- آخه میترسم اگه دوباره بیاد

- دیگه نمیاد ، فردا گورشو گم میکنه میره دبی

- واسه چی؟

- دوباره خل شده ، بره اونجا مگه فکر تو از سرش بیفته !.

- اگه دوباره بیاد چی؟اگه به بقیه بگه چی کار کرده؟

- نگران نباش با آتویی که ازش دارم ، جرئت نمیکنه

- مطمئنی شهاب؟به خدا من از ترسم تب کردم ، اگه دیشب حالمو میدیدی!

- میگم نگران نباش ، تو که به بچه ها حرفی نزدی؟

- نه هیچی نگفتم

- باشه پس دیگه لازم نیست از کسی بترسی ، بین خودم وخودت میمونه

- باشه ، شهاب دستت درد نکنه

- تو هم مثل رها وریحانه وظیفه ام بود ، مواظب خودت باش

- چشم تو هم همینطور ... ..

دوباره دفترو باز کردم ، همش دلم میخواست بخونمش ، وقتی خط به خط نوشته های پندارو میخوندم باورم نمیشد که مال اون باشه و تو ذهن اون بوده ، آخه هیچ وقت ظاهرش نشون نمیداد ، شایدم من احمق نمی فهمیدم ، بیست صفحه ی دیگه خوندم ، بعضی روزاشو اصلا یادم نمی اومد ، ولی اون مو به مو ، دقیق نوشته بود ، حتی لباس و مانتویی که من تنم بوده ، یا هر چیزی که من اصلا فکرشم نمیکردم واسه کسی مهم باشه ، ولی واسه پندار مهم بود ، همه ی کارام ، همه ی رفتارام ... .

چون نمیدونستم کی میاد خونه ، به موبایلش پیامک زدم:جناب استاد عزیز ، این بنده ی حقیر ، حوصله اش سر رفت ، میتونم بپرسم کجایی؟!

چند لحظه ای گذشت روی تختش دراز کشیدم ... بوی عطر پندار روی متکا و لحافش بود ، حرصم گرفت بعد به من میگه عطر رو خودت خالی میکنی!ببین چی زده که اینا بو گرفتن ، کثافت چقدرم خوشبوِ ... !

بالاخره جواب داد:سلام میبینم که حالت بهتره!سرکار خانم عزیز ، این بنده ی حقیر ، الان وارد حیاط شده ، میتونم بیام خونه؟!

چنان ذوقی کردم که گوشیو انداختم رو تخت و شالمم سرم کردم ، دویدم سمت در زندایی پای تلفن بود و گفت: چه عجب ... ! ور پریده..!

یه ماچ از گونه اش گرفتم و رفتم طرف در! درو باز کردم ، هنوز پندار نرسیده بود.

کفش های جلوی درو جفت کردم و به بیرون در تکیه دادم ، جناب استاد کت و شلوار مشکی با بلوز بادمجونی تیره پوشیده بود!

داشت میخندید که مثل زندایی گفتم:سلام پسرم ، خسته نباشی!

با صدای بلند خندید وگفت:موندی خونه ، اخلاقت عوض شده!شبیه مامانم حرف میزنی!

کیفشو از دستش گرفتم وگفتم:دوست نداری مامانت باشم؟!

ابرویی بالا انداخت وبا شیطنت گفت: من که مامان دارم!

ابرویی بالا انداختم وگفتم:پس میشم خواهرت ، آبجی که نداری!

کفششو در آورد وبا خنده اومد تو خونه و به زندایی سلام کرد ، داشت به طرف اتاق خودش میرفت که تازه یادم اومد دفترو سر جاش نذاشتم ...

برای همینم هول هولکی گفتم:داداشی اتاقتون اون طرفه ... !

پفی به صورتش داد و در حالیکه به طرفم میومد ، نگاهی به مامانش انداخت که داشت با تلفن حرف میزد ، خنده ام گرفته بود ... . نزدیکم اومد و گفت:من خواهر نخوام باید کیو ببینم؟!

نمی تونستم نگاهم و ازش بگیرم یه آن مخم هنگ کرد و دهنم قفل شد ، نتونستم جوابشو بدم که از کنارم رد شد و تنه ی ظریفی بهم زد ، چقدر چشاشو دوست داشتم ... !

رفتم تو اتاق پندار ، جلوی آیینه که ایستاده بودم ، از خودم بدم میمومد ، چقدر زود برای آدم های اطرافم جایگزین پیدا میکنم!

اول اردلان بود ، از وقتی که فهمیدم بیتا رودوست داره ، خیلی سعی کردم از یاد ببرمش ، سخت بود ، اما تا زمانیکه با مهراد رابطه ام بیشتر شد ، دیگه کاری به اردلان نداشتم ، نه اینکه مهراد و دوست داشته باشم یا عاشقش شده باشم ، نه! فقط اینکه وقت های تنهایی کنارم بود ، همه اش بهم زنگ میزد ، بهش عادت کرده بودم ، دلخوری هامم واسه این بود که خودش تریپ دوست پسری برداشته بود ، منهم ناراحتیم به خاطر این بود که وقتی خودش رو رفت و آمد من حساسه ، چطور توقع داره که من حساس نباشم؟

در اتاق که زده شد ، رفتم و درو نیمه باز کردم ، پندار با یه بسته ی کادو شده جلوی در بود!

- میتونم بیام تو؟

با حالت مالکیت گفتم:بفرمایید ... ! فقط دست به جایی نزنیا ... !!!

پندار خندید و اومد تو اتاق ، درو باز گذاشت ..

با حالت مسخره ای بهش نگاه کردم که گفت: ببندم؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:اگه ازمن میترسی ، نه!

در اتاق و بست و کادو رو جلوم گرفت:خوشم اومد واست گرفتم! ... کادو رو روهوا زدم

- آخ جون کادو خریدی ... !

مشغول باز کردن کادو بودم که داشت میرفت رو تخت بشینه که یهو گفتم: هوی هوی! رو تختم نشین! زد زیر خنده و گفت: قدیما انقدر حساس نبودی! ... .

شونه ای بالا انداختم و گفتم:قدیما تو هم اینقدر عطر نمیزدی!

رو زمین نشست و گفت:بوی عطرمو دوست نداری؟!

به چشم های مظلومش نگاهی انداختم و کادو رو از کاغذش درآوردم ، بلوز و شلوار اسپرت سرمه ای که علامت های nike آبی داشت ، خیلی خوشحال شدم و با ذوق گفتم : پندار عالیه ، چقدر لطیفه جنسش ، خیلی دوسش دارم ، دستت درد نکنه ، پاشو برو بیرون ، میخوام بپوشمش!

از روی زمین بلند شد و در حالیکه دستاشو تو جیب شلوارش گذاشته بود گفت:دریا نگفتی بوی عطرم!

وسط حرفش اومدم و گفتم:خوشبوِ!

دستی به پیشونیش کشید و گفت:پس بپوش بیا ببینیم!

و از اتاق رفت.

بلوزش آستین کوتاه بود ولی یه سوییشرت هم داشت ، که روش پوشیدم ول زیپشو نبستم ، شلوارش یه کوچولو گشاد بود ، ولی تو تنم خیلی راحت وشیک بود! کرمی

که شهاب بهم داده بود و با خودم آورده بودم پایین ... به صورتم زدم ، و موهامم مرتب کردم ...

وقتی از اتاق اومدم بیرون ، زندایی و پندار مشغول حرف زدن بودن که تا زندایی چشمش بهم افتاد گفت: به به خوشتیپ کردی! ... ..

پندار خیلی کوتاه نگاهم کرد ، با دست به پندار اشاره کردم و گفتم:داداشم برام خریده!

زندایی نگاه سرتا پایی به پندار کرد و با لهجه ی ترکیش یه حرفی به پندار زد که اونم سری تکون داد وگفت:مامان ... داشتیم؟!

پیش پندار نشستم . زندایی ظرف میوه رو گذاشته بود روی میز

- پندار میوه نمیخوری؟! ... ..

خیلی بیحوصله گفت : نه! حوصله پوست کندن ندارم!

چشمکی بهش زدم وگفتم:داداش جونم ، خودم برات پوست میکنم!

زندایی زد زیر خنده وگفت:من میخوام برم بالا یه سربه مهناز بزنم ، تو نمیای؟!

دلم میخواست بقیه ی دفترو بخونم ، از یه طرفم ، حوصله ی توضیح ِکبودی صورتم و نداشتم و گفتم: نه من حال ندارم ... !میخوام استراحت کنم!

تا این حرف و زدم پندار کنترل و گذاشت رو پاشو ، نا غافل دست گذاشت رو پیشونیم ، همون لحظه زندایی ازش پرسید: هنوز تب داره؟

پندار به چشم هام خیره شده بود ، فهمیده بود تب ندارم و دروغ گفتم

لبخند محوی زد وگفت:یه کوچولو!

خندمونو جمع کردیم تا زندایی متوجه نشه!

5 دقیقه بعد زندایی که رفت ، پندار به یکی از دوستاش زنگ زد ، برای خودم چایی ریختم و از تو آشپزخونه گفتم : داداشی چایی میخوری؟!

پندار اخم ظریفی کرد و با سر اشاره کرد ، وقتی چایی پندار و رو میز تلفن گذاشتم ، سرشو یه لحظه آورد جلو و آروم گفت:میشه به من نگی داداش؟!

گوشی و چسبونده بود به شونه اش که گفتم:بگم بابا؟

لجش گرفته بود و گفت:نه تو همون بگو پندار ، لطفا ... !

کلمه ی آخرشو با صدای بلند گفت و دوباره با دوستش حرف زد ، آروم خندیدم و رفتم تو اتاق. چایی رو داغ داغ خوردم ، می ترسیدم دفترو باز کنم ، صدای پندار قطع شد ، چند لحظه بعد با صدای بلند گفت:دریا بازم چایی میخوام ... .

از اتاق اومدم بیرون ، خودش داشت چایی میریخت ...

- تو که داری خودت میریزی!.

- ... .میخواستم از اتاق بکشمت بیرون.

- هه هه بامزه ... .

من نشستم جلوی شوفاژ و کف پامو چسبوندم بهش.پندار رو مبل نشست و گفت:سردته؟!

خندیدم وگفتم:پ ن پ ، میخواستم ببینم شوفاژاتون کار میکنه یا نه؟

پشتم و به پندار کردم و پامو فشار دادم به شوفاژ ..

پندار داشت میخندید که سرمو خم کردم و گفتم:به چی میخندی رئیس؟ ... .

یه قلپ از چایی خورد و پوزخندی زد:هیچی همین جوری!.

- همینجوری نخند واست حرف در میارن استاد!

زندایی یک ساعت میشد که رفته بود پیش مهناز و منم به هوای پندار تو پذیرایی مونده بودم ...

پیمان که تازه اومده بود جلوی تلویزیون دراز کشیده بود ... دور از چشم پندار که نشسته بود پای لپ تاپش رفتم سراغش ...

- تو گشنت نیست ؟

- نه ... من نهار دیر خوردم امشب شام نمیخورم ... چطور؟

همچین رفته بود تو بحر فیلم که بی خیال حرف زدن باهاش شدم و رفتم سراغ اصل جنس!

- پنی زنگ بزن مامانت بیاد ...

نگاهش به صفحه لپ تاپش بود که با خنده گفت

- دلت براش تنگ شده؟

رو به روش نشستم و دستامو تکون دادم تا جای اون صفحه به صورت درمونده من نگاهی بندازه ...

- دلم ضعف میره خب ... گشنمه!

بالاخره نگام کرد و با چشماش به تلفن اشاره کرد ...

- برو بیار ...

دوییدم گوشیو بیارم که پندار زنگ بزنه اما مادر محترمش زودتر کلید انداخت و درو باز کرد ... از خوشحالی دیدنش و اون بوی غذایی که حسابی بابتش شکممو صابون زده بودم بغلش کردم ...

- مهربون شدی دریا ... چه خبره؟

اومدم جواب بدم که پندار گفت

- گشنشه ... میخواستم زنگ بزنم بیای مامان ...

زندایی سریع میز شامو چید و منم عجیب غذا خوردم ... اونقدر که سر تیکه آخر ته دیگ با پیمان دعوام شد ... هرچند همونم پندار از دستمون قاپید و خودش خورد ... بعد خوردن اون همه غذا دل دردی سراغم اومد که به عمرم نداشتم ... دلم میخواست پا رو زمین بکوبم و حداقل بگم یه تریلی از روی شکمم رد بشه ... بس که دست کشیدم رو دلم زندایی بهم چایی نبات داد ... اما فایده ای نکرد و برعکس دلپیچه ام بهش اضافه شد ... دیگه کم مونده بود دلا دلا راه برم که پندار پیشنهاد داد بریم بیرون پیاده روی ...

از اینکه برم بیرون حسابی استقبال کردم ... شاید اون حرفی که تو نامه اش گفته بود و اما رو در رو نمیگفت و بگه!

رفتم خونه خودم تا حاضر بشم ... شماره های روی تلفنم چک کردم ... چون خانوم بزرگ و عمو زنگ زده بودن به جفتشون زنگ زدم و در حد ده دقیقه با هر کدوم حرف زدم ... مانتو مشکیمو با شال سفیدم برداشتم و از خونه زدم بیرون ... همزمان با پا گذاشتن تو حیاط دگمه آخر مانتومو بستم ...

- دریا کاپشنت کو؟

به کاپشن خودش نگاهی کردم و با خنده گفتم

- نیاوردم ... هوا خوبه! ... بریم؟

- بریم چیِ؟ برف داره میاد ...

دستامو گرفتم جلوم و با دونه های برف برف بازی کردم

- من عاشق آدم برفی ام ... خیلی ماهه!

ناغافل زد پشت دستم و گفت

- من میگم سرده تو میگی آدم برفی؟

یه خورده تو چشماش نگاه کردم و بعد که دوباره نگاهشو ازم گرفت با حرص گفتم

- من اصلا دیگه نمیرم بالا ... خسته میشم!

با خنده دستشو سمتم دراز کرد و ازم کلیدو گرفت ... منتظر موندم تا بیاد ... وقتای برگشت کاپشنو داد دستم و تا بپوشمش یقه لباس بافتنی شو داد بالا و دستاشوتو جیب کاپشن پفیش فرو کرد ...

در حیاطو بار کرد و موقع بیرون رفتنش گفت

- دریا ...

در و بستم ...

- هان؟

- هان نه بله!

دستمو دور بازوش انداختم و با خنده جواب دادم

- جانم؟

نفس عمیقی کشید و گفت

- امروز مهراد بهت زنگ زده؟

از سوال بی موقعش یهو وا رفتم ... با دلخوری به صورتش نگاه کردم ... این چه سوالی بود؟

- ناراحت شدی ... ؟ میگم بهت زنگ زده؟

دستامو تو جیب کاپشنم مشت کردم و گفتم

- نه چطور؟

لبهاشو برد زیر یقه لباسش و به کوچه خیره شد ...

- آخه امروز خیلی خوشحالی ... !

- واسه همینم داری حالمو میگیری؟

- پس خوشحالی چون زنگ نزده ... آره؟

ول کن نبود ... چند قدم رفتم تا صدام زد ...

- هنوز دوسش داری؟ به من راستو بگو ...

دلم میخواست وسط همون خیابون جیغ بکشم تا دیگه اسم مهرادو به زبونش نیاره ... من هیچوقت مهرادو دوست نداشتم ... حالا هم برام خیلی سخت بود که پندار بهم این حرفو بزنه ... .یا دیشب افتاد ... چشمام پر اشک شده بود ... سرمو انداختم پایین و تنهایی راه رفتم ...

- دریا چی شد؟

بازومو گرفت و به طرف خودش کشوند ...

به جای منکه داشتم بی صدا گریه میکردم اون با صدای بلند دم گوشم گفت

- میمیری یک کلام حرف بزنی؟

با بغض نگاش کردم تا صدای بلندشو بیاره پایین ...

با تهدید بهش نگاه کردم و گفتم

- ببین پندار ... من هیچوقت مهرادو دوست نداشتم تو رو به قرآنی که میخونی ... تو رو به جون من دیگه اسمشو پیشم نیار ...

نتونستم جلوی ریخته شدن اشکامو بگیرم ...

- ببین پندار ... من یه غلطی کردم ... گفتم مهراد مثل خودم تنهاست ... فکر کردم باهاش باشم از این تنهایی و کز کردن در میاد ... اما اون فقط ظاهرشو تنها نشون میداد! نبود ... مثل من نبود ... مثلا منو برای پر کردن تنهاییش میخواست ... ولی من دیگه نمیخوام ببینمش ... دیگه حتی نمیخوام اسمشو بشنوم ... .ترو خدا دیگه حرفشو نزن ... جون دریا ... !

صدای گریه ام داشت بلند تر میشد ... .دستمو جلوی دهنم گرفتم ... پندار گیج و منگ شده بود ... فقط بهم زل زده بود و شاید با خودش فکر میکرد چرا گریه میکنم ...

دلیلی برای ایستادن نداشتم ... شروع کردم به راه رفتن تا شاید از دست نگاه های پندار فرار کنم ... صدای پاشو نمیشنیدم ...

سرجام واستادم ...

- پندار نمیای؟

با تعجب سری تکون داد و دنبالم اومد ... کنارم راه می اومد اما هیچ کدوم حرفی نمیزدیم ... بدجور ناراحتم کرد ... انگار باید خوشحالی اون دفتر خاطراتو از دماغم درمیاورد ... کار خودشم کرد ... مثل یه بادکنک بادم خالی شد ...

- دریانمیخواستم ناراحتت کنم ...

نه نگاهش کردم نه نسبت به حرفش عکس العمل نشون دادم ...

- دریا خانوم با شمام!

سرمو پایین انداخته بودم و با وسواس پاهامو تو برف فرو میکردم ... دستشو برد تو جیب کاپشنم ... تا اومدم به خودم بجنبم و ازش فاصله بگیرم دستمو از جیب کاپشنم کشید بیرون و نگهم داشت ...

چقدر دستاش گرم بود ...

- با من قهر کردی؟ ... بگم غلط کردم کوتاه میای؟ ...

یه جورایی مونده بودم باید چجور رفتار کنم..دونستن اینکه پندار از قبل دوسم داشته و خود داری میکرده از گفتنش منم بلاتکلیف میکرد ...

فشار خفیفی به دستام اورد و همون یه قدم فاصلمونو پر کرد ...

حس کردم سرمو از روی شال بوسید ... اما مثل آدمای ملنگ همونجا واستادم ... .با لحنی که توش شوخی موج میزد گفت

- بابا منکه حرفی نزدم ... فقط میخواستم خیال خودمو راحت کنم ... الانم بابت کارم ازت عذرخواهی میکنم ... از مردونگیم که کم نمیشه جلو خانومی مثل تو بگم غلط کردم!

جلوی باز شدن نیش مبارکمو گرفتم و سرمو آوردم بالا ... لبهاشو روی هم فشار میداد تا نخنده ... اما من نتونستم جلوی خودمو بگیرم ... خب بهم گفت "خانوم" ... !

چشمامو ریز کردم و با خنده گفتم ... یه شعر برات بخونم ... !! بلد نیستم خوشگل بخونما ... اما میتونم زمزمه اش کنم!

دوباره اون فاصله ایجاد شد و با یه قدم فاصله کنار هم راه رفتیم ...

- پس تن صداتو بالا نبر که تو کوچه کسی نشنوه!

حالا خوبه گفتم میخوام زمزمه کنم !

چشات ارامشی داره که تو چشمای هیشکی نیست

میدونم که توی قلبت به جز من جای هیچکس نیست

چشات آرامشی داره که دورم میکنه از غم

یه احساسی بهم میگه ...

بقیه شعرو نخوندم و گذاشتم تو خماری بمونه ...

- بقیه اش؟!

- یعنی تو بقیه اشو نمیدونی؟

شاکی شد اما با خنده گفت

- نه به جون دریا گوش ندادم ...

ابروهامو بی خیال انداختم بالا و گفتم

- بگرد بقیه اشو خودت پیدا کن ...

تا خود خونه پیله کرد تا ادامه شعرو براش بخونم ... اما همون چند قدمم به شعر فکر کردم و دیدم عجب چیزی به ذهنم رسید!بماند که چقدر اذیتش کردم و شعرو خوندم ... اما تا منتظر میموند ادامه شعرو بخونم میزدم زیر خنده ... حسابی از حرص خودنش لذت میبردم..باید حالشو میگرفتم ...

تا رسیدیم خونه و دیدم حالم بهتر شده به همه شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاق ... وسوسه خوندن اون دفتر دست از سرم بر نمیداشت!

طبق هر پنجشنبه قرار کوهمون اوکی شد ... شب به دریا زنگ زدم تا بهش خبر بدم .برعکس همیشه که شب دیر میخوابید خواب بود! به سعید خان گفتم اونم گفت صبح زود بیدارش میکنه تابیاد ... نگران شدم! اینکه دریا ساعت نه خوابه یعنی ...

صبح زودتر بیدار شدم و دوباره به موبایلش زنگ زدم ... سعید خان زودتر از من بیدارش کرده بود ... نشاط اول صبحش باعث شد منم از خوابالویی و بی حالی در بیام ... تو حیاط همه منتظر دریا بودیم که بالاخره سر و کله اش پیدا شد ... مانتو کوتاه مشکیشو که کاملا پاهای لاغرو کشیدشو نشون میداد پوشیده بود و شلوار ارتشی و شال مشکی ... اومدم به مانتوش گیر بدم که سکوت کردم ... شاید همون لحظه که دیدم با روی باز رفت سمت اردلان تا اول به اون دست بده و با اون احوالپرسی کنه ... نمیدونم چه اصراریِ دوست داشتنش! اونم وقتی که میدونم شب و روزشو به فکر اردلان میگذرونه نه من!

همون لحظه تصمیمی گرفتم سمتش نرم تا ببینم خودش میاد طرفم یانه ...

نشستم تو ماشین ... نیومد تو ماشین من! با اینکه اردلان خیلی رک و پوست کنده بهش گفت دوست نداره سوار ماشینش بشه ... اما سوار شد ... به منم سلام نکرد ... چه دوستیِ صافو ساده ای !

سر راه بیتا و بهارم اردلان سوار کرد ... بدجور کلافه شدم ... هربار که ماشینم از کنار ماشین اردلان رد میشدم و میدیدم دریا داره باهاش حرف میزنه و با سرخوشی میخنده انگار یکی از تو بهم خنجر میزد ... نمیدونم این عشق به ظاهر خاموش از کی شروع شد ...

شایداز همون شبی که هممون تو حیاط جمع شده بودیم و یه آتیش کوچیک روشن کرده بودیم ... هممون آتیش نگاه میکردیم و دریا چشماش بسته بود ... رو به روی من نشسته بود و کنار پیمان ... .چون شب آرزو ها بود ... شروع کردیم یکی یکی به آرزو کردن ... اردلان اونموقع سرجای دیگه ای گرم بود ... نه گرم بیتا ... به قول خودش گرم دخترایی که آویزونش میشدن ... اون آرزو کرد دریا زودتر شوهر کنه و کل ساختمون از دستش راحت شن! همه خندیدم ... حتی دریا با چشمای بسته ... !

نوبت بیتا شد ... گفت آرزو میکنه که از ایران بره ... همیشه آرزوش بود ... منکه میدونم اون اوایل پاپیِ پژمان میشد تا کاراشو درست کنه ... پژمان میتونست اینکارو بکنه اما چون از نیت دوم بیتا یعنی ازدواجش با خودش آگاه بود دست به سرش کرد ... خبرم داشتم که هنوزم هر از گاهی یاد فامیل دور افتاده از وطنش میکنه و شبو نصفه شب بهش زنگ میزنه ... !

بهار ...

یه خورده فکر کرد ... یه خورده خندید ... یه لحظه اخم کرد بعدم گفت ... دانشگاه قبول شم ...

پیمان ... یه ریز داشت آرزوهای بقیه رو مسخره میکرد که خودش آرزو کرد فردا تیم مورد علاقه اش ببره و بتونه بابت شرطی که باهام بسته ازم پول بگیره ...

اما دریا ... از همون اول که چشماشو بست ... چشمای من باز ش برای دیدنش ... برای ترجمه کردن لبهایی که مدام تکون میخورد ... معلوم بود داره یه آرزو رو چندین بار تکرار میکنه ... من ازش پرسیدم ... میخواستم بدونم چه آرزویی میکنه ... سکوت طولانیش باعث شد همه بهش نگاه کنند و منتظر بمونن تا آرزوی دریا رو بشنون ... چند دقیقه بعد صدای اعتراض همه دراومد ... به جز من.. .نمیتونستم لب خونی کنم ... اما تا چشماشو باز کرد خیسی چشماشو به هممون نشون داد سکوت چند لحظه قبل دوباره شروع شد ...

از چشماش دونه دونه اشک میریخت ... بچه ها یه جورایی غافلگیر شده بودن ... حتی خود من.. .نگاهشو از آتیش گرفت و روی صورت تک تکمون گردوند ... بالاخره لب باز کرد ... "خدا کنه مامانم امشب بیاد تو خوابم ... دلم براش خیلی تنگ شده" ...

بازم همون سکوت ... فقط اینبار صدای لرزیدن شونه های دریا و ریختن اشک هایی که خیلی بی صدا بود!

خیلی آروم از کنارمون بلند شد و بدون اینکه پدرش متوجه بشه رفت سمت ساختمون ... اونشب اولین باری بود که دریایِ واقعیُ دیدم ... سریع از روی زمین بلند شدم و به اردلانی که نیمخیز شده بود تا بره پیش دریا پوزخندی زدم ... ! دیگه نوبت من بود ... رفتم دم خونشون ... قبلا از اینکه در بزنم درد و دلاشو با مادرش شنیدم ... بدجور از دست مادرش شاکی بود ... آخر سر مادرشو تهدید کرد که اگه نیاد به خوابش خودشو میکشه ... همون موقع بود که در زدم ... در زدم ... در زدم ... درو باز کرد ... دستشو گرفتم و مثل بچه ها دنبال خودم کشوندمش تا دستشویی ... صورتش آب زدم و بدون گوش دادن به حرفاش کشوندمش تو حیاط ... کنار خودم

نشوندمش ... دستش هنوز تو دستم بود که سرشو گذاشت رو شونه ام و بی صدا اشک ریخت ... تنبیهش کردم ... بعدم بهش گفتم نمیخوام اشکاشو کسی جز دوستش ببینه! دوباره با هم دست دوستی دادیم ... گفت مردونه پای قولم میمونم ... موند ... از اون شب هربار که دلش میگرفت یا ناراحت بود می اومد سراغ خودمو میبردمش کوهسار ... یه جای دنج و خلوت تا هرچقدر دوست داره گریه کنه و با خدا حرف بزنه ... حیف ... بزرگتر شد ... عاشقتر شد ... من شدم عشق دوم!

ماشینا رو پارک کردیم و من تازه با بهار و بیتا سلام و احوالپرسی کردم ... جلوتر از بقیه راه افتادم که دریا صدام زدو وقتی دید جوابشو نمیدم دویید ... نگران چاله ای بودم که دو دقیقه قبلش به چشمم اومده بود ... خورد زمین ... صدای ناله اش دراومد ... زودتر رسیدم بهش ... زانوش گلی شده بود و کف دستاش قرمز ... اردلان باهاش دعوا کرد و بیتا هم غر زد ... باز اون اخمایی به بیتا کردم که سرشو انداخت پایین و رد شد ... به دریا گفتم "اشکال نداره" ... به آنی دیدم بغضش به یه خنده تبدیل شد ... به آنی بخشیدمش ... یاد گرفته بود جدیدا بهم میگفت " رئیس" ... با ناراحتی خودشو بهم نزدیک کرد و گفت" رئیس اخمالو به خاطر تو خوردم زمینا ... " نگاهی به جلوم انداختم و وقتی دیدم کسی حواسش نیست کف دستاشو بوسیدم ... خنده های بامزه اش ... چال گونه اش ... لعنتی خوب بلد بود با یه لبخند ... با یه بغض ... همه چیو به نفع خودش تموم کنه ...

دفترو بستم و گذاشتم روی سینه ام..شب آرزوهارو یادم بود ... چون همون شب مامانم اومد تو خوابمو من همون یه بار به آرزوم رسیدم ... حس میکردم وسط زمین و هوام ... موندم چه راهی درسته چه راهی غلط ... .اصلا من در حدی هستم که بخوام به پندار فکر کنم یا نه ... .پندارم مثل اردلان ... شاید یکی بهتر از من بیاد سمتش ... خیلی راحت بزنه زیر همه چی ... پندار از من خیلی بهتره ... من کجا و پندار کجا ... چرا همیشه حرفای همه رو میزنم به بی حسابی ... به بیخیالی ... چرا هیچوقت نیش و کنایه بقیه به چشمم نمیاد ... چرا این حرفایئ که پندار نوشته یادم نیست ... یعنی از همون اول اردلان منو دوست نداشت و پندار داشت ... پس من

یه عمر محو ندیدنش بودم ... چشم از سقف برداشتم و دفترو باز کردم ... بعضی خاطراتشو از بَر بودم ... بعضی هارو یادم نبود ... با خوندنش یه جورایی خاطره بازی میکردم تا رسیدم به صفحه ای که کاش موقع نوشتنش کنارش بودمو همون موقع میخوندم ...

این پنجشنبه که قرار بود بریم کوه نه بیتا بود نه بهار ... تو ماشین دریا مدام سربه سر پیمان میذاشت ... خنده های ریزش به گوشم که میرسید منم میخندیدم ... زمزمه ی اهنگی که دوست داشتم با صدای اردلان ساکت شد ... .دوباره بهش پیله کرد که چرا یه جا بند نمیشه ... منتظر موندم تا ببینم دریا حرفی میزنه یا نه ... بازم سکوت کرد و با صورت بغ کرده اش از تو آئینه بهم نگاه کرد ... این یعنی دریا اردلانو هنوز دوست داره ... کاش زودتر این "هنوزها" تموم بشه ...

دریا برعکس همه دختراست ... انگار هرچی بیشتر خردش کنی بیشتر بهت علاقه مند میشه ... منکه مردم باز بعضی وقتا از رفتارای اردلان عصبانی میشم و بهش میتوپم ... اما دریا ... اردلان منتظر داد و بیداد من بود تا خفه خون بگیره ... منکه میدونستم به خاطر خواستگاری که قراره برای بیتا بیاد ناراحته ... .چند ماهی میشد که حواسم بهش بود ... دو سه باری ام بیرون دیده بودمشون ... به هر حال تو فامیل خیلی زود میپیچه کی با کی کار داره ... .

تو کوه پیمان و اردلان سر به سر دریا میذاشتن ... یه لحظه ناراحت میشد و من خوشحال که ممکنه جلوی اونا بایسته ... اما به لحظه بعدی نرسیده چال گونه اش

... یه وقتایی میمونم چی برای دریا میتونه ناراحت کننده باشه ... هرچند موقعی که اردلان و پیمان اذیتش میکردن به من پناه می آورد ... اما باز ناراحت میشدم از اینکه نمیتونه حرف خودشو بزنه ... دریا ارزش خودشو نمیدونه ...

تو راه برگشت به اردلان گفتم ساعت 7 قبل باشگاه بیاد تا باهام حرف بزنیم ... باید حداقل تکلیف خودمو معلوم میکردم ... ! نیم ساعت زودتر اومد پیشم ... تو اتاقم نشسته بودیم و تو سکوت به هم نگاه میکردیم ... مطمئن بودم اون از یه چیزایی باخبر هست ... دل به دریا زدم و گفتم" من دریا رو دوست دارم ... خیلی ... اما منم مثل تو ... بیشتر از تو ... میدونم تو رو دوست داره ... تکلیفمو معلوم کن ... هستی یا من باشم؟"

اولش با تعجب نگام کرد..فکر نمیکردم اینقدر احمق باشه که از دوست داشتن من نسبت به دریا چیزی ندونه ... اما احمق تر از این حرفا بود ... جمله اولمو که تکرار کرد کلافه شدم ... دوشت نداشتم اسم دریا رو کنار واژه دوست دارم به کار ببره ... ! گفت من دریا رو دوست دارم؟؟

براش توضیح دادم که دریا تا چه حد روش حساب باز کرده ... نسبت به دریا اونقدرم احمق نبود ... به شوخی یا جدی گفت بهتر نیست انتخابو بذارید با خود دریا ... !

شروع کرد به خندیدن ... میدونستم خنده هاش از روی حرصِ ... بعضی وقتا خودمم این حس سراغم می اومد ... مثل الان اردلان ... نگاه جدیمُ دید و نیش بازشو بست

... گفت بیتا رو دوست داره ... با اون میخواد ازدواج کنه ... رابطه اش با دریا اگرهم خوبه فقط برای بچگی و اون روزاست ... با کمال وقاحت گفت بهش ربطی نداره که دریا روز و شب بهش فکر میکنه ... با کمال پرویی گفت دریا مال تو ... تحفه ایم نیست ... بهم گفت اگر دلم براش میسوزه سعی کنم یکی دیگه رو بیارم تو زندگیم تا دریا کمتر به چشمم بیاد ... .همون موقع فهمیدم راهکار خودشو داره بهم معرفی میکنه ... .! نیازی به توضیح ندیدم که بگم ... یکی دیگه تو زندگیم بود که دریا به چشمم اومد و اونو از چشمم انداخت!!

به اردلان گفتم از این به بعد طوری رفتار کنه از چشم دریا بیفته ... سنگ انداختنش شروع شد ... بهم تیکه انداخت ... گفت خودت یه کاری کن به چشمش بیای ... چرا منو میخوای خراب کنی؟ ... همون موقع بهش گفتم پس دریا تحفه است که بابت همیشه از دست دادنش داری دست دست میکنی ... دمشُ با همین حرفم چیدم ... زبنوش که کوتاه شد ادامه حرفمو زدم ...

بهتر بود یه طوری وانمود میکردم که دریا بفهمه اردلان تصمیمش نسبت به بیتا چیِ ... اینکه متاسفانه به ظاهر علاقه ای به دریا نداره ... .! میگم به ظاهر ... چون میدیدم وقتی از علاقه ام به دریا میگفتم دست مشت شدشو زیر بغلش گرفت تا نبینم ... حقم داره ... قرار بود از دنیای شیرین دریا خداحافظی کنه ... قرارمونو گذاشتیم ... اونم قول داد پاشو از زندگی دریا بکشه بیرون ...

صفحه ی بعدی ... چند صفحه خوندم تا این صفحه ... ..خوب یادم بود!

وقتی از دانشگاه اومدم و مهناز بهم گفت دریا خونه نیست ماشینو برداشتم تا برم سراغ بیتا و ارغوان ... پیمانم که اینجور مواقع کم از زنا دست پاچه نمیشد همراهم اومد ... خیر سرم امانت دار بودم ... اگه بلایی سرش می اومد چه جوابی به سعید خان میتونستم بدم؟ ... نه خونه ارغوان بود نه پیش فروهه ... برگشتیم دم خونه که دیدم بابام و دایی ام میخوان برن دنبالش پیمان پیاده شد و قرار شد خبری شنید بهم زنگ بزنه ... سابقه نداشت دریا تا اینموقع شب بیرون باشه ... اونم با گوشیِ خاموش ... .

پشت فرمون صد بار شمارشو گرفتم ... صد بار به جون خودم قسمش دادم ... دوسم نداشت که جواب نمیداد ... تا دم دانشگاه رفتیم ... در دانشکدشون بسته بود و مسئول جلوی در گفت آخرین کلاس ساعت 8 بوده ... ساعت هشت کجا ... ساعت ده کجا ... زیر لب صلوات فرستادم و نذر کردم تا پیداش کنم ... کم کم به دلم بد اومد ... نمیخواستم اضطرابمو بروز بدم ... واقعا نگرانش شده بودم ... بدجور دست و پامو گم کرده بودم تا اینکه پیمان به موبایلم زنگ زد و گفت برگشته خونه ... .

... باید میفهمیدم تا این ساعت کجا بوده و چیکار میکرده ... سربه هواییِ این دختر کار دستش میداد ...

ماشینو آوردم تو پارکینگ که یهو شنیدم اردلان با غلدری داشت به بابا ش میگفت که به دریا سیلی زده ... لحن حرف زدنش مثل اکو تو سرم میچرخید که از پله ها بالا رفتم تا ببینم چرا پیش بقیه نیست ...

محکم به در میزدم تا باز کرد ... صورت قرمزش و دیدم و صدای اردلان که میگفت زدمش ... ! نیمه دیگه صورتشو که کم سرخ بود جلو آورد و با بغض گفت " بزن ... شاید آروم شی ... ." فقط لمس کردم تا آروم بشم ... چشمای بسته اش جرئت داد تا همون لحظه ارزو کنم

زود به آرزوم رسیدم ... اون لحظه فقط به این فکر میکردم که اردلانم اینطور بوده ... ؟ یا من اولین نفرم که ... چه حس خوبی بود ... به خودم اجازه ندادم پامو از گلیمم دور تر بزارم ... ..

نمیخواستم به اون مرز برسه ... زود بود برای برای باختن ... آروم که شد ازم دور شد ... یه قدم به طرفش رفتم تا زود جای خالیُ پر کنم که یه آن ... صدایی مانعم شد ... هیچوقت فکر نمیکردم جلوی دریا ... تو این حال ... اینقدر سست باشم ... اما واقعیت بود ... من جلوش سپر انداخته بودم ... دیگه اون بچه یل دانشگاه نبودم ... ! دریا که اروم شد رفتم سراغ اردلان تا تلافی اون سیلی محکمشو سرش خالی کنم ... تا سرش داد زدم با داد جوابمو داد "خودت گفتی یه کاری کنم از چشمش بیفتم" من بهش گفتم که یه کاری کنه ... اما نه هرکاری ... داد و بیدادمون با اومدن پیمان و بابام تموم شد ... من نگفته بودم روش دست بلند کنه ... اونم دریایی که مظلوم تر ازش ندیدم ... با وجود رفتار اون روز اردلان ... با وجود نیش و کنایه مامانم که پیمان خبرشو بهم داد بازم باهاشون مهربونی کرد ... شاید یه روز سعی کرد ناراحت نشون بده اما چند روز بعدش دیدم که هم با مادرم ... هم با اردلان ... هم با عمو ...

بدجور ضایع شدم اون روزی که دریا برای تولد اردلان هم کادو خرید هم کیک درست کرد!بدجور ضایع شدم وقتی اردلان فردای روز تولدش با کیک و کادوش اومد دم خونمون و با پوزخند گفت " منو بیشتر از تو دوست داره"

راستم میگفت ... تولد دعوت نشده بود اما بازم هدیه اشو داد ... فقط نمیدونم چرا وقتایی که با من بحثش میشه بابت قهر بودنمون و آشتی کردنمون زحمتی به خودش نمیده ... خب این یعنی که منو ...

بازم نمیدونم چه اصراریِ دوست داشتنش ... چه اصراریِ فراموش کردنش ...

چشمام از خستگی دیگه تکون نمیخوردن ... پانسمان پشتمو عوض کردم و پانسمان های خونی و توی یه مشمبا ریختم تا فردا صبح با خودم ببرم تا خدایی نکرده کسی نبینه ... درسته از سوزش افتاده بود اما کبودیش کمتر نشده بود

یواشکی از اتاق اودم بیرون و برای خودم چایی گذاشتم ... تاریکیِ خونشون یه وهم کوچیکی تو تنم ریخت ... تا آماده شدن آب جوش به اون دختری فکر کردم که پندار موقع دیدن من یا حتی عاشق شدن من باهاش بوده..

سرمو روی اپن گذاشتم و تا اماده شدن آبجوش چشمامو روی هم گذاشتم ... با اینکه خوابم می اومد اما باید دفتر و امشب تموم میکردم ... .امکان داشت پندار بیاد سراغ دفترش ...

برای خودم نسکافه درست کردم و برگشتم تو اتاق ... چراغ اتاقم خاموش کردم تا کسی متوجه بیداریم نشه ... پنجره اتاقشو باز کردم و لب پنجره نشستم تا از نور ماهی که حس میکردم از همیشه بیشتر بهم نزدیکه استفاده کنم ...

پنجم آبان مثلا تولدم بود ... اون روز تازه فهمیدم چشم انتظاری چه معنی میده ... سخت بود وانمود کردن به خوشی ... مجبور بودم جلوی مامانمو بقیه بروز ندم که چقدر از نبودن دریا ناراحتم ... نه بهم تبریک گفت ... نه یادش بود ... نه اینکه ازش توقعی داشته باشم ... نه ... فقط خودمو جای اردلان گذاشتم ... .با این همه محبت و مهربونی که خرجش میکردم بازم ... از همه بدتر دهن لقی پیمان پیش مامان بود

... از یه طرف باید اخم و تخمای مامانو تحمل میکردم و از یه طرف باید طوری با دریا رفتار میکردم که مبادا از دستم دلخور بشه و دوباره از همون قهرهای طولانی نصیبم بشه ...

بعد دعوام با مامان سعی میکردم کمتر سمت دریا برم ... یا حداقل زمانایی بهش سربزنم که مامان متوجه نشه ... .نمیدونم این همه تنفر و از کجاش درآورده بود ... که تا اسم دریا رو میاوردم از اون چشم و ابروی اساسی برام می اومد که دیگه نتونم ادامه بدم ... یه شب که حسابی از دست دریا هم شاکی بودم با مامان بحثم شد ... صدا مو بردم بالا ... اونقدر که بابامم خودشو انداخت وسط و تهدیدم کرد که دیگه نباید اسم دریا رو بیارم ...

دلیل مخالفتش واسم مسخره بود ... میگفت دریا بچه است ... زندگی نمیفهمه ... لوسِ ... رفتاراش نه به سنش میخوره نه به من ...

نمی دونم چرا همه فکر میکردن من دلم برای دریا سوخته ... عادت بدی ام داشتم که هیچوقت از حس و علاقه ام حرفی نمیزدم ... جز با پژمان ... هر دفعه که بهش زنگ میزدم یا از دست دریا می نالیدم یا مامان ... یه بار دعوام که زیادی با مامان بالا گرفته بود با وساطت پژمان حل شد ...

من دوست نداشتم با کسی ازدواج کنم که انتخاب مادرم باشه ... ملاک های من با مامان فرق میکرد ... من از زنی که هرو روز یه شکل و شمایل باشه خوشم نمیاد ... از

زنی که هر روز به فکر مدل لباس و کفشش باشه حالم بهم میخورده ... نه اینکه خیلی بدم بیاد ... ولی نمیدونم چون دریا اینجوری نیست منم بدم میاد یا واقعا جزو علایقم نیست ...

من دلم سادگی میخواد ... هر سادگیِ شیرینی که فقط میتونم تو وجود دریا پیدا کنم ... بقیه اینطوری نیستند ... حتی جدیدا به این نتیجه رسیدم هیچکس اینجوری نیست ... زندگی دریاهم مثل خودش سادست ... هرچند اگه دوستاش بذارن ...

با همه علاقه ام به دریا بازم نگران اون روزی بودم که قرار بود جریان بیتا و اردلانو بفهمه ...

نگرانیمم بی دلیل نشد ... با اینکه سعی کردم تو اون دو سه روز سمتش نرم تا خود ماجرا رو از زبون یکی دیگه بشنوه بازم کاسه کوزه ها سر من خالی شد ... سرم داد زد ... باهام قهر کرد ... از همه بدتر جواب تلفنمو نمیداد ... نمیدونم تقصیر من چی بود؟نه سر پیاز بودم نه ته پیاز ... اما برای دریا انگار من وسط پیاز بودم ...

باید زودتر بهش میگفتم ... روزی ام که برای خرید عید رفتند همراهیشون نکردم برای همین ... همینکه بفهمه بی خود داره برای اردلان تب میکنه ...

تو ماشین هرطوری که بلد بود باهام حرف زد ... بعدشم دوباره دعوا ... از یه طرف نیش و کنایه های مامانم که دست بردار نبود و از یه طرف رفتار سرد دریا ...

تا میرفتم تو فکر مامانم شروع میکرد به غر زدن و حرفای بی ربط و با ربط سرهم کردن ... میدونستم همه این حرفاش برای اینه که من دختر خواهرشو بگیرم ... نسرین ... دختر تحصیلکرده و به قول مامان اصیلی که میدونستم منتظر منه ... یادم نمیاد کاری کرده باشم که اون با خودش فکرایی کرده باشه ... اما از جانب مامانم مطمئن نبودم ... بعید نبود از قول خودش یه دروغایی سرهم کرده باشه ... تو اون بهبهه ی عروسی اردلان حسابی از دریا غافل شدم ... از دو طرف باید میکشیدم ... پیش بابا برووو داشت و هم از طرف دریا که دیگه محل سگ بهم نمی داد ...

صبح عروسیِ اردلان با نسرین قرار گذاشتم ... بی رودربایستی حرفمو زدم ... خب خونه حسابی کار داشتم و از یه طرفم حرف زدن درباره این موضوع یه حس عذاب وجدان بهم میداد ... دوست نداشتم دریا از این موضوع باخبر بشه ... مخصوصا از زبون مامان که مدل خودش حرف میزد ... نسرین از حرفای تند و واضحم ناراحت شد ... نمیخواستم بد حرف بزنم اما وقتی وابستگیشو نسبت به خودم دیدم لحن حرف زدنمو تغییر دادم ... رک و پوست کنده گفتم که دختر دیگه ایُ دوست دارم ... گفتم که براش خیلی بهتر از من هست ... نسرین از خانومی چیزی کم نداشت ... هم با حجاب بود هم متین و با شخصیت ... اما دلم باهاش نبود ... هیچوقت ... حتی همون روزایی که برای کنکور می اومد خونمون تا باهاش ریاضی کار کنم ... واقعا نسبت بهش هیچ حسی نداشتم ... .با دیدنش نه خوشحال میشدم نه ناراحت ... الان که با خودم فکر میکنم میگم شاید یه روزی یه جایی علاقه اشو بهم نشون داده و من ندیدم ... نمیخواستم منم مثل اردلان باشم ...

صحبتام باهاش از یکی دوساعت فراتر رفت ... خداروشکر خودشو کنترل کرد و پیش روم اشک نریخت ... گریه تنها سلاحیِ که اگه دشمنم هم ازش استفاده کنه دست و پامو میبنده ... چه برسه به قوم و خویش ... شاید به خاطر این تکلیفمو با نسرین معلوم کردم چون امشب پرونده اردلان برای همیشه بسته میشد ... باهاش حرف زدم ... قبول کرد یا نه نمیدونم ... اما ازش خواستم به خانوادش بگه خودش منو نمیخواد ... چون اخلاق مامانمو میدونستم این خواهشو ازش کردم ...

برگشتم خونه تا دوش بگیرم ... دیدم آب طبقمون به خاطر لوله کشی قطع شده ... شانس اوردم اقا سعیدو دیدم و گفت طبقشون مشکلی نداره ... وقتی رفتم خونشون به امید دیدن دریا بودم که دیدم خبری ازش نیست ... روم نشد از آقا سعید بپرسم چون میتونستم حدس بزنم دریا رفته تا برای عروسی حاضر بشه ... تو حموم زیر دوش ایستادم و به حرفایی که به نسرین زدم فکر کردم ... .من از آه کشیدن خیلی میترسم ... نکنه ... .

از شامپوی مخصوص خودم که از پایین آوده بودم روی سرم ریختم و موهامو چنگ زدم ... حواسم نبود که پام خورد به شامپو و دمرو شد ... با اون همه کفی که روی چشم و چالم بود نتونستم خوب جلومو نگاه کنم ... دلا که شدم تا شامپو رو بردارم بوی خاصی به مشامم خورد ... با دستم کف روی چشمامو کنار زدم ... شامپوی دریا بود ... همیشه از همین میزد ... من این بو رو خوب میشناختم ... بطری شامپو رو گذاشتم سر جاش ... دوباره رفتم زیر دوش ... موهامو اب کشیدم ... .

دوری این چند وقتم از دریا بهترین بمونه شد برای بو کردن دوباره ی اون شامپو ... لعنت به شیطون فرستادمو و دل از شستن کندم ...

لباسامو تو حموم پوشیدم و اومدم بیرون ... آقا سعید روی مبل خوابیده بود ... خوش داشتم برم پایین اما حوصله مامانو نداشتم ... بدجور بلد بود رو اعصابم بره ... این آخریا هر وقت با دریا دعوام میشد حتما قبلش یه دور با مامانم بحث و جدل کرده بودیم ... وگرنه من کی دلم می اومد با دریا قهر کنم و بیشتر از یه روز نبینمش ... چه برسه به این چند وقت که ندیدنش به یکی دوهفته ام میرسید ... .

قرار شد با آقا سعید بریم دنبالش ... یه خورده نگران لباس پوشیدنش بودم ... به خصوص موقع اومدن که آقا سعید با خنده گفت نمیدونم این دختر قراره چی بپوشه ...

این بیخیالی آقا سعیدم بعضی اوقات کفریم میکرد ...

تو ماشین منتظر دریا بودیم که اومد ... اومد ولی چه اومدنی؟ ... با اون شال جوله کشیدشو صدای خنده ی سعید خان فهمیدم چیکارا کرده ... خیلی عصبانی شدم ... خیلی خودمو کنترل کردم تا موقع سوار شدنش حرفی نزنم ... خیلی مردونگی به خرج دادم وقتی که آقا سعید بهم گفت عروس اصلی تو ماشین خودمونه به زور

بخندم و بهش تبریک بگم ... هرچند از نگاهم تو آئینه فهمید که چقدر از دستش عصبانیم ... رژ لب پر رنگش ... .چشمای سیاه شدش ... لعنتی ...

تو پارکینگ باغ پارک کردم و سعید خان زودتر پیاده شد تا سمت اقوام بره ... .منم رفتم سراغ دریا ... ازم میترسید ... بهشم که گفتم خودشو زد به مظلومیت و کشیدن سر حرف این قضیه که چرا یه ماهه سراغش نرفتم ... میخواستم بهش بگم اگه براش مهم بودم می اومد سراغم ... اما یهو کنترلمو از دست دادم و انگشتمو زیر چونه اش گذاشتم و با همه زورم فشار دادم ... چشماشو از روی درد بست ... ازش توضیح خواستم که برای چی اینکارارو کرده ... حرف مضحک بقیه رو تحویلم داد ... تا چشماشو باز کرد و اشک جمع شده گوشه چشمشو دیدم دستمو از روی چونه اش برداشتم ... چونه اش قرمز شده بود ... از ترسم یه جورایی پا به فرار گذاشت و رفت سمت باباش ... چند دقیقه با سعید خان حرف زد و اومد سمتم ... .با التماس نگاهم میکرد ... بدترین شب زندگیمو برام رقم زد ... بین این همه مرد ... با این همه آرایش ... دستمو گرفت تا باهاش راه بیام ... سرد سرد بود ... برعکس من ...

وقتی مانتوشو درآورد و برگشت از عصبانیت از باغ زدم بیرون ... پیمان که متوجه حالم شده بود سراغم اومد ... .حوصله اونو نداشتم اما تا گفت میخوام برم پیش دریا چون تنهاست زودتر رفتم ...

کنارش نشستم ... بوی عطرش ... اون همه آرایش ... دریا خودش خوشگل بود ... چشم و ابروی مشکیش به اندازه کافی جلب توجه میکرد ... حالا با اون همه آرایش و برق لب مضحکی که زده بود ... هرکی رد میشد نگاش میکرد ... درسته بی خیال بود..درسته کاری به نگاه های بقیه نداشت اما ...

تو فکر و خیال خودم بودم که نزدیکم اومد ... از بوی عطرش فهمیدم ... عطر موهاش ... همینکه صداش تو گوشم پیچید نتونستم چشم ازش بردارم ... وقتی ازم پرسید بابت چی ناراحتم ... به لبهاش نگاه کردم ... انگار خودشم میدونست تو همه چی زیاده روی کرده ... کمرنگش کرد ... اگه تو زندگیش کاره ای بودم ازش میخواستم تمام اون آرایشارو پاک کنه ... بره مانتوشو بپوشه..اما میدونستم تو زندگیش جایی ندارم ... همون چند ساعت برام قد یه سال گذشت تا برگشتیم خونه ... همون شبم با مامان یه دعوای اساسی کردم ... .من دیگه نمیتونستم نداشتن دریا رو تحمل کنم ... بهشون گفتم فردا با آقا سعید حرف میزنم ... بعد محرم و صفرم عروسیمونو میگیرم!!

این حرفو زدم ... در صورتی که نه نظر دریا میدونستم نه پدرش ... .

دو شب از عروسی گذشته بود و من تازه تونسته بودم یه کلام با مامانم حرف بزنم ... یه وقتایی که رفتار و کارای دریا رو مسخره میکرد دلم میخواست بهش بتوپم اما مگه جرئت میکردم ... هربارم که جسارت به خرج میدادم و جلوش وایمیستادم خودشو به مریضی میزد و چند روز تو جاش میخوابید و بعدم آه و ناله ... بعضی وقتا با خودم میگم شاید دریا سربه سرش میذاره یاجوابشو میده اما از یه طرفم میدونم ممکنه مامانم بهش تیکه و متلک بندازه ولی دریا اصلا ... .بخوادم بلد نیست جواب بده ... تا حالا ندیدم نیش و کنایه کسیُ به روی خودش بیاره و جواب بده ... .

با زنگی که به آقا سعید زده بودم قرار شد بعد شام برم خونشون و حرف بزنم ... سر میز شام تا گفتم مامان قاشق از دستش افتاد و باباهم به خاطر مامان چشم غره بهم رفت ... به مرزی رسیده بودم که برام مهم نباشه ... هیچ چیز و ... هیچکس ... .

حرفای مامان دوباره تکراری بود ... دریا زن زندگی نیست ... اون خیلی چیزارو هنوز نمیدونه ... بچه است ... هم رفتارش هم حرف زدنش هم لباس پوشیدنش ... یه روز حالش خوبه یه رو بد ... یه روز دلش گرفته یه روز از دیوار راست میره بالا ... لوسِ ... من روم نمیشه جایی نشون بدم و بگم عروسمه! هیچیزش شبیه دخترای همسن و سال خودش نیست ... دیدی یه بار جدی حرف بزنه؟؟ ... .دیدی یه بار درباره یه موضوعی نظر درست و حسابی بده و بدون شوخی حرف بزنه؟ ... اصلا این بچه نماز نمیخونه ... من مطمئنم چیزی از غسلم نمیدونه ... .دائم ناخناش لاک داره ... .توکه یهنماز قضاهم نداری ... چجوری میخوای با این بی بند و بار زندگی کنی؟ ... والا ما که مادرتیم و صاحاب داریم به من پیله میکنی کم ارایش کن ... چادرتو درست بگیر ... .بعد به این بچه که میرسه موی فر و ناخن های بلند اشکالی نداره؟؟

با همه مادریش بعضی وقتا فکر میکنم هیچی از من نمیدونه ... هیچی ... این چیزایی که مامان میگه ... اون حتی دریاهم نمیشناسه ... چه توقعی دارن از دختری که با پدرش بزرگ شده بدون اینکه از حس دخترونه خودش چیزی بدونه؟ ... من حتی به دوست داشتن دریا و اردلان شک دارم ... حس میکنم اردلان برای دریا حکم همون اسباب بازیُ داشته که حالا یکی دیگه ازش گرفته ...

چجوری دلش میاد معصومیت دریا رو ببینه و درباره اش اینطور حرف بزنه؟؟ ... دریا نماز نمیخونه اما دیدم که موقع اذان حتما تلوزیونو روشن میکنه تا به قول خودش

اذان تو خونه بپیچه ... همه دیدن تو ماه رمضون روزه و نمازش ترک نمیشه ... .عاشورا تاسوعا ماهواره تعطیل ... مگه همه چی به نمازه؟ ... نماز خوندن دریا به خودش و خداش مربوطه ... نه به من و مامانم که معلوم نیست از نماز های هر روزمون یه رکعتشم قبوله یا نه؟

وقتایی که تو خودشِ و لام تا کام با کسی حرف نمیزنه انگار گرد مرگ تو ساختمون میریزن ... این آخر بی انصافیه که به دریا میگه لوس ...

دریا لوس نیست ... بچه ام نیست ... .کدوم بچه ای صبح تا شب به فکر دور و برياش هست؟ ... مثلا همین چند وقت پیش که پیمان دیر کرده بود و گوشیشم خاموش بود ... مامانم جلوی تلوزیون نشسته بود دائم به دوستای پیمان زنگ میزد ... .دریاهم جلوی در نشسته بود تا پیمان بیاد ... حتی وقتی باباش بهش گفت بیا شام بخوریم گفت "نه ... نگرانم ... .چیزی از گلوم پایین نمیره!"

اونوقت این رفتار مال بچه ی لوسِ که هیچیُ جدی نمیگیره؟؟ ... با اینکه مطمئن بودم بیشتر دلخوری مامانم به خاطر بچه خواهرشه اما بازم نتونستم جوابشو ندم ... سر شام یه بحث و جدلی راه انداختم که پیمانم به حرف اومد و طرف دریا رو گرفت ... سکوت باباهم یه جورایی موافقت با مامان بود ... هرچند بابا هیچ وقت به اینجور مسائل کاری نداشته ... اما همیشه حرفش حرف مامانم بوده ... مثل الان ...

موقعی که داشتم حاضر میشدم برم بالا بابام اومد تو اتاقم و گفت که اگه اوکی شد برای خرج و مخارج عروسی روش حساب نکنم ... .هم نداره هم داشته باشه مامان نمیذاره ... حتی بهم پیشنهاد داد یه چند وقت برم سفر و بعدم یه خونه برام اجاره کنه که دیگه تو این ساختمون نیام و همه چی از سرم بپره ... دروغشو لو داد ... .پول اجاره خونه داشت ... پول واسه عروسی من نداشت!

آخرسرم گفت دریا دم گوش خودمون بزرگ شده ... میشناسیمش ... دختر خوبیِ اما دین و ایمون درست و حسابی نداره ... .بهتره واسه ازدواج با دریا اول دل مامانو بدست بیارم و بعد کارو به عروسی بکشونم ... خنده دار تر از همه این بود که همه فکر میکردن دریا حتما به من جواب مثبت میده!! اما منو پژمان زیاد امیدوارم نبودیم ... به خصوص با این دعواهای اخیرم ... حسابی با دریا بد تا کرده بودم ... امیدم به مهربونیش بود که یه ایندفعه شامل حال من بشه و مثل همه ببخشتم ... دست خودم نبود ... !

پشت در خونشون چنتا نفس عمیق کشیدم و بعد با انگشترم به در زدم ... سعید خان درو باز کرد ... مثل همیشه خوش برخورد ازم استقبال کرد و وارد خونه شدم ... وارد پذیرایی که شدیم چشمم به دریا افتاد ... روی مبل نشسته بود و زانوهاشو بغل کرده بود ... گرمای دستهای سعید خانو حس کردم که گفت برم بشینم ... با تردید سمت مبل ها میرفتم که دیدم آقا سعید رفت تو آشپزخونه ...

زیر لب دریا بهم سلام کرد ... بدون اینکه نگام کنه ... جوابشو دادم و روی مبل مقابلش نشستم ... گفتم شاید از دستم دلخوره ... بابت عروسی یا ...

دلا شد و از روی میز دستمال کاغذی برداشت ... دیدم داره رو چشماش میکشه ... یه خورده بیشتر که دقت کردم از لابه لای موهایی که روی صورتش ریخته بود دیدم گریه میکنه ... نگاه خیرشو دنبال کردم ... فکر نمیکردم آکادمی گوگوش چیزی واسه گریه کردن داشته باشه ... لرزش شونه هاش یه کم زیاد میشد ودوباره عادی ... آروم ازش پرسیدم که چی شده ... وقتی سرشو برگردوند سرخی صورتش ُ چشماشو واضح تر دیدم ... حسابی نگرانم کرده بود تا اینکه یهو با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن و پشت بندش خنده های آقا سعید ... هاج و واج مونده بودم به گریه های دریا نگاه کنم یا به خنده های آقا سعید ... دریا چند لحظه همونجا نشست و با اومدن باباش رفت تو اتاق و درم بست ... بازم صدای گریه اش می اومد ...

وقتی از آقا سعید پرسیدم که چی شده ... چشماش یه لحظه پر اشک شد و روشو ازم برگردوند ... رفت سمت تلوزیون و خاموشش کرد ... با ناراحتی گفت " یه مستند نشون دادن به اسم "شوک" ... مال تصادف و این حرفا بود ... دریاهم تا گریه و زاری یکی از بچه های اون کسی که مرده بودو دید خودشم ... یه جوری گریه میکنه که منه گندرم به گریه انداخت ... این دختر خنده و گریه اش بدجور مسریِ ... "

خیلی ناراحت شدم ... اونقدر که اون لحظه ترجیح دادم قید حرف زدنمو بزنم و برگردم خونه تا پدر و دختر با هم تنها باشن ... معلوم بود جفتشون پکر بودن ... اما باز سعید خان تظاهر میکرد که حالش خوبه ... پاشدم برم اما سعید خان نذاشت ... واسه اینکه خیلی رک و صریح گفتم برای چی میخوام برم اونم گفت نیازی نیست و با من تعارف نداره ...

فقط نیم ساعت تونستم بحثو کش بدم به درسو دانشگاه و کار و هوا و روز و شب ... فکرشم نمیکردم حرف زدن درباره حسی که به دریا دارم و بازگو کردنش اینقدر برام سخت باشه ... اما بود ... مخصوصا وقتی نگاه های هرازگاهی سعید خانو به اتاق دریا میدیدم ... من حتی دلم نمی اومد این پدر و دختر به خاطر من جدا بشن ...

دلمو زدم به دریا و شروع کردم ... اولش سخت بود اما بعد ...

" راستش..برام سخته گفتنش ... نمیدونم موقعشه یا نه ... فقط اینو میدونم که نگفتنش جایز نیست. ..من ... من چند ساله که وضعیت مشخص شده ... یعنی به خاطر کف پام سربازی و معاف شدم و بغیر اون چند ماهی که رفتم دیگه مشکلی باهاش ندارم ... درسمم که ترم آخر ارشدم و ایشالله بعدش یا استادیار دانشگاه خودمون میشم یا میتونم برم مراکز شهرستانا و بعوان استاد ندریس کنم ... .وسط حرفم بودم که دریا از اتاق اومد بیرون و دست به کمر با اون موهای بهم ریخته و صورت خسته اش به باباش گفت " شما نمیدونی پندار هر نیم ساعت یه بار باید چایی بخوره؟"

منو سعید خان خندیدم تا اینکه دریا اومد و نشست پای ماهواره ... از یه طرف دوست داشتم با اون لباس خواب با مزه و اون قیافه با نمک بیشتر ببینمش و از یه طرف دست داشتم حرفامو بزنمو راحت بشم ... معلوم بود باهام قهره و خیال آشتی نداره ... یه جوری نشسته بود که چشمش به چشمم نیوفته ... بامزگیش به همین قهراش بود ... قهرایی که انگار فقط مال من بدبخت بود و بس ...

با اشاره آقا سعید رفتیم تو اتاق و قرار شد چایی که اماده شد دریا برامون بیاره..فکر کنم یه طوری حرف زده بودم که بتونه حدس بزنه منظورم از این حرفا چیه ... اما باز اصل موضوعو خودم به زبون اوردم ...

" وضع مالی زیاد خوب نیست ... یعنی الان چیزی جز ماشینو و یه حساب بانکی که زیر ده تومن توش پولِ چیزی ندارم ... .ولی خب با شرکت فربد و یکی دیگه از دوستام قرار داد بستم برای بررسی محصولات و آمار فروش ... با حساب اوناهم ماهی نهایت دو تومن حقوقمه ... "

هرچقدر حرفام به جای حساسش نزدیک تر میشد لبخند روی لب سعید خان پر رنگ تر ... دیگه این آخریا بعد آوردن چایی سعی میکردم همه اش نگاهم به لیوان تو دستم باشه تا چشمای آقا سعید ... به لکنتم رسیده بودم تا بالاخره خود سعید خان بی مقدمه گفت " دخترا از اولم مال باباهاشون نیستن ... برای همینم ماها دخترامونو اینجور صدا میزنیم "دخترِ بابا" ...

فقط برای اینکه این کلمه واسه یه مدت محدودی گولمون بزنه ... ولی خیلی زود میفهمیم ممکنه بغیر خودمون یه مردی پیدا بشه که موقع حرف زدن درباره دخترت دستاش بلرزه و صداشم ... اونوقته که میفهمی داری تنها میشی ... مثل الان من ... بدجور داری تنهام میکنی پسر ... حواست هست من جز این دختر کسیُ ندارم؟؟"

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

وقتی اشک جمع شده تو چشماشو دیدم لیوان از دستم سر خورد و تو همون فاصله کم خورد زمین.. .آب دهنمو به زور فرستادم پایین و دستپاچه به سعید خان نگاه کردم ... به زور تکونی به فک منجمد شدم دادم و عذرخواهی کردم ... تلخی لبخندش ... سرمو انداخته بودم پایین چون فکر اینجاشو نکرده بودم ...

فکر کردم شاید اون لحظه تنهاش بذارم بهتر باشه اما همینکه رو زانوهام بلند شدم دستمو گرفت ... با شرمندگی نگاش کردم و مثل همیشه با لبخند جوابمو داد ... ازم خواست بشینمو به حرفاش گوش بدم ... خوشحال شدم که بالاخره قبول کرد مردی پیدا شده که دخترشو اندازه خودش دوست داشته باشه ...

" دریا همه داراییِ منه ... بعد مادرش فقط به خاطر اون سرپا موندم ... دیگه باید فهمیده باشی ندیدن کسی که دوستش داری چقدر زجرآورِ ... حالا میتونی حال منو درک کنی ... این همه سال بدون مادرش دووم آوردم چون دریا رو داشتم ... به خاطرش به روی خودمو بقیه نیاوردم که چقدر تنهام ... اینکه میگن مرد غمگین نمیشه یا دلش نمیگیره خزعبلاته ... منکه بعضی وقتاهم مثل بچه ها بغض میکنم ... یه وقتایی ام کنارم دخترم میشینمو پابه پاش گریه میکنم ... دوست ندارم فکر کنه پدرش مرد ضعفیه ... اما لازمه که بدونه مثل مادرش نداشته اش میتونم پا به پاش غصه بخورم و با گریه هاش گریه کنم ...

فکر نمیکنم روزی که مادر دریا فوت کرد و خبرش به ما رسیدو یادت باشه ... تو شوک اون خبر دریا به فکر این بود که غذایی که میخوره رو روی لباسش نریزه تا مامانش دعواش نکنه ... گفته بودم که قرارمون با مادرش این بود که هیچوقت بچه دار نشیم! ... سه ماه اولی که مادرش دریا رو باردار بود باهام قهر کرده بود و پیش پدر و مادر خودش زندگی میکرد ... میخواست بچمونو سقط کنه منم نذاشتم ... هشت سال مثلا براش مادری کرد ... میگم مثلا چون فقط ادای مادرارو درمیاورد ...

یه بار یاد ندارم به دریا از وجود خودش شیر داد باشه ... دخترِ بابا از بچگیش دمخور باباش بود. ..براش شیر درست میکردم ... لب نمیزد ... بردمش پیش یکی از فامیلامون که میدونستم خانوم متدین و دین داریِ ... ازش خواستم به دریا شیر بده ... دلش رضا نبود اما وقتی دریا رو دید راضی شد ... از اون به بعد ثمین میبردتش تا اون خانوم بهش شیر بده ... بزرگتر شد بازم مادرش قبولش نمیکرد ... فقط از دست من غذا میخورد ... تو بغل مامانش گریه میکرد و تا من بغلش میکردم ... ساکت میشد و با بغض سرشو روی شونه ام میذاشت ... بعضی روزا که با خودم میبردمش مدرسه ... چهار تا خودکار و یه کاغذ که جلوش میذاشتم ساکت میشست و دیگه کاری باهام نداشت ...

روز اول مدرسه ... با مادرش بردیمش ... دستمو ول نمیکرد ... وادارم کرد تو صف کنار اون همه بچه کوچولو بایستم ... خب همینکاراشم مادرشو ناراحت میکرد اما اونم تقصیر خودش بود ...

اینارو برات میگم تا بدونی کیُ داری ازم جدا میکنی ... هرچند ... زنتم بشه نمیتونی از من جداش کنی ...

مادرش فوت کرد ... ما دوتا تنها تر شدیم ... یه وقتایی بهونه مادرشو میکرد ... کولش میکردم و دور تا دور حیاط یا خونه میبردمش ... کم کم که بزرگ شد دخترِ بابا خجالتی ام شد ... ما زود مثل خودم فهمید معنی قسمتو ... دختر هشت ساله رو تنها بزرگ کردن خیلی حرفه پندار ... یه تنه بزرگش کردم چون دوست نداشتم دختر تربیت شده ی خواهر ... مادرم ... باشه ... من تو اخلاقیاتشون کم اشکال ندیده بودم! میخواستم یه دختری تربیت کنم که مثل اسمش هم بزرگ باشه هم بخشنده هم مهربون ... هم دوست داشتنی ... تا اینکه شد همین دختری که شما عاشقش شدی ... زودتر از اینا متوجه شده بودم که تو ... دریا یه اشتباه بزرگ تو زندگیش داشت که اونم اردلان بود! هرچند من اون دوست داشتنو چیزی جز سوء تفاهم نمیبینم! اما برای بدست آوردن دلش کار سختی نداری ... تو رو دوست داره! ندیدی به خاطر اینکه واست چایی نیاوردم با باباش چجوری حرف زد؟!"

با خنده سرمو انداختم پایین و ته دلم بابت این ترجیح دادن خوشحال شدم!

سکوت کرد ... حرفی نزدم ... راه رفت ... از جام تکون نخوردم ... صدام زد ... دریا! از توی پذیرایی داشت صدام میزد و "پنی پنی میگفت" ... نگاه سعید خان به در بسته اتاق بود ... بهم ریخته بود ... از صورت بی رنگ و روش و چشمای قرمزش میشد حالشو فهمید ... نگاهشو از سمت در گرفت و با خنده گفت " بهش یاد بده بهت بگه پندار ... ! خوب نیست پس فردا بعد ازدواجم جلوی جمع اینجوری صدات بزنه!"

از ته قلبم اون لحظه خدارو شکر کردم و آقا سعیدو بغل کردم ... دستشو روی بازوم کشید و کنار گوشم گفت" اول مادرتو راضی کن بعد با دریا حرف زن ... میدونم دختر منو زیاد دوست نداره! ... نمیخوام حرف و حدیثی تو این ازدواج باشه ... بدون رضایت منیر خانوم جواب منم منفیِ ... الان گفتما پسر خوب! ... حواست هم به مادرت باشه هم به دختر من ... "

تا اومدم درباره مامانم توضیح بدم دستشو آورد بالا و به در اتاق اشاره کرد ... بعدم با خنده پشت بند صدای جیغ دریا گفت " مراقب دخترم باش ... بدون که تو هیچ وقت نمیتونی جای منو بگیری! هیچوقتم فکر نمیکردم اجازه بدم دریا ازدواج کنه ... اما چون توی ... چون بیشتر از چشمام بهت اعتماد دارم ... قبول میکنم ... فقط ... باهاش قهر نکن! وقتی باهاش قهری بیشتر از همه روزا کلافست! خوشم نمیاد جلوی من به خاطر تو بغض کنه ... ! باشه؟"

شاید اون لحظه بدون فکر گفتم "چشم" اما وقتی از اتاق اومدم بیرون و دریا رو دیدم دوباره حرفای آقا سعید تو ذهنم اومد ... اینکه هم از مادرم و مخالفتش میدونسته و هم از قهر و دعوام با دریا ... شاید بعد اون حرفا به خودم شک کردم که میتونم دریا رو خوشبخت کنم یا نه ... کم نباشم ازش؟

همه ای صدا زدنش برای این بود که فوتبال تیم مورد علاقه ام شروع شده بود ... خودشم که باهام قهر بود و زود رفت تو اتاقش ... اونشب تا نزدیکای صبح خونشون

موندم ... حرف زدن با آقا سعید و شنیدن حرفاش خیلی دلگرمم میکرد ... دلگرم به اینکه یه درصدم به انتخابم شک نداشته باشم ... .چون بهترین مال من شد ...

آقا سعید ازم قول مردونه گرفت که دخترشو خوشبخت کنم ... نذارم آب تو دلش تکون بخوره ... نه اشکشو دربیارم نه ناراحتش کنم ... اما دور از شوخی های گاه و بیگاهش یه حرفایی زد که مردونه پاش باید می ایستادم ... داشت واسه من از اخلاقای بد و خوب دریا میگفت ...

از اینکه وقتی تو خودشه باید حتما از فکر و خیال درش بیارم وگرنه چند روز تو همون حال میمونه ... زود به زود دلش میگیره و دیر به دیر با کسی دعوا میکنه ... .نماز نمیخونه اما به ساعت نماز خوندن باباش اهمیت میده ... اگه ازش بخوام به خاطر من نماز میخوه ... مطمئن بود!

دستپختش خوبه به شرط اینکه اون غذارو با صبر و حوصله پخته باشه! ... از غیبت کردن خوشش نمیاد اما کسایی که پشت سرش حرف میزنن ُ زود میبخشه ... تیکه و متلک دیگرونو نه میشنوه نه به زبون میاره. .اما وقتی خودش بخواد با حرف زدنش حرصتو دربیاره خیلی خوب کارشو انجام میده ... از آدمایی که خوشش نیاد فرارِی ... رفت و آمدشو کامل قطع میکنه ...

اهل سیاست بازی نیست ... به ظاهر خودشو بی خیال نشون میده ... بعضی شبا تو خواب ناله میکنه ... دروغ نمیگه اما خیلی خوب بلدِ که راستشو نگه ... !

خیالم که از بابت آقا سعید راحت شد از همون شب نقشه ای کشیدم که با محبت های یه خورده زوری ام که شده مامانو راضی کنم ... بالاخره بلد بودم چجوری از خر شیطون بیارمش پایین ... باید از پژمان و پیمانم کمک میگرفتم ... حتی زن عمو مهناز که دریا رو اندازه دخترش دوست داره ... من میتونم مامانو راضی کنم ... میشه!

مخم دیگه نمیکشید تا ادامه دفترو بخونم ... حرفایی که بابا به پندار زده بود ... دختر بابا گفتنش ... متکامو بغل کرده بودم و روی صورتم فشار میدادم تا صدای گریه ام بیرون نره ... حرفای بابا ... رفتارای مادری که هیچوقت خاطره بخصوصی ازش تو یادم نداشتم ... زندایی منیر و حس دوست نداشتنی که میدونستم نسبت بهم داره اما به روی خودم نمی آوردم ... اردلان و حرفایی که به خاطر من به پندار زده بود ... بیتا که هیچوقت فکر نمیکردم عشق خارج رفتن باعث بشه سراغ پژمانم بره ... داییم که انگار نه انگار من بچه خواهرشم ... ولی کاش ... ای کاش ... پندارو زودتر میدیدم!! الان ... بعد این اتفاق لعنتی چه فایده ای داره ... اون به فکر راضی کردن مادرش بود و من به فکر تنها نذاشتن مهراد ... اون شب و روز خاطراه هایی که با من داشته رو مینوشته و من چی؟ ... شب و روز به فکر یکی مثل اردلان تب میکردم ...

این همه بدرفتاری باهاش کرده بودم اما اون باز از چشم خودش میدید ... چقدر باهاش بد بودمو فکر میکردم اون باهام خوب نیست ... پس حرفای شب عروسی که

اردلان بهم میزد معنیش این بود که پای کسِ دیگه ای درمیونه ... من فکرشم نمیتونستم بکنم پندار تا این حد دوستم داشته باشه ... منم دوسش داشتم ... به قول بابایی که همیشه حواسش بهم بود تا با پندار قهر میکردم کلافه و پکر میشدم ...

منم دوسش داشتم اما به نوبه ی خودم ... نه به اندازه پندار و بزرگیش ... دلم براش سوخت ... چقدر با مامان و باباش به خاطر من دعوا کرده بود ... پس اون چند روزی ام که قبل اون تصادف بابا پندار رفته بود به خاطر همین بود ... بعضی وقتام که از بیرون می اومدم صدای بلندشو میشنیدم اما فکر نمیکردم به خاطر من باشه یا موضوع مهمی باشه ... دفترو بستم و گذاشتم روی تخت ... چشمام هم میسوخت هم درد میکرد ...

قبل از اینکه روی تخت دراز بکشم قرص آموکسی سیلین و به هوای عفونت زخم های بدنم خوردمو گرم ترمیم کننده روی زخم های پشتم زدم ... اما این زخم روی شونه ... هر بار که میدیدمش حالم بد میشد ... تنها زخمی که هنوزم میسوخت و درد میکرد همین زخم بود ... انگار همه وجودم آتیش میزدن وقتی روش دست میکشیدم ... مثل اینکه نمیخواست حالا حالاها خوب شه ...

قبل از اینکه خوابم ببره دفترو گذاشتم سرجاش ... احساس میکردم دیگه مغزم گنجایش حرفای پندارو نداره ... هم عذاب وجدان ناراحت کردنش ولم نمیکرد هم نمیتونستم آدمای دور و برمو بشناسم ... !! خیلی برام سنگین بود که پندار این همه مدت فقط به خاطر راضی کردنش مادرش جلو نمی اومده ... شاید می اومده ... من نمیدیدم ...

چرا همیشه فکر میکنم آدما باید به زبون خودم حرف بزنن؟ ... چرا فکر میکنم آدما شبیه خودمن ... شبیه برداشتی اند که من ازشون دارم! باورم نمیشه اطرافیانم به خوبی ظاهرشون نباشن ... من همه رو به اندازه عقل خودم میبینم ... کوچیک هست اما خوبه ... به کسی برچسب بد بودن نمیزنم ... .به کسی تهمت نمیزنم ... پشت سر کسی حرف نمیزنم ... به کسی بی احترامی نمیکنم ... حساب من با خداست ... بابام میگفت با هرکی هرطوری رفتار کنی اونم باهات همونطور رفتار میکنه ... ولی انگاری باباهم آدمای دور و برشو خوب نمیشناخت ... منکه به همه جز خوبی کاری نکرده بودم اما کی جز پندار ... زندایی مهناز ... نگین ... جز اینا کی بهم خوبی میکنه؟

شاید خوبی به همین ماهی چقدر پول دادن و یخچال پر کردن دایی هامو عموهامه ...

بدجنس نشو دریا ... .همین منیر ... از صح چقدر بهت رسیده ... از دیور زچقدر هواتو داشته ... یادت رفت بت کرده بودی با شالش بادت میزد تا آرمت کنه؟ ... بی انصاف غذایی ام که تو دوست داشتی برات گذاشت ... داری مثل بقیه بدجنس میشیا ... یادت باشه تو دریایی ... نمیتونی ... تو شبیه خودتی ... چیکار داری به بقیه ... تو زندگیتو بکن ... همینکه یکی مثل پندار اینقدر دوست داره پاداش همین کارای خوبته ... پاداش همین مهربونیاته ... بعد رفتن بابا دیدی چقدر کنارت بود ... حتی وقتایی ام که قهر میکرد بازم از پیمان میخواست تا بهم زنگ بزنه ... دیر میاومدم میفهمید ... زود می اومدم بازم ... باز دلم نیومد سراغ دفتر نرم ... تا صفحه آخر اون دفتر خوندم و تازه رسید به فوت بابا ... ادامه نوشته هاش تو این دفتر نبود

... نصفه شبی تمام کمد و کشوهاشو گشتم ... میخواستم ببینم درباره مهراد چی نوشته ... شاید بعد اون به دوست داشتنش شک کرده باشه ...

آخه اگه شک کرده بود باز باهام مهربونی نمیکرد ... محبت نمیکرد ... پندار عوض نشده ... هنوز مثل همون موقع ها مهربون و آرومه ... هرچند بعضی وقتا خیلی ازش میترسم ...

صبح وقتی بیدار شدم دیدم پندار خونه است ... از لای در دیدم که روی مبل دراز کشیده و داره کتاب میخونه ... رفتم جلوی آئینه و موهای بهم ریختمو مرتب کردم ... مربت که نشد ... تازه شونه ی پندارم با موهای فرم داغون کردم ... دونه دونه ی موهامو از لای شونه اش کشیدم بیرون و انداختم تو سطل آشغال اتاقش ...

از اتاق که اومدم بیرون کتابو گذاشت رو سینه اش و همینطور دراز کش گفت

- ظهرت بخیر خانوم ... حوصلم سر رفت از بس اومدم تو اتاق دیدم خوابی

با انگشتام روی چشمامو فشار میدادم ... .

- برای چی اومدی تو اتاقم ... بچه پرو ...

بلند شد و گفت

- برو صورتتو بشور ... صبحونه بخوریم ... بریم خرید ... میخوام لباس بخرم.میای که؟

سری تکون دادم و رفتم سمت دستشویی ... صورتمو میشستم که یاد گوشیم افتادم ... تو اتاق بود ... ترسیدم شاید پندار بره سراغش ...

وقتی اودم بیرون یه راست رفتم تو اتاق و گوشیو برداشتم ... اول خاموش کردم ... و بعد گذاشتم تو جیب سوئیشرتم ...

برام یه صبحونه درست و حسابی گذاشته بود ... دیدن میز صبحونه اشتهامو حسابی باز کرد ... صبحونه رو که خوردیم رفتیم برای خرید ... تقریبا دوازده از خونه زدیم بیرون و هشت شب برگشتیم ... بغیر از خودش که یه خرید حسابی کرد برای منم هرچی دم دستش رسید خرید ... تو مغازه هایی که به خاطر من میرفتیم از بس غر میزدم و به قول خودش نق به جونش میزدم فروشنده ها سوژه خندمون کرده بودند ... نهار مهمون پندار بودم اما شب به جاش هم بستنی هم شام مهمون من بود ... چه حس خوبی داشت خرج کردن جلوی پندار ... بس که نمیذاشت از کارت خودم حساب کنم حرص خوردم ...

- پندار

- هووم؟

- یه چی بگم؟ ... راستش یه فکر ی به سرم زده ... میخوام که تو مثل همیشه هوامو داشته باشی ...

- چه فکری؟ ... طوری شده؟

- نه ... فقط ... راستش ...

- بگو دیگه دختر ... درباره چی میخوای حرف بزنی؟

- میخوام خونه بابا رو اجاره بدم بعد برم پیش عمه ام زندگی کنم ... نمیخوام تنها باشم! تو خونه حوصله ام سر میره ... حس هیچکاریُ ندارم ... من بگم توام به بابات میگی که بذاره؟

به آلاچیق اشاره کرد ... تا باهم نشستیم دستاشو روی میز وسطش آلاچیق گذاشت ...

- ببین تو که تنها نیستی ... روزا بیا خونه ما ... شبا برو پیش نگین ... یه خورده صبر کنی ایشالله ... زوده واسه این حرفا زدن ... آخه ... چجوری بگم ...

وقتی دیدم حرف زدن درباره موضوع دوست داشتنش سختِ گفتم

- من دوست ندارم هروز هر روز خونه ی شما یا مهناز باشم ... من همه اش روزایی که خونه ام یه گوشه میشینم و یا آهنگ گوش میدم یا درو دیواره خونه رو نگاه میکنم ... حوصله هیچیُ ندارم ... یه غذا واسه خودم درست نمیکنم بخورم ... همین یکی دو روزم که خونتون بودم مامانت کلافه شد ... دیدی ام که امروز صبح به خاطر اینکه تو خونه بودی تونست با دوستاش بره بیرون.وگرنه باید خودشو معطل من میکرد.

به میز تکیه داد و خیلی بی تفاوت گفت

- در هر صورت این فکر خوبی نیست ... رو منم حساب نکن ... به بابام بگی نمیذاره ...

مثل بچه ها روشو اونور کرده بود و اصلا نگام نمیکرد ... یه بار صداش زدم اما وقتی دیدم جواب نمیده شیطنتم گل کرد و گفتم

- اصلا تو خیلی بدجنسی ... فکر نکن حواسم نیست از وقتی استادیار شدی هوای منو نداری ... جدیدا بوی عطرتم که زیاد شده ... تا کی بوش تو راهرو و خونتون میمونه ... !

پندار از مدل حرف زدنم خنده اش گرفته بود ... قیافه مظلومی به خودش گرفته بود که گفت

- شاید با رفتنت از این خونه خودت از تنهایی دربیای ولی بقیه چی ... اونا تنها میشن! بعدم دیگه عطر کم میزنم ... خوبه؟

قیافه امو شبیه خودش کردم و با ناراحتی به آه کشیدم و گفتم

- زندایی مهناز که همه اش به فکر خودشو بچه اشه ... مادر جنابعالی ام فقط پسرای عزیز کردش.. .دایی هامم که دیگه شکل گوشت و مرغ و میوه شدن از بس با اونا اومدن دیدنم ... .پیمانم که همه اش سربه سرم میذاره ... بعدم بغیر عطر زدن راه های دیگه ام واسه دلبری هست ... استاد! رئیس! آقا!

جدی نگام کرد و با مکث گفت

- منم که پر ... آدم نیستم که ... هویجم ... .شاید سیب زمینی ...

دوباره مثل بچه ها روشو ازم برگردوند ... برای اینکه از دلش دربیارم خودمو بهش نزدیک کردم و آروم زدم به شونه اش ... موبایلشو از جیبش درآورد و الکی صفحه گوشیشو بالا و پایین میکرد ...

- خب پندار توکه از دانشگاه یا شرکت میای اینقدر خسته ای که تا شام میخوری میری میخوابی. ..خدایی خودت بگو ... من نباشم کسی هست دلش واسه من تنگ بشه؟ نیست دیگه!

بازم نگام نکرد ... فقط گوشه ی لبخندشو دیدم و حرفشو شنیدم ...

- من دلم خیلی واست تنگ میشه ...

با اینکه اعتراف شیرینی بود و منم به حقیقتش پی برده بودم اما بابت اینکه جو سنگینو عوض کنم گفتم

- تو؟؟ ... .با خنده ادامه دادم ... تو دلت واسه من تنگ بشه؟؟ عمرا ... تازه ممکنه خوشحالم بشی!والا!

برعکس من که باشوخی و خنده حرف زدم پندار موبایلشو انداخت رو میز چوبی و با اخم بهم نگاه کرد ...

- همه چیو نذار به پای بچه بازیِ خودت ... من دروغ نمیگم ... الکی که نیست ... برام مهمِ ... همه کارات ... راه رفتنت ... خندیدنت..حرف زدنت ... لباس پوشیدنت ... دوستات ... هرچی که تو فکرشم نمیتونی بکنی ... نبودنت منو ...

با تعجب ابروهامو دادم بالا و به صورتش زل زدم ... تو دلم دعا دعا میکردم سر حرفو باز کنه تا این شکی که تو وجودم ریخته از بین بره ... مطمئن بشم که هنوزم با وجود دوستی منو مهراد بازم دوستم داره و میخواد باهام ازدواج کنه ... .

با حرص موهای جلوی سرشو خاروند و یه دفعه گفت

- تو بری من داغون میشم ... !

انگار نباید این حرفو میزد ... زود لبهاشو روی هم گذاشت و چشماشو روی هم فشار داد ... عوضش من خوشحال شدم ... یه گرمای خاصی تو وجودم حس کردم که تاحالا لمسش نکرده بودم ...

کلیدمو از کیفم درآوردم و از روی صندلی بلند شدم

- من رفتم ... بابت امروزم مرسی..خیلی خوش گذشت ... فعلا

چند قدم ازش دور نشده بودم که بی هوا گفت

- دریا منم مثل تو چند سالِ فکر میکنم تنهام! ... دوست ندارم ازم دور شی ...

برنگشتم تا ببینمش ... چون حسمو نمیدونستم ... اینکه باید خوشحال باشم یا ناراحت ... خیلی زود راه ساختمونو پیش گرفتم ... از پله ها تند تند بالا رفتم و پشت سرم درو محکم بستم ... خوشحال بودم چون پندار پسر خوبیه و دوست داشتنش با ارزش ... ناراحت بودم چون اون از من سرتر بود مهربونتر!! ناراحت بودم چون وقتی که اون دفتر خاطراتشو مینوشته من به فکر یکی دیگه بودمو و تو خوابم با لباس عروس کنار یکی دیگه می ایستادم ...

مشمباهایی که توش لباس بودو گوشه اتاقم انداختم و روی تخت با همون لباسا دراز کشیدم ...

باید پانسمان زخمامو عوض میکردم و با شهاب که از صبح دوبار زنگ زده بود حرف میزدم ... .یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم و به شهاب زنگ زدم ... فکر کردم شاید از مهراد خبری شده که زنگ زده بوده اما خداروشکر گفت فعلا خبری ازش نیست ... دانشگاه از دو روز دیگه شروع میشد و من حسو حالشو نداشتم ...

صبح وقتی بیدار شدم تنهایی رفتم بهشت زهرا و برای بابام همه چیو تعریف کردم ... البته خود سانسوری ام کردم! آخه روم نشد بگم وقتی پندار اون حرفارو بهم زد چقدر خوشحال شدمو تنم داغ شد! گفتم شاید با خودش بگه چه دختری تربیت کردم ... با مامانم حرف نزدم ... هیچ وقت فکر نمیکردم بین این همه مادر مهربون یه نامهربونش نصیب من بشه ... حرفایی که بابا زدو زیاد یادم نمی اومد .. .خب من خیلی بابایی بودم ... یادمه شبا تا پیشم نمیخوابید و برام قصه نمیگفت خوابم نمی برد ... اما از مامانم چیزای خوب یادمه ... لباسا خوشگلایی که برام میخرید ... هنوزم عکس بچگیامو که نشون این و اون میدم اولین چیزی که به چشمشون میاد موها فرمو لباسای خوشگلمه ... مامان همه اش نبود ... بیشتر با خاله و یکی دوتا از دوستاش میگشت ... از مهنازم شنیده بودم که اهل دورهمیُ و مسافرت بود ... مهم اینه که خاطره ی بدی ازش تو ذهنم پیدا نمیکنم ... پس آدم خوبیِ ... فقط زیاد منو دوست نداشته ... همین! پیش میاد دیگه ... مثلا آدم الکی ... یا بیخودی از یکی خوشش نمیاد!مامانم حتما منو دوست داشته ... فقط چون بابا سر قول و قرارش نمونده ناراحت شده بوده و سر من خالی میکرده ... ولی ایندفعه باهاش حرف نمیزنم ... تا بلکه بیاد تو خوابم و یه حرفاییُ که به بابا روم نشد بزنم به اون بگم ...

بالاخره یه کدومشون باید بدونه تو دل دخترشون چی میگذره ...

چونه ام حسابی پیششون گرم شده بود ... با صدای اذانی که پخش میشد از سرخاک بلند شدم و تصمیم گرفتم نمازو برم مرقد امام بخونم ... از کار خودم خنده ام گرفته بود ... اگه پندار میفهمید تنهایی واسه خودم چه شیری شدم حتما کلمو میکند میذاشت رو سینه ام ... .

وقتی برگشتم خونه ساعت چهار بود ... بعد چند وقت تصمیم گرفتم برم تو آشپزخونه و برای خودم غذا بذارم ...

دو روز از پندار خبری نداشتم ... فقط در حد یه اس ام اس که هر روز صبح بهم صبح بخیر بگه و برنامه روزانمو بپرسه ... روز اول ترم با بچه ها قرار گذاشتیم تا باهم بریم ... تو راه دوباره از مهراد پرسیدن و منم سعی کردم برای آخرین بار طوری صحبت کنم که دیگه سراغشو از من نگیرن ... !!

شهابم اومد دانشگاه ... با فروهه خیلی سنگین سلام و علیک کرد ... با ارغوانم مثل همیشه ... با منم ... بیچاره انگار هربار که منو میدید بابت کار دوستش خجالت میکشید ... یا نگاهشو ازم میگرفت یا سعی میکرد زود از کنارم بره ... کلاس هامون برعکس ترم های قبل تشکیل شد ... درس هم داده شد!

کلاس آخرمون که شیش تا هشت بود به لطف منو ارغوان کنسل شد! از بس که با استاد چونه زدیم و به قول فروهه براش عشوه اومدیم ... درس عمومی بود دیگه ... حالا یه جلسه اونور تر به کسی برنمیخورد ... !

تقریبا شب بود که رسیدم خونه ... پیمانم با من رسید ... تو راهرو داشتیم سر به سر هم میذاشتیم که پندار در خونشونو باز کرد ... سعی کردم مثل همیشه باهاش

برخورد کنم تا بابت حرفی که بهم زد معذب نباشه ... اونم باهام عادی برخورد کرد ... جفتشون به خاطر اومدن پژمان خوشحال بودن و از همه شادتر دایی و زندایی ...

پژمان قرار بوده چهارشنبه بیاد اما مثل اینکه پروازش به تاخیر میافته.برای همینم روز و ساعت دقیق اومدنشو نمیگه تا کسی نگران دیر و زود اومدنش نشه ... .

جمعه واسه نهار زندایی منیر آش پخته بود و همه دور هم جمع شدیم ... پندار یه جورایی ازم فرار میکرد ... حرف و خاله زنک بازیای خانوماهم حوصلمو سر برده بود ... .نگینم که همه اش تو اتاق داشت درس میخوند و گه گداری با موبایلش پچ پچ میکرد ... .یواشکی پلیور پندارو از آویز برداشتم و از خونه اومدم بیرون ... تو حیاط یه خورد خنک شدم ... باز دم این دونه های برف گرم! چه صفایی بهم میدادن ... یه تیکه برف از روی زمین برداشتم و گاز زدم ... خنکیش ُ دندونامم حس کردن و یه تیر خفیفی کشیدن ...

صدای غار غار کلاغی که بالای درخت بود بدجور داشت کفریم میکرد ...

یه داد اساسی سرش زدم تا لال بشه

- هووووی ... سیاسوخته ... لال میشی یا بیام بالا؟!

منظورمو کامل متوجه شد! با اون نوک ضایعش ... چقدرم سیاه و بدترکیب بود ...

باز خودمو با برفا سرگرم کردم ... ولی خدایی سنگینی نگاهشو حس میکردم ... لامصب تا سرمو بلند کردم دیدم هنوز بهم زل زده ... رو کم کنی ازشم بی فایده بود ... داد و بیدادم حالیش نمیشد ... دیگه کم مونده بود با سنگ بزنم سیاه تر و کبودترش کنم که یکی به در حیاط زد ...

از همونجا "کیِ کیِ" گفتم ولی جوابی نشنیدم ... درو باز کردمو و یه آقای قد بلندی که پشتش بهم بود برگشت سمتم

- سلام سفید برفی ... شناختی؟

چشمامو ریز کردمو دقیق تر صورتشو نگاه کردم ... ای وای ... پژمان! پژمان بود ...

از ذوقم با جیغ پندارو صدا زدم و به گوشیش میس انداختم ... پژمانُ جلوی درحیاط یه لنگه پا نگه داشته بودم تا بالا و پایین پریدنمو ببینه!

با صدای پندار رومو از صورت خندون پژمان گرفتم ... .

- دریا چی شده؟؟ ... چرا جیغ میزدی؟؟

با دست به در حیاط اشاره کردم ... دویید سمت در ... وقتی پژمانو دید یه طوری بغلش کرد که گفتم الانه که پژمان بشکنه ... از هم دل نمیکندن ... دم گوش هم یه چیزایی میگفتن و میخندیدن ... از خوشحالی اومدن پژمان گریه ام گرفته بود ...

یواشکی اشکامو پاک میکردم که پژمان و پندار وارد حیاط شدن ... دوتا چمدون پژمان به ظاهر سنگین بود چون هرچقدر تلاش کردم نتونستم تکونی بهش بدم ...

پژمان رو به داداشش کرد و با خنده گفت

- این دریا کی بزرگ شد؟ ... چقدر قیافش عوض شده!

پندار با خنده جوابشو داد

- منم میگه زشت شده!

رو پاشنه پام بلند شدم تا بزنم تو سرش که ازم فاصله گرفت ... .پژمانو بهم چشمکی زد ... شنیدم پندار به شوخی بهش گفت

- مگه خودت ناموس نداری؟

اول منو پندار وارد خونه شدیم ... همه سر میز مشغول آش خوردن بودن که خاله با دهن پر گفت

- کم آتیش بسوزون ... بیا سرد شد!

پندار مرموزانه نگام کرد تا نقشمو عملی کنم ... .دستمو گذاشتم توجییمو به بازوی پندار تکیه دادم ... بعدم با یه لحن طلبکاری گفتم

- پاشید مهمون داریم!

پیمان - چه مهمون بد موقعی ... .لابد دوستای احمق توئن ... نهار ندارن آویزون ما شدن ... ارغوان رو سر من جاداره ها ... اما فروهه نوچ ... حالا کدوم احمقی هست؟

- در کمال آرامش با صدای بلند گفتم

- هیچ کدوم ... داداش احمقا اومده ... پژمان!

انگار این جمله رو گفتم ... بلا گفتم!همه از سر میز بلند شدن و حمله ور شدن طرف در ... .نزدیک بود زیر دست و پا له بشم که پندار دستمو کشید و تونستم جون سالم به در ببرم

ماچ بوسه و سلام و حوالپرسیو هرچی که فکرشو کنی برای نفر اول که دایی بود ده دقیقه طول کشیدبا جحساب سرانگشتی منو پندار دو ساعت طول میکشید تا همه سلام و احوالپرسی کنند

پندار رفت واسه خودمو خودش اش ریخت و یه گوشه وایستادیم مشغول آش خوردن ... وای که گریه های زندایی آخر خنده بود ... از بس صورت پژمانو ماچ کرده بود بنده خدا سرخ شده بود ... بیچاره برگرده چقدر باید خرج دوا درمون پوستش کنه ... خارجیام عادت به این رو بوسیا ندارن ... ببین چقدر اذیت شده ... بیچاره!

دو تا بشقاب آش خوردیم تا نفر آخر پژمانو بغل کرد ... همون موقع بود که پندار به ساعت بالا سرمون اشاره کرد و گفت

- دریا ده دقیقه زیاد حساب کرده بودیم!

- نوچ ... پیمان نمیخواست جلوی جمع گریه و زاری راه بندازه ... زود کشید کنار!

پندار خندید ...

- راستی تو چرا گریه نکردی؟ ناسلامتی داداشته ها ... ببین پیمان چه بغضی کرده!

- چه ربطی داره؟

- خیلی ربط داره ... این نشون میده تو ادم بی احساسی هستی.!

خوب بلد بود ابروهاشو بفرسته تو هوا ...

- من بی احساسم دیگه؟؟ ... آره؟

شونه هامو انداختم بالا و با تاکیید گفتم

- هم بی احساسی ... هم سنگ ... دل!

تا خواست جوابمو بده رفتم کنار بقیه و تو خماری گذاشتمش ...

اونشب کنار بقیه خیلی بهم خوش گذشت ... همه خوشحال بودند ... زندایی مهناز بیشتر چون پژمان چنتا عکس ورژن جدید از اردلان و بیتا گرفته بود و به همه نشون داد ... ذوقی واسه دیدنش نداشتم ... شیطنتم گل کرده بود که هی سر به سر پندار بذارم ... ساعت نزدیک یک بود که خوابم گرفت و با خودم فکر کردم زودتر برم خونه بهتره ... به هرحال شاید دوست داشته باشن جمعشون خانوادگی باشه ... از همه خداحافظی کردم و پندارم باهام اومد تا بالا ...

- الان راه خیلی دوره ... تو داری با من میای؟

- مگه نگفتی من بی احساسم؟

- آهان ... از اون لحاظ! میخوای ثابت کنی با احساسی!

خندید و گفت

- یه جورایی

جلوی در که رسیدم برگشتم و تو روش گفتم

- با این کارا نمیتونی ثابت کنی استاد ... خدافظ

منتظر نموندم تا جوابمو بده و خداحافظی کنه ... درو به روش بستم ... آروم با انگشترش به در زد و گفت

- چجوری ثابت کنم که ... .

بقیه حرفشو نزد ... صدامو آوردم پایین و گفتم

- با دلت حرف بزن ... شب بخیر

یه راست رفتم تو اتاقم ... ته دلم یه حس خوبی پیدا شده بود ... یه ذوقی که بابت داشتنش حالم خوب شده بود ...

شنبه خونه زندایی مهناز دعوت شدیم ... تو دانشگاه داشتم توصیفات چهره ی پژمانو میدادم که یهو چشمم به مهدی افتاد ... از پله ها داشت می اومد بالا که ما سه تارو دید ... یه چشم و ابرویی واسمون اومد که سه تایی تا چند دقیقه هنگ کرده بودیم ... از همه بدتر این شد که سر کلاس باهامون اومد ... با چنتا صندلی فاصله ازم نشسته بود ... ارغوان مدام زیر لب بهش بد و بیراه میگفت ...

منم سعی میکردم بی توجه به غر غرای ارغوان به درس گوش بدم که ویبره گوشیم دراومد ... از تو جامدادیم درآوردمش ...

"ببخشید سلام نکردم ... به خاطر همون کسی بود که کنارت نشسته ... .خوبی؟"

پیامک مهدی و با چشمای گشاد شده خوندم و بدون اینکه ارغوان بفهمه جواب دادم

"ممنون ... خوبم ... فکر کنم به خاطر روزایی که باهم داشتید حداقل میتونستی از راه دور یه سری تکون بدی ... ارغوان ناراحت شد!"

مهدی دیگه جوابمو نداد اما کلاس که تموم شد موقعی که داشتیم از جلوش رد میشدیم ارغوانو صدا زد و ازش خواست بیرون کلاس وایسه کارش داره ... منم چون عجله داشتم زودتر برگشتم خونه اما فروهه منتظر موند تا ارغوانم بیاد و باهم برگردند ...

پندار خونه زندایی مهناز نیومد ... یعنی بهم اس داد که تا دیر وقت شرکت فربد بوده و خیلی خستس ... تازه ازم اجازه گرفت که نیاد!!

اگه بتونم دقیق بگم چند کیلو قند تو دلم آب کرد خیلی خوب میشد ... بهش اجازه دادم تا نیاد ... خودمو آدم حساب کرده بودم..

ساعت یازده بود که همه از خونه زندایی مهناز اومدیم بیرون ... همونجا دعوتشون کرد تا دو شنبه بیان خونه من ... بالاخره باید این چند روز بخور بخورو تلافی میکردم.

صبح کلاسم با شهاب بود ... سر کلاس کارگاه عمومی باید یه تیکه چوبو با اره برش میدادیم و به همون اندازه ای که استاد گفته بود درمیاوردیم ... یه طرف اره رو من گرفتمو طرف دیگشو شهاب ... هردفعهکه اره رو میکشیدم اندازه یه میلیمتر جابجا

میشد و شهاب از خنده منفجر میشد ... .وقتایی ام که شهاب اره رو میکشید من پهن میز میشدم ...

دفعهآخر مسئول کارگاه بهمون تذکر داد تا کارو جدی بگیریم ... ماهم مثلا جدی گرفته بودیم ... همچین به چوب فشار میاوردیم که کف دستامون پینه بسته بود ...

- وای شهاب این الان میشکنه ... کمتر زوربزن خب

- دریا سعی کن سر کلاسای کارگاه که میای یه لقمه بذاری دهنت ... منه بدبخت پاره شدم از بس این اره رو کشیدم ...

با خنده دستمالو از جیبم درآوردم و عرق های روی پیشونیشو پاک کردم ... گروه کناریمون که دوتا دختر بودند از کارامون میخندیدن ...

- شهاب عوضش جوشکاری بامن ...

- برو خودتو خر کن ... تو عینک نداری که ...

- وا خب از تو میگیرم ... حالا با یه جوشکاری کور نمیشم ... نترس.من بادمجون بمم ...

- اختیار داری ... تو ملکه عذاب منی ... هم از دوست پسرت کتک میخورم ... هم از پسردایت هم از خودت!

نمیخواستم از مهراد بپرسم ... به روی خودم نیاوردم و رفتم سراغ جوشکاری ... از بس جیغ زدم یکی از پسرا لوله فلزی و برام جوش داد ... !

شهاب با ماشین دوستش اومده بود تا بره آژانس ... مثل اینکه دیگه مطب بابای مهراد کار نمیکرد ... وقتی فهمیدم خیلی ناراحت شدم چون خودمو مقصر میدونستم ... اما دروغ یا راست گفت این کار درامدش بهتره.

عصر پندار اومد دنبالم و باهم رفتیم میوه خریدیم ... میخواستم میوه و ژله امو حتی سالادو امروز درست کنم که واسه فردا فقط غذاها بمونه ...

به کمک پندار میوه ها رو آوردم بالا ... از تلفن خونه به زندایی زنگ زد و گفت بالا میمونه تا کمکم کنه ...

- حالا تو چرا دعوت کردی؟

- چه فرقی میکنه ... این همه خونه شما و زندایی مهناز خوردم باید مهمونی بدم ...

- آخه دست تنها؟ مامانم میگفت گفتی کسی نیاد کمکت

- آره خب ... میخوام تنهایی کار کنم تا بعدا به اسم کس دیگه ای درنیاد

- پس من امروزو که هستم ... فرداهم از صبح میام کمکت ... منکه هر کسی نیستم!

برای اینکه لبخند روی لبشو بیشتر کنم گفتم

- آره تو همه کسی ... !

چنان آب پاشید به صورتم که جیغ بنفشی زدم ...

- دیوونه یخ کردم ...

- حقته تا تو باشی منو اذیت نکنی

- کی من؟؟؟ عمرا!

موقعی که میوه هارو از تئ سینگ ظرفشویی که پر آب بود برمیداشتیم دستامون میخورد بهم ... اونهم سریع دستاشو میکشید عقب ... خنده ام گرفته بود ...

- راستی از دانشگاه چه خبر؟؟

- خوب بود ... مخصوصا امروز ... کارگاه داشتیم.خیلی هیجانی بود

- مهرادو ندیدی

همینطور که دستاش تو سینگ بود کوبیدم رو دستش و با حرص گفتم

- نه ... ایشالله بمیره تو اینقدر درباره اش نپرسی ...

دستمو آب کشیدم خیلی زود از آشپزخونه اومدم بیرون

- خب نگرانم!

همون چند قدمی که رفته بودمو برگشتم و نزدیکش رسیدم ... برعکس منکه به نفس نفس افتاده بودم اون آورم بود ...

- بیخود نگرانی ... وقتی میگم تموم شده یعنی تموم شده! میفهمی یا اسپل کنم واست؟

عصبانی بودم و با حرص نگاش میکردم ... رفت سمت یخچالو پارچ آب و برداشت ... لیوا ن آب خنکو جلوم گرفت و گفت

- بیا بخور آمپرت بیاد پایین

لیوانو گرفتمو یه نفس خوردم ... بعدم لیوانو کوبیدم رو اپ آشپزخونه و با داد گفتم

- بخاطر کارت مجبوری همه میوه هارو بشوری! من دست بهشون نمیزنم ...

تا کمر خم شد و با احترام دستمو گرفت و گفت

- هرچی شما دستور بدین! بفرمایید استراحت کنید ...

باید میفهمید از حرفاش دلخورم ... از اینکه هی یاد مهراد میندازتم ... شوخیشو ندیده گرفتمو دستمو کشیدم ... تو اتاق روی تخت نشسته بودم و دلم میخواست یقه ی تنگ لباسمو چنگ بندازم ... تو اوج سرمای زمستون گرمم بود ...

چند دقیقه گذشت و من بازم خیره به سقف اتاقم موندم تا صدای پندارو که تو چارچوب در اتاق واستاده بود شنیدم ...

- خانوم میوه هارو شستم.کار دیگه ای هست؟

به پهلو چرخیدم و دستمو گذاشتم زیر سرم ... برداشته بود یکی از دستمالای آشپزخونه رو روی سرش بسته بود و پیشبندمم بسته بود به خودش ... خیلی سعی کردم خودمو کنترل کنم تا به اون قیافه ی نزارش نخندم اما نشد ...

- خدا شفات بده ... بریم پیانو رو بیاریم تو پذیرایی

خنده رو لبش ماسید و با ناله گفت

- اونو؟؟؟ ... واسه چی؟

اخمامو توهم کردم و از روی تخت بلند شدم

- میخوام بذارم تو پذیرایی که دکور خونه رو عوض کنم .تو مشکلی داری؟

حالت پرخاشگرمو دید و سریع دوباره تا کمر خم شد و گفت

- هرچی شما دستور بدی ... فعلا شما رئیسید و ما بله قربان گو

بیچاره کمکم کرد تا با هرجون کندنی بود پیانو رو بیاریم توپذیرایی ... دیگه نفس جفتمون بالا نمی اومد ...

بریده بریده گفت

- جا ... ش ... خو ... به؟

جون حرف زدن نداشتم ... روی زمین دراز کشیدم و با تکون خفیفی که به سرم دادم ازم تشکر کردم ...

درست ده دقیقه اون روی مبل ولو شده بود و من کف پذیرایی ... نفسش که جا اومد فرستادمش پایین ... بابت مهرادم بازم ازم عذرخواهی کرد و منم فعلا بخشیدمش ... ! با رفتن پندار افتادم به جون خونه ... حتی جای مبل هارم عوض کردم ... کمرم داشت از وسط نصف میشد ... بعد دوش گرفتنم سراغ گوشیم رفتم دیدم پندار بهم اس داده و بعد اون وزنه بلند کردن حالمو پرسیده ... جوابشو دادم ... میدونستم خونه خاله محترمش دعوتن ... کاش میشد نره ... اگه اون دختر خاله اش نسرین خانوم اونجا باشه چی؟؟؟

صبح وقتی پاشدم برای خوندن نماز دیگه نخوابیدم و کم کم شروع کردم به درست کردن سالاد و ژله ای که قرار بود دیروز بذارم و نشد ...

ریزه کاری ها تموم شده بود که پندار باز باهمون انگشتر به در زد ... یه نگاه به لباس صورتی آستین کوتاهم انداختم و پاچه های شلوارمو که تا زده بودم بالا و دادم پایین ... درو که باز کردم دیدم داره خمیازه میکشه ... قیافش خیلی خنده دار شده بود ... دلم میخواست بغلش کنمو و لپشو بکشم اما خیلی خودمو نگه داشتم تا حرکتی نکنم که موجب زجر کشیدنش بشه ...

- سلام خوابالو ...

اومد تو خونه و با چشمای بی حالش گفت

- دیشب ساعت دو اومدیم خونه ... بد خواب شدم ... اینارو کی اینجوری کردی؟

نگاهش به مبلای تو پذیرایی بود ...

- دیشب که رفتی ...

- خب میگفتی کمکت میکردم..

رفتم سمت آشپزخونه و گفتم

- والا تو منو شبیه لولوخر خره میبینی ... زود در میری ... !

- چه ربطی داره..پدر کمرت درمیاد؟

- خیالت راحت جای پدر مامانش درومد ... آخه این سوالا چیه میپرسی..بیا کمک کن کار دارم ...

- دستشو روی سینه اش گذاشت و با احترام گفت

- چشم قربان ... چیکار کنم؟

- بت میگم!

باز داشت دور تا دور خونه رو نگاه میکرد که از فرصت استفاده کردم و تیپشو برانداز کردم ... پولیور مشکی سفید پوشیده بود ... باشلوار کبریتی مشکی ... چقدر به خودش میرسه ... اول صبحی حوصله داریا! تیپ منو نیگاه ... هیششششش

- تیپ مهمونیتو از الان زدی؟

با خنده دستی به لباسش کشید و گفت

- آره دیگه ... مگه چشه؟

شیطنتم گل کرد و با پوزخندی که مجانی تحویلش میدادم گفتم

- لابد الانم اومدی پیش من به مامانتو بابات و پژمانو پیمانم گفتی ... نه؟؟

چشماشو ریز کرد و با خنده گفت

- برو غذاتو بذار دختر ... شب میخوای گشنه پلو بدی؟

دلم براش سوخت و از خرشیطون اومدم پایین ... براش اول چایی آوردم و یه تیکه کیک ... مثلا اومده بود کمکم ... رو اپن نشسته بود و نگام میکرد ... .طبق معمول مرغ و ماکارونی میخواستم بذارم با کتلت ... مرغو گذاشتم آخر سر درست کنم ... برای اینکه پندارم زیاد بیکار نباش سوسیس و فلفلو دادم برام خورد کنه ...

- پندار ... .این چه طرز خورد کردنه؟؟ مگه میخوام املت بذارم که حلقه حلقه کردی؟

- ای بابا ... خب میگفتی ریز کنم ... چرا نسیه حرف میزنی؟

با کف دستم زدم تو فرق سرش که یاد بگیره به خاطر کار اشتباهش عذرخواهی کنه نه بلبل زبونی ...

- پاشو تو مایع ماکارونیُ درست کن من برم پیِ کتلک ... حرصمو درآوردی

از روی اپن پرید پایین و سرش به کار خودش گرم شد ... مایع کتلتو آماده میکردم که فروهه بهم زنگ زد و نشستم پای حرف زدن باهاش ... میفهمیدم پندار سر و صداش کم شده و داره به حرفام گوش میده ... ماهم که حرف خاصی نمیزدیم ... صحبتم که تموم شد برگشتم تو آشپزخونه ...

دیدم دست به سینه به کابینت تکیه داده و با دیدنم زورکی خندید ... به روش آوردم!

- الکی واسه چی میخندی؟

- الکی نبود ... من تو رو میبینم انرژی میگیرم! مگه بد؟

شونه هامو انداختم بالا و رفتم سراغش تا ببینم کارشو درس انجام داده یا نه ... خوب بود!

- چطوره؟

- خوبه ... امیدی بهت هست. سرم خلوت بشه واست یه زن خوب بگیرم!

با انگشتش زد روی شونه امو با حالت دستوری گفت

- شما برو به کارت برس!

بچه پرو ... اخم میکنه آدم وحشت میکنه ... نمیگه شوخی کردم!

پندارم تو سرخ کردن کتلتا کمکم کرد ... هرچند مجبور شد لباس خوشگلشو دربیاره و با زیرپیرنی که پوشیده بود بگرده و موجبات خنده و چشم چرونی منو فراهم کرد ... برای نهار یواشکی زنگ زدم به فست فودی دم خونمونو غذا از بیرون گرفتم ... چند وقت بود که دلم هوس پیتزا کرده بود ...

- من از این مدل غذاها تو شکم نازنینم نمیریزم!!

- پندار حرص منو درنیار ... میزنم لهت میکنما ... فکر نکن از بازوی گندت میترسم ... سوسکی! سیاسوخته!

- دریا خیلی نامردی ... من سیام؟! تو خیلی سفیدی ...

نگاه دقیقی به بازوهام انداخت و بلند گفت

- استغفرالله ... ببین بحثو به چی میرسونی ... من رفتم نماز بخونم ... خودت دوتا پیتزا سفارش دادی دوتاشم خودت بخور ...

داشت میرفت سمت اتاقم که با جیغ صداش زدم ...

- پندار ... تا سه میشمارم برمیگردی سرجات ... یک ...

عوضی واسه من قیافه میگرفت و مدام بازوشو بهم نشون میداد ...

- دو ...

به قول خودش کولِ پشت بازوشو به رخم کشید ... وسوسه گاز گرفتنش داشت می افتاد تو سرم که با جیغ بنفش گفتم

- ســـــه ... !

بالاخره کم آورد و با فیس و افاده نشست پای سفره ... یه کلام باهاش حرف نزدم ... فقط شو جدید سیاوش قمیشی ...

حواسم بهش بود ... دو تیکه بیشتر نخورد اما من یه یمن وجودش چهارتیکه با اشتها خوردم ... همینکه تنها نبودم اشتهامو باز میکرد ... چه برسه به اینکه اونی که از تنهایی در میاره پندار باشه ...

غذامونو که خوردیم و کار آشپزیم بغیر آبکشیِ برنج که میذاشتم برای ساعت هفت یا هشت تموم شد به پندار که جلوی تلوزیون لم داده بود و بازم فوتبال میدید گفتم

- آقای فوتبال دوست ... من میرم دوش بگیرم ... شماهم میوه هارو تو اون ظرف میچینی ... بشقابام رو اپنِ..بذار رو بار تا من بیام ... شیرفهم شد؟

پندار قیافه گیجی به خودش گرفت و گفت

- امر دیگه ای نیست خانوم؟

- نخیر ... عرضی نیست ... بدو پسر! پول خوبی بهت میدم! امروز کمکم کردی ...

دست به کمر اومد سمتم ... فکر کنم زیادی داشت نزدیک میشد ... !

- برو عقب پرو ... اذیت کنی تازه پولم ازت میگیرما ... !! داداشت خارج بوده تو رو چرا جو میگیره؟! دهه!

سرجاش وایساد و دست به سینه بهم نگاه کرد ...

- هان؟ ... چرا اینجوری نگام میکنی؟ ... خب نهار نخوردی عصبانی شدم! اخلاقت خیلی بد شده ها ... لوس!

- چیز دیگه ای ته دلت نمونده بارم کنی؟

لبامو به نشونه فکر کردن جمع کردمو گفتم

- فکر نمیکنم ... !

سری تکون داد تکیه داد به مبل کنارش تا رد بشم ... دوباره نگاهش رفت سمت تلوزیون که یهویی گونه اشو بوس کردمو و با خنده به چشمای گشاد شدش زبون درازی کردم ...

- چسبید ... مرسی!

- پرو تویی ... کاهو داری؟

- آره ... واسه چی میخوای؟ یه دونه کامل دارم ...

- باشه ... برو ...

- میخوای بخوری؟

- کاهو بخورم بهتر از اون غذای مسخره است!

لباسامو آماده کردم و رفتم تو حموم ... فقط یه ربع زیر دوش نشستم تا یه خورده خستگیم دربره و با اون آب خنکی که روی زخمام میریخت سوزشش کمتر بشه ... سرمو یه بار شامپو زدمو به بدنمم فقط شامپو بدن زدم ... به هوای مهمونا و صد البته پندار نرم کننده همیشگیمو روی موهام زدم ...

لباسامو تو حموم پوشیدمو با سشوار موهامو خشک کردم ... کرم صورتمو زدم تا دوباره با جوشای نازنین زیبای خفته نشم ... در حمومو که باز کردم دیدم پندار روی مبل دراز کشیده ... بچه خوابِ خواب بود ...

لباسم یه پیرهن تا روی زانو قهوه ای بود که با ساپورت مشکی پوشیدم و کت تکش ... موهامم انداختم رو شونه هام تا قشنگتر باشه ... داشتم میرفتم تو آشپزخونه که چشمم به میوه های افتاد.. چقدر قشنگ رو میز کوچیک کنار پذیرایی چیده بودش ... دور تا دور میزو برگ های کاهو گذاشته بود و وسطشم هرچی میوه داشتیم ... ناز بشه الهی ... موندم چرا تو انتخاب همسر آینده اش سلیقه به خرج نداد!

آروم رفتم تو آشپزخونه و به غذاها سر زدم ... یه پیاله بزرگ برداشتم و روی اپن نشستم و شروع کردم به دون کردن انار ها ... ساعت نزدیک هفت میشد که دستامو شستم و قابلمه برنجو از آب پرکردم و گذاشتم جوش بیاد ...

منتظر موندم تا آب برنج جوش بیاد ... سراغ پندارم رفتم تا صداش بزنم بیاد کمکم اما خیلی مظلوم خوابیده بود و دلم نیومد ... دوتا پارچه ضخیم برداشتم و دوطرف قابلمه رو گرفتم ... بخارش اصلا نمیذاشت نزدیکش برم ... با اینکه کار همیشگیم بود اما ایندفعه ظرفم بزرگتر بود و مقداری که میخواستم بذارم خیلی بیشتر ... همون لحظه که اومدم بلندش کنم صدای زنگ تلفن بلند شد و قابلمه به فاصله خیلی کم از دستم ول شد و آب جوشش پاشید به دستم و جیغ منم ...

بمیرم واسه پندار ... به هول پرید تو آشپزخونه

- چی شد؟

دستامو آوردم جلوی صورتم ...

- سوختم ... به خدا یهو حواسم پرت شد.

عصبانی نگام کرد ... صدای تلفن که قطع شد خودش رفت سمت گاز و قابلمه رو بلند کرد ... برنج و ریخت داخل سه تا آبکشی که روی سینک چیده بودم ... جرئت نمیکردم از کنارش رد بشم و برم سمت یخچال و یه تیکه یخ بردارم ...

کارش که تموم شد مچ دستمو گرفت تا ببینه اوضاع از چه قراره ...

- خب دلم نیومد بیدارت کنم ...

شیر آبو باز کرد و دستامو برد زیر آب سرد ...

- ببین چیکار کردی با خودت ...

- میخواستی نخوابی ... با این دستام چجوری از مهمون پذیرایی کنم؟ هان؟

زد زیر خنده و با صدای بلند شروع کرد به خندیدن بی خودی ...

- زهر مار ... نامرد! بی ...

تا اومدم بگم گ بی احساس" اخماشو الکی توهم کرد و منم لال شدم!

برنجمو آماده کردم و با خوشحالی شربتو درست کردم و گذاشتم رو میز ... پندارم برای خودمو خودش چند تیکه میوه پوست کنده بود و باهام خوردیم ...

یه دونه سی کامل از روی میز برداشتم و یه گاز گنده زدم ...

- پنی سوغات چی گرفتی؟ واسه منم چیزی آورده؟

- آره شیطون ... برای منم عطر و کتاب و اینجور چیزا آورده ... باید بیای سر فرصت ببینی ...

بهش حسودیم شد ... خواهر برادرم نداشتم که میرم مسافرت برام سوغاتی بیارند ... گفت عطر واسش آورده؟؟؟

- ببینم ... توکه ماشالله عطر زیاد داری ... میگفتی دیگه اون بنده خدا به زحمت نمی افتاد.

با خنده ی مرموزی نگام کرد و گفت

- تو که حسود نبودی ... میگم برای توام زیاد آورده خیالت راحت ... نصفش سفارشای خودمه ...

سر و صدایی که از بیرون می اومد نشون میداد که مهمونا دارن میرسن ... با خوشحالی از جام بلند شدم و ظرف میوه خودمو پندارو گذاشتم رو اپن ...

اما همینکه رفتم جلوی در و خواستم دستمو رو دستگیره در بذارم دستشو برد زیر موهام ... !!!

باورم نمیشد دستاش داره موهامو لمس میکنه ... مثل چوب رختی خشکم زده بود و منتظر کارش بودم! فهمیدم داره موهامو سه قسمت میکنه ... داشت موهامو می بافت! مگه بلدی؟

- کش داری؟

بدن بخ زدمو تکونی دادم و فکمو به حرکت انداختم..

- آره ...

مچ دستمو آوردم بالا تا کش دورشو ببینه ... کشو از دستم بیرون کشید و به پایین موهام بست ... اون لحظه قدرت تکون خوردنم نداشتم و مهمونا در میزدن ... وقتی دید من تکونی نمیخورم خودش جلو رفت و درو باز کرد ... نفهمیدم چجوری با مهمونا سلام و احوالپرسی کردم ... فقط می دونستم بدنم

زیاد به پندار نگاه نمیکردم ... دیونه با کارش حسابی شوکه ام کرد ... فکر کنم میخواست تلافیِ اون بوسه کوچولو رو سرم دربیاره که انصافا تونست ... برای مهمونا چایی ریختم و نگینم شیرینی هایی که خاله اینا آورده بودند تو یه ظرف چید و تعارف کرد ... پژمان حسابی واسم سنگ تموم گذاشته بود ... سوغاتی های جورواجورش به کنار ... اصل کاری که از طرف پندار بودو نذاشت باز کنمو گفت "بعدا"

موقع باز کردن سوغاتی های پندار کنارم نشسته بود ... لباسای مارکدار تو خونه ای و یه کفش کوه و از همه مهمتر عطر فوق العاده خوش بود ... خواستم بابت سوغاتی ها برمو پژمانو بغل کنم که پندار پشت لباسمو کشید و منم نشستم سرجاش ... ولی از لجش چنتا بوس از راه دور برای داداشش فرستادم ... سوغاتی های سفارشی پندارم بردم تو اتاق گذاشتم ... تا سر فرصت بازشون کنم ...

گپ و گفت خودمونی و تعریف و تمجیدی خاله و زندایی مهناز از دکور خونه حسابی سرذوقم آورد.. کشیدن شام شد کار دوتا زندایی هام چون دیگه دست و پام از ضعف داشت میلرزید و نمیتونستم پای گاز واستم ... با کمکم بهار و نگین سفره رو انداختیم و ظرف ها رو چیدیم ... آقایون ... حتی پندارم دیگه کمکمون نمیکردند ... البته حق میدادم پندار جلوی زندایی که حسابی برای من بدبخت چشم و ابرو می اومد بلند شه و پا به پای من کار کنه.برنجم خیلی خوب دراومده بود ... دیس های برنجو با

فاصله گذاشتم و بینشون سالاد و ژله رو جا دادم ... باید یه سفره بزرگتر میخریدم ... یه خورده کوچیک بود برای این همه آدم.سرسفره دایی حمید یادی از مامان و بابام کردو براشون فاتحه خوندیم

آقا مسعود که حسابی بادیدن غذاها چشماش برق افتاده بود گفت

- دریا خانوم اجازه هست شروع کنیم؟

بغضمو فرو دادم و با لبخند جواب دادم - اختیار دارید..نوش جان

کنار زندایی و بهار نشسته بودم..با اینکه گشنه ام بود اما چیزی از گلوم پایین نمیرفتو فقط به حساب اینکه صاحب مجلسمو و اگه چیزی نخورم درست نیست دوتا قاشق برنج گذاشتم دهنم ... مثل اینکه خوشمزه شده بود خاله که میگفت دستپختم از همه بهتره! اون لحظه قیافه منیر دیدن داشت ... آخه پیمان احمقم حسابی تاکیید کرد که حرف خاله درسته!

حواسم به حرفای نگین بود که صدای بهار و شنیدم

- پندار تو دریا چرا چیزی نمیخورین؟ راستشو بگو موقع درست کردنش چیزی توش ریختین؟

با حرف بهار متوجه شدم که پندارم غذا نکشیده ... جواب بهارو اینجوری داد

- فکر کنم پای غذا که وایستادیم از بوش سیر شدیم ... .

راست میگفت ... منم با اینکه گشنه ام بود اما حوصله غذا خوردن نداشتم ... باز من یه ته دیگ برداشتم اما از چشم بهار دور نموندم و ایندفعه به من گفت

- تو راستشو بگو..چی ریختی توش که اینقدر خوشمزه شده و خودتون دوتا لب نمیزنید؟

با وجود حس و حالی که از سرم پریده بود زورکی خندیدم و گفتم

- منکه دارم میخورم ... پندارم لابد از طعمش خوشش نیومده تو بخور هیچیت نمیشه.

این حرفم باعث شد پندارم یه حرکتی بکنه و برای خودش غذا بکشه ...

موقع جمع کردن سفره آقایون همت به خرج دادن و کمک کردند ... چاییمو دم کردم و برای خوندن نماز رفتم تو اتاقم ... نمازم که تموم شد فهمیدم پژمان اومده تو اتاقم و تو قفسه های کتابم سرک میکشه ...

- فوضول!!

با لحن تند و یه دفعه ایم خنده اش گرفت

- ببینم تو بلدی از این پیانو و گیتار صدا دربیاری؟

صدای پیانو به گوشم خورد ...

- کی داره میزنه؟

در اتاقو باز کرد و زد زیر خنده ...

- پیمانِ ... برو تا داغونش نکرده ...

دایی حمید و پندار گوشه پذیرایی داشتند نماز میخوندن ... از جلوشون رد شدم و رفتم طرف پیمان ...

- دریا بلدی؟

- این مهمونی چون به مناسبت اومدن پژمانه پس خودش انتخاب کنه ... با کدوم برات بزنم؟

سوت کر کننده ی نگین و جیغ بهار آخر خنده بود.باروشون نمیشد بلد باشم ...

پژمان دستشو انداخت دور گردنم و با تعجب گفت

- میگم عوض شدی ... اون از دستپختت اینم از استعداد ذاتیت ... خواهشا گیتارا!

گیتارو از روی جاییش برداشتم و نشستم روی مبل تک نفرمون ... پیمان که براش هیجان انگیز بود یه صندلی برداشت و کنارم نشست ...

- یه چی بزن که منم بخونم ...

بهترین فرصت بود برای خوندن اون آهنگی که بابتش پندارو حسابی اذیت کردم ... در گوش پیمان اسم آهنگو گفتم و اونم سریع گفت

- حله ... شروع کن ...

اولای آهنگ که فقط باید گیتار میزدم ... همه داشتند نگام میکردن به جز دایی و پندار که سر نماز بودند..پیمان با اشهر من شروع کرد به خوندن و بهارم که صدای خوبی داشت همراهی کرد ...

چشات ارامشی داره که تو چشمای هیشکی نیست ...

میدونم که توی قلبت به جز من جای هیشکی نیست

چشات آرامشی داره که دورم میکنه از غم

یه احساسی بهم میگه دارم عاشق میشم کم کم

تو با لبخند شیرینت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبیُ خوبی رو داری یاد منم میدی

تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی

تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی

پندار نمازش به موقع تموم شد ... دو زانو نشسته بود زل زده بود بهم ... چون خجالت میکشیدم نگاهمو ازش گرفتم و ادامه ی شعرو با بهار و نگین و پیمان زمزمه کردم

از بس تو خوبی میخوام ... باشی تو کل رویاهام

تاجون بگیرم باتو ... .باشی تموم رویاهام

آهنگ که تموم شد همه برام دست زدن ... تقریبا کسی فکرشو نمیکرد که من با این حواس پرتمو و این خل بازیهام نشسته باشم کنار بابا و ساز زدن یاد گرفته باشم..دایی هام که حسابی خوششون اومده بود آهنگ درخواستی ام سفارش دادن ... براشون هرچی خواستند و بلد بودم زدم ... پندار بعضی وقتا میخندید ... بعضی وقتا اخم میکرد ... بعضی وقتام میرفت توفکر ...

بعد از چایی و کیک آخر شب اول خاله اینا رفتند ... زندایی مهنازم به خاطر تماس پسر عزیز کردش رفت پایین و پشت بندش دایی و نگینم رفتند..فقط زندایی منیر و پیمان موندند تا کمکم کنند ...

- دریا خیلی غذا درست کرده بودی ... چه خبره؟

- اشکال نداره زندایی ... تنهایی حوصله ام نمیگیره آشپزی کنم..میذارم برای وقتایی که گشنم میشه داغ میکنم.

- ولی دستپختت خیلی خوب شده ... دیگه باید بگیم خواستگارات بیان!

به پندار که تو پذیرایی داشت بشقابای میوه رو جمع میکرد نیم نگاهی انداختم و بعد رو به زندایی گفتم

- کو تا شوهر!

زندایی مرموزانه خندید و بعد از نیم نگاهی به پذیرایی و لابد پسرش گفت

- اتفاقا دیروز عمه ات بهم زنگ زده بود ... تو حرفا گفت خونه خانوم بزرگ که رفته بودی تویکی از همین روضه ها ... مثل اینکه یکی از اون خانوما واسه پسرش نشونت کرده!

یه لحظه از صدای افتادن ظرف حواسم پرت پندار شد ... تا اومدم از آشپزخونه برم بیرون دستشو آورد بالا و گفت

- چیزی نشد ... از دستم افتاد ... برو!

هم از لحن حرف زدن پندار هم از لحن حرف زدن زندایی بند دلم پاره شد ... برگشتم تو آشپزخونه خودمو به خشک کردن بشقابا مشغول کردم ... حتی برنگشتم تا عکس العمل پندارو ببینم ... لابد وقتی دیده خواستگار پیدا شده و مامانشو نتونسته راضی کنه کشیده کنار ... !

دست و پاهام یخ کرده بودند و زانوهام میلرزید ... لحن حرف زدن زندایی زیادی تلخ بود..چرا تا الان نفهمیده بودم!

به پنج دقیقه نرسید که زندایی خداحافظی کرد ... تا جلوی در رفتم تا بدرقه اش کنم اما پندار بدون اینکه با مامانش حرف بزنه رفت تو دستشویی و درم محکم بست ... .سعی کردم به روی خودم نیارم ... اما زندایی چنان اخمی بهم کرد که از ترسم گونه اشو بوسیدم و بابت اومدنش و کمکش تشکر کردم ... در خونه رو که بستم پندار یهو صدام زد ...

در دستشویی و نیمه باز گذاشته بود ... پشتش ایستادم و گفتم

- جانم؟؟!

سرشو برگردوند طرفم و آروم گفت

- چسب زخم داری؟؟

چشمای گرد شدم به خون روی زمین که درست زیر پاش بود خشک شد ... جلوتر رفتم ... با دیدن رنگ خونی که تو دستشویی بود دستامو گذاشتم روی دهنم ...

- دریا چیزی نشده ... سطحیِ ... داری چسب زخم؟

دست خودم نبود ... پاهام وزنمو نتونستند تحمل کنند ... جلوی دستشویی نشستم رو زمین ... دلم که گرفته بود ... زندایی ام اون حرفو زد ... پندارم که ... اشکام دونه دونه ... شاید گوله گوله از چشمام میریختند ... !

- دریا برای چی گریه میکنی؟ ... میگم چیزی نیست ...

دستمو روی پاهام میکشیدم تا این بی حسی نفرت انگیز که بعضی روزا نصیبم میشد از بین بره ...

- با چی بریدی؟ ... چرا هیچی نگفتی آخه؟

دستشو جلوی چشمم نمی آورد ... تکیه اشو داده بود به در ...

- با بشقابی که شکوندم ... بگو چسب کجا داری خودم بیارم؟

با گریه دستمو گرفتم به دیوار و به زور بلند شدم ... پاهام ضعف میرفت ... خودمو رسوندم به آشپزخونه و جعبه کمک های اولیه که داشتمو برداشتم ... روی زمین نشستم

- بیا ... جون ندارم راه برم ... .

یه دستشو گرفته بود زیر دست دیگه اش ... خیلی خوب بود که تو این شرایط میتونست بخنده ... نشست رو به روم و دستشو آورد جلوی صورتم ... یه خط صاف که روش خونی بود ... موقع پانسمان کردنش مدام اشک ریختم ...

- میگم خوبه که از اینا تو خونه داری!

تو دلم گفتم نداشتم ... شهاب خرید ... زخمای پشتم ... لبمو گزیدم و چسب آخرو روی دستش زدم ... دستشو اینور اونور کرد و با خنده گفت

- دیدی هیچی نشده بود ... بیخودی گندش کردی!

اشکامو پاک کردم و کف دستامو روی صورتم گذاشتم ...

- پاشو یه جارو بهم بده شیشه خوردشو جمع کنم ... بره تو دست و پات نمیتونم مثل تو اینجوری گریه کنما! ناسلامتی مردم!

گوشه چشممو پاک کردم و از روی زمین بلند شدم ...

- تو اتاق بابامه ... مراقب باش دوباره ...

بیشتر لبمو گزیدم ... درد زخمی که با شیشه باشه زیاده!!

براش اسفند دود کردم ... امروز خودم زیاد نگاش کردم.لابد چشمام شوره که این اتفاق براش افتاد ... دیگه کمتر نگات میکنم ... خوبه؟

- پندار چشم خوردید ... بشین اینو دور سرت بچرخونم.

خندید و روی مبل نشست ...

- تو گیتار زدی و همه رو غافلگیر کردی اونوقت من چشم بخورم؟ یه دور افتخاری به خاطر من دور خودت بچرخون.

دور خودمم چرخوندم و دوباره بردم روی گاز گذاشتم ... بازم جلز ولز میکرد ... برگشتم سمتش ... روی مبل لم داده بود و با خنده پهنی که روی لبش بود نگام میکرد

- میشه وقتی من استرس دارم و ناراحتم نخندی؟

- قیافت خیلی بامزه شده ... خوشم میاد!

- دوست داری نه؟

خنده اش بیشتر شد ...

- آره خیلی ... دوست دارم!

اسفند و بردم جلوی صورتش و با حرص گفتم

- پاشو تا نسوزوندمت برو بیرون ...

- بیرونم میکنی؟ ... تو که مزدمو ندادی؟ از صبح واست کار کردم ... دستمم بریدم! اگه به مامانم نگفتم!

اسفندو جلوتر بردم ... سرشو عقب کشیده بود ...

- دستمزد بخوره تو سرم ... اینو ببر عقب الان داغونترم میکنی ...

اسفندو گذاشتم رو میز و به در خونه اشاره کردم

- پاشو برو ...

بلند شد و موهاشو مرتب کرد ... بعدم با شوخی هاش سعی کرد بخندونتم و بره ...

یه هفته ای که داشنگاه رفتم اتفاق خاصی پش نیومد ... شهاب دوتا کلاسا باهام بود ... مهدی ام سر یه کلاس ... بعضی وقتا باهام حرف میزد و بعضی وقتا جواب سلامم به زور میداد ... فهیمدمم که اون روز به ارغوان گفته بوده که هیچ وجهه اشتراکی

باهم ندارند و دوست نداره تموم کردن رابطه دوستیشون با ناراحتی و دلخوری همراه باشه.برای همینم ارغوانو فروهه رو میبره کافی شاپ و در واقع خیلی شیک برای همیشه تموم میکنند ...

خونه تکونی عیدم با کمک عمه انجام شد ... دو روز قبل عید رفت شیراز و من موندم تا اول سراغ پدر و مادر خودم برم تا بقیه!

یه روز قبل عید با زندایی مهناز رفتم و وسایل سفره هفت سینو خریدم ... وقتی رسیدم خونه اونقدر گریه کردم که تقریبا بیهوش شدم و بعد چند ساعت تازه چشم باز کردم ... عمو اصرار کرد برم پیششون اما قبول نکردم ... خیلی زک و صریح گفتم دوست دارم تنها باشم ... بالاخره باید عادت میکردم به این بختکی که رو زندگیم افتاده بود ...

هر سال بی رمغ تر از پارسال ... کم کم داشتم به زبون میاردم که من از نو شدن سال متنفرم! روزایی که باید تظاهر کنی با وجود هوای گرفته اش دلت شاده! ...

صبح عید وضو گرفتم و وسائل سفره هفت سینو آوردم تو اتاق بابام ... میخواستم عیدمو پیشش باشم ... اگه دست خودم بود میرفتم سر خاکشون ... با اینکه روز قبل اونجا بودم اما بازم دلم تنگش بود ... حتی دلم برای مامانم تنگ شده بود ... تا عصر کارامو انجام دادم و لباسای نومو پوشیدم ... بازم رنگ تیره ... من هنوزم عزادار بودم ...

عکس جفتشونو گذاشتم دو طرف سفره هفت سین ... همه رو چیدم ... ماهی های خوشگل توی تنگشون بالا و پایین میرفتند ... یه خورده از شیطنتشون خنده ام گرفت اما خیلی زود نگاهم به عکس خودم افتاد ... بین عکس مامانو بابام ... بدون پارچه مشکی ... ! پس من کی میمیرم؟

صدای زنگ گوشیمو شنیدم و از روی زمین بلند شدم ... ساعت بالای سرم نشون میداد فقط نیم ساعت تا تحویل سال مونده ... بازم پندار بود ... بی حوصله تر از اونی بودم که بودم باهاش چونه بزنم ...

- سلام ... باز چیِ؟

- نمیخوای بیا پایین؟ ...

- میخوام خونه خودم باشم ... تو به من چیکار داری؟ من الان حالم خوب نیست بیام حال شمارم میگیرم..

- میای یا بیام؟ من این حرفا حالیم نی ...

- نمیام ... حالا توهم هی اصرار کن تا منو سگ تر کنی ...

- دریا ... من دارم میرم رو اعصاب یا تو؟؟ یه هفته است مثل آدمای مُرده شدی ... میخوای با این کارات چیو ثابت کنی؟ ... تا یه دقیقه دیگه پایینی ... فهمیدی؟

گوشی و قطع کردم و رفتم تو اتاق بابا ... تو آئینه سفره هفت سینم نگام کردم ... موهالی صاف شده ی خرمالوییم که تازه رنگ شده بود ... با ابروهای پهن رنگ شده ... چهره ام حسابی عوض شده بود ... هرچند رنگش زیاد روشن نبود اما از اون سیاهی درآورده بودتم ... دوتا گله سر کنج موهام زده بودم ... لباس ساده مشکیم که لب آستینش صورتی جیغ بود و پاچه ها ی شلوار برمودامم همون رنگ ... زانوهای بغل کردمو کنار خودم کشیدم تا از این خواب گرفتگی نجاتشون بدم ... یادش بخیر ... پارسال بابا اینموقع قرآن میخوند ... ولی الان ... من تنها با یه زخمی که سوهان روحم شده بود ... بردم به یه دکتر زخم روی شونه امو نشون دادم ... گفت چون زیاد

بهش آب خورده عفونت کرده و سر زخم هنوز بازه ... قرار شد بعد عید برم پیشش ...

احساس کردم تو راه پله شلوغ شده ... سرو صداش واضح بود و به گوشم میرسید ... در خونه رو که باز کردم دیدم همه ... هرکی تو ساختمونمونه پشت در وایستاده ... لباس نو پوشیده بودن و حسابی به خودشون رسیده بودند ... یهو انگار حال و هوام عوض شد ... با بغل کردن دایی مجیدم همه غمام پر کشید ... با دیدن صورت خندون زندایی مهناز و منیر منم خندیدم و خوشامد گفتم ...

نشد لحظه سال تحویل تنها باشم ... سر سفره هفت سینی که تو اتاق انداخته بودم و همه اومده بودندهمونجا دعا کردم که سال دیگه اینموقع کنار ... یا بمیرم یا پیش پندار باشم..!!

سال تحویل شد و زندایی مهناز و منیر شدند جای صابخونه ای که من باشم ... از مهمونا پذیرایی میکردند ... پندارم برام حسابی تو قیافه بود ...

- الان قهری بامن؟

اصلا نگام نکرد ... و خیلی خونسرد از قهوه اش خورد ... دوباره پرسیدم ...

- نه ... دلخورم!

- ببین استاد عزیز ... سالی که با دلخوره شروع بشه باید تا تهش فاتحشو بخونی ... من گفته باشم.

بالاخره حضرت استاد عنایتی فرمودن و نیم نگاهی بهم انداختند ...

- تو که میدونی من دوست دارم ... چرا اذیت میکنی ... از مامانم میکشم از توام ...

ادامه حرفشو نزد و روشو برگردوند سمت مخالفم ...

از روی مبل بلند شدم و رفتم کنار نگین نشستم ... پندار بغض داشت ... مطمئنم ... چون خودم استاد با بغض حرف زدنم ... زود میفهمم کسی که تظاهر میکنه به ناراحتی خیلی با حال الان پندار متفاوته

روز دوم عید همگی رفتیم سر خاک مامان و بابام ... و از همونجا راهی شیراز شدیم ... البته به جز من قرار نبود کسی خونه خانوم بزرگ بمونه اما با اصرار عمو همه موندگار شدن و هتل گرفتن منتفی ... روز اول که خیلی خوب بود ... پسر دخترونه ای رفتیم بیرون و حسابی گشتیم ... احسانم مدام سربه سر پژمان میذاشت و برای یادآوری زبان اینگلیسی مدام باهاش حرف میزد ...

همه چی خوب و خوش بود تا روزی که اون خانوم همسایه برای دیدن من اومد ... متوجه پندار شدم که کارد میزدی خونش در نمی اومد ... از پنجره میدیدمش که داره با منیر و پژمان حرف میزد ... .تکون دادن مدام دستاش و راه رفتنش نشون میداد چقدر عصبانیِ ... باز خداروشکر پژمان بود ...

خانوم بزرگ که صدام زد با زندایی منیر رفتیم تو یکی از پذیرایی ها ... زندایی منیر با دیدن خانوم همسایه رفت تو گارد تخصصی خودش و حسابی واسه اون از همه جا بیخبر قیافه اومد ... آروم خودمو به زندایی نزدیک کردم و گفتم

- میخوام برم بیرون ...

تابی به موهای مش شده اش داد و بدون تکون دادن لباش گفت

- نمیبینی زنه داره چهارچشمی نگات میکنه؟ انگار اومده گوسفند بخره ...

پقی زدم زیر خنده که با چشم و ابروی مهناز که اون طرف نشسته بود خودمو جمع کردم

- به اندازه کافی نگام کرد..میخوام برم ...

با بادبزنش محکم زد به شونه ام و گفت

- پاشو گم شو بیرون الان بچه ام دق میکنه!

با خنده از خانومِ عذرخواهی کردم و از اتاق اودم بیرون ... داشتم از خنده منفجر میشدم ... واقعا خانومه نگام میکرد ... به بهونه هوا که چقدر این روزا گرمه ازم خواست شالمو از سرم بردار ... عمه ام که انگار زیادی ذوق زده بود به خانومه گفت"موهای دخترمون خیلی خوشگله ... واکن دریا جان خانوم صبوحی ببینه"

اون لحظه از خجالت داشتم آب میشدم که چشمم به بهار و نگین افتاد ... داشتند از پنجره مربعی و رنگی پذیرایی که مشرف به اتاق بود نگام میکردند ... میخواستم برم تو حیاط که دیدم گلسرمو جا گذاشتم ... بهار و نگین از اتاق اومدن بیرون ... از خنده به هم آویزون بودند

- زهرمار ... خنده داره؟

بهار نفسی تازه کرد و گفت

- وای دریا کم مونده بود بگه جوش و زیگیل نداری؟

یهو سه تایی زدیم زیر خنده و از ترس عمه دوییدیم تو حیاط ... نگین که داشت کباب میشد منو بهارم حال و اوضامون بدتر از اون ... با دیدن پژمان و پندار که

داشتند می اومدند سمتمون به پهلوشون زدم تا دیگه نخندند ... ولی بدتر شد و فقط تونستم خودمو کنترل کنم.

حواسم به نگاه های سنگین پندار بود ... با حرص به اون دوتا خل گفت

- واسه این خواستگار اومده ... شمارو کی تیتاب داده؟

تا بهار اومد جواب بده چنان بادی وزید که موهام مثل سیم تلفن رفت رو هوا و ایندفعه پژمانم زد زیر خنده ... ولی من لابه لای موهای اومده تو صورتم اخمای پندارو دیدم که داشت با اخم می اومد سمتم ... با یه دستش موهامو جمع کرد و کشید ... !

از ترس سرمو گرفتم تا با موهام کنده نشه ...

- آی ... نکش ... پنی..

با دیدن خنده ی بقیه زدم زیر خنده که پندار اینبار محکمتر موهامو کشید ... دیگه احساس میکردم پوست سرمم داره کنده میشه ... از ترسم به اون سه تا گفتم

- نخندید ... این بیشترمیکشه ...

تلاش پژمان برای بستن دهن گشاد اون دوتا سرخوش بی فایده بود ...

- دریا گلسرت کو؟؟

دستمو گذاشتم رو دستش و با التماس گفتم

- تو اتاق ... پنی جونم ...

- واسه چی موهاتو باز کردی ... هان؟؟

نگین زود جواب داد

- مادرشوهرش میخواست ببینه کچله یا نه ... !

حرصشو روی موهام داشت خالی میکرد ... عملا داشت موهامو دور دستش میچرخوند که در خروجی باز شد و عمه به همراه اون خانوم و زندایی منیر اومدند بیرون ... چشمای خانومه با دیدن اون حالت که پندار پشتم ایستاده بود و موهامو نگه داشته بود به قدری گشاد شد که داشت می افتاد کف حیاط ... !!منکه از خجالت لپام گل انداخته بود ... عمه بدتر از اون خانومه ... .موهامو از دست پندار کشیدم و انداختم رو شونه ام ... خانومه چنان سری تکون داد که زندایی منیر به تکون خوردن سر اون خانوم نگا کرد تا به ما ... عمه با همسایه رفت ... به محض دور شدنشون بغیر پندار بقیه زدیم زیر خنده ...

زندایی منیر رو به پندار کرد و گفت

- به خدا من نبودم این بچه رو همین ثمین دستی دستی میداد بره

از خجالت دوییدم تو خونه و رفتم سمت اتاق ... میخواستم گلسرمو بردارم که دیدم خانوم بزرگ دم پنجره ایستاده و بیرونو نگاه میکنه ...

- بیام گلسرمو بردارم؟

برگشت و با لحن مهربونی گفت

- پس چرا پا جلو نمیذاره؟!

با تعجب به لبخندش نگاه کردم

- کی؟

- آقای غیرتی ... پندارو میگم!

سرمو انداختم پایین و زمزمه کردم

- نمیدونم ... !گلسرو از روی زمین برداشتمو موهام بستم.متوجه شدم خانوم بزرگ داره میاد سمتم ... دستشو آورد زیر چونه ام و سرمو آوردم بالا ...

- خجالت نکش عزیز دلم ... باید از رفتارای منیر و حرفایی که به اون بنده خدا میزد متوجه میشدم.

با بغض لبمو گزیدم و گفتم

- جلوی همسایتون خیلی بد حرف زد؟

پیشونیمو بوسید و با خنده گفت

- مبارکه!

همون شب متوجه حرف زدن پندار و داییم با خانوم بزرگ شدم ... بعدم پچ پچای خانومز بزرگ و عمو هادی ... وقتی از بهار و نگین پرسیدم چه خبره گفتند که پندار ازم خواستگاری کرده ... رسمی و علنی ... دستپاچه شده بودم ... پامو از اتاق بیرون نذاشتم ... هرچی ام میخواستم بهار و نگین برام می آوردند ... تا اینکه عمو هادی اومد تو اتاق ... عمو با خنده وارد اتاق شد و روی پشتی نشست..

- عمو جان..سرتو بیار بالا ... چرا خجالت؟باور کن امروز ظهر که داییت و پندار باهام حرف زدن و تو رو ازم خواستگاری کردند باورم شد دختر یکی یه دونه سعیدم بزرگ شد! خانوم ... پدرتم پندارو دوست داشت ... همیشه ازش تعریف میکرد ... لابد اون بنده خداهم پی برده بوده که پندار دلش گیره دخترشه ...

عمو چند لحظه سکوت کرد ودوباره ادامه داد

- ازدواج یه سنت الهیِ ... منو خانوم بزرگ با ازدواجتون مشکلی نمیبینم ... اگه توام موافق باشی به احترام روح اون خدابیامرز مراسم عروسیُ میذاریم بعد سالش ... فرداهم یه صیغه محرمیت میخونیم تا رفت و آمدتون تو چارچوب عرف و دین باشه ... اگه جوابت مثبته فردا بگم حاج رضا بیاد ... حالا یه عالمه آدم بیرون این اتاق منتظرند تا من واسشون خبر ببرم ... حالا دختر شیرازی وکیلم؟

ته دلم یه نگرانی خاصی وجود داشت ... یه اضطراب ... همه چی داشت تند پیش میرفت ... من هنوزم هاج و واج مونده بودم که عمو دوباره ازم پرسید ... زیر لب بابامو صدا زدم ... به حرمت حرف خودش که به پندار زده بود گفتم

- اگه زندایی منیرم و داییم موافقن و منو بعنوان عروسشون میپذیرن ... بله!

همون لحظه عمو با صدای بلند گفت

- مبارکه ... مبارکه ...

تا عمو از اتاق رفت بیرون اول از همه عمه ثمین اومد و بهم تبریک گفت ... از ذوقش به گریه افتاده بود ... میگفت خوشحاله که از تنهایی دراومدم ... زندایی مهناز و خانوم بزرگ هم اومدند ... چشمم به در بود تا بالاخره زندایی منیر اومد تو اتاق ... لبخند روی لبش بود ... تظاهر میکرد به خوشحال بودن!! اینو وقتی بغلم کرد و کنار گوشم گفت " بالاخره پندار کار خودشو کرد ... مبارکش باشی" ... فهمیدم!

اما من میخواستم با محبتم اونو سمت خودم بکشم ... هرچند تو اینهمه سال همسایگی اصلا موفق نشده بودم ... به روش لبخند زدم و گفتم

- ببخشید عروستون شدم!!

لبخندش پهنتر شد ... گونه امو بوسید و رفت کنار خانوم بزرگ نشست ... درست همون لحظه بود که دلم مادرمو خواست ... من یه تنه کم میاوردم ... عمه رفته بود دف آورده بود و با صدای بلند میزد ... نگینو بهارم اون وسط شروع کرده بودند به رقصیدن ...

گوشه اتاق کنار زندایی منیر نشستم و به بقیه که خوشحال تر ازمن بودند نگام میکردم ... کاش میتونستم همین الان برم پیش پندار و ازش بپرسم منیرو راضی کرده یا نه ... اون به بابام قول داده بود ... شاید باید حالا حالاها اخلاق منیرو تحمل کنم ...

میل به شام نداشتم..اگه میلی ام بود با دیدن پچ پچ کردنای منیر و خاله از بین رفت ... خیلی دلم میخواست پشت اون نگاه های تلخ خاله برم کنارشو بگم " تو دیگه چرا ... ؟؟"

میترسیدم از دروغی که به پندار گفته بودم ... اگه یه روز همه چیو بفهمه..بازم قبولم میکنه؟ ... من دوسش دارم ... نه از دیروز ... نه از پریروز ... تو وجودم بود و نمی دونستم ... اما من کجا و پندار کجا؟؟ ... بالاخره اون هفت سال از من بزرگتر بود ... استاد دانشگاه شده ... رفتاراش خیلی متین و موقرِ..اما من چی ...

نصفه شد از زور دستشویی در اتاقمو که رو به حیاط پشتی بود باز کردم و زدم بیرون ... هوای خنک شیراز یه لرزی تو جونم انداخت ... تو دستشویی با دیدن یه سوسک گنده از اون جیغای بنفشم زدم و پشت بندش محکم کوبیدم تو دهن خودم ... با دیدن اون موجود سیاه و شاخک های بلندش هرچی داشتم بند اومد ... تا آب دهنمم خشک شد ...

در دستشویی و بستم ... خانوم بزرگ گوشه حیاط پشتی انواع سبزی ها رو کاشته بود ... با ذوق دونه دونشونو نگاه میکردم و تو دلم به این هنر خانوم بزرگ احسنت گفتم ...

- تو چرا بیداری؟؟

با وحشت برگشتم سمت صدا و تا اومدم جیغ بزنم پندار دستشو گذاشت رو دهنم ...

- جیغ نزن ... منم ... !

دستمو روی قلبم گذاشتم و پندار دستشو برداشت ... قلبم مثل گنجشک میزد ...

- پندار ترسیدم ... خب یه اِهِنی ... اوهونی ... مُردم از ترس ...

به دیوار پشت سرش تکیه داد و با خنده دستاشو تو جیب سوئیشرتش کرد ...

- ترسو شدی!ساکتم شدی ... از اتاقتم که بیرون نمیای ... چجوری پس غافلگیرت کنم؟

نمی دونم چرا برعکس همیشه ازش خجالت کشیدم ... شرمنده اش بودم ... !!
موهامو روی سرم مرتب کردم و با نگاه به سبزی های تو حیاط سعی کردم خودمو به نگاه های زلش بی تفاوت نشون بدم ...

- اینارو دیدی؟؟

- دارم میبینم!

سرمو به سمتش چرخوندم تا درباره هرکدوم از سبزی ها توضیح بدم که دیدم به جای سبزی ها داره منو میپاد ...

- پندار منظورم از اینا سبزیا بود ...

شونه هاشو بی قید انداخت بالا و دوباره با خنده نگام کرد ... پوفی کردم و از باغچه بامزه خانوم بزرگ دل کندم ...

- من رفتم بخوابم! توهم درو دیوارو نگاه کن بخند ...

میخواستم به روی خودم نیارم که مثلا ازم خواستگاری کرده ... مثلا قراره فردا محرم بشیم ... مثلا من نمیدونم که پندار از کی و کجا عاشقم شده ...

نزدیکش که رسیدم راهمو سد کرد ...

- کجا؟

- خب بخوابم دیگه ... خوابم میاد ... چشمامو ببین!

چشمامو تا حد توانم گرد ریز کردم اما همینکه زد زیر خنده صدای در خونه رو شنیدم ... حالا من دستمو روی دهنش فشار میدادم ... .سرو صدایی از اون سمت حیاط نیومد و منم بعد چند لحظه دستمو از روی دهنش برداشتم ...

- بیا بریم اونور الان همه رو بیدار میکنی ...

دستمو که گرفت از خجالتم انگشتامو آزاد گذاشتم ... دستم در عر چند ثانیه عرق کرد ... !لب حوض کوچیک حیاط نشستیم ... با دیدن آبی که توی حوض جمع شده بود وسوسه خیس کردن پاهام افتاد تو سرم ... دستمو از دستش کشیدم بیرون ... به هرحال میخواستیم محرم شیم واسه همینکارا دیگه ... سریع پاچه های شلوارمو دادم بالا و پاهامو گذاشتم تو آب ... خنکیش یه لرز واضحیو تو تنم ریخت

- سرما میخوری حوض ندیده ...

- اشکال نداره ... می ارزه ...

نگاهم به حوض بود و منتظر شنیدن صدای پندار ... من حتی از صدای نفس هاشم وجودم گرم میشد ... یعنی این مرد مال منه؟؟! بینمون سکوت سنگینی بود تا بالاخره پندار سر حرفو باز کرد ...

- خیلی دوست داشتم اول خودم تمام ماجرا رو برات بگم اما همیشه یه نگرانی تو وجودم بود که باعث میشد دست دست کنم..تا امروز ... به خدا اگه به خاطر احترام به عموتو خانوم بزرگ نبود میکشوندمت از خونه میبردمت بیرون تا حتی اون خانوم اونجور که مامانم میگفت بهت نگاه نکنه ... نمی دونم چقدر باورم داری؟ ... ولی علاقه ی من به تو برای امروز یا دیروز نیست ... بحث چند سال دوست داشتن و ساکت موندنه ... شاید بگم دفعه اولی که به چشمم اومد روز اثاث کشیمون بود دروغ نگفتم ... یهو به چشمم اومدی و منم مشتاقانه حضورتو پذیرفتم.چون دوست

ندارم چیزی ازت پنهون کنم میگم ... همون ترمای اول دانشگاه از یه دختری خوشم اومد.آدم بدی نبود ... اما تو ... بااومدنت باعث شدی دیگه هیچی و هیچکس به چشمم نیاد ... خیلی راحت فراموشش کردم ... اونقدرا واسم عزیز بودی که حتی وقتایی که میدونست دلت پیش کس دیگه است بازم تا نگاهم به اون دختر می افتاد حس آدمیو داشتم که خیانت کرده ... برای همینم یه ترم مرخصی گرفتم تا ازم جلو بزنه و دیگه تو کلاسام نباشه ...

من تو انتخاب تو شک نداشتم ... میدونستم بالاخره یه روزی تو سهم من میشی ... میدونی چقدر برام سخت بود وقتی بال و پر زدنتو برای اردلان میدیدم و مجبور بودم خودمو بی تفاوت نشون بدم؟؟ اما همون روزام حال عقربیُ داشتم که به آتیش کشیده میشد ...

اردلان رفت پیِ زندگیش ... تو خوشحالی رفتن اون بودم که متوجه شدم مهراد ... دور و برت زیادی میپلکه ... یکی دوبار روزایی که ساعت کلاساتو میدونستم اومدم دم دانشگات ... دیدم که باهاشی ... اصلا ازش خوشم نمی اومد چون اون برعکس اردلان مرموز بود ... همون روزی که باهاشون رفتیم بیرون ... خوشم نمیاد کسی که داره نگات میکنه تو چشمات خیره بشه و بعد چند دقیقه تازه نطقش باز بشه! اون همینطور بود ... همون روز ... گاهی حس میکردم از نگاه کردن به چشماتم لذت میبره ... من همجنس خودمو خوب میشناسم ... هروقتم که به تو حرفی میزدم نتیجه اش میشد یه دعوای اساسی ... نمیخواستم تو نبود پدرت اذیتت کنم ... بالا و پایین پریدنامو ندیدی دریا ... من کم زجر نکشیدم ... تو همه رو میدی جز من ... ! به قول خودت تنهایی منو دیدی اما نگاهمو ... شاید تقصیر خودم بود.زیادی دور و برت می اومدم ... چند ماه ازت دور شدم اما تو همون روزام هر روز که میرفتی دانشگاه هزار مدل فکر و خیال الکی به ذهنم میرسید ... تو خیلی ساده ای ... آدما رو

فقط از فیلتر محبتت رد میکنی ... برات فرقی نداره دختر یا پسر ... سن و سال ... انگار یه محبت ذاتی داری که نصیب همه میکنی ... بدون هیچ نیت بدی ...

راستشو بگم این حرفایی بود که پژمان هر وقت ازت دلگیر میشدم بهم میزد تا ارومم کنه ... راستم میگفت..خدا دوسم داشت ... ! چون مهراد خیلی زود از زندگیت رفت و منم این فرصت نصیب شد تا حرف دلمو بزنم.حالا هم دوست دارم خودت انتخابم کنی ... با دلت حرف بزن ... فکر اینکه دوستم نداشته باشی دیوونه ام میکنه ...

سکوتش یعنی اینکه من باید الان جواب بدم؟؟؟ ...

دل از موچوله کردن پایین لباسم برداشتم و بدون اینکه حتی به دستای مشت شده روی زانوش خیره بشم ... یه لحظه نگاهمو به چشماش گرفتم و از خجالت دوباره سرمو انداختم پایین ... سخت بود حرف زدن اما باید میگفتم ... من درباره اردلان و مهراد و حرفی نمیزنم چون خودت همه چیو میدونی ... اما درباره خودت ... شاید اوایل از سر تنهایی و ترس مسخره کردنای پیمانو و اردلان اومدم سمتت ولی کم کم ... وجودت آرومم میکرد ... این حسو همیشه بهت داشتم و دام ... از تنهایی یا از سر عشق نمیدونم ... !! هرچی که هست حالمو دوست دارم. کنارت اعتماد به نفس دارم ... یه آرامشی دارم که دیگه اون دلاشوبه ها دست از سرم برمیداره ... اما واقعیت اینه که من تنهام ... میتونی تنهاییِ منو پر کنی؟ میتونی جای همه رو واسم پرکنی؟؟ ... بعد بابا به هر ریسمون سیاه و سفیدی چنگ انداختم تا یه خورده از وهم نصفه شبا و دم غروبم کم بشه! دلیل محبت کردنای با ربط و بی ربطمم که گاهیتو روز اذیت میکرد همین بود ... همه از خوش شانسیم همه پوچ بودن جز تو ... با تمام تنهاییام

میخوام که کنارم باشی ... میتونی مثل همون روزای اول دوسم داشته باشی؟..این مدت علاقه ات به من کم نشده؟؟

دریا من تو این مدت تلاشم و کردم ، نمی دونمم تا چه حد موفق بودم ، به نظر خودم که اصلا نبودم ، ولی مردونه ، قول میدم هیچوقت تنهات نذارم ، همیشه کنارت باشم ، تو شادی تو غم ، تو این چند سالم ... بودم اما تو منو ندیدی ... برعکس من که فقط تو به چشمم می اومدی ... الان بحث گلایه و شکایت نیست ... تلافی ام نمیخوام بکنم.ولی بدون کم اذیتم نکردی ... وقتایی که میخوای تلخ باشی زیادی اطرافیانتو بهم میریزی ... من چند سال آرزوی تو رو دارم ، از هیچ تلاشیم دست نمیکشم ، فقط به شرط اینکه تو هم تنها کست من باشم ، همه حرفاتو بهم بزنی ، باهام احساس غریبی نکنی ، تو باشی و من ، نه هیچ کس دیگه ، دوست ندارم حرفیو که میخوای بهم بزنی با واسطه بزنی ... منو تو فقط قرار صمیمی تر شیم ... مثلا همین امروز تو پاتو از اتاق نذاشتی بیرون که چی؟؟ از من خجالت میکشی؟ ببین دریا ... یه لحظه منو نگاه کن ... من همون آدمم ... عوض نشدم ... فقط قراره نسبتم باتو عوض شه ... دوست ازم دور باشی ... با اخلاقی ام که تو داری میترسم بعد محرم شدنمون برعکس باهام غریبه شی ... گذشته آدما مال خودشونه ... میتونن راجع بهش حرف بزنند و میتونن نگن ... من گذشته بخصوصی ندارم ... گفتم که مثل تو ... همون ترمای اول از یه دختری خوشم می اومد ... ولی به یه سال نکشید که با اومدن تو هرچی فکر و خیالم بود دود شد رفت هوا ... درباره مامانم ... تو به قدر کافی مهربون هستی که بتونی دلشو بیشتر بدست بیاری ... میدونم زبون مامانم تلخ ... اما واقعا تو رو دوست داره ... شاید بعضی وقتا از دستت ناراحت بشه یا حرص بخوره اما از ته قلبش دوست داره ... اون روزایی که به خاطر فوت بابات تو حال خوبی نداشتی ... مامانم دائم تو خونه گریه میکرد و بابت تو ناراحت بود ...

همین رفتاراشم دیدم که تصمیم قطعیمو گرفتم ... ما که بچه هاشیم یه وقتایی باهامون کج خلقی میکنه ... مادر دیگه ... مطمئنم تو ازش به دل نمیگیری ... اگه حرفی زد که باعث ناراحتیت شد به خودم بگو ... قبوله خانمم؟

با این کلمه ی آخری که گفت تمام این شرم و حیای امروز رو گذاشتم کنار و با ذوق گفتم:معلومه که قبوله عشقم!! بعدم سریع صورتمو بردم جلو و گونه اشو محکم ماچ کردم ... آخه خودش گفت نمیخواد بعد محرمیت ازش دور بشم ... باید از الان بهش ثابت میکردم که چقدر برام عزیز ...

پندار زد زیر خنده و گفت: پاشو تا بقیه رو بیدار نکردی نمازتو بخون و بخواب ، فردا روز مهمیه !نمیخوام صورتت خسته باشه ،

حرف پندار و گوش کردم ، با هم تو حیاط نماز خوندیم و رفتمتو اتاقم .حدود سه ساعتی خوابیدم ، صبحم با صدای عمه از خواب بیدار شدم ، سر صبحونه پیمان هی بهم تیکه می انداخت که ما نفهمیدیم کی داداشمونو گول زدی! این عقلش سر جاش بود!

ولی عوضش پژمان ازم طرفداری میکرد و دائم به سوالای بی ربط پیمان جواب میداد ، حاج رضا اومد خونه ی خاتون و با اجازه ی بزرگترها صیغه رو بینمون جاری کرد ،

هم خوشحال بودم هم ناراحت ، خوشحالیم به خاطر به دست آوردن مردی بود که از خیلی قبل دوستم داشته و با خاطراتم زندگی می کرده ، اما ناراحتیم به خاطر همین مرد بود که میترسیدم از اتفاق بدی که برام افتاده بود ، با خبر بشه و از دستش بدم ، اما دلم و به دریا زدم ، تو اون لحظه فقط دلم پندار و میخواست ، وجودش ، حرفاش ، نگاهش ، لبخندش ، نمیخواستم به هیچ وجه از دست بدم ، به هم که محرم شدیم ، حس خوبی داشتم درسته که با پندار قبل از این هم صمیمی بودم و همیشه بی حجاب جلوش می اومدم یا مثل بچه ها بغلش میکردم ولی حالا فرق میکردم ، محرم شدیم برای ازدواج ... !!

پژمان خیلی خوشحال بود و با دوربینش ازمون فیلم میگرفت تا به مامانش نشون بده ، خنده های از ته دل خانوم بزرگ ، خوشحالم میکرد ، زندایی منیرم باهام خوب بود ... خداییشم من یه خورده حساس شده بودم و همه اش فکر میکردم حرفاش نیشو کنایه است ... اما نبود وگرنه عمه حتما از پسش در می اومد و جوابشو میداد ... خب اون بنده خداهم لابد دوست داشتن عروس خوشگل تر ... خوش اندام تر ... حتی باسواد تر برای پسر عزیز کردش بگیره ... خب این آرزوی هر مادریِ ... بعدم به قول خاله میگفت آدم بهتره اول به دل مادرشوهرش بشینه تا شوهرش! منظورش غیر مستقیم به من بود که باید دل منیرو بیشتر به دست بیارم ... حرفی نبود ... برای داشتن پندار هرکاری میکنم ...

عصر همون روز ... برگشتیم تهران ... ، بعد محرم شدن حتی فرصتش پیش نیومد که با هم حرف بزنیم ، یعنی دائم تو جمع بودیم و شایدم به جورایی از تنها شدن فرار میکردیم ، وقتی رسیدیم تهران هر کدوممون رفتیم خونه ی خودمون ، یه خورده از رفتار پندار ناراحت شدم ، چون شاید توقع داشتم بعد محرم شدن حداقل یه ابراز علاقه ی کوچیکی ، فقط در حد یه نگاه ، یه لبخند ، ولی اون خیلی جدی بود حتی انگار جدی تر از قبل!

اومدم خونه و اول دوش گرفتم و به فروهه زنگ زدم تا به ارغوان بگه بیاد پیشش ، اینکارو گفتم بکنه که من ماجرا رو دو بار تعریف نکنم ، ما بین اینکه ارغوان بیاد پیش فروهه ، به شهاب زنگ زدم

- الو سلام دریا خانوم.

- سلام عزیزم عیدت مبارک

- ممنون ، عید تو هم مبارک چه طوری؟.

- مرسی زنگ زدم یه خبر غافلگیرانه بدم!..

- آخ جون تریپ سورپرایزه؟

- آره شهاب ، حدس بزن!

- آخه ، نمیدونم راجع به چیه؟خودت بگو..

- پندار ازم خواستگاری کرد ، دیروزم به هم محرم شدیم ، .

صدای شهاب انگار قطع شده بود :الو شهاب قطع شد؟.

- نه ، باورم نمیشه مبارکه .

- وای مرسی ، خودمم شوکم ، راستش یه ماهی میشد که فهمیدم پندار دوستم داره ولی دیگه شد دیگه ، تو سفر شیراز از عموم منو خواستگاری کرد ، منهم جواب مثبت دادم نظرت چیه؟

- والا چی بگم ، هنوز گیج میزنم ، بهت خیلی تبریک میگم ، حالا کی عاشق پندار شدی شیطون؟

- جریان داره ، باید ببینمت واست تعریف کنم.

- پس حتما سرت خلوت شد بهم بگو

- باشه ، کاری نداری

- نه ، بازم مبارکه ، خوشبخت باشین.

- مرسی خدافظ

بعد صحبت با شهاب به فروهه زنگ زدم ، اونا به اندازه شهاب شوکه نشدند ، ولی از یه طرفم تو نخ زود جوش خوردن این قضیه بودند ، قول شیرینی ام ازم گرفتند ، البته فروهه از دهنش پرید که روز محرمیتمون فربد احمق به پندار زنگ زده بوده و پنی ام بهش گفته بوده ... میخواستن به روم نیارن که باخبرند اما سوتی دادند ... هرچند کار من راحت شد ... حرف زدنم باهاشون یه ساعتو نیم طول کشید ... خوشحال بودن و از الان داشتن نقشه میکشیدن عروسیم چی بپوشن ... ارغوانم دائم بهم گوشزد میکرد که خدا دلش به حالم سوخته یکی مثل پندارو سر راهم قرار داده ... بهمم گفت نماز شکر بخونم و از این به بعد مراقب لباس پوشیدن و رفتار کردنم باشم !! ...

به حلقه ای که زندایی منیر دستم کرده بود خیره شدم ، انگشتر خودشو درآوردو دستم کرد ، طلا سفید بود ، ساده اما وسطش یه نگین سبز درشت بود تو اتاقم روی تخت دراز کشیدم ... ، لابد از فردا زندایی به همه فامیلاش خبر میداد که عروس گرفته و منهم باید دیگه با زندایی خونه فامیلاش که چند سالی بود ، ندیده بودمشون ، برم. یاد حرف ارغوان افتادم ، میگفت دیگه باید به خودت برسی واز این ژولیدگی دربیای و تا میتونم وقتی باهاش میرم بیرون به خودم برسم ، چقدرم ما میرفتیم بیرون ، دلم خوش بود همون شب با هم میریم میگردیم ولی اصلا خودشو جلوی بقیه خراب نکرد و فقط در حد یه دست همو گرفتن و یه کوچولو حرف زدن ، البته خودمم اینجوری دوست داشتم چون جلوی عمو هادی یا آقا مسعود ، حتی خانوم بزرگ خیبی موذب بودم و موقع شام نهار هم اصلا کنار هم نمی نشستیم ، از شانس گندم گوشیمو تهران جا گذاشته بودم و نتونستیم حداقل دو تا پیامک عاشقونه واسه هم بفرستیم!

ولی خدایی چه شانسی آوردم ، صد سال دیگه ام میگذشت ، خواستگار به خوبی پندار پیدا نمیکردم ، به خصوص اینکه از خیلی وقت پیش دوستم داشته ، خدایا شکرت ، چقدر خوشحالم ، ولم کنی زنگ میزنم فروهه و ارغوان بیان اینجا ، ولی میدونم پندار از این کارا خوشش نمیاد وگرنه یه مهمونی واسه دوستام میگرفتم ،

ولی فردا حتما یه جعبه شیرینی میگیرم میرم خونه ی یه کدومشون ، البته اگه ارغوان اینا نرن مسافرت ، اونا همیشه بعد سیزده بدر ، دو سه روزی میرن کیش وبعد میان.

وای چقدر گشنه ام بود ، تو یخچالم که یه تخم مرغ بیشتر نیست ، دیگه ام روم نمیشه زرت و زرت برم پایین ، وضو گرفتم ... .نمازمو داشتم میخوندم که موبایلم زنگ خورد ، نفهمیدم چه جوری نمازمو تموم کردم ...

- الو بله؟

- سلام کجا بودی؟

- اه؟ پندار تویی؟ چه عجب! یادت افتاد یه نفر هست که ... حالا بگذریم ، سر نماز بودم!

خندید و گفت: چیز دیگه ته دلت مونده بریز بیرون ، غم باد نگیری!

- وقتشو داری؟مزاحم نباشم احیانا؟

- نه دیگه مزاحم نیستی ، دوش گرفتم ، ناهار خوردم ، دیگه میتونم باهات صحبت کنم!

چقدر حرصم گرفته بود ، پسرکه ی بیشعور ! من از گشنگی کم بوده فرشو گاز بزنم بعد این ناهارشم خورده ، بی تربیت نامرد ... شکمش سیر شده ، واسه من وقت داره!

گوشی و قطع کردم و جا نمازمو جمع کردم ، رو تختم دراز کشیده بودم که صدای در خونه اومد ، حتما پندار بود ، اصلا به روی خودم نیاوردم ، یعنی جدا از اینکه دلخور بودم به خاطر لباسی که تنم بود ، باید یه چی میپوشیدم که حوصله اشم نداشتم ،

لحافم و کشیدم رو سرم و با هنذفری آهنگ گوش دادم ، یه خورده در بزنه فکر میکنه خوابم میره دیگه ...

وای شکمم چه غارو غوری میکنه ، کوفتت بشه هر چی خوردی . بی احساس الدنگ ...

تو دلم داشتم هزار تا فحش و ناسزا بارش میکردم که یه آن لحاف از روی سر و تنم کشیده شد ، از ترسم چنان جیغ بنفشی زدم که خودم گوشم کر شد! با دیدن پندار بالای سرم اونم با اون وضع لباس ، از خجالت فکر کنم سفیدی چشمامم سرخ شده بود ... موهای بهم ریخته روی صورتمو و شونه هام ریخته بود ... از لابه لای موهام لبخندشو دیدم ...

یهو زد زیر خنده و گفت: خیلی بد میترسی ، مگه دیو دیدی؟

نمیدونستم کجامو بپوشونم ، فقط لحاف و از دستش کشیدم و آوردم تا زیر چونه ام و همونطور دراز کش گفتم: تو چرا اومدی تو؟ ... در باز بود؟

یه دسته کلید آورد جلو چشمم وبا خباثت گفت: کلید داشتم ... .!

لجم گرفت ... . یاد حرفش افتادم که ناهار خوردم!

پامو از زیر لحاف آوردم بیرون و زدم به کمرش: بی خود کردی اومدی پررو! برو بیرون خوابم میاد!

دستشو گرفت به کمرش و با اون یکی دستش دوباره لحاف و از روم کشید ، مثل کنه چسبیده بودم به لحاف تا جاییم معلوم نشه ... نزدیک بود از تخت پرت شم پایین که بازومو گرفت ، پاشدم رو تختم واستادم و در حالیکه به موهای وز شده ی روی شونه ام نگاه میکردم. ، نفس عمیقی کشیدم و با حرص گفتم:چطور جنابعالی

ناهار خوردی بعد یادت افتاده دریایی ام هست! حالا منم یک ساعت میخوابم بعد یادم می افته توئم هستی! خوبه؟

در کمال آرامش و خونسردی ، گفت: باشه ، تو یه ساعت بخواب بعد باهم حرف میزنیم.

به چشمام با شیطنت زل زده بود که دستمو دراز کردم و گفتم:لحاف!

لحاف و گذاشت روی تختم و دوباره گفتم: کلید ... !

سریع کلید و گذاشت تو جیب شلوارش و گفت: این دیگه نه!

حرصم گرفت و گفتم : چرا ... ؟

موزیانه خندید وگفت: لازم میشه!

تا اومدم حرفی بزنم در اتاق و بست و رفت ، یه نگاه به زخم روی شونه ام انداختم که زیر بند لباسم قایم شده بود ... چه شانسی آوردم اون یکیُ نپوشیده بودما ... خدایا شکرت ...

از قفل در نگاه کردم ، جلوی تلویزیون رو مبل نشست ، برای اینکه حرص خودم و خالی کنم ، تصمیم گرفتم که بگیرم بخوابم ، برگشتم و روی تختم دراز کشیدم ، پندار از قصد صدای تلویزیون رو زیاد کرده بود ، به روی خودم نیاوردم ، دوباره یه خورده گذشت نمی دونم تو آشپزخونه چه غلطی میکرد که یکهو یه ظرف از دستش افتاد و صداش رفت رو مخم! تازه وقتی دید به روی خودم نمیارم ، آهنگ گذاشت و صداشو زیاد کرد ، دیگه عملا نمی تونستم بخوابم ، پا شدم و تو آیینه یه نگاه به ریختو قیافه ضایع و حال بهم زنم انداختم ، آخه تو از چی من خوشت اومده؟؟؟

موهامو شونه کردم و بالای سرم بستم . یه تیکه از موهای فرمم از لابه لاش درآوردم تا کنار صورتم باشه ...

میخواستم لباسمو عوض کنم که به در اتاق زد و مثل بچه ها گفت

- دریا..

تو دلم گفتم زهرمار و دریا ... !

- بذار لباسمو عوض کنم اومدم..

رو همون تاپ نخی یه بلوز آستین بلند پوشیدم وقتی اومدم از اتاق بیرون ، دستاشو به نشونه تسلیم بالا آورد و گفت:ببخشید.

خنده ام گرفته بود ، نگاه کردن تو چشماش بی اختیار خنده رو روی لب هام میشوند ، چه برسه الان ، برای اینکه مسخره ام کنه گفت: پوشیده تر از این لباس نداشتی ... ؟ این یه خورده بازه ممکنه منو به گناه بندازه تورم به دردسر ... برو یه چادر بکش سرت تا منم با خیال راحت بیام سمتت!

در کمال آرامش گفتم: میخوای میرم می پوشم؟

نگاه دقیقی به لباسم انداخت

- نه ، همین خوبه ،

بدون هیچ حرفی ، دستشو کرد تو جیبش و یه جعبه کوچیک سفید رو درآورد ، نگاهم به جعبه بود ، بازش کرد ، یه زنجیر طلا با پلاک الله ، جلوتر اومد ، موقعی

که خواست زنجیرو گردنم بندازه ، نفسم و تو سینه حبس کردم ، زنجیر رو گردنم انداخت و سرم رو بوسید ، از خجالت خودم رو جمع کردم همینکه بغلم کرد حس کردم تمام شیره جونمو یه جا از تنم بیرون کشید ...

کنار گوشم گفت: دیروز میخواستم این هدیه رو بهت بدم ، ولی ... .گفتم بذارمش واسه یه وقت دیگه ... .

تازه فهمیدم چرا قبل از محرم شدن هر وقت بغلش میکردم ، اون دستاشو دورم حلقه نمیکرد!

من مثل مترسک فقط ایستاده بودم که بعد چند لحظه ای عقبتر رفت ...

نگاهم به پلاک توی گردنم افتاد

- پندار این پلاک خیلی قشنگه ، دستت درد نکنه.

دستم هنوز به آویز الله بود ، نگاهی به ساعت بالا سرم انداخت و گفت: ساعت دو و سه دقیقه!

با تعجب نگاش کردم : خب!

دستی به موهام کشید وگفت : خب که خب!

ابروهامو در هم کردم:الان ساعت و واسه چی گفتی؟

لپمو کشید وگفت: میخواستم یادم بمونه ، ساعت اولین باری که بغلت کردم!

خنده ام گرفت ، من قبلا پندار و بغل کرده بودم

- نکه ما قبلا همو بغل نکرده بودیم!

با انگشتش چال گونم رو فشار داد وگفت: چرا ، میدونم ، ولی این بار خیلی فرق میکنه مگه نه؟

راست میگفت این کجا و دفعه های قبل کجا ... !!

چشمکی زدمو گفتم: بله! اصلا شما یه دونه باشی!

زد زیر خنده وگفت: خب حالا ، کمتر زبون بریز ، برو حاضر شو ناهار بریم بیرون!

چشمامو ریز کردم و با شیطنت گفتم: کلک توکه ناهار خوردی!!

سری تکون داد: آره ، ولی الان که دیدمت اشتهام باز شد ... !! نریم بیرون جای غذا تو رو میخورما! گفته باشم!

مثل بچه های دبستانی که معلمشون قربون صدقه شون میره یا ازشون تعریف میکنه ، ذوق زده شدم و خودم و انداختم بغلش ، کاش میشد چند ساعتی همین طور میموند ... ! چقدر قلبش تند میزنه ... !

بر عکس قلب من. چقدر تو آغوشش آرومم ... ..انگار چند سال بود دنبال این آرامش بودم!

پندار که رفت حاضر بشه ، به اتاقم رفتم ، چون لباسم آستین بلند بود ، زیر مانتو گرمم میشد ، در آوردمش که از تو آیینه چشمم به زخم شونه ام افتاد

خدا رحم کرد که پندار ندید وگرنه چه جوری واسش بهونه تراشی میکردم . اگه ام روزی دید میگم خوردم زمین ، یه تیکه شیشه رفت توش ، یا یه تیکه سنگ

کوچیک ، اه اصلا اون یه ذره ، انگا رنگ پوستشم فرق میکنه ، یه کوچولو ام گوشت اضافه آورده ، باید یه فکری به حال این زخم بکنم ... .

مانتو کوتاه مشکی ام و با شلوار جین راسته پوشیدم ، شالم و یاسی انتخاب کردم که به کفش عروسکیم ، رنگش بخوره ، یه کیف کوچیک مشکی ام داشتم که برداشتم. کرم مای که از نگین گرفته بودم و تو عید همش میزدم ، کامل روی صورتم ، یکدست زدم ، رژ گونه ام که تو وسایلی که ارغون برام آورده بود ، پیدا کردم و صورتی کمرنگ زدم ، رژ همرنگش هر چند کمی پررنگ زدم ، یکی – دو تا لوازم آرایش دیگه ام تو اون جعبه بود که نمیدونستم به چه دردی میخوره ، یه مداد مشکی ظریفم تو چشمم کشیدم ، اونقدر از این کارا نکردم چنان از چشمم اشک میومد که اگه پندار میدید ، فکر میکرد دارم گریه میکنم!

یه خورده صبر کردم تا اشک چشمم بند بیاد ، خدا رو شکر عمه ابروهامو برداشته بود ، دمشو خیلی کوتاه کرد ، یه خورده ام نازک شد ، ولی بهم می اومد ، گردی صورتم و خیلی بد نشون نمی داد ،

با زنگ پندار به موبایلم فهمیدم که حاضر شده ، تیپم با مزه شده بود ، خدا کنه پندارم خوشش بیاد ، هر چند اون بیچاره تا حالا راجع به چیزایی که من می پوشیدم نظر بدی نداشت. از پنجره ی راهرو بیرون و نگاه کردم ، شلوار ذغالی با بلوز مردونه ی چارخونه دار سفید- طوسی پوشیده بود ، بی اختیار دستمو به آویز الله بردم ، خدا نمیدونم خوشحالم یا ناراحت ، احساس عذاب وجدان دارم ، باید راجع به مهراد بهش بگم یا نه؟

اونروز از بهترین لحظه های عمرم بود ، ناهار خوردیم به پیشنهاد من رفتیم کافی شاپ بستنی خوردیم و بعد هم یه جعبه شیرینی گرفتیم تا برم خونه ارغوان یا فروهه ،

شیرینی شیرین ترین اتفاق زندگیمو باید بهشون میدادم. ارغوان خونه بود ، مسافرتشون افتاده بود برای فردا ، پندار جلوی خونشون پیاده ام کرد و قرار شد فروهه ام که خونه تنها بود بیاد اونجا ، دلم نمی اومد از پندار خداحافظی کنم

- دریا کی بیام دنبالت؟

- نمی خواد بیای ، من میام خودم

- حالا کی میای؟

- نیم ساعت میمونم میام!

زد زیر خنده :یعنی واقعا تو نیم ساعته تمام اتفاقای این چند روز و واسه دوستات تعریف می کنی؟

- نه! نصفشو پشت تلفن گفتم !! خیالت راحت! حالا برم؟.

- برو ، مراقب خودت باش ، خواستی بیای زنگ بزن ، میام دنبالت

. - چشم ، امر دیگه ای نیست؟

- نه شیطون برو

زنگ خونشونو که زدم ارغوان از پشت آیفون گفت: واه واه ببین عروس خانوم چه تیپی زده! ناز بشی خانوم! ... .صدای خنده ام تو گوشم پیچید

- درو باز کن دیوونه

از پله ها داشتم میرفتم بالا که صداشون ُ شنیدم ، واسم شعر میخوندن: جینگ جینگ ساز میاد از بالای شیراز میاد ...

وقتی رسیدم جلوی در ، واسم دست زدن و مامان ارغوان ، یه مشت نقل ریخت رو سرم ، نیشم تا بنا گوش باز شده بود ، فروهه ، ارغوان ، آرزو ، همه بغلم کردن و بهم تبریک گفتن ، مامان ارغوانم بلافاصله برام اسفند دود کرد ، خدارو شکر باباش خونه نبود ، وگرنه با بزن و برقص های اینا آبروم میرفت ، ... .بالا خره بعد نیم ساعت کف و سوت و رقص ، همه خسته شدن و من بنا به خواست بقیه ماجرا رو براشون تعریف کردم ، واکنش ها شون خیلی خنده دار و با مزه بود ، با مهمونی که براشون اومد ، مامان ارغوان رفت استقبالشون و ما هم بند و بساطمون و بردیم تو اتاق ،

- ارغوان تو نمیخوای بری؟..

- نه بابا ، همون میرم یه سلام میکنم ، میام ، تو بگو! ...

- هیچی دیگه شماها چه خبر؟ ...

ارغوان-منم هیچی ، تنهای تنها ، یه هفته ام نشستم مثل خل ها درس خوندم!ولی دریا ، پندار از اولم دوست داشت ، تابلو بود ... .

فروهه ادامه ی حرفش گفت: آره واقعا ، فربد هم بهم گفته بود ، خوشبخت بشین

منکه انگار این چند روز بال درآورده بودم ، واسه اون دو تا چشم و ابرویی اومدم و گفتم:بیاید جلو ، دست راستمو بکشم رو سرتون ، بخت شما هم باز شه!

ارغوان از حرصش ، بالششو پرت کرد طرفم: نمیری ایشاا ... چه شانسی داری تو! صد سال دیگه ام بگذره هیچ خری تو رو نمیگیره! این پندارم چیزخور کردی!

فروهه داشت میخندید که گفتم: ولی خدایی بچه ها من خودمم باورم نمی شد به پندار محرم شدم ،

فروهه- دریا ولی توهم پندار و دوست داشتی ، حالا نه در حد ازدواج و عشق و عاشقی ، ولی همیشه تو حرفات پندار بود! بنده خدا اونم که همیشه هواتو داشت.

ارغوان شالشو سرش انداخت تا بره پیش مهموناشون

- کوفتت شه الهی! یه شبه چه جواهری گیرش اومد ، اونوقت من بدبخت ... با این چشمو ابرو ... !

ادامه ی حرفشو نزد و از اتاق رفت بیرون ، با فروهه داشتیم از دستش می خندیدیم که برام پیامک اومد؛ پندار بود : دریا جان دیدی گفتم از نیم ساعت بیشتر میمونی!! اشکال نداره ولی چون هوا تاریکه هر وقت خواستی بیای ، حتما بگو بیام دنبالت ،

جوابشو دادم: ببخشید باشه خواستم بیام میزنگم عزیزم.

- راستی فروهه ، مهدی به ارغوان دیگه زنگ نزد؟.

- چرا! مثل اینکه دیروز بهش زنگ میزنه ارغوانم ریجکت میکنه ، اونم پیامک میزنه " به درک" ! ... ..

عجب آدمیه این مهدی ، بمیره خاک تو سرا! یهروز میگه تموم یه روز میگه شروع؟؟

- راستی مهراد به تو زنگ نزد؟.

- نه ، یعنی نمیدونم آخه اون سیم کارتمو پندار گرفته ازم ، ولی اون شماره خونمونو داره ، بخواد زنگ بزنه ، میزنه خونه ، ولی خدا کنه زنگ نزنه جلوی پندار خیلی بد میشه

- ایشالا که زنگ نمیزنه ،

دوباره دلم گرفت ، اون از اتفاقای این چند روز که هرلحظه دوست دارم مرورشون کنم ، اون از اتفاق اونشب با مهراد ، که با یاد آوریش دلم میخواد ، خودم و از بین ببرم ،

کاش میتونستم به پندار بگم. ولی اگه بفهمه بازم باهام میمونه ؟!! شاید دیگه اسممو نیاره ، شاید دیگه حتی نگاهمم نکنه! وای من تحملشو ندارم. تو همین چند روزم اونقدر بهش وابسته شدم که حتی فکر نبودنش ، دیوونه ام می کنه ... انگار تا الان عاشق نبودم ، آخه حسی که الان دارم ، هیچوقت نداشتم ... .

مهموناشون نیم ساعت نشستن و تا اونا رفتن منهم به پندار زنگ زدم که بیاد دنبالم ، منتظر بودم تا پندار بیاد ، آرزو داشت مدل آرایش کردن و مدل دادن به موهامو بهم یاد میداد ، منهم جلوش از خنده داشتم میمردم ولی مگه جرئت داشتم بزنم زیر خنده! بالاخره پندار اومد از تاخیرش فهمیدم بدون ماشین اومده ، فروهه و ارغوان اومدن پایین تا به پندار تبریک بگن ، ده دقیقه ام جلوی در واستادیم ،

- پیش دوستات خوش گذشت؟

- آره ، کلی حرف زدیم ، کلی خندیدیم!

. - همین؟

- آره دیگه

- یعنی غیبت نکردین؟

- آهان ، آره ، اون که حسابی ! تو چیکار کردی؟

- رفتم خونه ، لباسامو آماده کردم که از فردا باید برم دانشگاه!.

- دیگه شرکت فربد نمیری؟

- چرا پنج شنبه ها یکی – دو ساعتی میرم.

- حالا جناب استاد چه روزایی کلاس داری؟

- از وقتی استاد شدم ، شنبه ، دوشنبه ، سه شنبه

- آخ جون پس دوشنبه ، سه شنبه با همیم!

- مگه روزای دیگه نیستیم!

- چرا ، ولی چون میای ، خیلی خسته ای ، دلم نمیاد اذیتت کنم!

زد زیر خنده و دستمو محکم فشار داد: پس اون دو روزم شاگرد خصوصی میگیرم!

- بی خود..!شاگرد خصوصی و عمرا بتونم تحمل کنم! ...

با شیطنت بهم زل زد و گفت: پس من خرج تو رو از کجا در بیارم؟ با چه پولی خونه بگیرم؟

- خونه؟ خب بالا که فقط منم ...

دوباره به راه رفتنش ادامه داد: نه ، من باید این چند وقت بیشتر کار کنم ، چون نمیخوام بعد ازدواجمون تو اون خونه باشیم ، باید یه خونه دیگه بگیرم ، راستش مامانم رومن خیلی حساسه ، نمی خوام کسی تو زندگیم دخالت کنه ، بابت پول خونه ام بیست تومنی کم دارم

- خب ایشالا جور میشه ... .خونه ی منو اجاره میدیم ، پولش جور میشه دیگه!؟

- نچ ، خودم باید جور کنم ، حدا اقل یه ماه بعد سالگرد آقا سعید ، بنده دست شما رو میگیرم ، میریم سر خونه زندگیمون ... .

هر چقدر پندار واسه زیر یه سقف رفتنمون عجله داشت ، ولی من میترسیدم ، از بچگی خودم ، من هر روز یا هوای دلم صافه یا ابری ، و وقتایی حوصله ی خودمم ندارم ، میترسیدم چون کسی بهم یاد نداده چه جوری محبت کنم ، کاش روم میشد از عمه یا خاله میپرسیدم ، ولی ... .

بیشتر روزها میرفتم پایین ، هر چقدرم خودم امتناع میکردم باز پندار دست بردار نبود ، مجبورم میکرد که هر شب واسه شام برم پایین ، حالا این وسط زندایی مهنازم بهش برخورده بود که چرا بهش سر نمی زنم؟واسه همین روزهایی که خونه بودم ناهار میرفتم پیش زندایی که تنها بود ،

اواسط خرداد امتحانا شروع میشد ، بیشتر خونه میموندم و درس میخوندم ، پندار مجبور میشد بیاد بالا ، اون به کارای خودش میرسید و منم درس میخوندم ، ظهر به هوای اینکه شب قرار بود پندار بیاد پیشم ، واسه شام قیمه گذاشتم ، ساعت 5 از دانشگاه اومد ، خیلی خسته بود ، دست و صورتشو شست و جلوی تلویزیون دراز کشید ، براش چایی آوردم و روی میز گذاشتم ، از خستگی چشماشو بسته بود ،

فکر کردم خوابه ، رفتم و از اتاق یه پتوی نازک آوردم ، کنارش نشستم و آروم انداختم روش که چشماشو باز کرد

- دریا بیدارم

- باشه ، یه کم بخواب ، واسه شام صدات میکنم ، ... .

" باشه" ی آرومی گفت و دستمو بوسید ، آروم از کنارش بلند شدم رفتم تو اتاقم ... درس خوندم ، یک ساعتی گذشت که پندار در اتاقم و باز کرد ، روی زمین دراز کشیده بودم ،

- خستگیت در رفت؟ ... .

هنوز چشماش نیمه باز بود ، سرشو خاروند و اومد کنارم دراز کشید ، : آره ، ولی ولم کنی تا صبح میخوابم ... .

از اینکه کنارم دراز کشیده بود معذب بودم ، به پهلو دراز کشیده بود ، دستمو گذاشته بودم زیر چونه ام و داشتم نگاش میکردم که گفت: دریا شام چی داریم؟

- قیمه سیب زمینی دوست داری؟ ... .

همینطور که چشماش بسته بود گفت: من هر چی تو درست کنی ، دوست دارم ... .

منم زیر لب گفتم: منم دوست دارم!

یکهو با دستم جلو دهنمو گرفتم ، فکرمو به زبون آورده بودم ، یه چشمشو با حالت با مزه ای باز کرد

- چی گفتی؟ ... ..

خودم و زدم به نشنیدن و گفتم : چی میگی؟

نیم خیزشد و سرشو آورد سمتم ، از ترس سرمو به طرف زمین خم کردم

- چیه؟ ... پندار؟ ... .

چشماشو تنگ کرد و گفت : تو یه چی گفتی ...

اونقدر جلو اومده بود که سرمو چسبوندم به زمین و گفتم: میخواستی گوشاتو تیز کنی بفهمی ... .

با حالت موذیانه ای خندید و گفت : منکه شنیدم ولی دوست داشتم دوباره بگی ، آخه اون موقع چشام بسته بود!

نگاه کردم به چشماش ... بهم زل زده بود ، انگار میخواست حرفی بزنه ... وقتی دیدم سوی چشمش به لبهامه با بدجنسی تمام گفتم

- پندار برم به غذا سر بزنم؟ ... .

یه خورده مکث کرد ... و بعد پاشد نشست ، دست منم گرفت و بلندم کرد؛ برو ، فرار میکنی؟

از روی زمین بلند شدم و بدون حرفی رفتم تو آشپزخونه ، برنج و گذاشتم رو گاز ، وقتی برگشتم طرف اتاق داشت موبایلمو چک میکرد! دلیل کارشو نمی فهمیدم ، یعنی چی؟دنبال چی میگشت؟ ... .

رفتم طرف آشپزخونه و دو تا سرفه کردم ، وقتی برگشتم تو اتاق ، موبایل و گذاشته بود رو زمین

- پندار پاشو بیا یه چایی بخوریم ، تا برنج دم بکشه ، ... .

خودمم رفتم رو مبل نشستم و منتظر موندم که بیاد ، وقتی که از اتاق اومد یه سیب از رو اپن برداشت ،

- دریا اولین امتحانت کیه؟

- پس فردا چطور؟

سیب و همینجور بالا پایین می انداخت که گفت : هیچی همین طوری پرسیدم.

تلویزیون و روشن کردم ، کنارم نشست و سیب و گرفت جلوی دهنم

- بیا بخور

- نه میل ندارم.

- قرار نشد رو حرف من حرف بزنی دریا!!

چشمامو بستم و چند نفس ، پی در پی کشیدم . از کارش ناراحت شده بودم ، سیب و چسبونده بود به لبم ، سرمو عقب بردم و گفتم : چرا موبایلمو چک کردی؟ ...

سیب و گاز زد و سرشو به مبل تکیه داد.. جوابی نداد ،

ولی جوابمو باید میگرفتم دوباره گفتم:تو بهم شک داری؟!

انگار سیب و با حرص داشت گاز میزد ، از کنارش اومدم بلند شم که دستمو کشید ، نگام نمی کرد زل زده بود به روبه روش ...

- یه هفته است موبایلت ، اونی که دستمه ، زنگ میخوره ... ! هر بارم که جواب میدم گوشی رو قطع میکنه ، مهرادِ ... ؟

یه لحظه سرم گیج رفت ، شنیدن اسم مهراد اونم از زبون پندار حالمو بدتر میکرد ، برای اینکه خیالشو راحت کنم گفتم: مهراد شماره خونه رو داره ، اگه موبایلو جواب ندم زنگ میزنه خونه ، حالا هم که زنگ نزده ...

دستی به پیشونیش کشید و با کلافگی گفت: تو اصلا خونه ای که ببینی اون یارو زنگ زده یا نه؟ ... .

راست میگفت من فقط این دو روز از صبح خونه بودم ، احتمالش هست زنگ زده باشه ، رو تلفنم شماره ی ناآشنا زیاد بود ، بعید نیست برگشته باشه ، یا خدا ... .

دستمو هنوز گرفته بود ، سرشو به طرفم چرخوند وگفت : فقط نگرانتم همین ... .

شاید لحن مهربون و دلسوزش باعث شد بی اختیار لبخند بزنم : میدونم ، آقا ... !

انگار حسابی با این حرف خوش به حالش شده بود ، دستمو کشید تا کنارش بشینم ... سرشو روی صورتم خم کرد ... نمیتونستم راحت نفسمو بدم بیرون ... دستشو دور گردنم حلقه کرد و گفت: اون حرفیم که تو اتاق زدی ، میشه دوباره بگی ... ؟

ابروهامو انداختم بالا : کور خوندی! نمی گم ... .

سرشو نزدیکتر که آورد از ترسم چشمامو روی هم گذاشتم ... میگم بی احساس اونوقت بهش برمیخوره! بی خیال شروع کرد به خندیدن ... منم از موقعیتی که به دلم صابون زده بودمو چیزی نصیبم نشده بود ناراحت شدم!

اونشب تا موقع شام ، دوبار تلفن زنگ خورد ، هر بار پندار زودتر از من میرفت سمت تلفن ، دفعه ی اولش زندایی منیر بود ، دفعه دومم عمه ... شکش استرس تو جونم می انداخت ، حالا ترس برم داشته بود ، احساس میکردم مهراد برگشته ، ... .

ساعت 1 بود که رفت پایین ، موقع خداحافظی ازم قول گرفت که اگر مهراد بهم زنگ زد ، بهش بگم ... .

روز اول امتحانا شهاب و دیدم ، وقتی بهم گفت مهراد برگشته ، نزدیک بود سکته کنم ، خودشم از حالت و رنگ وروم ترسیده بود ، مدام باهام حرف میزدکه اتفاقی نمی افته ولی ته دلم ، آروم و قرار نداشتم

روزایی که امتحان داشتم ، با هزار تا ترس و لرز میرفتم دانشگاه ، موقع برگشتن هم دائم به دور و برم نگاه می انداختم که نکنه دنبالم باشه ، چه روزای بدی بود ، با ترس و واهمه ، تلفن خونه رم قطع میکردم ،

- الو سلام - سلام ، چرا تلفن خونه رو جواب نمیدی؟

- کشیدم

- واسه چی؟

- واسه مزاحم!

- وای دریا مهراد! ... .

زدم زیر گریه: فروهه ، زنگ میزنه خونه

- مطمئنی خودشه؟ با هم حرف زدید؟

- نه ، شماره ناشناس همونه ، مطمئنم

- حالا چرا گریه میکنی؟بسپرش به پندار حالیش میکنه ... ..

فروهه از چیزی خبر نداشت ، من حتی جرئت نداشتم به پندار بگم که مهراد برگشته ، چه برسه به اینکه بگم بره باهاش حرف بزنه ، دارم دیوونه میشم ، بیچاره پندار ، به خاطر دروغی که بهش گفتم تا آخر عمر خودم ونمی بخشم ... .

برای فرار کردن از فکرو خیال ساعت 7 رفتم پایین ، پندار اومده بود و داشت فوتبال میدید ، دیدنش آرومم میکرد ، موقعی که کنارش نشستم ، اون زل زده بود به صفحه تلویزیون ، حالمو پرسید ، منهم راستشو گفتم: خوب نیستم!

بالاخره از صفحه تلویزیون و بازی فوتبال دل کند و نگام کرد: چی شده؟

- هیچی مگه قراره طوری شه؟

- پس چرا خوب نیستی؟

- دلم گرفته ... .

دستشو گذاشت رو شکمم ، به زور لبخند زدمو گفتم :آقای دکتر یعنی خوب میشم؟

خواست حرفی بزنه که زندایی اومد پیشمون ...

- به به ، چه عجب عروس شیرازی ما یه سر بهمون زد!

- زندایی یه امتحان دیگه دارم ، اونم تموم شد ، دیگه ساکمو میارم پایین ، واسه من جا دارید؟ ...

زندایی اشاره ای به اتاق پندار کرد و گفت: وا ، با پندار تو اتاقش میخوابید دیگه!

پندار دستاشو به هم زد و با حالت با مزه گفت: آخ جون ، پاشو بریم ساکتو بیاریم!

زندایی زد زیر خنده ولی من خجالت کشیدم ، میدونستم پندار با زندایی خیلی راحته ، ولی من ، از زندایی خجالت میکشیدم ، شامو کنارشون موندم ، وقتی با پندار جلوی در خونمون رسیدیم ، چراغ راه پله رو زد و گفت: خب حالا بگو چرا دلت گرفته؟

- نمیدونم

- نمیدونم شد دلیل؟

- ولش کن ، برو تو هم خسته ای!

- من واسه تو خسته نیستم ...

گریه ام گرفته بود ، از ترس دستامو مشت کردم ، دلم میخواست حرفا رو بزنم ، بگم چه اتفاقی بین من و مهراد افتاده ، ولی زبونم نچرخید ، سرمو پایین انداختم ،

دلمو زدم به دریا و گفتم: پندار بغلم می کنی؟

ماتش برده بود ، منتظر جوابش نموندم و خودم و انداختم تو بغلش ، تا تونستم گریه کردم ، گریه ام زود به هق هق تبدیل شد ... نوازش هاش آرومم نمی کرد ،

دستمو از جلوی دهنم میکشید تا بتونم گریه کنم ، اما بی فایده بود ... دوست نداشتم از روی صدای گریه ام بفهمه تو دلم چه بلواییِ ... آشوب نداشتنش داشت ازپا درم میاورد ...

- دریا خانوم ، چی شده؟ ... .یه دقه منو نگاه کن ... .بگو ببینم چی اینجوری بهمت ریخته؟ ... .

به هق هق افتاده بودم ، بازومو کشید عقب ، سرمو بالا نمی آوردم ، بازوها مو تکون میداد ولی من دلم گریه میخواست ، دوست نداشتم حرف بزنم ، نمی دونستم اگه روزی از گذشته با خبر بشه ، پام وایمیسه یا نه؟

- پندار تو دوسم داری؟مگه نه؟

- دریا این چه حرفیه ...

کلافه بودم به چشماش خیره شدم:پندار من ازت یه سوال پرسیدم ، نمیخوای جواب ندی ، نده!

اعصابش به هم ریخته بود ، دستی به موهاش کشید و گفت: من دوست دارم....

با سر انگشتاش اشکامو پاک کرد ... فاصله بینمونو با یه قدم کوتاه پر کرد ... بازم دلم گریه میخواست ... اما ...

لرزش چونه ام متوقف شد ... چشمامو روی هم فشار میدادم تا اگر خوابم بیدار بشم ... بودم یا نبودم؟؟ ... دستای گرمشو دو طرف صورتم گذاشت ... چرا نمیتونم جلوی ریختن اشکامو بگیرم؟؟؟

- گریه که میکنی دلم میخواد خودمو آتیش بزنم ... میدونی چه حالی میشم؟؟ من هستمو تو هم دلت میگیره هم اینجوری به هق هق می افتی؟ ... به چه دردی میخورم من؟ ... هان؟!!

چشمامو باز کردم و به صورتش که حالا رو به روم قرار داشت خیره شدم ... قطره های اشکی که میریختم و نگاه میکرد ...

- ببخشید ... !!

نگاهش از آخرین قطره اشکی که روی گونه ام بود به سمت چشم هام چرخید ... دوباره بوسیدم و من بی صدا اشک ریختم ...

گفتم "ببخشید" چون همه میگن لایقت نیستم ... !!

گفتم" ببخشید" چون همه میگن کمم ... خیلی کم ... کمتر از تو ... کمتر از همه ی تو ... ! حتی با همه زنانگیم ... بازم کوچیکم ... در مقابل ابهت مردانه ات ... بازم کمم ...

گفتم ببخشید چون روی بدنم جای چنتا زخم هست که نشونت ندادم ... که میترسم از اینکه ببینی و دیگه سمتم نیای ...

گفتم ببخشید چون هیچوقت نتونستم راستشو بهت بگم ...

گفتم "ببخشید" چون اگه تنها بودم قید دوست داشتنتو میزدم و تو خوشبخت میشدی ... با کسی که نه ازت کمه ... نه اینقدر بی کسِ ... .نه حتی ترسو ... !!

گفتم "ببخشید" ... چون ... بدجور دوست دارم ... نمی تونم ازت دل بکنم ... دیگه نمیذارم از دستم دلخور بشی ...

آروم ازم جدا شد و اینبار پیشونیمو بوسید ... سرمو انداخته بودم پایین تا گر گرفتگی صورتمو نبینه و دیگه سمتم نیاد!! دست خودم نبود ... ازم نفس گرفته بود ... لذت بودنش تک تک ذرات بدنمو به جنب و جوش انداخته بود ... حجم بودنش برای قلبم سنگین بود ...

ازم دور شد ... فاصله گرفت ... اشکامو با پشت دستم پاک کردم و کلیدو توی قفل چرخوندم ...

اومدم برم تو خونه که دستمو گرفت و پشت دستمو و بوسید

- میخوای شب پیشت بمونم؟..

با شرم نگاش کردم ... خیلی کوتاه..بوسه ای روی گونه ام زد ...

با بغضی که اینبار تونسته بودم کنترلش کنم جواب دادم

- نه ... برو..خوب شدم ... !

زیر لب "خدا حافظ " گفت ... زیر لب بازم گفتم " دوست دارم" ...

اومدم توی خونه و درو پشت سرم بست ... نیومد پیشم ...

خب بی انصاف ... من گفتم نه ... من گفتم نیا ... تو چرا گوش دادی؟؟ میدونی چقدر تنهامو بازم کنارم نیستی؟

دلم میخواست گیتار بزنم ، دیگه ویولونم دوست نداشتم ، نگاهم به پیانوی خونه می افتاد دلم میسوخت ، برای خودم ، برای قلبم ، برای وجودم که انگار بی ارزش بود ، کاش با پندار زودتر میرفتم زیر یه سقف ، اونجوری از نبودنش اینقدر نمی ترسیدم ، اصلا این دفعه تلفن خونه رو جواب میدم ، شاید اگر مهراد بفهمه من

نامزد کردم دست از سرم برداره ، شاید دلش بسوزه بی خیالم شه ، خدا کنه زنگ بزنه ، فردا از صبح خونه ام ، خدا کنه زنگ بزنه ، ببینم حرف حسابش چیه ، اگه یکهو از کوره در بره ، با اون خطم با پندار حرف بزنه چی؟

تا صبح پای تلفن نشستم ، صلوات میفرستادم ... منتظر بودم ، گوشی موبایلم زنگ خورد ، پندار بود میخواست حالمو بپرسه ، دلم میخواست ازش بخوام که نره دانشگاه ، ولی حالا اون دو روز در هفته ام باید میرفت قزوین واسه تدریس ، نمیخواستم مزاحم کارش بشم ، تا ظهر تلفن حتی یه زنگم نخورد ، خودمم هر کاری میکردم به مهراد زنگ بزنم ، نتونستم.

نمازمو خوندم ، یه تیکه نون هم از تو سفره برداشتم و گاز زدم. تلفن زنگ خورد ، دستام میلرزید ، جواب دادم

- الو ... الو بفرمایید ... ..الو ... ...

تلفن و قطع کرد ، قلبم تند تند میزد ، کنار میز تلفن نشستمو منتظر موندم تا دوباره زنگ زد ،

- بله؟

- سلام دریا ... .

وای ... .خونه دور سرم چرخید ، مهراد بود ، ... احساس میکردم دارم بی هوش میشم ، گوشی و محکم گرفتم تا از دستم نیفته

- دریا صدامو میشنوی؟

جلوی لرزش صدامو گرفتم و گفتم: بگو میشنوم.

- میخوام ببینمت ، کارت دارم

- من حرفی با تو ندارم ...

- ولی من دارم ، تو فقط گوش کن ، چرا گوشیت دست پنداره؟.

- به تو چه؟

- تو غلط کردی گوشیتو دادی به اون ، دو ماه نبودم فکر کردی مُردم ... ؟

از ترس دیگه حتی انگشتای دستمم بی حس شده بودند ... گوشی و قطع کردم و تلفن و کشیدم ، متنفرم ازت مهراد ، تو چه کثافتی بودی و من نشناختمت ... .میخواستم درس بخونم ولی هیچ چی نمی فهمیدم ، واسه همین یه سر رفتم خونه ی زندایی مهناز ، اونجا که بودم اردلان بهش زنگ زد ، با منم حرف زد و بابت نامزدیم تبریک گفت ، صداش زیاد خوب نبود ، انگار پکر و داغون بود ، چه فرقی میکرد ...

نگین ساعت 4 اومد ،

- تو چرا مدرسه نهار نمیخوری؟ ... .

با دهن پر جوابمو داد: میخورم ، یه ساندویچ ، ولی غذای اونجا که غذا نیست!

اونقدر با اشتها میخورد که گفتم: گاو بخوری! هم مدرسه میخوری هم خونه؟ خوبه چاق نمیشی

حالت گریه به خودش گرفت: از بس که غصه میخورم ، آب میشه!

کوسن و پرت کردم طرفش وگفتم: پس چرا لاغر نمیشی؟

زندایی و نگین زدن زیر خنده ، بعد اینکه غذاشو خورد راجع به برادر یکی از دوستاش باهام حرف زد که چند وقتیه میاد دم مدرسه و به بهونه رسوندن خواهرش با اینم حرف میزنه ، من که دلم از مهراد و این مدل دوستی ها پر بود ، حسابی واسش حرف زدم و بدون هیچ رودربایستی راجع به همه چی باهاش حرف زدم ، بهش گفتم امروزه روز پسرا تو دوستیشون همون اول رابطه ای میخوان که جز خفت چیزی واسش نداره ، بهش گفتم که بدونه ، عشق و عاشقی اگه از چارچوب خانواده بیاد بیرون معلوم نیست تهش به کجا ختم می شه ، باز تصمیم گیری و به خودش واگذار کردم و بهش گفتم که اگه با اون پسر دوست شد حداقل به زندایی خبر بده ... .

مانتومو پوشیدم ، اول دلم میخواست برم خونه ولی بعد پشیمون شدم دلم میخواست کمی راه برم ، از جلوی در خونه ی دایی که رد شدم ، زندایی و پژمان خونه نبودن ، یعنی نه کفشاشون بود نه صداشون میومد.پژمانم فکر کنم آخر این هفته بره ... .

در حیاط و باز کردم ، چنان سوزی خورد تو صورتم ، که تعجب کردم ، به نظر نمی اومد هوا سرد باشه ، اونم ساعت 5 بعد از ظهر ، پیاده تا دم پارک رفتم ، به پندار زنگ زدم گوشیش خاموش بود ، لابد رفته بود سر کلاس ، شاید داره میاد خونه یادش رفته گوشیشو روشن کنه ، باید برنامه ی کلاس هاشو ازش بگیرم ... ..

بهار فصل زیباییه ولی من پاییز و بیشتر دوست دارم ، آدم از دیدن اون همه رنگ و لعاب به وجد میاد ، بهارم خوبه ها ، ولی پاییز به قول استادمون همون بهاریه که عاشق شده ... .کاش به نگین هم میگفتم باهام می اومد ، تنهایی حوصله ام سر میره ، تو پارک که بودم به شهاب پیامک زدم که صبح با مهراد حرف زدم و اونم چی ها گفته ، بهشم گفتم که دوباره استرس گرفتم که نکنه به پندار حرفی بزنه ، اونم مثل همیشه گفت که بابت آتویی که از مهراد داره ، اون جرئت نمی کنه حرفی بزنه یا کاری بکنه ، کاش میدونستم آتویی که ازش داره ، چیه ... ؟ اونجوری شاید خیالم راحت میشد..

یه سر فرهنگسرای دختران هم رفتم ، نمایشگاه نقاشی گذاشته بودن ، نیم ساعتی هم اونجا موندم و به هوای اینکه فردا امتحان دارم ، برگشتم خونه ، سر کوچه ماشین پندار و دیدم ، با پژمان بود ، نگه داشت ، منم سوار شدم.

- به به برادران خوشتیپ کجا تشریف داشتید؟

پژمان - امروز با پندار رفتم دانشگاه ، چه کیفی میکنید شماها!

- چه کیفی میکنیم؟همه اش درس نکبت و باید بخونیم!.

- دریا ، باید یه روزم بیام دانشگاه تو!..

- حتما ، حالا بگو ببینم شاگردای این جناب اخمو ، چه طور بودن؟!

پندار از تو آیینه نگاهی بهم انداخت و گفت: کجا بودی؟!

- ظهر رفتم یه سر خونه ی زندایی مهناز ، الانم رفته بودم فرهنگسرا ... .

پندار دیگه چیزی نگفت وقتی جلوی در پیاده شد تا در حیاط باز کنه به شونه ی پژمان زدم و گفتم: ناقلا بگو ببینم دانشگاش چه خبر بود؟ دختر زیاد سر کلاسشه ... ؟ جون دریا ... .؟

برگشت و با خنده گفت: والا کل کلاس دخترن ، روی هم 10 تا پسر بیشتر نیستن!!.

- اه ، یه وقت به داداشت بد نگذره!

پندار اومد سوار ماشین شد ، نمی دونم چرا حرصم گرفته بود ، لابد سر همینم دائم به خودش می رسید و عطرو ادکلن میزد دیگه ، خدا شانس بده ، نه به ما که استادامون با عصا میان نه به دانشگاه اینا!

وقتی ماشین و آورد تو حیاط ، من زودتر پیاده شدم تا در حیاط و ببندم ، موقع بستن در چشمم به ماشین سفیدی افتاد که واسم آشنا میزد ، کمی به طرف حیاط خم شدم ، شیشه ی ماشین دودی بود ، ولی وقتی یکی از شیشه ها اومد پایین ، با دیدن چهره ی مهراد که عینک دودی زده بود وداشت نگام میکرد ، خشکم زد ... پلک هام تکون نمیخوردند ... و پاهام دستور مغزمو رد میکردند ... درجا خشکم زده بود ...

با صدای پندار تکونی به خودم دادمو سریع کلمو آوردم تو حیاط ... درو بستم ، داشتم سکته میکردم ، احساس کردم یه پاچ آب یخ روم ریخته بودن ، پندار و پژمان هم کنار ماشین واستاده بودند ، که پندار گفت

- دریا چیزی شده؟!

خیلی تابلو بازی درآوردم ، دستی به صورتم کشیدم وگفتم: نه ، هیچی ، بریم ...

زیر نگاه های پندار بیشتر میترسیدم ، جلوتر از جفتشون ، وارد ساختمون شدم ، داشتم میرفتم بالا که پژمان گفت:دریا بیا بریم خونه ی ما ... .

دستپاچه بودم مخصوصا وقتی پندار اونجوری نگام میکرد

- نه مرسی ، فردا امتحان دارم برم بخونم ، خدافظ ... .

از پندار هم خداحافظی کردم و سریع از پله ها رفتم بالا ، صدای پای پندار هم می اومد ، با کلیدم در خونه رو باز کردم که پندار بهم رسید

خودم و خونسرد نشون دادم که گفت: تو که این چند روز حسابی درس خوندی

- آره ولی حالا چون استادش سختگیره گفتم یه دور دیگه نگاه بندازم ... .

یه فرمی داشت نگام میکرد.اونم قدرت عجیبی داشت برای لرزوندن ستون های تو خالیِ بدنم ...

- پندار چرا اینجوری نگام میکنی؟

ابرویی بالا انداخت و تا اومد چیزی بگه ، تلفن خونه زنگ خورد ، کفشمو سریع درآوردم

تا گوشی و جواب دادم ، پندار زد رو آیفون ، با ترس و لرز گفتم: بله؟بفرمایید

تا کسی که پشت خط جواب بده جونم به لبم رسید ... صدای نفس های پندار جای نفس های حبس شدمو گرفته بود ...

- سلام دریا ، احسانم

تا حالا پیش نیومده بود احسان بهم زنگ بزنه ، با تعجب گفتم: سلام خوبی؟

- آره ممنون ، این موبایل شوهر عتیقه تو میدی؟

تو دلم فحش بار احسان کردم و گفتم: گوشی ، خودش اینجاست!

پندار که گوشی و گرفت تلفن و از آیفون درآورد ، مثل اینکه احسان زنگ زده بود ... منهم رفتم تو اتاقم و مانتومو درآوردم و یه لباس سفید ، صورتی آستین حلقه ای که داشتم و با شلوارک سفیدم پوشیدم ، داشتم پیام های شهاب و از موبایلم پاک

میکردم که پندار اومد تو اتاق ، موبایل و سریع گذاشتم تو جیب شلوارکم و رو به پندار که به چارچوب در تکیه داده بود گفتم: چی کار داشت؟

- هیچی مارک تبلت و میخواست ، کتاباتو بردار بریم پایین.

- نه میخوام درس بخونم ، اونجوری نمیتونم ! ... ..

مکثی که تو نگاش بود ، بند دلم و می لرزوند

- پس من میرم پایین ، مامان که اومد میام پیشت ... .

سری تکون دادم: باشه پس ، برو ... .

تا جلوی در با پندار رفتم ، و وقتی کهدرو بستم ، تلفن خونه رو دایورت کردم رو گوشیم که مبادا وقتی پندار بالاست ، اون زنگ بزنه ،

اصلا باورم نمیشد اومده جلوی در ، خواستم به شهاب زنگ بزنم و بگم که مهراد و دیدم ولی گناه اون بیچاره چی بود ، که درگیر ماجرای خودم کنمش.پشیمون شدم از زنگ زدن به شهاب ... اون یه سر داشت و هزار سودا ... .

حالا که پندار قرار شد بیاد بالا ، باید شام میذاشتم ، داشتم فکرمیکردم شام چی بذارم که خودش بهم پیامک زد که چیزی درست نکنم و از پایین برام شام میاره ... ... دیگه خیالم کمی راحت شد.

از پنجره ی اتاق هم به بیرون نگاهی انداختم ، ماشینش نبود ، موقع درس خوندن ، فکرم میرفت پیش مهراد ، بی اختیار نگاهم به زخم روی شونه ام افتاد ، زیر لباسم دست کشیدم ، دوباره ای کاش و ای کاش ... .

آویز الله ای که گردنم بود ، آرومم میکرد ، چند تا صلوات فرستادم و درسم و یه دور دیگه مرور کردم ، ساعت 8 بود پندار در خونه رو زد ، وقتی درو باز کردم با دیدن سینی غذایی که توش سبزی پلو با ماهی بود ، انگار دوباره غم عالم افتاد رو قلبم ... !!..

سینی رو از دستش گرفتم و گذاشتم رو اپن ... .بوش داشت حالمو بد میکرد ، بابا عاشق این غذا بود ، یاد اونشب که واسه بابا با شوق این غذا رو درست کردم افتادم ، رفتم رو مبل و کنار پندار که داشت با لپ تاپش ور میرفت ، نشستم.

- دریا چرا غذاتو نخوردی؟

- راستش میل ندارم

- مگه ناهار چی خوردی؟

- ناهار؟(یادم نمی اومد اصلا ناهار خورده باشم؟)

دروغکی گفتم : ماکارونی ، یه عالمه ام خوردم ، تو چیکار میکنی؟

- دارم نمره های امتحان بچه هارو میزنم.

- آهان ، چایی بذارم؟

- نه تازه شام خوردم ، تو درستو بخون ... ..

همونجا نشستم و برگه های جزومو یه ورقی زدم ، موبایلم رو سایلنت بود ، ولی ویبره گوشیم هر بار که صداش درمی اومد ، یه نگاهی به شماره می انداختم و هردفعه ام شماره ها ناشناس بودند ، ی

ه کوچولو درس خوندم ، رفتم از تو کابینت چیپس آوردم و یه ظرف ماست هم از تو یخچال پر کردم ،

- بیا پنی چیپس بخوریم ... .

لپ تاپشو گذاشت کنارش

- آخه این چیه تو میخوری؟

- بیا خوشمزه است ،

یه چیپس و زدم تو ماست و گرفتم جلوی دهنش: بخور ببین چه خوشمزه است!

چیپس و تو دهنش گذاشتم ، مثل سرآشپزا ژست گرفت و بعد چند ثانیه گفت: بدک نیست ، میخوام!

اونم اومد پایین کنارم نشست ، ظرف و روی میز بین مبل ها گذاشته بودم ، تکیه داد به مبل و یه دونه دیگه خورد.

- راستی پندار ، بلیط پژمان واسه کیه؟

- شنبه هفته دیگه

- چه زود دوماه شد ... ! دلم براش تنگ میشه ... !

پندار واسه اینکه مسخره ام کنه ، حالت گریه به خودش گرفت و با حالت خنده داری شروع کرد به گریه کردن و روضه خوندن

- کجا میری داداش گلم ... .نمیگی دل دریا واست تنگ میشه؟ ... نمی گی دریا بدون تو دق میکنه؟

خنده ام گرفته بود ، با حرص یه مشت به بازوش زدم

- بی شعور خودتو مسخره کن ، سنگدل ... ! بی احساس ... !!

انگار بابت مشت هایی که داشت میخورد احساس درد کرد ، دو تا دستامو گرفت و منو کشید تو بغل خودش

- حالا من بی احساسم دیگه !

زدم زیر خنده و درحالیکه سرمو به سینش تکیه داده بودم گفتم: آره ، من هنوزم سر حرفم هستم! ... تو بی احساس ترین و خونسرد ترین آدمی هستی که به عمرم دیدم ... به نظرم بیشتر مواقع ام سنگدلی ... شانس بد منه دیگه ... چیکارت کنم؟؟

با تهدید گفت: دریا نذار یه کاری کنم که از حرفت پشیمون بشی!

می دونستم تهدیدش الکیه ، مثلا می خواست چیکار کنه؟ واسه همین کم نیاوردم و گفتم: مثلا میخوای چیکار کنی؟ هرکاری ام کنی بازم من رو حرفم هستم ... گیرِ یه سنگدل افتادم که بویی از محبت نبرده ... فقط بلده منو میبینه اخم کنه و گزارش روزانه بگیره!

کاش زبونم لال میشد ، بلبل زبونی نمی کردم ، .. دستامم گرفته بود که یه وقت کتکش نزنم!

پشت سرهم نفسو گرفت حس کردم الانه که از فرط بی اکسیژنی رو به قبله شم ... بدنم یخ کرده بود وقدرت هیچ کاری نداشتم ، یه لحظه از مکثش استفاده کردم و به هول گفتم

- غلط کردم!..

زد زیر خنده و محکم تر بغلم کرد ، سرم و کنار سرش گذاشت ...

- ترسیدی؟ ... حقته! از این به بعد بلبل زبونی کنی همین برنامه است تازه شاید به وقت اضافه ام بکشه ... ! من مهاجم خوبیم ... !

از رفتار تند و حریصانه اش جا خورده بودم ... اشکم در اومد ... ..یکهو ، ناغافل ... فکر اینجاشو دیگه نکرده بودم ، هرچند تندبود ... زود بود ... اما برای منی که کابوس از دست داشتنشو تو سرم دارم یه دنیای شیرین بود ...

سرمو که عقب آورد با دیدن اشکام گفت: دریا ... ! گریه داره ... .!؟ به جون پندار نمیخواستم ناراحتت کنم ... چه غلطی کردما ...

دلم نمیخواست از دستم ناراحت بشه ، اشکامو که داشت با دستش پاک میکرد گفتم: نه ، اشک شوقه ... ! زیادی داره خوش به حالم میشه ... ! من عادت به خوشیِ زیاد ندارم!!

به اندازه ی تو کسی نیست که بتونه غمم و کم کنه

بدونه یه وقتایی لازمه که تنهام بذاره و ترکم کنه

وقتی دوباره بغلم کرد دلم میخواست تا صبح بدون هیچ ترسی ، بدون هیچ واهمه ای کنارم باشه ... نمی دونم چقدر گذشت که تو بغلش بودم ، چشمام داشت سنگین میشد که ازم پرسید

- فردا امتحانت ساعت چنده؟

خوابم نمی اومد ولی بی حال شده بودم ... یه حالت خلسه ای که حکم آرامشو برام صادر کرده بود جواب دادم ...

- هشت ونیم

- صبح خودم میبرمت ، به دوستاتم بگو یک ربع به هشت سر کوچشون باشن

به زور لبهامو که درد میکرد تکون دادم ... ! باید خودمو به این رفتار غافلگیرانه پندار عادت بدم ...

- باشه ... ..!

صورتم و بوسید وگفت: پاشو بروسر جات بخواب ، غذاتم نخوری ... بعد میگی چرا شلوارام از تنم می افته! با هوا زنده ای نه؟

سرمو محکم یه سینه اش فشار دادم ، پشت کمرشو سفت گرفتم ، دلم نمی خواست ازم جدا شه ، واسه همین با التماس گفتم:بذار خوابم که برد ، بعد تو برو ، یه لحافم بندازی روم بسه! همینجا میخوابم ... فقط الان از پیشم نرو ... باشه؟

" باشه " ی آرومی گفت و منهم اون شب تو بغلش خوابم برد ... .

کسی نیست مثل تو با صداش بخوابمو رو ابرا بیدار شم

همیشه بلد باشه چیزی بگه که تو اوج دلتنگی خوشحال شم

صبح که برای نماز ساعت رو میزم زنگ زد ، دیدم رو تخت خوابوندتم ، خودشم رفته بود پایین ،

نمازمو که خوندم ، صبحونه ی مفصلی خوردم ، پندار غذای دیشب و گذاشته بود تو یخچال . منکه بهش لب نمیزدم ، بعد صبحانه باز به برگه هام نگاه سرسری انداختم ، و ساعت هفت حاضر شدم ، موهامو که اومدم شونه کنم ، رنگی که به موهام زده بودم عقب تر رفته بود و دوباره سفیدی موهام معلوم شده بود ، باید دوباره میرفتم و رنگ میکردم. از سفیدی موهام خوشم نمی اومد ،

مانتو قهوه ای کرمم و پوشیدم وشلوار جین کرمم و پوشیدم ، مقنعه و کیف و کفشمم مشکی بود ،

من زودتر از پندار اومدم تو حیاط ، اونم 5 دقیقه بعد اومد ، چون میخواست بره دانشگاه کت وشلوار زغالی با بلوز طوسی روشن پوشیده بودخودمم باورم شده بود پندار از من سرتره ، چه از لحاظ قیافه ، چه از لحاظ تحصیلات ...

- سلام جناب استاد!

- سلام دریا ، خانوم ، خیلی وقته پایینی؟

- نه 5 دقیقه نمیشه ... .

خودش در حیاط و باز کرد وماشین وبرد بیرون ، خواستم این دفعه من برم در حیاط و ببندم که نذاشت و دوباره خودش رفت ، از ترسم به دور وبر خونه نگاهی انداختم ، خدا روشکر ماشین مهرادنبود ، دنبال فروهه و ارغوان هم رفتیم ، تو راه اون دو تا گفتن که واسه به مهمونی خانوادگی که ارغوان دعوته میخوان برن لباس بگیرن ، منهم از همونجا انصرافم و اعلام کردم و گفتم که نمیام.

تو ماشین ارغوان به موبایلم پیامک زده بود:" چه خبره این همه رژ زدی؟ "

به محض خوندن پیامش زدم زیر خنده که پندار علت خندمو پرسید و منهم گفتم: هیچی ، یکی از دوستای خلم پیامک خنده دار واسم فرستاده!

پندار اصرار کرد که واسش پیامک و بخونم ، ولی پیچوندمش ، و به ارغوان جواب دادم : تو که میدونی چرا میپرسی؟!

فهمیدم که جوابمو داره برای فروهه میخونه . دوباره واسم پیامک فرستاد: ضایع بازی که در نیاوردی؟

والا منظور حرفشو دقیق نفهمیدم ولی برای نوشتم : نه ، فقط زدم زیر گریه!

این بار دیگه جوابمو نداد و از همون پشت دستشو دراز کرد و محکم کوبید به سرم

- خاک تو سرت!

پندار که از رفتار ارغوان خنده اش گرفته بود ، گفت: ببخشید میپرسما ، جسارت نباشه ، چرا میزنیش؟

سرم درد گرفته بود ، جعبه ی دستمال کاغذی و برداشتم و پرت کردم طرفش : بشکنه ، دستت از بس که سنگینه!

ارغوان جواب پندار و اینجوری داد: نه عزیزم نمیتونی بپرسی ، قبل از اینکه نامزد تو بشه ، دوست من بود!

پندار خندید و گفت: خوب شد گفتی ، تا الان من فکر میکردم پسر داییش بودم!

ارغوان تا خود دانشگاه با پندار کل کل کرد ، فروهه ام بعضی جاها به ارغوان تشری میزد که بس کنه ولی بی فایده بود و کوتاه نمی اومد.

جلوی در دانشگاه خواستیم که از ماشین پیاده شیم که پندار باهام دست داد و گفت: مراقب خودت باش عزیزم!

داشتم خداحافظی میکردم که ارغوان همون جعبه دستمال کاغذی که طرفش پرت کرده بودم ، انداخت طرفمون و گفت: کثافتا نمیگید من دلم میخواد!

من و پندار که از خنده منفجر شدیم! فروهه ام دست ارغوان و گرفت و با عذرخواهی از ماشین پیاده شد ، منم با پندار خداحافظی کردم و با بچه ها وارد دانشگاه شدیم ،

همون اول مهدی و دیدم ، از دور فقط یه سری واسمون تکون داد که مثلا سلام کرده! ما هم اصلا به روی خودمون نیاوردیم ، و رفتیم طبقه ی بالا ،

شهاب که اومد با هر سه تامون سلام و علیک کرد ، یه جاهم تا اون دوتا حواسشون نبود ، سرشو نزدیکتر آورد و گفت: توخوبی؟

چشمامو برای لحظه ای بستم و باز کردم ... نمیخواستم نگرانش کنم ... چشماش خسته بود ... لابد دیشب تا صبح رفته آژانس ...

من برگم و زودتر از بچه ها دادم ، بیرون سالن منتظرشون بودم که با دیدن مهدی و نگاه های چپ چپش به گوشی فروهه پیامک زدم که " من میرم" ،

انگار مهدی میخواست بیاد طرفم ولی فقط زل زده بود بهم ، ترس برم داشت که نکنه با اونی که چند لحظه پیش داشت حرف میزد ، مهراد باشه! واسه همینم سریع از دانشگاه زدم بیرون.

ساعت 10 بود ، به پندار پیامک زدم که امتحانم و خوب دادم و دارم میرم خونه.وقتی دیدم جواب نداد ، گفتم حتما سر کلاسه ، کنار خیابون منتظر تاکسی بودم با دیدن ماشین مهراد که داشت می اومد طرفم ، اولین تاکسی که جلوی پام واستاد ، سوارش شدم ،

قلبم تندتند میزد ، مهراد دائم می اومد سمت ماشین و یا از پنچره بهم اشاره می کرد که پیاده شم ، ولی سعی می کردم اصلا چشمم بهش نخوره ، یه جا که خیلی بد پیچید جلوی تاکسی ، راننده عصبانی شد گفت: با شما کار داره؟!

ملتمسانه نگاش کردم و گفتم: آقا تو روخدا ، محلش نزار ، برو ... ... .

دم راننده گرم ، چنان از راه های مختلف رفت که مهراد گممون کرد سر بلوار فردوس پیاده شدم ، هر لحظه بر میگشتم و پشتم و نگاه می کردم ، تقریبا داشتم می دوییدم ، تا رسیدم سر کوچه با دیدن مهراد که به ماشینش تکیه داده بود ، خشکم زد ،

قلبم شده بود مثل گنجشک ، تند و تند میزد ، به نفس نفس افتاده بودم ، نمی دونستم پامو تو کوچه بذارم یا دوباره فرار کنم ، وقتی دیدم داره به طرفم میاد ، با قدم های بلند راه افتادم ، سرم و پایین انداختم که صدام کرد: دریا ، واستا کارت دارم ... ..دریا یه لحظه صبر کن ...

کنارم داشت راه می اومد ولی اصلا محلش نذاشتم ، دلم میخواست کوچه کوتاه بشه تا برسم دم خونه ، یکهو اومد جلوم واستاد ، مجبور شدم تو چشاش زل بزنم با حرص گفتم: برو کنار ، می خوام رد شم. دو تا بازوهامو گرفت:دریا بیا بریم تو ماشین کارت دارم ، خواهش می کنم.

هلش دادم عقب و در حالیکه داشتم از کنارش رد میشدم گفتم:لازم نکرده ، برو ... ..

دوباره دستمو کشید ، داشتم میخوردم زمین ، دیگه رو پاهام بند نبودم که صداشو برد بالا: دریا ... ! داری عصبانیم میکنی ... ..

دلم میخواست زار بزنم ، از ترس همه ی وجودم می لرزید ، دوباره به طرف خونه راه افتادم ، انگار کلافه شده بود ، دنبالم نمی اومد ... .منم قدم هامو تندتر کردم ، برعکس احساس می کردم ته کوچه است تا وسط کوچه ، داشتم خدا روشکر میکردم که مهراد دست از سرم برداشت ولی با ماشینش چنان پیچید جلوی پام که از ترس جیغ خفیفی کشیدم.

از ماشین پیاده شد ، درست جلوی در خونمون بود ، خواستم برم طرف در که کیف کولی ام و کشید ... محکم خوردم به داشبورد ماشین ، برای یه لحظه نفسم قطع شد ، برگشتم و سیلی محکمی به مهراد که پشتم واستاده بود ، زدم ،

چقدر سبک شدم ، انگار تمام نفرتی که داشتم و یه جا کوبیدم تو صورتش ، اونم هاج و واج مونده بود کنارش زدم و رفتم سمت در حیاط و کلید انداختم ، موقعی که وارد حیاط شدم و در و بستم ، منتظر موندم تا ماشینشو از جلوی در برداره ، ولی ده دقیقه بعدش این کارو کرد ... .!!

پهلوم درد گرفته بود ، رفتم بالا تا از پنجره ی اتاق ببینم رفته یانه!

اه لعنتی ، ماشینشو اون روبه رو پارک کرده بود ... .

تلفن خونه مدام زنگ میخورد ، با مانتو و شلوارم ، تو چارچوب در اتاق نشستم و به تلفن خونه که روی میز بود و دائم چراغش روشن خاموش میشد خیره شدم. بی هیچ چیز فکر نمی کردم جز اینکه اگه پندار همه چیو بفهمه ، چیکار میکنه؟ دلم نمیخواست از دستم برنجه ، اما الانم واسه گفتن حقیقت خیلی دیر بود ، خیلی دیر! من روزاییُ که پاپی ام میشد و برای حرف زدن بهم اصرار میکردو فراموش نمیکنم!!

نیم ساعت گذشت تا تلفن خونه قطع شد ، روی زمین دراز کشیدم ، حتی نای نماز خوندن نداشتم ، دلم میخواست همون لحظه بمیرم و همه چیز تموم بشه ... ..

- بله؟

- سلام خواب بودی؟

- سلام پنی جونم!نه ، دراز کشیدم

- چرا صدات داغونه؟امتحان و بد دادی؟؟

- نه اتفاقا خوب بود ، یه کم خسته ام

- پس بگیر بخواب چون ساعت 4:30 میام دنبالت

- واسه چی؟

- بهار بلیط کنسرت گرفته ، قرار شد همگی با هم بریم

- اه ، دستش درد نکنه ، کیا میان؟

- من وتو و خود بهار و پژمان و نگین

- مگه پیمان نمیاد؟

- نه ، کلاس داره ، دریا سه تا بلیط اضافه داریم ، می خوای بگی دوستات بیان؟

- چه خبره ؟مجانی گرفته؟

- نه ، یکی از دوستاش ، باباش یه کاره ی برج میلاده ، با تخفیف داده اونم هشت تا گرفته ... ...

ارغوان و فروهه رو میتونستم بگم ، شهابم بد نبود بگم بیاد ، اونجوری میتونستم جریان مهراد و براش بگم ، ازشم بخوام یه جوری به پندار بگه ... ولی از یه طرف میترسیدم پندار به هوای اینکه شهاب با مهراد دوسته ، خوشش نیاد.

واسه همین به پندار گفتم: پنی ، بگم شهابم بیاد گناه داره ... !

بلافاصله جواب داد: لازم نکرده ، گفتم دوستات!!

- خب اوناکه دو نفرن!

- فربدم میاد!

- آهان باشه پس 4:30 حاضرم ... ..

گوشی رو که قطع کردم با خودم گفتم: پندار این قدر به شهاب حساسه! دیگه اگه مهراد و ببینه که باز دور و برم می پلکه میخواد چیکار کنه؟ خدا کنه تا اونم موقع مهراد از جلوی درمون بره ، و گرنه من اینقدر تابلو بازی در میارم که پندار میفهمه ... ..

دائم میرفتم یواشکی دم پنجره و به کوچه نگاهی می انداختم ، تا ساعت 3 وقتی دید دیگه تلفن خونه رو هم جواب نمیدم ، بالاخره رفت و من یه نفس راحت کشیدم.

واسه کنسرت که اصلا نمی دونستم مال کی هست ، مانتو سرمه ای براقم و که دکمه و کمربند طلایی داشت با شلوار سرمه ای و روسری کوتاه سرمه ای که طرح روش زنجیرهای طلایی بود ، پوشیدم ، کفش و کیف مشکی ام پوشیدم و منتظر موندم تا پندار اومد ، پژمان جلو نشست و من و نگین عقب نشستیم .فربد هم خودش به فروهه و ارغوان گفته بود چون وقتی من زنگ زدم اونا در شرف حاضر شدن بودند!

اونا هم با یه ماشین اومدن و فقط بهار بیچاره مجبور بود تنها بیاد ، تو ماشین سرمو رو شونه ی نگین گذاشته بودم که پندار گفت: دریا مگه ظهر نخوابیدی؟

- نه خوابم نبرد ... ... .

پژمان خندید وگفت:راستشو بگو ، بابت تموم شدن امتحانات ، جشن تکی گرفته بودی؟

- جشن ... ؟نه بابا دلت خوشه ... ؟راستی کنسرت کی میریم؟!

پندار از تو آیینه نگاهی بهم انداخت و گفت: نمی دونم ، از بهار یادم رفت بپرسم!

جلوی برج با بقیه قرار داشتیم ، سعی کردم خودم و پیش پندار سرحال نشون بدم تا دوباره شک نکنه ، واسه همین تا ارغوان و فروهه رو دیدم ، دوباره خل بازیم گل کرد وکلی با فربد شوخی کردم ،

کنسرت بهنام صفوی بود. از شانس پندار آهنگ دومی که خوند همون آهنگی بود که واسش چند باری خونده بودم ... . پندار و پژمان و فربد کنار هم نشستند و به جینگولک بازی های ما چهار تا نگاه میکردند ، اینقدر جیغ و دست زدیم که بعضی جاها پندار و فربد بهمون چشم غره میرفتند و مثل بچه هایی که باباشون دعواشون می کنند ، مچاله می شدیم و دوباره با مجوز پژمان ، در جا رو صندلی هامون با دو تا از آهنگ های شادش می رقصیدیم و جیغ میکشیدیم.

اما نوبت به آهنگ های غمگین که رسید ، بهار و ارغوان که منتظر یه تلنگر بودن واسه گریه کردن ، زدن زیر گریه ، نگین اینطور که خودش می گفت دلتنگ برادرش بود ، مونده بودیم من و فروهه که اگه هم چیزی تو دلمون بود ولی از ترس پندارو فربد مجبور بودیم بغضمونو فرو بدیم ، ولی از همه خنده دارتر ، سه تا پسرا بودن که حالا اونا شروع کرده بودند به مسخره بازی در آوردن و الکی گریه کردن ، ازهمه بدتر اینکه شعر و بلد نبودن و واسه خودشون آخر شعر یه چیز دیگه می خوندند ، من بیشتر از اینکه بزنم زیر گریه ، داشت خنده ام می گرفت که ارغوان با کیفش کوبید تو سر فربد بدبخت و با حرص گفت

- کثافتا ، خفه شید وگرنه به حراست میگم بندازتتون بیرون!

ولی اینا دست بردار نبودند و به اسم خودشون شروع کرده بودن به خوندن شعرهای خارجی و واسه خودشون انگلیسی بلغور میکردن ، منهم دیگه شاکی شدم و جاهاشونو عوض کردم ، فربد و گذاشتم کنار فروهه و نگین ، پژمان هم کنار ارغوان ... منهم پیش پندار و بهار. دیگه نمی تونستند با هم هماهنگ کنند و که چرت و پرتی و بخونند.

دیگه واقعا فضا داشت عشقولانه میشد که بهار به شونه ی پندار زد و بعد در گوشش چیزی گفت: پندارم بعدش لبخندی زد و دستم و بوسید.

منهم که با اون آهنگ دیگه کاملا تو فضا سیر میکردم !

کنسرت 3 ساعت طول کشید بعد هم به حساب پژمان شام بیرون خوردیم. تمام خوشی های اونشب با دیدن ماشین مهراد که دقیقا روبه روی خونمون پارک بود ، کوفتم شد ، تو ماشین خودم و آورده بودم پایین تا مبادا چشمم به چشمش بیفته ، نفهمیدم چه طوری از بقیه خداحافظی کردم ، به هول رفتم توخونه. چند لحظه ای گذشت که تلفن زنگ خورد ، سریع دکمه ی پیغام گیرو زدم تا ببینم حرفش چیه و چیکار داره ، صداش که پخش شد ، از لرزش پاهام و سستی بدنم روی زمین نشستم.

"الو دریا ... ... میبینم که حسابی بهت خوش میگذره! ... ..این جناب پندار خان زیادی دور و برت میگرده! ... ... واسه چی گوشیت دستشه؟ ، ببین دریا اگه جوابمو ندی زنگ میزنم به پندار همه چی و میگم! ... .حالا خود دانی ... .!عشق من!"

دست و پام می لرزید ، دوتا یکی نفس می کشیدم ، از همه بدتر حرف های مهراد ، تن و بدنم و می لرزوند ، من پندار و دوست داشتم ولی نمی تونستم پیش بینی کنم که اگه از ماجرا بو ببره ، چه برخوردی میکنه ، می دونستم مهراد حرفی به پندار نمیزنه ، یعنی شهاب نمیذاره بعدم چه جوری میخواد ثابت کنه. من میزنم زیر همه چی ! زخمم بهونه میکنم واسه یه روز که مثلا با مهراد بودم و خوردم زمین! لابد شهاب بهش نگفته که من با پندار نامزد شدم.اگه بفهمه شاید دست از سرم برداره! فردا بهش زنگ میزنم ، قسمش میدم حتی به روزهای خوبی که با هم داشتیم ، قسمش میدم به بابام ، به حال اون استادش بوده!

اصلا قسمش میدم به روح مادرش! شاید دست از سرمون برداره ، یه آب خوش از گلوم بره پایین ... .

مهراد دوبار دیگه ام زنگ زد ، دوباره همون حرفها ، همون تهدیدها! ... .هر بار پیغام هایی که میذاشت و پاک می کردم ، به زور خودم و خوابونده بودم که تلفن زنگ خورد.چنان از رو تخت پا شدم که احساس کردم دنیا داره دور سرم می چرخه!صدای مهراد بود ، دیوونه شده بود ، مثل اونشب حرف میزد ، ازم میخواست که برم پایین!جلوی در! ... .!!

وقتی از پنجره ماشینشو دیدم ، نفهمیدم چیکار میکنم فقط لحافمو دور خودم پیچیدم و با متکام دوییدم پایین ... .موبایلم و بالا جا گذاشتم ، خواستم در خونه دایی و بزنم ولی هیچ سر و صدایی نمی اومد ، حتما خواب بودن ، ساعت چنده؟ ... وای من میترسم ، اگه یکهو مهراد از حیاط بیاد تو خونه؟ وای خدای من ... ..

بابا کجایی من میترسم ... ..مثل بچه ها زدم زیر گریه ، متکامو سفت بغل کرده بودم و نگاهم به در ورودی بود ، جرئت نمی کردم برم بالا و موبایلمو بیارم.دیگه داشتم از ترس سکته میکردم که آروم دو تا ضربه به در زدم ، خبری نبود ، یه آن به ذهنم رسید که از تو حیاط با یه سنگی ، چوبی بزنم به پنجره اتاق پندار تا بلکه متوجه بشه و از خواب بیدار شه ... ...

دوییدم تو حیاط ، یه سنگ کوچیک برداشتم و زدم به شیشه ، هر از گاهی بر میگشتم و پشت سرمو نگاه میکردم ، دوبار دیگه این کار و کردم تا پرده ی پنجره روکشید کنار ، همین طور که داشتم گریه می کردم واسش دست تکون دادم تا متوجه شد ، ... ..

وقتی رسیدم جلوی درشون ، درو باز کرد ، خیلی نگران بود ، کمی هم ترسیده بود

- دریا طوری شده...؟چرا گریه میکنی؟ ... .اتفاقی افتاده؟

ازشدت گریه نفسم بالا نمی اومد به زور چند کلمه حرف زدم:خو..خوابِ ... ..بد ... ..دیدم ... ..

پندار آروم به سمتم اومد و بغلم کرد

- اشکال نداره! نترس ، من هستم ... ..

وقتی اومدم تو خونشون چراغ های پذیرایی خاموش بود ، دستمو گرفت و رفتیم تو اتاقش ، برام آب قند آورد ، یه خورده آروم شدم ،

دستی بین موهای ژولیده اش کشید و انگشتاشو روی پلک هاش کشید ...

- بهتری دریا ... ؟

- آره ... .ترسیدم!

- می خوای دوباره برات آب بیارم؟

- نه نمیخوام ...

- حالا خواب چی دیدی ... ؟

سرمو انداختم پایین ، دوباره گریه کردم ،

- باشه ، نگو ولی جون پندار گریه نکن ... ..

اشکامو پاک کردم و یه نفس عمیق کشیدم ... به سکسه افتاده بودم ...

- پژمان کو

- تو اتاق پیمان خوابه چطور؟؟

متکامو گذاشتم رو زمین و گفتم:خب پس من اینجا میخوابم ... .

از روی تختش بلندشد

- تو اینجا بخواب ، من رو زمین می خوابم ... .!

متکا و لحافشو برداشت و من جاش دراز کشیدم ، تازه نگاهم به لباسم افتاد ، لباس آزاد طوسی – صورتی با شلوار ستش تنم بود ، لحاف و تا خرخره کشیده بودم ولی پندار با اینکه آستین حلقه ای تنش بود ، لحاف و کنار گذاشته بود ... . سردش نمیشد ... شایدم من تن لرزه دارم ... .

چراغ مطالعه ش که روی میز بود و روشن کرده بود ، بازم تاریکی اتاق اذیتم میکرد ، پندار پشتش به من بود ، انگار خوابش برده بود ولی من مثل دیوونه ها هی روی تخت غلت می خوردم ، صدای زنگ تلفن خونه تو گوشم می پیچید ، صدای مهراد ، تهدیداش ، وای پندار نخواب ... ..! جون دریا نخواب ... شایدم من خوابم ... پس کی بیدار میشم؟ این کابوس کی تموم میشه؟

آروم از رو تخت اومدم پایین و متکامو گذاشتم کنار متکاش کنارش دراز کشیدم ، بیدار بود ... سریع به طرفم برگشت ،

با التماس نگاش کردم

- پندار پیشت بخوابم؟! ...

بغلم کرد و پیشونیم و بوسید: آره عزیزم ، بخواب ...

دوباره بدنم یخ کرده بود ، ماشاالله به سنگینی دستش ... نفسم بالا نمی اومد ، حالا این دفعه از شدت خفگی ، قلبم مثل گنجشک شده بود ، روم نمی شد ، از زیر دستش بیام بیرون ، در کمال آرامش چشماشو بسته بود ، مثلا میخواستم بیدارش نکنم ، ولی تا دستشو بردم کمی بالا ، چشماشو باز کرد ، میون بغض سنگینی که داشتم خنده ام گرفته بود ... .

- آخه وقتی خوابت نمیاد واسه چی چشماتو میبندی پنی جونم؟

خندید و دستشو دوباره آورد رو کمرم:آخه تو هی تکون میخوری ، من بیچاره نمی تونم بخوابم! ... ..

- آخه این دفعه نفسم بالا نمی اومد ، دستت سنگینه!

جمله ی آخرم و یه خورده با محبت گفتم که بهش بر نخوره ، اونم لپمو کشید و گفت: دریا ، خوابت خیلی بد بود ... ؟

- چطور ... .؟

- آخه قلبت هنوزم تند میزنه! ... ..

بالافاصله خودم و کشیدم عقب ، چقدر چسبیده بودم بهش که تپش های قلبم و فهمیده بود!!

بلند خندید و گفت: چرا فرار می کنی؟ نخوردمت که ... .!

ترسیدم بقیه رو بیدار کنه ... ! بدجور بلند میخندید ... .

- هیس ، دیوونه الان بقیه رو بیدار میکنی ... ..

طاق باز خوابید و با همون صدا باز خندید ... رفتم طرفش و دستم و گرفتم جلوی دهنش: زهر مار ، الان فکر میکنن ما چیکار می کنیم!

از لابه لای انگشتای دستم صداش دراومد ...

- چیکار میکنیم؟؟؟ نصفه شبی چه کاری از دو تا نامزد دوست داشتنی مثل منو تو بر میاد؟؟ ... ما که کاری نمیکنیم باز بذار بقیه فکر کنن پسرشون حاجی شده! عروسشون حاج خانوم!

دستمو محکمتر فشار دادم ...

- بی تربیت ... بس کن ...

مچ دستمو کشید و سرشو آرود سمتم ... نگاهشو مست کرد و با خنده ای که داشت کنترل میکرد گفت

- بذار یه خورده شیطونی کنم ... .

سرمو بردم عقب ...

- میکشتمت ... بخواب

قیافه ناراحتی به خودش گرفتو سرشو روی متکا ول کرد ...

داشتم می خندیدم که پندار شروع کرد به موهای فرم ور رفتن ، سرم و روی سینه ش گذاشتم ، قلقلکم می اومد ، بعضی وقت ها هم موهامو میکشید ولی چیزی بهش نمی گفتم

- پندار

- جانم؟

- فردا میری قزوین؟

- آره ، صبح ساعت 8 ...

نگام به ساعت افتاد ، 2 بود ، سرمو بلند کردم

- پس بگیر بخواب صبح خواب میمونی

- نه بابا ، من شب سه ساعتم بخوابم بسمه ... .

دلم نیومد نذارم بخوابه ، سرمو گذاشتم رو متکا ، اومدم لحاف و بردارم که خود پندار نیم خیز شد تا لحاف و بکشه روم ...

واسه چند لحظه مکث کرد ، نگاهش خیره شده بود .. نکنه بخواد کاری کنه؟ ... وای آخه من میترسم ... !

با تعجب گفتم: پندار چی شد ... .؟!

لحاف و ول کرد و دستشو آورد سمتم ، مثل گیج ها داشتم نگاش میکردم ...

لرز بدی تو تنم ریخت ...

- دریا این زخم..این زخم ... .

به زخمم نگاه کردم ، پلکم نمیزد ... حواسم به زخمم نبود ... به لباسم نبود ... وای خدا ... .

روم خم شد ... چشمامو از ترسم بستم ... دستشو دور تا دور زخمم کشید ... بوی عطرش ... بهترین بوی دنیا بود ... درست وقتی که من از ناامیدی مشامم بوی تنهایی میداد ... .

آب دهنم و قورت دادم و دستپاچه گفتم: خوردم زمین ... . سنگ رفت توش..شایدم شیشه ... !!یادم نیس به خدا ... !! مال خیلی وقت پیشه ... !

رو زخمم دست کشید و یه طوری روش زوم کرد که انگار حرفمو باور نکرده!

فکر اینکه بخوام حقیقتو بهش بگم رعشه به جونم میناخت ... نگاهم خیره به چشماش بود ... اما اون ... لعنت به این زخم ... .

خودمو به زور خونسرد نشون دادم ... .

- اون موقع که خوردم زمین ، خیلی خون اومد ، ولی رفتم درمونگاه ، پانسمان که کرد خوب شد ... .الانم این جوری شده به خاطر اینکه هی بهش ور میرم!! رفتم به یه دکتر نشون دادم قراره برم لیزر کنم ... جاش نمی مونه به خدا ... !

حالا اینبار به جای زخم ... زل زد به چشمام ... .

- ولی این زخم ...

مکثی کرد و دوباره گفت: کی خوردی زمین ... ؟چرا به من نگفتی؟.

لحافو بیشتر تو بغلم فشردم و زانوهامو بغل کردم ... .بازم باید بی تفاوت حرف میزدم

- سه – چهار ماه پیش!!

کنارم دراز کشید با حالتی متعجبو گنگی گفت: ببین چه جوری خوردی زمین که جاش هنوز مونده ... ! با کی بودی ... ؟ خودت خوردی زمین ... .؟اصلا سه ماه پیش میشد موقعی که ... ..

فهمیدم داره حساب چیو میکنه ... .برای همینم حرفشو قطع کردم و گفتم:ول کن قربونت برم ، بخواب صبح زود باید بلند شی ...

پا شدم و صورتشو بوسیدم

- شبت بخیر عزیزم ... ..

نگام نکرد ... به سقف اتاق زل زده بود ... کاش میفهمیدم تو ذهنش چی میگذره ... .

منظورش از سه ماه پیش ، تقریبا زمانی بود که با مهراد تموم کرده بودم! مطمئنم دوزاریش افتاد ، نکه بفهمه واسه همون روزی باشه که صورتمم کبود بود!؟برای اینکه دیگه باهم حرف نزنیم ، چشمامو بستم و خودمو به خواب زدم ...

ولی اون تا نزدیکای 4 بیدار بود! هر دفعه که چشمامو نیمه باز میکردم ، میدیدم که چشماش به سقفه ، از آه های گاه گاهشم متوجه می شدم ، الهی بمیرم ، تازه فردا صبح زود هم باید پاشه ، خاک بر سرم ، کاش به لباسام نگاه می کردم بعد میومدم پایین ، حالا دائم میخواد فکر و خیال کنه که راست و بهش گفتم یا دروغ!

وقتی برای خوندن نماز بلند شد و از اتاق رفت ، سراغ کشوی لباس هاش رفتم یه تی شرت آستین کوتاه برداشتم ، ساعت 5 بود ، لباس و پوشیدم از اتاق اومدم بیرون ، وارد آشپزخونه شدم تا وسایل صبحونه رو آماده کنم. آب ریختم تو چای ساز و دکمه اشو زدم ، همونجا وضو گرفتم ،

پندار که از دستشویی اومد ، وقتی دید من تو آشپزخونه واستادم با ناراحتی که تو صورتش موج میزد گفت: تو چرا بیداری؟ ... .

حوله رو از دستش گرفتم تا صورتم و خشک کنم : دیدم تو بیدار شدی ، گفتم پاشم صبحونه بذارم ... .

کلافه نگاهم کرد و رفت تو اتاقش ، جانماز زندایی و از کمد برداشتم و رفتم پیشش ، سریع جانمازمو پهن کردم و باهاش قامت بستم ... چه لذتی داشت با پندار نماز خوندن ... .!!! خدایا شکرت!

نمازمون که تموم شد داشتم صلوات میفرستادم که زندایی بی هوا اومد تو اتاقو گفت: قبول باشه!

به زندایی که با ابروهای نیم متر بالا اومده جلوی در اتاق وایستاده بود خندیدم و گفتم: سلام قبول حق!

پندار جا نمازشو جمع کرد و از اتاق رفت ،

زندایی - دریا کی اومدی؟

- راستش نصفه شب ، خواب بد دیدم ، اومدم پایین!

زندایی خنده ی مشکوکی کرد وگفت: پس پسرمو بیخواب کردی ... !

با ناراحتی سری تکون دادم و گفتم: آره بیچاره ، نخوابید ... .!

زندایی اومد تو اتاق و در اتاق و بست

- حالا کلک چرا لباس پندار و پوشیدی؟!

حرفشو زد و شروع کرد به ریز خندیدن .منهم که تازه متوجه حرف های زندایی شدم لباسمو دادم بالا و گفتم: زندایی زیرش یه تاپ پوشیدم ولی گفتم یکهو پژمان یا پیمان بیدار میشن ، زشته با این لباس!

زندایی بازم میخندید ، دیگه منهم خنده ام گرفته بود ، ولی کاش همون اول لباس پندار و می پوشیدم .

بنا به خواست زندایی که می خواست بخوابه اونروز ساعت5:30 به همه ی مردهای خونه صبحونه دادم ، باز خدا رو شکر شوخی های پیمان حال و هوامو عوض کرد ، دیگه پندارم گرفته نبود و اونهم می خندید ، موقع خداحافظی بابت دیشب ازش عذرخواهی کردم و اونم حرفی نزد ... !

با رفتن پندار من هم رفتم بالا ، اصلا دلم نمی خواست چشمم به تلفن بیفته ، واسه همینم یه راست رفتم تو اتاقم ، موبایلم رو میز بود ، برداشتم تا باهاش آهنگ گوش بدم بلکه خوبم ببره ، وسطای گوش دادن به آهنگ یه لحظه قطع شد که متوجه شدم برام پیامک اومده ... .

" دریا توکه به من دروغ نمی گی؟ میدونی که از دروغ متنفرم مخصوصا اگه تو بخوای بهم دروغ بگی!"

باز همون دلشوره ی همیشگی بهم برگشت ... مونده بودم جواب پندار و چی بدم ، کاش می شد همین الان تمام واقعیت رو می گفتم و خودم و خلاص میکردم ، ولی

ترسیدم از دوباره تنها شدن ... از این بدبخت تر شدن ... نمیخواستم از دستم دلخور بشه ... نمیخواستم درباره ام فکر بد بکنه ...

واسه همین بهش پیامک زدم : عزیز دلم چه دروغی دارم ، بهت بگم؟ خیالت راحت ، مراقب خودت باش ، زودم برگرد ، منتظرم..

خودم از خودم خجالت می کشیدم ، عذاب وجدان داشتم ... ..!!

ظهر با ترس و لرز با بچه ها رفتم دانشگاه ، می ترسیدم از اینکه دوباره مهراد و ببینم ، ولی خدا رو شکر نه از مهدی خبری بود نه از مهراد. بعد دو تا کلاسی که داشتم از بچه ها خواستم که بریم و واسه پندار یه چیزی بخریم ، ساعت 8 بود که پندار بهم زنگ زد تا ببینه کجام ، منهم راستشو گفتم که اومدیم با بچه ها یه خورده بگردیم و بعد بریم خونه. اونهم فقط گفت که تا دو ساعت دیگه خونست ، و منهم زودتر برگردم.

براش پیرهن مردونه ی سفید خریدم و ازیه مغازه ی عطرفروشی که آشنای فروهه اینا بود ، دو تا عطر 100 میلی که پونصدهزار تومن شد خریدم ، عملا تمام پولامو خرج کردم ... .ولی می ارزید ... باید از فکر و خیال اون زخم لعنتی درش میاوردم ... یه لباسم برای شهاب خریدم اما دروغکی به بچه ها گفتم اونم برای پنداره ... باید زودتر با شهاب حرف میزدم و درباره مهراد بهش میگفتم ...

- دریا حالا چرا دو تا از عطر خریدی؟

- واسه اینکه اگه تموم شد دوباره نیام بخرم

- دیوونه ای تو دریا ، شاید از بوش خوشش نیومد!

- نه بابا ، بوش عالیه!

فروهه که به حرفهای من و ارغوان داشت گوش میداد گفت: این عطر بوش حرف نداره ، فربد هم یه مدت از این عطر میزد ... ..

با حرف فروهه خیالم راحت شد که این دفعه آخر سلیقه بودم و پندار حتما خوشش میاد ... ..

زودتر از تاکسی پیاده شدم ، با اینکه کادوها رو فروشنده کادو پیچ کرده بود ولی میخواستم اول برم خونه تا لباسامو عوض کنم و یه لباس خوشگل بپوشم ... .باید به خودم میرسیدم ...

جلوی در که رسیدم ، به خاطر اینکه دستم پر بود ، وسایلم و جلوی در رو زمین گذاشتم ، تا کلید و از تو کیفم پیدا کنم ... احساس کردم یکی پشتم واستاده و داره نگام میکنه ، سایه اشو میدیدم ... اول فکر کردم اشتباه می کنم ، ولی وقتی به شونه ام زد ، به هول برگشتم که کیفم از دستم افتاد ... ..

- سلام!

با دیدن مهراد قلبم داشت از سینه کنده میشد ، زبونم لال شده بود ... دولا شد و کیفم واز روی زمین برداشت ، چند قدمی عقب رفتم ... .پشتم خورد به در حیاط ولی اون همینطور جلو می اومد ، اونقدر نزدیکم شده بود که بوی عطر تلخ و گس شو مثل اونشب ، حس میکردم ...

بازومو چنگ انداخت ...

- یه لحظه بیا تو ماشین کارت دارم ...

بالاخره قفل دهنم باز شد ، چونه ام از ترس می لرزید ، یاد اونشب افتادم که هیچ جور نمی تونستم خودم و ازش جدا کنم ، ولی اینبار محکم هلش دادم عقب

- گم شو لعنتی دیگه نمی خوام ببینمت!

بالاخره عقب تر رفت ، عصبانی شده بود ، نفس هاشو با خشم از بینی اش داد بیرون

- دریا یا میای الان با هم حرف میزنیم یا هر اتفاقی که بیفته مسئولش خودتی ... ! فهمیدی ... .؟

نگران بودم تا مبادا پندار یا دایی سر برسن ، خواستم کیفمو از دستش بگیرم که محکم کشیدتم به طرف خودش

- فقط ده دقیقه به حرفام گوش کن ، بعد برو ، خواهش میکنم.

نگاهش رنگ التماس داشت ولی چه فایده ، دیگه حتی دلم نمی خواست از حوالی نگاهش رد بشم ، کیفمو با خودش برد و رفت تو ماشینش ... . ایندفعه یه رنگ و مدل دیگه بود ... . ، میخواستم برم بالا ، ولی موبایلم تو کیفم بود وممکن بود پندار زنگ بزنه ، واسه همین دو تا کیسه ای که رو زمین گذاشته بودم و برداشتم و رفتم سوار ماشینش شدم ... .

لبخند رضایتمند زد و کیفم و گذاشت رو پام ، خودم ازش خواستم که از کوچه بره بیرون تا مبادا کسی ببینتمون ...

دو تا کوچه بالاتر ، دم یه ساختمون نیمه کاره پارک کرد ، خودشو رو صندلی چرخوند و تکیه اشو داد به در ماشین ،

زل زده بود بهم ولی حرفی نمی زد ، نگاهم به کوچه بود و با سردی و حرص گفتم

- بگو ، میخوام برم ، اصلا حرفی داری بزنی ... ؟چی میخوای بگی ... ؟ هان ... ؟

هر چقدر صدای من بلند بود ولی صدای مهراد آروم

- اومدم تو واسم حرف بزنی ... ! تو خودتو خالی کنی ... ! من نمیخواستم اینجوری بشه ، تو خودت مجبورم کردی ، واسه اینکه تا آخر عمر پیش خودم نگهت دارم ، ... باهات همچین کاری کنم که مجبور بشی پیشم بمونی ... .! بفهم!.

گریه ام گرفت نمیخواستم گریه کنم ... نمیخواستم ضعیفیمو نشونش بدم ... اما دست خودم نبود ...

، برگشتم و به صورتش نگاه کردم

- خیلی نامردی ... ! دیگه دوست ندارم ببینمت ... ! هر چی بین ما بود ، تموم شد ، تو با اون کارت با اون رفتارت بدتر من و از خودت دور کردی ، حالا دیگه بوی عطرتم حالمو بهم میزنه ... ! فقط به حرمت روزای خوبی که داشتیم ، دیگه سراغم نیا ، بذار زندگیمو بکنم ، من هیچ وقت دوسِت نداشتم ولی ازت متنفر هم نبودم ولی الان ... ازت بدم میاد ، همین ... .! دیگه نمیخوام ریختتو ببینم ... بفهم احمق!!

سریع از ماشین پیاده شدم ، مثل دیوونه ها تو کوچه گریه میکردم ، نمیدونم چه جوری طول دو تا کوچه رو گذروندم ... ولی وقتی وارد کوچه شدم اشکامو پاک کردم و نگاهی به سر کوچه انداختم ، مهراد دنبالم نیومده بود ، اصلا خدا کنه دیگه سراغی ازم نگیره و همه چیز همین امشب تموم بشه ... .یعنی میشه خدا؟

وقتی وارد ساختمون شدم کفش های پندار و جلوی در دیدم ، ولی خیلی آروم رفتم بالا ، پشت در که رسیدم ، نگین برام نامه چسبونده بود ، دریا ... .اومدم ... نبودی ... .رفتم!

نامه رو از روی در برداشتم و کلید و تو قفل چرخوندم و وارد خونه شدم ، سرم داشت از درد منفجر میشد ، مانتومو در آوردم و با وسایلم رفتم تو اتاق که با دیدن پندار خشکم زد !!

روی تختم خوابیده بود ، شوکه شدم ، آخه کفش هاش که پایین بود ، موقع اومدن هم که کفشی جلوی در نبود!!

برای اینکه بیدار نشه ، وسایل و گوشه ی اتاق گذاشتم و لباس هامو که روی صندلی بود ، برداشتم و از اتاق اومدم بیرون ، لباس هامو عوض کردم و رفتم تا صورتم رو بشورم ، خوب شد پندار خواب بود وگرنه با دیدن این چشم های قرمز حتما دوباره شک میکرد ، خواستم رو زمین دراز بکشم که احساس کردم سردمه ، دوباره برگشتم تو اتاق و یه لحاف نازک روی پندار انداختم و برای خودم یه دونه دیگه آوردم.

تلفن خونه رو قطع کردم و روی زمین دراز کشیدم ، خوابم نمی برد ، ساعت 9 بود ، رفتم تو آشپزخونه تا واسه شام چیزی درست کنم ...

دلم هوس کوکو سیب زمینی کرده بود ، مایع شو آماده کردم و روی کابینت کناری گاز نشستم و دونه دونه کوکوها رو تو دستم فرم می دادم و تو ماهی تابه میذاشتم ، هر لحظه که باید منتظر میموندم تا یه طرفش سرخ بشه ، دوباره میرفتم تو فکر و خیال ، تو این فکر که یعنی همه چیز تموم شد یا ... ..ای خدا خسته شدم من بچه تر از اونیم که تو فکرشم کنی.اگه اذیتم کنی به جون دریا خودکشی میکنم ، هم خودم و راحت میکنم هم بقیه رو ... ..

نگاهم به ماهی تابه و گوشم به صدای جلز و ولز روغن بود ، دستی دور کمرم داشت حلقه میشد ، تا اومدم برگردم پندار کمرم و محکم تر گرفت و سرشو گذاشت به پشت شونه ام

- سلام جناب خوابالو ... ..

هنوز تو خواب بود ، با خستگی که از تنش بیرون نرفته بود گفت:سلام ، کی اومدی؟

دیگه دو طرف کوکو ها سرخ شده بود ، زیر گاز و خاموش کردم و دستشو از دور کمرم آزاد کردم ، همینطور که روی کابینت نشسته بودم بغلم کرد و دوباره گفت: کی اومدی؟

- فکر کنم هشت ونیم ، توچرا بالا بودی؟

- تا رسیدم خونه مامان گفت داره مهمون میاد منهم خسته بودم پا برهنه دوییدم اومدم بالا ، البته بعدش پاهامو شستم ، زدم زیر خنده و شونه اشو بوسیدم و با شیطنت گفتم:خدا باعث و بانی اونی که نذاشت دیشب بخوابی و لعنت کنه!

خودشم خندید و از روی کابینت آوردتم پایین ، واقعا صورتش خسته بود ولی با لبخندی که میزد ، میخواست بهم بفهمونه که خسته نیست ، خندیدم و گفتم: چایی یا شام؟!

لپمو کشید و گفت: اول نماز!

منهم که نماز نخونده بودم ، وضو گرفتم و پشت سر پندار نمازم و خوندم ، وقتی دیدم پندار میخواد قرآن بخونه ، جا نمازمو جمع کردم و رفتم تو آشپزخونه ، وسایل و آماده کردم و نون هم تو تستر گذاشتم ... .سفره رو انداختم ، کوکو رو تو یه سینی قشنگ چیدم و دورشو با گوجه و خیار شور و جعفری تزیین کردم ، ماست هم تو یه پیاله بزرگ ریختم و روشو با گلپر و گردو و کمی کشمش مدل دادم ... ، سفره که آماده شد رفتم تو اتاق ، موهامو که دوباره فر شده بود ، مرتب کردم و مجبور شدم کمی روغن بزنم تا از وزی دربیاد ، دو تا گل سر کوچیک هم یه طرف موهام زدم و بازشون گذاشتم ، کمی به خودم عطر زدم و دستی به لباس قرمز آستین کوتاهم کشیدم ، موقع آشپزی روغن روی شلوارم ریخته بود واسه همین عوض کردم و یه شلوارک تا روی زانو مشکی پوشیدم وبا صدای پندار که سراغم و می گرفت رفتم تو پذیرایی ،

کنترل تلویزیون و برداشت و اومد سر سفره نشست ، با دیدن سرو وضعم با شیطنت گفت: الان این تیپ و قیافه و این غذا بابته چیه ... ؟!!

واسش نوشابه ریختم و گفتم: بابت دیشبه دیگه!

با انگشتش رو بینی ام زد وگفت: پس از این به بعد شبا بیا پایین ... البته بگما..هنوز بابت بی خوابی دیشبم سرم درد میکنه

خندیدم و گفتم: منکه از خدامه هرشب بیام ... سرتم خوب میشه ... قول میدم ...

پندار لبخندی زد و برام غذا کشید ، موقع خوردن غذا از دانشگاه و کلاسش پرسیدم

- روز اولش که بد نبود ، بچه هاشم خوبن

- چندا تا دانشجو داری؟

- سه تا کلاس دارم هرکدوم 30 تا!

فضولیم گل کرده بود واسه همین پرسیدم: چند تا دختر سر کلاسن؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت : هزار تا!

حرصم گرفت و با چنگال زدم به پاش و با حالت تهدید آمیزی گفتم: ببین پندار چشماتو از کاسه در میارم بهشون نگاه کنی! من تو اینجور مسائل از اون پاچه پاره هام!

از حرص خوردن و قیافه آماده به پرخاشم خنده اش گرفت ... ولی من از حرص به نفس نفس افتاده بودم ، شوخی نمی کردم ، واقعا یکی مثل پندار استاد ما تو دانشگاه میشد خودم تورش میکردم!

ظرف های شام و پندار شست ، البته به شرط اینکه موقع ظرف شستنش ، من رو اپن بشینم و واسش ویولن بزنم ، دلم نیومد روشو زمین بندازم ، قبول کردم ، با اینکه چند وقتی بود ویولن نزده بودم ، ولی زیاد سوتی ندادم و خوب زدم ، بعضی جاهاشو با هم میخوندیم و بعضی جاهاشو خودم تنها می خوندم ، فهمیدم که از قصد داره شستن ظرف ها رو طول میده ، تا من بیشتر براش بزنم و بخونم!

- هوی ، تمومش کن دیگه ، صدام گرفت!

- به من چه ظرفا زیاده!

ویولن و گذاشتم رو اپن و رفتم کنارش ... .

خودم واسش دستاشو شستم و گفتم : عزیز دلم! بقیه شو می شورم تو برو!

دستشو انداخت دور گردنم وگفت: النگوهات نشکنه!

لجم گرفت یه تنه بهش زدم

- مسخره تو چایی بذار من دیگه دو تا تیکه رو خودم آب میکشم ، تو سه ساعت لفت میدی!

پندار دستشو ازدور گردن برداشت و چایی دم کرد ، تا داشتم ظرف ها رو آّب میکشیدم رفت سراغ تلفن خونه

- دریا چرا تلفن قطعه؟! ...

کارم تموم شد و دستامو آب کشیدم

- دیدم تو خوابی قطع کردم ... .

یه جوری نگام کرد و بعد دولا شد سیمشو زد یه برق ، با موبایل پیمان تماس گرفت که ببینه مهموناش رفتن یا نه!

اه دلم نمی خواست بره پایین ، تو دلم دعا دعا میکردم که مهموناشون حالاحالاها بمونن که گوشی و قطع کرد و گفت: چایی مو بخورم رفع زحمت میکنم !

با ناراحتی گفتم: میخوای بری؟!

رو مبل نشست و گفت: آخه مهمونامون تا نیم ساعت دیگه میرن ... .

ناراحت شدم ولی سعی کردم به روی خودم نیارم ... رفتم تو اتاق تا کادوهاشو براش بیارم ، روی صندلی نشستم و تو آیینه به صورت داغون و پکرم نگاه کردم ، ماکه در طول روز همو نمیدیدیم با این کارای پندار هم که خبری از نامزدبازی و اینجور مسخره بازی ها نیست ... .!! دل من به همچین شبایی خوش بودکه یا من میرفتم پیش پندار یا اون می اومد ، کاش روم می شد و بهش میگفتم از این به بعد دوست دارم شبا کنارم باشه ، بسمه تنهایی! دیگه کم کم دارم از دیوارهای این خونه ام می ترسم ، چه برسه به اینکه بخوام صبح تا شب به دیوارهای این خونه زل بزنم.

پندار به در اتاقم زد وگفت: دریا چایی ریختم ، بیا بخوریم میخوام برم پایین!

من به چی فکر میکنم ، این آقا به چی!! دلش میخواد زود بره پایین!

حرصم گرفت وگفتم: چه عجله ای داری بری پایین؟؟!

در اتاق و باز کرد و اومد داخل ، با تعجب و اخم گفت: چرا داد میزنی ... ؟!

عصبانی شده بودم ، نفسامو با صدا میدادم بیرون ... نزدیکم که رسید کنترلمو از دست دادمو با کف دستم زدم به سینه اش

- میخوای بری پایین برو ، کسی جلوتو نگرفته ، خونه ی خودتونم می تونی چایی بخوری ... !

پندار که انگار شوکه شده بود ، با اخم گفت: دریا چته ... ؟ قاطی کردی یا داری شوخی میکنی ... .؟

نمی خواستم گریه کنم ، دلم میخواست رک وراحت همه چیز و بهش بگم ، دستامو مشت کردم تا بتونم راحت تر حرف هامو بزنم ، صدام زیادی رفت بالا؛

- مثلا سه ماهه که به هم محرمیم ، ولی رفتار تو هیچ فرقی با قبل نکرده ، اصلا بیشتر از قبل از دستم فرار می کنی ، مثلا نامزدیم...! ولی کو....؟ نه یه مسافرت با هم رفتیم و نه هیچ جا...!بچه خر میکنی منو میبری رستوران؟؟ قیافه من خیلی شبیه احمقاست مگه نه؟

بازم رو کردم همه ضعفمو ... کم آوردم ... اشک هام گوله گوله میریخت و پندار فقط با تعجب نگاه میکرد ...

- من هر روز و هر شب تنهام ... تو که روزهای کلاستو بیشتر کردی ، وقتی ام میای ، فقط بهم یه زنگ میزنی که ببینی مردم یا زنده ... . !الانم که اومدی ، زود میخوای بری ... !!

گریه ام شدت گرفت ...

اینبار با دو تا دستام زدم به سینه اش و با جیغ سرش داد زدم ... . برو گم شو از خونه ی من بیرون!!!

دستامو جلوی صورتم آوردم وبه میزم تکیه دادم ، گریه هام واسه دیروز و امروز نبود ، واسه تمام این چند سال بود که تنهاییمو به رخم میکشید ، حالا هم تا اومدم زندگی آرومی و شروع کنم ، همه چیز به هم ریخت ... ..سهم من همیشه از زندگی تنهایی بود ... حتی الان ... .کنار پندار ...

دستامو که جلوی صورتم حائل کرده بودم آوردم پایین و دوباره گفتم: چرا نمیری ... ؟ ساعت خوابت دیر میشه جناب استاد ... .!! چاییو از دست مامان جونت بخور!

منتظر عکس العملش بودم ... داشت میخندید ... اونم الان؟؟ ... .الانکه من عصبانیم؟؟

- بیا دختر خوب ... بیا بغلم ببینم چی شده که سرمن داد و بیداد راه انداختی ...

نرفتم سمتش اما دعا کردم خودش بیاد پیشم ... اومد ... با همون لبخندی که پهن تر شده بود ... آرومم میکرد ، اما می دونستم این آرامش لحظه ایست ، دوباره دلم شروع میکنه به دلتنگ شدن ، تو دلم گفتم" الان با خودش میگه این دختره چقدر لوسه! "

ولی تقصیر من چیه؟ امتحانم تموم شده بود و من سه ماه بیکار تو خونه باید میموندم اما اون دانشگاهش ترم های تابستونی داشت و مجبور بود بره ، یاد کادوهایی که براش خریده بودم افتادم ! برای اینکه حرصم و خالی کنم و احیانا با خودش فکر نکنه با یه بغل بخشیدمش خودم و کشیدم کنار و همینطور که به فین فین افتاده بودم ، از توی مشمبا کادوهاشو درآوردم ... .

مثل بچه ها گفتم:ببین ... .برات کادو خریده بودم ولی به خاطر این کارت میدم به سوپوره شهرداری!! !حداقلش اینه که هر شب با صدای جاروش بهم آرامش میده تا خوابم ببره ... !

لبخند محوی زد و گفت: تو سوپور شهرداری و ازمن بیشتر دوست داری ... .؟!

کادوها رو گذاشتم رومیز و رفتم رو تختم دراز کشیدم ... . لحاف و تا روسرم کشیدم ... .به سکسکه افتاده بودم ... ..باید بهش حالی میکردم شوخی ندارم ... بالاخره باید اونم بفهمه منم یه خواسته هایی دارم..یه نیازایی دارم ... .

وقتی از خونه رفت ، گریه ام بیشتر شد ، آخه دوباره دروغ گفتم ... چند شبی بود که دیگه سوپوره شهرداری ام بهم سر نمی زد ، ... .

خوابم می اومد ولی ترسیدم شاید پندار چایی ساز و خاموش نکرده باشه ، وقتی رفتم تو آشپزخونه ودیدم خاموشه ، خیالم راحت شد ، اومدم چراغ های پذیرایی و خاموش کنم که چشمم به دو تا لیوان چایی که تو سینی بود افتاد ، دلم برای خودم سوخت ... ..چایی نخورده فرستادمش پایین ... بمیرم الهی ...

ساعت 11 بود ... خوابم نمیبرد ، داشتم به امروز و دیروز فکر میکردم ، آلبوم هامو ورق میزدم و هر بار که عکس های قدیم و می دیدم که تو بغل بابام بودم ، دلتنگش میشدم ... . سرم داشت منفجر میشد ، روی چشمام انگار یه سنگ داغ گذاشته بودند.

آلبوم ها رو گذاشتم زیر تخت و تا اومدم بخوابم ، احساس کردم از بیرون صدای کلید میاد ... گوشامو تیز کردم ، پندار بود؟؟

از ترسم به هول از روی تخت پریدم پایین و رفتم سمت در خونه ... پندار ادای منو درآورده بود ... متکابه دست با لحافی که دور خودش پیچیده بود. اول خنده ام گرفت ولی خودمو کنترل کردم و روبه پندار که داشت با حالت با نمکی می خندید گفتم: واسه چی اومدی بالا؟

مثلا بغض کرد و گفت : خواب بد دیدم ... .ترسیدم!

کثافت عوضی داشت ادای منو در می آورد ، چشمامو تنگ کردم و با حالت تهدید آمیزی گفتم: آخی ناز بشی ، فکرکردی الان بغلت میکنم؟! ... ..

لب و لوچه اشو آویزون کرد وگفت : ولی من دیشب برای اینکه تو آروم شی ، بغلت کردم ... !

دستامو به کمرم گرفتموگفتم: بی خود! چون مهمونی نمی تونم از خونه بندازمت بیرون ، ولی حالاکه اومدی میری گوشه ی پذیرایی مثل بچه ی آدم میگیری میخوابی ، سرو صدای زیادی هم بشنوم کتلتت کردم!

سرشو مثل بچه ها خم کرد وگفت: " باشه" . بعد هم رفت گوشه پذیرایی و دراز کشید ، اومدم تو اتاق و درو بستم ، حالا تو دلم عروسی بود که اومده بالا ، ولی نمی خواستم زود باهاش آشتی کنم ، رو تختم نشستم ... دلم براش سوخت ... . اه بی شعور من گفتم برو گوشه پذیرایی بخواب ولی تو چرارفتی ... ؟ اه ... .! خاک تو سر حرف گوش کنت ... .! آدم که همه اش نباید به حرف زنش گوش بده ... شیاد من از روی بچگیم یه چی بگم ... تو مردی ... تو باید تصمیم بگیری ...

وقتی به در اتاقم زد ، برای اینکه مثلا بگم خوابیده بودم ، سریع روتخت دراز کشیدم و لحاف و کشیدم رو سرم ، با صدای خواب آلود گفتم: هان؟

اومد تو اتاق و گفت: میخوام اینجا بخوابم!

خنده ام گرفت ، دستمو آوردم جلوی دهنم تا صدای خنده امو نشونه!

دوباره که جملشو گفت با همون حالت طلبکارانه گفتم: بیا ، بخواب!

در اتاق وبست دیگه صداش در نمی اومد ... 5 دقیقه ای منتظر موندم ... .اصلا نمی تونستم بفهمم تو اتاقه یا بیرون! ... این نفس نمیکشه؟؟ ... لابد خوابیده !! ،

آروم لحاف و از روی چشمام کشیدم پایین تا ببینم خوابه یا بیدار ... !

سرشو گذاشته بود رو تخت و با اون چشمای قهوه ای روشنش زل زده بود بهم ، با دیدن این صحنه دیگه نتونستم جلوی خندمو بگیرم ... .زدم زیر خنده ، از اون خنده هایی که چند وقتی بود دلم هواشو کرده بود ... !

لحاف و از روم زدکنار منو کشید پایین تخت ،

با خنده گفت: بی شعور دیشب تو اومدی پیشم من گرفتم بخوابم که حالا تو داری میخوابی!؟

یه لحظه یاد یه ساعت پیشم افتادم ... !زود بخشیدمش! باید تنبیه میشد ...

با اخمی که سریع جایگزینه نیش بازم کرده بودم گفتم

- حقته تا تو باشی صبح تا شب منو تنها نذاری ... ! دق کردم تنهایی ...

چال صورتم و بوسید

- دیگه تنهات نمیذارم خوبه ... ؟ اخم نکن دیگه ... بهت نمیاد ...

اخمامو بیشتر کردم ...

- اخمو خنده ام دست خودمه ... .! ولی خدایی میخوای بمونی ... ؟ دروغ میگی ... ؟!

سرشو کنار صورتم گذاشت و دم گوشم گفت

- منکه به تو دروغ نمیگم ... ! از اون موقع که رفتم پایین با بابا سر همین موضوع داشتم حرف میزدم!! میمونم پیشت ... اصلا محرم شدیم واسه همین روزا ... البته الان که نگاه میکنم شبه! تاریکتر از این نمیشه دریا!

به روی خودم نیاوردم که کرمش گرفته شیطونی کنه ...

- دایی اجازه داد؟!

سری تکون داد و با خنده ی توام با شیطنت گفت: آره البته با پذیرفتن یه شرط سخت ... ! اونم به کسی ربط نداره ... گفتم هرچی دریا بخواد! به کسی چه حاج خانومم سند شیش دنگ بشه یا نه!

معنی حرفشو نفهمیدم ... با اکراه خودمو از بغلش کشیدم بیرون ... چشماش چهار تا شده بود ... از روی زمین بلند شدمو لباسمو مرتب کردم ...

- چمدون لباسهامم آوردم بالا ندیدی؟

- مهم نی ... .نمیتونی که لباسای منو بپوشی ... !حالا هم خوابم میاد ... باشو برو تو اون یکی اتاق بخواب! زود! سر صدام نمیکنیا ... .این خونه یه سری قانون و مقررات داره ... فردا صبح بهت توضیح میدم ...

دوباره خودشو زد به مظلومی و گفت: این کارم جایزه نداره ... ؟ به جای اینکه خوش اخلاق بشی بداخلاق شدی ... اصلا تو به کل عوض شدی ... نگو نه که شاکی میشم ... ! تازه ... کادوهامو بده!

دست به کمر شدم و چشم غره اساسی بهش رفتم ...

- پندار پاشو برو بیرون ... ! یالا ...

به دیوار تکیه داد و دستاشو بغل کرد ... زل زده بودم بهش ... اما یه جوری شروع کرد سر تا پامو نگاه کردن که در جا صدای ذوب شدن استخونامو شنیدم ...

- به چی زل زدی تو؟؟

- به عشقم ... به خانوم ... الان به سرم زده درسته قورتت بدم ... !

حرص نفسمو فرستادم بیرون و چشمامو روی هم گذاشتم ...

- برو بیرون ... وگرنه من میدونم باتو ... یک ... دو ... پندار به سه نرسه ها ... خودت میدونی واست بد میشه ... دو و نیم ... دو و هفتادو پنج ... دو و نود و پنج ... س ... ..

- اینا همه اش واسه منه ... ؟؟

یاد کادویی افتادم که برای شهاب خریده بودم ... برداشتمش ... نه؟

شاکی چشمامو باز کردم ... مشمبا رو برداشته بود و روی تختم نشسته بود ... خیلی خوب میتونست به روی خودش نیاره که الان من عصبانیم!

- میگم همه اینا مال منه عزیزم؟؟

به مسخرگی سرمو کج کردم و گفتم

- آره عزیزم!!

قهقه ی خنده اشو با گاز گرفتن لباش قطع کرد ...

- جون دریا خیلی بد گفتی ... ! تو همون منو الاغ صدا کنی راضیم ... عزیزم نخواستم!

مشمبا رو گذاشت رو میزو متکا و لحافشو بغل کرد ... داشت از اتاق میرفت؟

عقبتر رفتم ... نزدیک دیوار کنار در اتاق ... کاش نره ... نکنه دیگه بخواد تو اتاق بابا بخوابه؟؟ ... خب غلط کردم!

- کجا میری؟

فکر کنم متوجه تغییر لحنم شد! پوزخند زد ... !

- خودت گفتی برم ... خوب بخوابی ...

لحن اونم عوض شده بود ... !

نزدیکم که رسید سرشو جلو آورد نزدیکم ... چه عطری زیر گلوش زده بود!! اونقدر محو بوییدنش بودم که نفهمیدم کی گونه امو بوسید و از اتاق رفت ... .رفت که رفت ... !!

از لای در دیدم که جلوی تلوزیون دراز کشید و زودم خوابید ... زود یا دیرشو نمیدونم اما من ده دقیقه پشت در اتاقم نشستم تا ببینم میاد ... یا ... نیومد!

حواسم نبود که فقط بابام همیشه نازمو میکشید ... !چه توقعی از پندار ... .! اونم پنداری که یادم نمیاد تو کل دعواهایی که باهم داشتیم یه بار خودش پا جلو بذاره واسه آشتی کردن ...

از روی زمین بلند شدم و سمت تختم رفتم ... مشمبای کادوشو برداشتم و سه تا دونه کادوهاشو از توش درآوردم ... آروم از اتاق اومدم بیرون ... تو پذیرایی خونه فقط صدای تیک تیک ساعت می اومد و صدای نفس های پندار ...

عطرهارو که خیلی قشنگ کادو پیچ کرده بود و روشون یه گل چوبی خوشگل زده بود ... بالای سرش گذاشتم و جعبه ی لباسم کنار اون دوتا ...

چقدر زود خوابش برده بود ... حالا من باید مثل هرشب پهلو به این پهلو بشم ... شبت بخیر ...

آروم از بالای سرش بلند شدم و سمت چراغ گوشه هال رفتم ... دستمو روش گذاشتم و آروم خاموشش کردم ... متکا رو لحافمو برداشتم ... .

تو تاریکی دیگه خجالت نمیکشیدم ... ! بالاخره نباید بذارم حسرت بعضی چیزا به دلم بمونه ... ! گفتم بیاد که دیگه تنها نباشم ... !! نمیخواستم اذیتش کنم ولی مثل اینکه به همینم منجر شد ... !

روی پنجه ی پام راه رفتم تا بیدارش نکنم ... کنارش روی زمین دراز کشیدم ... ... سردی زمینی که کمرمو روش گذاشته بودم باعث شد بهش نزدیک تر بشم ... فقط به خاطر اینکه سرما نخورم وگرنه هنوزم از دستش دلخورم ...

لحافمو لای پام جمع کردم و به پهلو شدم ... بازم تو این موقعیت باید پهلو به پهلو بشم تا خوابم ببره ...

سرمو نزدیک پیرهنش بردم ... بوی خوبی بود ... نکنه از عطری که براش خریدم خوشش نیاد ... عطر تنش خوش بوتره ...

سرمو تو گودیِ گردنم فرو کردم تا بوی عطرمو احساس کنم ... احساس که نه ... مقایسه ...

تو بردی پس ... من تو اینم ازت کم آوردم

چند دقیقه خیره به سقف بودم تا پندار جابه جا شد و منم سیع ازش فاصله گرفتم ... دستاشو روی سینه اش گذاشت و در کمال آرامش نفس کشید ... اینقدر گرم نفس هاش شده بودم که یادم رفتم خودمم با همین نفس ها زنده ام ... میخواستم صداش کنم ... بیدار شه ... ولی ... روم نشد ... خب نمیگه دختر جون منکه تو اتاق همینو گفتم ... اونموقع چت بود که اخم کردی؟ ... پرتم کردی بیرون؟ ...

خب اونموقع از نزدیک بوی عطرشو حس نکرده بودم ... فقط همین!

از جام بلند شدم تا برم تو اتاقو که این حس لعنتیو که به جونم انداخته بود و ناکامش بذارم ... یه بار دیگه دلم خواست عطرشو بو کنم ... سرمو به سمت صورتش بردم ... دلم لک زده بود واسه بغل کردنش اما ...

سر شونه اشو بوسیدم اما همینکه خواستم بلند بشمو سرمو عقب ببرم موهام از روی شونه هام لیز خورد و روی صورتش ریخت ... تا به خودم اومدم دستمو تو دستش گرفت و با دست دیگه اش چنگی به موهام انداخت ... عصبانی شد؟؟

با کشیدن موهام مجبور شدم سرمو هر سمتی که خودش دلش میخواست ببرم! نزدیک صورت که اوردتم چشماشو باز کردم و با خنده گفت

- بالاخره تسلیم شدی؟؟

موهامو داشت میکشید ... صورتم مچاله شد ...

- نکش موهامو ... ! اصلانم تسلیم نشدم..اومدم روت لحاف بندازم فکر کردم از زیر بالشت سوسک رد شد! دلا شدم اونو ببینم!

موهامو بیشتر کشید ... صورتم داشت ازش دور میشد ... نامرد بذار بوت کنم دیگه ... میخوای جونمو بگیری؟

- سوسکه رو شونه امم اومد؟؟ از روی صورتمم که رد شد!

دستمو روی دستش گذاشتم تا با فرو کردن ناخنام جلوی کشیده شدن موهامو بگیرم ...

- آره ... اتفاقا هم از روی صورتت رد شد هم شونه ات ... نکش موهامو ... .آی ... اصلا باید میذاشتم سوسکه بره تو دهنت تا خفه شی ...

موهامو ول کرد و من از درد کف دستمو رویشون کشیدم ... روی دستش بلند شد ...

- به چی میخندی؟ ... موهامو کندی وحشی ...

- خوب کردم ... تازه الان تصمیمی گرفتم سوسکه رو یا بکشم یا ادبش کنم که دیگه وقتی دورش موس موس میکنم دست رد به سینه ام نزنه ...

خودمو به نفهمی زدم و از روی زمین بلند شدم ...

- کجا؟؟ ... بیدارم کردی بری؟

به کادوهای کنارش اشاره کردم تا از فکر انتقام بندازمش بیرون ...

- کادوهات ... ناقابله ... ببخشید اگه کمه ...

کادو ندیده!! همچین کادوها رو دستش گرفت که تودلم حسرت حرفی که زدمو خوردم! این پسر هیچ نقشه ای بابت انتقام تو سرش نداشت ... ! چه خوش خیالم ...

دو زانو نشستم و خودم کادوهاشو براش باز کردم ، خیلی ذوق داشتم ، مثل خودش ... طوری رفتار میکرد که انگار اولین بار کسی براش کادو خریده ... وقتی لباس و عطرها رودید خیلی خوشش اومد

- چرا دو تا عطر ... .؟

- واسه اینکه همیشه بوی این عطرو بدی ، اگه یه روز دیدم عطر دیگه ای میزنی یعنی منو دوست نداری ... !

همون لحظه یکی از عطرها رو از تو جعبه درآورد و دو تا پیس زد زیر گلوش و گفت: جایزه ام همین بود؟

انگار آب سردی ریختن رو سرم ... .! وا رفتم ... . تکیه دادم به مبل ... .سرم و روی شونه اش گذاشتم

- خوشت نیومد ... .؟بوش که خیلی خوبه ... .!

سرمو بوسید و گفت ... .

- پیرهنم آخر جنسه ... نخی ... رنگشم بهم میاد! این دو تا عطرم که خیلی خوشبو و البته گرونه!

سرمو از روی شونه اش برداشتم و با ناراحتی گفتم: پس چی ... ؟ این کافی نیست ...؟

نگاهشو ازم گرفت ... و عطرو داخل جعبه اش گذاشت ...

- بی خیال خانم ... بیا بگیریم بخوابیم که خیلی خسته ام ... صبح زود باید پاشی برام صبحونه آماده کنی ! از این به بعد هم شباکه میام خونه بوی برنجت باید تا هفت تا کوچه اونورتر بیاد! وگرنه میرم سراغ مامانم! میدونی که دستپختش خیلی خوبه!

داشت مامانشو مسخره میکرد ... !

- بی تربیت آدم پشت سر مامانش اینجوری حرف نمیزنه ...

- آره راست میگی ... یادم باشه بهش بگم ازش حمایت کردی ... ولی خدایی غذاهای تو یه چیز دیگه است ...

پندار که دراز کشید پا شدم برم رو تختم بخوابم - شب بخیر عزیز دلم ...

- کجا؟

چشماشو بسته بود که گفتم: برم بخوابم دیگه! ... ..

چشماشو نیمه باز کرد وگفت: همینجا میخوابی ...

از خدا خواسته کنارش دراز کشیدم و چشمامو روی هم گذاشتم ... خداروشکر کردم که هم از کادوها خوشش اومد هم باهام آشتی کرد ... فقط یه چیزی ... یعنی منو به خاطر دستپختم دوست داره؟؟ ... لابد دیگه ... صداقتر از پندارم هست! وقتی میگه از فردا بوی برنجت دربیاد یعنی اینکه کارم باید همین باشه! ...

سرمو چرخوندم سمتش و بی مقدمه گفتم ...

- تو منو واسه دستپختم دوس داری ... .مگه نه؟ خودت گفتی ...

چشماشو داشت روی هم فشار میداد ... شایدم اخم کرد ... چین افتاد روی پیشونیش ...

به سمتم چرخید و درحالی که دستاشو بغل کرده بود بهم نگاه کرد ...

- آره واقعیتش ... گفتنش برام خیلی سخت بود ... خوبه که فهمیدی ... بابت نگفتنش عذاب وجدان داشتم ...

مکث کرد ... بغض کردم ... چقدر حرفاش تلخ بود ...

- الانم دیگه کفتم حالا که اینقدر باهم صمیمی شدیم منم واقعیتو بگم ... به هرحال میدونی که به هرکی دروغ بگم جلوی تو زبونم نمیچرخه به راست نگفتن ... حالا از دستم ناراحت شدی؟

تاری چشمام یعنی اشک توشون جمع شده بود ... نمیخواستم ببینه و بابت حرفایی که زد پشیمون بشه ... ! بستمشون و لحافو کشیدم روی سرم ... صدای گرفته ام لوم میداد اما باید حرف میزدم ...

- اشکال نداره ... مرسی که گفتی ... !

لبمو گاز گرفتم تا صدای شکسته شدن بغضمو نشنوه ... ولی مگه میشه یکی به خاطر شکمش و غذا ازدواج کنه؟ ... منکه یه چیز دیگه شنیده بودم ... !

لحاف از روی صورتم کنار زد ... بغشمو دید ... با سر انگشتاش اشک هامو کنار زد ...

- تو چرا اینقدر زود باوری؟ ... هان؟

- یعنی دروغ گفتی ... ؟

- از فردا تا هر وقت که بهت اجازه بدم حق نداری پاتو توی آشپزخونه بذاری ... فهمیدی؟

لحن عصبانیشو به دل نگرفتم ... آخه حرف بدی نزده بودم که عصبانی بشه ...

- منکه چیزی نگ ...

انشگت اشارشو جلوی صورتم تکون داد ...

- همینکه گفتم ... شنیدی؟

سرمو کج کردم و چشمامو بازو بسته ... دهنم قفل شده بود واسه حرف زدن ...

سرشو روی متکاش رها کرد و چشماشو روی هم گذاشت ...

- خب ببخشید ... جدی حرف زدی فکر کردم راست میگی ... ! ... پنی با توام ...

دستمو روی سینه اش گذاشتم ...

- پنی جونم ... خب فکر کردم ...

- یه بار گفتی چی فکر کردی ... بخواب ...

انگشتامو روی پیرهنش کشیدم و دستمو برداشتم ... روی قلبم گذاشتم ... تند میزد ... باید با اخلاق تندش خو کنی ... !

صدای حرکت سرشو روی بالشش شنیدم اما عکس العملی نشون ندادم ... خودش دستور داد بخوابم ... !!

- دوست دارم ...

گفت ... !!

- دوست دارم ...

گفت ... !!

پشت سرهم ... هر لحظه و مدام ...

قلبم تند میزد ... میکوبید ... دستام سرد بود اما وجودم نه ... یه کم ترسیده بودم!!

هیچوقت تصوری از پندار اینطور نداشت ...

اشک نریختم ... دل بستم ... دل دادم ... باید میگفتم که دوستش دارم ... بیشتر از خودش کمتر از خدا ... اما امونم نمیداد ... .نذاشت بگم دوسش دارم ... عوضش تا میتونست به زبون اورد ...

.

طاقتم کم بود ... ..میترسیدم چشمش به زخمم بی افته و دوباره ازم فاصله بگیره ...

چطور میتونستم این همه دوست داشتنو ببینم و دم از خیانت بزنم؟؟ ... میگم خیانت چون بود ... ! درست همون روزایی که برام خاطراتمونو مینوشت من کنار "او" ...

- اذیت شدی ... ؟

- نه ... !

..سرمو بیشتر تو سینه اش فرو کردم ... بسم بود!

- تقصیر خودت شد! تا توباشی منو عصبانی نکنی ... !

صدای تک خنده اش لبمو به خنده باز کرد ...

از نگاه کردن بهش دلم میلرزید ... سرمو روی بالش گذاشتم ... لحافو روم کشید و دوباره بغلم کرد ...

همه ی زنا اینجورین یا فقط من ... ؟؟! ...

همه زنا به فکر کمی خودشونن؟؟ ... به این فکرن که چقدر کمن یا زیاد؟

صدای نفس هاس آرومش به گوشم خورد ... خوابیده بود ... بدون اینکه روی خودشو بپوشونه ...

لحافو از کنارش برداشتم اما همینکه خواستم روش بندازم ...

چقدر خوشحال بودم که کنارمه ، انگار دنیا رو دو دستی بهم داده بودن ، وای کاش میشد نمی خوابید و تا صبح با هم حرف میزدیم ، اه خوابالو!

بعد میگه ساعت خوابه من کمه! 3 ساعت در شبانه روز بخوابم بسمه....! دروغگو...! اوه اوه اصلا حواسم به مهراد نبود ، اگه زنگ بزنه خونمون ، دیگه قراره که پندار همیشه اینجا باشه....! باید تلفن خونه رو دایورت کنم رو گوشیم. از اونورم گوشیمو بذارم,رو سایلنت ... .

صبح واسه نماز پندار صدام کرد ولی هیچ رقمه حس نماز خوندن نداشتم ... برای همینم با کمال پرویی گفتم "خوابم میاد ... نمیخونم"

ولی ساعت موبایلم و کوک کردم واسه 8 بیدار شم چون پندار باید ساعت 10 از خونه میرفت.با اولین زنگ موبایلم از خواب پریدم و گوشیو خاموش کردم تا پندار بیدار نشه ... .

صبحونه رو آماده کردم و سفره رو انداختم ، چشمم تازه به چمدونی که آورده بود افتاد ، برداشتم و بردم تو اتاق ، موهامو خواستم شونه کنم ولی اینقدر شونه لای موهام گیر کرد که اعصابم خورد شد ، ریشه ی موهامم که کاملا سیاه و سفید بود ، دستی به سفیدی جلوی موهام کشیدم ضایع است هاا!!

هر کی ندونه فکر میکنه من چند سالمه!

- بده موهاتو من شونه کنم دریا ... !

برگشتم و به پندار که بیدار شده بود صبح به خیر گفتم ... از رویارویی باهاش خجالت میکشیدم اما سعی کردم به روی خودم نیارم که دیشب چی شد و چیا گفت!!

- سلام آقا! صبحونه آمادست ... !

بلند شد و دستی به موهای پره بهم ریخته اش کشید

- صبح توام بخیر خانومِ بی نمازِ خوابالو ... شونه رو بیار!

شونه رو واسش بردم ، با دستش منو برگردوند تا پشتم بهش باشه ، آروم آروم شروع کرد به شونه کردن موهام ... اما من گاهی از درد سرمو میبردم جلو وعقب ، اونم دائم می خندید و سعی میکرد آرومتر موهامو شونه کنه ،

- پندار امروز برم موهامو رنگ کنم!

- نه واسه چی؟

- آخه تو ریشه ی موهام ، موی سفید خیلی دارم! خوشم نمیاد!

- من دوست دارم!

سرخوشانه از حرفش خندیدم ...

- خب اینم یه حرفیه!

شونه کردنش که تموم شد برگشتم و گفتم: بریم صبحونه بخوریم؟

با همون شونه به موهاش کشید

- با این شونه سرتو شونه نکن موهات مثل من فر میشه ... !

با خنده دستشو دراز کرد و جلوی موهامو کشید ...

- فر دوست دارم ... حرفیِ؟ در ضمن ... حرف دیشبم یادت رفت؟

با یادآوری دیشب گونه هام داشتند رنگ میگرفتن ... کدومشو میگفت؟ ... این که همه اش گفت دوست دارم ... عشقم ...

- مگه نگفتم بدون اجازه من پاتو تو آشپزخونه نمیذاری؟

آهان ... اینو میگفت!

- بی خیال بابا ... من یه حرفی زدم توام یه چیزی گفتی ...

از روی زمین بلند شدم ... با اخم نگام میکرد ... اداشو درآوردم ...

- شوخی نمیکنم ... خودم همه چیو آماده میکنم ...

وا رفته روی مبل نشستم ... .صورتشو که شست رفت تو آشپزخونه و همینطور که مشغول آماده کردن بقیه مخلفات صبحونه بود گفت

- امروز که دیگه نمیری بیرون؟

- نه ... فکر نمیکنم ... !

- دختر جون ... میگم میری یا نه ...

- چطور؟

- همینجوری ... آخه تو میری بیرون حواست به گوشیت نیست ...

- آهان ... از اون لحاظ ... نه خیالت راحت.بخوامم برم بهت خبر میدم ... بیام کمک؟

در کابینتو بست و با اخم گفت

- حرفت یادم نمیره ... !!

نه به دیشبش که اینقدر مهربون بود نه به الانو اخمش ... دیشب مهربون بود؟؟ ...

چه میدونم ... حتی نذاشت کمک کنم سفره بندازم ...

صبحونه رو که خورد چمدونشو باز کرد ، یکی از کشوهامو واسش خالی کردم و لباس هاشو اونجا گذاشت ،

- پندار کت شلوارت کو؟ با تیپ اسپرت که نمیری دانشگاه!!

- اه راست میگی! اشکال نداره میرم پایین حاضر میشم!

- خب بیارشون بالا ... نمیتونی که همه اش بری پایین حاضر بشی ... کمدم جا داره واسه لباسات ...

- باشه عزیزم ... میارم ...

چه عجب یه عزیزم به زبون آورد ...

نیمی میشد که رفته بود پایین ... .با عجله اومد بالا و 4 دست کت شلواراشو داد بهم ، حرصم می گرفت وقتی زیادی به خودش میرسید و خوشتیپ میکرد ،

صورتم و بوسید و با عجله گفت: خب دیگه من برم دیرم شد خدافظ ،

تند تند از پله ها رفت پایین ... وقتی دید جوابشو ندادم ، وسط پله ها واستاد ، با نگاهش منتظر بود حرفی بزنم که ...

با دست بهش اشاره کردم و گفتم: بیا بالا ... .!

با خنده بهم نگاه کرد و آروم آروم اومد بالا ... . وقتی جلوم واستاد ، یه نگاه سر تا پایی بهش انداختم ، کت و شلوار سرمه ای ، با بلوز سفیدی که واسش خریده بودم و با کیف و کفش و کمربند مشکی ! صورتم و جلو بردم و زیر گلوشو بو کردم ... ..

داشت میخندید که ابرومو دادم بالا و گفتم: بوی عطرت زیاده ... .! دانشگاهم لازمت میشه که زیر گلوتو عطر زدی؟

گوشه ی لبشو گاز گرفت تا جلوی خندشو بگیره ...

- همون عطریه که خودت خریدی...! زیاد نزدم به خدا....! اصلا این به بعد خودت واسم عطر بزن خوبه؟!

دست به سینه به دیوار تکیه دادم و گفتم

- به هرحال همون قدر که خانوما نباید بوی عطرشون زیاد باشه مرداهم همینطورند ... فکر نکنم فرقی باشه ... مگه نه؟؟

خودشو بو کرد و بی حوصله گفت

- اذیت نکن ... توقع نداری که الان لباسمو عوض کنم برم دانشگاه؟

بی تفاوت شونه ای ول دادم بالا و گفتم

- نه ... فقط میخواستم یادت بندازم که یادم هست روزایی که به بوی عطرم گیر میدادی!

فاصله ی بینمونو پر کرد و با خنده ی مرموزی گفت

- الانم عطر زیاد بزنی کلتو میکنم ... ! فقط تو خونه ... اونم پیش خودم میتونی به خودت برسی ... گفته باشم!

- دستمو گذاشتم رو کتشو سرمو عقب بردم ... به خدا بوی عطرش زیاد بود!

- درباره ی این حرفت بعدا صحبت میکنیم ... الانم چون داره دیرت میشه میذارم بری ... وگرنه باید بابت این همه عطری که زدی میرفتی دوش میگرفتی ... تعویض لباس کافی نیست! ... به سلامت!

خوشحال شد ... لپمو کشید و با خنده های سرخوشانش چند تا پله رو رفت پایین و دوباره یه " نوچ" گفت و برگشت ،

- چی جا گذاشتی ؟ ...

گونه ام رو بوسید

- دلمو ... ..!

منم که بی جنبه ... . !

پندار که رفت به ارغوان زنگ زدم تا بیاد پیشم ، فروهه خونه نبود وگرنه به اونم میگفتم ...

وقتی ارغوان اومد ، با هم افتادیم به جون خونه که از این به بعد پندار قراره اینجا باشه ، خونه مرتب و تمیز به نظر بیاد ... .

از شام دیشب غذا مونده بود همونو با ارغوان آوردیم خوردیم.

- راستی ارغی ، از مهدی چه خبر زنگ نزده؟

- نه راستش ، دیگه بهش فکر نمی کنم ، یعنی به حماقت خودم که فکر میکنم ، حالم ازش به هم میخوره! چه الکی الکی با هم دوست شدیم ، چقدر خر بودم فکر میکردم کلاس داره با ترم بالایی دوست شدن! آبروی خودم و تو دانشگاه بردم ، همه فهمیدن!

ارغوان هنوز دلش پر بود ، کلی واسم حرف زد و از اتفاقایی گفت که من فکرشم نمی کردم ، مهدی همچین آدمی باشه ، اگه جای ارغوان بودم ، زودتر از اینا باهاش تموم میکردم ... .

بعد ناهار ، داشتیم چایی میخوردیم که زنگ در بالا رو زدن ، از چشمی نگاه کردم ، پیمان بود ... به ارغوان گفتم که اگه میخواد شالی ، چیزی سرش کنه تا درو باز کنم ... . خاک تو سر تازه یه تابی به موهاشم داد ... !

در و که باز کردم با مسخره بازی گفت: سلام زن داداش!.

- سلام شاد سرخوش! جونم ... .؟

چشماشو گرد کرد وگفت: اووه ، چه با کلاااس!

- مسخره بازی درنیار بیا داخل!

- نه راستش دارم میرم واسه فردا شب که گود بای پارتی پژمانه خرید کنم ، گفتم ببینم تو چیزی نمیخوای ... ؟ این داداش من پرخوره ها ... .!

فکر بدی نبود ، خرید هامو بندازم گردن پیمان ...

واسه همینم گفتم: بزار برم تو یخچال یه سرک بکشم ، الان میام.

تا اومدم از جلوی در برم پیمان هم پشت سرم اومد ، داخل ...

با دیدن ارغوان خندید و گفت: اه تو اینجا بودی ... چطور این چند دقیقه لال مونده بودی؟

پقی زدم زیر خنده که ارغوان کوسن روی مبل و برداشت و پرت کرد طرف پیمان

- زهر مار مگه من مثل توام ور ورِ جادو ... .!!

- من اگه مثل تو بودم اسید می پاشیدم رو خودم!!

پیمان کوسن دوباره پرت کرد طرف ارغوان ... منهم رفتم آشپزخونه تا ببینم چی لازم دارم که دوباره پیمان گفت

- ارغوان تو شوهر پیدا نکردی ... ؟هم سن و سالای تو الان دیگه نوه دارن ... !

ارغوان هم جوابشو داد

- تا وقتی پسرای گشادی مثل تو هستن! کی میاد زن بگیره!

برگشتم تا به پیمان بگم چی میخوام که دوباره به ارغوان گفت: اگه من پولم داشتم ، تو یکی و نمی گرفتم ... .! اخلاق نداری که ... !

دیگه از خنده منفجر شدم ... ارغوان اومد طرف پیمان و پرید بالا و موهای پیمان و کشید ...

پیمان از یه طرف داشت میخندید و از یه طرفم نمی تونست جلوی بالا و پایین پریدن های ارغوان و بگیره ، آخرسر دستای ارغوانو گرفت و گفت: دختره ی وحشی اگه یه درصدم ازت خوشم میومد الان دیگه حالم ازت به هم میخوره ... ! موهامو بهم ریختی روانی ... جنبه انتقاد داشته باش!

ارغوان خودشو تکون میداد تا دستاشو از دست های پیمان بکشه بیرون و با حرص گفت: کثافت خفه شو ، ولم کنی می کشمت ... تو چندش آور ترین موجودی هستی که به عمرم دیدم ...

پیمانم که انگار متوجه شده بود تهدید های ارغوان الکی نیست ، تو یه حرکت هلش داد عقب و تا ارغوان افتاد رومبل ، در رفت و از خونه زد بیرون ، منکه همینجور داشتم میخندیدم ، ارغوان حرصی شده بود و به جای پیمان دو تا مشت به بازوی من زد ... ..

واقعا ارغوان عصبی بود ... !!

یه ربع از رفتن پیمان می گذشت ولی مثل دیوونه ها تو خونه را میرفت و به پیمان فحش و لعنت میفرستاد.چیزهایی که میخواستم و به پیمان پیامک کردم تا برام بخره ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

ارغوان یه فیلم جدید خریده بود ، فیلم و گذاشت تا ببینیم ، مال چند سال پیش بود ولی من ندیده بودم ، چنان غرق تو فیلم بودیم که دلمون نیومد چیزی بخوریم ، نیم ساعته آخر که فقط گریه بود با ارغوان سرامونو گذاشته بودیم کنار هم گریه میکردیم ، موضوع فیلم بدجور اعصابمو بهم ریخته بود ... دلمو چنگ انداخت ...

زنگ خونه رو که زدن درو باز کردم ، پیمان سه تا مشمبا دستش بود ...

با دیدن اشکام گفت: چی شده ... ؟ چرا گریه میکنی ... ؟

اشکامو پاک کردم و دلا شدم تا مشمباهارو بگیرم

- خودم میارم برو کنار ... .میگم چرا گریه میکنی؟

وقتی اومد تو خونه ، ارغوان هم که اوضاش بدتر از من بود سلام کردو روشو برگردوند ...

پیمان مشمباها رو گذاشت رو زمین و با ناراحتی گفت: بابا شما دو تا یه ساعت پیش که نیشتون تا بنا گوشتون باز بود ... ! چی شده ... .؟ کسی مرده؟

ارغوان به تلویزیون نگاه میکرد که زیر لب گفت

- فیلمش غمگینه!

پیمان به تلویزیون نگاه کرد وگفت: اسمش چیه؟

مشمباها رو برداشتم تا ببرم تو آشپزخونه ... .تو همین حین اسم فیلمو گفتم

- زن دوم!

رفتم تو آشپزخونه که پیمان زد زیرخنده و گفت: همون ... ! چون یارو دو تا زن داره ، شماها گریه میکنید ... ؟آخی ... .این حس همدردیتون منو مرده!

میخواستم میوه ها رو بشورم که ارغوان بدون توجه به تیکه ی پیمان گفت: دریا بیا بقیه اشو ببینیم ... .

پیمان درو بست و اومد رویکی از مبل ها نشست ، منم کنار ارغوان ادامه فیلمو دیدم ... ما اقرار نمی کردیم ولی واقعا گریه داشت ، فیلم که تموم شد پیمان به طرف جفتمون دستمال کاغذی گرفت ... فهمیدم داره مسخره بازی درمیاره ...

هر دومون برداشتیم و اشکامونو پاک کردیم. پیمان سی دی و از تو دستگاه در آورد و گفت

- بابا شما که روحتون اینقدر لطیفه ، نبینید این فیلمارو ... ! الان اگه من اینجا نبودم جفتتون خودکشی میکردید ... ! خدا خیرم بده که همیشه سر بزنگاه میرسم ...

ارغوان محکم کوبید به بازوی پیمان و گفت: خاک تو سر بی احساستون ، همتون همینطورید ... یارو عاشق زن دومش بود اما اون کره خر اولی با فیس و افاده

برگشت و دم تکون داد این نکبتم قبول کرد ... آخه چرا شماها با یه دم تکون دادن خر طرف میشید؟؟

حرف ارغوان راست بود ... از ته دل بود ... با حرفای صبحش فهمیدم که بدجور پشیمونه ... .اونم گناه داشت ... حقش مهدی نبود ... !

پیمان از روی مبل بلند شد ... فکر کردم میخواد بره خونشون ... اما دولا شد ووقتی رو به روی ارغوان قرار گرفت خیلی جدی ... بدون ذره ای شوخی و مسخره بازی گفت

- تو به من چشمک بزن ، من جونمو میدم ... ! نیازی به دم تکون دادن نیست سیا سوخته!

من که یه آن نفسم بند اومد ، ارغوان هم با چشم های از حدقه در اومده یه نگاهی به پیمان کرد و بعد به من ... . پیمان یکهو زد زیر خنده و از خونه بیرون ، صدای خنده هاش از بیرون می اومد ، ولی من و ارغوان جفتمون مونده بودیم که شوخی کرد یا جدی گفت ...

- دریا این تب نداشت؟

- نمی دونم ارغوان چرا اینجوری کرد؟

- زندابیت قرصاشو سر موقع میده؟

- والا نمیدونم ، آخه این بچه پسر سرکشیه لابد قرصاشو نصفه میخوره!

- فیلمم با خودش برد؟

- آره فکر کنم !

جفتمون زدیم زیر خنده ، خنده های ارغوان ، هزار جور حرف توش بود ... !

پیمان آدم شوخیه ولی من تا حالا ندیده بودم با کسی از این شوخی ها کنه! اونم با ارغوان ... ! یعنی دوسش داره ... !؟ اینقدر با عجله رفت پایین که نگفت چقدر پول خریدا شده ، با زنگ مامان ارغوان ، مجبور شد بره خونه ولی جفتمون هنوز گیج و منگ حرف های پیمان بودیم ... .

میوه هارو شستم و واسه شام خوراک لوبیا چیتی گذاشتم و به دستور آقای استاد خوش بو هم توجهی نکدم ... لباسامو عوض کردم ، تی شرت آستین کوتاه نارنجیمو با شلوار ورزشی مشکیم پوشیدم ، موهامم روغن زدم و خرگوشی بستم ، سراغ جعبه آرایشی که پژمان برام آورده بود رفتم ، پنکیک زدم و رژگونه و رژ لب جیغ نارنجی زدم ... .خوبه بهم می اومد وگرنه عمرا با اون رژ لب جلوی پندار میرفتم ... از خودم عکس گرفتم تا این هنرنماییمو به بچه ها نشون بدم! ... آخر سرم لاک خوشرنگ و براق نارنجیمو زدم

ساعت 6 بود که صدای ماشین پندار اومد ، تا بیاد پیشم نیم ساعتی طول کشید ، اول رفته بود پیش زندایی ... .آدمی که اینقدر مادرشو دوست داره ، حتما زنشم خیلی دوست داره!!

کل این نیم ساعتو جلوی در وایستادم ، همینم ذوق زده ام میکرد ، دیگه باید صبور باشم ، وقتی در پایین باز شد و صدای خداحافظی پندار اومد ، لبخند زدم و سعی کردم خودم وخوشحال نشون بدم ...

- سلام جناب استاد ، خسته نباشید!

تو پاگرد راه پله واستاد و یه نفس عمیق کشید: کار خودتو کردی؟

خنده روی لبم ماسید ... بوی برنج ...

حواسش به حرف صبحش بود اما به این همه تغییر ظاهرم توجهی نکرد ...

از پله ها اومد بالا و کیفشو ازش گرفتم ... منتظر بودم نگام کنه اما ...

کتشو روی آویز انداخت و آستین لباسشو داد بالا ... .

- چایی میخوری؟

بالاخره نگام کرد ...

- خودم میریزم ... چه خبر؟

کیفو کنار در گذاشتم ...

- هیچی ...

یاد اتفاق عصر افتادم ... واسه پندار با آب و تاب تعریف کردم ... . برعکس من که با تعجب و هیجان داشتم قضیه پیمان و ارغوان و میگفتم اون زیاد ذوق نداشت ... شایدم براش مهم نبود ...

- پندار جالب نبود ... ؟به نظرت پیمان به شوخی گفت یا راستکی ... ؟

- دست و صورتشو با حوله خشک کرد و گفت

- نمیدونم ... ولی پیمان تو اینجور مسائل با کسی شوخی نداره! شاید خوشش میاد!

حرفشو زد و رفت تو آشپزخونه ... دلخور شدم از دستش ... خیلی ام دلخور! کاری نکرده بودم که بابتش اینقدر بهم اخم کنه..با سینی چایی که برگشت روی مبل تک نفرمون نشستم و تلوزیونو روشن کردم ...

- دیگه چیکارا کردی؟

نوبت من بود که تلپاتی جوابشو بدم!

- هیچی ...

- تو که گفتی بیرون نمیرم ...

بازم نگاهم به تلوزیون بود ...

- نرفتمم!

تلوزیونو خاموش کرد ... با اخم به صورتش نگاه میکردم که یه قلپ از چایی داغش خورد و گفت

- اونوجوی نگام نکن بدمیبینی ... !! کی پس میوه خریده؟

نگاهمو ازش گرفتم و دستمو سمت کنترل بردم ...

- حواست نبود! داشتم ا ارغوانو پیمان میگفتم به اینم اشاره کردم که پیمان اومد بالا واسه چی!

جای کنترلو عوض کرد ... دستم بهش نمیرسید ...

به مبل تکیه دادم و یه نفس عمیق کشیدم ... کلافه ام کرد ... بیخود گفتم بیای بالا ...

سمت اتاقم رفتم و پشت سرم درو بستم ... مخم هنگ کرده بود ... واقعا به خاطر همون حرف مسخره ی من اینقدر تو فکره و واسش مهمه آشپزی نکنم؟؟ ... شایدم دیشب حرفی زدم ... یا کاری کردم ... ازم بدش اومده ... ! دیگه دوسم نداره ...

خنکی تختمو دوست داشتم ... لحافمو بغل کردم ... به ارغوان فکر کردم ... به حرفی که پیمان بهش زد ... اونا خوشبخت تر میشن ... چه باهم ازدواج کنند چه باهم دوست باشن ... پیمان مهربونتره ... دید داریم گریه میکنیم هی شوخی میکرد تا حالمونو عوض کنه ... اما پندار چی ... اینهمه به خاطرش به خودم رسیدم اونوقت آقا ... .

صدای باز شدن در باعث شد رومو برگردونم سمت صدا ...

- واسه چی خوابیدی؟

- سرم درد میکنه ... میخوام بخوابم! اجازه هست؟

بالا تنه اشو تکیه داد به در ... کامل به سمتش چرخیدم ...

- پس منم میخوابم ... خسته ام!

داشت می اومد سمت تخت که یهو گفتم

- رو تخت جای یه نفره ... !

لحافو از بغلم کشید و پاهاشو گذاشت کنار پام ... بعدم خودش کنارم دراز کشید ... فاصله گرفتم ... تماس بدنم به دیوار سرد اتاق لرز به جونم میانداخت ... هرچی بود بهتر از اخم و تخمای پندار بود ... !

لحافو روم کشید و دستشو روی کمرم گذاشت ... چشمامو روی هم گذاشتم ... دلم میخواست باهاش حرف بزنم اما وقتی اخم میکرد خیلی بد میشد ... دیگه دوسش نداشتم ... !

- دریا ... ؟

- هووووم؟

- لباست قشنگه ... موهاتم این مدلی بهت میاد ... اما میدونی که از رژ لب جیغ خوشم نمیاد!

نه به دو جمله اولش که تا ابرا بردتم نه به این جمله اخر که با مخ کوبیدتم رو زمین ...

با حرص نگاش کردم ...

- خودت گفتی تو خونه هرجور دلم میخواد بگردم ... ! ببخشید یادم نبود زنگ بزنم بپرسم چه رنگ رژی و بیشتر میپسندی!!

اولش اخم داشت ... اما انگار یه چیزی تو حرفام پیدا کرده بود واسه خندیدن ...

- به چی میخندی؟

- به انکه حرص میخوری خیلی بانمک میشی ... حاج خانومِ من ... تقصیر تو نیست که تقصیر اوست کریمِ که شمارو سفید برفی آفریده ... ! خب رنگش جیغ ... به چشم میاد ... پیمان اومد بالا همینا تنت بود؟

موقع گفتن جمله آخرش دوباره همون شکلی شد ... همون آدمی که من دوسش نداشتم!

- نخیر جناب غیرتیِ با تعصب ... اینارو به خاطر شما پوشیدم! وگرنه منو چه به آرایش کردن و لاک زدن؟

دستمو گرفت و برد جلوی چشمش ... بعدم آورد نزدیک لبم و با خنده گفت

- آخی ... رنگ رژت با لاکت سته خانومم؟؟

حس کردم داره دستم میندازه ... دندونامو روی لبم کشیدم تا اون رژ مسخره رو پاک کنم ... انگشتمم از دستش کشیدم ...

- عزیزم خودتو اذیت نکن ...

تا خواست سرشو بیاره نزدیکم و به قول خودش هنرنماییِ دیشبشو پیاده کنه سرمو تا تونستم کشیدم عقب ...

بازم خندید ... بلند تر از دفعه قبل ...

- پس بگو بزک دوزک کردی منو اذیت کنی بعدم تلافی کنی ... آره حاج خانوم؟

سرشو گذاشت رو بالشم و از بالای چشماش زل زد بهم ... مثل گربه های معصوم داشت نگام میکرد ... نباید فریبشو میخوردم ... بچه پرو!

دستامو محکم روی لبم کشیدم ... بازم درد گرفت ...

- حاج خانومتم نمیشم ... ! بچه پرو ... عوض دست درد نکنشه ... .! پاشو میخوام لباسمو عوض کنم ... تو لیاقت همینم نداری ...

از جاش تکون نخورد ... بدتر دستاشو دورم پیچید ...

- میتونی پاشو ...

وقتی میدونستم نمیتونم تکونش بدم برای چی خودم ضایع کنم؟؟

- تو مگه نماز نمیخونی لاک زدی؟

- نخیر ... من هرقت دلم بخواد نماز میخونم ... تو که مشکلی نداری؟

بالا انداختن شونه هاشو دیدم ... کم آوردم!

- خب پندار بذار آشپزی کنم دیگه ... چرا گیر میدی؟ من خونه حوصله ام سر میره ... حالا یه زری زدم تو چرا باور میکنی؟ ... جون دریا بذار به کار خودم برسم ... اینجوری کلافه میشم ... باشه ؟

سرشو عقب کشید و به صورت خسته و بی حالش نگاه کردم ...

- باشه ... ولی بار آخرت باشه هرچی به دهنت میاد میگی!! واقعا دیشب اون حرفت عصبانیم کرد ... تو اصلا به من اعتماد نداری! ... میخوای یه بار ازم بپرس که چرا دوست دارم!! ... میدونی چی دلخورم میکنه؟ ... اینکه واست مهم نیست دلیل دوست داشتنم ... من نه از رنگ جیغ لاکت خوشم میاد نه از اون رژی که زده بودی ... میدونی چرا؟ ... چون هیچوقت از این قرو فرا به چشمم نیومدی ... الانم خودتو

اذیت میکنی که چی بشه؟ ... ببین منو ... من همون پندارم!! تو داری غریبگی میکنی نه من!

خوندن اون دفتر خاطرات باعث شده بود کم بپرسم!

- چرا دوسم داری؟

چشماشو روی هم گذاشت ...

- خودت بگو ... ببینم چقدر منو شناختی ... ! حس میکنم تو هیچی از منو احساسم نمیدونی ... بگو ببینم ... چرا دوست دارم؟

تمام حرفاییو که توی دفترش خونده بودم موبه مو به زبون اوردم ... براش جالب شده بود زدن این حرفا از طرف من! ... دستشو زیر چونه اش گذاشت و به تک تک کلماتم گوش داد ... نشد بگم نمیدونستم ... ! نشد بگم از دفترت خوندم ... نشد بگم من همون دختره ی ساده ایم که هنوزم با شک از چشمام میپرسن خط پندار بود؟؟!!

- درست گفتم؟

ابروهاشو داد بالا ...

مکث نگاهش ... اشک توی چشمام ... لبخند کنج لبش ... قطره اشک من ...

بازم حرف نگفته..بازم دروغ دیگه ... ... بازم عذاب وجدان ... بازم دوست دارم گفتنش ... .بازم سکوت ... بازم حرف از عشق ... بازم باختم ... بازم بُرد ... بازم ترسیدم ...

قبل از خوردن نهار لاکامو تو اتاق پاک کردم ... دوباره مجبور شدم چایی جوشیده رو دور بریزم و براش چای تازه دم بذارم ... حوله حمومشو پشت در گذاشتم و سراغ جانمازمو گرفتم ... تو اتاق بابا پیداش کردم ... قامت بستم برای نماز ظهر ...

میون نمازم فهمیدم پندار اومده تو اتاق ... .سجده اول فهمیدم کنارم نشست ... سجده دوم ... انگشتای بدون لاکمو بوسید و رفت ... !!

فردای اون روز از صبح رفتم کمک زندایی ، چون فامیل های زندایی هم دعوت بودن به خودم حسابی رسیدم و واسه عصر یه سر پیش آرزو رفتم و دست به دامن اون شدم تا ابروهامو برداشت و آرایشم کرد ، دایی و زندایی خیلی پکر بودن ، پژمانم یه جورایی ناراحتی شو نشون میداد ، ولی به هوای زندایی حرفی نمیزد ، چند نفری از فامیل های زندایی و که چند سالی بود ندیده بودمشون ، خیلی باهام خوب برخورد کردند و حسابی تحویلم گرفتند.

اون شب بعد اینکه مهمونا رفتن ، پیش دایی اینا موندیم چون پروازه پژمان نصفه شب بود. تو فرودگاه فقط من و زندایی گریه میکردیم ، زندایی مهناز که انگار اردلان اومده و داره میره ، حسابی گریه کرد و وقتی برگشتیم به هوای اینکه پندار پیش خانواده ی خودش باشه و راحت باشند ، رفتم خونه ی دایی مجید ، با زندایی مهناز تا صبح بیدار بودیم و بعد نماز نیم ساعتی خوابیدیم و صبحش رفتیم پایین تا منیر تنها نباشه ، دلم برای جفتشون می سوخت ، کنار هم نشسته بودن و خاطره هایی که با اردلان و پژمان داشتند برای صدمین بار واسه هم تعریف میکردند و منهم دائم تلاش می کردم و آرومشون کنم ، ولی بی فایده بود ... ..

دوشب بعد هم پندار خونه ی خودشون موند و من هم اون دوشب رفتم پیش عمه ، آخه دوباره زنگ زدن های مهراد شروع شده بود و چون خونه هم خیلی داغون و غمگین بود منم به عمه پناه بردم ، نمی دونستم با مهراد چی کار کنم واسه همینم دست به دامن شهاب شدم و بهش زنگ زدم.دلخور شد که چرا زودتر بهش نگفتم و

تا الان حرفی نزدم ، دعوا کردنشو به دل نگرفتم..بهش گفتم که دیگه پندار شباهم پیشم میمونه ... گریه هامو که شنید حسابی بهم ریخت ... سعی میکرد با حرفاش بهم دلداری بده ... بهم گفت که میره پیش مهراد ، تا بگه که من دیگه نمیخوام ببینمش و سراغم نیاد ، ازش خواستم جریان نامزدی و محرم شدن من و پندار و بهش بگه ولی گفت که نیازی نیست و اونطوری ممکنه بدتر کنه ... گفت بسپرم دستش ... گفت نگران نباشمو زندگیمو بکنم ... گفت جونش بره نمیذاره مهراد اذیتم کنه ... قول داد نذاره آب تو دلم تکون بخوره ...

واقعا از مهراد می ترسیدم باورم نمی شد همون پسریه که ترم اول دانشگاه اونقدر خوب و مهربون بود ، اصلا انگار اون موقع نقاب آدم خوبه رو زده بود ولی باطنا چیز دیگه ای بود.

- الو سلام پنی جونم

- سلام خانوم فراری من!خوش میگذره!

- آره ، با عمه مگه میشه بد بگذره

- پس دیگه خوش گذرونی کافیه ، پاشو حاضر شو ، دارم میام دنبالت

- جدا

- آره دلم برات تنگ شده!

- عمرا تو دلت واسه دستپختم تنگ شده ، بی احساس!

- دریا برای بار هزارم میگم به من نگو بی احساس!

- شیطنتم گل کرد وگفتم: خب سنگدل بگم خوبه؟!

حرصش گرفت: بیام حالیت می کنم ، دو تا که زدم زیر گوشت دیگه با مردت اینجوری حرف نمی زنی ، خدافظ ...

از حرصی که میخورد خوشم میومد واقعا از کلمه " بی احساس " بدش میومد یه جورایی آلرژی پیدا کرده بود ،

وسایلم و جمع کردم و چون عمه رفته بود سرکار بهش زنگ زدم و گفتم که دارم برمیگردم خونه ... چون ساعت 8 می اومد ، واسش شام کتلت گذاشته بودم ، آخه وقتی از سر کار می اومد خیلی خسته بود ،

یک ساعتی گذشت تا پندار زنگ زد و رفتم پایین ، موقعی که سوار ماشین شدم ، خودشو واسم گرفته بود ،

- سلام استاد ، چطوری؟!

ماشینو روشن کرد و راه افتاد ، زدم به شونه اش و گفتم:قربونت برم منم خوبم ، ملالی نبود جز دوری تو ... !

خنده اش گرفته بود ولی دوباره حرفی نزد ، ، معلوم بود هنوز از سر اون حرفم دلخوره !

- خب ببخشید دیگه ، چیکار کنم منو ببخشی؟

- نمی بخشمت!

- خب خدا رو شکر حداقل حرف زدی ... !اگه من دریام یه کاری میکنم منو ببخشی!

- اینقدر به خودت مطمئنی؟

- آره ، حالا میبینی ... ...

وقتی رسیدیم خونه ، ساعت 8:30 بود ، واسه پندار چایی گذاشتم و رفتم دوش گرفتم ...احتمال میدادم که امشب یا فردا عادت ماهانه میشم ، وقتی از حموم اومدم بیرون ، پندار واسه خودش چایی ریخته بود و داشت فوتبال میدید ، سریع رفتم تو اتاق ، شلوار برمودای سرمه ای که پایینش پاپیون های زرد داشت پوشیدم ... لباس زرد دکلته ای که خیلی دوسش داشتمم پوشیدم ... .

جلوی آیینه رفتم تا با سشوار موهامو خشک کنم ، یه خورده خجالت کشیدم ، ... واسه همینم وقتی موهام کاملا خشک شد ، یه تل زرد زدم و موهامو کاملا رو شونه هام پخش کردم ،

تا اومدم از جلوش رد بشم ، موهامو کشید ،

- آی آی ولم کن!

- شام چی شد؟!

- موهامو ول کن تا بگم!

ولشون کرد ... مثل گارسون های رستوران واستادم و گفتم: چی میل دارید براتون بذارم؟

رو مبل لم داد ... . پوزخندی زد و گفت: چون که خیلی خوشگل کردی و دلم نمیاد پای گاز وایسی ، خودم میذارم!

زدم زیر خنده و باخوشحالی بابت اینکه پندار از سرو وضعم خوشش اومده بود ، گفتم : حالا چی میخوای بذاری؟املت

- همه چی داریم؟

- همه چی داریم!

خواستم برم کمکش که بازوهامو گرفت و من و نشوند رو مبل

- میخوام بیام کمکت! ... ...

-نمیخوام بیای ، بشین فوتبال ببین ... .

چند قدم که ازم دور شد دوباره پا شدم ... با چشم غره ی بامزه ای که واسم رفت دوباره رو مبل نشستم و فوتبال دیدم ، حوصله ام از این فوتبال مسخره سر رفت ... سلانه سلانه رفتم سمت آشپزخونه و بی صدا روی اپن نشستم ...

- دریا تو اینقدر حرف گوش میکنی ، منو شرمنده کردی!

- میخوام ببینم چه جوری آشپزی میکنی ، چیزی توش نریزی!

گوجه ها رو خیلی تمیز رنده کرد ، وبه منهم کار داد تا سوسیس ها رو خرد کنم .
وقتی شروع کرد به درست کردن غذا ، بوش دلمو برد ، چقدر آشپزی کردن مردها با مزه است.

دوباره زیر دلم درد گرفته بود ، این دو روزم درد داشتم ولی عمه نذاشت قرص بخورم.
از روی کابینت اومدم پایین و رفتم کشوی قرص ها ... .هر چی می گشتم نه ژلوفن داشتیم نه مفنامیک اسید.

- دریا چی میخوای؟!

- هیچی الان میام

- کجا؟!

- یه دقه برم پایین اومدم

به خاطر لباسی که تنم بود پندار ازم خواست مانتو تنم کنم ...

اول رفتم خونه ی زندایی مهناز ، هر چی در زدم کسی جواب نداد ، لابد خونه نبودن.

از پله ها رفتم پایین و در خونه دایی و زدم ، پیمان درو باز کرد:

- سلام دیوونه

- سلام گوسفند!

با تیکه ای که بهم انداخت فهمیدم که موهام و باز داره دست میندازه ... ،

- مامانت خونه است؟

هویجی که دستش بود و نصف کرد ، داد بهم:

- آره الان صداش می کنم

تا زندایی منیر اومد ، پیمان با خنده گفت:

- رفیقت چطوره؟

دلم زیادی درد گرفته بود و منهم داشتم عصبانی می شدم ولی با این اوضام لبخندی زدم: خوبه ... !به تو چه؟

تا اومد دوباره چیزی بگه ، زندایی اومد ، پیمان عین چنار کنار زندایی واستاده بود و نمی تونستم به زندایی بگم ، یعنی پیمان از اون پدر سوخته ها بود که رو هوا میزد.

- جونم دریا بگو دیگه !

از این دل دردی که یکهو میاد سراغم ، حالم به هم میخوره ، خیلی مهربانانه از پیمان خواستم که منو زندایی و تنها بذاره ، اونم به شوخی گفت:

- پندار اذیتت میکنه ؟ میخوای بیام بالا فلفل بریزم تو دهنش؟

حوصله مسخره بازی های پیمان و نداشتم و یه لبخند زورکی زدم زندایی که انگار متوجه کلافگیم شد و به پیمان گفت بره ... ..با ناراحتی که از دل دردم داشتم گفتم:

- زندایی ژلوفن یا مسکن داری؟من دارم از درد می میرم ... .

- مگه عادت شدی؟

- نه دارم میشم ، دو روزه زیر دلم درد میکنه ،

- واستا الان میام

منتظر موندم تا زندایی قرص ها رو بیاره

- بیا دریا ، زیاد نخوریا ، یه دونه کافیه ، کاچی بلدی بزاری؟

- نه کاچی نمیخوام ، قرص میخوام

- دل و پهلوتو ببندا

- باشه ، فعلا ...

اومدم بالا ... پندار سین جیمم کرد که واسه چی رفتم پایین ، منهم دروغکی گفتم که ظهر مامانت بهم زنگ زده بود رفتم ببینم چیکار داره! می دونم باور نکرد دیگه رسما داشتم میشدم چوپان دروغگو ... .یه لیوان آب برداشتم از جفت قرص ها ، یکی خوردم ، رسما بعد سه ماه عادت ماهانه شده بودم ...

تو این چند ماه به هوای اینکه دائم پندار ور دلم نبود ، مشکلی با این قضیه نداشتم ، ولی الان ، شب چه جوری کنارش بخوابم؟

برای انداختن سفره کمکش کردم ... خدا وکیلی چه سلیقه ای به خرج داده بود ، از بو و رنگش گرفته تا چیدمان سفره ، اونقدر گشنه ام بود که همون اول یه قاشق خوردم ،

- دمت گرم ، عجب دستپختی داری ، ایول

پندار به من که مثل قحطی زده ها افتاده بودم رو ظرف و پشت سر هم لقمه میذاشتم تو دهنم ، نگاهی کرد وگفت: خیلی گشنت بود ... .؟

دهنم پر بود ... . فقط با سر گفتم " آره "

از بس تند تند خوردم که حالا به غیر زیر دلم ، کل دلم درد گرفته بود ، واسه اینکه دیگه به غذا ناخونک نزنم ، کشیدم عقب:

- دستت درد نکنه ، خیلی خوشمزه بود

- سیر شدی؟

- وای آره ، دلم درد گرفت ، ببینم راستشو بگو بقیه ی غذاهارم به این خوشمزگی درست میکنی؟

- ای کلک!نخیرم همین امشب دلم برات سوخت آشپزی کردم! وگرنه مرد که آشپزی نمی کنه!

- اه؟ خوب شد گفتی نمی دونستم

- بلبل زبونی نکن ، ظرف ها دیگه با توئه!

- قبول ، میشورم

پندار که غذاشو داشت میخورد ، منهم تلویزیون روشن کردم و رفتم چسبیدم به دیواری که از پشتش هر چی که رد میشد ولی یه خورده گرم بود ، پندار آروم آروم غذاشو می خورد ... . چشمای من داشت سنگین میشد ، اما به محض اینکه تلفن خونه زنگ خورد ، چشمام باز شد و دویدم طرف تلفن ، گفتم شاید مهراد باشه که

زنگ زده ، با استرس جواب دادم ، زندایی منیر بود میخواست حالمو بپرسه و ببینه اوضام چه فرمیه ، وقتی گوشیو قطع کردم ، پندار داشت سفره رو جمع میکرد .

- دریا چرا می پری رو گوشی؟

سعی کردم خودم و خونسرد نشون بدم و رفتم کمکش:

- هیچی ، همینجوری

- آهان فکر کردم منتظر زنگ کسی هستی !

- نه بابا ، کسی با من کاری نداره

ظرف هارو شستم و چون خوابم می اومد به پندار که داشت کتاب میخوند ، شب به خیر گفتم و رفتم تو اتاقم ، یکی از شال هامو برداشتم و دور کمرم بستم ، یه سوییشرت تنم کردم و زیپش رو هم کشیدم بالا تا احیانا نصفه شبی همه چیم نریزه بیرون ، زودم خوابم برد ... .

نمی دونم ساعت چند بود که از شدت درد از خواب پریدم ، احساس می کردم جیگرم داره تیکه تیکه میشد ، فقط آروم از روی زمین بلند شدم و رفتم دستشویی ، اونقدر دلم پیچ میرفت که دلو روده ام انگار یکی شده بود ، چایی ساز و زدم و برای خودم چایی نبات دست کردم و نشستم جلوی تلویزیون ، حالا نصفه شبی چنان صحنه ی ترسناکی نشون داد که از ترسم جیغ کوتاهی زدم و جلوی چشمامو همزمان با دهنم گرفتم ، از شانس من بدبخت ترسو همون لحظه دایناسوره محترم کله ی یکی و کند!

همینطور دستم رو چشمام بود ، لیوان و گذاشتم رو میز و کانال و عوض کردم .باز این یکی بهتر بود ولی بعضی دیالوگاش یکهو زیادی عاشقانه میشد و بازیگراشم

زیادی آویزون هم! واسه همین دیدم اصلا نصفه شبی دیدن اینجور فیلم مناسب نیست واسه همینم تلویزیون و خاموش کردم ... چایی نباتم و خوردم .

خونه ی ساکت هم ترس داره ها ، مثلا اونم کمده سایه اش شبیه یه آدم که خشکش زده یا اون تابلوهه چشم های زنه شبیه خون آشاما شده ، وا ... ! پرده چرا تکون میخوره ، کم کم ترس ورم داشت و با صدای شکستن قلنج تلویزیون ، فرار و به قرار ترجیح دادم و رفتم تو اتاق ، خوش به حال مردا!

همیشه راحتن ، اصلا به نظر من می خوای یکی و نفرین کنی مخصوصا پسرهارو باید بگی ایشاا ... عادت ماهانه شی ... .!

حالا نماز صبح و چیکار کنم؟ الکی پا میشم دولا راست میشم!

خوابم نمی برد ، تبلتی و که جزو سفارشای پندار بود که به پژمان گفته بود تا برام بیاره رو از کشوم در آوردم ... . رو به شکم خوابیدم وبازی کردم ، واسه اینکه از شدت هیجان یکهو جفتک نزنم و پام به پندار نخوره ، رفتم اونطرف اتاق و چسبیده به کمد دوباره دراز کشیدم ، یک ساعت بازی کردم ، و بعد رفتم سراغ بازی بعدی ، هر دفعه ام که پندار پهلو به پهلو میشد ، مثل مجسمه میموندم تا سرو صدایی ازم در نیاد ، ولی این سری موقع غلت خوردنش دستشو کامل دراز کرد ، تا دید جای من خالیه ، پاشد نشست ، منکه هنوز در ژست مجسمه باقی مونده بودم گفتم: چرا بیدار شدی؟

چشماشو مالید و یه نگاه به جای خالیم انداخت و گفت:

- تو چرا اونجایی؟اصلا چرا بیداری؟

- خوابم نمی برد گفتم هی پهلو به پهلو میشم تو بیدار میشی

سرشو خاروند و گفت:

- پاشو بیا بخواب ، نصفه شبی وقت بازی کردنه؟

تبلت و خاموش کردم و رفتم سرجام دراز کشیدم ، چشمام داشت سنگین میشدکه پندار گفت: دریا! همونطور که چشمام بسته بود گفتم:

- هوم؟

- خوابیدی؟

دوباره گفتم:

- هوم

خندید وگفت:

- مرسی از اینکه منو بیدار کردی خودت خوابیدی! ...

صبح پندار واسه نماز بیدارم کرد ، تو دلم یه عالمه بهش فحش دادم ، الکی پشت سرش قامت بستم و دوباره که خواستم برم بخوابم گفت که امروز نمیره دانشگاه و صبحونه رو دیرتر بخوریم تا بیشتر بخوابه ، منهم از خدا خواسته رفتم خوابیدم ... .

- دریا ... .دریا پاشو لنگ ظهره!

وای اصلا نمی تونستم چشمامو باز کنم ، انگاری بهم چشبیده بودن ، لحافم و کشیدم رو سرم و به پندار گفتم:

- مگه ساعت چنده؟

- ساعت دهه!

- وای پندار ساعت ده میشه لنگ ظهر؟! بیا بخوابیم ...

از روی لحاف پت و پهنی که روم بود ، بغلم کرد و گفت: پاشو مامانم اومده!

انگار برق 220 ولتی بهم وصل کرده بودند ، خودم و از زیر دستش کشیدم بیرون و گفتم: مامانت اینجاست تو منو بغل کردی؟

زد زیر خنده و به موهام که مثل شاخ شده بود اشاره کرد ، سریع رفتم جلوی آیینه و موهامو به سختی شونه کردم ، سوئیشرتمم درآوردم و موهامورو دو طرف شونه ام انداختم ، حسابی هم به خودم عطر زدم و دست پندار و گرفتم تا از روی زمین بلند شد:

- چایی گذاشتی؟مامانت کی اومد؟

- ده دقیقه نمیشه اومده ، نگران نباش

تا از اتاق اومدم بیرون ، زندایی از رو مبل بلند شد ، با موهایی که تازه مش کرده بود خیلی خوشگل تر شده بود ، رفتم و دست و صورتم و شستم ، خواستم برم تو آشپزخونه که چایی بذارم ، چشمم به بشقاب کاچی افتاد ، با شرمندگی رو به زندایی گفتم: دستت درد نکنه ، چرا زحمت کشیدی!

- کاری نکردم که ، بخور جون بگیری..

با حرف های زندایی تا بنا گوشم سرخ شد ، رفتم تو آشپزخونه و وقتی یه جایی واستادم که چشم پندار بهم نخوره و به زندایی اشاره کردم که جلوی پندار چیزی نگه! زندایی از اون خنده های حرص دربیار کرد ومنهم که احساس کردم اوضاع لبه تیغه ، سفره ی صبحونه رو پهن کردم ، به دستور زندایی پندار هم اومد کمکم و به صورت

کامل تابلویی نذاشت دولا راست بشم ، داشتم چاییمو هم میزدم که پندار بشقاب کاچی و گرفت جلوم وگفت: اول اینو بخور ... .

از دستش گرفتم و دو سه قاشقی خوردم ، زندایی مثل مادر فولاد زره نشسته بود بالا سرم و خوردنم و نظارت میکرد و دائم با دستش میزد به شونه و سرم که بیشتر از کاچی بخورم ... .

زندایی به پندار گفت:

- امروز خونه ای دیگه؟

- آره مامان چطور؟

- واسه ناهار این بچه رو ببر جیگر بخوره!

هر چی با دست به پای زندایی ضربه وارد می کردم بی نتیجه بود ، پندارهم مرموزانه می خندید که دوباره منیر گفت: پندار بهش پیله نمی کنیا ... ! میدونی که منم این جور موقع ها سگ میشم ... .!

دیگه با این حرف زندایی چایی تو گلوم پرید و تا مرز خفگی پیش رفتم که اگه مشت های پندار نبود حتما الان خنده های زندایی به گریه تبدیل شده بود

زندایی یک ساعتی بالا موند و وقتی رفت از خجالت چپیدم تو اتاقم و نشستم پشت کامپیوتر ، یکی از نمره هام اومده بود ، حرارت شده بودم 13! خدایی خوب نمره داده بود اونطورکه من نوشته بودم دهم به زور می شدم به فروهه و ارغوان هم زنگ زدم اونا هردوشون 15 شده بودن ... .

واسه ناهار به دستور زندایی رفتیم یه جیگرکی و جیگر خوردیم ، بعدش هم رفتیم سینما و یه فیلم طنز دیدیم وقتی اومدیم خونه ساعت 5 بود ، پندار رفت بخوابه ،

منم جلوی تلویزیون نشستم ، دوباره تلفن زنگ خورد و هر دو بار شماره ناآشنا بود و منهم از ترسم برمیداشتم و قطع میکردم ، دیگه آخر سر تلفن و کشیدم ، وقتی پندار بیدار شد آمار تلفن ها رو ازم گرفت.

- دریا تلفن کی بود؟

- یکی از دوستام!

مکثی کرد و اومد کنارم نشست:

- تو تلفن و رو دوستت قطع میکنی؟

وای پس اون موقع بیدار بوده! از کنارش بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه ، دوباره داشت روز به این خوبیمونو خراب میکرد ، پشت سرم اومد:

- مهراد بود؟

با شنیدن اسم مهراد انگار همه ی وجودم یه باره گر گرفت ، صداشو برد بالا و گفت: دریا چرا به من راستشو نمیگی؟

یه نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم: نه عزیزم چرا فکر میکنی اون باید بهم زنگ بزنه؟

دستمو کشید و منو برگردوند طرف خودش ، عصبانی بود:

پس چرا دائم به اون خطت زنگ میزنه ... ؟ واسه چی هروقت تلفن خونه زنگ میخوره رنگت میشه مثل گچ دیوار ... .؟ بازم بگم ... ؟ آره ... .؟

وای یعنی مهراد هنوز به اون خط زنگ میزنه؟ سرمو انداختم پایین ، نمی تونستم به چشمهای نگران و عصبی پندار نگاه کنم و باز دروغ بگم ، صدام می لرزید فقط در حد یک کلام گفتم: پندار اذیتم نکن!

منتظر نموندم تا حرفی بزنه ، از کنارش رد شدم و رفتم تو اتاقم ، دلم گرفته بود ، یه چیزی رو قلبم سنگینی می کرد ، سرم داغ کرده بود ، دلم میخواست یه پارچ آب یخ بریزم رو خودم تا بلکه آروم بشم ...

چند دقیقه بعد صدای بسته شدن در اومد ، به هول رفتم تو پذیرایی ... .پندار از خونه زده بود بیرون ، لعنت به من ، تف به این زندگی که هر روز و هر لحظه یه جوره ، نکنه با من قهر کنه ، دوست ندارم ازم دلخورباشه ، باهام قهر کنه من دق میکنم ، ... .

نمیدونستم چیکار کنم ، یواشکی از پله ها رفتم پایین خونشون نرفته بود ، پس کجا رفته بود ... ؟ اونم تنهایی؟ ... ..می ترسیدم به موبایلش زنگ بزنم ، یک ساعت گذشت دیگه نگرانش شدم وبه موبایلش زنگ زدم ، جواب نمیداد ، دوبار دیگه زنگ زدم ، معلوم بود که حسابی بهش برخورده و از دستم ناراحته ، واسه همین بهش پیامک زدم : جون دریا جواب بده ، نگرانتم ... .

جواب پیامکم و که نداد هیچ ، گوشیشم خاموش کرد ، نمیدونستم کجا رفته اصلا شاید جایی باید میرفته ... .یک ساعت شد دو ساعت ، دیگه تحمل نکردم و لباس هامو پوشیدم و رفتم از خونه بیرون ، گفتم شاید رفته باشه پارک یا اون اطراف ولی خبری ازش نبود ، به موبایلش زنگ زدم هنوز خاموش بود ، با تاریک شدن هوا برگشتم خونه ، ساعت 8 بود ، کلید انداختم و درو باز کردم ، راه پله که ساکت بود ، ولی وقتی رسیدم دم خونه صدای تلویزیون اومد ، خوشحال شدم پندار برگشته بود خونه ، درو که باز کردم ، دیدم روی مبل دراز کشیده و دستاشو زیر سرش قلاب کرده ، داشت تلویزیون میدید ، سلام کردم ، به جای اینکه جوابمو بده با غیض گفت: یه ساعته کجا رفتی؟

حرصم گرفت ... جای توضیح دادنش بود ... کلید و انداختم رو میز و مانتومو آویزون کردم ، رفتم تو آشپزخونه تا یه لیوان آب بخورم ، از روی مبل بلند شد و ایندفعه عصبانی تر گفت:میگم یه ساعته کجا بودی؟

در یخچال و محکم بستم وگفتم: همونجایی که تو دوساعته رفتی!

تلفن خونه زنگ خورد.. تو دلم خدا خدا میکردم که مهراد نباشه ، چشمم به دهن پندار بود ، هر چی الو ، بفرمایید "گفت مثل اینکه کسی جواب نداد و محکم گوشیو کوبید به میز

با نگرانی پرسیدم: کی بود؟!

سرشو بالا آورد و با نیشخندی که میزد گفت: یعنی تو نمیدونی؟!

تلفن که دوباره زنگ خورد با دست بهم اشاره کرد:

- بیا تو این بار بردار ، ببینم حرف میزنه؟

با شنیدن این حرف ، قلبم تند تند شروع کرد به زدن ، با ترس و لرزی که داشتم رفتم طرف پندار ، گوشی رو از روی آیفون جواب دادم ، چونه ام از ترس میلرزید ، نگاهم به صورت پندار بود که بهم زل زده بود ، با شنیدن صدای فروهه که اسممو صدا کرد ، زدم زیر گریه ، فروهه که نگران شده بود و دائم می پرسید که چرا گریه میکنم و چی شده؟ ولی من هنوز نگاهم به صورت پندار بود و گریه میکردم ، بی تابی فروهه بیشتر شد ومنهم فقط در حد یک کلام گفتم که چیزی نیست و گوشیو قطع کردم ، معلوم نبود از کجا زنگ میزد که شمارش نا اشنا بود ...

خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت و آروم بغلم کرد ، فایده ای نداشت ... !!نه عذرخواهیش ... نه بوسه هاش ... دلمو شیکوند ... خیلی راحت ... زود عصبانی

شد ... زود از کوره در رفت ... زود بود واسه بازخواست کردنم ... گناه من چی بود؟ ... فقط اینکه میترسیدم دیگه نداشته باشمش؟ ... دیگه دوستم نداشته باشه؟

میخوام همه چی و بگم ، ولی خودمو بی آبرو میکنم ...

، کاش حداقل بهش میگفتم که دیگه اینجوری بی خبر نذاره بره ، دلم هزار راه رفت . ...

تلفن خونه رو قطع کرد ، باز خیالم راحت شد ، گفت که به فروهه خبر بدم که اتفاقی نیفتاده تا اونم از نگرانی در بیاد ، دلم میخواست با فروهه حرف بزنم واسه همین بهش زنگ زدم و فقط گفتم با پندار یه بحث کوچیک کردم واز دستش ناراحت شدم ، اونم نصیحتم کرد که باید صبورتر باشم و بیشتر من کوتاه بیام ... ..

با همه خوبیاش وقتی بد اخلاق میشد تا مرز سکته پیش میرفتم ... یه خورده سر به سرم گذاشت ... شوخی کرد ... جوک گفت ... اولش الکی خندیدم تا بیشتر از این دعوامونو کش ندم اما بعدش واقعا از دستش خندیدم ... انگار خودشم نمیدونست چشه ... چرا یهو بهم میریزه ... هرچی بود که فعلا باهام خوب شد ... به شهاب اس دادم و ماجرا رو براش گفتم ... بهم خبر داد که میره پیش مهراد ... نیم ساعت بعدشم بهم زنگ زد و گفت مهراد داره واسه یه چند وقتی از ایران میره و بهتره دیگه نگرانش نباشم ... نمی دونستم چه کاریم درسته چه کاریم غلط ... بد دو راهیی بود دو راهی تردید ...

دلم هوس سیب زمینی سرخ کرده ، کرده بود ، واسه همینم بعد تلفنم با فروهه رفتم از توکابینت 5 تا سیب زمینی گنده برداشتم و زیر شیر آب شستم ، پندار سرش به کار خودش بود ، کتاب میخوند و نوت بر میداشت ،

خدایی وقتی عصبانی میشد خیلی ازش میترسیدم چون هیچ وقت بد اخلاق و عصبی نبود حتی مواقعی که پکر یا خسته بود باز یه لبخندی میزد ، سیب زمینی ها

رو قشنگ خلال کردم و بعد اینکه آبش رفت ، شروع کردم به سرخ کردنش ، روغنش می پرید رو سر و صورتم ، مدام خودم و عقب می کشیدم ... ..

- دریا خب زیرشو کم کن ... ..

خندیدم و گفتم:ممنون که گفتی خودم یادم نبود!

کتابشو بست و با لحن شوخی گفت:

- دریا ، پررو بازی در بیاری 5 تا انگشتتو می کنم تو روغن ، جزغاله بشه!

زیر گاز و کم کردم و گفتم:

- وای چقدر ترسیدم ، تهدید نکن لاغر میشم!

مثل اینکه کم آورد و برای اینکه حرصشو خالی کنه اومد طرفم و قلقلکم داد؛ منم که حساس ، مردم از خنده ... ..

دلم میخواست شبو به خاطر وضعیتم تنها بخوابم به خاطر اینکه دائم مجبور بودم برم دستشویی ، واسه همینم موقعی که پندار خواست بره بخوابه الکی بهونه آوردم میخوام تلویزیون ببینم ... اونم چون فردا کلاس داره زودتر بره بخوابه ، چه عجب حرف گوش کرد و رفت خوابید ، وقتی مطمئن شدم خوابش برده ، رفتم و متکا و لحافم و برداشتم و رو مبل خوابیدم ، صبح وقتی بیدار شدم ، پندار رفته بود ، خاک تو سرم صبحونه ام بهش ندادم ، بمیرم ایشاا ... به موبایلش زنگ زدم تا عذر خواهی کنم.

- الو سلام قربونه اون چشمای خوشگل خوش رنگت برم!!

زد زیر خنده و بعد چند لحظه خندیدن گفت:

- خانوم بذار یه نفس بکشی بعد یه ریز بگو!!

خودم خنده ام گرفته بود و گفتم:

- الهی فدات بشم ، خواب به خواب برم که تو گشنه نری دانشگاه!

شیطنتم گل کرده بود که گفت:

- خدا نکنه! عوضش یه شام خوشمزه بذار ، شاید بخشیدمت!شام چی داریم؟

- هر چی جناب استاد دستور بدن ، امر دیگه ای باشه؟ ...

صداشو کمی پایین آورد و با شیطنت مردونه ای گفت :

شما که اینقدر پشت تلفن مهربونی نمی شد رودر رو هم یه لطفی در حق ما کنی؟

فکر کنم برای اولین بار منظورشو فهمیدم ، جلوی خنده ام رو گرفتم و با صدای جدی اما مهربون گفتم: شما تشریف بیارید منزل! در خدمت هستیم!

حرفم و زدم ، دوباره خندیدم ، صدای خند های پندار ، چنان ذوق و اشتیاقی بهم میداد که دلم میخواست اینجا بود و خودم و ول میدادم تو بغلش!

ظهرش یه سر رفتم پیش فروهه و چون میخواست بره پیش آرزو واسه ابرو برداشتن ، منم باهاش رفتم ، ابروهامو آرزو برداشت و جلوی موهامم تا روی بینی کوتاه کرد و جلوشو صاف کرد ، به اصرار ارغوان بی شعورم ، اینا منو بردن اپیلاسیون ، تا با جیغ زدن هام سوژه ی خنده رو براشون جور کنم ، من نمیدنم تنی که توش مو پیدا نمیشه رو چرا باید بذارم تو معرض دید اینا ... ؟! همون اوایل دبیرستان که آرزو

اینجا مشغول شده بود منو فروهه روز و شب می اومدیم آرایشگاه و از اون لحاظ به خودمون میرسیدیم ...

خوبه از دستشون در رفتم وگرنه لابد واسم ناخون هم می کاشتند و ابرومم تتو میکردند!

تا رسیدم خونه رفتم دوش گرفتم و برای جناب استاد ، زرشک پلو با مرغ گذاشتم ، سالاد و ژله هم درست کردم ، موهامم که خشک شد ، جلوشو مدل کج ریختم تو صورتم ، دور کمرم یه شال ضخیم پیچیدم و جلوی تلویزیون دراز کشیدم تا پندار بیاد ، چون خودش تلفن و قطع کرده بود ، منم دیگه وصل نکردم تا دلشوره ام کمتر بشه ...

جناب استاد با نیم ساعت تاخیر و در عوض با یه دسته گل تشریف آوردن ، از غذام که کلی خوشش اومد ، خدایی دستپختم خوب بود ... بعد خوردن شام ، خواستیم یه سر بریم پایین که عمو هادی به موبایل پندار زنگ زد ، موقعی که داشتن با هم حرف میزدن ، هی گوشم و می چسبوندم به موبایل پندار ، اونم خنده اش می گرفت و کله اش رو میبرد عقب ، از حرفشون چیزی سر در نمی آوردم و به پندار که بیشتر حرف های عمو رو گوش می کرد گفتم که موبایلشو بزنه رو آیفون تا منم بشنوم ولی وقتی دیدم حرفمو گوش نمیده ، محکم کوبیدم به بازوشو و دستشم که به گوشیش بود یه گاز ظریفِ جا انداز گرفتم ... رفتم تو اتاق بابا ، تا دنبال یه کتاب شعری که میخواستم بگردم ، پندار بعد بیست دقیقه حرف زدن با عمو اومد تو اتاق ...

- دریا بریم پایین؟!

چشمامو ریز کردم و دستامو گرفتم به کمرم با تهدید گفتم:

- اول بگو عمو هادی چی کارت داشت بعد میریم!!

ادای خودمو در آورد و گفت: عمرا بگم! حرفای مردونه بود!

رفتم طرفش تا گوششو بپیچونم که پندار دستامو گرفت و تو یه حرکت ناگهانی منو چرخوند و از پشت بغلم کرد ...

- پندار ولم کن ، نشونت میدم

- عمرا ، میتونی فرار کن!

منهم برای اینکه از دستش فرارکنم مجبور شدم دستشو گاز بگیرم تا ولم کنه ... هرچند تلافیِ وحشی بازیمو سرم درآرود ... اونم چه جور ... دیگه نای پایین رفتن نداشتم ...

شبش رفتیم پایین و همگی دور هم شدیم ، به جز نگین که فکرمو مشغول کرد ، ، فردای اون روز برای اینکه نگرانش بودم صبح با هم رفتیم بیرون و راجع به همه چی با هم حرف زدیم تا بالاخره حرف دلشو زد و فهمیدم که هنوز گیر همون برادر دوستشه ، خوبی نگین این بود که دختر حرف گوش کنیه! منهم وقتی راز داری و شرایط نگین رو دیدم ، نمیدونم چرا ولی دلم میخواست حرف دلمو بهش بگم ، واسه همینم وقتی اومدیم خونه و اومد بالا پیشم ، همه ی جریانمو واسش گفتم بدون اونشب ... ! نمی دونم گفتن این حرف ها چه فایده ای داشت ولی حداقلش این بود که خودم آروم شدم ، از اونروز رابطه ی منو نگین خیلی بیشتر شد ، رفت و آمدمون ، پیامک زدن هامون ... .

یک ماه تا محرم و صفر مونده بود که عمو هادی بهم زنگ زد تا برای خریدن جهازیه یه چند روزی برم خونشون و از این بابت هم به پندار حرفی نزنم تا مانعم بشه ، متاسفانه منهم که استاد دروغ گفتن ، واسه دو سه روز به هوای اینکه پندار هم قرار بود بره قزوین ، رفتم پیش عمو اینا.

منکه کلا شوت بودم ، قرارم شد یه سری از وسایل خونه رو بفروشیم و فقط یه سری وسایل مثل پیانو و بقیه سازها رو نگه داریم ، دوست داشتم پول خریدها رو خودم بدم هرچند من پول آنچنانی نداشتم ولی عمو وعمه تو این دوروز هر چیزی که فکرشم نمی کردم ، واسم خریدن و گذاشتن تو انباری خونه عمه. تو همون ماه با پندار واسه رهن خونه هم رفتیم و بالاخره تو جنت آباد یه خونه ی هشتاد متری که رهن کاملش واسه یه سال شد شصت میلیون!

همه چی خوب پیش میرفت ، حتی خونه ی خودمم قرار شد از مهر ماه اجاره بدیم به یکی از فامیل های زندایی مهناز ، ولی از همه بدتر زیادی مهربون شدن مهراد بود ... عذاب وجدانش بیخ گلومو میگرفتو ول نمیکرد ... یه ترس بد ... یه شرمندگی بزرگ ... درست زمانی که باید خوشحال میبودم ناراحت و غمگین بودم ،به جز یه روز که مهراد زنگ زد خونمون و منم چون فکر میکردم نگینه که تا دو دقیقه پیش باهم داشتیم حرف میزدیم جواب دادم ... !

نمیخواستم باهاش حرف بزنم ... دوست نداشتم صداشو بشنوم اما به حرف اومد ... ازم خواست نامزدیمو با پندار بهم بزنم ... بهم گفت خوشبختم میکنه ... بهم گفت پشیمونه ... هر حرفی زد تا شاید یه کدومش منو به دوست داشتنش ترغیب کنه ... توضیح داد درباره اون شب ... اینکه قبلش با باباش دعواش شده بوده و ظهرشم اون بحثارو با من داشته ... به اینکه دستخودش نبوده ... سراغ زخم شونه امو گرفت ... باورم نمیشد بغض کردنشو ... بهم گفت میبرتم یه دکتر خوب تا جاش نمونه ... به قول خودش میخواست آثار اون گندیو که زده از روی تنم پاک کنه ... التماسم کرد ... با گریه ... با بغض ... مردونه میخواست قول بده ... اما منم حرفمو زدم ... بهش گفتم تا دنیا دنیاست کنار پندار میمونم ... هر حرفیو که روی دلم تلمبار شده بود به زبون آوردم ... موقع خداحافظی لحن دوست دارم گفتنش عوض شد ... !!

از ترسم به شهاب زنگ زدم و ازش خواهش کردم که مهراد و قانع کنه ، بلکه اونم کوتاه بیاد ، ولی وقتی شهاب گفت که پندار دوباری به مهراد زنگ زده و خط ونشون واسش کشیده ، فهمیدم که متوجه برگشت مهراد شده ... از همه مهمتر این بود که پندار حتی به روم نیاورد به مهراد زنگ زده و مهرادم هیچ حرفی نزد ...

نگرانی هام خیلی زیاد شده بود ... شبا تا کی فکر و خیال میزد به سرم.. پندارم درگیر کاریا خودش بود ... کلاساشو بیشتر کرده بود ... به مامانش بیشتر سر میزد ... حتی یه هفته با فربد رفتند یه شهرستانی واسه بازدید از یه شرکت ... نه اینکه حواسش بهم نباشه نه ... بلد بود چکم کنه ... ریز به ریز رفت و آمدامو میدونست ... فقط ... فقط ... وقتی بهم میرسید اینقدر خسته بود که دلم نمی اومد بگم بغلم کنه!!

یه ماه محرم و رفتم پیش خانوم بزرگ ، نه اینکه پندار حرفی جلوم بزنه ، نه ، فقط سکوتش و گاهی نگاه های سنگینش اذیتم میکرد ... .یه جورایی دوباره گوشه گیر شده بودم ، مخصوصا تو این دو ماه که هر لحظه اش منو به یاد بابا می انداخت ، ، تنها خبری که از تهران داشتم این بود که اردلان و بیتا اومدن تهران و تا عروسی من می مونن ، وقت هایی ام که با پندار حرف میزدیم بیشتر در حد احوالپرسی بود ... .

- الو سلام

- سلام پندار خوبی؟

- آره ، تو چطوری؟

-بدک نیستم

- تو که باید حالت خوب باشه!!

از حرفش متعجب شدم ، آخه یعنی چی؟

- خب یعنی چی که باید حالم خوب باشه!!

خیلی جدی با همون لحن خسته اش گفت:

- واسه اینکه منو نمی بینی! آخه کدوم دختریه که شوهرشو ول کنه یه ماه بره مسافرت!!

منکه خودم دلم گرفته بود و داغون بودم با بغض گفتم:

- اولا که اومدم اینجا که بی محلی هات اذیتم نکنه ، دوما مگه من مثل تو بی احساسم! روز و شب به فکرتم ...

انگار توقع شنیدن این حرف ها رو نداشت چون هل شد وگفت:

- من بی محلی می کنم یا تو؟!

تقریبا داشت داد میزد ، ولی من با همون صدای آرومم گفتم:

- چون تو این یه ماه ، یه بار زنگ نزدی ، بگی ، دریا دلم برات تنگ شده!هربار زنگ زدی فقط پرسیدی کجا رفتی؟ با کی رفتی؟ چرا رفتی؟ ... . اتفاقا خوب شد فهمیدم که تو از اون دسته آدمایی که هر کی دیگه جلو چشمت نباشه ، از دلت میره! هر چند من بعید می دونم که تو دلت بودم یا نه!فکر کنم هنوز پشت پلک چشمات موندم ... !

حرفمو زدم و گوشیمو خاموش کردم ، نیم ساعتی گذشت که زنگ زد خونه ی خانوم بزرگ ، از احوالپرس های خانوم بزرگ فهمیدم که اون پشت خطه ، مجبور شدم گوشی رو بگیرم ، کمی منتظر موندم تا خانوم بزرگاز اتاق بره بیرون ، با بی حوصلگی گفتم:

- می شنوم!!

کمی مکث کرد و گفت:

- هیچوقت نذار دلت اینقدر پر بشه ، چون یه حرفایی میزنی که ممکنه بعدا پشیمون بشی! مثل اینکه تو گذاشتی رفتی! مگه از من اجازه گرفتی ... ! خود سر اومدی بهم میگی دلم برای خانوم بزرگ تنگ شده میخوام برم پیشش ... خب من اونموقع چی باید بگم؟؟ زور بگم؟

اینو که راست میگفت ، تقصیر خودم بود ، با ناراحتی گفتم:

- واسه اینکه تو هر وقت از دانشگاه یا شرکت فربد می اومدی به اندازه کافی خسته بودی که تا شام می خوردیم رو مبل خوابت می برد ، این چند وقتم که یه روز در میون میومدی بالا ، فکر کردم جلو چشمت نباشم تا خدا نکرده عذاب وجدان نگیری یه نفر چشم انتظارته! به فکر تو بودم ...

دوباره صداشو برد بالا و این دفعه با داد گفت:

- تقصیر منه که به خاطر تو ، این همه به خودم سختی میدم ، من هر کاری می کنم به خاطر توئه ... .! اگه کار میکنم اونم از این شرکت به اون شرکت واسه اینه که آب تو دله تو تکون نخوره ... تو خوش باشی ... تو همه چی داشته باشی ... .تو چرا محض رضای خدا به حرف های من گوش نمیدی؟

- من؟ مثلا به کدوم حرف آقا گوش ندادم؟

- چرا نگفتی عموت واست وسیله ی خونه خریده؟ دریا چرا به من دروغ میگی؟

- عمو گفت بهت نگم به من چه؟

- همون دیگه بچه ای ، خیلی چیزا رونمی فهمی! کاش میدونستی چی یه مرد و ناراحت میکنه!

داشت اشکم در میومد ، فقط جلوی گریه امو گرفتم و گفتم:

- راست میگی تقصیر منه که بچه بودم ، بی مادر شدم ، حق با توئه من خیلی چیزارو نمی دونم ، خیلی ناراحتی ، دیر نشده ، می تونی بزنی زیر همه چی!

این دفعه به جای من پندار تلفن و قطع کرد ، پای تلفن نشستم و زدم زیر گریه ، وقتی خانوم بزرگ با یه لیوان آب اومد تو اتاق ، دلم به حالش سوخت ، آخه به اونم دروغ گفتم من دلم واسش تنگ نشده بود ، فقط از ترس مهراد و احیانا بو بردن پندار از ماجرا بهش پناه آورده بودم ، به اصرارخانوم بزرگ دو روز بعد بلیط گرفتم و برگشتم تهران ، صبح که رسیدم دوش گرفتم و رفتم پیش نگین که اردلان و بیتا هم بودن ، نمیدونم پندار از کجا شصتش خبر دار شده بود که من اومدم ، چون بهم پیامک زد و گفت:

"رسیدن به خیر خانومه بداخلاق بی احساس!"

برای اینکه عصری مجبور نشم در حضور پندار به منیر سر بزنم ، پیش اونم رفتم ، البته زندایی کمی دلخور بود که یه ماه گذاشتم رفتم ، از دهن زندایی ام شنیدم که واسه 25 مهر ، سالن گرفتن و قرار شده ، بیست مهر جهازمو بریم بچینیم ، از کارشون خوشم نیومد که بدون نظر من رفتند تالار گرفتند ، درسته من تو نخ این جور کارا نبودم ولی بدم نبود حداقل بهم اطلاع میدادند ، دلم میخواست پیمان و هم ببینم چون فهمیدم که به ارغوان زنگ زده و بی رودر بایستی حرف دلشو زده ، هر چند توضیحات کامل و ارغوان بهم داده بود ولی دوست داشتم از زبون پیمان هم بشنوم ، ناهارو با زندایی منیر خوردم و بعدش فلنگ و بستم ورفتم بالا ، در خونه رو هم قفل کردم و کلید وگذاشتم پشتش تا پندار با اون دسته کلیدش نتونه درو باز کنه ، ساعت 7 بود که صدای ماشینش اومد ، از پنجره دیدمش ، یه راست اومد بالا ، وقتی دو بار در زد و دید که باز نمی کنم کلید وانداخت تو قفل در ، خنده ام گرفته بود که نمی تونست باز کنه ... ..

وقتی کم آورد آروم گفت:

- دریا ... .! اینقدر از دستم ناراحتی که قفل و عوض کردی!؟

لحن صداش خیلی با مزه بود ، درست مثل کسایی داشت حرف میزد که می خوان طرفشونو خر کنن

دوباره گفت:

- خب ببخشید ، راست گفتی تقصیر منه!دریا به خدا خیلی خسته ام اگه درو باز نکنی تا صبح همین جا میشینم ، میدونی کله خر تر از این حرفام!

چون دلم خیلی از دستش پر بود ، جوابشو ندادم فقط آروم رفتم طرف چشمی در که دیدم رو به روی در خونه نشسته رو زمین وبه در خیره شده بود ، چنان قیافه ی معصومی به خودش گرفته بود که هر کی میدیدش فکر میکرد گنه کار منم! واسه اینکه حرصشو در بیارم ، رفتم تو آشپزخونه و واسه خودم چایی ریختم و بعدش رفتم پشت در نشستم و با خنده گفتم:

- وای چه چایی گرمی!

یه قلپ از چایی خوردم که گفت:

- اتفاقا اصلا تو این هوای گرم چایی مزه نمیده! شربت خوبه!

کثافت عوضی حالا هر وقت از بیرون می اومد می گفت چایی!حالا واسه من هوس شربت کرده! چاییمو با صدا خوردم تا دلشو آب کنم ، واسه خودش شروع کرد به شعر خوندن ، حالا منم می ترسیدم صداش بره پایین یکهو کسی بفهمه پشت دره ، بعد مجبور بشم راش بدم ، واسه همینم واسه اینکه ضایع اش کنم گفتم:

- میشه تو نخونی ... ؟ صدات مزخرفه ... . ؟ نکه بد باشه ها ... .نه! چون احساس توش نیست به دلم نمی شینه!

انگاری حرف حساب زدم چون دیگه صداش در نیومد ، صدای اذان که اومد رفتم تا وضو بگیرم که دیدم دیگه از راهرو صدا نمیاد ، سرکی کشیدم ، رفته بود تو حیاط وضو بگیره ، وقتی جلوی در رسید و دید واسش جا نمازشو گذاشتم بیرون برداشت و قامت بست ، منهم جا نمازمو پشت در انداختم و با پندار نماز خوندم . نمازش که تموم شد طبق عادت قبلی ام با صدای بلند گفتم:

- قبول باشه!

خندید و گفت:

- واسه شما هم همینطور خانوم!

جانمازمو جمع کردم و روی مبل نشستم و سریالی که تازگی ها پخش می شد و دنبال کردم ، هر از گاهی ام پندار صدام میکرد و باهام حرف میزد ، هربار هم که ساکت میشد میرفتم پشت چشمی و میدیدم سرش به لپ تاپ خودشه و داره کاراشو میکنه ، رفتم واسه خودم شام گرم کردم که تلفن خونه زنگ خورد ، احساس کردم یه چی محکم خورد به در! پندار بود ، احمق فکر نکرده من از چشمی می بینم که چسبیده به در تا ببینه کی پشت خطه!

- سلام دریا جونم ، خوبی قربونت برم ، کی اومدی؟

- والا صبح اومدم قربونت برم ، تو خوبی؟ دلم برات یه ذره شده ، صبح اومدم نبودی خونه ... ..

- آره با بچه ها رفته بودم بیرون ، میخوای الان بیام پیشت ؟

- آره حتما ، منم تازه می خوام شام بخورم ،

- اه؟ پندارم هست؟

زدم زیر خنده:

- آره ، فقط تو تنبیهه پشت در گذاشتمش ، اومدی بالا کپ نکن ، صداشم در نیار کسی بفهمه!

نگین که انگار از کارم خوشش اومده بود ، تلفن و قطع کرد و دوید اومد بالا ، دیدم داره پندار و مسخره میکنه و بهش میخنده ، تو یه لحظه درو باز کردم و نگینو کشیدم تو خونه

- وای دریا ، با این کارت خیلی حال کردم ، دمت گرم!

- اه ؟ جدا؟

- آره به خداولی حالا واسه چی تنبیهه؟

دستشو کشید مو بردمشو تو اتاق:

- واسه اینکه حضرت آقا دست پیش گرفته ، پس نیفته!

- واسه چی؟

هیچی آقا یه ماهه من رفتم هر بارم زنگ زده فقط آمارمو گرفته که از صبح کی ودیدم یا با کی حرف زدم و یا کی چی گفته! یه بار زنگ نزد بگه دلم واست تنگ شده ، پاشو بیا!

نگین که خیلی دقیق داشت به حرفام گوش میداد گفت:

- راست میگیا! بچه پررو ، حقشه! اگه زودتر گفته بودی یه دلا شگی تو راهرو بهش میزدم!

پقی زدم زیر خنده و با هم رفتیم شام خوردیم ، هر چند قیمه از فریزر درآورده بودم ولی واسه اینکه دل پندارو آب کنیم ، حسابی موقع خوردنش به به و چه چه راه انداخیتم ... . حالا به جای من ، نگین هی از چشمی سرک میکشید و آمار میداد ، دیگه دلم براش سوخت خواستم درو باز کنم که نگین نذاشت ... ..

بعدش رفتیم پشت کامپیوتر تا شهریه دانشگامو بریزم که پندار به موبایلم زنگ زد ، با حالت ملتمسانه گفت:

- دریا جونم؛ منکه گفتم اشتباه کردم ! بذار بیام خونه ، گیج خوابم تازه گشنمم هست!

دستمو گرفتم رو گوشی و به نگین که پیگیرانه داشت به حرفام گوش میداد گفتم:

- ببین عوضیو! میگه گشنمه ، خوابم میاد ، درو باز کن!

حرصی شد وگفت:

- غلط کرده ، دریا زن نیستی اگه تا صبح بیرون نذاریش!

یه خورده فکر کردم و با گوشی کوبیدم تو سر نگین:

- بی شعور مگه آشغاله که بذارمش بیرون!

از خنده منفجر شد و گفت:

- اه ، برو گمشو ، تو جون به جونت کنن شوهر ذلیلی!

برای اینکه به نگین ثابت کنم که اینطوری نیست ، درو به روش وا نکردم که هیچ تازه بهش گفتم:

- می خواستی جناب استاد ، مراقب حرف زدنت باشی ، به قول خودت یه وقتایی آدم یه حرفایی و میزنه که نباید بزنه! خوردی؟ هستشو تف کن تو گلوت نمونه!

دوباره صداشو زد به ناراحتی و با خواهش گفت:

- الهی من بمیرم ، تو اینجوری حرص نخوری! خب همین پشت در میمونم ، تا تو حرصت خالی شه ، شب بخیر!

گوشی و قطع کرد ، نگاهم به موبایلم و عکس پندار که روش بود ، خیره شد..

- دریا چی گفت؟

- هیچی شب به خیر گفت بخوابه

- بخوابه؟کجا ... .؟ پشت در ... .؟

- آره فکر کنم

نگین رفت پشت چشمی و بعد بایه حالت ناراحتی سرشو تکون داد و اومد طرفم :عزیزم ، دلم براش سوخت ، کتشو انداخته زیرش ، کیفشم زیر سرشه ... .

اشک تو چشمام حلقه شد ، داشتم میزدم زیر گریه

- اه ، خاک تو سرت دلت به حالش نسوزه ، من دارم میرم پایین راش ندیا!!

سری تکون دادم ونگین مانتوشو پوشید و رفت ، جلوی درم یه کم با پندار کل کل کرد

حالا خدا کنه ناهار خورده باشه و گرنه الان حسابی گشنه اشه ، چه غلطی کردم راش ندادم ، گناه داره ، خب مرده دیگه ، بلد نیست درست و حسابی ابراز محبت کنه ، دست خودش نیست که لابد خجالت میکشه ، حالا کت شلوارش خراب نشه؟ خراب که نمیشه ، کثیف میشه ، اتوشم به هم میخوره! خب دریا جون یه دفعه بگو گند زده میشه به لباس دیگه!

نیم ساعت با خودم کلنجار رفتم دلم نیومد بیرون بمونه ، واسه همینم درو باز کردم و آروم رفتم بالا سرش ، به شونه اش زدم؛

- پندار پاشو

خواب خواب بود؛ دوباره به شونه اش زدم تا بالاخره چشماشو باز کرد و با ابروهایی که نیم متر داده بودم بالا گفتم:

- پاشو بیا تو ... .

حرفمو که زدم ، برگشتم تو خونه ، پندار هم سریع وسایلشو جمع کرد و اومد ، چون هنوز تنبیه بود ، متکا و لحافشو آوردم تو پذیرایی و گذاشتم رو زمین.

به دستم اشاره کرد وگفت:

- این چیه؟

- وسایل خوابتون حضرت آقا ! شبتون بخیر!

خواستم برگردم برم تو اتاق که مظلومان گفت:

- اونوقت به من میگه سنگدل! تو که نهایت احساسی بعد یه ماه ، تازه یادت افتاده دیگه شبا هم پیشم نخوابی؟

برای اینکه حرصمو خالی کنم گفتم:

- آره ، مثل تو که بعد یه ماه ، تازه یادت افتاده زن داری! هر چند من وتو که زن وشوهر نیستیم!

آنا اخم کرد ...

- این حرفتو نشنیده میگیرم دریا!

رو مبل دراز کشید و چشماشم بست ، منهم رفتم تواتاقم که مثلا بخوابم ، ولی هر لحظه منتظر بودم تا پندار در اتاق و باز کنه و بیاد پیشم بخوابه ، ولی خبری ازش نشد ، هندزفریمو گذاشتم تو گوشم و طبق عادت همیشه ام از آهنگ های شاد شروع کردم به گوش دادن ، چشمام داشت سنگین میشد که احساس کردم چیزی رو کمرمه ، چنان ذوق زده شدم گفتم لابد پنداره! ولی چند لحظه بعد احساس دیگه ای بهم دست داد ... قطعا پندار اینقدر بی سر و صدا نمیتونست باشه ... .

به هول چشمامو باز کردم و با دیدن یه سوسک بالداره گنده ، روی قلبم چنان جیغی کشیدم و پریدم رو هوا که بدتر سوسکه دودستی چسبیده بود بهم ، واسه اینکه پرتش کنم ، با دست محکم زدم به قلبم و تا سوسکه افتاد رو زمین ، پریدم تو پذیرایی ، ... پندار داشت با خوابالودگی میومد طرف اتاقم که یه دونه محکم زدم به شونه اش تا بلکه خواب از سرش بپره و منو از دست سوسک بی حیا نجات بده!خنده اش گرفت و گفت:

- دریا باز خواب بد دیدی؟

رفتم پشتش و در حالتی که گارد گرفته بودم هولش دادم طرف اتاقم و گفتم:

- نخیر ، سوسک افتاده بود ، روم!

زد زیر خنده و رفت تو اتاق ، من پشت در واستادم ، با خنده گفت:

- حالا چرا گذاشتی بیاد روت!

یه مشت به در زدم و گفتم: فکر کردم بعضیان ... !

صدای خنده اش بلند شد وگفت:بعد میتونم بپرسم کی فهمیدی شوهرت نیست؟!

صدامو آوردم پایین وگفتم: همون موقع که داشت زیاده روی میکرد ... !

با صدای محکمی که از اتاق اومد فهمیدم که تجاوزگر ، به سزای عملش رسید. از همونجا گفتم: پندار از بالکن پرتش کن پایین!

در اتاقو باز کرد و درحالی که سوسک و از شاخک هاش گرفته بود گفت: اول از تو عذرخواهی کنه بعد میندازمش!

با دیدن قیافه ی زشت و سیاه سوسک چند قدم عقب رفتم

- نه ، بخشیدمش ، ببرش ... .

قلبم مثل چی میزد ، خاک تو سر من که فرق انگشت پندار و با پا سوسک تشخیص نمیدم ، وقتی پندار اومد با دیدن قیافه ای که از ترس گرفته بودم ، زد زیر خنده ،

لجمو داشت در میاورد ... .تا اومدم واسش چشم و ابرو بیام ، ادای منو درآورد و پررو پررو رفت رو مبل دراز کشید ، لحافشم کشید روسرش!

رفتم بالا سرش: هوی جناب مترسک ، من میترسم تو اتاق بخوابم ... .!

شونه هاشو داد بالا و گفت: به من چه ... ؟ منکه شوهرت نیستم! بعدم برو تو اون یکی اتاق بخواب ... !

چند لحظه ای بالا سرش واستادم و بهش خیره شدم تا بلکه دلش به رحم بیادو بیاد پیشم بخوابه ، ولی وقتی انتظار رو بی فایده دیدم ، رفتم تو اتاق و لحاف و متکامو بعد کلی تکون دادن مبنی براینکه سوسک دیگه ای توش نباشه ، برداشتم و رفتم پایین مبلی که پندار خوابیده بود ، دراز کشیدم

ولی از ترسم دائم به دور وبرم نگاه میکردم تا مبادا سوسک دیگه ای بهم تجاوز کنه! .

ولی واقعا پندار آدم بی احساسیه! هست ... ؟ نه بابا ، اگه بی احساس بود که خاطراتمونو نمی نوشت ، یادم باشه فردا برم دفتر دیگه اشو پیدا کنم و بیارم بخونم ، حتما پایین تو کتابخونشه ، ولی بی شعور حداقل بعد یه ماه منو بغل نکرد ،

حسابی تو دلم داشتم بهش بد وبیراه می گفتم که لحافو از روی سرش آورد پایین ، خودم و زدم به کوچه علی چپ که مثلا ندیدم بیداره ... .

- دریا عذرخواهی کن بیام پیشت بخوابم ... .!

چنان عصبانی شدم که گفتم: خفه شو!

تا حالا که باهاش اینجوری حرف نزده بودم ، پشتم و بهش کردم و چشمامو بستم! فهمیدم داره از روی مبل میاد پایین ، گفتم الان یه مشت میکوبه به پهلوم یا یه سیلی می خوابونه دم گوشم!

از ترس نفسم بالا نمی اومد ، بازومو گرفت و برگردوندتم ، چشمامو آروم باز کردم ، با اون چشمای روشنش بهم زل زده بود ، خودم متوجه کار بدم شدم ،

واسه همینم گفتم: ببخشید ، عصبانی بودم!

وقتی خم شد و پیشونیم رو اروم و طولانی بوسید واقعا از حرفم پشیمون شدم ، برای اینکه از دلش دربیارم گونه اش رو بوسیدم ... دلم براش تنگ شده بود ... کاش میشد به تلافیِ تموم این یه ماه امشبو کنارهم باشیم ... بدون دعوا ... بدون دلخوری ...

تو وجودم پر از حس خواستنش بود ... پر از عشق ... .دلواپسیمو با حرفام به زبون آوردم ...

- دوست دارم پندار ... یه خورده باهام مهربونتر باش ... برام بسه ... من فقط محبتتو میخوام ... نذار ازت دور بشم ... جونِ ... .

نذاشت جون خودمو قسم بخورم ... پندار بهترین پناهگاه عمرم بود ... .

دوباره گریه ام که گرفت ازم دور شد ...

- باز که گریه کردی ...

باید بغلش میکردم ... دوست نداشتم فکر کنه نمیخوام سمتم بیاد ... دستامو روی سینه اش جمع کردم و چونه امو روی شونه اش فشار دادم ...

- همه نامزدا مثل منو توئن؟ ...

آروم زد تو سرم ... خواسته ام رو فهمید و اجابت کرد ...

- خانوم جون..به خدا از بس که هر دفعه اشکت دراومد نمیام سمتت ... روی خوش نشون نمیدی که ... اتفاقا من اینجوری فکر میکردم ... اینکه تو دوست نداری و اذیت میشی ... وگرنه جون پندار از خدامه

از حرفش خنده ام گرفت ... سرمو روی سینه اش گذاشتم و با همه اشتیاقم عطرشو بو کردم ... چند وقت بود از این بو محروم شده بودم ... خودم خودمو محروم کردم ...

- ببین بی جنبه میشما ... الان ازت دقه دلی دارم میرم تو نخ تلافی کردن ... نکن خانوم ...

با خنده توام باشیطنت گفتم

- پشت در بودی چقدر فحشم دادی؟ ... راستشو بگو ...

پایین موهامو کشید ... .سرمو روی بالش گذاشت ...

- به من میگی اذیتت نکنم ولی خودت ... نامردی میکنی ...

ابروهامو دادم بالا و زبونمو تر کردم ... تشنه ام شده بود ...

- پنی ... ببخشید ... فکر کنم زیادی لوس شدم ...

سرشو نزدیکم آورد و پیشونیمو بوسید ...

- می دونی که دوست دارم؟

- اوهوم ... یه چیزایی از اینو اون شنیدم ... خودت که بی احساسی ... !

هم جمله اولم حرصیش کرد ... هم آخری ... به تلافیش یه ساعت باهام کلنجار رفت ... به قول خودش میخواست آدمم کنه که دیگه این حرف منحوسو به زبون نیارم ... اما منم کم نیاوردم ...

هفته ی بعدش با عمه رفتیم خونه ی جدید تا اندازه پنجره هاشو بگیریم و پرده سفارش بدیم. عمه که آخر سلیقه بود ، تو انتخاب مبلمان هم کلی سلیقه به خرج داد و چون مبل راحتیم سفید – آبی فیروزه ای بود ، قرار شد که پرده هارم سفید بگیره والانشم آبی فیروزه ای ، البته من نفهمیدم والان چیه؟ ولی واسه اینکه عمه عصبانی نشه چیزی ازش نپرسیدم ،

شهریور ماه مراسم بابا رو تو خونه گرفتیم ، شبش اونقدر گریه کردم که رفتم زیر سرم ، چقدر حالم بد بود ، انگار خاطرات اون روز و اتفاقاش برام زنده شده بود ، تو این مدت اگه بابام کنارم بود ، خیلی اتفاقا واسم نمی افتاد ، ولی الان با وجود پندار بازم می ترسم ، احساس میکنم هر لحظه ممکنه اونم بره و تنهام بذاره.

تا دو روز خانوم بزرگ پیشم موند و به هوای اینکه واسه عروسی دیگه باید کارامو میکردم ، اونم برگشت شیراز ، اول مهر جهازمو بردیم ... خدایی عمو سنگه تموم گذاشته بود ولی پندار دائم اخماش تو هم بود ، می دونستم که دوست داشت جهازیمو خودش بگیره ، ولی بهتر ... .منکه میدونستم اونقدر پول تو دست و بالش نیست ، همین خونه رم با پول فروش ماشینش که فروخته بود رهن کرد ... با بقیه پولشم یه پراید گرفته بود تا فقط بی ماشینی اذیتش نکنه ... یه بارم اشتباهی سراغ یه دفتری رفتم که توی کشوش بود ... دیدم خرج و مخارجی که تا الان پرداخت کرده بودو نوشته ... توش درباره وامی که از فربد گرفته بودم نوشته بود ... کم خودم واسش خرج تراشیده بودم؟ ... همینجوریم آرایشگاهی که ارغوان و آرزو معرفی کردن واسه حنابندون و عروسی ، سه میلیون می گرفت؛ عکاس و فیلم بردار هم که واسه حنابندون و عروسی روی هم 4 میلیون شد ، حلقه ام که پندار خریده بود و هر چقدر من و بقیه اصرار کردیم نشونمون نداد وگذاشت واسه عروسی که حاج خانومشو ذوق زده کنه ...

، هر روز که به عروسیمون نزدیک میشد علاقه ی من به پندار بیشتر و بیشتر می شد ، هر چند دو هفته قبل از عروسی یک شب در میون پیشم می موند ، ازش دلخور شده بودم ولی چون وقتی میدیدمش دائم درگیر مسائل عروسی و کار بود حرفی نمیزدم و به روش نمی آوردم ، ولی من هر لحظه منتظر دیدنش بودم ، حتی یه بار حسابی ناراحت بودم و به زندایی منیر رک گفتم که" پندار به خاطر دور شدن از شما میاد پایین و دیگه پیشم نمیاد" که زندایی رک گفت که خودش از پندار خواسته ، منم دیگه حرفی نزدم ، 15 مهر کاملا خونه رو خالی کردم و پیانو و بقیه وسایلی که میخواستم نگه دارم و بردم خونه ی جدید ، نوساز بود ، تو کل ساختمون 10 واحدی فقط 4 واحدش پر شده بود ، آشپزخونه بزرگ و خوبی داشت ، ست وسایل آشپزخونه به سلیقه خودم ، از یخچال و ماشین لباسشویی گرفته تا خورده ریزها ، زرشکی – سفید بود ، تنها اتاق خوابی هم که داشت ، دیوارهاش کاغذ PV سبز و لیمویی داشت واسه همینم زن عمو رو تختی سبز روشن واسم خریده بود ، میز آرایش هم مثل رویی پرده ، سبز لیمویی بود ، عاشق خونم شده بودم ، به نظرم فوق العاده شده بود ،

چقدر اونشب عمو و عمه رو بوس کردم ، عمو که آخر سر عصبانی شد و یه نیشگونم گرفت تا خودم و جمع کنم ، هر چند خانواده دایی یه خورده اخماشون تو هم بود ، ولی به من چه ، این یه مسئله بود بین بزرگترها ، من چرا خودم و قاطی کنم؟

گوشه ی پذیرایی پیانو رو گذاشتیم ، کارمون که تموم شد ، دایی هممونو واسه شام دعوت کرد یه رستوران خوب ، بعدشم پندار از دایی و عموخواست که تو این ده روز باقی مونده تا عروسیمون بریم و تو خونه ی جدیدمون بمونیم.

- پندار تو چرا از صبح اخم کردی؟!

می دونستم خیره شدنش به تلویزیون الکیه و فکرش جای دیگه است ، از روی مبل بلند شدم و رفتم کنارش نشستم ، دستامو گذاشتم زیر چونه ام و زل زدم بهش:

- جناب استاد گوشت سنگینه؟

خیلی کلافه بود ، تلویزیون و خاموش کرد و سرشو چرخوند و با خستگی که تو صداش بود گفت: یعنی تو نمیدونی؟ ... ..

شونه ام و دادم بالا و گفتم: نه از کجا بدونم؟

انگار حرف خنده داری زدم ، چون لبخندی زد و از کنارم بلند شد ،

- کجا پندار؟

- خستم ، خوابم میاد!

وقتی رفت تو اتاق روی مبل دراز کشیدم ، رنگ و طرحشو خیلی دوست داشتم ، یه آرامش خاصی بهم میداد ، چند لحظه ای گذشت که پندار صدام کرد:

- دریا پاشو بیا ، بخواب ...

با اینکه خوابم نمیومد ، ولی بلند شدم و رفتم تو اتاق ، مثل بچگیم شده بودم ، با دیدن رنگ سبز نیشم تا بنا گوشم باز شد ،

چراغ و روشن کردم و گفتم: وای چقدر این اتاق خوشگله ، دوستش دارم تو چی؟

بر عکس من که ذوق زده بودم پندار لحاف و کشید رو سرش و گفت: چراغو خاموش کن ،

زیر لب یه بی احساسی نصیبش کردم و رفتم رو تخت دراز کشیدم ، چشمام به پرده ی دور تا دوره تخت بود ، با یه دستم پرده رو تکون میدادم ، کتابخونه ی کوچیکی که تو اتاقم بود ، هنوز خالی بود ، منتظر بودم پندار بقیه وسایلشو بیاره تادفتر

خاطراتشو پیدا کنم ، ایندفعه که رفته بودم خونه دایی حتی اون اولیه رو هم پیدا نکردم ،

اونقدر پاهامو رو تخت تکون دادم ، پندار کلافه ، لحافشو از روی سرش کشید ... با این کارش موهاش اومد تو چشمش که زدم زیر خنده ، واقعا خوابش می اومد ، چشماش قرمز شده بود ، برای اینکه دیگه تکون نخورم ، منو کشید تو بغل خودش و آروم زد تو سرم و گفت: بذار یه شب که خوابت میاد ، تلافی میکنم ،

ریز ریز می خندیدم ... لحاف و کشید رو سرمون ، چند دقیقه ای تحمل کردم ولی تاریکی اونجا به اضافه ی فضای تنگش ، نفسم بالا نمی اومد ، ولی پندار خیلی راحت نفس میکشید من داشتم خفه میشدم مخصوصا این دست پندار انگار رو گلوم بود ، یه آن احساس کردم الان خفه میشم ... به نفس نفس افتاده بودم که دل و زدم به دریا ، سریع از زیر لحاف اومدم بیرون و چند تا نفس عمیق کشیدم ،

پندار از خنده منفجر شده بود ، یه مشت زدم به بازوش

- هرهر ، داشتم خفه میشدم ، بی شعور

با خنده گفت: تحملتو باید ببری باالا ، تو زیادی نازک نارنجیه ای

لحاف واز روی سرش کشیدم

با التماس گفتم: من خوابم نمیاد ، میرم تلویزیون ببینم.

اومدم از روی تخت پایین که دستمو گرفت و گفت:

- کی میری دانشگاه؟

- فردا یه سر میرم ، چطور؟

- چند واحد برداشتی؟

- 16تا کمه؟

- نه خوبه

- آره خودمم همین فکر و کردم به هوای عروسی و اینا نمی تونم زیاد به درسم برسم

- ولی من اینو نگفتم!

با تعجب به صورت پندار نگاه کردم و گفتم:

- پس چی؟

از روی تخت بلند شد وبا ناراحتی گفت: اینکه شهریه ی دانشگاتم خودت دادی!

اوه اوه ، یادم رفته بود بهش بگم ، خودم و به کوچه علی چپ زدم و گفتم: آهان اونو میگی؟ یادم رفت بهت بگم ، ببخشید!

موهامو از جلوی صورتم زد کنار:

- میشه دیگه اشتباه نکنی که بابتش بگی ببخشید؟

سرمو تکون دادم

... - آره ، میشه! بخند دیگه! جون دریا ، من دلم به خنده های تو خوشه ، حداقل واسه دلخوشیه من بخند

ابروهاشو داد بالا و گفت:

- شرط داره!

دستامو زدم بهم و گفتم: هر شرطی باشه قبول میکنم ، قول!

- قول میدی دیگه ؟

- آره

زد زیر خنده و گفت تا صبح باید همینجوری بغلم بخوابی!

وای یادآوریشم نفسم و بند می آورد ، بادم خالی شد و با لب و لوچه ی آویزون گفتم: نه ، یه شرط دیگه بذار!

رو تخت دراز کشید و گفت: پس از حالا تا هر وقت که دلم بخواد اخم میکنم!

واقعا شرطش واسم سخت بود ، حاضر بودم ، سوسک بخورم ولی اونجوری نخوابم ، نگاهی به دور تا دور اتاقم انداختم ، آخ جون گیتار!

خودم و انداختم روش و گفتم: واست میخونم! گیتارم میزنم چطوره؟

زد به پهلوم و هولم داد رو تخت ، بعدم پشتشو کرد بهم ، همچین ویره خوندن داشتم ، گیتارم و برداشتم و رو صندلی میز آرایشم نشستم ، اولش فقط گیتار باید می زدم ، عین خیالش نبود تا اینکه شروع کردم به خوندن شعر:

من از تو راه برگشتی ندارم تو از من نبض دنیا رو گرفتی

تمام جاده ها رو دوره کردم تو قبلا رد پاهامو گرفتی

من از تو راه برگشتی ندارم به سمت تو سرازیرم همیشه

تو میدونی اگه از من جدا شی منم که سمت تو میرم همیشه!

بالاخره آقا از روی تخت بلند شدن و لب تخت نشست ونگام کرد ، نیشم تا بنا گوشم باز شده بود ، باید کمی گیتار میزدم ..مچ دستام چون عادت نداشتن کمی درد گرفت ولی چون پندار خوشش اومده بود و داشت میخندید به خاطر اون ادامه دادم:

مسیر جاده بازه ، روبم اما برای دل بریدن از تو میگیره

کسی که رفتنتو باور نداره اگه مرده سفر باشه نمی ره

من از تو راه برگشتی ندارم به سمت تو سرازیرم همیشه

تو میدونی اگه از من جداشی منم که سمت تو میرم همیشه

فرداش رفتم دانشگاه از صبح تا ساعت 6 کلاس داشتم ، از فروهه و ارغوان خواستم واسه دیدن خونه ام ، باهام بیان ، دلم میخواست شهابم دعوت کنم که به هوای پندار ، ازش عذرخواهی کردم!!

موقعی که رسیدیم جلوی در ، ماشیندایی دم خونه پارک بود و اردلانو بیتا و نگین تو ماشین بودند ، همگی با هم رفتیم توی خونه ، تیکه های بیتا کمی ناراحتم کرد ، نمیدونم میخواست حال منو بگیره یا حال اردلان !

بار آخر که خیلی بد باهام حرف زد ... با اون آرایش غلیظی که داشت رو به من کرد وگفت:

- خوش به حالت باز پندار واست همچین خونه ای گرفته ، والا شوهر من که ، زن به این خوشگلی هم به مزاجش خوش نیومده! خدا بهت شانس داده دریا ، من جای تو بودم به خاطر به دست آوردن پندار روزی صد بار خدا رو شکر میکردم ، منکه اصلا فکر نمی کردم یه روز پندار با تو ازدواج کنه ، ناراحت نشیا ، ولی شوهرت زیادی خوشگل وجذابه! بیشتر به خودت برس ، برو باشگاه رو هیکلت کار کن ، اون موهاتم تو رو خدا صاف کن ، بد نیست چاق بشی ... پاهات خیلی لاغره..مدام برو آرایشگاه تا ابروهاتو مرتب کنه ... چون مشکیِ وقتی در میاد خیلی تو ذوق میزنه ... فهمیدی؟ چون دوست دارم میگم.... با این سرو شکلت نهایت 2 ماه اول عزیزی و خانومم صدات میزنه ، والا من که سر یه سال نشده شدم هوووی! شانس آوردم بهم نمیگه زنیکه ... !

بیتا نصیحتاشو تواتاق بهم کرد و با اردلان رفت ، بچه ها که واسه خودشون آهنگ گذاشته بودن و میرقصیدن به قول خودشون تمرین می کردن واسه عروسی ، ولی من روی مبل خشکم زده بود و به حرف های بیتا فکر میکردم ، روم نشد بهش بگم ، من از اول همین شکلی بودم ، لابد پندار از ریخت و قیافه ی ساده ام خوشش اومده بود ، وگرنه که واسه پندار ، مثل خیلی از پسرهای دیگه ، دختر ریخته!

اعصابم خیلی خورد شد ... حرفاش شاید حرفای بقیه ام بود!! کسایی مثل خود خاله که نمیدونم چرا هیچوقت حس نکردم دوسم داره ... شاید حرفای زندایی منیر ... شایدم حرفای دل خودش بود ... ! هرچی بود یه خورده برام سنگین تموم شد ... یه خورده یعنی به اندازه همون ترکی که عجیب صدا تو گوشم میپیچه ...

بچه ها تا ساعت 8 موندن و بعد دو تایی یه آژانس گرفتند و رفتند ، اونشب خیلی پکر بودم ، ولی پندار حالش خوب بود و دائم از مقاله ی جدیدش که قبول شده بود ، حرف میزد ،

شب قبل از اینکه بخوابم یه سر به موبایلم زدم نگین پیامک زده بود:

- دریا جونم ، بیتا چیزی گفت که ناراحت شدی؟

جواب دادم:

- نه عزیز دلم ، حرفی نزد

دوباره واسم نوشت:

- پس چی؟ از مهراد خبری شده؟

مثل اینکه نگین دست بردار نبود ، واسش نوشتم:

- نه قربونت برم ، همه چی خوبه ، شبت بخیر عشقم.

موقعی که روی تخت کنار پندار دراز کشیدم ، چشمم همش به سقف بود ، یه جوری ته دلم ، دلشوره موج میزد ، اگه همین صلوات فرستادن های زیر لب نبود ، حتی نمیتونستم ظاهرمو آروم نشون بدم ،

- دریا به چی فکر می کنی؟

سرمو چرخوندم و گفتم:

- هیچی

چونه ام و با دستش فشار داد و گفت:

- دانشگاه خبری بود یا اردلان و دیدی ...

نذاشتم حرفشو کامل کنه و سریع گفتم:

- از حرف بیتا ناراحت شدم!

ابروشو بالا داد و با کنجکاوی پرسید

- مگه چی گفت بهت؟

نگاه دقیقی به صورت پندار کردم ، خدایی اون به مرد بودنش از من بهتر بود ، چشماش ، بینی اش ، لب هاش ... قد و قواره اشم که خوب بود ، تحصیلات داشت ... استاد دانشگاه بود ... چقدر خوب بود ... من چی دارم؟؟

- میشه به جای زل زدن به صورت من جوابمو بدی دریا!

نمیدونم چرا ولی بی اختیار با بغض گفتم:

- کاش مامانم زنده بود! دلم براش تنگ شده ...

زیر نگاهش اشکم داشت در می اومد که بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون ، تو دستشویی و محکم جلوی دهنمو گرفتمو بی صدا اشک ریختم ... نمی خواستم صدای گریه هامو بشنوه ،

شیر آب و باز کردم و با صدای آب ، صدای گریمو خفه کردم ، چند لحظه ای گذشت تا تونستم خودم و آروم کنم ، به صورتم آب زدم ... تو آیینه که نگاه کردم ، چشمامم قرمزه قرمز بود ... .

از دستشویی که اومدم بیرون ، پندار به دیوار کنار درتکیه داده بود ، سرمو انداختم پایین و گفتم:

- میخوای بری دستشویی؟

حرفی نزد و در عوضش وجب دستشو باز کرد و گذاشت یه طرف شونه اش ... همینطور که دستشو رو شونه اش جابه جا میکرد ، شروع کرد به شمردن: یه وجب ، دو وجب ، سه وجب ... منهم جای تو بودم واسه گریه کردن ، دستشویی و به این سه وجب جا ترجیح میدادم ... !

مثل بچه هایی که خیلی تابلو لو رفتن ، دستمو به چشمام کشیدم و گفتم: منکه گریه نکردم!

سری تکون داد و با تاسف گفت:

- بیتا چی گفته؟ می گی یا زنگ بزنم از خودش بپرسم ... ؟

صدای بلندش باعث شد تکونی به سرم بدم و بیارمش بالا ... آب دهنمو از ترس قورت دادم و دستشو گرفتم:

- بیا بریم بخوابیم ، فردا میخوایم بریم لباس عروس بگیریم ... .

یه جوری به دیوار تکیه داده بود که نتونستم تکونش بدم ، یه طور نگام میکرد دلم میخواست اون لحظه کور بودم و چشماشو نمیدیدم ... .

با التماس گفتم:

- بی خیال ، خوابم میاد ، بریم بخوابیم؟

بالاخره رضایت داد و رفتیم تو اتاق ، لب تخت نشوندتم و خودشم رو به روم روی صندلیم نشست:

- می شنوم!

مجبور بودم یه چیزهایی بگم ، سرمو انداختم پایین و در حالیکه با انگشتاش که تو دستم بود ، بازی می کردم گفتم:

- بهم گفت که خیلی شانس آوردم که تو ازم خواستگاری کردی!

سعی میکردم به چشماش نگاه نکنم ... دستشو مشت کرده بود و انگشتای من بین دستاش اسیر بود ...

- خودم اول فکر کردم منظورش اینه که من پدر و مادر ندارم وکسی خب نمیاد با من ازدواج کنه ، ولی بعدش ... .

نمیدونم چرا جدیدا اشکام گوله ای از چشمم میاد بیرون ، تا اشکم ریخت رو دست پندار خواستم با لباسم پاک کنم که دستشو کشید و گفت:

- بعدش چی ؟؟

با گوشه ی آستینم اشکمو پاک کردم وگفتم:

- هیچی دیگه بعدش فهمیدم منظورش ریخت وقیافمه! زشتم ... نه؟؟

دوباره یه صدای دیگه ... چی داره میکنه که من میشنومو بقیه نه ... ؟

بغلم کرد ... شدت گریه ام بیشتر شد ، موهامو بوسید ... نوازشم میکرد ...

- بهش می گفتی که بدون هفت قلم آرایش و فیس وافاده ، عاشقم کردی ... !! اون به تو حسودیش شده ، توهم حرفشو باور کردی ... !! چرا همون موقع نزدی تو دهنش که بفهمه با عشق من باید چجوری حرف بزنه؟

- یعنی میگی من زشت نیستم؟

صورتشو آورد عقب و چشاشو ریز کرد وگفت:

- بذار ببینم ... ! چشم و ابروی مشکی ، ابروهای پهن و بلند ، صورت گرد و سفید ، مژه های فر و پر ، از همه مهمتر چال روی گونه ات که من عاشقشم!

تا این حرف و زد نیشم تا بنا گوشم باز شد ، بغلش کردمو صورتشو بوسیدم:

- الهی قربونه شوهرم برم که چشاش قشنگ میبینه! من اگه تو رو نداشتم چیکار میکردم ... همه کسِ من ... امید من ...

توضیحات تکمیلی که میخواستم بدمو تو نطفه خفه کرد ... شوخی های سرشبش حسابی روحیه امو عوض کرد ... حالا منم مثل اون از ماجراهایی که واسم تعریف میکرد لذت میبردم و باهاش میخندیدم ... به همین راحتی از یادم رفت که اون صدا ... بعد حرف بیتا تو گوشم پیچید ... صدای پندارو خوشه ... اونم وقتی داره ازم تعریف میکنه ... خدایا باز شکرت ...

صبح ساعت 10 از خواب بیدار شدم ... پندار کنارم نبود ، به موبایلش که زنگ زدم فقط یه کلام گفت: "بهت زنگ میزنم "

منهم پاشدم برم صبحونه بخورم که دیدم پندار میز صبحونه رو چیده ... پس خودش صبحونه خورده بود ، ، ، صبحانه مو کامل خوردم تا پندار بهم پیامک زد :حاضر شو بیا پایین ترسو ... .!

موقعی که داشتم لباسامو می پوشیدم یاد حرف پندار افتادم "ترسو" ، دیشبو بگو ... تا احساس خطر کردم که قبل از عروسی دسته گل به آب بدم ، التماسش کردم تمومش کنه ...

به خدا هرلحظه حس میکردم قلبم داره از تو دهنم میاد بیرون ... اونم همون موقع بهم گفت " ترسو"!

تا رو گوشیم میس انداخت روسری مو سرم کردم و رفتم پایین ، نمیتونستم جلوی خنده ام و بگیرم ، سوار ماشین که شدم با خنده گفت:

- هر هر ... ! ترسو ... !!

بیشتر خندیدم و گفتم:

- که من ترسو ام توام فراریی ، صبح کجا رفتی؟

لپمو کشید وگفت:

- جایی کار داشتم ، خب بریم کجا؟ ...

- بریم ، ولیعصر ، آدرسو دارم.

یه ساعت ونیم به خاطر ترافیک تو راه بودیم که بالاخره رسیدیم ، وقتی وارد مزون لباس عروس شدیم ، با پندار همین طور تو مزون می پلکیدیم که گفتم:

- پنی چرا مامانت نیومد؟ من که نمی دونم کدومش خوبه ، اگه می دونستم نمیاد میگفتم عمه بیاد ... .

پندار به یکی از لباس ها اشاره کرد وگفت:

- دریا این خوشگله ، بیا ببین ...

به خانمی که اونجا بود گفتم تا لباس و برام بیاره و بپوشم ، وقتی رفتم تو اتاق پرو ، یکی از خانوم هایی که اونجا بود ، اومد داخل اتاق پرو تا کمکم کنه ، خوبیش این بود که اتاق پروش خیلی بزرگ بود ، لباس و که میخواستم بپوشم موذب بودم که بقیه لباس هامو در بیارم ، محترمانه از اون خانوم خواهش کردم که بیرون بمونه اگه نیاز به کمک داشتم صداش می کنم ، اونم قبول کرد ، منکه با آرامش داشتم لباسو تنم می کردم ، پندار به در اتاق پرو زدو گفت:

- دریا گیر کردی؟ اگه میفته از تنت بگم یه سایز کوچیک تر بیاره!

فیکس تنم بود ، یه طور عجیب غریبی پایینش پفی می شد ، فقط دم پهلوم یه زیپ داشت که اونو خودم کشیدم بالا ، وقتی درو باز کردم ، اول اون خانوم اومد تو اتاق و یه نگاه سرتاپایی بهم انداخت و وقتی دید که سایز تنمه از اتاق رفت بیرون و پندار و صدا کرد ، سریع موهامو باز کردم و ریختم رو شونه ام ، پندار که اومد به جای اینکه به لباسم دقیق نگاه کنه ، زل زده بود بهم ، یه پامو کوبیدم رو زمین و گفتم:

- لباسو نگاه کن نه منو

یه نگاه سطحی به لباسم انداخت وگفت:

- همین خوبه؟؟

با دستم به پف لباسم زدم وگفتم:

- آره دوسش دارم تو چی؟؟

برگشت و با یه دستش در اتاق پرو بست و با شیطنت خاصی اومد طرفم ... چشمای گردمو دید و گفت

- منکه قبل از اینم گفتم دوست دارم!

دوباره حس دیشب داشت بهم دست میداد ، ترسیدم وگفتم:

- خب برو بیرون ، میخوام لباسامو بپوشم

با شیطنت خندید و گفت:

- ببین الان داری قسر در میری ، از امشب واست دارم

خنده ام گرفت:

- از امشب میرم خونه عموم!

دستشو به نشونه ی تهدید برد بالا وگفت:

- تو جرئت داری برو

دستامو گرفتم به پهلوم و گفتم: وای وای ترسیدم ، تهدیدم می کنی؟

موبایلش زنگ خورد و مثل اینکه تلفن واجبی بود ، چون نتونست باهام بحثشو ادامه بده ، و فقط گوشمو پیچوند و از اتاق پرو رفت بیرون ، فرصت و غنیمت شمردم و سریع لباس عروس و درآوردم و لباسای خودم و پوشیدم ، وقتی اومدم بیرون ، هنوز داشت با تلفن حرف می زد ... .لباس و دادم به فروشنده و گفتم که همینو پسندیدم ، پرسید:

- اجاره می کنید یا می خرید؟

داشتم فکر می کردم که چی بگم که پندار اومد جلوی فروشنده و گفت می خریم ، اون لباسی ام که بهتون گفتم مثل همین ... رفتم طرفش و آروم گفتم:

- کدومو؟

چشمکی زد وگفت:

- لباس حنابندون ، بهت نشون نمیدم تا دیگه از دست من فرار نکنی!

خندیدم وگفتم:

- مهم نیست ، بالاخره که باید بدی بپوشم!

سوئیچ ماشینو بهم داد وگفت که تو ماشین منتظر بمونم ، دلم شکلات میخواست ، خواستم از تو کیفم بردارم که متوجه روشن وخاموش شدن چراغ گوشیم شدم ، نگین بهم زنگ زده بود. چون دوتا تماس بی پاسخ داشتم ، بهش زنگ زدم ، حالا مگه جواب می داد! دیگه داشتم ناامید می شدم که جوابمو داد ...

- سلام عروس خانوم!

- سلام عشقم خوبی ... .؟کاری داشتی ... ؟

- ممنون خوبم ... آره ، میخواستم بگم این شوهرت ماهه ... !

- خبر جدید بده ، اینو که خودم می دونستم ، حالا مگه چی شده؟

- هیچی بابا ، صبح پا شد اومد خونه ی ما!! جلوی همه اتمام حجت کرد که دفعه ی دیگه کسی تو رو ناراحت کنه ، یا بهت حرفی بزنه که به گوش پشش برسه با اون طرفه ... .گفت بی خود کرده کسی که بخواد تو زندگیتون سرک بکشه ، تازه اردلانمون از همه جا بی خبر بود که پندار اینارو گفت ... خوبیش به این بود که خاله و بهارم اینجا بودن ... یه جورایی به بیتا گفت که همه بشنون ... تازه از بس صداش بلند بود منیرجونم از ترسش پاشد اومد بالا ... باید بودیو میدیدی چجوری از عشق تو حرف میزد ... فقط مامانم جرئت کرد بره طرفش آرومش کنه ... .. منکه پاک از این کار پندار ناراحت شدم ... الان بیتا با خودش میگه این دختر چقدر لوسه که رفته همه چیو گذاشته کف دست شوهرش ... !

با ناراحتی گفتم: نگین ، بیتا چیزی نگفت ... ؟ مامانت ناراحت شد ... .؟

نگین که عین خیالش نبود گفت:

- چرا اونم اولش یه خورده پرو بازی در آورد و چرت و پرت گفت اما پندار یه لحظه همچین رفت طرفش که اگه اردلان نرسیده بود یه کتکی از پندار میخورد ... شانس نداریم که مردم عروس میگیرن ما آناستازیا! تازشم بهتر دریا جونم ، پندار دهن خیلی هارو بست! مُردم از بس جلوی این و اون شنیدم و چغولی نکردم! خوب شد به پندار

گفتی .البته اگه به منم میگفتی حتما به گوش اردلان میرسوندم ... آخه پندار که رفت نوبت اردلان شد داد و بیداد راه بندازه ... داداشم خیلی به فکرته ... تازه زنگ زد دوباره از پندار عذرخواهی کرد ...

هرچند خیلی دوست داشتم حرفای دیگه ی بیتا رو که جلوی بقیه به پندار زده رو بپرسم اما تا دیدم پندار داره میاد سمت ماشین از نگین خداحافظی کردم ... ، لابد خاله یا بهارم حرفی زده بودند ، ولی نگین اشتباه می کنه ، همه منو دوست دارن ، مگه میشه خاله پشت سر من حرف بزنه!

پندار دو تا جعبه ی بزرگی که دستش بودُ ، گذاشت رو صندلی پشتی و سوار ماشین شد ، میدونستم که باید ساعت 1 بره شرکت فربد ، خواستم بابت کار صبحش حرفی بزنم که دوباره پشیمون شدم ، می ترسیدم یکهو بحثمون بالا بگیره ، نزدیک عروسی باهم قهر باشیم ،

ولی یه دستی زدم و گفتم:

- منو برسون خونه ی خودتون ، میخوام پیش بقیه باشم ، لباس عروسمم نشونشون بدم!

صدای آهنگ و زیاد کرد وگفت:

- نمیخواد بری ، می مونی خونه استراحت میکنی!

دوباره صدای آهنگ و کم کردم ... .

- بچه جون می خوام برم دست بوسیه مادر شوهرم به تو چه؟!

به جای اینکه جوابمو بده ، صدای آهنگ و زیاد کرده و با غیظ نگاهی بهم کرد ...

وقتی دیدم قرار نیست حرفی بزنه و کوتاه بیاد گفتم ...

پس میرم دانشگاه ، بعدشم میرم خونه ی ارغوان اینا ، بیا اونجا دنبالم ... !

سری تکون داد وگفت:

- خب حالا شد ، ولی دریا بفهمم رفتی خونه ی ما ، پوستتو میکنم!

از ادا و اصولش خنده ام گرفته بود ...

- عزیز دلم من تا حالا بدون اجازه ی تو ، آب خوردم که می گی؟!

گوشه ی لبشو گاز گرفت و با شیطنت گفت:

- میشه شبا هم اینقدر مهربون باشی ... ؟ گناه دارم ... !

سریع خندمو تبدیل کردم به اخم و با تهدید گفتم:

- بی خود ... ! شبا سمت من نمیای که دریا طوفانیه ... ! غرق میشی ... !!

موذیانه خندید وگفت:

- من شنا بلدم ، تو نگران خودت باش!

الحق که راست میگفت ... هم شنا کردنو خوب بلد بود هم یاد دادانشو ... ! دیگه داشتم تو جواب دادن کم میاوردم که خودش گفت:

- منکه چند سال صبر کردم این 12 روز هم روش!

با این حرفش خیالم راحت شد و یه نفس عمیقی کشیدم:

- آفرین پسر خوب ، گفتم بهت خیلی آقایی!

با خنده سری تکون داد و منم از خوشحالی گونه اشو بوسیدم ...

تو این یه هفته تا عروسی چند باری پیش فروهه و ارغوان رفتم ، یعنی بعد کلاسامون به جای اینکه بریم بیرون و ولگردی کنیم میرفتیم خونه های همدیگه ، نگین هم پیشم می اومد ، احساس می کردم تو این چند وقت یه خواهر کوچیک و مهربون پیدا کردم ، اونقدر باهام مهربون بود که تا از پیشم می رفت ، احساس دلتنگی می کردم.

حنابندون شب قبل عروسیم بود ، از 11 صبح با نگین رفتم آرایشگاه ، اول اپیلاسیون بدنم انجام شد و بعد آرایش صورت و موهام بود ، وای اینقدر خوب شده بودم که دائم از نگین می خواستم که ازم عکس بگیره ، اونم فقط موهاشو اتو کشید و آرایش چشمشو داد به آرایشگر ،

پندار ساعت 5 اومد دنبالمون ، نگین و رسوندیم خونه و بعدش دوباره رفتیم خونمون تا لباسمو بپوشم و یه خورده ام دیرتر برم تا بقیه ی مهمونا بیان ...

چون عادت به آرایش غلیظ نداشتم ، همه اش چشمامو می بستم و پندار هم دائم آرایشمو مسخره میکرد و می گفت: زشت شدی ... !

حالا منکه می دونستم از حسودیش میگه و گرنه همه تو آرایشگاه بهم میگفتن که خیلی خوب شدم ... تازه یه خالنومه هم بهم گفت خیلی بانمکی ... !

- پندار اینقدر به صورت من ور نرو ، آرایشم میره ، زشت میشم ... !!

اصلا به حرفم گوش نمی داد و یا دائم لپمو می کشید یا دست به چشمامو و موهام می زد ، از دستش فرار کردم و رفتم رو اپن نشستم ، پا شد و گفت:

- دریا چیزی بیارم بخوری ... ؟ نگین گفت ناهار نخوردی ... !

موهامو روی شونه ی چپم مرتب کردم تا زخمم معلوم نشه و گفتم:

- نخیر رژم پاک میشه ندارم روش بزنم!

خندید و از تو یخچال یه سیب بزرگ برداشت و شروع کرد جلوم با ولع سیب خوردن ، دلم هوس کرد ...

- جلو من اونجوری سیب نخور بعدم برو لباسمو بیار می خوام بپوشم!

بهم اشاره کرد وگفت: پاشو بریم لباستو بدم!

ذوق زده از رو اپن پریدم پایین و جلوتر از پندار رفتم تو اتاق ، پندار در کمد و باز کرد و جعبه رویی و برداشت ،

یه خورده مکث کرد وگفت: اینجوری که نمیشه ، چند تا شرط داره!

نشستم لبه ی تخت و مشتاقانه گفتم: هر شرطی بذاری قبول می کنم!

جعبه رو از تو کمد درآورد و گذاشت رو تخت ، بعد جلوم واستاد و گفت:

- شرط اول: واسم گیتار می زنی و می خونی ، صداتم دوست دارم ... !

زیر لب یه "بی سلیقه ای" گفتم و به نشونه قبول شرط سری تکون دادم

- قبول!

دو تا انگشتشو آورد نزدیک صورتم وگفت:

- دومی میایی الان می شینیم غذا می خوریم که شب جلوی جمع غش نکنی!! همین!!

خندیدم وگفتم:

- ببین آقای من ، عزیز من ، عشق من ، جذابه من!

همینجور داشتم القاب دلپذیر نثارش می کردم که دستشو آورد بالا وگفت: من از دو تا شرطم نمی گذرم دریا!

میل به غذا هم نداشتم واسه اینکه بپیچونمش گیتارم و برداشتم وگفتم: چی بخونم!

رو صندلی با یه ژستی نشست وگفت:

- همونکه دفعه اول واسم خوندی! راجع به چشم و اینا بود!

خنده ام گرفته بود ، از کل شعر فقط چشاش یادش اومده بود! واسش همون آهنگ و زدم وخوندم ، مثل خواننده هایی که روز به روز صداشون بهتر میشد ، صدای منم خوب میشد ، ولی دست بردار نبود ، یکی یکی آهنگ هایی که دوست داشت یا پیمان واسش گذاشته بود و می گفت و منهم اطاعت امر می کردم و می زدم ،

- آقای عزیز ، دیگه صدام در نمیاد بسه ، لباسمو بده!

" نوچ" غلیظی گفت:

- شرط دوم!

خیلی خونسرد گفتم:

- ببین من برم اونجا دو ساعت بعدش باید شام بخورم؛ واسه همین دیگه الان چیزی نمی خورم.

یه خورده فکر کرد وگفت:

- پس قول میدی اونجا شام بخوری؟

- عشقم ، خودتم موقع شام میای دیگه! می بینی که دو لپی دارم میخورم!

با این حرفم نرم شد و به جعبه اشاره کرد ،

- پس بپوش ، من میرم بیرون.

پندار که رفت در جعبه رو باز کردم...ماکسی بلند آبی آسمانی که تقریبا میشه گفت دکلته بود اما دستکش های بلند تا روی آرنج داشت ... پارچه لباسم خیلی براق و خوشگل بود ... روی یقه و قسمتی از پشت لباس سنگ دوزی آبی فیروزه ای داشت و یه سینه ریز ظریف فیروزه توی یه جعبه ی کوچیک کنار لباسم بود ... از همون سنگ دوزی ها پایین لباسم داشت ... .همینم باعث شد وقتی پوشیدم تو تنم بشینه ... تنها مشکلی که وجود داشت زخم روی شونه ام بود که دیدم برای اونم فکرایی کرده! یه پارچه از جنس لباسم که اونم بلند بود باید مدل مصری روی همون شونه ام میداختم ... اینجوری از باز بودن همون یه ذره لباسم گرفته شد ...

اما هرکاری کردم نتونستم زیپشو بکشم بالا واسه همین همونطوری اومدم ازاتاق بیرون .

با خوشحالی گفتم: وای پندار محشره! فکر نمی کردم اینقدر سلیقه داشته باشی!

از روی مبل بلند شد و با نگاه تحسین برانگیزی گفت:

- چقدرم به پوستت میاد این رنگ!

موهامو از پشتم با یه دست جمع کردم وگفتم: بیا زیپ لباسمو بکش بالا! نتونستم!

چشم جانانه ای گفت و زیپ لباسمو کشید بالا ... یه حسی بهم دست داد ...

از پشت بغلم کرد ، چونه اشو رو شونه ام گذاشته بود؛ قلقلکم می اومد و ریز ریز می خندیدم ، برم گردوند سمت خودش و زخم روی شونه ام بُوسید ، دلم می خواست از خجالت و شرم آب بشم ... .

- خیلی دوست دارم ، اگه تو هم فقط یه خورده از علاقه ای که من به تو دارم و تو به من داشته باشی ، ما خیلی خوشبخت می شیم ، باور کن ... !

دستامو گذاشتم روی دستاش که دور کمرم حلقه شده بود وگفتم:

- به خدا خیلی دوست دارم پندار ، فقط قول بده هیچوقت تنهام نذاری ، من دیگه ... دیگه از تنهایی میترسم!

اشک منم دم مشکم ... باز همون کاریو کردم که دوست نداشت ... گریه ... دستشو آورد زیر چونه ام و سرمو آورد بالا ، لبخند مهربونش دلمو برد ... برد به یه راهی که تو بی راه بودنش شک نداشتم!

- قول میدم تا موقع مرگم تنهات نذارم ، خوبه؟

یه قطره اشکم از گوشه چشمم لغزید و روی گونه ام افتاد ... .. با بغض گفتم:

- خدا نکنه ، دیوونه!

از اونجایی که من تو عشقولانه حرف زدن شانس ندارم و زود وا میدم.. ، البته به جون پندار فحشی نثار نکردم ، چون دوباره همون حسی سراغم اومد ، که عاشقانه دوستش داشتم ... .

تا ساعت 7 خونه بودیم ، پندار هم کت وشلوار سورمه ای تیره با پیرهن آبی خیلی روشن که شاید به سفیدی هم میزد پوشید ، گره ی کراواتشم خودم بستم ... خداروشکر کار آرایشگر خیلی خوب بود وگرنه من کنار این پندار اصلا به چشم نمی اومدم ...

زنونه خونه ی دایی مجید بود و مردونه طبقه ی بالا خونه اون یکی ، موقع خوردن شام پندار بهم گفت که اینجا نمی مونه و واسه اینکه کارهاشو انجام بده بر میگرده خونه ، قرارم شد که مهمونی که تموم شد زنگ بزنم خودش بیاد دنبالم ،

همه از مدل لباسم و آرایشم خوششون اومده بود ، ولی بیتا حسابی تو اخم بود و شوخی هایی که باهاش میکردم و فقط در حد یه نیشخند جواب میداد ، خانوم بزرگ حسابی خوشحال بو و قربون صدقه ام می رفت ، عمه ، زن عمو ، خاله ، حتی خاله های پندار هم حسابی تحویلم می گرفتند ، خدا رو شکر آرایشگرش عالی بود و حسابی قیافه ام و عوض کرده بود ،

مخصوصا اینکه من تا حالا این مدلی آرایش نکرده بودم واسه همین خیلی به چشم اومدم ، ارغوانم حسابی خوشحال بود و تا می تونست به دستور آقا پیمان خودشو تو دل زندایی داشت جا میداد و دائم دورو برش می چرخید ، یاد حرف پندار افتادم که همون اوایل محرمیتمون ازم خواست تلاشی برای نزدیکی به مادرش نکنم ...

گفت دوست نداره خودمو کوچیک کنم تا به چشمش بیام ... داداشا باهم فرق میکنن!

فروهه سرو سنگین کنار مامانش نشسته بود ، بهارم که مسئول فیلم برداری بود ، حالا تو این گیر ودار ، نگینکلید کرده بود چرا رنگ رژت عوض شده ، البته می دونستم داشت منو دست می انداخت ولی همه اش می خندیدم ، واقعا واسه بدست آوردن این همه خوشبختی تو دلم عروسی بود ،

پندار بعد شام می خواست بره که بهار اصرار کرد یه رقص دو نفره داشته باشیم و بعد بره ، منهم که میدونستم پندار عمرا جلوی این همه خانوم پاشه برقصه سعی کردم بهارو از این پیشنهاد منصرف کنمدیگه بهار متوسل شد به زندایی منیر و ماهم به اجبار ، پندار یه رقص کوتاه دونفره انجام دادیم تا بالاخره بقیه رضایت دادن آقا تشریف ببره البته باید دیگه میرفت ، چون پیمان اومد دم در بهش گفت که یکی از دوستاش برای عرض تبریک اومده جلوی در ،

وقتی پندار رفت منهم با خیال راحت کنار دوستام و نگین نشستم ، نگین بیچاره ازم عذرخواهی کرد که فردا باید تو آرایشگاه تنها بمونم یعنی گفت که زندایی یه ساعت میاد پیشم ولی بعد میره ، آخه اونا همگی یه آرایشگاه و قرق کرده بودند ، موقع رقص عربی دخترخاله ی پندار که دختر قدبلند و خوش برو رویی بود ، شروع کرد به رقصیدن ، ارغوان و نگین هم وقتی دیدن زیادی فامیل شوهرم میدونو دست گرفتند ، شلیته هاشونو بستن و چنان رقصی کردن که من به عمرم از جفتشون ندیده بودم وکلا دهنه اون دختر بیچاره و بعلاوه بنده ، پارکت و موکت شد.

به پندار دوباره زنگ زدم که ببینم رسیده یا نه جواب نداد ، بیخیال شدم ،

از فروهه احوال شهابم پرسیدم ، از شهاب شنیدم که خود فروهه چند وقت پیش بهش زنگ زده و حال و احوالشو پرسیده ... بعدم بهش پیشنهاد داده بره پیش فربد و تو شرکت اون یه کاری انجام بده ... سه روزی می شد شهاب و ندیده بودم ، اونقدر اون شب خوشحال بودم که شاید برای اولین بار نبود مادرم و حس نکردم ... .

مهمونی تا ساعت 12 طول کشید ، کم کم مهمون ها داشتن می رفتند که به موبایل پندار زنگ زدم ، خاموش بود ... . داشتم شماره ی خونه رو میگرفتم که پندار به گوشیم پیامک زد تا با پیمان برگردم ،

نه به اون اصرار سر ظهرش نه به الان!

مانتو و شالمو سرم کردم و رفتم بالا از عمو هادی و دایی هام تشکر کنم ... . بعد با پیمان برگشتم خونه ،

- پیمان دیگه بقیه شو خودم بلدم تو برو! ...

- اه ، عمرا ، یکهو تو ساختمون یکی خفتت کنه چی؟

- وا نصفه شبی کی حوصله خفت کردن داره!

پیمان زد زیر خنده وگفت:

- اتفاقا شبا وقتشه!

تا دم آسانسور باهام اومد و ازش خداحافظی کردم ، تو آیینه ی آسانسور موهامو زیر شال مرتب کردم و دوباره رژ زدم ، اصلا دلم نمیخواست آرایشم و پاک کنم ، زیر چشمام یه دست کشیدم تا یه خورده از ریملی که پای چشمم ریخته ، پاک بشه ، وقتی در آسانسور باز شد و اومدم بیرون ، در خونمون که رو به روی در آسانسور بود ، نیمه باز بود!

نمی دونم چرا واسه یه لحظه تو دلم آشوب شد..گر گرفتم ، آخه پندار جلوی در هم نیومده بود ، نکنه حالش بد شده ... ؟

آروم آروم رفتم طرف در ، و درو کامل باز کردم ... خونه تاریک بود ... ، کفشمو گذاشتم تو جا کفشی بیرون در ... . اومدم تو خونه و چراغ و روشن کردم با دیدن خونه ای که کاملا بهم ریخته و نامرتب بود ، همه بدنم آنی یخ بست..

اول فکر کردم دزد اومده ، چون هیچی سر جاش نبود ، تمام خونه از از این رو به اون رو شده بود ... نفسم در نمی اومد فقط زیر لب پندار و صدا زدم ، ... هر چی جلوتر می رفتم ، بهم ریختگی بیشتر به چشمم می اومد ... .میوه خوری رو میز خرد شده بود ... عکس بزرگ من و پندار که به دیوار بود ، از وسط چوب قابش شکسته بود ... یه لحظه رومو برگردوندم طرف اتاق پندار و خودم ... . چراغش روشن بود ... دوییدم طرف اتاق اما یهو ... یه سوزش خیلی بد ... یه تیکه شیشه رفت تو پامو خوردم زمین ، با التماس پندار و صدا زدم ... شاید از ترس شیشه ای که صدای جر دادن پوست پامو به گوشم رسوند ... .

وقتی در اتاقشو باز کرد با سرو شکل داغون و بهم ریخته ... . با چشمای کاسه ی خونش ... .اومد بیرون ... .چی شده بود؟؟!

بد وارفتمو از روی زمین جمع کردم و زانوهامو تو بغلم کشیدم ... دگمه های باز لباسش ... لباس پاره شدش ... زیر چشمش ... اشک بود یا لخته خون؟؟ ... . .

با بهت و گیجی به چشماش خیره شده بودم ... نه حرف میزد نه کاری میکرد ... به زور لبهای بهم چسبیدمو تکون دادم ...

- چی شده؟

انگار سوالم باعث شد به خودش بیاد ... تکونی بخوره ... اومد طرفم و بازوهامو گرفت ، دستمو گذاشتم رو سینه اش و بلند شدم ... . چشماش خیس اشک بود؟؟ ... کسی مرده؟؟ ...

گوشه ی لبشم خون اومده بود ، آروم دست کشیدم رو زخم لبش ... :

- پندار چی شده ... ؟چرا خونه این شکلیه ... .؟ تو چرا صورتت زخمه ... .؟

داشتم از ترس میلرزیدم ... زیر نگاه های سنگین و مات پندار کم آوردم ... قلبم تند تند میزد ، قفسه ی سینه ی پندار بالا و پایین میشد ،

وقتی دستشو برد طرف دکمه های مانتوم و یکی یکی شروع کرد به باز کردنش با گیجی و ابهام به دستاش نگاه کردم ... ، مانتومو از روی شونه هام داد پایین ، همون لحظه با پایین اومدن سرشونه های مانتوم قلبم ریخت ... دیگه قلبم نمی زد ... دیگه حتی به نفس کشیدنمم شک داشتم ...

موهامو زد کنار ر ... .روی زخم شونه ام دست کشید ... . اونقدر محکم که احساس کردم الان کتفم در می ره ... .فقط زیر لب صلوات می فرستادم تا اتفاقی رو که فکر می کردم ، نیفتاده باشه ... .

خودم و کشیدم کنار ... چشماشو محکم بست ...

با لحنی که پر از خشونت بود ، ازم پرسید:

- گفتی این زخم واسه چیه؟

لحن صداش و سوالی که ازم پرسید درو دیوار خونه رو سرم خراب کرد ، دروغ همیشگی و با ترس به زبون آوردم ...

- با شیشه بریده ... همون موقع که خوردم ...

نذاشت حرفم تموم شه ... .با سیلی محکمی که به صورتم زد افتادم روی زمین ... .
فهمیدم که دروغم لو رفته ... .شالم از روی سرم افتاده بود ... . دستشو برد لای موهام و با کشیدن موهام بلندم کرد ... کشیدتم طرف خودش..

- منو نگاه کن ... با توام لعنتی ...

چشمامو باز کردم اما سوزش گونه ام چشمامو دوباره هم آورد ... شاید ضربه ی دستش اونقدر محکم نبود که منو روی زمین بندازه اما توان پاهام کم شده بود ... اختیار ایستادنم نداشتم و خوردم زمین ...

گریه می کرد ... مرد من ... به خاطر دروغی که بهش گفته بودم گریه میکرد ... .لرزش شونه هاش منقلبم کرد ... مشت می کوبید به هرچیزی که سر راهش بود ...

- مگه نگفتی خوردی زمین ... ؟

با فریاد بلندش ... با چشمای خیسش ... با بغضی که از شکستنش ابایی نداشت نگاهم میکرد ... همه چیو میدونست ... روی زمین خودمو مچاله کردم و با کمک دیوار تنمو از روی زمین جمع کردم ... از کمر به پایینم تکون نمیخورد ... لمسِ لمس شده بودم ... رو به روم دوزانو نشست و با سری که انداخته بود پایین داغ دلمو تازه کرد ... روی زانوش مشت میکوبید و دیوانه وار اشک میریخت ... نتونستم جلوی گریه هامو بگیرم ، بی صدا اشک میریختم که با دستاش صورتمو قاب گرفت ... اونقدر سرمو محکم گرفته بود که احساس می کردم ناخن هاش داره تو مخم فرو میره ، فقط داد میزد و سوالشو ازم می پرسید ... .دیوونه شده بود ... صورت سرخ و ارغوانیش ... دستایی که انگار پهناشون فقط به صورت من می اومد و بس ... صدایی که گرفته تر از دلم بود و فقط یه سوالو تکرار میکرد ...

با کف دستام خواستم هلش بدم تا بره عقب ولی زورم بهش نمی رسید ... جواب سوالشو میدونست و میخواست من به زبون بیارم ... .میون گریه گاهی میخندید ...

.!! به خصوص لحظه هایی که درباره ی من ... درباره دریاش میخواست حرف بزنه ...
. حتی نمی تونستم تهمت هایی که پندار بهم می زد و انکار کنم ،

روزای خوبی پشت این روزای من نیست ...

حس میکنم احساسمو از دست دادم ... .

با هر سیلی ای که از پندار می خوردم تازه می فهمیدم چقدر دوستش دارم و چقدر بهش بد کردم ... همه ی حواسم به پندار بود ، به گریه های بلندش به صداش که اونقدر داد زده بود ، دیگه در نمی اومد ، به چشم هاش که خیس اشک بود ، به لباسش که پاره شده بود و من فقط دلم به حال چشمای مظلومش میسوخت ... .دور تا دور خونه راه میرفت و به در و دیوار میکوبید ... با خودش حرفایی و بلند میگفت و حرفایی و آروم ...

التماسش می کردم که طرف شیشه های روی زمین نره ، لباسم دست و پامو بسته بود ، نمی دونم چقدر گذشت تا پندار تونست خودشو کنترل کنه و دیگه سمتم نیاد ... .نیاد برای کتک زدنم ... نیاد برای خالی کردن حجم خشمش ... نیاد واسه گفتن هر اهانتی به تنم!!

از ترسم بی صدا گریه می کردم تا مبادا دوباره عصبانی بشه ... .احساس می کردم تمام استخونای تنم خرد شدن ، هر دوباری که خوردم زمین صدای شکسته شدن سلول به سولو تنم رو شنیدم ... آخرین سیلیش بدجور ضرب شصتشو بهم نشون داد . ...

سنگینه دستت ... .

وسط خونه بین اون همه شیشه خورده رو زمین نشسته بود ... .از ترسم خودم و کشوندم پشت مبل و دنباله ی لباسمو جمع کردم تو بغلم ... پایین دامنم پاره شده بود ... .

- دریا همه چیو خراب کرد ... همه چیو بهم ریختی ... چرا این کارو کردی؟ ... منکه دوست داشتم ... .من احمق ... من الاغ ... همیشه دوست داشتم ... آخه چرا ... چرا آشغال ...

حرفهای پندار همه وجودم و به درد آورد ، حالم از خودم بهم می خورد ، من باعث و بانی این اتفاق بودم ، کاش راستشو می گفتم ... .از خیلی وقت پیش ... از همون روز ... . وای خدا کاش همون شب خود کشی می کردم واین روز و نمیدیدم ،

آغوش تو میراث من از زندگی بود ...

حس میکنم میراثمو از دست دادم ...

تو سرم هزار تا سوال بود ، مهراد ازکجا فهمیده بود که دارم ازدواج می کنم ، شهاب که گفت مهراد ایران نیست ... . به بچه ها هم سپرده بودم به کسی حرفی نزنن ... . حالا چیکار کنم خدا ... .؟

دستمو محکم رو دهنم فشار دادم ، تا صدای گریه ام به گوش پندار نرسه ... . از یه طرف دردی که داشتم و از یه طرف حرفهای پندار که جیگرمو می سوزوند:

- چرا راضی شدی بهت دست بزنه ... .؟ چرا دریا ... ؟؟ برای همین از من فرار میکردی؟؟ ... چه خری بودم که گذاشتم پای نجابتت!! چه احمقی بودم که گفتم از خانومیشه این شرم و حیا ... به ریشم میخندیدی ... نه؟؟ ...

هر چقدر بدنم سرد بود ولی داغی خونی که روی پام حس میشد گرمم میکرد ، صدای ناله های پندار و آهی که می کشید قلبم و می سوزوند ،

تنهایی من اتفاق تازه ای نیست ...

هربار رفتی تا همیشه برنگردی ...

دستامو محکم تو گوشام فرو بردم تا بلکه با نشنیدن صدای گریه و ناله اش ، قلبه سوخته ام آروم بگیره ولی فایده ای نداشت ، باز صداشو می شنیدم ، حرفاش داغونم می کرد ، تهمتی که بهم میزد واسم خیلی سنگین بود ، دلم می خواست بهش بگم ، که اگه دوستم داشتی ، حرف های اون بی صفت و باور نمی کردی ، قبول نمی کردی که من دختر بودنم و زیر پا گذاشتم ، من مرتکب گناهی شده بودم که دست خودم نبود ، ولی نمی تونستم بی گناهی خودم و به پندار ثابت کنم ، مطمئن بودم با این حالی که داره ، حرف های شهاب و هم باور نمی کنه ، واسه چند لحظه که صداشو نشنیدم ، دستامو از روی گوشم برداشتم ،

انگار رفته بود تو اتاق چون چند لحظه بعد اومد تو پذیرایی و نگاه سنگینی بهم انداخت ... ازخونه زد بیرون ... نمی دونستم داره کجا میره ، میترسیدم بره پیش مهراد ، یا اصلا نمی دونم چه بلایی سر مهراد آورده و کجا دیدتش ... ؟

نیم ساعت همونجا نشستم و از پنجره قدی رو به روم به آسمون زل زدم ... .به فکر فردا بودم ، قراره چی بشه ... ؟ اگر پندار بزنه زیر همه چی ... ؟! اگه واقعیت و به همه بگه ، دایی هام ، عموم ، خانوم بزرگ راجع به من چه فکری میکنند ... ؟

شاید نتونی حس کنی من چی کشیدم ...

چون هیچوقت احساس تنهایی نکردی ...

وقتی از روی زمین بلند شدم و چشمم به خونه افتاد ، دوباره زدم زیر گریه ، عصر که از خونه رفتم همه چی مرتب بود ، حتی پندار ... !

وضعیت اتاقم بدتر از پذیرایی بود ، لباسمو که درآوردم و خواستم لباس دیگه ای بپوشم فهمیدم که از شوک لعنتی عادت ماهانه شدم ... در صورتی که 12 روز بود که از تاریخ قبلی ام می گذشت ، مجبور شدم برم دوش بگیرم تا مو و صورتمم از این ترکیب خون و آرایش پاک بشه ، گوشه لبم باد کرده بود و گونه چپم کبود شده بود ... .

وقتی اومدم بیرون و لباس هامو پوشیدم ، اتاق و مرتب کردم و رفتم سراغ پذیرایی ... شیشه خورده هارو با جارو و خاک انداز جمع کردم ... مبل ها جابه جا شده بود ... اونا رو هل دادم وبرگردوندم سر جاش ... گلدون کنار پذیرایی خرد شده بود ، ویولونم از وسط شکسته شده بود ، به یادگاری بابامم رحم نکرده بود ... با اون حالم سعی کردم خونه رو مرتب کنم و آخر سر جاروی زیر و رویی هم زدم ،

خون ساق پام بند نمی اومد ومدام با دستمال خونمو پاک میکردم ، نمیدونستم به کجا خورده بود که پوست روشم رفته بود ... ساعت دو و نیم شده بود ولی پندار هنوز برنگشته بود خونه ... بدنم درد میکرد ، روی زمین دراز کشیدم و شروع کردم به صلوات فرستادن تا بلکه پندار بیاد خونه ، نمیدونم چقدر گذشت تا خوابم برد ... با صدای در که بهم کوبیده شد چشماموباز کردم ... .پندار برگشته بود ... . نگاهی به دور و بر خونه انداخت و رفت تو اتاق ، ساعت و نگاه کردم ، پنج صبح ...

بلند شدم و رفتم دستشویی ، حالم اصلا خوب نبود ، رنگم مثل گچ دیوار شده بود ، پای چشمم کمی کبود بود ولی گوشه ی لبم هنوز باد داشت ... . روش که دست میکشیدم ، درد میگرفت ...

از جلوی در اتاق که رد شدم دیدم پندار تو اتاق نیست و از سرو صدای تو حموم فهمیدم اونجاست ... . ، فضای خونه به قدری سنگین بود که نفس کشیدنم اذیتم میکرد ، دلم میخواست پندار حداقل بیاد و ازم توضیح بخواد ، حداقل بخواد واسش اون اتفاق لعنتی و تعریف کنم ولی وقتی از تو اتاق اومد بیرون ، انگار نه انگار که منی وجود داره ، اومد رو مبل نشست و حوله ی رو سرشو تا روی چشماش آورد ،

احساس می کردم حالا من باید برم تو اتاق و جلوی چشمش نباشم ، بلند شدنم از روی زمین منوط به این بود که دستمو به جایی می گرفتم ... پاهام هنوزم بی حس و کرخت بودند ... رو تخت دراز کشیدم ، پندار نمازش که تموم شد ، صدای قرآن خوندنش قلبم و می لرزوند ... یادآوری گذشته ام ، از بچگی و تنهاییم ، از بی مادریم ، از شیطنت هام که هر بار کسی آسی می شد می گفت: مادر نداره ، تربیت نشده ... .!!

از اینکه درست زمانی که به داشتن پدر ، احتیاج داشتم اونم تنهام گذاشت ، من موندم و یه دنیای سرد و بچه گونه ، رو چه حسابی به مهراد اطمینان کردم ، رو چه حسابی هر چی میگفت گوش میکردم ، رو چه حسابی پندار و ندیدم و بهش راستشو نگفتم؟

دلم میخواست قرآن بخونم ، ولی روم نمیشد مخصوصا با حرف هایی که پندار بهم زده بود!! خودمم باورم شده بود گناه کبیره کردم ... .

چشم هام از سنگینی باز نمی شد ، دوباره خوابم بردتا اینکه صدای پندارو شنیدم ... حتی نگاهم نمی کرد سرشو گذاشته بود رو میز که گفت:

- پاشو حاضر شو ببرمت!

با نگرانی از روی تخت بلند شدم و گفتم:

- کجا بریم؟

حرفی نزد از روی صندلی بلند شد ... در کمد و باز کرد و بعد جعبه ی لباس عروسمو انداخت رو زمین ، بین زمین و هوا گیر کرده بودم ، یعنی میخواد با من بشینه سر سفره ی عقد ... .؟ اگه اونجا بگه نه ... ؟ وای خدا دارم دیوونه میشم ، وقتی پندار از اتاق رفت ، دست و صورتمو شستم ، وضع صورتم افتضاح بود برگشتم تو اتاق و مانتومو تنم کردم و شالمو انداختم رو سرم ، و جعبه رو برداشتم ،

سوار ماشین که شدم بدون هیچ حرفی راه افتاد ... . چشماش درست مثل من پف کرده بود ولی معلوم بود که اصلا نخوابیده چون قرمز بود وخسته ... .

نگاهم به ساعت ماشین افتاد ساعت 8 بود که جلوی در آرایشگاه رسیدیم .بدون یه کلام خداحافظی از ماشین پیاده شدم و زنگ آرایشگاه و زدم ، پندار منتظر موند تا در باز شد و من رفتم داخل ، موقعی که فهیمه آرایشگرم درو باز کرد با چشم های گرد شده و دهن باز ، زل زد بهم:

- دریا چی شدی؟

حوصله ی گریه و زاری نداشتم ، آروم گفتم:

- می تونی درستم کنی؟ خیلی داغونم ، مگه نه ... .؟

دستمو گرفت و برد تو آرایشگاه به غیر فهیمه دستیارش رویا هم بود ، جفتشونم با تعجب نگام میکردند ، رو به فهیمه کردم وگفتم:

- مادر شوهرم واسم ناهار میاره ، تا اون موقع میتونی درستم کنی ... ؟! آره ... .؟

به میزش تکیه داد ... .

- با شوهرت دعوات شده؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آره ، نمی خوام مادر شوهرم بفهمه ، میتونی واسم کاری کنی ... ؟

با ناراحتی سرشو پایین انداخت و گفت:

- من جای تو بودم با پسری که شب حنا بندونم اینجوری سیاه و کبودم کرده ، یه ساعتم زندگی نمی کنم ، این همون پسردادییت بود که گفتی خیلی دوست داره ... .؟

بغضمو فرو دادم وگفتم:

- ولی من خیلی دوسش دارم ... .

رویا صدای آهنگشو قطع کرد ، جفتشون پکر وکلافه بودند ، فکر کنم تا حالا همچین عروسی ندیده بودن ، اول موهامو فندقی رنگ کرد و بعد نوبت به آرایش صورتم رسید ... فهیمه هر بار که کرم و محکم روی صورتم می کشید از درد چشم هامو می بستم و عذرخواهی میکرد ... رویا هم همزمان رو ناخنام کار میکرد ، زدائم باهام شوخی می کرد و حرف میزد تا بلکه منم از فکر وخیال دربیام ، ولی بی فایده بود ،

فکرم اینجا نبود ، گذر زمان و نمیفهمیدم ، فهیمه انقدر آروم آروم کار میکرد که زیر دستش خسته شده بودم ، ساعت 1 که زندایی اومد از ترسم به آیینه نگاه کردم ، ابروهام و موهام با اون رنگ کاملا قیافمو زنونه کرده بودن ، آرایش تقریبا ملیح و روشن ، مجبور شده بود روی لبم رژ قرمز بزنه تا بلکه کبودیِ لبهام و سیاهیِ چشمام کمتر دیده بشه ...

زندایی با دیدن چهره ام که حسابی عوض شده بود ذوق زده شد و بغلم کرد ، طوری فشارم میداد که دوباره درد به بدنم برگشت ، تو حرفا گفت که پندار ازش خواسته تا

غذامو نخوردم زندایی نره ، همین یه جمله اش یه جونی به تنم داد که تا شب برام کافی بود ...

مجبور شدم چند قاشقی از جوجه کباب بخورم ، بعد که زندایی رفت ، فهیمه موهامو خیلی ساده شینیون کرد وبه خواهش خودم به خورده از موهامو یه طرف شونه ام و روی زخمم ریخت ، قرار بود فیلم بردار ساعت 4 بیاد ولی وقتی به پندار پیامک زدم که کارم تموم شد ، چند دقیقه بعدش اومد دم در ، شنلم و پوشیدم و کلاهشو انداختم رو سرم ، معلوم بود خبری از فیلم بردار نیست ، درو که باز کردم حتی سرمو جرئت نکردم بیارم بالا تا پندار حداقل ببینتم ، فقط دستم و گرفت و برد طرف ماشین ، کمکم کرد سوار تا شدم ، موقعی که کنارم نشست و ماشینو راه انداخت ... .یواشکی بهش نگاه کردم ، کت و شلوار تنش نبود ... .با سر و وضعی که هیچوقت ندیده بودمش اومده بود سراغ نو عروسش ... !

یه راست رفت خونه و پشت تلفن به زندایی گفت که تو آتلیه ایم!بعدشم تو آسانسور به فیلم بردار زنگ زد و گفت که یه راست بیان تالار ، جرأت نداشتم حتی ازش سوالی بپرسم ،

در آسانسور و باز کرد....وقتی وارد خونه شدیم بدون هیچ حرفی ... حتی بدون هیچ نگاه سرد و خشکی رفت تو اتاقش ... . روی مبل نشستم و به زمین خیره شدم ... تصمیمم و گرفتم سر عقد میگم "نه" ... بی آبروییش میشه واسه من! نه پندار ...

ساعت 4 بود که از اتاق اومد بیرون ....کت و شلوار مشکی براقش و با پیرهن سفید و کراوات طرحدار مشکیش و پوشیده بود ... موهاش و مرتب شونه کرده بود ... .! برای یه لحظه دلم می خواست بغلش کنم و صورتش و ببوسم ... .صورتش برق می زد ... .

شنلم و از روی آویز برداشت و پرت کرد طرفم ... .

- بپوش ... !

دلا شدم و از روی زمین برداشتم ... سریع تنم کردم ، منتظر موندم حتی واسه یه لحظه نگام کنه.ولی بی فایده بود ، خداروشکر چشمه ی اشکم خشک شده بود ... وگرنه از این همه بی اعتنایی می مردم و خون گریه می کردم ... .

از موقعی که رسیدیم تالار و دید و بازدید بقیه و روبوسی ها هیچی یادم نیست ... .هیچی ... چشمم فقط پندار و می دید که خیلی خونسرد و بی تفاوت لبخند زورکی می زد و به بقیه خوشامد می گفت ، همه بودند ، چ ... .خوشحال از این اتفاق ، از این ازدواج ... ولی من ...

مامان و بابام کجان ... ؟دلم می خواست بهشون بگم که ازشون دلخورم ، ازشون متنفرم ... لذت ببرن از بدبختیم ، از این لبخند زورکی ... .

سر سفره عقد قرآن روی پاهام بود ، آیه هاش و نمی دیدم.همه چی تار شده بود ... صدای عاقد تو گوشم می پیچید ، دفعه اول و عمه گفت:عروس رفته گل بچینه ... .

همه می خندیدن ولی از همه بدتر خنده های تمسخرآمیز پندار بود ، مخصوصا موقعی که عاقد لفظ دوشیزه رو می گفت .دفعه دومم ، خاله گفت : عروس رفته گلاب بیاره!!

حرف هایی که تا دیروز برام جالب بود حالا مسخره و مزحک بود ، مهریه ام سیصد و سیزده تا سکه تمام و سفر حج و عتبات عالیه شد ... اما تا عاقد واسه بار سوم خطبه رو خوند سرم و نزدیک پندار بردم و زیر لب گفتم : پندار بگم نه ... ؟؟!

قلبم واستاده بود.جوابش و نمی دونستم ... !همه ساکت بودن تا من جواب بدم که پندار نفس کوتاهی کشید و گفت : مامان عروست زیر لفظی می خواد!!

باز کمی آروم تر شدم ، این معنیش این بود که جواب مثبت بدم ... .زیر لفظیم یه ساعت طلا بود که زندابیم به دستم بست ... .چند نفس کوتاه کشیدم ، بغض

سنگینم صدام و می لرزوند ، ... بسم الله گفتم و بعد با صدای لرزونم گفتم :با اجازه ی پدر و مادرم که هروقت خواستم کنارم باشن نبودن ... . !با اجازه خانوم بزرگ و عمو هادی ... ."بله ... ... "

انگار جمله ام خیلی سنگین بود و بعد چند لحظه به گفته ی عاقد همه صلوات فرستادن و بعد دست زدند..پندار هم وقتی "بله"ی محکمش و گفت همه دست زدن و کل کشیدن ... .ا

اما هیچ کس نمی دونست تو دلم چه آشوبیه ... حلقه هامون و به خواست فیلم بردار دست هم کردیم و عسل شیرینی که مزه تلخی و گس اش زبونم و جمع کرده بود ، با انگشت تو دهنه هم گذاشتیم و تو تمام این لحظات من فقط حسرت نگاه پندار و داشتم ... .

یه ربع بیشتر تو زنونه نموند و رفت ، رفت که رفت..دیگه نیومد تا موقع شام که قرار بود تو اتاق عقد بخوریم ، همه ناراحتی و اشک تو چشمامو گذاشته بودن به پای تنهایی ام ، خانوم بزرگ باهام حرف می زد ولی انگار چیزی نمی شنیدم فقط لبخند مصنوعی در جواب محبت همه بود ، موقع خوردن شام رفتم تو اتاق عقد تا پندار اومد ،

فیلم بردار که یه دستش دوربین بود و دست دیگه اش به کمرش گفت : منکه نفهمیدم چرا آتلیه نیومدید الانم که یه نگاه بهم نمی اندازید ، رقص دو نفره رو هم که نداشتید من چیو درست کنم بهتون بدم؟

پندار در کمال آرامش یه قاشق گذاشت دهنش و خیلی جدی گفت :شما دیگه نمی خواد فیلم بگیرید ، بفرمایید برید استراحت کنید ، ممنون خانوم ... .

فیلم بردار که رفت ، پندار خیلی راحت شروع کرد به غذا خوردن ... ولی من فقط لیوان نوشابه رو برداشتم و یه قلپی خوردم ... .خنکیش جیگر داغمو باد میزد ... .

- معده خالی نوشابه نخور ، دوشیزه ی غریب ... .!!!

تلخ بود ... هم اون نوشابه هم حرف پندار ... طوری دوشیزه ی غریب و با کنایه گفت که لیوان و گذاشتم روی میز ، هرازگاهی ریز ریز می خندید ... .

باز خدا رو شکر تو این شرایط خنده به لب هات میاد پندار ، من هنوزم لبام درد می کنه ، یاد دیشب افتادم ... تا می اومدم واسش توضیح بدم ، با پشت دستش محکم می زد تو دهنم ... .پشت دستش خونی شده بود ... دید داره از لبم خون میاد و باز میزد ... دستت سنگین بود!

دو سه قاشق دیگه خورد و چنگالشو پرت کرد رو میز ... زندایی چند لحظه بعد اومد ازمون خواست که بریم پایین تا مهمون ها ازمون خداحافظی کنند ... .از کل عروسی هیچی یادم نمی اومد ... فقط موقع خداحافظی چشمم به خنده های سرخوشانه بقیه بود تا شاید به منم سرایت کنه و لبم به خنده باز بشه ... .

تو خونه خانوم بزرگ دست پندارو که کنار عمو ایستاده بود و داشت حرف می زد گرفت و اومد طرفم ، شاید اون لحظه نگاهمون بهم خیره شد ... .همون یه لحظه ... فقط همون!

خانوم بزرگ دستم و گذاشت تو دستای سرد پندار و گفت

- پندار جان ، دیدی که دریام سرعقد چی گفت ، این بچه همیشه تنها بوده ، به حرمت موی سفیدم قسمت میدم که هیچ وقت تنهاش نذار ، منکه عمرم به دنیا نیست ولی هروقت بمیرم شکایت دل این بچه رو به گوش پدر و مادرش می رسونم ... .این بچه همیشه تو خنده هاش یه غمه پنهونی هست ... .من هیچوقت به صورت خندونش نگاه نکردم چون می دونستم صدای گریه تنهاییش بلندتر از صدای خنده هاشه ، به پای هم پیر شید ... گل پسر روی من و که زمین نمیندازی؟

پندار دستی به موهاش کشید و با لبخندی که گوشه ی لبش بود گفت

- من از وقتی اومدم تو اون خونه تنهایی دریا رو به چشم دیدم ، خودش دیگه یاد گرفته تنهاییش و چه جوری پر کنه ... ! ولی بازم به حرمت نفستون که حقه به روی چشم ... .!

خاتون که پیشونیه پندار و بوسید ، دستم و ول کرد ، حرفاش همه کنایه بود ، چقدر تلخ حرف می زنی مرد من ... .

با مهمونایی که اومده بودند بالا تا جهیزیه و اسباب و وسایلم و ببینن خداحافظی کردیم.

زندایی حسابی به پندار سپرد که فردا صبح که قراره مثلا بریم ماه عسل "مشهد" مراقبه خودمون باشیم ، منکه تکلیف خودمم نمی دونستم ، مهمونا که رفتن ، پناه بردم به اتاق ، روی تخت نشستم و به حلقه ی طلا سفیدی که تو دستم بود خیره شدم .دو تا النگوی پهن دستم بود با یه دستبند و انگشتر فیروزه ... اصلا یادم نمی اومد که اینا رو کی بهم هدیه داده ، تو فکر و خیال بدبختیام بودم که در اتاق باز شد مثل برق گرفته ها از جام پریدم ، پندار چند لحظه جلوی در مکث کرد و به طرف کشوی لباس هاش رفت و در حالی که از توی کشوش تی شرت و شلوار راحتی شو در می آورد با پوزخند گفت

- منتظر بودی من بیام کمکت؟

دستام و مشت کردم و پیاپی نفس کشیدم ... .سنگینی میکرد ... جز نگاه سرد پندار هوای اتاق ... در و دیوار این خونه ... برای من سنگین بودند ... .خیلی ...

وقتی از اتاق رفت با عجله رفتم سراغ کشوی لباس هام و بلوز شلوار ساده طوسی که داشتم و برداشتم و لباسمو عوض کردم ، با دستمال کاغذی که روی میز بود محکم به صورتم کشیدم تا آرایشم و پاک کنم ، تحمل درد و سوزشی که داشتم خیلی راحت تر از نیش و کنایه های زخم دار پندار بود ... .سرمم زیر شیر آب شستم و روی تخت دراز کشیدم ، گشنه ام بودم ، ضعف داشتم ، ولی حتی بوی عطرم هم حالت تهوع بهم می داد ،

خون ریزیم شدید بود و من حتی جرأت راه رفتن زیاد هم نداشتم .نصفه شب از درد زیر دلم از خواب بیدار شدم ، رفتم دستشویی و خواستم برم تو اتاق که چشمم به پندار افتاد که روی میز دراز کشیده بود و هیچی روش نبود ... .

یه ملحفه برداشتم ، می ترسیدم برم طرفش ... .روی پنجه ی پا راه می رفتم تا صدای پام بیدارش نکنه ... .دیگه از اونم می ترسیدم ... .حتی از صدای نفسهاش ... .ترسناک شده بود ... .ملحفه رو آروم روش انداختم و رفتم تو اتاق ... .نگاهم به کتابخونه ی تو اتاقم افتاد ، زیر و روش کردم ولی خبری از خاطرات دریایی پندار نبود ... .

خدایا بسه ، من کم آوردم خیلی وقته ، ولی انگار نمی بینی ...

به نفس نفس افتادم ...

قلبم از دیشب تیر می کشه و درد می کنه.

جونی تو بدنم ندارم.اگه همین دیوارا هم نبود این دو قدم رو هم نمی تونستم برم ... .!می خوای یه لحظه زمین و زمان و نگه دار تا من ببینم چه بلایی داره سرم میاد! قاطی کردم ، از لحظه لحظه ی زندگیم بی خبرم ، منکه همیشه بازنده بودم ، این چه بازیه ایه که تو و تقدیر شروع کردین؟؟تو رو به خودت قسم میدم ، من و بیار پیش خودت ، نمی خوام پیش مامان و بابام برم ... .

از مامانم خاطره ای ندارم ، همیشه نبود ... با دوستاش با خاله یا به مهمونی بود یا مسافرت ، به قول خودش من ناخواسته دنیا اومدم وگرنه یکی از تفاهماتشون با بابا این بوده که هیچ وقت بچه دار نشن ، ولی از حق نگذریم بابا در حقم پدری کرد ، اگه مامان نبود اون بود ، همیشه میومد دم مدرسه یا مهد کودک دنبالم و می برد موسسه ، هرچند ... .

اونم تنهام گذاشت ... .!!نه تو وقت اضافه بلکه همون شروع بازی ، ناجوانمردانه مهراد من و مغلوب کرد ، حالا هم که جلوی پندار حق دفاع هم ندارم ، کاش می شد چیزی تو گوشام می ذاشتم تا نیش و کنایه هاش و نشنوم ، رفتارهای این دو روز پندار و با خودم مدام مرور می کردم ، پندار عوض شده بود ، زمین تا آسمون ، اون همیشه با من مهربون بود ، همیشه تا چشمش بهم می افتاد لبخند می زد ، ولی یه

شبه تمام اون لبخندها شده پوزخند و نیشخند ... !تموم اون مهربونی ها شده نمکی روی زخمم ... !

اذان که زد منتظر بودم تا پندار بلند شه و نماز بخونه ولی وقتی خبری ازش نشد ... نگرانش شدم و دوباره از اتاق اومدم بیرون ، لحافم و دور خودش پیچیده بود و تو خواب داشت با خودش حرف می زد ، صورتش سرخ شده بود ، جلوتر که رفتم قطره های عرق رو صورتش به وضوح دیده می شد ... آروم رفتم بالای سرش ...

اسممو زیر لب آورد ، نزدیک بود بزنم زیر گریه ... .تقصیر من بود ... .کاش همه چی و بهت می گفتم ، پندار غلط کردم ، خودت و اذیت نکن ، نمی تونستم جلوی گریه ام و بگیرم ، اشکام جاری شدند ، دستم و بردم طرف پیشونیش!داغ بود ... داشت تو تب می سوخت ... دوییدم تو آشپزخونه و از تو یخ ساز فریزر چندتا تیکه یخ برداشتم و ریختم تو پیاله و روش آب سرد ریختم .دستمال تمیزی از تو کشو برداشتم ، هر بار که دستمال و تو پیاله فرو می بردمو می چلوندم فرصتی برام بود که صدای گریه ام و با صدای آب از بین ببرم ... .

دستمال نمدارو هروقت که از روی پیشونیش بر می داشتم و به دستمال دست می زدم می فهمیدم که تبش هنوز بالاست و پایین نیومده ، مجبور شدم دوباره از کنارش بلند شم و یه دستمال دیگه بردارم تا روی پاش بذارم ، گریه هام شدت گرفته بود ، حال خودمم خوب نبود ، اما دیدن پندار با اون حال و اوضاع و هذیون هایی که می گفت مجبورم می کرد که خودم و نگه دارم ، تا بلکه حال پنداربهتر بشه و این تب لعنتی بیاد پایین ، هوا دیگه روشن شده بود ، کنار پندار دراز کشیده بودم ، نای نشستن نداشتم ... .با یه دستم دستمال و تو آب فرو می بردم و با زور نچندانم می چلوندم . روی پیشونیش می ذاشتم ، به پهلو کنارش دراز کشیده بودم و دائم به کف دستش یا پیشونیش دست می ذاشتم تا بلکه پایین اومدن تبش آرومم کنه ، تبش اومده بود پایین ولی بازم دست بردار نبودم ، تا چشمام سنگین می شد دوباره بلند می شدم و دستمال و نمدار می کردم ، تا اینکه همونجا ، کنار پندار خوابم برد ... .

با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم ، پندار کنارم نبود ، متکای پندار زیر سرم بود ، لحاف هم روم بود ، دوباره منتظر موندم تا صدای زنگ موبایلم اومد ، به سختی از روی زمین بلند شدم وبه طرف اتاق رفتم ...

، تا درو باز کردم با دیدن پندار که روی تخت دراز کشیده بود و لب تاپش رو پاش بود خیالم راحت شد که حالش بهتره ، آروم سلام کردم ، جوابی نشنیدم ... .موبایلم کنارش روی میز بود ، تا اومدم بردارم خیلی جدی و با همون لحن خشن گفت :مامانمه ... !گفتم یه ساعته رسیدیم مشهد!

با مکث تلفن و جواب دادم ، زندایی فکر کرده بود کم حرفی پشت تلفن از شرم و حیامه ... !!خنده ام گرفته بود از حرفاش تا اینکه بعد ده دقیقه ای که باهم حرف زدیم ... .خداحافظی کردیم ... .

تلفن و که قطع کردم پندار گفت:موبایلت و خاموش کن ... !دوشیزه خانوم !

وقتی این دو تا کلمه رو کنار هم به زبون می آورد دلم می خواست همون لحظه جلوی چشمش جون می دادم تا دیگه این حرف و نزنه .

گوشیم و خاموش کردم و از اتاق بیرون رفتم ، دستام می لرزید ، بدنم ضعف داشت ، رفتم تو آشپزخونه و صبحونه رو آماده کردم ، نمی دونستم باید پندار و صدا بزنم یا نه ... !!ولی معلوم بود صبحونه نخورده چون هیچ ظرف کثیفی تو سینک نبود ... .در اتاقش و زدم

- پندار بیا صبحونه بخور!

جوابم و نداد ، رفتم سر میز نشستم ... چند دقیقه ای منتظر موندم ... نیومد ... واسه خودم لقمه ی کوچیکی گرفتم وتوی لیوانم شکر ریختم ... اومد سر میز و روی صندلی نشست ... .همینطور که داشتم چاییم و هم می زدم زیر چشمی نگام کرد

- مگه سنگ توش انداختی که اینجوری هم میزنی ... .؟

با تعجب به چشمای پندار نگاه کردم ، اولش منظور حرفش و نفهمیدم ولی وقتی قاشق و از دستم گرفت و پرت کرد روی میز تازه متوجه شدم ، جلوی پندار و نگاه های سنگینش ، دو سه لقمه بیشتر نتونستم بخورم.وقتی از سر میز بلند شد به کابینت تکیه داد و دست به سینه ایستاد ...

سرمو آوردم بالا و یه نگاه بهش انداختم ، می خواست چیزی بگه ... . خواستم از روی صندلی بلند شم که گفت

- بشین کارت دارم

نشستم روی صندلی ...

دستام روی میز می لرزید ...

از روی میز برداشتم و دستام و گذاشتم روی پام ، از ترس خیس عرق شده بودند ... منتظر بودم پندار حرفش و بزنه که بالاخره زبون باز کرد ... .

- از امروز تا هروقت که تو این خونه ایی ، از صبحونه گرفته تا شام ، فقط من سر میز میشینم ، تو هم میتونی بری هرجا دلت خواست بشینی ، فقط جلوی چشم من نباش ... .!غذا خوردنت حالم و بهم میزنه ... .!! از این به بعد تو توی اون اتاق می خوابی منم اینجا ... !! ... .وای به حالت چشمم و باز کنم و ببینم کنارم خوابیدی ... !تب داشتم ، داشتمم می مردم هم حق نداری دست به من بزنی ... !لوس بازی ام تعطیل ... !خواب بد و صدای رعد و برق و سوسک و عقرب و هر دردی ... !!حق نداری کنارم بخوابی ... !!تو این یه هفته ای که مثلا ماه عسل رفتیم پات و از خونه

بیرون نمی ذاری ... .!!به دوستات و بقیه هم بدون اجازه من زنگ نمی زنی ... ..این یه هفته که تموم شد میتونی بری دانشگاه یا پیش خانوادت ، ولی من باهات خونه ی عموت ، عمت ، خانوم بزرگ نمیام ... !تو هم که دست به دروغت خوبه ... .بگو شوهرم رفته شهرستان واسه تدریس ... .!!هرجا من میگم میای ... !رو حرف من حرف نمی زنی ... !ساعت و وقت بیرون رفتنتو واسم مینویسی ... بی دلیل پاتو از خونه نمیذاری بیرون ... نیم ساعت بعد هرکلاست باید خونه باشی ... یه دقیقه اینور اونورش کار دستت میده!!بدون اجازه ی منم مهمون دعوت نمی کنی ... .!هرجا هم که باهم مجبور شدیم بریم ، جلف بازی و مسخره بازیایی که قبل عروسیمون در می آوردی ، همون کارارو می کنی ... !واااای به حالت ببینم داری مظلوم نمایی می کنی ، روزگارت و سیاه میکنم ... !می دونی که باهات شوخی ندارم ... !تو که دلت نمی خواد مثله اون شب با زبون دست و پا حالیت کنم ... ؟؟!

اشکام صورتم و داغ کرده بودند ... با گریه به صورت پندار نگاه کردم ، نیشخندی زد و گفت ... :

- نشنیدم بگی "چشم" ، " دوشیزه غریب" ... .؟

سرم و انداختم پایین و با بغض جواب دادم

- "چشم" هرچی تو بگی ...

وقتی پندار از جلوم رد شد و رفت ، احساس کردم دیگه نمیشناسمش ، انگار چشماش ، نگاهش ، مال خودش نبود ، باور نمی کردم این حرفا رو اون بهم زد ، عوضت کردن بخدا تو و تلخی ... ؟؟تو و تهمت ... .؟!!سرم و گذاشتم روی میز و زار زدم ، دیگه دست بردن به آویز الله هم آرومم نمی کرد ، زخمم عمیق تر از این حرفا بود ... .داشت خوب می شد ... .یه شبه تمام آرزوهام نقش بر آب شد ... .

طبق خواسته ی خودش ناهار و شام کنار هم نبودیم ، براش غذاش و می کشیدم و می رفتم تو اتاق و نیم ساعت بعدش می رفتم و ظرف ها رو می شستم ، بی اشتها

شده بودم ، هیچی از گلوم پایین نمی رفت ، به زور حتی آب می خوردم ، دلم می خواست برم یه جایی و داد بزنم ، تا بلکه سنگینی روی قلبم سبک بشه ...

5روز اول به همین منوال گذشت.تا روز ششم که پندار از صبح رفت بیرون از خونه و آخر شبم وقتی اومد اونقدر عصبانی بود که لیوان آبی و که خورد کوبید زمین و من از ترسم رفتم تو اتاق و درم قفل کردم ... دیگه ازش می ترسیدم ، نگاهش وحشت و رعشه ایی تو جونم می انداخت که هیچ وقت از چیزی یا کسی به این حد نترسیده بودم.

صبح با تموم شدن خونریزیم دوش گرفتم ، می خواستم به ارغوان یا نگینم زنگ بزنم ، الان فکر می کنند من شوهر ندیده امو دیگه اونا رو تحویل نمی گیرم ، موهامو با سشوار خشک کردم و وقتی از اتاق اومدم بیرون ... دیدم پندار صبحونه شو داره می خوره ، سلام کردم و با دستپاچگی گفتم : می تونم زنگ بزنم؟؟

حتی سرش و بالا نیاورد نگام کنه

- به کی؟

همینطور که به پایین لباسام ور می رفتم گفتم : به نگین و ارغوان ... .!

سری تکون داد و گفت:موبایلم و بیار جلوی خودم حرف بزن.

چون مجبور بودم موبایلش و آوردم و اول شماره ی نگین رو گرفتم ، به دو تا بوق نرسیده جواب داد : - سلام پندار جونم ، چطوری؟ ...

- سلام ، منم دریا ، خوبی عزیزم؟ ... .

- تویی؟چرا با موبایل خودت زنگ نزدی؟ ... .

- شارژش تموم شده بود ، تو خوبی ... ؟دایی و زندایی خوبن؟ ... .

- آره خداروشکر ، اردلان و بیتا هم سلام میرسونن ، اونا هم دارن آماده میشن واسه رفتن ... .

- بسلامتی..کی میرن؟ ...

- جمعه

- به سلامتی ...

- ماه عسل خوبه؟ ... .

با شنیدن این حرف به پندار نگاهی انداختم و گفتم : بهتر از این نمی شه!!

پندار با اینکه صبحونه اشو کامل خورده بود ولی نشست همونجا و منتظر موند تا حرفای من و ارغوان هم گوش داد ، باز خدا خیر بده ارغوان وروحیمو شاد کرد از بس چرت و پرت گفت ، مجبور شدم بعدش با پیمان حرف بزنم ، چون با اجازه ی زندایی با هم رفته بودن بیرون ... .!!

تلفنم که تموم شدگوشیم و گذاشتم رو اپن و با بلند شدن پندار از سر میز ، نشستم و یه دل سیر بعد چند وقت صبحونه خوردم ، چی فکر می کردم چی شد ... .!!!

لحظه شماری می کردم تا این ماه عسل مسخره تموم بشه و برم دانشگاه تا جریان و واسه شهاب تعریف کنم و ازش کمک بخوام ، هرچند من نمی دونستم مهراد چه دروغی گفته و سرهم کرده!!

تو 5 روز دوم اوضاع همونطور بود ، یه وقتایی از ترس پندار ، از تو اتاقم بیرون نمی اومدم تا چشمش بهم نیفته ... .حال خودم هر روز بدتر می شد ، عمو و عمه به

موبایل پندار که زنگ می زدند تا حالمون و بپرسن منم مجبور بودم شاد و سرحال صحبت کنم ، در حالی که اوضاع درونم بدتر از این حرفا بود ،

بالاخره این ده روز تلخ تموم شد ، و مثلا ما برگشتیم ... .از شانس منم خورد به دو روز تعطیلی پشت هم که زندایی منیر هم پاگشام کرد ، صبحش رفتم دانشگاه ، تا بلکه شهاب و ببینم و ازش کمک بخوام ... .ولی کلاس و نیومد.به موبایلشم که زنگ می زدم ، جواب نمی داد ، فروهه و ارغوانم که شاد و سرحال بودند و من برای اینکه آبروم جلوشون ریخته نشه پا به پاشون می گفتم و می خندیدم ... تازه به بچه های کلاس هم قول دادم که شنبه براشون شیرینی بیارم!

ساعت 5 اومدم خونه ، تونیک نارنجی که داشتم و با شلوار و شال سفید انتخاب کردم که واسه شب بپوشم ، جزوه های این دو هفته ام از فروهه که واسم کپی کرده بود گرفتم تا بخونم.مشغول خوندن درسام بودم که صدای در اومد ، پندار بود ... .یه ربعی واسه خودش راه می رفت ، که به در اتاق زد

- دریا حاضر شو بریم!

از ترس پندار ، یه کم آرایش کردم و تقریبا واسه بار اولم تونستم یه خط چشم درست و حسابی بکشم ، مانتوی قهوه ای که تازه خریده بودم و پوشیدم و به خاطر دکمه ها و کمربند طلایی مانتوم ، کفش قهوه ایمو که یه سگک طلایی پشت پاشنه اش داشت و برداشتم و کیف ستشم دستم گرفتم ، وقتی از در اتاق اومدم بیرون پندار نگاهی سر تا پایی بهم انداخت و زیر لب گفت

- کارت و خوب بلدی ... !!

مثل اینکه بعد من نوبت اون بود که بره و حاضر بشه ، کاش این خونه دو تا اتاق داشت و حمومشم تو همون یه اتاق نبود ... !اینجوری دیگه اتاقم و ترک نمی کردم ... !.

منتظر موندم تا پندار اومد ، شلوار کتون کرم پوشیده بود با پیرهن مردونه ی شکلاتی ... !عطرش و عوض کرده بود ... .!دیگه اون عطری رو که من دوباره براش خریده بودم و نمی زد ... !این یعنی اینکه دیگه من و دوست نداره ...

تو تمام راه به این فکر می کردم که چطور حرفای مهراد و قبول کرده ، به فکر این افتادم که یه روز دوباره بحث مهراد و بکشم وسط بلکه به حرف بیاد و بگه اون نامرد پشت سرم چی گفته ، تقصیر خودمم بود ، کاش قبل عروسیمون کوتاه می اومدم و درخواست پندار و قبول می کردم اونجوری پندار می فهمید که من دخترم و دیگه حرفای مهراد و قبول نمی کرد ولی حتمی با خودش فکر می کنه دلیل مخالفت من قبل از عروسی این بوده که لو میرم و منم می خواستم مراسم عقد تموم شه و بعد حرفامونو بزنمو واقعیت بهش بگم!

وقتی وارد حیاط خونه شدیم دلم رفت به دوران بچگیم ، آخه اون موقع هم روزای خوبم کم بود ، درست مثل الان از ترس پندار لبخند پهنی رو صورتم نشوندم و با خوشرویی با بقیه احوالپرسی کردم ، بیتاهم عکس العملش بهتر شده بود ، هرچند از وقتی رفته بود آمریکا دیگه ما رو تحویل نمی گرفت و حتی مدل دست دادنش هم عوض شده بود ، عمو هادی و عمه هم بودند ،

احسان با خنده رو به پندار گفت : داداش من یکی قبول دارم که تو حیف شدی ... . !ولی دریا روز به روز داره آب میره ... .!فکر کنم همه غذاهارو خودت می خوری ... ..

با حرف احسان پندار و بقیه خندیدند.اردلان و نگین هنوز بالا بودن و نیومده بودند ، به نگین پیامک زدم

- کجایی دختر ... .؟پاشو بیا پایین اینا من و کلافه کردند ... .!

به چند لحظه نرسید که اومد پایین تو بغل هم مونده بودیم و اگه نگاه های تعجب برانگیز بقیه نبود بازم دلم می خواست تو بغلش باشم ... من و یاد خودم می انداخت ، ساده و بی شیله پیله ... !!

نیم ساعتی با نگین یه گوشه نشستم و من با بغض درون و لبخند روی لبم ، اتفاقات این چند وقت و واسش تعریف کردم ... البته فقط بهش گفتم پندار از جریان دوستیم با مهراد باخبر شده!! همین! ...

داشت می زد زیر گریه که التماسش کردم جلوی پندار و بقیه این کارو نکنه ، سریع پاشد رفت تو دستشویی ، تا سرم و برگردوندم چشمم به پندار افتاده بود که با ابروی بالا دادش ، داشت نگام می کرد ... سریع نگاهم و ازش گرفتم و از روی زمین بلند شدم تا برم وضو بگیرم که در خونه زده شد ... زندایی مهناز ازم خواست در و باز کنم ، وقتی درباز شد اردلان اخمی که روی پیشونیش داشت ، تبدیل شد به یه لبخند ... !

- سلام سفید برفی ... !دلم برات تنگ شده بود ... ! شب عروسیت که مارو تحویل نگرفتی!

واسه منی که چند وقتی بود اردلان اینطوری باهام حرف نزده بود ، تعجب آور بود ... اما بازم خودمو به بی تفاوتی زدمو گفتم

- منم همینطور ، دیر کردی؟ ...

- حوصله مهمونی نداشتم!!

از جلوی در اومدم کنار تا اردلان اومد تو خونه ، مشغول سلام و احوالپرسی با بقیه شد که رفتم تو اتاق ... نگین با چشم های قرمز شده اومد تو اتاق پیمان و سریع یه جا نماز کنارم پهن کرد ... . به بهانه ی نماز خوندن زد زیر گریه ، بغلش کردم و سرش و بوسیدم

- دختر جون ، تو جای من بودی چیکار می کردی؟! ... .

گریه نگین بند نمی اومد هیچ ، صدای گریه اش هم داشت بلندتر می شد ، که دیگه التماسش کردم جلوی خودش و بگیره و تمومش کنه ... .خودم و محکم نشون دادم و بعد نماز رفتم تو پذیرایی ، عمو هادی اومد و کنارم نشست.دلم می خواست صورتش و ببوسم ، اون کاملا من و یاد بابا می انداخت ، وقتی این کار و کردم دست از میوه پوست کندن برداشت و گفت

- الهی قربونه دختر خوشگلم برم ... !!مسافرت چطور بود ... ؟خوش گذشت ... ؟از قیافه ات معلومه که همه چی عالی بوده ... !

از حرف عمو خنده ام گرفت و زدم زیر خنده ... .زیر نگاه های معنی دار پندار گفتم

- آره واقعا خیلی خوش گذشت ، جای شما واقعا خالی بود ... ! ببخشید اگه دست خالی اومدیم ...

با این حرفم تیکه و متلکم به پندار و هم انداختم که از چشمش هم دور نموند ... .!

سر میز شام کنار پیمان نشستم ، می تونم بگم بعد این مدت اولین باری بود که اینقدر با ولع غذا میخوردم ...

موقعی که دوباره از پیمان خواستم برام برنج بکشه زیر گوشم گفت:وروجک خبریه؟!

آروم خندیدم و گفتم :خبرا دست شماست ... !!خانومتون چطورن ... .؟؟ ناقلا رو نکردی ... .!!

بشقاب برنج و گذاشت جلوم و گفت :خانومم که همش کنار شماست!

من فقط در حد تلفن و پیامک باهاش می حرفم !!

ابرویی بالا انداختم و با شیطنت گفتم : خر خودتی!

صدای بلند خنده ی پیمان ، باعث شد تا بقیه هم بزنن زیر خنده ، نگین زیادی پکر بود وهمین باعث شد زندایی دلیل ناراحتیشو ازش بپرسه ، اونم بهونه آورد که درس داره و می خواد زودتر بره خونه! البته این دو جمله رو بقیه شنیدن چون دست راستم نشسته بود متوجه جمله ی آخریش شدم "یکی اینجاست که حالم و بد میکنه"

واسه همینم تا ناهارش و خورد رفت بالا ... ول کن نبود ... بهم اس داد ... .

- دریا تو چرا بهش نگفتی که این حرف ها دروغه؟! ... .

جواب دادم

- واسه اینکه گوش نمی داد ، اون شبم انقدر کتک خورده بودم که جوون نداشتم واسش توضیح بدم ... .من اسم مهراد و میشنوم همه وجودم می لرزه ، بعدم آبی ریخته شده دیگه برنمیگرده ... .

دیگه حوصله جواب دادن نداشتم ، رفتم سراغ بهار و با اون مشغول حرف شدم که پیمان آهنگ گذاشت و بقیه رو دعوت کرد به رقصیدن! از دیوونه بازیش خنده ام گرفته بود ،

بهار منو ول کرد و رفت تا با پیمان برقصه ، آقایون از فرصت استفاده کردن و رفتن حیاط ، تقریبا بهار و پیمان و حتی احسان واسه رقصیدن راحت بودند ، پندار روی مبل نشسته بود و به مسخره بازی هایی که پیمان و بهار درمی آوردند می خندید ، تا رسید به آهنگ شاد " عشق من باش " بهنام صفوی ... !

خودمم بدم نمی اومد برم برقصم ، پیمان دست بیتا رم کشید وآورد وسط ... .! فقط منو پندار و اردلان نشسته بودیم ... .

اردلان چشمکی بهم زد وگفت:

- پاشو برقصیم ... خیلی تو خودتی ...

با خنده چشمامو گرد کردم و گفتم:

- من بلد نیستم ... بی خیال

وقتی اردلان از روی مبل بلند شد نگاهم به پندار افتاد ... . داشت با عصبانیت اردلان و با چشماش دنبال می کرد ، دستشو جلوم دراز کرد و با لبخندی که روی صورتش بود ، گفت:

- بد نیست این آقا داماد بد اخلاقو یه کم گوش مالی بدیم!

خنده رو لبم ماسید ، اردلان از کجا فهمیده بود که پندار عصبانیِ؟؟ نکنه نگین بهش چیزی گفته باشه؟

اردلان منتظر جوابم نموند و دستای سردم و گرفت و بلندم کرد ، تا منو اردلان اومدیم کنار بقیه صوت و دستشون بلند شد ... ! یاد ندارم تا حالا تو جمع رقصیده باشم اونم با اردلان ... ! نمی دونم چرا ولی نیشخند پندار داشت بهم می گفت که مطمئنه با اردلان نمی رقصم ... .!!

دلم میخواست یه جورایی این چند روز و یه کوچولو تلافی کنم ... ! واسه همینم با اردلان به اندازه کل آهنگ رقصیدم ، پندار روی مبل خودشو آورد پایین و پاهاشو روی میز گذاشت ... موقع رقصیدن هرازگاهی باهاش چشمتو چشم میشدم ... خیلی قبل تر میخواستم بشینم اما اردلان نذاشت ... بعدشم که بهار ...

آهنگ که تموم شد روی مبل نشستم و موهای بازمو جمع کردم ... گرمم شده بود و حسابی گر گرفته بودم ... از کارم پشیمون شدم ... درست نبود ... حماقت بود! با دم شیر بازی کردن حماقت بود ...

اردلان با یه لیوان آب اومد و کنارم نشست ... فاصله ای بینمون نبود ... از نزدیکی زیاد دیگه میترسیدم ...

- جناب استاد چقدر اخم کرده! تو بهش گفتی با اخم جذاب تر میشه؟

- اخم نداره که ... پندار همیشه مهربونه ...

حرفیو به زبون آوردم که دیگه خودم قبولش نداشتم ...

- خودتی دریا ... دعوا کردین نه؟ تقصیر تو بود یا اون برج زهرمار؟

با سوالی که ازم پرسید دوباره برگشتم و به صورت برافروخته پندار نگاه کردم ... پلک نمیزد ... شده بود همون قیافه شب عروسی ... نگاهش زل بود ... چشماش قرمز ... "هینی" گفتم و سرمو برگردوندم ...

- اردلان تو چیزی می دونی؟

ظرف آجیل و برداشت و دو تا بادوم گذاشت دهنش و با بی تفاوتی گفت: آخه ، از عروسیتون یه فرمی شده ... .!! نه به اون آتیش تندش که دهنه منو سرویس کرد! نه به الانش ... از اول مهمونی داره واست چشم و ابرو میاد ... خر که نیستم! توام رو به راه نیستی ... هرکیو نشناسم تو رو دیگه خوب میشناسم ... تو حالت خوب نیست! دستاتم که سرده ... مدام میلرزی ... بازم بگم؟

- نه همه چی خوبه ، پندارم کارش زیاده ، خست اس ، همین ... .!! منم که خودت میگی خوب میشناسی ... جون ندارم! واسه همین رو وییرم ... درست میشه!

صدای آهنگ یهو بلند شد ، یه دستم و رو گوشم گرفتم که اردلان با نیشخند و نگاه عاقل اندر سفیهی گفت:

- دریا ، مثل اینکه یادت رفته ما از بچگی با هم بودیم!! من از نگاه کردنت حتی از حرف زدنت می فهمم تو دلت چه خبره ، منو سیاه نکن عزیزم!!

چشمام به اندازه ی کافی گرد شده بودند و بیشتر از این نمی تونستم خودم و جلوی اردلان لو بدم ، از روی مبل بلند شدم و برای فرار از این سرو صداها و به بهونه سرزدن به نگین رفتم بالا ، وقتی درو باز کرد چشماش پر اشک بود ،

- نگین تو که به اردلان چیزی نگفتی؟!

فین فین کرد وگفت:

- نه مگه طوری شده ... ؟ حرفی زده ... .؟

اشکامو پاک کردم وگفتم:

- آره ، یه جورایی انگار فهمیده اوضاع خوب نیست!!

- به جون مامانم من الان فهمیدم! از قبل هم که حرفی نزدم ، لابد یه دستی زده ... لو دادی ... .؟!

- نه بابا ، مگه بچه ام ... .؟

- دروغکی گفتم پندار بابت کارش خسته اس ، تو حرفی نزنیا!

- نه بابا ، نمیگم ، خیر سرم تو بهم اعتماد کردی حرف دلتو زدی ، اونوقت شیپور بردارم به همه بگم؟ آره ... ؟

سرمو روی مبل فشار دادم و گفتم:

- چقدر دلم می خواست همه ی اینا یه خواب بود!! خسته شدم ...

تا ساعت 5 بالا موندم تا با زنگ پندار رفتم پایین ، جلوی در واستاده بود و واسه اینکه پرستیژ خودشو جلوی اردلان و بهار حفظ کنه ، لبخند مهربونی روی صورتش نشوند وگفت:

- کجایی خانومی ... ؟ بریم عزیزم ... ؟

لبخند زورکی زدم ... دو هفته ای بود کهاز این حرفا بهم نزده بود ... .!

دستمو گرفت و آروم فشار داد: بریم دیگه؟

سری تکون دادم وگفتم:

- آره بریم!!

اردلان به چارچوب در تکیه داده بود و با خنده گفت:

- بالا خبری بود؟

نگاه بیتا به اردلان خیره شد که گفتم:

- نه چطور؟

شونه ای بالا داد و گفت:

- آخه چشات!!

حرفشو قطع کرد و رفت توخونه ، پشت سرشم بیتا بهم نگاهی کرد و رفت ، فشار دست پندار رو دستم بیشتر شد ، صورتم و برگردوندم و به چشمای روشنش نگاه کردم

- پندار بریم دیگه ...

دستمو کشید طرف خودش ... مجبور شدم یه قدم برم طرفش ، دستمو محکم تر فشار داد ، داشت می شکست ... . اون یکی دستم و گذاشتم رو دستش تا بلکه فشارشو کمتر کنه ، از چشماش می ترسیدم مخصوصا وقتی اینطوری بهم خیره می موند

- مگه نگفتم بقچه ی دلتو پیش هر کسی باز نکن ... ! نمیخوام بی آبروتر از این شم ... .

دهنم قفل شده بود که در ورودی باز شد و احسان که داشت باموبایلش حرف میزد ، نگاهی به جفتمون انداخت ... پندار لبخند محوی زد و دستمو ول کرد ، کم مونده بود جلوی احسان لو بریم ، سریع رفتم تو خونه و با برداشتن مانتوم ، عمو و عمه ام به سرشون زد که دیگه پاشند ،

ده دقیقه طول کشید تا از بقیه خداحافظی کردم و قرار شد هفته ی دیگه پنج شنبه خونه عمو هادی باشیم.

ماشین قلبم مثل گنجشک می زد ، دستام خیس عرق شده بود ... دائم با مانتوم خیسی شو پاک می کردم ... .موبایلم که زنگ خورد پندار صدای آهنگ و کم کرد ... .

- سلام فروهه جان

- سلام دخمل خوشگل ، چطوری؟

- خوبم ، ممنون جانم؟

- می خواستم فردا ناهار دعوتتون کنم ، با شوهر عزیزت ...

- والا نمیدونم چی بگم ، یه لحظه گوشی و نگه دار

به پندار نگاه کردم و گفتم: فروهه واسه فردا ناهار دعوتمون کرده میخواد ...

پرید وسط حرفم وگفت:

- نه ، من کار دارم!

فکر میکنم به اندازه کافی تن صداش بلند بود که فروهه بشنوه

گوشی و آوردم و دم گوشم:

- فروهه جونم ، راستش پندار کار داره شرمنده

انگار که بهش برخورده بود ... چون بایه حالتی گفت:

- باشه اشکال نداره ، ایشاا ... دفعه ی بعد

- دیگه ببخشید از مامانتم تشکر کن

- باشه ، حتما راستی شهاب گفت هروقت تونستی بهش زنگ بزنی ، کارت داره

- جدا؟!

- آره!

صدامو کمی آرومتر کردم وگفتم:

- خب چیکار داره؟

- نمی دونم والا! شما دو تا به اندازه کافی مشکوک می زنید ...

حرف فروهه دلم وشکوند ، بغض کردم ... دستی به زیر گلوم کشیدم و خواستم حرفی بزنم که خودش گفت:

- حالا شنبه دانشگاه می بینمت ، کاری نداری عزیزم!

حس کردم این عزیزم گفتنش از صد تا فحش بدتره!با لحنی که توش ناراحتی موج میزد ازش خداحافظی کردم ،

از رفتار های پندار معلوم بود که عصبانیه ، کم و زیاد کردن صدای آهنگ ، تکون دادن پاهاش ، لبشو گزیدن و بالا و پایین کردن شیشه ماشین ولی من بی خیال درد و مرضی که هر روز به قلبم فشار می آورد ، سرم و به شیشه پنجره تکیه دادم و چشمامو بستم ،

با توقف کامل ماشین فهمیدم که رسیدیم و چشمامو باز کردم تا پندار خواست ماشین و ببره تو پارکینگ از ماشین پیاده شدم و رفتم خونه ،

مانتومو در آوردم و لباس هامو عوض کردم ... .به خودم عطر زدم و از اتاق اومدم بیرون ، پندار کتشو روی مبل انداخته بود و روی کاناپه دراز کشیده بود ، رفتم تو آشپزخونه و پارچ آبو پر کردم و ریختم تو چای ساز!

- با اون مرتیکه چی زر زر میکردین؟؟ ...

با صدای داد پندار از ترس جیغ کوتاهی کشیدم و به هول برگشتم ... اونقدر نزدیکم بود که یه قدم به عقب برداشتم و خوردم به چوب کابینت ...

یقه ی لباسمو گرفت و کشید طرف خودش ، با دیدن چشمای سرخش رنگم پرید ... همه ی تنم یخ بست ... نمیشناختمش ... من میلرزیدم و اون از عصبانیت دندوناشو روی هم فشار میداد ... زبونم به سقف دهنم چسبیده بود ... ..

صداشو برد بالا و با غیض گفت:

- واسه چی باهاش رقصیدی ... ؟ با توام لعنتی ... .؟!

زبونمو تکون دادم ... برجستگی های سقف دهنمو حس کردم ...

- ببخشید ...

یقه امو ول کرد و هولم داد عقب ، کم توانتر از این بودم که جلوی خودمو بگیرم ... پهلوم که خورد به لبه ی کابینت ، آهم در اومد ... . از درد دستموگرفتم به پهلوم و به حال خودم زار زدم ...

گریه ی من از دردی که می کشیدم نبود از رفتارای پندار بود که باورم نمیشد از اون اینکارا بربیاد ، هیچوقت اینجوری نبود ، اما حالا ... .

رفته بود تو پذیرایی ... .دوباره برگشت تو آشپزخونه ... .با وحشت زانوهامو کشیدم تو بغلم ، از نگاهش به خودم میلرزیدم ...

جلوی پام نشست ... صدای گریه ام به قدری بلند بود که با دستم جلوی دهنم وگرفتم .دستمو دور کمرش انداختم ، موهامو دوباره کشید و کنار گوشم با بغض گفت:

- خیلی دوست داشتم ... ولی الان ... صدای پاتم اذیتم می کنه چه برسه صدای نفسات!

گریه ام بیشتر می شد با شنیدن حرف هایی که در عین ناباوری از دهن پندار در می اومد ، موهامو ول کرد و دستاشو گذاشت رو بازوهام ... .

با چشمای خیس از اشک حرفایی ُ به زبون آورد ... .

- یه چند ماه تحمل کن ، طلاقت میدم ، برو با هر کی که دوست داری ... .! فقط منو اذیت نکن ، داری دیوونه ام میکنی ... تو رو به ارواح خاک پدرت که واسه جفتمون عزیز بوده و هست ... !

خواست بلند شه که دستشو گرفتم و با التماس چند بار دستشو بوسیدم التماسش کردم ... ضجه زدم ...

- تو رو خدا پندار ، منکه به جز تو کسی و ندارم ... تو همه ی زندگی منی ... تو که دوستم داشتی ... تو قول دادی تنهام نذاری ، یادت رفته ... ؟ قسم خوردی ... چی شد یه دفعه ... به خاطر چی؟؟

دوباره دستشو بوسیدم با بیرحمی تمام ... دستشو کشید ... نگین انگشترشو بوسیدم ... راست میگن سیلی روی صورت خیس نزنید ... بدجور سوخت ... پوست صورتم لیاقت لمس دستاشو این روزا خوب داشت ...

دست بردار نبودم ، تا پندار بلند شد ، دستمو گرفتم به پهلوم و بلند شدم ... . دوییدم طرفش ، از پشت بغلش کردم ... .

- پندار به خدا من کاری نکردم ، من نمی دونم مهراد چی بهت گفته به خدا نمی خواستم بهت دروغ بگم ، من فقط راستشو نگفتم ... . من از بلایی میترسیدم که سرم اومد ...

دستمو از دور کمرش باز کرد و با صدای بلند گفت:

- اسم اونو جلوی من نیار ... ! حالم ازت بهم میخوره ... .! عق بهم میشینه وقتی یاد اون لحظه های احمقانه ام می افتم ... اه ... .

پندار هر لحظه ازم دور میشد ... بدنم روی دیوار سر خورد و نشستم روی زمین ، پندارم رفت توی اتاق خواب ، اینو میشد از صدای بهم خوردن در فهمید ... .

برام مهم نبود صدامو می شنوه یا نه ، دلم میخواست راستشو بگم ، واسه همینم سرموگذاشتم رو زمین و حرف دلمو زدم

- پندار به ارواح خاک سعید راست میگم! من کاری نکردم که بابتش این همه سرزنش بشم ، گوش میدی؟ آره ... .؟

وقتی دیدم جوابمو نمیده ، با درد شدیدی که داشتم از روی زمین بلند شدم و رفتم پشت در ، قفلش کرده بود ، هر چی به در زدم و التماسش کردم ، درو باز نکرد ... . پشت در نشستم و تکیه امو دادم به در ... .حرفامو واسه اولین بار بدون ترس و واهمه ی نبودنش ، زدم:

- اونروز اصرار کرد که باهاش برم مهمونی ، اول قبول نکردم ولی واسه اینکه همه چی و تموم کنم و هدیه هایی که واسم خریده بود و پس بدم قبول کردم ، تومهمونی رفتاراش با دخترا عصبانیم کرد وازش خواستم برم گردونه خونه ، تو ماشین دعوام شد باهاش ، رفت واسم از مغازه چیزی بگیره بخورم ، فکر کنم چیزی توش ریخته بود تا خوردم بیهوش شدم و بعدشم که رو تخت اتاقش ...

صدای گریه ام بلند شد ، الان وقته گریه نبود باید واقعیت و می گفتم ولی مگه این گریه ی لعنتی می ذاشت!

تو گریه های خودم غرق شده بودم که پندار در اتاق و باز کرد و همینطور که بالا سرم واستاده بود گفت:

- بعدشو بذار من بگم ... تو اون مهمونی به خاطر همین هرزگیا مهراد مثل احمقا لب به اون کوفتی میزنی ... اونقدر میخوری که حالت بد میشه و مهراد میارتت بیرون ... با اون حال داغونت میترسه ببرتت درمونگاه و میبرتت خونش ... تو ... توی کثافت ... خودت باعث میشی ...

با شنیدن این حرف احساس کردم همه وجودم گر گرفت ، زمین و زمان دور سرم میچرخیدن ... نه آروم..تند ... تندِ تند ... همه چیو دروغ گفته بود ...

- به مرگ دریا ... به خدا ... اون میخواست ... من اصلا نخوردم ... من اصلا تو ماشینش بهوش نبودم ... من نذاشتم بهم دست بزنه ... باور کن

لباسمو از روی شونه ام کشیدم وگفتم:

- ایناهاش این زخمم نشونشه ... !!به خدا راست میگم ... ! اگه خودم میخواستم که اینطوری نمیشد ...

دوباره سرم داد زد و گفت:

- اینقدر خدا رو قسم نده ... ! خجالت بکش ... ! از بس دروغ بهم گفتی که حرف اون نامرد و باور می کنم نه تو رو ... !! اگه بهت دست نزده از کجا میدونه که روی ...

چشماشو بست و نفس عمیق کشید ... حرفشو خورد و من خون جگر خوردم ...

دیگه نمی دونستم تو جواب پندار باید چی بگم ، یاد شهاب افتادم ...

- شهاب اگه نمی اومد ، من الان زنده نبودم! چرا حرفمو باور نمی کنی ... ؟

سرمو به دیوار تکیه دادم که دو زانو نشست و با نیشخند گفت:

- مگه الان زنده ای؟ ... یه نگاه به خودت بنداز ... امروز فردا یا خودت میمیری یا خودم میکشمت ...

اشکام دونه دونه روی لباسام می ریختند وقلبم با هر اشکی که می ریخت سنگین تر میشد ، دستمو روی زخمم کشیدم وگفتم:

- همون موقع به شهاب زنگ زدم ، اگه اون نمی اومد و از دست مهراد نجاتم نمی داد ، الان ... همونی میشدم که تو به خاطرش باهام اینجوری میکنی ... به خدا دروغ نمیگم پندار ... چرا گوش نمیدی؟

از نگاه پندار و لبخند تلخی که روی صورتش بود ، معلوم بود که حرفامو باور نکرده ، از روی زمین به سختی بلند شدم و زیر لب گفتم:

- الان زنگ میزنم شهاب بیاد ، همه چیز و بگه ... ! اون دروغ نمیگه ... حرف اونی باور میکنی ... مطمئنم..

چند قدم بیشتر نتونستم برم و به یکباره همه وجودم بی رمغ شد ... پاهام بی حس شدن و چشمام راه آسمونو پیش گرفتند ... افتادم روی زمین و دیگه چیزی نفهمیدم ...

به سختی چشمامو باز کردم ... پیشونیم درد میکرد ... بدنم به شدت ضعف داشت..چمم به تابلوی رو به روی تختم افتاد ... صدای در اتاق باعث شد تکونی به سرم بدم ... پندار تو چارچوب در ایستاده بود و نگاهم میکرد ...

- باشو لباستو بپوش بریم درمونگاه ...

به صورت خسته و پکرش بیشتر از این نتونستم نگاه کنم ... شرمنده اش بودم ...

- میگم پاشو لباساتو بپوش ...

سرمو به بالا تکون دادم و چشمامو دوباره رو هم گذاشتم ... با پایین اومدن تخت متوجه شدم که کنارم نشسته ... سرشو نزدیکم آورده بود ... صدای نفس هاشو خوب میشناختم ...

- فشارت پایین بود ... میترسم دوباره حالت بد شه ... پاشو ...

نگرانیِ تو صداشو به جون خریدم ... تو اون حال بدم یه لبخند شیرین روی لبم نشست ... پس نگرانم ... پس هنوزم دوسم داره ...

- خوبم پندار ... یه خورده دراز بکشم بهتر میشم ...

آب قند برات آوردم ... روی عسلی تخته ... بخور ...

کمکم کرد تا روی تخت بشینم ... پشت کمرم یه بالش گذاشت و لحافو روی پاهای بی جونم کشید ... مهربون شده بود ...

لیوان آبو دستم داد و بدون نیم نگاهی گفت

- میرم بیرون ... کار دارم ... اگه حالت خوب نیست ببرمت پیش مامانم ... !

از بالای لیوان به چشمایی که معلوم بود ازم فرار میکنه نگاه کردم ...

- نه ... خوبم ... فقط ... شهاب ...

هنوز اسم شهابو کامل به زبون نیاورده بودم که سرشو آورد بالا و تو چشمام زل زد ... دوباره نامیزون شدن نفساشو شنیدم ...

- تمومش کن این بازی مسخره رو ...

خواست از روی تخت بلند بشه که دستشو رو هوا گرفتم ... برگشت سمتم ... دیدن چشمای سرخش از دور رعب آور بود ... چه برسه به حالا که ...

- میخوای بگی بیاد چی بگه؟؟ ... هان؟

سرم گیج میرفت و کله پندارو دوتا میدیم ..پلک بالا و پایین چشم هامم باور نمیکردن بهشتشون جهنم شده ...

- بیاد بگه که مهراد میخواسته ... من ...

- تموم کن این حرفارو ... به نگاه به من بنداز ... منم! پندار! همونی که یه روز تو خودت میرفتی میمردم و زنده میشدم ... ! من همون احمقیم که واسه یه لحظه بودن کنارت جلوی مامان و بابام وایسادم ... فکر میکنی لذت میبرم اینجوری میبینمت؟؟ ... مثل گوشت قربونی شدی!! آره تو ... روز به روز لاغرتر ... روز به روز زردتر ... دوست نداشتم به این حال ببینمت ... اما حقته ... این یخورده از تقاصیِ که

باید به خاطر شیش سال دوست داشتنت پس بدی ... روز و شب به فکرت بودم و تو توفکر یه آدم دیگه ... !

دستام شل شدند و بی جون روی پاهام افتادن ... تکیه امو به تاج تخت دادم و با سری کج شده بهش خیره شدم..صندلی میز آرایشمو برداشت و روش نشست..آرنج دستاشو روی زانوهاش گذاشت و انگشتاشو میون موهای بهم ریخته اش فرو کرد ...

- مهراد یه حرفایی زد که با گفته های تو هیچ رقمه جور در نمیاد! ... نمی تونم باور کنم که تو ... که تو تن به کاری داده باشی که اون بخواد ... به چشمام خیره شده بود تا جوابی بهش بدم ... خندیدم ... ! کاری جز خنده از دستم بر نمی اومد ... ! بعضی وقتا به خودم میگم دریایی که اینقدر راحت با دیگرون ارتباط برقرار میکرد و زود و سریع صمیمی میشد ... اینو خوب میدونم!

به چشمام خیره شده بود تا جوابی بهش بدم ... خندیدم ... ! کاری جز خنده از دستم بر نمی اومد ... !

- بخند ... ! حال و روزم خنده داره ... ! پاکی تو برام مهم بود ... سادگی و دل رحمیت ... واسه همینم تو رو انتخاب کردم ... برای همینم اونی که قبل از تو بود رد کردم! ... اما حالا ... به حماقت خودم میخندم ... مثل خنده ی الان تو ... فکر میکردم همه ی تو مال منه ... ولی نبود ... از اولم نبود ... توکه دوسم نداشتی ... مهراد گفت از لج و لج بازیِ اون و این چند وقت نبودنش این تصمیم بیخودو گرفتی ... ! گفت فکر میکرده دعوای آخرتون فقط یه دلخوری ساده بوده!! اما وقتی برمیگرده ایران میفهمه تو با من ... بهم گفت قبلا هم پیش اومده بوده که چند ماه باهم قهر باشید و بی خبر!!چند بار اومده دم خونه ... چند بار جلوی رات سبز شده بوده ... میگفت فکر کردم اینکارای دریا ناز کردنای دخترونست ... تا اینکه خبر عروسیمون ...

زانوهامو به سمت شکمم خم کردم و با دستام کشیدمشون تو بغل خودم ... این حرفا یعنی دیگه هیچ وقت پندارِ من برنمیگرده ... داره خبر از تموم شدن خودش بهم میده!

پاهای اونم ضعف داشت ... دستاشو روی پاش میکشید و زیرلب با بغض سنگینی که راه نفسشو گرفته بود حرف زد ... .

- گفت باهم مهمونی میرفتید ... گفت خونه اش میرفتی ... گفت کلاسای موسیقیشو با تو میرفته ... گفت تو دانشگاه مدام باهم بودید ... عکساتو بهم نشون داد ... عکس چهارشنبه سوری ... عکس تولدش ... میدونی چه حالی شدم وقتی دیدم با لباسی کنارش نشستی که من اونو توی تنت تا به حال ندیدم! ... تو به من دروغ گفتی ... از اولم ... هم تو ... هم بابات! باید ایندفعه که رفتم سر خاکش بپرسم ازش ... چطور تونست مهرادو کنارت ببینه و به من حرفی نزنه ... ! اصلا شاید برای همین بود شرط گذاشت تا مادرم راضی نشده بهت حرفی نزنم ... دوست داشته مهراد بیاد جلو! ... نه من ... من چیِ؟ من کیِ؟ ... من دیگه نیم منم نیستم! خرد شدم ... نیست و نابود ... تو باعث و بانیشی ... تو!

از روی صندلی بلند شد ... دستش به دستگیره در نرسیده بود که گفت

- دیگه هیچی برام مهم نیست ... تو مال همه ... بی ناموسم ! بی ناموس بودم که سیب دهنیِ مردمو از روی زمین برداشتم و فکر کردم کال مونده تا زیر لوای من برسه ...

صدای تک خنده اش ... از روی افسوس بود ... حتی اون آه موقع بستن در ... سرم روی گردنم افتاده بود و چشمام دوباره تار شد ... انگار از اول آجر زندگیمونُ کج گذاشته بودیم ... مهراد فقط یه تلنگر بود ... یه تلنگر برای فروپاشی این زندگی از اول سست ...

سرمو روی بالشم فرو کردم تا صدای هق زدنم دیگه به گوش خداهم نرسه ... اونم مثل من دروغگوی خوبیِ ... میگه از رگ گردنم بهت نزدیکترم ... اما کو؟؟ ... چرا اینروزا نمیبینمش ... از بچگی ندیدمش ... کاشکی یکی بیاد و نشونیشو بهم بده ... فکر کنم به اندازه تمام عمرم بدهکارمه ... ! به اندازه همه روزای خوشی که داشتمو

ازم گرفت ... از مادرم ... از پدرم ... از پندار ... از همه کسایی که اطرافم هستن و ازم صد فرسنگ دور تر ایستادن ... میدونم الانم حقمو ازش بخوابم مطالبه نمیکنه! هرچند اگه دروغ نگفته باشه! شاید مرگ حق نباشه! اگه بود که تا الان به خواست خودم به حقم میرسوند ... !

چندساعت از رفتن پندار میگذشت و تو این چند ساعت چند بار بهم زنگ زد ... البته جواب نمیدادم ... همینکه صداش از روی پیغامگیر تلفن خونه پخش میشد حرفاش دوباره توی سرم میچرخید ... کاش میتونستم بهش بگم من از روز اول همینطور بودم ... همین شکل ... باهمین عقاید ... باهمین سرو وضع ... اما هرچی بودم هیچوقت به کسی تهمت نزدم ... اونم به کسی که خیلی دوسش دارم ... توچی؟ ... هرچی به دهنت اومد بهم گفتی ... به من! یادت باشه ... هم این روزو هم شب عروسیمونو ... منکه یادم نمیره ... خودمو قسم دادم! ایندفعه دیگه نمیگذرم ... نه از تو ... نه از هرکی که بهم بد کنه ... میخوام شبیه خودتون بشم ... همون آدمایی که جواب بدیو با بدی میدن ... جواب خوبی ام ... بازم با بدی میدن ... از سرتون زیاد بودم ... هم من هم بابام ... شما ها از یه قماشید ... تو ... مهراد ... اردلان ... مهدی ... پیمان ... تو احمق نبودی ... من احمق بودم! منکه با خوندن یه مشت حرفای از سر نیازت فکر کردم دوستم داری ... من احمق بودم که با خوندن یه دفتر اونم دفتری که مال چند سال پیش بود فکر کردم هنوز عشقت به من ناب و بکر مونده ... نه عزیزم ... ! تو منو نشناختی ... توام مثل بقیه ... یه عمر عادت دادم خودمو که نبینم ... بدی های مردمو ... نیش و کنایه ... تندی و سردی ... توام فکر کردی من هالوام؟ ... نمیفهمم؟ ... نه عزیزم! ... میفهمیدم ... فقط به روی خودم نمی آوردم ... اما حالا ... با اینکه دیگه هیچی واسم مهم نیست..اما بااجازت دیگه جواب بدی هاتو با بدی میدم! من گوشت قربونی نیستم! من یتیم نیستم! من هم پدر دارم هم مادر ... دستم بهشون نمیرسه ... دست اوناهم از دنیا کوتاهه..این وسط تنها دستی که بهم میرسه ... پهنای دستای سردته ... اون همیشه بهم میرسه ...

موبایلم زنگ خورد ... برای بار پنجم ... بی حوصله از روی تخت اومدم پایین و گوشیمو جواب دادم ...

- بله؟

- سلام ... کجایی تو دختر؟ ... میتونی حرف بزنی یا پیش پنداری؟

رو به روی آئینه ی قدی اتاقم چهارزانو نشستم ...

- سلام ... تنهام شهاب ...

- بی حالی یا خواب بودی؟ صدات میزون نیست ... !

از توی ائینه به چشم های بی رمغو صورت زردم نگاه کردم ... بدجور نامیزون بودم این روزا ...

- شهاب ... یه اتفاقایی افتاده که فکر کنم ازش بیخبری ... !

- چیزی شده دریا؟

- تو صداش نگرانی موج میزد ... اما صدای من ... بی تفاوت ... بی خیال ... شایدم بی نیاز!

- مهراد شب حنابندونم میاد پی پندارو ماجرا رو هرجور که خودش دوست داشته تعریف میکنه ... !

- مهراد مگه ایرانه! تو مطمئنی؟ اید پندار میخواسته بهت یه دستی بزنه! حالا چی شد؟ ... پندار ... پندار چی گفت؟

سوالای پشت سرهم شهابو جواب دادم ... بدون گریه ... بدون اشک ... با خنده!!

- وای دریا ... باورم نمیشه ... این کثافت خودش به من بلیطشو نشون داد ... چطور به این زودی برگشته ... چرا مهدی حرفی بهم نزد ... تو چرا اینقدر دیر بهم خبر دادی ... میام به پندار همه چیو توضیح میدم ... ! من مطمئنم که حرفای مهرادم قبول نکرده ... من بهش بگم باور میکنه! بابا مگه به حرفه! ببرتت پیش یه دکتر زنان ... اصلا حالا که اینقدر شکامه ببرتت پزشکی قانونی ...

چقد شنیدن این حرفا از زبون شهاب ... برام سخت بود!

- شهاب ... شهاب جان ... خودتو اذیت نکن ... فکر کنم مشکل منو پندار با این حرفا حل نشه ... خانه از پایبست ویرانست!! ... پندار شکاکه ... ! تو همون دوران نامزدیمون باید میفهمیدم ... اون به برادر خودشم شک داره ... چه برسه به منی که گذشته ام جلوش روئه! همه چیمو میدونه ... میدونه که بهم میگه ...

حرفمو خوردم! مثل غصه هایی که اینروزا بدجور سیرم کرده بود ...

صدای گرفته ی شهاب ... حتی بغضش ... میفهمیدم ... پشیمون شدم از گفتنِ بهش ... بدور عصبانی شده بود ...

- امروز میرم سراغش ... اون مرتیکه یه آتویی دستم داره که اگه به حرف بیام مرگ و زندگیش می افته دست یکی جز خودش! یه کاری میکنم بیاد پیش پندار و همه زر زراشو پس بگیره ... اگه اینکارو نکنم شهاب نیستم ... غلط کرده اومده سراغت ... ببینم دریا ... الان رابطت با پندار چطوره؟

- ازم متنفر شده ... میگه از صدای نفسام بدش میاد ... حالا که سرحرف باز شده بگم ...

بغضمو قورت دادم و با دونه اشکی که ریخت روی دستم بازی کردم ...

- فکر کنم بازم اشتباه کردم! ... به خودم شک کردم ... شدم اون بچه دوساله ای که هرکی دم گوشش میگه دوست دارم زود خر میشه ... باور میکنه! ... با همه کتکایی که ازش خوردم بازم نگاش میکنم جون میگیرم ... نفس میگیرم ... آخه این چه دوست داشتنیِ که نصیب من شده؟ ...

اشک هایی که میریختم بی گناه تر از همه ی من بودند ... به خاطر اشتباه من ... به خاطر حماقت من ... به خاطر سنگ دلیِ عشق من مجبور بودن ببارن و حرفی نزنن ...

- امروز زنگ میزنم به پندار ... باهاش حرف میزنم ... میگم بیاد دم خونمون ... همه چیو واسش توضیح میدم ... گریه نکن دریا ... همه چی درست میشه ... تقصیر من بود که زودتر مهرادو سرجاش نشوندم ... دعا کن پیداش کنم ... از مهدی شنیدم این ترمو مرخصی گرفته ... ! اما بازم میشه پیداش کرد ...

- شهاب ... دیگه فرقی نمیکنه ... مهراد همه چیمو ازم گرفت.زندگیمو ... پندارمو ... به چی دلخوش کنم ... به عشقی که میدونم دیگه مثل روزای اولش نمیشه؟

- اگه شنبه بیاد شرکت فربد باهاش حرف میزنم ...

- نه تو رو خدا ... یهو جلوی فربدم آبرومو میبره ... دیوونه شده شهاب ... میترسم ازش ...

- بهت زنگ میزنم دریا ... بذار اول برم سراغ مهدی ... اون مارموز میدونسته که مهراد برگشته و حرفی نزده ... مطمئن باش ... گریه نکن ...

- باشه پس ... منتظرم شهاب ... فقط به خاطر من از کارت نزنیا ... راضی نیستم دوباره به خاطر من دوباره بیکار بشی ...

- باشه دختر همیشه نگران ... ! بیکار نمیشم ... فعلا ... مراقب خودتم باش ... با پندار دهن به دهن نکنیا ... دیگه حرفی ام بهش نزن ... میدونم چقدر براش سنگین تموم شده ... هر مردی بود بعد شنیدن اون حرفا میزد به سرش ... باید به پندار حق بدی ... کم دردی نیست ... من این حرفا رو یکی نسبت به خواهرم بزنه قاطی میکنم چه برسه به زنمو یکی مثل تو ... موندم پندار چجوری باور کرده! هرچند اون مهراد نامرد هیچی ازش بعید نیست ... اون مریضیِ که ادای آدمای سالمو درمیاره ... این چند روز جلوی چشم پندار نیا تا یه خورده آروم بشه ... همه چی درست میشه ... تو گناهی نکردی که بابتش همه چیو از دست بدی ...

- توام مراقب خودت باش ... منم مواظبم ... خدافظ

- خدافظ ...

برای خودم چایی گذاشتم و با یه تیکه کیکی که از موندگی سفت شده بود و کم از آجر نداشت خوردم ...

یه قرص آرامبخش از توی کابینت برداشتم رو روی مبل دراز کشیدم ... ارغوانم بهم زنگ زد ... بیشتر ان حرف زد تا من ... آخه اون یه عالمه حرف داشت تا من ... آخه پیمان مهربونتر از داداشش بود ... اصرار کرد برم خونشون اما حتی حوصله نداشتم برم دستشویی و صورتمو که اشک مچاله شده بود بشورم ...

تلفن خونه دوباره زنگ خورد ... چون شماره پندار نبود جواب دادم ... از موسسه آوا زنگ زدن ... ازم خواستن امروز یا فردا حتما یه سر بهشون بزنم ... برای جشن آخر سالشون میخواستند که مراسمم به یاد بابا بگیرن و ازم خواستند به عنوان نوازنده پیانو همراهیشون کنم ...

روی مبل خوابم برده بود که صدای پندارو شنیدم ... داشت با تلفن حرف میزد ... لحاف نازکی که روی سرم بود کنار زدم ... روی مبل نشسته بود و سرشو روی مبل تکیه داده بود ... چشماش بسته بود و خیلی آروم با تلفن حرف میزد ... از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاق رفتم ... نمازمو که خوندم حاضر شدم تا برم آموزشگاه ... تو این روزای سرد و کسل کننده شاید حالمو خوب میکرد ...

وقتی برگشتم تو پذیرایی پندار با دیدن مانتو و شالی که سرم بود گفت

- کجا؟

لحن طلبکارشو بی جواب گذاشتم ... ! کفشمو پام کرد که متوجه نزدیک شدن بهم شدم ...

- میگم کجا میخوای بری؟! حالت خوب شد مگه؟

جلوی آئینه ایستادم و موهامو از زیر شال درآوردم ... میخواستم طوری بریزم تو صورتم که این زردی به چشم اومده ی آقا ... به چشم بقیه نیاد!

- دارم میرم موسسه آوا ... دوست بابام زنگ زد گفت یه سر بزنم ...

اومد جلوی آئینه واستاد ... دست به سینه ... با اخم ... با همون نقابی که همیشه روی صورتش بود ...

- واسه همینم حسابی به خودت رسیدی؟ میخوای این شالم سرت نکن ...

بی تفاوت بهش کلیدو از روی آویز برداشتم و انداختم تو کیفم ... هنوز دستم به دستگیره در نرسیده بود که گفت ...

- اون بی صاحابتو بکش جلوتر ... وایسا منم میام!

دست به شالم نزدم اما پشت در منتظر موندم تا بیاد ...

سوار ماشین که شدیم دوباره تلفنش زنگ خورد ... انگار نمیخواست جلوی من جواب بده چون ریجکتش کرد ...

با ماشین مسیر خونه تا موسسه پنج دقیقه ام نمیشد ... برای همینم زود رسیدیم ... وارد موسسه که شدم تقریبا همه برای سلام و احوالپرسی اومدن پیشم ... با روی باز برخورد کردم تا بعد چند وقت دلیل این زردیِ صورتم به چشمشون نیاد!!

- راستش دریا جان ... برای جشن آخر سالمون که یادته پدرت چقدر زحمت میکشید ... پارسال به خاطر شرایط روحیِ تو و حتی این موسسه جشن برگزار نشد ... اما امسال میخوایم جبران کنیم ... یه جشن خوب و مفصل ... نوازنده هاشم بچه هایی هستن که تو زمینه سازی که میزنند نمونه اند ... برای زدن پیانو بهتر از پدرت کسیُ پیدا نکردیم جز خودت ... فکرکردیم امسال خودت جای پدرت پیانو بزنی ... نظرت چیه دخترم؟

بدون اینکه به پندار نگاه کنم لبخند زدم و گفتم

- خوشحال میشم بینتون باشم ... فقط ... هاهنگ شدن با بقیه اعضای گروه شاید برام سخت باشه ... برای اون ...

بین حرفم اومد و درحالی که ظرف شیرینیُ رو به رومون میذاشت گفت

- فکر اونشم کردیم ... از همین فردا یه روز در میون یا هرطوری که خوتون و اعضای گروه راحت بودین بیاد همینجا و تمرین کنید ... نت ها آمادست ... مسئول گروهم تایین شده ... نگران اون نباش دختر جان ...

فنجون قهوه رو نزدیک دهنم میردم که پندار با یه لحن خیلی بدی گفت

- پسرم تو گروهتون دارید؟

آقای سلوکی از سوال پندار جا خورد ... یه طوری که منم مثل خودش با چشمای گرد شده به صورت پندار زل زدم ...

- گفتم که برای هر ساز کسی انتخاب شده که تو موسسه بالاترین امتیازو داشته و تو جشن های مختلف شرکت کرده ... مسلما پسر بینشون هست ... اما پندار جان ... همه کسایی که اینجا میان با خانواده اند ... مشکلی پیش نمیاد ... درضمن دریا اینجا شناس همه است ... کسی به خودش اجازه نمیده که ...

سری تکون داد و نگاهشو از چشمای خیره و عصبانیِ پندار گرفت ...

- هرجور راحتید ... فقط همه کسایی که تو این موسسه هستند دوست دارن از دریا به خاطر سعید خان و زحماتی که برای این موسسه کشیده تشکر کنند ... حضورش به جشن ما یه رنگ دیگه ای میده ... باز فکراتونو بکنید و بهم خبر بدین ... حداقل تا فردا ...

یه قلپ از قهوه ی حسابی شیرین شده خوردم و با لبخند زورکی کنار لبم گفتم

- میام آقای سلوکی ... به خاطر پدرم ... مطمئنم با این کارم خوشحالش میکنم ...

آقای سلوکی یه جورایی دیگه پندارو مخاطب خودش قرار نداد و رو به من نشست و گفت

- پس همین امروز میتونی بمونی و با بقیه اعضای گروه آشنا بشی ... خودتونم هماهنگ کنید که چه روزایی تمرین داشته باشید ...

چند دقیقه ای که تو اتاق موندیم از پندار جز صدای کفشی که روی زمین زده میشد چیزی نشنیدم ...

- میخوای تو برو خونه ... .من با آژانس برمیگردم ...

خیره نگاهم کرد ... عصبانی نبود اما ... سری تکون داد و بدون هیچ حرفی از پیشم رفت ... .بغضم گرفته بود اما با دیدن دختری که با دستای باز داشت می اومد سمتم یه لحظه همه چی یادم رفت ...

- سلام دریای من!

با چشمای از حدقه دراومده تو بغل دختر جوونی رفتم که از ذوقش حسابی داشت فشارم میداد ...

- وای خدا ... چقدر دوست داشتم زودتر ازاینا ببینمت ... چقدر خوشحالم قراره باهامون همکاری کنی ...

دستمو دور کمرش حلقه کردم و خداروشکر! آخه چند وقت بود که کسی با محبت باهام حرف نزده بود و بغلم نکرده بود ... بازم به غریبه ها ... چند لحظه گذشت تا از آغوشش در اومدم و با خنده گفتم

- سلام ... ببخشید ... شوکه شدم!

خنده ی ملیحی روی لبش نشست ... دوندونای سفید و ردیفش به چشمم اومد ... خدا کنه زردیِ صورتمو ندیده باشه!

- وای عزیز دلم..چقدر من تو رو دوست دارم ... اونموقع ها که بابات استادم بود همیشه به یه بهونه ای میرفتم پشت میزش تا عکستو ببینم ... خیلی نازی دختر ... ماشالله امروزم که دیدمت چشمای خوشگلت یاد همون عکس انداختتم ...

دستشو سمتم دراز کرد و گفت

- گیتام..گیتا معینی ... چهار سال شاگرد پدرتون بودم ... خوشحالم قسمت شد یه بار دیگه از نزدیک ببینمت ...

باهاش دست دادم ... خداروشکر! مثل من سرد بود!

تو اتاق سلوکی نشستیم تا بیقه اعضای گروه بیان ... دختر خوش صحبتی بود ... همون اول که شالمو از سرم دراورد که کلی بابت داشتن همچین موهایی بهم تبریک گفت و ذوق زده ناخنا بلندشو بینشون فرو میکرد و غش غش میخندید ... تو همون چند دقیقه ای که پیشم بود به اندازه تمام این دو هفته خندیدم ...

- خدا بیامرز باباتو ... خیلی آدم خوبی بود ... منکه عاشقش بودم ...

جمله آخرشو با شیطنت گفت و از خنده ریسه رفت ...

- به خدا دریا از بس از تو و مهربونتیت واسم میگفت چند وقت سعی میکردم مثل تو بشم! آخه بابای تو یه جورایی مثل بابای خودمم شده بده بود ... یه سال آخری که پیش پدرت بودم روزای طلاقم از عرفان بود ... حالم که خیلی پکر میشد می اومدم اینجا و تو راهروی موسسه میشستم ... به صدای گیتار زدن تو گوش میدادم! دستای هنرمندی داری ... اون روز که اومدی اینجا و برای همه ویولن زدی یادته؟ ...

اومدم جلو باهاتم حرف زدم ... اما زیاد حواست به من نبود ... خیلی پکر بودی ... ! همچین پیانو زدی که اشک منو درآوردی دختر ...

- ببخشید اگه یادم نیست..راستش خیلی می اومدم موسسه ... تو این یه سال فرصت نشد ...

پاهای کشیده و خوش حالتشو کشید تا خستگیش دربره ... خمیازه اشو راحت کشید و با دیدن چشمای گشاد شده ی من زد زیر خنده

- وای دختر ... کم کم به این اخلاقای کوچه بازاری ن عادت میکنی ... با کسی تعارف ندارم ... رو راست بگم اونطور که من از تو شنیدم باید بگم صد و هشتاد درجه باهات فرق میکنم ... تو خانومی ...

- والا خانومیمون که به جز بابام به چشم هیچکس نیومد ... ! فکر کنم تو درباره من همه چیو میدونی آره؟

- آئینه ای از کیفش درآورد و درحالی که به ابروهاش دست میکشید و به آئینه نگاه میکرد گفت

- تا عروسیت دیگه ... .اونم از سلوکی جون شنیدم! یه چی بگم ناراحت نمیشی؟

با تعجب به صورت آرایش شده اش نگاه کردم ...

- نه بگو ...

- شوهرت خیلی اخمالو بود ... البته همه که مثل منو تو نیستند ... خوشگلو مهربون!

با جمله آخرش خندیدم و بابت اخمای پندار ازش عذرخواهی کردم ... آئینه اشو انداخت تو کیفشو گفت

- ناقلا خوب پسردایییتو به دام انداختیا ... همه چی تموم به نظر میرسید ... هرچند بازم ناراحت نشیا ... ولی تو ازسرشم زیادی! هنرمند نیستی که هستی ... قیافه نداری که داری ... هیکلتم که شبیه این باربی عروسکیا نیست که هست ... از اخلاقو رفتارتم که همه تعریف میکنند ... تازه میدونمم آشپزیو خونه داریت بیسته ... .اصلا تو همین موسسه منکه یادمه چند تا خواستگار داشتی که بابات ردشون کرد ... کم که نیست ... دختر استادی ... همه تورو اینجا دوست دارند ... البته بگما ... بعضی هام خوششون نمیاد ! میدونی چرا؟ ... چون جلسه اول بیشتر این کلاسا که بری استاداش اسم تو رو با هنری که تو سازون داری به زبون میارن ... بچه هام از این مقایسه شاکی میشن ... اصلا خود من ... اولاش از تو خوشم نمی اومد ... تا یه بار عکستو دیدم ... به زور از بابات یکی از عکساتو گرفتم ... بدجور میخوامت!

صدای زنونه اشو آنا مردونه کرد و منم دوباره زدم زیر خنده ...

- بذار از خودم بگم ... بیست و چهار سالمه ... یه سال و هفت ماهه از شوهرم که مثل تو و البته دور از جون تو پسردایییم بود طلاق گرفتم ... باهمم خوب بودیم ... فقط یه مشکل بزرگ داشتم! بچه دار نشدم ... حتی با دوا درمون ... ! زندایییم اینقدر پاش نشست که رفتار شوهرم از این رو به اون رو شد ... منم که نمیخواستم تصویر خوبی که ازش دارم خراب بشه تقاضای طلاق دادم ... آخه حق طلاق باخودم بود ... .مهریه ام شد همین خونه ای که تو سازمان برنامست ... همین! حالا تو بگو ...

احساس کردم موقع تعریف کردن ماجراش بغض کرده بود ... یه بغضی که زد با خوردن لیوان آب فرستادش پایین ... خوبه از چشماش نزد بیرون! منکه همیشه این مشکلو داشتم!

اون از همه زندگیش بدون هیچ کم و کاستی گفت ... منم ...

- درباره سن و سالم که میدونی ... اما تنها چیزی که فکر میکنم منو تورو داره شبیه هم میکنه ازدواجمونه ... راستش با علاقه بهم محرم شدیم ... ولی با نفرت سر سفره عقد کنارم نشست! از اون روزم منو شوهرم دیگه رابطه ی خوبی باهم نداریم ... بیشتر از این نمیخوام توضیح بدم ... ناراحتم میکنه ... فقط خواستم بهت بگم فهمیدم بغض کردی!! توام شبیه منی ... فقط خیلی راحت میتونی خودتو نگه داری!

از روی صندلی بلند شد و منم متعاقبا بلند شدم ... بغلم کرد و با همون بغض مخفی شدش کنار گوشم گفت

- پس جفتمون خیلی تنهاییم ... من از دار دنیا یه برادر دارم که چند سال مقیم آلمان شده ... همیشه تنهام! مثل تو! ... فکر کنم بتونیم واسه هم دوستای خوبی بشیم ... نه؟

دستمو روی شونه اش گذاشتم و با شکوندن بغضم جواب دادم ...

- امیدوارم!

نیم ساعتی طول کشید تا بقیه اعضای گروهم اومدند ... با خودم میگفتم اگه پندار بفهمه تو این گروه یازده نفره فقط منو گیتا دختریم چه عکس العملی نشون میده!

اونطور که پسرها خودشونو معرفی کردند فقط چهار نفرشون شاگرد بابا نبودند ... سه نفرشون از من حتی کوچیکتر بودند و یکیشون مدرسه میرفت ... اما وقتی هرکدوم ساز تخصصی خودشونو دست گرفتند نشون دادند که واسه خودشون هنرمندین و من باید خودمو بهشون برسونم! همین چند وقتی که پشت پیانو نشسته بودم حسابی نت ها رو از یاد برده بودم ... ولی بازم براشون یه آهنگ کوتاه زدم ... راست یا دروغشو نمیدونم اما خیلی از انگشتام تعریف کردند ... گیتا که ول کنم نبود ... موقع پیانو زدن با موبایلش ازم فیلم میگرفت و جلوی اون همه آدمی که اومده بودن تو سالن یکی دوباری ماچم کرد ... .

قرار شد پنجشنبه ها از پنج بعد از ظهر تا حدودای ساعت نه تمرین داشته باشیم و نزدیک روز جشن که شد هفته ای سه روزش کنیم ...

- دریاجان شمارمو که تو گوشیت زدی ... از این به بعد رفت و آمدارو باهم هماهنگ میکنیم ...

- باشه عزیزم ... خوشحال شدم ... پنجشنبه میبینمت ...

روبوسیمون تموم نشده بود که آقای سلوکی اومد

- دریا جان ... آژانس یه ربع دیگه ماشین داره ... بگیرم؟

تا اومدم جواب بدم گیتا گفت

- وا خب با هم میریم ... خونمون نزدیک همه ... نمیخواد ...

دستم هنوز تو دستش بود که گفتم

- مزاحم تو نمیشم گیتا جان ...

دستمو محکم فشار داد و با خنده ی مرموزی گفت

- گفتم که میخوامت ... بریم اول کافی شاپ یه سان شاین بخوریم بعد میرسونمت ... چطوره؟

با خوشحالی خودمو بهش نزدیک کردم و با تن پایین گفتم ...

- میام اما پول زیاد همرام نیست ... اول مهمون کی؟

دوباره از همون خنده هایی سر داد که سلوکیِ بیچاره مجبور شد بهش تذکر بده ... میخواستم به پندار زنگ بزنمو بگم اما ... فکر نمیکنم اونقدر هم براش مهم باشه که من کجا میرم و چیکار میکنم ... حرفای اون روزشم فقط برای خالی کردن حرصش بود و بس ... !

- پس دفعه دیگه مهمون منا ...

- اونکه حتما ... باید شیرینیِ این ازدواج تلخو بدی ... فکر کردی ولت میکنم!

داشتم به چشمای خندونش نگاه میکردم ... چقدر رک بود!

- اینجوری نگام نکن ... گفتم که عادت میکنی ... خدایی از اونموقع که به حرف اومدی و یه چیزایی گفتی تو این فکرم که چرا با تنفر! تو خیلی دوست داشتنیی ... جدا میگم ... آدم نچسب و خشکی بودی این حرفو نمیزدم اما تو واقعا به دل میشینی ... چه دلیلی داره که شوهرت دوست نداشته باشه؟! حالا اگه مثل من اجاقت کور بود یه چیزی ... هرچند تازه ازدواج کردی ... بچه واسه سه چهار سال دیگه! اینم بگما ... دعوا نمک زندگیِ ... اصلا از مردای بی بخار خوشم نمیاد ... نمیگم چر و چت باشه ها ... نه! ... اما خیلی ام بی رگ نباشه ... به هرحال یه نقطه ضعفی داشته باشه که آدم بتونه قلقلکش بده! ... حالا تو بگو ... نقطه ضعف شوهرت چی بوده؟

دستامو دور لیوان سردم حلقه کردم و به انگشتر توی دستم خیره شدم ... برق نگینش کاش به زندگیم می افتاد! ... این روزا بدجور تو برهوت تیره زندگیم غرق شده بودم ...

- راستش ... نقطه ضعفش ... شکاک بودنشه ... .

گیتا دستشو زیر چونه اش گذاشت و تکیه اشو به میز داد ...

- خیلی از مردا اینجورین ... بیشتر غیرتی به نظر میرسه نه؟

- غیرتش به کنار ولی ... شکاکه ... چون از گذشته ام میدونه!

- خب معلومه باید بدونه ... پسردایییته دیگه ... میدونمم تو یه ساختمون زندگی میکردین ... دیگه بدترا! بعدم ببخشیدا..ولی مثلا چه گذشته ای داشتی که یه شبه به چشم این آقای اخمالو اومده؟! قبلا از گذشته ات خبر نداشت؟!

نمیدونستم زدن این حرفا درسته یانه ... از یه طرف میترسیدم گیتا به بچه هایی که تو موسسه هستن حرفی بزنه و از یه طرفم دوست داشتم با یکی مثل اون درد و دل کنم ... آخه منکه کسیو نداشتم!

- چرا اتفاقا ... از همه چی با خبر بود ... بعضی وقتا جلوتر از منم میدونست که قراره چه اتفاقی بیفته! نمی دونم چی شد که حرفِ ... حرفِ یه نامردو باور کرد اما حرف منو نه ... !

به چشمام زل زده بود ... بی صدا ... بی حرف ... فهمیدم نگاه خیره اش برای چیِ ... بازم این اشکای لعنتی ...

- نمیخواستم ناراحتت کنم..میخوای ادامه نده ...

با پشت دستم اشکامو پاک کردم ... اونم نمیخواست به حرفای دلم گوش بده! مثل بقیه ...

- پشیمون شدم! بگو ... حس میکنم دچار یه سوء تفاهم شده! من هرچی فکر میکنم تو نمیتونی گذشته پر ماجرایی داشته باشی ... لابد مثل خیلی از دخترا با کسی دوست بودی یا یکیو دوست داشتی که شب عروسیت سرو کله اش پیدا شده و یه چرت و پرتایی سرهم کرده ...

از حدس گیتا متعجب شده بودم ... یه خورده که نگام کرد از محتویات توی لیوانش برداشت و گذاشت دهنش ...

- درست گفتم نه؟

لیوانو پس زدم و انگشتای سفیدمو توی هم قلاب کردم ...

- تقریبا ... !

با التماس نگاش کردم ... فهمید چیزی ازش میخوام ... قبل از اینکه سوالی بپرسه گفتم ...

- میشه برات بگم؟ ... آخه دلم میخواد باهات حرف بزنم!

قاشقشو توی لیوان گذاشت و از میز فاصله گرفت ... دست به سینه به صندلیش تکیه داد و با لبخند دلنشینی گفت

- به گوشم ... بگو تا دق نکردی ... فقط ... بدون گریه ... من از آدمای ضعیف خوشم نمیاد ... قبل از طلاقمون با خودم تمرین میکردم که محکم باشم ... قوی باشم ... زود نزنم زیر گریه ... حقمو بگیرم ... از کسی نترسم ... نذارم دیگرون به چشم بد بهم نگاه کنن ... الان که این حرفارو زدی به این نتیجه رسیدم توام باید تمرین کنی ... هرچند خیلی بیشتر از من ... ! چون تو ... تو خیلی ضعیفی ... البته توقعی ام نمیشه کرد ... مادر نداشتی ... پدرتم آدم دلرحمی بود ... باید بچه اشون دریا باشه! ... اما از امروز تا وقتی باهم دوستیم موقع حرف زدن گریه نکن ... بعدش دوست داشتی خودزنی کن ... باشه مموش بفیدم؟

دستمالی که جلوی صورتم گرفتو برای پاک کردن اشکام گرفتم ... جمله آخرش لبمو به خنده باز کرد ... مموش ... مموش بفید ...

فرصت زیادی برای حرف زدن نداشتم ... سعی کردم مثل خودش رک باشم ... بدون رودربایستی گفتم دوست دارم حرفامون بین خودمون بمونه و کسی از ماجرای زندگیم باخبر نشه ... تعریف کردن ماجرای اردلان حرصشو درآورده بود ... به قول خودش میخواست گارسونو صدا کنه تا یه چنگال براش بیارنو بکنه تو چشمام! حرف زدن درباره ی مهراد خیلی سخت بود ... بدون گریه! اما تونستم ... آخه موقع هایی که بغض میکردم انگشتاشو روی گوشش فشار میداد که مثلا نمیخواد بشنوه ... منم با خوردن لیوان آب روی میز هم بغضمو هم ترسمو میفرستادم پایین ... مهراد اول تو نظرش آدم خوبی اومد..حتی بهم گفت چرا باهاش ازدواج نکردم ... اما تا اون اتفاق و تعریف کردم کلافه دستی به موهای جلوی صورتش کشید و ناسزایی نثارش کرد ... از دفتر خاطرات پندار که گفتم لبخند زد ... لبخندی که خودش میگفت معجزه است! میگفت بعیده از مردی با این همه احساس ... سرم غر زد که چرا دیر فهمیدم و ندیدمش ... دعوام کرد که چقدر ساده بودم و هستم ... از همه چی گفتم ... تا شب عروسیو دعواهای بعدش ... .

صدای زنگوشیم باعث شد حرفمو قطع کنم ... با دیدن شماره پندار روی صندلی جابه جا شدم و با نگرانی به چشمای بی حرکت گیتا نگاه کردم ... چشماش خیس بود ... منکه گریه نکردم!

- گریه میکنی؟ ...

با شروع دوباره ی صدای زنگ گوشیم دستمالو محکم روی چشماش فشار داد و زیر لب گفت

- ضعیف شدم!

یه چشمم به عکس روی گوشیم بود که پندارو با لبخند نشون میداد و یه چشم دیگه ام به گیتا که از روی صندلی بلند شد و به طرف دیگه ی کافه رفت ...

- الو ...

- سلام ... نمیخوای بیای؟

- چرا ... دیگه دارم راه می افتم ...

لحنم به اندازه ای خشک و بی حس بود که به طعنه گفت

- مثل اینکه داره بهت خوش میگذره ... .میخوای مزاحمت نشم عزیزم؟ ...

پلکامو ازهم فاصله دادم ... اون قطره اشک نباید بیرون میریخت ... منم میخوام تمرین کنم ... !

- کاری نداری؟

گوشیو قطع کرد و منم با مکث از گوشم فاصله دادمش ...

گیتا با چشما سرخ و بینی قرمز شده برگشت ... کیفشو برداشت و بدون اینکه نگاهم کنه گفت

- پاشو بریم که اشکمو درآوردی ... از امشب جفتمون تمرین میکنیم ... حرفمو پس میگیرم ... من بیشترا!

جلوی در خونه پیاده ام کرد و متظر موند تا درو باز کنم ... با خودم میگفتم زدن این حرفا پیش آدمی که یه روزه دیدمش درست بود یا نه؟ ... میترسیدم از این که تو موسسه به کسی حرفی بزنه ... فقط کافی بود به یه نفر بگه که من تو زندگیم مشکل دارم ... اونوقت بود که همه میفهمیدن من چه مرگمه ...

پشت در خونه که رسیدم صدای پندارو شنیدم ... داشت با پژمان حرف میزد ... صداش نزدیک تر میشد که کلیدو توی قفل چرخوندم و دور باز کردم ... با دیدن صورت اصلاح شده و رکابی سفیدی که به تن داشت دلم پر کشید برایِ ...

برای روزایی که ...

راست میگفت ...

یه چیزایی تو دنیا هست ...

که اسمش رسم تقدیره ... کسی که دوستش داری ...

همیشه بی خبر میره ...

زیر لب بهش سلام کردم .منتظر جواب نموندم و رفتم توی اتاق ... مانتومو از تنم درآوردم و لباسمم ...

تقه ای که به در خورد ... پندار در اتاقو باز کرد و درحالی که نیمی از تنش هنوز از اتاق بیرون بود به صورتم نگاه کرد و گفت

- چی شد؟ ... میری تو گروهشون؟

پاشو تو اتاق نذاشت ... شاید به خاطر دیدن لباسی بود که توی دستم داشت مشت میشد!

- آره ... حالا میری بیرون لباسمو عوض کنم؟

دستاشو بغل کرد و با خنده ی مرموزی به تنم خیره شد ...

- نمیخوای بگی که خجالت میکشی؟

امروز به اندازه کافی با زدن اون حرفا به گیتا عذاب وجدان گرفته بودم ... ! لباسمو عوض کردم ...

گیره ی موهامو داشتم باز میکردم که روی تخت نشست ... نگاهمون توی آئینه اتاق بهم خورد اما به روی هم نیاوردیم ... نه من نه اون!

- قرار شد چه روزایی بری؟

انگشتامو نرم نرمک بین موهای پر و دوباره وز شده ام فرو بردم ... سرم داغ شده بود و باید از التهاب درمی اومدند ...

- پنجشنبه ها ... پنج تا نه!

روی صندلی میز آرایشم نشستم و با دستمال عطری که خریده بودم زیر ناخن های سیاه شده از لباسمو پاک کردم ...

- میگفتی زنِ شوهر داری! تا نه شب چه معنی میده اونجا باشی؟

از توی آئینه نگاه کنجکاوشو روی تنم دنبال کردم ... ! یاد لحن ظهرش افتادم ... الان مهربونتر بود ... ! به قول خودش همیشه شبا مهربون میشد! شایدم خبری بهش رسیده بود که میخواست باهام نرم تر حرف بزنه و بیشتر نگاهم کنه!

از روی صندلی بلند شدم و بدون نیم نگاهی از مقابلش رد شدم ... باید حرف بابامو بهش اثبات میکردم ... صدای صندلش به گوشم رسید ... توی یخچال دنبال پارچ آب میگشتم که بازومو کشید ... اینبار زورم رسید ... دستمو آزاد کردم تا بتونم پارچ آبو بردارم ...

- لالی؟ ... نمیشنوی من چی میگم؟

در یخچالو با پام بستم و برای خودم آب ریختم ...

کاش کسی پیدا میشد پشت سرم آب میرخت ...

کسی از عالم بالا ... از پیش خدا ...

قرصی که اون روزا بدجور حال نامیزونمو میزون میکرد به دندون گرفتم و گفتم

- من شوهری نمیبینم ... .چون ندارم!

ضرب سیلی ... سوز لب ... افتادن قرص سفید ... داغی گونه ام ...

- شوهر نداری نه؟ ... پس منِ نره خر کیم ... . هان ... .؟

دلا شدم تا قرص روی زمینو بردارم ... بلند که شدم طلبکارانه نگاهم کرد ... خیره بهش قرصو دوباره به دندون گرفتم ...

با چند قلپ اب ... . خیره به نگاه سرد او ... قرص زاناکسِ دوست داشتنی امُ خوردم ...

- نمیشه بری ... یعنی نمیذارم ... فهمیدی؟

مزه خون و آب ... برای بار سوم میگم ... دستت سنگینه ...

پشت میز پناه گرفتم و آروم ... زیرلب ... جواب دادم ...

- میرم ... همه که مثل تو نیستن ... سیب دهن زده رو هرکسی از روی زمین برنمیداره! خیالت راحت ...

کف دست پهنش با صدای تلفن روی هوا موند! از نزدیک بوی عطرشو حس کردم..اما ... تمرین بود ... تمرینی برای سرکوب این همه زنانگیِ یکجا جمع شده ...

زودتر دل کندم ... دور شدم ... باید قبول کنم که هنوزم میترسم ... از اینکه آنا ... بدون لحظه ای درنگ به سمتم میاد تابهم سیلی بزنه میترسم ... !

رو تخت ... رو به شکم ... دراز کشیده بودم ... مرور کردم اون لحظه ای رو که روی دستاش بوسه میزدم! به پاش افتادم ... از ترس موقع سیلی بغلش کردم ... !

شاید تقصیر سعید بود ... اگه یه بار روم دست بلند کرده بود اینقدر از پندار نمیترسیدم!

من هرکاری میتونستم کردم ... درد و دل ... خواهش..التماس ... راستگویی ... دیر گفتم اما بدون کم و کاست به زبون آوردم ... اما اون چی ...

نبخشید ... قبول نکرد ...

فقط زد! هم تهمت ... هم ...

چشمای بیجونم نای باز شدند.نداشتن ... .باصدای پندار چشم باز کردم ...

- فروهه بود ... گفتم خوابی ...

خندیدم ... خنده که نه ... یه لبخند به تلخی خنده های هر روزش ...

- پس توام دروغ گفتی!

تیله ی چشمام دوباره داشت راه آسمونو پیش میگرفت که دست گرمش از روی تخت بلندم کرد ... کامل نه ... فقط سرم ... سرم روی سینه اش چه کار میکرد؟

- دریا ... باز حالت بده؟ ... با توام ... یه حرفی بزن ...

باز که میزنی ... خوشت میاد ... به هر بهونه ای ... صورت گردم خوش دست شده ... فهمیدی که به کف دستات خوب میاد؟ ...

تو همون حال مستی و بی رمغی به سینه اش زدم ...

- بذارم رو تخت ... خوبم ...

گوش کرد ...

- چی خوردی؟ ... اون قرص چی بود؟ ... چرا یهو رنگ و روت پرید؟ ... میشنوی؟

انگشت اشارمو روی لبهای خشکش گذاشتم ...

- هیس ... دلت برای سیب دهن زده نسوزه!

چشماشو لحظه ای بازو بسته کرد و از اتاق رفت ... رفت که رفت ... بهتر که رفت ...

مادرم رفت ... بعد او ... پدرم هم رفت..یکروز منهم میروم ... آنوقت تو میمانی و یه بغل خاطره ی تلخ و شیرین ...

صبحِ ... دیشب که شب بود ... همه جا تاریک ... عق زدم..هم دیشب هم الان که هوا روشنه ... یعنی صبح شده ... صبحِ یا چراغا روشنه؟

دیشب چی خوردم که پندار مدام میپرسید؟ ... آهان ... قرصم ... دوست خوبم! تازه باهاش آشنا شدم ... بدجور دلتنگیامو یه جا از تنم میکشه بیرون ...

قرصی که باید یک چهارمش رو میخوردم کامل خورده بودم!! چه حال خوبی شد ... وقتی که نیمه های شب دوباره به دندان گرفتمش!

... بازم میخورم ... یکی کامل ... گور بابای حرف دکتر ... یک چهارم کجای منو میگیره؟

اما اگه بدنم عادت کنه ... . بیشترش میکنم ... یکیو نصفی ... هروقت دوباره عادت کردم میکنمش دوتا ... بعد دوتا نوبت میرسه به دوتا نصفی ... بعد دوتا نصفی میشه ... آخ که چه حال خوبی دارم ...

زنگ گوشیِ موبایلم نیم ساعتی میشد که نقش لالاییِ دم ظهرو برام ایفا میکرد ... هنوز مست بودم ... مست یا گیج ... گیج یا له ... له نه ... خرد ... خردم نه ... کالم نه ... گفت دهن زده ... منو ... من با سیب ... سیب دهن زده میخوری؟..

- الو ... کیِ؟ ...

- سلام دریا ... گیتام ... خونه ای بیام پیشت؟ ...

- گیتا دیگه کیه ... کجام من؟ ... کجا بیای؟

- دریا خوبی؟ ... چی داری میگی؟ ... مگه خونه نیستی؟

دور تا دور خونه چشم چرخوندم ... پذیرایی بهم ریخته ... ظرف شکسته شده ... دیشب من حالم بد بود یا اون ؟

- تنهایی؟؟ ... چیزی تو سرت خورده؟ ... کتک خوردی؟

چرا همه چیو میدونست ... کدوم احمقی راز سر به مهر منو به زبون آورده بود؟ ... زیر میز تلفن ... شاید خنک باشه ... روش فرش نیست ... پس خنکه ... .

میزو هل دادم ... کف پام خنک شد ... حدسم درست بود ... نشستم ... سرجای میز تلفن ...

کی بود میگفت خدا جای حق نشسته؟ ...

خنده دار بود..کاش پاشه بذاره حق سرجای خودش بشینه ... باید به پرونده ی بلند بالای من رسیدگی کنه ...

- دریا باکی حرف میزنی؟ ... دختر داری نگرانم میکنی؟ ... من الان میام خونه ات ...

صدای ممتد بوق ... شبیه صدای دستگاهی بود که خبر از مرگ دلم میداد!

خوابم برده بود تا صدای جیغ یه زن ... شبیه خودم ... کمی بی رنگ و رو تر ... کمی بیرنگ تر ... کمی آشنا ... کمی غریبه ... پلک زدم ... جیغ زد ... لاقل دستت را روی گوشم بگذار ... کر شدم!

دست سرد و صورت سرد تر ...

پلک سنگینو مژه های چسبیده ...

بغض بیخ گلو و تنگی نفس ...

کاش یه کم کمتر بود ... "او" ...

- دریا جان ... عزیز دلم..چشماتو باز کن ... دختر خوب این چه کاری بود با خودت کردی؟ ...

چشم باز کردم ... صورت زیبای و رنگ پریده ی گیتا ... منو دوست داشت که با هربهونه ای میبوسیدتم ...

- قربون چشمات بشم.خوبی؟ ... چی کوفت کردی که منو مزین به محتویات معده ات کردی؟

چیزی یادم نمی اومد ... هیچی ...

- یادم نمیاد گیتا ... ببخشید ...

دوباره دست به گونه ام کشید و بوسیدتم ...

- فدای سرت ... الان بهتری؟ ... قرص خورده بودی خودتو بکشی؟ ...

- چی؟ ... بکشم؟ ... نه!

- دکترا گفتن ... البته خداروشکر مثل اینکه از دیشب رو درو دیوار بالا آورده بودی وگرنه اینا چیز خورت میکردن تا مستفیذشون کنی! پندارم اینجا بودا ... یعنی بیچاره صبح بامن رسید دم خونه ... رفته بوده درمونگاه تا دکتر بیاره بالا سرت که اینجوری میشی ... میگفت دیشب هرچی اصرار کرده نرفته بودی ... مثل اینکه نصفه شبم میاد خونه ... زیاد متوجه حالت نمیشه تا دم دمای صبح ... مگه قرار نبود محکم باشی؟ خودکشی کار بچه مدرسه ایِ ... کار اونایی ِ که باباشون با دوست پسرشون دیدتشونو تهدیدشون کرده دیگه نمیذاره قیافه عشقشو ببینه! تو دیگه چرا؟

- دو تا زاناکس خوردم ... دکتر رفته بودم گفته بود یه چهارم ...

- ولی تو دوتا خوردی! میکردیش سه تا دور هم میخندیدم!

با بغض به صورتش خندونش نگاه میکردم که لباشو جمع کرد و با حالت بچه گونه ای گفت

- نبودی ببینی شوهر اخمالوئه چیکار میکرد ... ! بنده خدا داشت رو به قبله میشد!

از خبرش خوشحال نشدم ...

- اون میترسید من بمیرم خونم بیفته گردنش ... به چی دلخوشی؟

شال روی شونه افتادشو سرش انداخت و نفس عمیقی کشید ...

- ولی نگرانت بود ... اگه به بدبینی و بد دلی باشه من از همه بدترم ... ! وقتی بهت میگم نگرانت بود باور کن! با همه بدخلقیاش هنوزم دوست داره ...

بغض کردم ... تا فهمید دستشو به نشونه تهدید رو به روم تکون داد ...

- گریه کنی میذارم میرم ... دیشبو برام بگو ...

قورت دادم ... هم حال تهوم را هم بغضم را ...

- کتکم زد! بهم گفت زن شوهر دار اونموقع شب نباید بیرون باشه ... منم سیب دهن زده رو به روش آوردم ... اونم زد!

زمزمه کرد ...

- توام خوردی ... هم کتک ... هم قرص!

چشم بازو بسته کردم ...

- نباید باهاش دعوا میکردی ... تحریکش میکنی ... اونم که مثل آتیش زیر خاکستره ... بادش میزنه بدتر میکنه ... فکر اون روزایی ُ بکن که پشیمون میشه! حداقل پیش خودت نذار از این فرو مایه تر بشه ... یه جورایی خودت عزت نفستو جلوش نگه دار ... بی محلی کافیشه ... مردا بغیر زن مادرم میخوان ... کسیو میخوان که نازشونو بکشه ... بی محلیات به اندازه کافی درگیرش میکنه ... دیگه باحرفات داغونش نکن ... اینم بدون که اون تو این ماجرا بی تقصیر ترین آدمه!! بی خبر بوده ... بی خبر از یه ماجرایی که تو احمقانه ازش پنهون کردی ... با خودش میگه حتما چیزی بوده که دریا قبل از محرم شدنمونم حرفی پیش نکشیده بوده! اگه یه کم بهش حق بدیم باید قبول کنیم تو همه این اتفاقات اون تقصرکار نیست ... ! حالا خود دانی ... یا باهاش راه بیا یا ازش فاصله بگیر ... تصمیمت هرچی باشه میتونی رو کمک من حساب باز کنی ... میخوای نگهش داری؟

چه سوال بیهوده ای ...

اون باید منو نگه داره ... اون دم از طلاق میزنه ... اجازه من دست اونه!

- گفت طلاقم میده!

موهامو کنار گوشم انداخت ...

- زر زده! گفتم دوسش داری یا نه؟

بدون شک جواب دادم ...

- نمی دونم!

بهت نگاهش رو با صدای در از روی لب هام برداشت ... پندار اومد ... !

- بهوش اومدی؟

نگاهم هنوز به گیتا بود ... از روی صندلی بلند شد و کنار پندار ایستاد ...

نمیخواستم ضعیف باشم ... اما شدم!

نمیخواستم زن باشم ... انگار شدم!

نمیخواستم سرد باشم ... اما شدم!

نمیخواستم تلخ بخندم ... اما خندیدم!

- بهوشم ... !

گیتا دست به کیف شد و رو به پندار که خیره بهم شده بود گفت

- این سرمش تموم بشه یکی دیگه ام هست ... میخواید من پیشش بمونم شما برید خونه؟

مسابقه بود ... بین پلک هایمان ... من میبرم یا تو؟! ... من میبازم یا تو؟ ...

تو باختی!

رو به گیتا کرد و دستی به پشت گردنش کشید ...

- تا همینجاشم به شما زحمت دادیم ... برید به سلامت ...

گیتا روی تخت دلا شد و صورتم رو دوباره بوسید ... کنار گوشم زمزمه کرد ...

- همینجوری خوبه ... فقط باهاش کلکل نکن ... اون سیب مسخره ام بنداز دورا! از دهنت ...

لبخند که زدم با خنده صداشو توی اتاق ول داد ...

- چال گونه ات تو حلقم سفید برفی ...

نگاه "او" ... حرف دل "او" ...

لبخند پهن شده ی روی لبم مال تو ... !

گیتا رفت ...

پشت سرش چشمامو بستم و لحافو روی سرم کشیدم ... خیلی خسته بودم ... خسته که نه..کلافه ... از این روزهای تکراری ... از این حس های مشترک ... از این همه درد و واهمه ... حتی از بودن کنار مردی که بی نهایت دوستش دارم!

سنگینی دستش روی سرم ... نوازش میکرد یا باز دلش میخواست یه دل سیر بهم سیلی بزنه؟

- بهتری ... ؟

به محبتت نیازی نیست ... دوباره بد عادتم میکنی ...

- تو دفترچه بیمه ات نوشته باید یک چهارم اون قرصو مصرف کنی ... دیشب چرا کامل خوردی؟

براش مهم نبود که چرا باید یک چهارم اون قرصو بخورم! حتی نفهمیده بود که نصفه شب یکی دیگه به سلامتیش انداختم بالا!

- حرف نمیزنی؟ ...

- این سِرُم تموم شد ببرتم خونه ... حالم خوبه ... .

زیر لب "باشه "ای گفت و دست سنگینش از روی سرم برداشته شد ... امان از روزی که با یه حرف سایه ات از روی سرم برداشته شد!

برگشتیم خونه ... اونم چه خونه ای..بو کثافت وسط پذیرایی همون اول خورد تو بینیم ... عق زدم ...

- الان تمیزش میکنم ... تو ازون کنار برو تو اتاق ...

دست به بازوش بردم ... نیازی به کمکش نبود ...

- خودم تمیزش میکنم ...

شالمو دور دهنو بینیم بستم و قالیچه ی رو به روی میز تلفونو برداشتم ... .توی حموم با هر عقی که میزدم اشک میریختم ...

بعضی روزا باید فراموش کنی چه تمرین و مشقی برای شب و روزت داری ...

دلم گریه میخواست ... تا مرز هق هق ... تا مرز خفگی ... تا مرز کبودی ... تا مرز نیستی ...

روی بند لباس بالکن روی فرشی پهن کردم و برگشتم توی اتاق ... بوی غذا می اومد ... یه بوی خوب ...

در حمومو نبسته بودم که دلم آب تنی خواست ... لباسهامو از تنم کندم و زیر دوش نشستم ...

به خاطر همه ی این هقهق ها ... نمیبخشمت ... هیچوقت!

- دریا خوبی؟

بیچاره انگشت اشاره ام ... مسئول خفگی زجه های ویرانی من بود ...

گاز میگرفتم و بی صدا اشک میریختم ...

لباس گرم پوشیدم تا این لرزش بی پایان از تن بیفته ... روی تخت نشستم و سرکی به جزوه ام زدم ...

- بیا نهار ...

فکر بدی ام نبود ... منتظر ایستاده بود ... از روی تخت پایین اومدم ... از کنارش رد شدم ...

باز بو کشیدم ...

به بهانه بوی نان و برنج ...

عطر تنشو بازم بو کردم ...

ماکارونیِ دوست داشتنیِ من ... بدون سوسیس و فقط باگوشت! با فلفل دلمه ای های بی حوصله خرد شده!

برای خودم کشیدم ... نه زیاد نه کم ... به میز نهار خوردی تکیه داد ... این ترشی از کجا اومده بود؟

- بشین همینجا بخور ...

با پام صندلی رو عقب کشیدم ... .خودمو روی صندلی انداختم و با لذت چنگال چهار سرو توی ظرف فرو کردم ... چرخید چرخید تا کام گرفت!

ماکارونی های آویزون شده از لبمو با دست بیرون کشیدم و دوباره توی ظرف انداختم ...

- بشین ... !

منم دستور دادم ... مثل خودش اونم گوش داد ...

- نیم ساعت پیش شهاب زنگ زد ... گفت میاد خونمون ...

چرا به من خبر نداده بود؟ ... چیکار داشت؟ ...

- میگفتی نیاد! ...

- چی؟ ...

لیوان آب سرد تر از نگاهش بود ...

خندیدم ... اول با صدای بلند اما به محض جمع شدن اشک توی چشمام جمع کردم ... خط های موازیِ بهم نرسیده ی روی لبهامو ...

- شهاب بیاد بگه که منو مهراد با هم رابطه نداشتیم ... رابطه نداشتن منو اردلانو کی میخواد بهت ثابت کنه؟

از سر میز بلند شد ... دوباره دست به گردن شد ... دوباره برگشت ... ولی نزد!

صندلیمو از میز فاصله دادم ... دست به سینه نگاهش کردم ...

- سیر شدم ... خوشمزه بود ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

دستاشو دو طرف میز گذاشت و با یه نیشخند پرمعنا گفت

- پژمان هرچی زیر زبون اردلان بودو کشیده بیرون ... اونم کم حسرت نخورده بوده! هنوزم دوست داره ... گفته میاد یه روزی منو از تو میگیره!

گیتا گفته بود دهن به دهن نکنم ... گفته بود کلکل نکنم ... اما نمیشد این چشم های روشن و زل زده رو دید و دم نزد ...

سرمو کج کردم سمتش ... نزدیک تر بودم ... جایی زیر گوشش ... یادش بخیر ...

- نگفته چند بار باهام بودیم؟

نزدیک گوشم جواب داد ...

- دارم نابود میشم ...

صدای کشیدن رو میزی ... صدای شکسته شدن ظرف ماکارونیِ دوست داشتنیم ... صدای تکیه تکیه شدن پارچ آب ... فقط به درک!

توی اتاق کز کرده بودم تا شهاب بیاد ... شهابی که جواب تلفنمو نمیداد و منو دلواپس کرده بود ... صدای شیشه خورده هایی که از آشپزخونه جمع میکردم به گوشم میرسید ... سر و صداها ساکت شدند وقتی زنگ آیفون تو خونه پیچید ...

لباسمو آستین کوتاهمو عوض کردم وموهامو دم اسبی بالای سرم بستم ... از اتاق که می اومدم بیرون چشمم به پندار افتاد که روی مبل نشسته بود به انگشت دستش ور میرفت ... رد خون روی دستش پیدا بود!

- شیشه رفت تو دستت؟

نگاه سر تاپایی بهم انداخت و سری تکون داد

- مهم نیست ... درو باز کن

به سمت در رفتم که شهاب زودتر زنگ زد ... چشمای خسته و موهای بهم ریخته اش خبر از خستگیِ همیشگیش میداد ...

- سلام ...

خنده دار بود ولی جعبه شیرینیُ رو به روم گرفت و گفت

- دفعه اولِ میام خونت ... گفتم دست خالی زشته ... پندار که هست؟

با لبخند جعبه رو ازدستش گرفتم و از جلوی در کنار رفتم ... پندار و دید ...

رو بوسی که نکردند ... ندیدمم..فکر کنم فقط بهم دست دادن ... به هرحال تو شرکت فربد یه جورایی مدام چشم تو چشم میشدند ... جعبه شیرینی و از روی میز برداشتم ... میخواستم برم تو آشپزخونه و چایی بذارم که پندار میون احوالپرسی شهاب گفت

- دمپایی پات کن ... شیشه نره تو پات ...

صندلی خودشو پام کردم ... یه ظرف میوه ام پر کردمو برگشتم تو پذیرایی ... سکوت سنگینی بود ... با فاصله از پندار روی مبل نشستم ...

شهاب بیچاره ... خیلی خسته بود ... از صورت سیاه شده و دستای تیره ترش میشد فهمید ...

- چطوری شهاب ... خوبی؟ خواهرا خوبن؟

اول به پندار نگاه کرد بعد به من ... دستپاچه بود ...

- ممنون ... سلام رسوندن ... شما خوبید؟

پوزخندمو دید و نگاهشو ازم گرفت ... بهش میوه تعارف کردم ...

- واسه میوه و شیرینی نیومدم دریاجان ... راستش پندارو تو شرکت دیدم ... خواستم براش توضیح بدم که گفت بیام جلوی تو حرف بزنم ...

نگاهش به پندار بود و من به هر دو ...

- ببین پندار من مهرادو خوب میشناسم ... برای بدست آوردن دریا هرکاری میکنه ... ! منم دیر فهمیدم..اوایل فکر میکردم دلش برای دریا سوخته و باهاش صمیمی تر شده ... اون روزا مهراد بغیر دریا به دوتا دختر تو همون دانشگاه خراب شده دوست

بود ... من درگیر مشکلات خودم بودم ... حواسم به دریا نبود چون دوستاش کنارش بودن ... تا اینکه مهدی بهم گفت دریا و مهراد خیلی صمیمی شدن ... خیلی زود باهم دوست شدن ... از دریا تعجب نبود ... چون دختر ساده ای به نظر میرسید اما از مهراد بعید بود ... چون اون همیشه دنبال ... ببخشید اینو میگم اما دنبال آدمای راحت و آزاد بود ... رابطه اش با دوستای دخترش هیچ خط قرمزی نداشت ... نمیدونم چرا همون روزا به دریا حرفی نزدم ... به خدا گفتم فروهه عقلش میرسه ... نمیذاره دریا اشتباهی مرتکب بشه ...

فروهه که کاری نکرد ... این خود دریا بود که خیلی زود مهرادو شناخت و ازش فاصله گرفت ... یه بار که با مهراد دعواشون شده بود مهراد بهم زنگ زد ... صداش میلرزید ... تا خرخره خورده بود و پشت تلفن واسه من گریه میکرد که دریا همه چیو تموم کرده ... اون لحظه دلم برای مهراد سوخت ... اومدم با دریا حرف بزنم آشتیشون بدم که دیدم دوستم ارزش دریا رو نداره ... اگه مهراد بهت گفته با دریا میرفتن مهمونی دروغ نگفته! چون میرفته! اما با من ... با مهدی ... با ارغوان ... با فروهه ... بنده حسابیِ خدا که هرچی از دهنت دراومد تو شرکت بارم کردی ... من خواهرامم با خودم میبردم ... جایی که میرفتیم فقط یه دور همی بود ... نه مهمونی که تو توی ذهنت داری ... ! واسه دوست دختر دوستم بی غیرتم ... دیگه واسه خواهرام که بی رگ نیستم!

هر روزی که دریا رفته بود خونه ی مهراد همه ما بودیم ... اینا یه لحظه تو اتاق نمیرفتن ... بعد تو ... پشت سر زنت ...

شهاب کلافه دستی به موهاش کشید و پندار نفسشو با صدا بیرون داد ... سرمو انداختم پایین تا خنده ی کنج لبمو نبینن ... چقدر بدبختم من ... برای اثبات پاکیم جلوی شوهرم ... باید یه غریبه گواهی بده!

- اون شب دریا بهم زنگ زد..گفت چرا نیومد مهمونی ... نگو مهراد برای اینکه دریا رو راضی کنه تا بیاد بهش دروغ گفت که منم هستم ... اما من از همه جا بیخبر بودم ... تلفن دریا قطع شد ... به مهراد زنگ زدم جواب نداد ... میتونستم حدس بزنم چه

نقشه ای تو سرش داره! اینقدر شماره ی دوستای مشتکرمونو گرفتم تا فهمیدم مهمونیِ کیِ و کجاست ... داشتم میرفتم لویزان که دوستم زنگ زد و گفت مهراد با حال بدش با دریا برگشته ... وسط راه برگشتم سمت خونه مهراد ... دیر رسیدم وگرنه نمیذاشتم پای این دختر به اون اتاق باز شه! دریا هیچ گناهی نداره ... قسم میخورم که مهراد نتونست اون شب کاری بکنه ... حرفمو باور کن ... تو شرکتم بهت قول دادم مهرادو پیدا میکنم تا همه چرت و پرتایی که پشت دریا گفته رو پس بگیره ... هنوزم رو حرفم هستم ... فقط ... با دریا بد نباش ... خیلی تنهاست ...

صدای بغض آلودش با اشک ریخته شده ی من پیچید ...

- اینو نه تو میفهمی نه من! ... تویی که خانوادت کنارتن ... منی که خواهرام پیشمن ... دریا غیر تو کسیُ نداره ... .

سفتی کش سری که بسته بودم به سرم فشار میاورد ... از روی مبل بلند شدم ... شهاب به صورتم زل زده بود ... دلم براش سوخت ... شده بود چوب دوسر ...

- نهار خوردی؟

- باید برم ... ممنون ...

پندار بالاخره به حرف اومد ...

- دریا هم نهار نخورده ... منم ... بمون !

راه اشپزخونه رو پیش گرفتم ... تو قابلامه هنوزم غذا مونده بود ... با اون دوسه تا قاشق سیر نشده بودم ... داشتم به کم و زیادی غذا فکر میکردم ...

- تو فریزر چیزی نداری؟

صورت خسته ی پندار و چشمای سرخش ... تنبیه بود! از حالا تا هر وقت که دلم بگه ...

- چرا ... فکر کنم کوکو گذاشتم ...

صدای کمی سرحالترِ شهاب دراومد ...

- من کجا دست و صورتمو بشورم؟

خنده ی پندارو دیدم ... ! نمیدونم تو شرکت چه چیزایی بینشون بوده که حالا پندارو اینقدر آروم کرده ...

- شهاب فکر کنم باید بری دوش بگیری! تو شرکتم همیشه ی خدا لچری!

شهاب دم اپن آشپزخونه واستاد و با خنده ی پهنی که روی لبش بود بهم گفت

- دریا تو شرکت اسامی نامنظم ترین افرادو زدن ... من اول از همه ام! با نظم ترینم این سوسوله!

صدای خنده ی جفتشون خوشحالم کرد ... اما بازم ته خنده ها غمن!

غذای نیمه داغو دوباره داغ کردم ... از توی یخچال کاهو برداشتم و روی صندلی میز نهار خوری نشستم ... موقع درست کردن سالاد شهاب با خنده گفت

- دریا بیام کمک؟

از صدای سرخوشش خجالت کشیدم! بیچاره شهاب! معلوم نیست چه حرفایی از پندار خورده که حالا بهش اجازه داده شده تا پا تو خونه امون بذاره ...

- شما فوتبال تماشا کن کاری به کار من نداشته باش ...

کنار پندار نشست و حوله ی روی مبل ُ با اجازه پندار به صورتش زد ... چند دقیقه بعد روی مبل لم داد و چند دقیقه بعد صدای خرو پفش باعث شد بزنم زیر خنده ... از همون خنده هایی که مدتی میشد ازم فرار میکرد ...

پندار دستشو جلوی دهنش آورد و زیر لب گفت

- هیس ...

سرمو انداختم پایین و زیر چشمی به پندار نگاه کردم ... محو تماشای فوتبال شده بود ...

میز رو که چیدم پندارو صدا زدم ... اونم سرشو نزدیک گوش شهاب برد و صداش زد ... سر میز غذا بیشتر شهاب حرف میزد ... از کارش ... از سوتی های تو شرکتش که صدای فربد و پندارو درآورده بود ... از کار توی آژانس و آدرسایی که به قول خودش بعد سه سال هنوز یاد نگرفته ... پندارم حرف میزد ... گاهی میخندید ... گاهی نگام میکرد ... اما من ... نمی بخشمت!

غذامو که خوردم از شهاب عذرخواهی کردم تا برم توی اتاقو بخوابم ... پندار مشکوک نگاهم کرد ... شهابم ناراحت!

روی تخت طاقباز دراز کشیده بودم و به این فکر میکردم چقدر زود حرفای شهاب باورش شد! هرچند شهابم مثل من روزی صد بار تو شرکت دور پندار گشته بود و براش توضیح داده بود ...

اما حرف من ... حرف من به درک ... این آبروریزیاش ... خبر دادن به پژمان ... از اونم دلخورم ... لابد اونم حرف داداششو باور کرده بوده که اینجوری اردلان بیچاره رو تومضیغه میذاره ...

پهلو به پهلو شدم ... غلت خوردم ... یه صدای ویبره ای می اومد ... حس جواب دادن نداشتم ... به یک ساعت نرسید که با تموم شدن فوتبال شهابم رفت ... دلم میخواست با پیتا حرف بزنم ...

از امروز بگم ... از حرفای شهاب ...

بهش زنگ زدم ... خوب گوش میداد ... دقیق میپرسید ... میگفت پندار شرایط روحیش بهم ریخته ... میگفت اون بیشتر ناراحتیش از خودش بوده که اون روزا فقط به خاطر شرایط خانوادش تو رو تنها گذاشته و بعدم چوبشو خورده ... گفت باهاش مدارا کنم ... نذارم اون اتفاقو به روم بیاره ... اما ازش بخوام بابت رفتار یه طرفش برام توضیح بده ... میگفت بپرسم که باور داره یا بعد یه سال زندگیِ برای اثبات دروغ یا راست حرفام باید به غریبه ها رو بندازم؟ ... گفت..شنیدم ... اما من نمیبخشم!

- یادم نمیره کاراشو گیتا ... حرفاش ... توهیناش.. شاید تو زندگیم هیچکس بهم نمیگفت! ... چیُ باور کنم؟ ... حالا من بهش شک دارم ... به دوست داشتنش ... به عشقش ... عشقی که با حرف یه بچه مست و احمق بره رو هوا عشق نیست ... هوسِ ... من به همه شک کردم ... .حتی به شهاب ... !

- دریا ... تو داری مهر بد بینی میزنی ... اونم به هرکسی که پیش روته ... شهاب دیگه چه گناهی داره ... تو که یه ساعت داشتی از رنگ و روی بی حال و کسلیش واسم میگفتی ... یه دفعه چی شد؟

- میتونست زودتر به دادم برسه ... خیلی زود ... شاید همون روزی که کنارم نشست و جلوی مهراد گفت " بیا دم گوشت بگم این چجور آدمیه" ... دیر حرف زدم ... چرا همه فکر میکنن تا آخر عمرشون فرصت دارن ... ؟

- دریا جان ... ما مرد نیستیم ... هیچوقتم نمیتونیم جای اونا باشیم..جاشون فکر کنیم ... تصمیمی بگیریم ... برای اونا یه چیزایی مهمه که ما دوست داریم نباشه! خیلی دخترا هان که شاید با دوست پسرشون رابطه عاشقانه داشتند ... حالا نه کامل ولی داشتن..همونا بدشون نمیاد یه پسری نصیبشون بشه که با کسی رابطه نداشته باشه ... مسلما برعکس اینم هست ... حال چه برسه به پنداری که خودت میگی تو دفتر خاطراتش حرفی از رابطه و اینجور چیزا نزده بود..نمیگم مهربونتر باش ... نه! اتفاقا باید تنبیهش کنی تا برای اثبات هرچیزی لازم نباشه قسم و آیه جلوش بیاری یا به دیگرون متکی بشی ... اما از همه مهتر اینه که یه فکر اثاثی برای زندگیت بکنی ... یه روز دعوا یهروز آشتی به درد تو نمیخوره ... یا با پندار حرف بزن یا بذار گذشت پندارو بهت ثابت کنه ... یا عوض شده یا نشده ...

- نمی دونم ... چند روزه حس خوبی بهش ندارم ... میبینمش دیگه قند تو دلم آب نمیشه! تو همه ی اون روزا بازم دوسش داشتم ... اما الان ... فکر میکنم با هرسیلی که خوردم و هر اشکی که بابتش ریختم از چشمم افتاده ...

سکوت گیتا نشون میداد مثل من ناراحته ... شایدم بغض داشت که زود خداحافظی کرد و دیگه ادامه نداد ...

عصر تازه به هوای خوردن چایی از اتاق اومدم بیرون ... بیدار بود ... سرش به لپ تاپش بود و پشت تلفن داشت با یکی حرف میزد ... تلفنو خیلی زود قطع کرد و صدام زد ...

- کاری داری؟

لحن سرد و خشک ... مثل خودش! من خر نیستم..میدونم باور نکرده ... فقط قبول کرده ... قبول کرده که زنش سیب دهن زده ی مردم نیست!

- بشین

دستوری بود اما لحن آرومی داشت ... با فاصله روی مبل نشستم و شروع به بافتن موهای بازم کردم ... نگاهش نمیکردم ... لیاقت میخواد مهمون این دوتا تیله شدن! تو لایق نبودی ...

- از دیروز بگو ... موسسه ... چند نفر شدید؟ ... فقط پنجشنبه ها میری؟

ابرویی بالا انداختم و جواب دادم ... با مکث ... در نهایت آرامش ...

- قرارمون همون پنجشنبه ها شد ... نزدیک اجرا دو روز در هفته میشه ... ساعتش بیشتر ... یازده نفریم ... فقطم منو گیتا دختریم! بقیه همه پسرن!

سرشش به طرفم چرخید ... دستاشو توهم قلاب کرد و روی میز گذاشت ... موهام بافته شد ...

- سوالو جوابت تموم شد؟ ...

نگاهم که کرد..بازم غرق شدم!

یادم آمد روزی که مست این چشم های روشن بودم ...

- خوشحالم دروغ نگفتی!

خندیدم ... تک خنده ... بیشتر خندیدم ... بابت این شک جدا نشدنی از پندار!

- امتحان بود؟

کف دستشو دور گردنش باز حلقه کرد و آروم نالید ...

- میدونستم چند نفرید..اما مطمئن نبودم تو راست بگی! ... به حالم نخند دریا ... میدونم دیوونه شدم ... از خودم بدم میاد ... ! دست خودم نیست ... تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها ... ! تو اگه پایه دوستیتو با مهراد درست گذاشته بودی به این لجن زار کشیده نمیشدی! تو شل اومدی ... اون سفت گرفت ... باید مهرادو پیدا کنم..شهاب قول داد کمکم کنه ... تا با اون لعنتی حرف نزنم آروم نمیگیرم ... کم بهت تهمت نزد ... باید پس بگیره ... هم حرفاشو هم سیلی هایی که تو جای اون خوردی! ...

سر پایین انداخته ام دنبال ردی از حس توی پاهام میگشت..تکون نمیخوردن ... نمیرفتند ... چسبیده بودن بهم ... یکی بیاد منو بلند کنه ... گوشم درد میکنه..بازم تکرار همون حرفا ... بازم دروغ دوست داشتن ...

دستمو به لبه مبل گرفتم و بلند شدم ... پاهام گز گز میکرد ... بیشتر پای چپم ... خوب راه نمیرفتم اما تا اتاق میشد دست به دیوار رفت..

- خوبی؟

پشت این کلمه هزار تا حرفه که من فقط یکیشو به زبون میارم ...

- خوبم ... دستمو ول کن ...

صبح قبل از دیدن دکتری که ازش وقت گرفته بودم رفتم بهشت زهرا ... روز تولد بابام بود ... بین سنگ قبراشون نشستم و بهد چند دقیقه از این رو به اون رو شدن به حرف اومدم ...

سلام بابایی ... تولدت مبارک ... خوب شد ... دیگه با مامان جشن تولد میگیری ... همیشه تو تولدات میگفتی جای مامان خالیه ... امسال چی میگی بابا؟ ... میگی جای دریا خالیِ؟ ... آره ... بگو بابا ... به خاطر من از ته دلت بگو ... میخوام بیام پیشتون ... حاضرم ... راضی ... از خدا خواسته ... .میخوام بیام اونجاهم از دست تو هم از دست مامان هم از دست خودِ خدا شکایت کنم ... اونجاهم پارتی بازی میشه بابا؟ ... هیشکی حرفمو باور نمیکنه ... راستی این چند وقت اومدی خونه ام؟ ... پندارو دیدی؟..دیدی چقدر بداخلاق شده؟ ... هم دوسش دارم هم ندارم ... اگه بودی بهم سخت نمیگذشت..مهم بودم نمیرفتی ... ناراحت نشیا ... اما توام مردی ... همه مردا مثل همن ... نه؟ ... تو خوش باش..نمیخواد غصه ی منو بخوری ... کم بیارم..میبرم ... خودمو از زندگی ساقط میکنم ... خیلی راحت ... برام دعا کن ... این آخرین باریِ که میام دیدنتون ... با جفتتونم ... فکر کنید هیچوقت دریایی نبوده ... خوب نگام کنید ... شناسنامه ام میگه بیست و دوسالمه ولی چهره ام ... هر دفعه میرم خودمو رنگ میکنم ... که به همه دروغکی بگم حالم خوبه ... این روزا بس که گریه کردم حالت چشمام عوض شده ... بذار خط چشممو پاک کنم تا خوب ببینید ... راستی بابا ... خودم کادوی تولدت شده ام ... یه دختر تنهای تنهای تنها ... فقط یه سوال ... آخرین سوال ... توام دستت اینقدر سنگین بود؟؟

رو از بابا گرفتم ... از این جا به بعد حرف حرفِ زنونه بود! مادر و دختری ...

- خانوم خانوما ... حال این روزام خوش نیست ... از چشم شوهرم افتادم ... بهم تهمت میزنه ... به من ... شدم آش نخورده و دهن سوخته ... تباه شدم ... نابود ... بس که دستش سنگینه ... دلش به حالم نسوخت ... فقط میخواست بزنتم تا آروم بگیره ... اما من چی ... منم باید کسیو بزنم تا اروم بگیرم؟ ... تو جای من بودی پای این زندگی وایمیستادی؟ ... بمونم مامان؟ ... برم؟ ... کجا برم؟ ... پیش کی؟ ... خانوم بزرگ راضیم نکنه برگردم؟ ... نکنه به همه بگه مهرادو ... پندار داره بی آبروم میکنه ... فکر کن شهاب بهم میگه برو پزشکی قانونی ... وقتی این حرف به دهنش میاد! ... میبینی ... دیوونه شده ... دوسش ندارم ... نمیخوامش ... فقط ... .میذا رم یه روزی میرم که هرجای دنیا رو گشت نتونه پیدام کنه ... پس هوامو داشته باش ...

با سعید قهر کردم ... روز قبل از فوتش بهم گفت تو این دنیا بعد خودش اول پندار ... بابایی که دخترشو دست هرکسی بسپره بابا نیست!

تو مطب دکتر بی حسی پاهام دوباره توی تنم رخنه کرد ... سست و بی حال ... به بقیه مریضا نگاه میکردم ... همه همراه داشتن ... اما من چی؟ ... منشیِ مطب اسممو گفت و منم وارد شدم ... از حال و روزم گفتم ... از ضعف پاهام ... از بی حسیِ چند ساعتشون ... از ذوق ذوق کردن کف پام و خواب رفتنشون ... از همه چی گفتم ... جوابمو داد ... گفت بیشترش برای استرس و عصبانیتِ ... اما برام آزمایش نوشت ... گفت مشکوک به ام اسی ... اینو وقتی گفت که تاری چشمامو گفتم ... که سنگینیِ سر داغمو ... براش چنتا قرص نوشت و چنتا آزمایش ...

فکر کنم دعای بابام داره مستجاب میشه ... دارم میام!

- الو گیتا ...

- سلام دخملی ... چطوری؟

- خوبم عزیز دلم ... باعث زحمتت شدم ...

- ای بابا ... ول کن نیستی دخمل؟ ... چه خبرا؟

- هیچی ... سلامتی!

- امروز داشتم به این فکر میکردم که عصر میخوای بری دانشگاه حتما طناز همون دوست دختر قبلیِ مهرادو پیداکن ... باهاش حرف بزن شاید آماره مهرادو داشته باشه ... تو مهمونی جایی ... از دوستاش ..شاید بدونه ... اینجوری دستمون بهش میرسه ... باشه؟

- فکر بدی ام نیست ... باشه ... میرم سراغش ... تو کجایی؟

- هیچی اومدم موسسه نت ها رو تحویل بگیرم ... برای تورم شب میارم دم خونت ...

- باشه عزیزم ... میبینمت ... فعلا ...

دیگه خونه نرفتم و یه راست مسرو دانشگاهو از راننده خواستم که بره ... توی سلف چشم چرخوندم ... خدا خوب بلد بود منو به بعضی از آرزوهام خیلی زود برسونه!

طوری که بهم شک نکنن با چنتا صندلی فاصله از اکیپشون نشستم ... سرمو روی میز گذاشته بودم که صدای پچ پچ هاشونو شنیدم ... چشمام داشت سنگین میشد که ضربه ی آرومی به دستم خورد ... سرمو بالا آوردم ... طناز مقابلم نشسته بود ... لبخند ظریفی میزد ...

- شما ازدواج کردید؟

به حلقه ی پرنگین توی دستم که حسابی برام بی مفهموم بود نگاه کردم ...

- فکر کنم ... چطور؟!

دوستش کنارش نشست و با ابروی بالا اومده گفت

- باکی؟

از پروییش خنده ام گرفت ...

- به شما مربوط میشه؟

خواست دوباره بلبل زبونی کنه که طناز تشری بهش زد و گفت

- ببخشید ... دوستم بلد نیست معدب حرف بزنه ... راستش واسمون سوال شده بود که با مهراد ازدواج کردید؟ آخه چند وقته دانشگاه نمیاد ... .شماهم زیاد نمی بینیمتون..

به صندلیم تکیه دادم و لیز خوردن قطره عرق پشت گردنمو لرز به تنم انداخت ...

- با پسردادییم ازدواج کردم ... رابطم با مهراد خیلی زود تموم شد ...

طناز بهم تبریک گفت و دوستش ازم رو برگردوند ...

- خوشبخت بشی عزیزم ...

حرف گیتا به ذهنم رسید ... دست دست کردم واسه سوال پرسیدن ... اما بالاخره به حرف اومدم

- طناز ... میتونم باهات راحت حرف بزنم؟

سرشو جلو آورد و بدون اینکه دوس کناریش متوجه بشه گفت

- اوهوم ... فقط میخوای بریم بیرون؟

دوباره به دوستاش نگاه کرد و بلند شد ... اون به بهونه دستشویی و من بیدلیل ... توراهروی شرقی دانشگاه نشسته بودیم ... جفتمون ساکت ... انگار نه انگار برای چی اومدیم بیرون ...

- دریا جان ... میخواستی باهام حرف بزنی ...

نگاهش کردم ... زیبا بود ... خوش خنده ... خوش رو ... خوشبحالش!

- راستش میخواستم ... میدونم فضولیِ اما چرا با مهراد تموم کردین؟

- یعنی نمیدونی؟

- مهراد یه چرت و پرتایی همون روزا بهم گفت اما دوست داشتم از خودت بشنوم ... اگه اشگال نداره ...

موهای تو صورت اومده اشو کنار زد و مقنعه اشو جلو کشید ...

- جریان دوستی ما یه زمانی نقل این دانشگاه بود! اگه جلوی دوستام نمیخواستم حرف بزنیم برای این بود که تنبیهم کردن ... دیگه حق ندارم به مهراد فکر کنم ... همه ازش بدشون میاد و من هنوز دوسش دارم! ... باهم خیلی خوب بودیم ... از این مهمونی به اون مهونی ... حتی باهم مسافرتم رفتیم اما برای خودم یه خط قرمزی داشتم که از اولم باهاش طی کرده بودم ... .یه سال که گذشت ... سرو سنگین شد ... بهونه آورد ... گفتم دیگه مهمونی نمیام ... منم نیام تو نمیری! قبول کرد ... نرفتیم ... بهونه ی بعدیش دوباره به همین ختم شد ... به رابطه های بیخود و بی سرانجام ... دیگه نمیرفتم ... رالبطمون شد در حد دانشگاه و تلفن ... بهونه ی بعد صحبتای نصفه شبی ..بازم همون حس لعنتی ... کم بهش زنگ میزدم..یا نمیزدم ... اس ام اس میدادم ... دانشگاه میدیدمش رامو کج میکردم ... دیگه به خودم نمیرسیدم ... لباس ساده ... مانتوی گشاد ... داشت ازم دور میشد ... یه روز که خیلی دلم هواشو کرده بود بعد یه ماه زنگ زدم صداشو بشنوم ... معتادم کرده بود ... مثل آدمی شده بودم که مواد بهش نرسیده ... همون یه الویی که گفت راضیم کرد ... !.خب دوستش داشتم ... مگه میشه محکم بود! قبول کردم ... اما خیلی زود از کرده ی خودم پشیمون شدم..اما چه فایده ای ... من همه چیمو سر حماقت خودم از دست داده بودم و چیزی برای از دست دادن نداشتم ...

صدای هق گریه اش بند دلم رو پاره کرد..آروم گریه میکرد اما شونه هاش میلرزید ... دستمو دور بازوش حلقه کردم ... یک کلام گفتم ...

- متاسفم ...

اشکاشو پاک کرد و گفت

- بعد مهراد تموم شدم ... هرکی میاد خواستگاریم ردش میکنم ... باورت میشه هنوز منتظرم برگرده؟

دستمال کاغذیمو از جیب سوییشرتم درآوردم و دستش دادم ...

- طناز الان ازش کسی خبر داره؟ ... ایرانه نه؟

- آره ... مهدی اون روز داشت به سمن میگفت هفته پیش باهم مهمونی بودم ... آخر این هفته ام یه مهمونیِ ... همه بچه های دانشگاه هستن ... میخواستم بیام تو رو با اون اونجا ببینم ... بلکه آروم بشم! اشتباه فکر میکردم ... تو عاقلتر از من بودی ...

- آدرس اونجایی که مهمونی هستو داری؟ ...

- آره ... میخوای بیای؟

- اشکالی داره؟

- نه! بنویس آدرسو ...

آدرسو یادداشت کردم و بعد از کلاس آخرم به شهاب زنگ زدم ... اونم آمار این مهمونیو از مهدی گرفته بود ... میگفت فایده نداره ... وسط مهمونی که نمیتونیم با مهراد حرف بزنیم ... گفت مهدی قراره آدرس خونه ی جدید مهرادو بهش بده ...

بعد شهاب به گیتا زنگ زدم ... گفت مهمونی میریم! باهم! ...

- ولی من میترسم ... به شهاب نگیم؟

- نه بابا ... اون از ترس پندار دیگه نمیذاره تو با مهراد چشم تو چشم بشی ... میریم توام همونجا حرفایی و که بهت زدمو میگی ... تموم!

- به چه بهونه ای از خونه بیام بیرون؟

- بگو گیتا حالش خوب نیست ... داری میای پیش من ... جلوی در خونه ام بگو پیادت کنه که خیالش راحت بشه ... پندار حتما آماره منم تو موسسه درآورده ... خیر سرم آدم خوبیم ... میذاره!

- باشه ... پس رسیدم خونه نت ها رو بیار ...

- راستی دریا ... شب شام میمونم خونتون! بهتره پندار زیاد باهام چشم تو چشم بشه ... منم جلوش سنگین رنگین میشینم که بعدا بذاره بیا خونه ام ... اوکی؟

- از دست نقشه های تو ... باشه ...

شب گیتا اومد ... رک به پندار گفت به خاطر چی طلاق گرفته! قیافه پندار اون لحظه هیچ تغییری نکرد ... رک و صریح گفت "یه زن تنها تو این مملکت نمیتونه راحت زندگی کنه" گیتا هم جوابشو داد ... گفت داداشش هواشو داره ... با بیرون جز موسسه رفت و آمدی نداره ... همسایه های مطمئن و خوبی داره ... گیتا هم خوب بلد بود حرف زدن رو ... !

صبح وقت آرایشگاه گرفته بود برام ... تا ولنجک رفتیم که منو ببره پیش یکی از دوستای خودش که آرایشگاه معروفی داره ... ابروهای پر شده ام باب میل اون خانوم شد ... از چشمام عکس گرفت و بعد توی کامپیوتر مدل های مختلف ابرویی که بهم می اومدو روی عکس خودم نشون داد ... هربار که چشمام گرد میشد گیتا سقلمبه ای بهم میزد تا خودمو جمع کنم ... بعد ابرو اصلاح ... مش یخی موهام شروع شد ... مش سوزنی بهم می اومد ... به صورت سفید و گردم ... ابروهای رنگ شده و مدل دارمو دوست داشتم ... سه نوع ماسک صورت و آخر سر آب درمانیِ پوست ...

صبح رفتیم تو آرایشگاه اما وقتی اومدیم بیرون عصر بود ... گیتا تصمیمش عوض شده بود ... بهم گفت یه نقشه ی دیگه داره ... ازم خواست همون موقع به شهاب زنگ بزنمو بخوام بیاد ببینمش ... قرارمون شد کافه ویونا ...

- پس چرا نمیاد؟

- میاد حالا ...

- وای دریا خیلی خوشگل شدی ... الان دلم میخواد بخورمت ... چه حرصی بخوره پندار امشب!

با دیدن چشمای برق افتاده ی گیتا زدم زیر خنده و شالمو جلو کشیدم ... هیز شده بود ...

- عزیز دلم ... قربون اون چشمای رنگ قیرت..واقعا پندار دلش اومده به تو تا حالا دست نزده؟

هی بهش اشاره کردم تن صداشو بیاره پایین ... اما بی فایده بود ...

- حیفی به خدا ... من جای پندار بودم ...

کلافه ام کرده بود یه نیشگون از بازوش گرفتم تا خفه خون بگیره ... از نگاه های بقیه ام معذب بودم..انگار همه فهمیده بودن من رفتم آرایشگاه ... !

با صدای جیرینگ بالای در نگاهمون چرخید ... شهاب رسید ... تا رسید سر میز رو به گیتا که بار اولی بود میدیدش گفت

- دریاست؟؟

از خجالت لبمو گزیدم و چشم غره واسش رفتم ... با جفتمون دست داد و بینمون نشست ... نگاه دقیق گیتا داشت خنده دار میشد ... مطمئن بودم داره وارسی مو به مو میکنه ...

- شهاب چی میخوری ... ما سفارش ندادیم تا تو بیای ...

یه نگاه به چشمای کنجکاو گیتا کرد و گفت

- بذار کنکاش دوستت تموم شه بگم ...

با شهاب زدیم زیر خنده ... اما گیتا یه قیافه ای برای شهاب اومد که خنده رو لبمون ماسید ...

- سیاسوخته! نمیدونستی با دوتا خانوم میای بیرون که به خودت برسی ... یه نگاه به دریا و من بنداز! خجالت بکش ...

گفتم الان شهاب ناراحت میشه اما با کمال پرویی گفت

- اولا من نمی دونستم دریا دوستشو میاره وگرنه حتما بعد یازده ساعت کار لباسمو عوض میکردم ... این دریا شوهر داره ... واسه اونم به خودش رسیده ... توام که معلومه خوددرگیری داری ... مشکل خودتونه ... من مثل شماها نیستم که ... دیشب آژانس بودم صبحم شرکت ... همینکه بوی عرق نمیدم برید خدارو شکر کنید ...

دوباره شروع کرد به خندیدن ... دستمو تو موهای خاکیش فرو کردم و یه خورده اشو کشیدم ...

- قربونت برم که اینقدر مهربونی ...

لباشو برام قلوه کرد و با ناراحتی گفت

- دوستت دوسم نداره!

تو جمله اش یه حسی بود که بغض به جونم انداخت ... خنده از روی لبم رفت ... یاد فروهه افتادم ... رابطشون تموم شده بود ... دستمال کاغذیو از روی میز برداشتم و گوشه پیشونیش که عرق نشسته بود کشیدم ...

- دوستم لیاقت نداشت ... ! مثل تو خیلی کم پیدا میشه ...

- هوی ... حالا من یه چیزی گفتم ... غلط کردم خب!

نگاه جفتمون سنگین بود اما از هم گرفتیم و به گیتا خیره شدیم ... از دستش ناراحت شدم..حق نداشت با شهاب اینجوری حرف بزنه ...

شهاب به میز تکیه داد و گفت

- پس امروز هرچی منو دریا خوردیم تو حساب میکنی ... شاید از دلم دراومد!

گیتا با حرص نگاش میکرد ...

- آخی ... ناز بشی ...

شهاب مثل دخترا خودو جمع و جور کرد و گفت

- زشته به خدا ... دخترای امروز حیا ندارن! سرخ شدم ...

گیتا آروم زد تو سر شهاب و به گارسون سفارش سه تا پاستا با مخلفات داد ... نقشه گیتا موقع غذا خوردنمون گفته شد ...

- شهاب توام مهمونی میای ... منم بعنوان دوست دخترت میبری ... دریاهم که هست! اونجا اگه مهرادو دیدی میگی که دریا تو زندگیش به خاطر حرفای اون بد آورده و پندار شب و روز کتکش میزنه ... البته هیچکدوم از حرفات دروغم نمیشه ... مهراد که بره سمت دریا حالا نوبت دریا میشه ... یه خورده ناز و قهر ... یه طوری حرف میزنی که انگار فقط از دستش دلخوری ... میگی میخوای از پندار طلاق بگیری ... میگی تنهایی ... میترسی ... از این حرفا ... بحثو به جایی میرسونی که شب در خدمتش باشی ...

جمله اش هنوز تموم نشده بود که شهاب اعتراض کرد ...

- یعنی چی گیتا؟ ... چی میگی؟ ... مهراد تو مهمونی دریا رو نخوره شانس آوردیم!

- شلوغش نکن شهاب ... تو مهمونی که نمیتونه با دریا رابطه داشته باشه ...

بو بهم کرد و گفت

- اون دیگه تیزی دریا رو میطلبه ... از بس دورش موس موس میکنی و دم از تنهایی و بیکسی میزنی که ببرتت خونه اش! فکر کن همین یه فرصتو داری دریا ... باید یه نقشی بازی کنی که باور کنه ... زخم روی شونه ات ... کبودیِ زیرچونه ات ... اینا تا اون روز میمونن!

نگاه سنگین شهاب زیر گلوم میگشت ... سرمو پایین انداختم ... شهاب دست از خوردن کشید ...

- کوفتم شد!

اینم اعتراضش ...

- ببین شهاب ... دیگه وقت دست دست کردن نیست ... مهدی تا آدرس خونه رو بده شاید یه هفته دیگه ام معطل بشیم ... بهتره همین هفته کار تموم بشه ... بعد اینم که دریا رو برد خونه اش زنگ میزنیم به پندار ... وسلام!

- من نمیام گیتا ... فکر اینکه بخوام با مهراد همکلام بشم ... کنارش بشینم یا بخوام مزخرفاتشو گوش کنم دیوونه ام میکنه ... در ضمن من دیگه نمیخوام پیش پندار دروغگو باشم ... بهشم بگم چه نقشه ای داریم بازم نمیذاره من با مهراد همکلام بشم ... فکر دیگه ای بکن ...

شهاب نگاهم میکرد ... نگاهش کردم ...

- یه کاردیگه ای میشه کرد ... بعد مهمونی بالاخره مهراد باید یه گوری بره ... دنبالش میکنم ... هرجایی رفت اونوقت به پندار خبر میدم ... توام با پندار میاید ... خوبه؟

گیتا سری تکون داد و گفت

- اینم میشه ... عاقلانه ترم هست ... فقط دریا درباره ادامه رابطت با پندا ...

وسط حرفش اومدم ... شهاب بد با پندار جور شده بود!

- غذاتو بخور ... از دهن افتاد ...

- دریا تصمیمی گرفتی؟ ...

- نه شهاب ... چطور مگه؟

- آخه گیتا ... تو که نمیخوای از پندار طلاق بگیری؟ ... این بچه بازیارو بذارید کنار ... یه احمقی اومد یه حرفی زد تموم شد رفت..پندارم متوجه اشتباهش شده ... بابا مرده و غیرتش ... به خدا من یکی این حرفو درباره خواهرم بزنم همون لحظه هم اونو میکشم هم خواهرمو ... حتی با اینکه از بچگی کنارش بودم ... میشناسمش ... خودم لقمه دهنش گذاشتم ... یه خورده بهش حق بده ... تعصب داره ... غیرت داره ... شماها نمیفهمید..چون زنید ... همه چی با دنیای خودتون میبینید ...

چنگالمو روی میز کشیدم ... خط میداختم ... موازی ... مورب ...

- تو به خواهرت شک میکردی؟ ... تهمت میزدی؟ ... کتکش چی؟

موهاشو چنگ انداخت و با چشمای بسته نفسشو فرستاد سمتم ...

- آره..شک میکردم چون میدونم اینقدر ساده است که با یه عزیزم و یه بازوی گنده عاشق میشه ... با دوتا دوست دارم خر میشه که طرف بغل کنه ... تهمت میزدم چون هیچوقت فکر نمیکنه که آدما یه باطنی ام دارن ... همه چی به ظاهر نیست ... قرار نیست همه مثل خودش باشن ... تهمت میزنم تا عقلش تکون بخوره ... بفهمه یا یه اشتباهش میتونه همه چیو بفرسته رو هوا ... کتکش میزدم چون منو محرم خودش ندونسته ... چون نفهمیده نفسم واسش میرفته و می اومده ... کتکش میزدم تا

بفهمه باید درد و دلاشو به یکی مثل من میگفته نه یه مشت غریبه ... کسایی که فقط به فکرخودشونن ...

چشمای پراشکش سرمو پایین انداخت ... گیتاهم به حرف اومد که همین نظرو داره ... اما برای منو قلب کوچیکم قابل قبول نبود ... مردی با اون همه دوست داشتن یه شبه بشه بلای جونم ...

- پندار دوست داره ... از دوست داشتن زیاد خل شده ... چرا نمیفهمی ... مرده ... میگه به خاطر تو جلوی مامان و باباش وایساده ... بهم گفت به خاطر تو شب و روز از این کلاس به اون کلاس از این شرکت به اون شرکت کرده تا پول رو پول بذاره ببرتت پی خودش ... پسری که باباش یه قرون کمکش نکرد ... به خدا سخته دریا ... هرکی جای پندار بود بعد این همه دوست داشتن کم میاورد ... همون روزام یادمه که هرجا میرفتیم تو از پندار میگفتی و مهرادم ... شاکی بود چرا مدام بهت زنگ میزنه چکت میکنه ... اصلا همون روزی که باهامون اومد بیرون ... راه میرفتی نگات میکرد ... میخندیدی سر ذوق می اومد ... هممون اون روز فهمید که پندار نسبت به تو یه حسی داره ... گفتن من و مهدی ام باعث شد مهراد نسبت به پندار جبهه بگیره و نخواد تو رو کنار اون ببینه ... پندار واست کم نذاشته ... .اون خونه و زندگی..خودتم میدونی خیلی از پسرا اول زندگیشون هیچی ندارن ... هیچی ... ... یعنی واسه خودش هیچی نمیخواسته جز تو رو ... به خدا وقتی داشت این حرفارو میزد من شکستم..کم آوردم ... خیلی غمه به مولا ... صبر ایوب داره ...

سرمو روی میز گذاشتم ... ساعد دستم خیش میشد از اشک ... صدای گریه ی آروم گیتا ... تمرین نکرده بودیم مگه؟ ...

شهاب دلسوزانه دستشو روی سرم کشید ...

- حالا به خاطر چهار تا سیلی و تو دهنی که خوردی میخوای ولش کنی؟ ... مردی که شیش سال پات وایساد ... این شیش سالیو کور بودی ندیدی؟ ... اونوقت این چند ماهو چماغش کردی؟..آره دریا ... پس توام نتونستی روزای ناخوشش کنارش

باشی ... درکش نکردی ... اون اشتباه کرد..میتونست بهت فرصت حرف زدن بده ... فرصت دفاع کردن ... حالاهم تو میخوای مثل خودش باهاش تا کنی؟ ... پس دریایی که من دیده بودم کوش؟ ... اون همه تیکه و متلک از همه میشنیدی و میخندیدی ... یادته بهت میگفتم دختر یه خورده زبون داشته باش ... میخندیدی ... میگفتی بخوایم دلت نمیاد تلافی کنی ... حالا چی شده که میخوای سر پندار کاسه کوزه بشکونی ...

دستشو برداشت ... بازومو گرفت و نزدیک گوشم گفت

- توام کم مقصر نبودی کوچولو! ... کم حماقت نکردی ... بزرگترین اشتباه زندگیت همون روزایی تکرار شد که پندارو دیدی و رفتی سمت مهراد! توام با مهراد خوش بودی ... نبودی؟ ... مارو میپیچوندید که دوتایی برید تفریح! منکه یادمه ... به ازای اون کارا شاید بابات باید بهت سیلی میزد! نزد ... نبود که بزنه ... اگه بابات میزدت دلخور میشدی؟ ... نه! الانم تمومش کن ... نمیگم همه چیو فراموش کن..اما رفتن از همه برمیاد ...

سرمو بلند کردم ... صورت خیس گیتا و چشمای به خون نشسته شهاب ...

- نمیبخشمش ... هیشکیو ... خداهم بیاد زمین و بگه پندار گناه داره قبول نمیکنم ... از همه طلبکارم ... از داییم و زندادیم که این فشارو به پندار آوردن و اونم بعد این اتفاق سرمن خالی کرد ... از فروهه و ارغوان که بویی از دوستی نبردن ... تو این مدت یه زنگ بهم نزدن ... از تو که دیر اومدی ... خیر دیرا! ..از اردلان که همیشه ی خدا کوچیکم میکرد ... اعتماد به نفسمو له میکرد ... از بس فکر میکردم حقیرو پستم تو خونه به پای پندار افتادم ... دستشو بوسیدم ... شهاب من التماسش کردم ... به پاش افتادم ... قبول نکرد ... تهمت زد ... کتک زد ... یه بار اون روزادلش به حال من نسوخت ... منم میخوام مثل خودش باشم ... میرم ... بعد یه مدت بی خبری مجبوره بره سراغ خانواده ها ... خیلی دوست دارم بدونم به عموم چی میگه وقتی

دادخواست طلاق براش میاد! من دیگه عمومم دوست ندارم ... فکر کرد منو سپرده دست اهلش ... نگو یارو نا اهل روزگاره! ... عمه ام ... نیست ... زنگ میزنم رو پیغامگیرخونه اش..پیغام میذارم ... زنگ نمیزنه ... خانوم بزرگ! بزرگه ولی نه واسه من ... دیگه کسیو دوست ندارم ... الا خودم! ... اینم از تو و گیتا ... هیچکدومتون به فکر عزت نفسم نبودید!

از سر میز بلند شدم ... پشت سرم گیتا ... صدام زد ... گوش ندادم..تو کوچه دنبالم دویید ... با گریه ازم عذرخواهی کرد ... اشک ریختم..برای اشکی که درآورده بودم ...

- دریا غلط کردم..به خدا من میخواستم کمکت کنم ... جبران میکنم ... مرگ من حلالم کن ... تنهام نذاری؟

جمله اخرش میخکوبم کرد ... اونم تنها بود ... درست مثل من ...

بغلم کرد و تو بغلش های های گریه کردم ...

- پاشید بابا وسط کوچه ... به خدا اگه اینکارارو میکنید که منم بغلتون کنم کور خوندید ... پاشید تو رو خدا ...

صدای شهاب گریه امونو قطع کرد ... بالای سرمون واستاده بود با خنده نگاهمون میکرد ... دستمال کاغذیِ تو دستشو تکون داد و گفت

- اول اشک تو رو پاک کنم یا تو رو؟

گیتا دستمالو رو هوا قاپید و صورتمو پاک کرد ...

- میخوای مال تو رو من پاک کنم؟

بیچاره شهاب ... خوشبحال گیتا ... !

- لازم نکرده ... از بس ور زدی اشک منو درآوردی ... چه طرف پندارم میگیره واسه من..جون به جونتون کنن پشت همید! برو کنار بابا ... .

از روی زمین بلند شدم ... اما پاهام میلرزید ... زانوهام خیلی سست شده بودند ... یاد حرف دکتر افتادم ... دستمو دراز کردم تا گیتا بگیرتم ...

شهاب نگران شد ...

- پاهات خواب رفته؟

- چیزی نیست ...

- چیو چیزی نیست ... میگه چند وقته پاهاش بی حس میشه ... باید بریم دکتر ...

- خوبم ... بریم ...

تا ماشین گیتا شهابم کمکم کرد تا راه برم ... قضیه جدی بود ... باز من همه چیو شوخی گرفتم ... قرار همون شد ... اینکه شبش شهاب دنبالش کنه و بعدم آدرسو بده به پندار ... همونجا هم از شهاب قول مردونه گرفتم که تو زندگیم دخالت نکنه! حرفی به پندار نزنه تا تصمیمم قطعی نشده ...

خونه که رسیدم پندار نبود ... لباسامو عوض کردم و موهامو ساده بالا بستم ... بهم می اومد ... حق با گیتا بود ... یادگاری میخواستم!

باید آرایش کنم ... دست به کار شدم ... خط چشم..ریمل ... رژ گونه ... رژلب ... کاغذ و خودکار برداشتم ... باید مینوشتم ... تا مهمونی دو روز بیشتر نمونده بود ... منم همین دو روز مهمون این خونه بودم ...

ریمل ها شسته شدن ... رژگونه ام پاک ... خبری از خط چشمم نموند ... اشک هام شستنشون ...

صدای کلید پندار تکونی بهم داد ... کاغذ نامه رو تا کردم و توی پاکت گذاشتم ... لای قرآن ... عهد بستم با خدا ... شک داشتم به رفتن ... قرار گذاشتم ... اگه تو این دو روز پندار سراغ کتابِ خداشو گرفت و نامه رو خوند ... میمونم! اما اگه تا اون روز سمت این کتاب نرفت ... میرم!

- دریا خونه ای؟

دستمال مرطوبو روی صورتم کشیدم و از اتاق اومدم بیرون ... به روم نیاوردم که با سر و شکل جدید ماتش برد ... ! پاکت های خرید میوه رو روی اپن گذاشته بود و بازم دستش پر بود ... جلو رفتم ... جلوتر ... اونقدر که بوی عطرم بپیچه تو وجودش ...

- خسته نباشی ... چقدر خرید کردی!

مهربونم شدم ... بذار یه خورده زجر بکشه که فعلا نمی تونه بغلم کنه!

- خوشگل شدی ... بهت میاد..

لب گزیدم..نگاهش به لبم خیره شد ... با خنده پاکت هارو از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم ...

- مهمون داریم ... فرداشب ... همه رو دعوت کردم ... عمو و عمه اتم هستن..ولی غذا از بیرون میگیرم ... تو به زحمت نیفت ...

سر تکون دادم ...

- باشه ... !

دستای سفیدمو به دستش میزدم ... تقصیر من نبود ... ظرف میوه ازم دور بود و به پندار نزدیک ... تنبیهش میکردم ... ! بوی خوب عطرم ... صورت سفید تر شده ام ... میدونستم خود زنیِ اما گیتا گفت بد نیست شکنجه اش بدم ... بازم واسم نقشه کشید ... .از حسرت خودش واسم گفت ... اینکه روزای قبل طلاق شوهرشو نمیدیده ... تا دادگاه ... گفت بعضی چیزا تا آخر عمر حسرتش رو دل میمونه ... گیتا بهونه داد دستم ...

چایی ریختم ... رو به روش نشستم ... با همه عشقم به رو نیاوردم که چقدر بهش نیاز دارم ...

به صورتش خیره شدم ... مرد من زیبا بود ... دوست داشتنی ... حتی تو حال ناخوشش ... حرف زد ... از عموگفت ... از مهناز ... از نگین ... همه رو رفته بود تا خونشون دعوت کرده بود ... من میخواستم برم و اون مهمونی گرفته بود!

نشد قسمت ما یه لحظه ی روشن و خوش ... نشد که نشکنه بازم این چینی شکستنی ...

هیچ جای دنیا ندیدم ... عجب چشای روشنی ...

باور نکرد یه مژه اشو به صد تا دریا نمیدم..یه تار مو خواستم نداد ... گفت به تو دنیا نمیدم ...

میخندید ... بهم گفت چاییِ تازه دمم خوشمزه بوده ... گفت خستگی یه روز سختشو بردم!

خلاصه آخرم نشد ما گل سرخو بو کنیم..میخوام برم که بتونیم خوب حفظ آبرو کنیم..نشد یه بارم برسم به آرزوهای محال ... یه خاطره مونده برام با یه سبد میوه ی کال ...

نشد منم واسه یه بار به آرزوهام برسم..گذشته کار از کارمون دیر شده به خدا قسم..

نشد بپاشم زیر پاش عطر گل محمدی ... نشد یه شب نگم خدا الهی که بره بهشت ...

نشد شبی یه بار واسش یه فال حافظ نگیرم..نشد تو رویاهام براش روزی هزار بار نمیرم ...

نشد برم..نشد نره ... نشد بخواد ... نشد ولی ... شاید بشه ...

- امروز از صبح کجاها رفتی؟ ... خسته به نظر میای ... چشماتم بی حالِ

لیوان چاییو تو دستم چرخوندم ... لب زدم ...

- با گیتا رفتیم آرایشگاه ... بعدم با شهاب و گیتا رفتیم کافی شاپ! خبر که داری؟

لبخند روی لبش معنی همون جمله اشو میداد ... " مرسی که دروغ نگفتی" ... .

- آره میدونم ... بهم گفت ... درس خوندی؟ ... نذاری واسه شب امتحان؟

- امروز فرصت نشد ... ولی میخونم ... یه خورده تو ریاضیاتش مشکل دارم ... امشب وقت میکنی کمکم کنی؟

لیوان چاییشو جلوم گرفت و مهربونتر از همیشه اش گفت

- یه چایی دیگه بهم بدی ... میرم دوش میگیرم ... نماز میخونم ... باهات ریاضی کار میکنم ... قبوله؟

میخواستم یادگاریشو بنویسه و برم ...

باید مثل همون روزا ... لبخند میزدم ... شاید این تغییر ظاهرو گذاشته به پای خوش بودن حالم ... به اینکه تو خیالم فکر کردم همه چی خوب شده ...

براش چایی ریختم ... خورد ... باز تشکر کرد ... دو تا جک بامزه تعریف کرد ... دوبار چال گونه امو دید و با انگشت اشاره اش به صورتم زد ... ولی هربارش از ته دلم ناله کردم ... ناله ... این دوست داشتنو دیگه دوست نداشتم ...

- دریا میگم شلوارمو بنداز تو ماشین ... کثیفه ...

- بنداز پشت در برمیدارم ...

چند دقیقه بعد صدای شرشره آبو شنیدم و رفتم توی اتاق ...

شلوارش تمیز به نظر میرسید ... برگشتم تو آشپزخونه و در ماشین لباسشویی ُ باز کردم ... دست تو جیب شلوارش کردم ... یه جعبه ی قرمز کوچیک پاپیشون زده ... کوچیکی جعبه ی سرخ بانمک بود..

بازش کردم ... انگشتر طلا سفید ظریفی توش بود ... اومدم دستم کنم که یادم اومد من عازمم ... .به زرق و برق نیازی نیست ...

توی اون یکی جیبشم یه جعبه ی دیگه ... پلاک و گوشواره ... ست همون انگشتر ... دست بهشون نزدم ... برداشتمو گذاشتم روی میز عسلی اتاقم تا وقتی اومد بیرون بفهمه دیدم ... اینا واسه عذرخواهی بابت اون روزای تلخ هیچ بود ... هیچ ...

به جان چشمانت قسم

به جان چشمانت قسم

اینبار آنچنان رفتنی ام ...

که ، کاسه های آب را هم قسم دهی

نه آن روزها باز میگردند و نه من . .

از حموم که اومد نماز خوند ... با همه غرورم اعتراف میکنم که دعا کردم سمت قرآنش بره ... اما انگار من شیطان شده بودم! ترجیحم داد ...

- خب بگو ببینم از پایه میلنگی یا فقط همین فصلو؟

نیم رخ صورتش جذاب شده بود ... نکنه برم و چهره ات از یادم بره ... زل زدن های بدون پلک زدن یعنی عکس برداری بدون نفس ...

- بابت هدیه ها ... دستت درد نکنه ... خوشگل بودن ...

لبخند زد ... نزدیک تر اومد ... بوی همون عطریو میداد که یه روزی براش خریدم و گفتم هر روزی نزنه یعنی دوسم نداره!

- قابلی نداشت ... بابت این چند وقت حالا حالا ها بدهکارم ... جدا از همه اینا یه عذرخواهی بابت ...

انگشتامو روی لبش گذاشتم ... نمیخواستم بگه ... بگهُ پشیمونم کنه از رفتن ... اصلا دوست ندارم با این چهره ببینمش ... عادتم داده بود به اخم و تخماش ... به داد و بیداداش ... به تهمت زدناش ...

وقت عاشقونه حرف زدن نبود ...

- ولش کن ... هرچی بود تموم شد ... یعنی داره تموم میشه ... به درسمون برسیم استاد؟

انگشتم هنوز روی لبش بود که بوسید ... آروم و کوتاه ...

- باشه ... پس قول بده شاگرد خوبی باشی ... خوب گوش کن ...

گوش دادم ... به صداش ...

خو کردم ... به عطرش ...

دل دادم ... به نگاش ...

- این دوتا مسئله رو حل کن ببینم یاد گرفتی یا نه ...

برگه هارو جلوم گذاشت و کتابمو بست ... توضیحی که داده بود و مرور کردم ... لاپلاس گیری هنوزم واسم آسون نشده بود ... خودکارو برداشتم و شروع به حل کردم ... تکیه به موبل داده بود که یهو دستش پشت کمرم گذاشت و من بی هوا کمر صاف کردم ...

- داری اشتباه حل میکنی ... من گفتم تابعِ z میشه؟

نفسمو فوت کردم بیرون و با ناراحتی اقرار کردم ...

- یاد نگرفتم ... سخته خب ...

صبرش تو توضیح دادن یه مسئله با یک صفحه راه حل زیاد بود!! دوباره توضیح داد..مو به مو..خط به خط ...

- دیگه نتونی حل کنی به عقلت شک میکنم ...

با خنده گفت ... ولی راست گفت ... عقل توی کله ام نبود ... تصمیمی گرفته بودم که هیچکس راضی نبود ... سوالو حل میکردم و دوباره حرفای گیتا توی سرم میچرخید ...

"به خدا تنها زندگی کردن خیلی سخته ... اونم برلای یه زن به سن و سال تو ... اگه منو میبینی که سرخوشم برای اینه که به روی خودم نمیارم ... بعضی روزا از تنهایی و بیکسیم مینالم ... میشینم فیلم جشن عروسیمو ... یا مهمونی و مسافرتمو میبینمو اشک میریزم ... فکر میکنی خوشحالم از برادرم پول توجیبی میگیرم؟؟ ... فکر میکنی حال میکنم از خوردن و خوابیدن؟ ... نه عزیزم ... هرجا میرم واسه ی کار تا چشمشون به شناسنامه ام می افته هم نیششون شل میشه هم ... !بهم کار میدن اما در ازاش هر تهمتی بهم میزنن ... بخوایم سالم کار کنی بازم پشت سرت حرفه چون یه مطلقه ای ... روزیتم حلال باشه باز انگ هر کثافت کاریو بهت میزنن چون باور ندارن بتونی تو چارچوب شرع و عرف زندگی کنی ... اگه به فکر اموال باباتی که واست گذاشته باید بگم اون یه روز تموم میشه ... یه روز بی پول میشی..نیاز پیدا میکنی به کار ... به درآمد ... به شغل ... اونوقت میخوای چیکار کنی؟ ... مثل من عزلت نشین بشی و بریزی توی خودت؟ ... اما از نگاه های مردم ... حتی نگاه و پچ پچ های فامیل ... فکر کردی من بی کسو کارم؟ ... نه ... اما هربار که پیششون رفتم یه جوری میگفتن عوض شدی که انگار سایه صد تا مردو باهام میدیدن ... نمیدونم شایدم میترسیدن ... یه جوری باهام برخورد کردند که قید همه اشونو زدم ... با تو دوست شدم چون ساده بودی ... هم خودت هم دلت ... از اینکه یه دختره مطلقه با

شوهرت بشینه سر یه میز ناراحت نبودی ... به خدا خیلیا بودن که از نگاه های من به شوهرشون میترسیدن ... با تنهاییش میخوای چیکار کنی؟ ... میتونی روز و شب تنها غذا بخوری ... تنها سر سفره عید بشینی ... تنها بری دکتر ... تنها بخوابی ... با خودت حرف بزنی؟..میتونی خودتو بغل کنی؟ ... آره ... از چشم فامیل می افتی ... شانس بیاری و بازم کنارت باشن ... اما بعد چند روز اوناهم میرن پیِ خونه زندگیشون ... بعد فوت بابات ... چند روز کنارت بودن ... چند وقت بهت زنگ زدن؟ ... مطمئن باشه بعد طلاقت از اینم بد تر میشه ... هرکی زندگیِ خودشو داره ... خودِ من ... فکر کردی تا آخر عمرت باهاتم؟ ... هر روز و شب؟ ... نه والا ... همچین قولی نمیدم چون شاید بمیرم! آره ... همین شهاب ... نمیبینی چقدر فکر و درگیری داره؟ ... اون همیشه کنارت نیست ... تنها کسیه که تا آخر عمر میتونه کنارت باشه شوهرته ... خوب یا بد سایه اشم که بالای سرت باشه کافیته ... باور کن دریا ... من طعم تلخ تنهاییو چشیدم..نگاه سنگین همسایه ... هرنگاهی که تو الان میگی پندار بهت داره و من میگم نداره ... برات سخته کنارش باشی ... خب یه چند روز بهش بگو میخوای تنها باشی..یا بهش فرصت بده ... خودت میگی با خوندن دفتر خاطراتش عاشقش شدی ... تا قبل اون فقط دوسش داشتی ... مثل الانت که میگی دوسش داری ... یا ازش بخواه دفترشو بده بخونی یا بگرد پیداش کن ... حال اون روزاشو میتونی بفهمی ... این رفتن از همه برمیاد ... تو با موندنت منت سرش میذاری ... تو کوچیک نمیشی ... بلکه بزرگ میشی ... به روش بیار ... بهش بگو که واسه بخشیدنش شرط داری ... شرط به اعتماد ... به صداقت ... باهاش حرف بزن..جای اینکه میدونو خالی کنی واسه هر شک و بد دلی که با رفتنش میتونه بازم خونشو بمکه ... "

- دریا کجایی؟ ... خانوم؟!

صدای نزدیک پندار از فکر و خیال درم آورد ... شقیقه هامو فشار دادم که چشمم به دست پندار افتاد ... سوخته بود!

- این چیه؟ ...

با اشاره من به دستش نگاهشو ازم گرفت ...

- هیچی ... سوخته ... میگم گیر کردی؟ کمک نمیخوای؟

به پهلو شدم و دستشو توی دستم گرفتم ... چرک تازه ی روش نشون میداد این زخم مال امروز و دیروزه..

- با چی سوزوندی؟ ...

خودشو عقب کشید ... انگار از من ترسید!

- هیچی نشده ...

بی هوا دستش روی سینه اش نشست ... همون دست سوخته ...

صورتم با دیدن چروکی دستش مچاله شد ...

- فکر کنم به خاطر سیلی هایی ِ که بهت زدم! خدا تنبیهم کرد ... نفرینم کردی؟

چشمای گرد شده ام از دستش به چشمش رسید ... من و نفرین؟

- نه ... م ... من ...

دست برد سمت لباسش و آروم از تنش درآورد ... رکابیِ تیره رنگشم با یه حرکت از تنش بیرون کشید ... سوختگی روی سینه اش و دیدم و صدای "وایم" گوشمو به درد آورد ... سوزش صورتم از ضربه ای که به گونه هام زدم بدتر آشوبم کرد ...

- خاک برسرم ... این سوختگی از کجا اومده؟ ... دکتر رفتی؟ ... با چی سوختی؟

وسط سینه اش یه ... حجم زیادی از پوستش سرخ و ملتهب شده بود ... پوست وراومده و آویزونش و دیدم و به هول از روی مبل بلند شدم ...

- اون شب که حالت بد بود پاشدم غذا درست کنم تا بخوری که یهو ...

انگشت اشارمو نزدیک زخمش میبردم که دوباره خودشو عقب کشید ... لرزش دستامو دید ...

- چندش شده نه؟

جلوی پاش رو زانو افتادم ... پاهام سست شد ... بی حس ... لخت ... کم آوردم ... سرخیِ روی سینه اش طبیعی نبود ...

- دریا چرا گریه میکنی ... نفرین میکنی همین میشه دیگه ... تازه چوب خداست ... صدا نداره!

با خنده میگفت و من با گریه نگاش میکردم ... دستم روی زانوش میلرزید و اون با دستاش فشار میاورد تا کمتر بلرزم ...

- به خدا من نفرین نکردم ... به قرآن پیش بابامم رفتم فقط گفتم دستت سنگینه ... همین!

کف دستامو روی لبش گذاشت ... پشت سرهم بوسید..

- آبرو داری کردی ... نگفتی بابا این چه آدمی بود که منو دادی دستش؟

سرمو روی زانوش گذاشتم ... نالیدم از حسی که هیچوقت در من رخنه نکرد.."انتقام" ...

- چرا سوختی؟ ... حواست کجا بود؟

سرشو روی سرم گذاشت و فرق سرمو بوسید ...

- کوکوهایی که آوردی شهابِ شکمو بخوره مال همون روزه ... موقع برگردوندن کوکو تا قابلمه رو بلند کردم برگردونم صدای تو اومد ... منم حواسم پرت شد و روغن توش روی سینه و دستم ریخت ... هم قلبمو آتیش زدی هم دستی که روت بلند شده بود ... فهمیدم خدا خیلی دوست داره ...

سرشو برداشت ... دست به زانوش گرفتم و بلند شدم ... یادم رفته بود که عازمم ...

- پاشو بریم دکتر ... نرفتی نه؟ از بس که مغروری ... خودخواهِ یه دنده ... لجبازِ احمق ... تخسِ بیشعور ...

دست به سینه ی سوختش گرفت و با خنده ای که اشک گوشه ی چشمشو ازم مخفی کرد گفت

- هرچی تو دلته بریز بیرون که حالا حالا ها باید بشنوم ... نامردی کردم ...

دستاشو گرفتم تا بلندش کنم ... زورم بهش نمیرسید..میخندید ... من گریه میکردم..جیغ زدم سرش ... بی فایده بود ... تکونم نمیخورد ... ناغافل دستشو کشید و منِ بی جون توی بغلش افتادم ... از ترس دردی که ممکن بود داشته باشه خودمو عقب کشیدم و اون مصر بود برای نزدیکی ...

- چندشت میشه نه؟

همونطور که سعی میکردم خودمو ازش دور کنم با گریه زار زدم ...

- نه ... ولم کن بریم درمونگاه ...

دستشو از دور کمرم باز کرد و با ناراحتی گفت

- از وقتی یادمه داشتم میسوختم ... تو فقط اینو میبینی ... حالت ازم بهم میخوره ..میدونم ... نگاهت سنگین شده ... چون دستم سنگین بود ... لحنت عوض شده چون حرفام تلخ بود ... به همه ایمان داشتم جز تو ...

بلند شدم تا راضیش کنم بریم درمونگاه یا بیمارستان ... چرک روی زخماش نشون میداد اوضاعش خوب نیست ...

- بس کن پندار ... الان وقته این حرفا نیست ... خواهش میکنم پاشو ...

نمیشنید ... هیچیو ... دوباره شروع کرد به حرف زدن ... با بغض ... نکنه اشک بریزه ... نخواستم عذرخواهیتو ... .

- به تو شک کردم چون به خودم شک داشتم ... باورم نمیشد اون همه دوست داشتن یه شبه ... یه شبه نه ... از همون اول ... شک داشتم ... نگفتی دوسم داری! تقصیر خودت بود ... قبل از ادواج هربار که اردلانو پیمان اذیتت میکردن میاومدی سمتم ... وگرنه ما بقی روزا محل سگمم نمیدادی ... دلمو خوش میکردم به اونا تا شاید حرفی بهت بزنن و تو به تلافیش بیای کنارم ... اونا کاری به کاریت نداشتن تو جواب سلامم یادن میرفت بدی ... نگو نه که برای هرکدوم از حرفام سند و مدرک دارم ... بعد ازدواج اردلان ... با اون خوب شدی و با من بی تقصیر بد! گناه اون روزا چی بود؟ ... بعد اردلان هربار که تنهایی یا نبودنت پدرت بیخ گلوتو میچسبید یادت می افتاد منم هستم ... بعدش فهمیدم همون روزام مهراد نبوده که من به چشمت اومدم ... توبودی شک نمیکردی به این دوست داشتن یه شبت؟..با مهراد تموم کردی و با من خوب شدی ... بعد اون روزی که امدی خونمون ... بعد تب کردنت ... یادته چجوری پاشویت میکردم بی معرفت؟ ... یادت نیست ... تو ندیدی بال بال زدن منو واسه پایین آوردن تب تنهاییت ... یه شبه مهربون شدی ... تحویلم گرفتی ... بهم زنگ زدی ... باهام رفتی و اومدی ... از اون روزم شک به جونم افتاد ... باز

گفتم اگه به خاطر تنهاییشم قبولم کرده اشکالی نداره ... ایندفعه میگم نیت مهم نیست ... بودن مهمه ... با اومدن مهراد ... توازم فاصله گرفتی ... شبایی که می اومدم خونتون ... یا پیشم نمیخوابیدی یا مدام با تلفن پچ پچ میکردی ... رفتارت باهام عوض شد ... فکر کردم داری ازم سرد میشی ... این شکا باهام بودن تا شب حنابندون ... وقتی مهراد بهم گفت تو داری براش ناز میکنی همه شکام شد یقین ... اینکه بعد محرمیتمون یه مدت بعدش ... ازم سرد شدی چون مهراد برگشته بود ... باهام دعوا میکردی و رام نمیدادی خونه ات چون مهراد برگشته بود!

روی مبل رو به روش خودمو انداختم و باز های های گریه کردم ... از حرفایی که با گریه میگفت و با لبخند منتظر جوابم میموند ...

دست و پام ضعف میرفت برای نگاه خیس از اشکش ... لعنت به من که نمیتونم بد باشم ... خدایا تلافی کردنو هیچکس بهم یاد نداد ...

- اون حرفارو زد ... بهونه ام جور شد ... اومدن اردلان ... حرفای چند روز قبل حنابندونش ... تیکه هایی که بهم میانداخت ... تو نبودی که بشنوی ... جلوی پیمان بهم گفت اگه الان ازت خواستگاری کنه تو باز اونو انتخاب میکنی تا من! میفهمی ... قبل تو اون سیلی خورد ... دوست نداشتم دوست نداشتنتو به رخم بیارن ... ولی آوردن ... هم اون ... هم مهراد ... قبول کردم که هیچوقت دوسم نداشتی! که همه ی دوست داشتنت از لج اردلان و تلافیی ازدواجش یا حتی از لج مهراد بوده ... شک کردم به همه چیز ... اردلان ومهراد به خودشون خیلی مطمئن بودن و من نه! ...

دستامو روی پاهام میکشیدم تا جون بگیرن ... دلم میخواست دوتا دست دیگه داشتمو روی گوشم میذاشتم ... صدای شکستن بغضش پرده ی گوشمو پاره کرد ... دلم ریخت ... مُردم با هر جمله اش ...

هیچکس برای ما آرزوی خوشبختی نکرده بود ...

- جلوی اردلان راه میرفتی و اون از قصد با خنده به من نگاه میکردم ... شک میکردم به راه رفتنت ... فکر میکردم مدل راه رفتنت یا حرف زدنت وقتی پیش اردلان میشنی با روزای دیگه فرق داره ... به خدا تقصیر من نبود ... خودش یه طوری وانمود میکرد که بعد محرم شدنمون بازم باور داشتم دوستش داری ... بهم میگفت من عشق اول دریا بودم ... هرکاری کنی نمیتونی جای منو تو دلش بگیری! دوبار باهاش دست به یقه شدم ... کتک زدم ... حتی کارمون به کلانتری رسید و تو هیچکدومو نفهمیدی ... تو منو نمیدیدی و من همه جا تورو با خودم میدیدم ... مهراد بدتر از اون ...

کف دستاشو روی صورتش کوبید و من از درد به خودم پیچیدم ... حالم خوب نبود ... داشتم بی هوش میشدم ... صداش دور سرم میچرخید و خودش تند تر ...

- میدونستم پاکی و باز بهت تهمت میزدم ... میدونستم پاکی و باز بهت سرکوفت میزدم ... لعنت به من ... لعنت به این شکی که تو دلم کاشتن ... همون روزایی که روت دست بلند میکردم تا صبح به خودم لعنت میفرستادم ... فحش میدادم ... من از تو بیشتر در کشیدم ... به امام حسین قسم راست میگم ... تو دیگه باورم کن ... زخم زبون بد چیزیِ ... همون شب لعنتی یکی از دوستام همراهم بود ... مهراد

حرمت نگه نداشت ... ناموسمو جلوی اون خراب کرد ... قید اون دوستو اون شرکتو زدم ... ! شاید همه ی اینا جریحه دارم کرد واسه اذیت کردنت ...

پاهام تکون خورد و از روی مبل بلند شدم ... از شدت گریه زیر دلم ضعف میرفت ... لنگ لنگان سمتش رفتم ... لباسشو از روی زمین برداشتم ... دستش جلوی صورتش بود و من خیسی دستاشو دیدم ...

- پاشو ... اینو بپوش ...

بازم صدای گریه اش ... با دستای لرزنم یقیه لباسشو باز کردم و روی سرش انداختم ... دستشو برداشت و آروم از وی صورتش آوردم پایین ... دلم میخواست صورت خیسشو ببوسم ... اما بازم دستشو جلوی چشماش گرفت ...

چقدر تلخِ دیدن گریه ی مرد!

دست روی زانوشو بلند کردم ... اشکاشو با کف دستش پاک کرد و دو دستشو توی آستینش فرو برد

- خوب میشه دریا ... چند روزه اینجوریِ ...

نگاهم به دستش افتاد ... خوب شدنی نبود ...

مانتومو از آویز برداشتم و تنم کردم ... دگمه هاشو میبستم که دستمالو روی چشماش کشید و از ته دل یه نفس عمیق کشید ...

- راحت شدم ...

شالمو بی قید روی سرم انداختم و صداش زدم ... چی میخواستم ... چی شد!

سوار ماشین نشده بودیم که گیتا بهم زنگ زد ... تو اون حال داشتم سوختگیِ پندار و براش میگفتم و گریه میکردم ... بهم گفت بریم بیمارستان پیامبر ...

- میخوای زنگ بزنی به شهابم بگی من دست و پا چلفتی ام؟

اشکای من تمومی نداشت ... مثل بارون شلاقی میموند ... گاهی تند گاهی آروم ...

فین فین کنان دستمو سمت لباسش بردم و قسمت جلوی لباسشو کشیدم تا از تنش فاصله بگیره ...

- خیلی میسوزه؟

- آخ اگه بدونی ... فکر کنم قلبمم سوخته ... نگفتی ... تو نفرینم کردی؟ ... بگو بدجنس ... به دل نمیگیرم ...

سرش داد زدم ...

- تو حواست به رانندگیت باشه ... منو اینقدر نگاه نکن ...

سرخوشانه دوباره دست به چشماش کشید و خندید ...

- دور دورِ توئه ... داد و بیدادت نوش جونم ... میتونی کتکمم بزنی ... اصلا کتریِ خونه رو روم خالی کن..والا ... چرا خدارو میندازی وسط ... مگه خودت دست نداری ... نفرین کردن نمیخواست ... شب که خواب بودم زوغن داغ میریختی رو تنم ... یا با انبردستی ناخنامو از ته میکندی ... بهتر این بود که خدا بزنه تو کمرم ...

شوخی میکرد و من از اضطراب زخم روی سینه اش به خودم میلرزیدم ... .

هوس کردم برم یه جای دورو

یه جای بی صداو سوت و کورو

برم جایی که ادما نباشن ...

میخوام برم ببینم آخراشم ...

هوس کردم نشه دیگه دلم تنگ

بشم کور و کرو دیوونه و منگ

هوس کردم برم یه جا که هرشب

بریزه روی گونه ام سیل اشکم

هوس کردم از احساسم جدا شم ...

برم یه گوشه مثل بچه هاشم..

برم بازم بشه دغدغه هامون

فقط شکستن عروسکامون

من از این مردمانت میهرسام

صدام کن من صداتو میشناسم

دیگه وجود من انگار نه انگار

هوس کردم برم خدانگهدار ...

اورژانس بیمارستان زیاد شلوغ نبود ... نوبت به پندار که رسید زخمشو به دکتر شیفتش نشون داد و اوناهم تشخیص دادن که میزان سوختگی در حدی نیست که که نتونن کاری بکنند ... چنتا پماد نوشت اما موقع بیرون اومدن یکی از پرستارا گفت بهتره با عسل و روغن زیتون درمونش کنیم و آخر سرم با کرم آلفا جای زخمو از بین ببریم ...

- دیدی گفتم خوب میشه ... شلوغش کردی ...

- آره خوب میشه ولی دکترِ گفت یه هفته باید مراعات کنی ... روی سوختگیت باز باشه و به موقع پماد بزنی ... وقتی با موچین پوستتو کند دردت نیومد؟

قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت و گفت

- وقتی نفرین میکنی دیگه بعدش اینقدر دل نسوزون! ...

از این همه شاد و شنگول بودنش کلافه شدم ...

- خیلی دوست داشتی خودت پوستمو میکندی؟؟

با خنده حرفشو زد اما من بی رمغ جواب دادم ...

- من مثل تو نیستم ...

صندلی ماشینو خوابوندم و یه طرف شالمو انداختم روی چشمام ... زیادی دلم به حالش سوخت! باز شدم همون احمقی که همیشه چوب سادگیشو میخوره ... راست میگن نجابت کثافت میاره!

- خوابیدی؟

دستش روی بازوم نشست ...

- سرم داره منفجر میشه ... قرصمم نخوردم ...

- اون قرصاتو ظهر با اجازت ریختم تو سطل آشغال! واسه من زاناکس میخوری؟

با شنیدن این حرف کمر صاف کردم ... باورم نمیشد دیگه قرص دوست داشتنیم نیست ...

- ریختی دور؟..آخه نمیگی من بدون اونا میمیرم؟

دستشو رو هوا تکون داد و راهنمای ماشینو زد ...

- برو عزیزِ من ... تو بدون اونا حالت خوب میشه ... واسه چی خودتو عادت میدی به این قرصای اعصاب؟

گریه ام گرفته بود ... من واقعا این مدت با خوردن اون قرص خودمو سرپا نگه میداشتم ...

- قرص آنتوللم انداختی دور؟

وسط هر خراب شده ای که بودیم زد روی ترمز ...

- مگه فشارت بالاست؟

روی صندلیِ خوابیده شده ی ماشین ولو شدم ...

- فشارمو تنظیم کرد ... یه روز بالاست ... یه روز پایین ... یه روز خوبم ... یه روز ...

شالمو روی چشمم انداختم تا نبینه قطر اشکی که از گوشه ی چشمم با سماجت بیرون رفت ... .

- اونو الان میگیرم ... اما فکر زاناکس خوردنو از سرت بنداز بیرون ... خودم به این حال انداختمت خودمم خوبت میکنم!

چقدر راحت میگه ... با خودش فکر میکنه فرصت داره واسه جبران ... نمیدونه عازمم!

صدای بوق ماشین پشت سریمون با داد و بیداد پندار قطع شد و ماشین حرکت کرد ...

کوچه ها پر از غمن ... .توی بن بست کوچه نوشته عاشقا کمن ...

هربهونه ای داری بهم بگو..حتی اگه ته جمله هات منم!

میدونم دوسم داری اما ... همه حرفات مبهمن ...

میدونم ... دوسم داری ... اما ... مبهمن ... مبهم!

چه دلیلی داره که بگی منم؟؟!! خب دروغه این غرورت چونکه چشمات با منن ...

عاشقا ... خیلی کمن ... همه اشون عین همن ... یه روز عاشق میشن و روز بعدش ... میمیرند ...

صدای زمزمه ی رادیو هم برای تشدید سرگیجه ام کافی بود ... بلند شدم و صداشو قطع کردم ... با حرص نگاهی به خیابون انداختم ... پس کی میرسیم؟

- خوبی دریا؟

سر برگردوندم ... از عکس العمل سریعم جا خورد ... اومد حرف بزنه که لبهاشو بهم فشار داد ...

- دیگه این سوالو از من نپرس ... دیگه نپرس پندار!

حالمو نمیدونستم ... یه اضطراب بد ... یه حس پوچ و خالی ... درست یا غلط چی بود؟ ... موندن درسته یا رفتن ... ؟

دستام میلرزید ... . سردی پاهای جمع شده توی کفشم کرخترم کرده بود ...

- تند تر برو ... خواهش میکنم ...

نگاه ماتشو ازم گرفت ... تند تر رفت ... رسیدیم!

توی آسانسور پا روی زمین میکوبیدم ... عجله داشتم ... اون قرصا حالمو خوب میکرد ... نجاتم میداد ... نباید ازم میگرفتشون ...

در خونه رو که باز کرد زودتر خودمو انداختم داخل ... سطل آشپزخونه رو از توی کابینت کشیدم بیرون و جلوی چشمای هاج و واج پندار دونه دونه ی آشغالارو کنار میزدم ... چشمم به بسته اش که افتاد تازه یه نفس راحت کشیدم ...

در کابینتو باز کردم تا لیوان بردارم اما بی هوا دستم خورد به جاچاقویی روی کابینتو اونم باصدا افتاد روی زمین ... برام مهم نبود پندار داره اینطور نگام میکنه ... فقط میخواستم آروم بگیرم ... قرصو تو دهنم نذاشته بودم که دستمو گرفت ... نگاهش غمگین بود یا تاسف بار ... نمیدونم ...

- مگه نباید یه چهارمشو بخوری؟

دستم توی دست گرمش میلرزید ... شاید مردمک چشمم هم ... دلا شد و از روی زمین یه چاقو برداشت ... نصف کرد ... نصفهِ نصف شد ... سریع قرصو از روی کابینت برداشتم رو یزبونم گذاشتم ... تلخیشو به جون خریدم ... این قرص دوست داشتنی ترین حس روزای تلخم بود ...

- همه اش تقصر منه ... من این بلارو سرت آوردم ... میدونم ... جلوی من اینجوری واسه این قرص لعنتی دست و پا نزن ...

صدای غمگینش به غمم اضافه کرد..از کنارش رد شدم..آروم ... دست به میز و دیوار ... سرم درد میکرد و تنم ضعف داشت ...

روی تختم دراز کشیدم ...

پنجره ی باز اتاق هوارو سرد تر کرده بود ... دلمو باید به این گرمی خوش کنم؟! خوشبحالش ... دست من سرد و دست اون ... من بیشتر زجر کشیدم یا اون؟..

چشمای سنگینم هم اومدند ... .

- نمیخوای بیدارشی ؟ ... پاشو شام بخور ... ضعیف شدی ...

چشمامو باز کردم ... صورتش میون تاریکی اتاق خوب دیده نمیشد ... چقدر دلم میخواست بغلش کنمو کنار گوشش بگم ... میشه امشب قرآن بخونی؟!

- مگه غذا داشتیم؟

لبخند زد ... دستای گرمش موهای کنار صورتمو پس زد ...

- یه ساعته خوابی ... غذا از بیرون گرفتم ... پاشو خانوم ...

دستمو گرفت ... فهمید سردم ... هی میخواست حرف بزنه اما نمیدونم چرا پشیمون میشد و مدام لب میگزید ... سر میز غذا جفتمون ساکت بودیم ... هیچکدوم به روی هم نمی آوردیم که غذای خوشبوی روی میز دلمونو نبرده!

- چرا نمیخوری؟

- مگه تو میخوری؟

خندید ... کوتاه اما دلنشین ...

- از حرفام ناراحت شدی؟ ...

قاشقمو بی قید رها کردم و چونه امو روی ساعد دستم گذاشتم ... از بالای چشمام نگاش کردم ...

- به چی زل زدی ... ؟ نکنه پشیمون شدی ... .؟

آخ گفتی ... بگم پشیمونم راست گفتم یا دروغ؟

- میخوام حرف بزنم ... بگم ازت بدم میاد! ... بگم دیگه دوست ندارم ... بگم از صدای نفسات بدم میاد ... بگم صدای پاهات اذیتم میکنه ...

تلخ لبخند زد ... دستی بین موهاش کشید و روشو ازم برگردوند ...

- حرفای خودمو به خودم میزنی؟!

آرنج دستاشو روی میز گذاشت ... نگاهم کرد ...

- بگو ... نذار تو دلت بمونه ...

تا اومدم حرف بزنم بدون اینکه نگاهم کنه یا شاید قصدی داشته باشه یقه ی لباسشو از روی سینه اش فاصله داد و توی گردنشو فوت کرد ... داشت میسوخت ... بگم حقته یا نه؟

- پماد زدی؟

یقه ی لباسشو رها کرد ... کلافه بود ... صدای ضرب پاهاشو از میشنیدم ...

- گفتم نذار تو دلت حرفی بمونه ... میشنوم ...

اومدم بگم برای شنیدن خیلی دیره اما..

- بعد غذا درباره اش حرف میزنیم ... خوبه؟

سری تکون داد و خیره به چشم هام لیوان نوشابه اشو سر کشید ...

"معده خالی نوشابه کوفت نکن!" دوست داشتم جمله ی محبت آمیز روز عروسیمونو بهش بگم! اما من ...

شاید برای خوردن قاشق اول از غذام بی میل بودم ... کم کم اشتهام باز شد و برنجی که پندار برام کشیده بود و کامل خوردم ... اما اون ... بی اشتها بود یا شاید سیر ...

ظرفارو از روی میز جمع میکردم که بی هیچ حرفی از سر میز بلند شد و به پذیرایی رفت ... روی مبل دراز کشید و فوتبال دوست داشتنیش ... .

ظرفارو شستم و باقی مونده که غذا رو توی یخچال گذاشتم ... چشمم به قوطیِ عسل افتاد ... برداشتمش ... وسایل بانداژم از توی همون کیسه ای که از داروخونه گرفته بودیم برداشتم ...

کنار مبل روی زمین نشستم که تا اومد بلند شه دستمو روی شونه اش گذاشتم تا دراز بکشه ...

- لباستو بزن بالا عسل آوردم ...

دستمو از روی سینه اش کنار زد و بلند شد ...

- خودم میزنم ... نمیخواد!

انگار بابت اون دو سه کلمه حرفی که روزی خودش بهم زده بود ناراحت شده بود ...

- ناز میکنی؟ ... دراز بکش ...

پاهاشو کنارم گذاشت و پشت لباسشو مرتب کرد ... دلخور بود!

- زمین سرده ... گفتم که نمیخواد ...

گردنم برای همین چند دقیقه درد گرفت ... بلند شدم ... سرش داد زدم که باهام بیاد ... همین امشب باید تکلیف این دل سادمو روشن میکردم ...

توی اتاق دفتر خاطراتشو از توی کمدش کشیدم بیرون ... روی تخت نشست ... شاید پاهاش لرزید..اما اون محکمتر از من بود ... لرزش دست و پا برای منه بدبخت بود ... نه اون!

جلوش دفترو ورق زدم ... هر صفحه رو که باز میکردم برمیگردوندم سمتش . نزدیک صورتش نگه میداشتم ... از حفظ میخوندم ... از حفظ ... تنها دفتری بود که از خاطراتش به دستم رسید خوندم ...

اولش با بغض نگاهم کرد ... اما کم کم اونم مثل من آروم و بی صدا اشک ریخت ... .ازم خجالت میکشید ... بالشو روی تختو بغل کرده بود و گاهی چشماشو پشت اون بالش سفید تر از بخت بد من فرو میبرد ...

- نگام کن ... خجالت نکش پندار ... من همه ی اینارو از حفظم ... همون شبی که اومدم خونتون پیداش کردم ... همون شب خوندمو فهمیدم که این همه وقت ندیدمت ... ! ولی تو بودی ... همیشه کنارم ... پیشم ... نزدیک تر از خودم ... منم دوست داشتم ... از روز اول ... از همون روز اثاث کشیدی که دلم به حالت سوخت و پا به پات کار کردم ... تو توی قلبم بودی و من نمیدونستم! نمیفهمیدم ... چون همیشه ساکت بودی ... همیشه یه طوری وانمود میکردی که من روت هیچ حسابی وا نکنم ... تقصیر خودت بود ... دیر اومدی ... هربار که رسیدی دیر شده بود ... ! اگه بهم اعتماد داشتی ... اگه باورم داشتی ... اگه قبولم داشتی ... باور نمیکردی ... باور نمیکردی که من ... که دریا ... تن به هرکار غلطی داده باشم ... تو توی تک تک این صفحه ها از علاقه ات به من گفتی ... ولی کو؟؟ ... رد علاقه ی یه روزتو روی صورتم پیدا کن نامرد! تو دم میزدی از عشق ... پس روزایی که من توی این خونه به دست و پات افتادم کدوم گوری بود این عشقت؟ من کسیو میخوام که عاشقم باشه ...

پشت دستمو روی صورتم میکشیدم تا رد اشکی به جا نمونه ... نگام نمیکرد ... حرف نمیزد ... سرشو فرو کرده بود تو بالشی که جاش همیشه زیر سرم بود ...

- آخه بی انصاف ... دلمو به چیت خوش کنم؟ ... به شک و دو دلیت؟ ... به تهمتات؟ ... به نگاه سرد و نیش زهرت؟ ... تو داغونم کردی ... تو قرار بود بشی همه کسم ... نشدی ... نشدی ... تو سوهان روحم شدی ... کاری کردی که ازت فاصله بگیرم ... بهت اعتماد نداشتم! ترسیدم بگم مهراد هر روز میاد جلوی در خونه تا تهدیدم کنه به رابطه ... به دوستی ... ازتو بیشتر میترسیدم تا اون ... بد اخلاق شدی ... اینجوری نبودی ... کاش محرمت نمیشدم! ... ..بعد هربار سیلیِ که به صورتم زدی یاد شب و روزی افتادم که برام اون سه وجب جا بهشت زمینیِ دنیا بود ... به تو اعتماد کردم! آره ... همون موقع که محرمت شدم! گفتم اگه روزی ام باخبر بشه ... یا مهراد بهش حرفی بزنه ... منو مواخذه نمیکنه! ... چون میشناستم ... چون دیده نون حلال خوردم! به حرومی نمیرم ... اما تو چیکار کردی؟ ... هر خری از راه رسید حرفشو باور کردی ... زهر نیشو کنایشون به تن من رسید..منو از هم پاشوند ... ببین منو ... این پاها دیگه به دلخواه من راه نمی افتن ... رفتم دکتر ... میگه شاید ام اس باشه! میشنوی؟ ... جواب بدی ندی دیگه تمومه ... کدوم سوالمو میخوای جواب بدی؟ ... دیگه به این رابطه دل نمیدم پندار ... اما یادت باشه ... دیگه هیچی مثل روز اولش نمیشه ... نه من نه خود تو! ... نه درو دیوار این خونه ... خدا بینمون قضاوت کنه ... خیلی دوست دارم ببینم طرف تو رو میگیره یا منِ یتیمو که هرکاری کردی تا ازت دل ببرم ... تو به آرزوت رسیدی پندار ...

سرشو آورد بالا ... چشمای به گریه نشسته اش برام خنده دار بود! ناباورانه نگاهم میکرد

- آره عزیزم! کلاتو بنداز بالاتر ... تو خونه ی تو به همه چی رسیدم! به زن بودن! به ناپاک بودن ... به خراب بودن ... الانم که میبینی ... جونم به دوتا دونه قرص سفید بنده! اما نترس ... هنوز نمیتونم با قرصام رنگین کمون بسازم! ... میتونی به کارات ادامه بدی ... تلخ تر شو ... بازم کتکم بزن ... شاید به آرزوت برسی ... یادته؟پشت

در همین اتاق گفتی منو میکشی ... من تو خونه ی تو زندگی نکردم!! حالا هم نمیتونم ببخشمت ... ازم نخواه ... نمیتونم ... تو دوسم نداشتی ... هیچوقت ...

روی زمین نشستم ... زار زدم ... نالیدم..نگفتم عازمم ... نشد حرف بزنم ... نشد گریه هاشو ببینمو باز محکم بایستم ... زیر لب زمزمه کردم" ازت متنفرم" ... فقط گفت"ببخشید"!

به دستو پا افتادنشو نمیخواستم..به گریه افتادنشو دوست نداشتم ... التماسشو نمیشنیدم ... قسم و آیه هاش مال کدوم خدا بود؟ ... خدای من یا خودش؟ ...

ازش فاصله گرفتم ... دو زانو سمتم می اومدم و من فرار میکردم از آغوشی که مال من نبود!

دلت را سپردی به منو وعده ی همیشگی دادی ...

گفتی همیشه آرامی ... همیشه به امید بودنم زنده میمونی ...

مدتیست که روزهای سرد گذشته ... از سردی هوا آب چشمه ی عشقت یخ بسته ... رگ های قلبم بی آب است..به یک کویر خشک رسیدن هم بهتر از باریدن باران است ...

فصل عشقِ تو رو به خزان است ... با تو بودن مثل رفتن به یک کلبه ی بی نام و نشان است ... بی خیال!

از عشق نگو برایم..بهانه ات را بیاور که من منتظر شنیدن آنم ...

تو هنوز کتاب عشق را نخوانده ای و آمده ای به سراغ صفحه ی آخرش ... ...

اگر این است امروز تو وای به حال فرداست ...

دیگر حوصله ندارم سر کنم با معمایت ...

یک امشب ... جان دریا ... قرآن بخون!

صدای بسته شدن در اتاق سرمو از روی زانوهام بلند کرد ... خسته شد از التماس ... خسته شد از توضیح و تفسیر ... خسته شد از اشک و آه ... خسته شد از دوست داشتنم!

نگاهم به ساعت رو به روم افتاد ... وقت نماز صبح ... دعا بعد نماز یادت نره ... قرآن نمیخونی؟

صدای بغض آلودش داشت فریبم میداد ... گوشام کیب نمیشدن ... فشار سر انگشتام بی فایده بود ... میشنیدم که میگفت " الهی العفو" ...

با همه گله و شکایتم از خدا وضو گرفتم و نماز صبحمو خوندم ... به فکر فردا بودم ... به فکر دیدار مهراد و پندار! ... حواسم به مهمونی امشبم بود ... حوصله کار کردن نداشتم اما گرد و خاکروی میزو دیدم ...

موهای باز شده ام کلافه ام کرده بود ... زیر و روی اتاقو گشستم اما یه دونه کش سر یا حتی تنها گلسرمو پیدا نکردم ... نفسی تازه کردم و از اتاق بیرون اومدم ...

روی زمین دراز کشیده بود ... بدتر از حالش حال دل من بود وقتی دیدم رو به سینه اش دراز کشیده ... حرفای دکترشو یادش رفت!

با خودم کلنجار رفتم تا سمتش نرم ... چشماش بسته بود اما فکر کردم بیداره ... برای کار درست و حسابیِ خونه باید خودمو تقویت میکردم ...

میتونم که برای صبحونه خوردن صداش بزنم؟ ... منت کشی به حساب نیاد؟! ... فکر نکنه بخشیدمش؟ ... آخه دیشبب شام نخورد ... همه اش بازی بازی میکرد ... سردش نشه سه وقت ... رو زمین دراز کشیده ... پاهاش رو گرانیته کف پذیراییِ ... سردش میشه ... برم براش لحاف بیارم؟ ... آخه به هوای زخمش نباید عرق کنه ...

با صدای تقِ چایی ساز از فکر و خیال اومدم بیرون ... .میز صبحونه رو چیدم ... یه کم با سر و صدا تا شاید بلند بشه و به روم نیاره همه اتفاقای این چند وقتو! بیاد مثل همون روزا باهم بشینیم صبحونه بخوریم ... حرف بزنیم ... بگیم ... بخندیم ...

لعنت به دل من ... دختر ... . تو عازمی!

شکر زیادیو توی لیوانم ریختم ... گفتم اید تا حل شدنش بیدار بشه و باهم صبحونه بخوریم اما ...

نیومد ... شایدم خواب بود و من اشتباه فکر میکردم ... یه لقمه ی کوچیک نون و پنیر برای خودم گرفتم و گذاشتم دهنم ... حوصله جویدنم نداشتم..کاشی میشد لقمه هارم درسته قورت داد!

میون صبحونه خوردنم دیدم تکونی خورد و از روی زمین خودشو کند ... کند چون انگار چسبیده بود به زمین ... به زور داشت تکون میخورد..لباسشو از تنش درآورد و روی مبل انداخت ... صداش زدم ... امان از این دلِ مهربونِ من ...

- پندار ... بیا صبحونه بخوریم!

چشماشو ریز کرد ... با مکث نگاهشو ازم گرفت ... .

- سینه ام میسوزه ... داره کلافم میکنه ...

به جمله دومش نرسیده بود که رسیدم رو به روش ... از روی میز پماد و عسلو برداشتم ...

- دراز بکش واست بزنم ...

مثل بچه ها نگام میکرد ... با التماس بهش خیره شدم تا حرفمو گوش داد ...

- فقط عسل بزن ... پمادِ روی بدنم سر میخوره چندشم میشه ...

از "چندش" گفتنش بی هوا خنده ام گرفت ... مثل دختراهم شده بود ... انگار من باید ناز میکشیدم ...

عسلو روی زخمش میریختم و میدیدم که داره میسوزه و چشم هاشو محکم روی هم فشار میده ... لب گزیدنش از دیشب به چشمم اومد ... حالا هم ...

دلم میخواست با خشونت سرمو میون این سه وجب زندگی بذارم ... اما ...

- تموم شد؟

- اوهوم ... لباستو نپوش ...

انگار بدش می اومد ... .شاید از من ! شاید از عسل های روی سینه اش ...

- گشنمه!

به محض بلند شدنم این حرفو زد ... مثل بچه ها نگاهم نکن! اون کسیِ که باید جبران کنه من نیستم ... تویی!

- پاشو صبحونه آمادست ...

به سردی هرچه تمامی که میدونم بهم نمی اومد جوابشو دادم ... باهام بلند شد .

- آخه اینجوری که نمیشه ... خودم داره حالم بهم میخوره چه برسه به تو که دیگه منو دوست نداری!

دلش هوای روزای بچگیشو کرده بود ... دست به کمر رو به روم واستاده بود و با سر انگشت پای راستش روی زمین خط میکشید ...

- من صبحونه امو خوردم ... تنها میخوری!

خنده ی محوی که روی لبش بود خیلی زود جمع شد! حقش بود ... نه؟

از کشوی کابینت دستمال برداشتم و نمدار کردم ... اول گردگیری ... بعد جارو ... .غذام که از بیرون میگیریم ... اما ... زشت نبود بعد این همه مدت میان پیشم غذای بیرون جلوشون بذارم؟!

- منم کمک میکنم..دست تنها سختت میشه..

بی توجه به صداش از میز تلوزیون پذیرایی شروع کردم ... از من بعید بود که بذارم خونه ام اینقدر کثیف بشه ... با خجالت از حس عذاب وجدانم دستمالو روی میز کشیدم ... پذیرایی که تموم شد پندارم از سر میز بلند شد و با خنده گفت

- چقدر خوردم! گشنه ام بودا ...

تو دلم گفتم ... "اگه هنوزم گشنته بیا منو بخورا!" ... دستمامو عوض میکردم که کنارم اومد ...

- اتاقو من تمیز میکنم ... میترسم بگردی دوباره دفتر خاطراتمو پیدا کنی!

میون صداش غم بود اما به ظاهر باید خنده ی روی لبشو میدیدم و میذاشتم پای شوخیِ اول صبحی ... تیله ی چشماش روی تک تک اجزای صورتم میچرخید که تک سرفه ای کرد و گفت

- دکترت خوب بود؟ ... یعنی میخوام بگم ... تشخیصش درباره ی بیماریت ... یعنی میدونی ...

شاید خیلی غضبناک نگاش میکردم که هنگ کرده بود تو حرف زدن ...

- میبرمت پیش یکی از دوستای خودم ... ظهر میبرمت آزمایشارو انجام بدی ... مسئول آزمایشگاه آشنای همون دکتره ... بعدم میبرمت پیش یکی از دوستام..پزشکه ... میدونم چیزی نیست اما باز بریم..

بی تفاوت سری تکون دادم و راهی اتاق شدم ... پشت سرم می اومد ... من کار میکردم اون نگاه!

کشوی لباسش کاملا بهم ریخته بود ... با حرص نگاش کردم ... دستاشو به نشونه تسلیم آورد بالا و گفت

- درستش میکنم ...

پره های بینیم باز و بسته میشدند ... چرا خوشحال بود؟؟ ... شاید نامه امو خونده ... خوشحاله دارم میرم؟

- بیا درستش کن ... یالا ...

مثل بچه های حرف گوش کن جلوی پام نشست و کشوی لباسشو از توی کمد کشید بیرون ... همه ی لباساشو وسط اتاق ریخته بود و دونه دونه تا میکرد ... آرامشش میون کار لجمو درمیاورد ...

وانمود میکرد که بینمون هیچ اتفاقی نیفتاده و این یعنی اوج اتفاق!

به کارم رسیدم ... از میز عسلی گرفته تا آئینه ی اتاقمو تمیز کردم ... در کمد ها تمیز بود اما بازم با همه قدرتم دستمالو روش میکشیدم ...

- کشوی تورم مرتب کنم؟

- نمیخواد ... من مثل تو شلخته نیستم ...

لباشو جمع کرد و از روی زمین بلند شد ... یاد روزایی افتادم که از ترس پندار کشوی لباسامو مرتب میکردم ..بدش می اومد از بهم ریختگی و حالا خودش ...

- دیگه چیکار کنم؟

- برو کف پذیراییو تمیز کن ...

با اکراه داشت نوک انگشت اشارشو به سینه اش میزد و از چسبندگی عسل به دستش قیافه ی چندش به خودش میگرفت ...

... نگاهمو از سینه اش گرفتم ...

- برم حموم؟ ...

لب تخت نشست ... جلوتر رفتم ... سرشو بالا آورد و با التماس گفت

- به خدا حالم داره بد میشه ... چیِ ؟

بی اختیار نگاهم سمت شلوار اسپرتش رفت ...

- دیگه شلوار که تنمه!

رد نگاهمو گرفته بود ... .! ریز ریز میخندید ... به روش نیاوردم چه حرفی زد ...

- بری حموم بدتر میشه ... روش روغن زیتون بزنی ازین چسبندگی دربیاد ...

لب ورچید ... مثل دخترا!

- روغن زیتون کجاست؟

نفسمو با صدا دادم بیرون ... چشماشو ریز کرد و با خنده گفت

- چرا خودتو اذیت میکنی ... نفس بکش بانو!

شوخی هاش برام خنده دار که نبود هیچ ... گریه دارم بود! یعنی حرفام بهمش نریخت؟ ... تکونش نداد؟ ... طوری رفتار میکنه که انگار همین دیشب هیچ اتفاقی نیفتاده! ...

از توی کابینت روغن زیتونو دراوردم و درشو باز کردم ... صورتشو نزدیکم آورد..به هول عقب رفتم اما انگار میخواست روغن زیتونو بو کنه ...

- اَااای ... الانه که به حول قوه ی الهی هرچی صبحونه خوردم بیارم بالا..

با سر انگشتاش پره های بینیشو فشار میداد که دوباره گفت

- خودت بودی اینو میزدی به تنت؟

داشت مسخره بازی درمیاورد ... دیگه بعد این همه مدت میتونم بفهمم ...

- فعلا که سینه ی تو سوخته! نه من!

ازم فاصله گرفت و با خنده به اپن تکیه داد ...

- فکر کن تو میسوختی! ... وضعیتت لباس پوشیدنت مثل من میشد میخندیدیما

صدای بلند خنده اشو چند ماه بود که نشنیده بودم!! سعی کردم با گاز گرفتن لپم جلوی خندمو بگیرم ... روغن زیتونو گذاشت تو کابینتو گفتم

- آهان ... پس شما به فکرخودتی! فکر تن سوخته و درد و ناله ی منکه نیستی..کی به فکر من بودی آقا؟

خنده ی خشک روی لبش ... هبوط چشماش ... حقش بود ... نه؟!

با تردید از کنارش رد شدم ... شاید چون هرلحظه منتظر بودم تا بیاد سمتمو بازم از همون سیلی های جون دارش نثارم کنه اما ... همینکه نزدیکش شدم فقط در حد تماس لب هاش روی گونه ام بهم نزدیک شد و خیلی زود دور ...

- ببخشید ... شوخی کردم ...

دلی که بردی ...

نگاهی که دزدیدی ...

احساسی که پژمردی ...

دستانی که گرفتی ...

صدایی که با ان شب ها آرام گرفتی ...

نان و نمکی که خوردی حتی نمکدانی که شکستی ...

همه حلالت باشد ... !!

جز"لرز دلم در اولین نگاه"

حرامت باشد لحظه ای که مرا به گناه عادت دادی و رفتی ...

برای آزمایش اولم ازم خون گرفتند و آزمایش ام آر آی هم دادم ... میموند یه آزمایش دیگه که بابتش باید یه شب بیمارستان بستری میشدم!

پندار وقتی این موضوعو فهمید داشت دیوونه میشد ... مخصوصا موقعی که توی مطب دوست دکترش نشسته بودیم و کساییو میدید که به خاطر از کار افتادن دست یا پاشون دیگه نمیتونستند راحت زندگی کنند ... میون آدمایی که توی مطب منتظر نشسته بودند کم سن و سال من بودم ... بعد از من دکتری که روی ویلچر نشسته بود و میون اون حال به ظاهر بدش با مرد همراهش میگفت و میخندید ...

نترسیدم..نترسیدم که شاید عاقبتم شبیه یه کدوم از این آدما بشه ... تو زندگیم کم سختی نکشیده بودم..شاید این میون این بیماری میشد نمک زندگیم! راه برم و پاهام لمس بشه ... بخورم زمینو یکی به دادم برسه ... بخندم از اینکه چشمام تار میبینه و نمیتونم آدمای دور و برمو واضح ببینم ...

نوبتمون که شد پندار دستمو گرفت و بلند شد ... ترسیده بود ... اینو میشد از دستای سردش فهمید ... هیچوقت این حال ندیده بودمش ...

دوست دکترش خانوم سی و چند ساله ای بود که به ظاهر صمیمی ام میرسیدند ... باهام روبوسی کرد و بعد چند ماه ازدواج بابت این پیوند نحس بهم تبریک گفت ... حال و روز پندار خوب به نظر نمیرسید ... خانومِ دکتر داشت از اقوام میپرسید و پندار دستپاچه برگه های ازمایشو جلوش گرفت ...

گوشه لبم یه خنده ای نشست که از چشم دکتر هم دور نموند ...

- پندار از خانومت یادبگیر ... ببینش ... انگار نه انگار به خاطر اونه که اینجایید ... مرد باش پسر ... فعلا که چیزی مشخص نیست ...

برای خودش از پارچ روی میز توی لیوان آب میریخت که پرسید ...

- حال بعضی از بیمارات خیلی بد بود ... تو بلد نیستی خوبشون کنی یا اوضاع اونا خیلی خرابه؟

خانوم دکتر که اسمش مهتا بود برگه های آزمایشمو ورق زد ...

- نیش زبونت که سرجاشه! ... باید بگم این بیماری تو بعضی ها به صورت کاملا عادی درمان میشه و توی بعضی هام ... نه متاسفانه!

- دریا حالش خوب میشه؟

پندار ناراحت بود ... خیلی ... حال و روزش یاد شبی انداختم که بابامو خاک کرده بودیم! ترسیده من بمیرم!

چشم از لب های نازک و روشن مهتا برنداشته بودم که گفت

- تو آزمایشاش مشکلی نمیبینم ...

تنها صدایی که سکوت سنگینمونو شکست صدای نفس خارج شده ی پندار بود ...

- اما برای اینکه خیال هرسه مون راحت بشه یه شب بیمارستان بستری میشی تا مایع نخاع ازت بگیریم ... اون جواب قطعیُ میده ... اما من با دیدن همینام میگم که مشکلی نیست خداروشکر ...

کف دستاشو روی صورتش گذاشته بود و سر به پایین گرفته بود ...

نگاه مهتا روم سنگینی میکرد ...

- میتونه به خاطر مسائل عصبی یا استرسم باشه ... به هرحال ما خانوما همیشه بیشتر درگیر این مشکلاتیم ... حالا میخوام حالاتتو دقیق برام توصیف کنی ... چه وقتایی دچارش میشی و چه مدت طول میکشه تا حالت بهبود پیدا کنه؟

پیش روی پندار حرف زدن سخت بود ... اونم درباره ی وضعی که خودش ایجاد کرده بود ... بند کیفمو توی دستام فشار میدادم ... سرم سنگین شده بود ... مثل همیشه ... پندار کنارم نشست .شاید فکر کرده بود با اومدنش ... با نزدیک شدنش میتونه بهم آرامش بده..اما ...

رو به دکتر نشستم ... یه جورایی پشت به پندار ... بهتر که باهاش چشم تو چشم نمیشم ...

- وقتایی که استرس میگیرم یا حتی زیاد فعالیت میکنم زانوهام تیر میکشن و بعد چند دقیقه انگار هیچی زیر پام نیست ... یه وقتایی بیشتر گزگز میکنن ... مثل خواب رفتگی ... یه وقتایی ام اصلا تکون نمیخورن ... یعنی مثل گوشت لخت میشن ... جدیدا چشمام تار شدن ... تار میشن ... وقتایی که دوباره استرس میگیرم یا فشارم می افته ... فشارمم یه وقتایی بالاست و یه وقتایی هم ...

دکتر وسط حرفم اومد و گفت

- حالت عادی ... وقتایی که استرسم نداشته باشی این حالت بهت دست میده؟

مکثم تو جواب دادن دست خودم نبود ... داشتم دنبال روزایی میگشتم که استرس نداشتم! چه روزی بود؟؟؟ ... چه فصلی از سال؟ ... اصلا چه ماهی؟ ... کدوم هفته؟ ... حداقل یه روز؟ ... به ثانیه نکشید ... پیدا نکردم!

- این روزا همه اش اضطراب داشتم ... پیدا نکردم روزی رو که جوابتون از توش دربیاد!!

نگاه دکتر به سمت پندار کشیده شد ... سرمو پایین انداخته بودم که مهتا از پشت میز بلند شد و روبه روی جفتمون نشست ...

قد متوسط و صورت گندمی ... چشم های ریز و گونه ی برجسته ... با مزه بود ... حداقلش که شوهرشو دوست داشت! حلقه دستش کرده بود ... چون عازمم از دستم درآوردمش!

- ببنید ... متاسفانه اطلاعاتی درباره ی مشکلاتتون ندارم ... پندارم که اجازه حرف زدن به من یا دوست صمیمیشو نمیده ... قضاوت نمیکنم اما میدونم که یه زن زمانی نابود میشه که مردش کنارش نباشه ... !برای سن و سال تو این حرفارو زدن خیلی زوده ... خیلی ... این بی حسی پا بیشتر برای همون اضطرابیِ که ازش حرف میزنی ... چه به این بیماری دچار شده باشی چه نه ... باید به خودت برسی ... ضعیفی ... خودتو تقویت کن ... به امید پندارم نباش! مردا هیچوقت حس یه زنو نمیفهمن ... به خودت کمکم کن که زودتر خوب بشی ... اضطراب و استرس ... تپش قلبو فشار بالا و پایین فقط واسه ملا زناست ... البته نه زنی به سن و سال تو ... .من روانشناس نیستم اما به جفتتون پیشنهاد میکنم حتما برید ... بیشترم تو برو پندار!

صدای اعتراض پندار دراومد ...

- چی میگی مهتا؟ ... دوباره شروع کردی؟ ... دورتونو خط کشیدم واسه این حرفا ... به کامرانم بگو به من زنگ نزنه! وقتی گفتم نمیخوام ببینمش یعنی صداشم نمیخوام بشنوم!

بالاخره بعد چند ساعت نقش بازی کردن مجبور شد خودشو نشون بده! ... چشمای گرد شده ی مهتا روی من زوم شده بود ... تلخ خندیدم ...

- پندار تو رو خداهم دیگه نمیتونه شفا بده ... !

از حرفی که مهتا زد خنده ام گرفت ... .کارت ویزیتشو بهم داد و گفت باهاش درتماس باشم تا برای بستری شدنم خودش اقدام کنه ...

پندار تا دم ماشین زیر لب غر غر میکرد و برای خودش حرفای مهتا رو تکرار میکرد ... از حرفاش فهمیدم که بحث و دعواشون به خاطر یه سری مسائل شرکت شوهر مهتا بوده و بس ... باز خداروشکر کردم که اینا از ماجرا من چیزی نمیدونن ...

خونه که رسیدیم اول به گیتا زنگ زدم تا بابت جواب آزمایشام باهاش حرف بزنم ... پندارم نرسیده دوباره لباسشو از تنش درآورد و اینبار خودش از پماد جای عسل استفاده کرد و به سینه اش زد ...

- کی بود؟

- گیتا ... میخواد بیاد کمکم ... .برو تو اتاق اونم راحت باشه ...

- برای چی میخواد بیاد؟ میگفتی مهمون داریم ...

- داره میاد کمکم غذا بذاریم ...

اومد تو آشپزخونه ... بی هوا که سر چرخوندم سوختگی سینه اش به چشمم اومد ... خیلی وحشتناک بود ... یه قسمتش کاملا کبود شده بود و یه تیکه پوستش هنوزم براومده ...

دستشو گرفت جلوی سینه اش و با صدای پایین گفت

- بدت میاد؟

چشمامو با فشار باز و بسته کردم ... امان از این فکرای تلخت مرد!

- بریم یه دکتر دیگه؟ ... میترسم عفونت کنه ... زرد شده!

خودشو پشت یخچال قایم کرد و سرشو خم کرد ... مثل بچه ای که قایم شده پنهون شده بود ...

- گفتم که غذا از بیرون میگیریم ...

صندلی میز و کشیدم عقب تا بشینم ...

- پاهات بی حس شد؟

نفهمیدم کی خودشو بهم رسوند ... جلوی پام زانو زده بود!

- چی؟

دستاشو روی مچ پاهام قفل کرد ...

- میگم بی حس شد؟

به خودم شک کردم ... با تردید انگشتای پامو تکون دادم ... حرکتشونو دید ... دوباره برگشت و پشت یخچال قایم شد ...

- پندار ... مثل بچه ها نرو اون پشت ... بیا بیرون!

سرشو کج کرده بود سمتم و چونه اشو روی لبه ی یخچال نگه داشته بود ... تو اون وضعیت خنده دار ترین حالت پندارو میشد دید ...

- به چی میخندی دریا؟

دستمو جلوی دهنم گرفتم ... رو چرخوندم ... با لرزش شونه هام چیکار میکردم؟

صدای کشیده شدن صندلی باعث شد دوباره به سمتش بچرخم ... ولش نمیکردی میشست زیر میز تا باهام حرف بزنه ... از حالت قوز کرده و دستای روی سینه قفل شده اش بازم خنده ام گرفت ...

چشمام از خنده پر اشک شده بودند که بالاخره خودشم ...

- بخند ... خوشحالی دیگه ... حقم داری ...

با خنده گفتم

- نه به خدا ... من دلم نمیاد خار تو پات بره ...

لبخند روی لبش شیطنت آمیز شد! چقدر دلم تنگ این نگات بود ...

- پس چرا باهام قهری؟ ... نمیخوای ببخشیم؟ ...

پرو شد! بهش خندیدم و پرو شد! ... اخم جای خنده ... حقش بود ... نه؟

- توقع ندارم دو روزه همه چی یادت بره ... اما از تو ... بعید نیست! دلم خودشو خوش کرده به اینکه تو دریایی ... فرداشب میرم سراغ مهراد ... نه برای شنیدن اون خزعبلات ... فقط برای دیدن حماقت خودم! به اون بیشتر اعتماد کردم تا تو! اما ... به قول پژمان ... این تقصیر دریا نیست که پسری مثل مهراد تا این حد دوسش داره!!" ... برای من بودنش قابل قبول نیست ... الانم دنبالشم چون ... ولش کن ...

اومد از سر میز بلند بشه که با حرص گفتم

- چون بازم شک داری و احتمالا برای رفع کنجکاویت میخوای یکی دوتا سوال ازش بپرسی!! خجالت نکش ... بگو!

دستاشو روی میز عمود نگه داشته بود ... لب میگزید ...

- بهت نمیگم ... چون امشب مهمون داریم ... آخر شب ... یا فردا ... میگم چرا دیگه دست از سرش برنمیداشتم ...

چند قدم بیشتر نرفته بود که دوباره گفت

- میرم تو اتاق ... بازم میگم نمیخواد خودتو اذیت کنی ... همه چیو از بیرون میگیرم ... دوستتم به زحمت نداز ...

گیتا که که اومد همه اش یواشکی پچ پچ میکردیم ... .میترسیدیم پندار صدامونو بشنوه ... حتی یه بار برای سرک کشیدن به بهونه چایی رفتم تو اتاقش ... دیدم که بیداره ... روی زخمش عسل ریختم تا هم حرصش بدم و هم دلمو آروم کنم که خوب میشه! دو مدل بیشتر غذا نذاشتم ... فقط برای اینکه رو حرف پندارم حرف نزده باشم بهش گفتم از بیرون کباب و جوجه ام بگیره ... اما خیلی کم ... نت های کلاسمونو تمرین کردیم ... البته بیشتر من ... گیتا با ویولن شکسته نمیتونست بزنه!

ساعت نزدیک شیش بود که گیتا رفت و پندارم بعد سه ساعت تو اتاق موندن تونست بیاد بیرون ... مطمئن بودم بدش نمیاد یه کم غرغر کنه اما خداخیر بده صدا و سیمای مارو ... باز فوتبال ...

دوست نداشتم به روی خودم بیارم ... با همه حس های عجیب و غریبی که این روزا تو سرم افتاده بود ... با همه ی این دوست داشتن و نداشتن ... رفتم سراغ قرآنش ... نامه ام هنوز اونجا بود..روش دست کشیدم ... شاید فردا همون موقعی که پندار میره سراغ مهراد بهترین وقت برای رفتن بود ...

چمدون زیر تختمو درآوردم ... چند تیکه لباس ... شال و مانتو ... قرص و دارو ... یه عکس از پندار ... عکسای روزای خوشمون کم نبود ... اما فقط یه عکس ... اونم برای اینکه یادم نره چقدر دوسش دارم! باید حریمش سرجاش بمونه ... پیرهن مردونه اشو از توی اتویی ها کشیدم بیرون و از عطری که خودم براش خریده بودم بهش زدم..بوش کردم و گذاشتم توی چمدون ... باید همه لباسام بوی عطرشو میگرفت ...

اشکامو پاک کردم تا پندار متوجه نشه ... اومدم تو پذیرایی و روی مبل نشستم ... خوشحال بود از نتیجه ی بازی ...

- آخیش ... نمیبردن بیچاره میشدیم..!

بی حوصله به ساعت نگاه کردم ... کاش میشد همین الان میرفتم تو اتاقو میخوابیدم ... میخوابیدم تا فردا ... تا فرداها ... تا همه وقت ...

- دریا فربد سراغتو میگرفت! باید یه شبم اونارو دعوت کنیم ...

یاد روزایی که سر به سر فربد میذاشتم بخیر ...

- منم دلم براش تنگ شده ... چقدر اذیتش میکردم ...

تلوزیونو خاموش کرد و به سمتم چرخید ...

- یادته یه روز با لحافش اومد دم خونتون ؟ ... دیوونست به خدا ... بعضی وقتا تو شرکت داد و بیداد که راه میندازه باورم نمیشه این فربد ...

خنده اشو جمع کرد ... خیره شد به یه نقطه ای که پیداش نمیکردم ...

- منم موقع داد و بیداد ...

سرشو انداخت پایین ... ناخن دستشو روی مبل میکشید ... محکم ... با زور ... یاد سیلی هایی که بهم زدی افتادی؟

- برم دوش بگیرم؟ رو اینکه نمیتونم لباس بپوشم ...

واقعا من نفرینش کردم؟ ... بدجور سوخته بود ... اگه برم خودش هر روز عسل روی زخمش میزنه؟ ... نمک زدن رو زخم منو که همیشه یادش میموند ... خدا کنم اینم ...

با اومدن مهمونا سرم به پذیرایی کردن و حرف زدن گرم شد ... همه حواسم به پذیرایی کردن از عزیزام بود ... شاید دیگه ... برای چند وقت ... نمیدیدمشون..راستی نگفتی چند وقت؟؟ ... یه ساعت؟ ... یه روز؟ ... یه سال؟ ...

پندار خوشحال به نظر میرسید ... سر به سر پیمان میذاشت ... برعکس شده بود!پیمان تو خودش بودو پندار مدام اذیتش میکرد ... عمو هادیو همون اول یه طوری بغل کردم که دایی مجید حسودیش شد و حسابی بهم تیکه انداخت ... این چند وقت له له یه آغوش بی منتو داشتم ...

نگین بیشتر از روزای دیگه دور و برم میپلکید ... باروم نشد وقتی گفت زندایی مهناز باهاش رفته تا با اون پسر عاشق حرف بزنه ... قضیه اشون به ظاهر جدی می اومد

... حسرت خوردم ... حسرت داشتن مادر ... مثل حسرت داشتن پدر ... مثل حسرت داشتن خواهر ... مثل حسرت داشتن برادر ... حتی ... حتی ... مثل حسرت داشتن همسر ...

خونه گرم حرف بود و از این بابت ته دلم حس خوبی داشتم ... کمک کردنای پندار ... نگاهش موقع راه رفتنم..قندایی که تو دلم آب میکرد باید یادگاری میموند ... کاش به دوست داشتنت شک نداشتم ... نکنه برمو مثل اون شب تب کنی؟ ... منکه دیگه خونه نیستم دستمال بذارم روی پیشونیت ... یا اگه روی زمین خوابیدی ملحفه بندازم روت ... بد سرمایی هستی ... آهای ... بین شماها ... یه کدومتونم حواسش باشه کافیه ... من رفتم پندارو تنها نذارید ... مرد من با تنهایی دمخور نیست ...

فرصت داشتم تا خوب نگاش کنم ... حرف زدنش ... خندیدنش ... نگاه کردنش ... تکون دادن دستاش ... دلم براش سوخت وقتی دیدم هراز گاهی دستشو سمت سینه اش میبره و لباسشو از تنش فاصله میده ... داشت میسوخت ... عرق کردی؟

بلند شدم و پنجره ای که تقریبا رو به روش میشد باز کردم ... دلم نمیخواست بیشتر از این بسوزه ... خدا کنه زخمش تا فردا خوب بشه ... میشه؟

برای خوندن نماز چنتا جانماز برای آقایون آوردم و گذاشتم روی میز وسط پذیرایی ... خانوما که نمازشون تموم شد پندار صدام زد تا برم تو اتاق ...

- دریا قرآنِ من کو؟

چشمای گرد شده ام روی لبهاش خیره موند ... قرآن میخواست ... الان؟ ...

- چی؟

- قرآنمو گذاشته بودم پشت پنجره نیست ... آقا هادی میخوان استخاره بگیرن ...

- مگه ما همون یه قرآنو داریم؟ خب یکی دیگه رو ببر ...

- نه! باید مال خودم باشه ... نمیدونی کجاست؟

داشت در کمدو باز میکرد که خودم زودتر سمتش رفتم ... قرآنو از روی طبقه آخر کمد برداشتم ... بازش کردم و جلوی پندار پاکت نامه رو برداشتم ...

- چی بود؟ ... مال منه؟ ...

- نه ... مال خودمه

- پس بین قرآن من چیکار میکرد؟

- هیچی ...

در کشومو باز کردم و نامه رو گذاشتم همونجا ... کشوی کوچیکمو که هیچوقت قفل نمیکردم جلوی پندار قفل کردم ... تپش قلب گرفته بودم ... یه اضطراب خیلی بد ...

موقع بیرون اومدن از اتاق دیدم که پندار با تعجب به کشوم داره نگاه میکنه ...

دعا دعا کردم منصرف بشه از هرچیزی که تو سرش بود ...

دست و پام میلرزید ... دکتر راست میگفت ...

دستپاچگی ... از راهروی اتاق بیرون نیومده بودم که ناغافل سرچرخوندم سمت در اتاق .با دیدن پندار دلم هری ریخت ... دستمو از دیوار برداشتم و سعی کردم صاف راه برم ... قلبم از جا داشت در می اومد ... نیوفته جلوی پام؟!

قرآنشو آورد پیش عمو هادی ... کی استخاره میخواست؟ ... از نگاه پندار فرار میکردم تا اینکه اومد تو آشپزخونه ...

- تو اون کاغذ چی نوشته بودی که برداشتی؟؟

داشت یه دستی میزد!

- من ننوشته بودم ... گفتم مال منه!

- چی بود خب؟ ... نکنه جواب آزمایشت بود؟ ... تو جای دیگه دکتر رفتی؟

یه طوری جلوم ظاهر میشد که هرکسی مارو میدید فکر میکرد داریم بحث میکنیم ...

- بعدا درباره اش حرف میزنیم ...

دستمو گرفت ... جلوی همه داشت میبردتم تو اتاق ... همه تنم داشت میلرزید ...

هول کردم که نکنه کسی ببینه ... سعی کردم باهاش همقدم باشم و طوری وانمود نکنم که کسی شک کنه ... در اتاقو باز کرد و به محض ورودم پشت سرش بست ...

به کشو اشاره کرد ...

- باز کن اونو ... باز کن توروخدا!

قسمم نده ... مرگ دریا ...

- بذار مهمونا رفتن ... خواهش ...

- میگم باز کن لعنتی ...

صدای دادش بلند بود ... نکنه تو اون شلوغی کسی بشنوه ...

رگ گردنشو دیدم و ترسیدم ... نکنه بزنتم؟ ... ازش فاصله گرفتم تا در امان باشم! آب دیده شده بودم اما بازم ...

- تروخدا ... بذار مهمونا برن ... هیچی نیست ... به جون دریا راست میگم ...

کف دستش در امتداد گردنش می رفت و می اومد ... پیاپی نفس میکشید ... نزدیکم اومد ... من برای حفظ فاصله رو تخت افتادم ...

دستشو تو جیب شلوارم فرو کرد و کلیدو برداشت

- پندار التماست میکنم..مرگ دریا بذار واسه بعد ... به خدا نشونت میدم ...

دستاش میلرزید ... کلید توی قفل نمیچرخید ... درو طوری باز کرد که باشدت به سینه ی خودش خورد و ناله اش دراومد ...

پاکت نامه رو زودتر برداشتم ... پشتم قایمش کردم و از روی زمین بلند شدم ...

- بده به من اونو ... باتوام ...

عقب عقب میرفتم و التماسش میکردم ...

- بذار مهمونا برن ... خواهش کردم ازت ...

بی هوا در اتاق باز شد و پیمان سرخوشانه وارد اتاق شد ...

- یه لقمه نون پنیرم بدید ما رفتیما..

با دیدن حالت جفتمون هاج و واج موند ... یه نگاه به پندار انداخت و یه نگاه به من ... بهترین فرصت بود تا از دست پندار فرار میکردم ... رفتم سمت پیمانو نامه رو گذاشتم تو جیب شلوارم ... با کف دستام اشکامو جلوی پیمان پاک کردم و با خنده دستشو گرفتم

- بیا بریم کمکم کن سفره بندازیم ... !

پندار روی تخت نشست و منم دست پیمانو کشیدم ... توی آشپزخونه پیمان ساکت و آروم شده بود..شاید با خودش حدس میزد که چه اتفاقی بینمون افتاده منم سعی میکردم با کار دادن بهش از فکر و خیال درش بیارم ... پندار تقریبا وقتی سفره رو انداختیم و همه چی آماده شد اومد تو پذیرایی ... سرشو بالا نمیاورد تا نگام کنه ... به سوال جواب بقیه ام یکی در میون جواب میداد ... دستمو همه اش به جیبم میزدم تا مطمئن شم نامه سر جاشه ... نفهمیدم چجوری غذا خوردم ... شاید اندازه چهار پنج قاشق سرخالی برنج و یه تیکه جوجه ... پندار بدتر از من ... هیچی نخورد ... حتی سالاد شیرازی مورد علاقه اشم نتونست به اشتها بندازتش ...

سفره غذا جمع شد ... برای مهمونا دو سری چایی آوردم و بازم میوه ... ساعت نزدیک یک بود که همگی باهم بلند شدند تا برن ... با پندار تا جلوی در حیاط رفتیم و مهمونا رو بدرقه کردیم ... دلهره ی عجیبی سراغم اومده بود ... یه حسی شبیه سنگکوب ... دستپاچه و دلواپس شده بودم ...

تو آسانسور بهم زل زد ... در خونه رو که باز کردیم دستشو آورد جلوم ...

- بده اونو ... قول دادی!

آمادگیشو نداشتم ... اصلا ... خیلی خسته بودم ... شالمو از روی سرم برداشتم و مانتومو روی آویز انداختم ...

دستاش راه جیبمو پیش گرفتند ... نمیخواستم الان بخونه ...

پاکت نامه رو پاره کرد ... همون موقع تند به زبون آوردم

- یه نامه برات نوشتم..نمیخواد بخونی ... الان خسته ای ... منم..

حرفمو قطع کرد و با صدای بلند شروع کرد به خوندن ... دوییدم سمت اتاق تا کنارش نباشم ... سخت بود شنیدن حرفایی که مال خودم بود ... اما با خودم خط به خطر نامه را مرور کردم ...

"مینویسم و این نوشتن همانقدر که مرا به خود نزدیک میکند از تو دور میکند. تو یعنی همه ی شما که بعدِ بیست وُ اندی سال زندگی ، تازه مرا ورق میزنید. ناراحتم که مینویسم ، ناراحتم که جز این کار ، کار دیگری را یاد نگرفته ام. من ناراحتم از خودم که عادت کرده ام روحم را بچلانم تا دستِ آخر چند سطر از صد ساعت تنهایی و فکر و سر درد دربیاورم.

من ناراحتم از تو ، از شما ... . که بیست سال به شانه ام نزدید ، تکانم ندادید ، ببینید آیا زنده ام؟! هرچند زنده بودم اما این خواب آنقدر در من مانده که به بیداری هایم هم سرایت کرد. .

شاید اگر توهم تمام رویایت یه شبه آوار شود و روی سرت خراب همانند من شبیه آهی سرد شوی! شبیه موجی از درد!برسر دوراهی که چه عرض کنم ... هزار و یک راه نرفته قرار بگیری ... اکنون من همان هستم که از ناجوانمردی های روزگار افسانه ها دارم ... حرفهایم ... احساساتم ...

هربار مانند گلی شکفته به لبانم میرسنداما همینکه سردی نگاهت ... بی تفاوتی هایت ... و حتی سیلی هایت ... چقدر گفتنش برایم سخت است ... .تنفرت را میخوانمو از بر میشوم ... همه شان را بلدم ... با وجود تمام غصه هایم تا به امروز که خودت هم میدانی کم هم نبوده هیچگاه معنی "غم باد" را تا این حد احساس نکرده

بودم ... از وقتی که دیگر جرئت با عشق خطاب کردنت را از من گرفتی و به خودت هم اجازه ی حتی گوشه نگاهی با محبت به من را ندادی ... همه و همه ی حرفایم "غم باد " شده است ... .زیر هجوم سنگین آوارت کمر خم کردم ... اما تو نمیبینی ... تو فقط و فقط آن زخم را میبینی و بس ... .که ای کاش جای این زخم لعنتی مراهم میدیدی ... تو تنهایی را به حد من احساس نکردی ... همیشه ترس از نبودنت بود ... تا امروز !! ... جدالی داشتم با این دل ... جدالی تماشایی ... شبیه همان در به در دوییدن های دقیقه ی نود ... همان هایی که دل دل میکنی برای یک ثانیه بیشتر و دوییدن ... نه نفسی برای دوییدن دارم نه دلی برای ماندن ...

اصلا نمیدانم چرا این حرفها را برایت مینویسم ... دیر است برای گفتن ... من عازمم ... نه فرصت ضجه مانده نه مهلت تولدی دوباره ... وقت رفتن رسیده جانم ... وقت از "تو" گذشتن ... نمیدانم عروس قحطی کدام تبارم که مانند حادثه ای هولناک آرامش ندارم..هرچند که تو دیگر به پاکی و زلالی این دریا ایمان نداری ... اما به عشق پاکمان قسم نوشتن این حرف ها کم از جان کندن برایم نبود ... بودن در کنار نفس هایت ... عطر تنت ... نگاه سردت ... هر روز کمتر حس کردنت خود مرگ است ... من با هر دم و باز دمم فاتحه ی این عشق را خواندم ... هرچه فکر میکنم دیگر توان بازیچه شدن ندارم ... آخرین بازی همین است ... رفتن ...

پیش از این کارت قرمزم را گرفتم ... آرام آرام از زمین زندگیت بیرون میروم ... هنوزم به رنگ کارت شک دارم ... اگر ذره ای توان در خودم میدیدم میماندم ... میساختم ... زندگی میکردم ... اما ... بزرگترین زخم را تو زدی ... درست همان لحظه که از خطای دیگری رو زمین به خود میپیچیدم و فکر میکردم برای نجاتم دست دراز کردی ... داور بازیت که بود؟ ... هربار خوردم زمین چشم چرخاندم ... بالای سرم نیامد ... نگفت" میتونی ادامه بدی؟" ...

من به تو مدیونم ...

میخواهم کمی از زیر دینت شانه خالی کنم ...

ممنونم برای نبودنت که تنهایی نشانم داد بیشتر دوست داشتنت را ... ممنونم برای بیرون کردنم از قلبت..که نشانم دادی چه قلب بزرگی داری و چه عشق هایی در آن جا دارد ... ممنونم برای لحظاتی که چشم انتظارم گذاشتی ... که دراین لحظات صبر را آموختم ... ممنونم برای آن زمان که با افکارت ... گفته هایت ... نگاهت غرورم را شکستی ... که سخت است شکستن غرور و تو زحمتش را کشیدی ... .ممنونم برای لحظاتی که جایم را دیگری پر کرد که فهمیدم هرآنچهخدا میدهد تنها امانتی است رفتنی ... آخرین تمنایم..سردی کلام و دستانت را میخواهم ... تا برای آخرین بار برقلب سوخته ام مرحمی باشد و آتشش را فروبنشاند..هرگز.بی تو لبم به خنده باز نمیشود..بی "تو" هرگز عشقی را به این ویرانکده راه نمیدهنم ... این نامه برای تو که تنها فروغ آرزوهایم بودی ...

پایان " تو " بودی به تمام رنج های جست و جویم ...

از دوشیزه دریا غریب به پنداری که تنها با " پندارش" زخمی ام کرد.."

صدای نفس هاش از پشت در می اومد ...

- میخواستی بری؟ ... آره؟ ... اگه این نامه رو نمیدیدم میرفتی بی معرفت؟ ... پس فرق منو تو به چی بود؟ ... به بخششمون ... من نبخشیدم ... یعنی اونموقع که باید میبخشیدم نبخشیدم ... تو دیگه چرا؟ ... تو که همه رو همیشه واسه هرحرفی که بهت میزدن میبخشیدی ... به منکه رسید وا رسید؟ ... میدونم هیچکس کارو رو که من باهات کردم نکرد ... اما همیشه ته دلم روشن بود ... من اگه دنبال مهراد گشتم ... اگه بیشتر بهش پیله کردم واسه ی ... واسه اون تصادف لعنتی بود ... ! ماشین مهراد مزدا بود ... خوب یادمه ... حتی شماره پلاکش ... اون شب تصادف ماشینی که به سعید زده بود مال مهراد بود و من روزی شک کردم که با همون ماشین اومد جلوی در خونه ... ! اون شب به همه چی شک کردم ... آخه مهراد هر روز با یه ماشین بود ...

ناخن های بلندم روی گلوم خط میانداختند تا راه نفسی باز کنند ... صدای خس خس گلوم بلند تر از صدای پندار به گوشم میخورد ...

- مهراد بعد اون اتفاق ماشینشو عوض میکنه ... یعنی یه مدت با اون هیچ جایی نمیرفته ... تا اینکه یه روز رفتم پاسگاه پونک ... دنبال هیچکس نگشته بودند ... فقط بهم شماره پلاک اون ماشینو دادند ... فقط دوشماره آخر ... تا اینکه همین دو سه هفته پیش شهاب بهم گفت که میدونسته! این همون آتویی بوده که شهاب میدونسته و به تو نگفته بوده!!

چشمام به اندازه ای باز شده بودند که بتونن این همه اشک رو یکجا بیرون بدن ... صورت داغ شده بود ... به سکسکه افتادم ... دیگه جونی برام نمونده بود تانذارم پندار در اتاقو باز کنه ... در نیمه شد و پندارم ...

هقهق هام گم شده بودن ... این همه مدت ... هیچکس دنبال اون کسی که به بابام زده بود نگشت؟؟ ... چرا هیچوقت خودم پرس و جو نکردم که بدونم کسی که با ماشنیش بابامو کشته کی و کجاست؟ ... چرا بابام یادم نبود؟ ... چرا به این فکر نیفتادم که چرا مهراد همون شب نگران تر از من بود؟ ... چرا حواسم به غیب شدن یه هفته ای مهراد نبود؟ ... چرا شهاب حرفی نزد؟ ... چرا این همه مدت میدونست و سکوت کرد؟

میون اشک هایی که چشمامو پوشونده بود مردی به چشمم اومد که فکر میکردم با همین اشک ها از چشمم افتاده ...

- چرا بهم نگفتی؟ ... چرا شهاب حرفی نزد؟ ... من بعد بابا پیش کسی میشستم که ازم گرفته بودش؟

موهام روی صورت خیسم چسبیده بودند ... کنار میزدشون ... اشکامو پاک میکرد ... دلداری دادن بلد بود ...

- شهابم دیر میفهمه ... از زبون مهدی یه روز درمیاد و شهابم ... مهراد از قصد نزده بوده اما اگر بالای سر بابات میموند و میرسوندش بیمارستان اون الان حتما زنده بود ... گریه بی فایدست دریا ...

سرمو از روی سینه اش برداشتم ... پیاپی نفس کشیدم ... یه قلپ آب خوردم ... از روی زمین بلندم کرد و روی تخت نشوند ... بازم نفس کشیدم ... سنگین بود ... هم سرم ... هم قفسه ی سینه ام ... هم هوای سرد اتاق ...

- قرصامو بیار ...

دستپاچه لحافو روم کشید ..من هم میمیرم ... شاید همین امشب ...

- کجاست؟

به پایین تخت اشاره کردم ...

- توی چمدونم ... این زیر ...

هاج و واج نگام میکرد ... باور نکرده بود تا وقتی که در چمدونو باز کرد ... لباسامو ریخت بیرون ... با خشونت ... .با حرص ... با اخم ... قرصامو بهم داد و رفت سمت لباسا ... دونه دونه اشو با حوصله تا کرد و توی کشو گذاشت ... فین فین میکرد ... بیشتر از من ... نگاهم که بهش افتادم دیدم لباسمو بغل کرده و ... کم طاقت شده بود ... گریه دوای دردمون نبود ...

- بدون من کجا میخواستی بری؟ ...

رومو ازش برگردوندم ... وقت و سوال و جواب نبود..وقت مردن بود ...

- من اگه این نامه رو نمیخوندم تو میرفتی؟ آره دریا؟

کنارم روی تخت دراز کشید ... میخواست آرومم کنه ... باهام یه طوری حرف بزنه که یادم نیاد مهراد همون کسیِ که با ماشینش به بابام میزنه و میره ... همون کسیِ که باهاش چند ماه دوست بودم و محرم دلم کرده بودمش ...

- فردا نمیرم ... من نمیرم! به عموت همه چیو گفتم! اون از تو و مهراد چیزی نمیدونه ... فقط بهش گفتم از شاگردای خود بابات بوده و منم از زبون دوست صمیمیش شنیدم که با پدرت تصادف کرده ... فردا شهاب به عمو زنگ میزنه ... با اون میره ... نمیخوام چشمم به چشمش بیفته ... نکبت زندگیمون بود..از همون روزی که ...

میون حرفش با بغض گفتم

- از همون روزی که من پاشو تو زندگیمون باز کردم!

صورتمو سمت خودش برگردوند ... پیشونیمو بوسید ... کنار گوشم زمزمه کرد..

- قبل از تو مهراد شاگرد سعید بود ...

داغی اشکم زد از روی صورتم محو شد ... نگاهم به پلیور سفید زرد شده اش افتاد ... با دست از روی سینه اش فاصله دادم ...

- پمادت پس داده ... بیار برات دوباره بزنم ...

به روم خندید ... بی حال لبخند زدم ... نگاهش به لب هام بود اما گونه امو انتخاب کرد ...

تا صبح چشم روی هم نذاشتیم ... براش از همون روزا گفتم ... از نبود بابا ... از بدخلقیای خودش ... از مهربونیِ مهراد ... موقع گوش دادن به حرفام حواسم بهش بود ... تغییری تو صورتش ایجاد نشد ... دستاش مشت نشدن برای کوبیدن ... ابروهاش برای اخم کردن به سمت هم حمله ور نشدن ... گیتا گفته بود هر وقت تونستی با پندار راحت حرفاتو بزنی و اونم در جواب حرفات هیچ کدوم از این عکس العمل هارو نشون نداد بدون میشه بازم بهش فرصت داد و اعتماد کرد ...

راست یا دروغش بهم گفت که از اولم نمیخواسته بره پیش مهراد اما همینکه ماجرای اون تصادفو میفهمه تصمیمی میگیره دنبالش بگرده و آدرسشو پیدا کنه ... هنوزم مات و مبهوت اتفاقای شنیده شده از زبون پندار بودم ... باورم نمیشد همه ی این بدبختیا از روی اول پای مهراد بوده باشه ... یه آدم مگه چقدر میتونه بد باشه ... بد رفتار کنه ... اونشب جون بابامو قسمش دادم تا ولم کنه ... یادمه وقتی اسم بابا آوردم بدتر شد ... وحشی تر ... دیگه نمیتونستم بگم تقصیر کیه ... من ... پندار ... مهراد ... حتی دوستام! روز انتخاب رشته اگه به دانشگاه دیگه یا حتی یه رشته دیگه رو میزدم هیچوقت مهرادو نمیدیدم ... .

بعد نماز صبح دوباره روی تختم دراز کشیدم تا شاید خوابم ببره ...

- میخوای بخوابی؟

مژه های بهم چسبیدمو تکون دادم ... حاضر و آماده بود!

- کجا؟

از عطر روی عسلی برداشت و زیر گلوش زد ...

- برم نون بگیرم ... نخواب تا بیام ... بعدش تا هرکی خواستی استراحت کن ...

- نون که داریم ... اول صبحی نمیخواد بری بیرون ... دلشوره دارم!

با خنده موهای روی پیشونیشو بالا زد و گفت

- پس پاشو باهم بریم ...

کلافه آهی کشیدم و سرمو توی بالشم فرو کردم ...

- نه تروخدا ... توام نمیخواد بری ...

چشمام بسته بود که مچ پاهامو گرفت و کشید سمت خودش ... دروغ نگفتم اگه بگم حس کردم استخون مچ پام ترک خورد!!

- پاشو تنبل ...

مچ پاهامو محکم گرفته بود و تقلای بی جون منم افاقه نکرد ... با حرص از روی تخت بلند شدم ... قیافه ی خودمو دقیق میتونستم تصور کنم ... یقه ی لباسم قطعا نامرتب بود و موهام مثل سیم ظرفشویی دور ریخته بود ...

- دلت میاد نذاری بخوابم؟ چشمام پف کرده ... ببین!

چشماشو ریز کرد و سرشو جلوتر آورد ...

- کو ببینم؟

برای اینکه خودمو به مظلومیت بزنم چشمامو روی هم گذاشتم ...

- اینه ها ... ببین ...

روی جفتشونو بوسید ... اینکارش یعنی باید پا میشدم ...

- نیم ساعت دیگه بیدارت میکنم!

خوشحالی همون نیم ساعت باعث شد دستمو دور گردنش حلقه کنم ... دلم میخواست گونه اش رو ببوسم اما تحریم بود

- دستت درد نکنه ...

- خواهش میشه ... بخواب دیگه!

فرم دستور دادنش یه طوری بود که ترجیح دادم بدرقه اش کنمو بعد کپه ی مرگمو بذارم ...

وقتی از خواب بیدار شدم فهمیدم نیم ساعتم شده بود پنج ساعت و پندار نون تازشو گذاشته بود برای نهار و خودشم به خوردن چایی بسنده کرده ...

دلنگرون شب و اتفاقاش بودم ... اینکه قراره چی بشه ... از پندارم روم نمیشد بپرسم ... سر نهار گیتا بهم زنگ زد و چون دهنم پر بود پندار جواب داد ... تلفنش که قطع شد با خنده گفت

- این بنده خدا چقدر بی تعارفه!

- چطور؟

- یه تعارف زدم بفرما نهار گفتم 5 مین دیگه اینجاست!

از مدل حرف زدن پندار و جواب قاطعی که گیتا داده بود خنده ام گرفت ...

- آخی ... گناه داره ... .

به سینه اش اشاره کرد ...

- من گناه ندارم با این وضعم باید لباس بپوشم؟

به سینه اش خیره شدم ... بهتر شده بود ... ولی به قول خودش باید مراعات میکرد و حداقل چهار پنج روزی به تنش آب نمیزد ... اینم که مثل مرغابی هر دقیقه تو حموم آفتابی میشد ...

- مجبوری بری تو اتاق ...

- پس چی که میرم ... بشینم جلوی اون منو چشم میزنه!

زبونمو واسش دراز کردم و به مسخرگی گفتم

- خدایا خدایا!! ... چی داری که چشمت بزنه آقای اعتماد به سقف؟

واسم بازو گرفت و با کمال پرویی گفت ...

- هیکلو ببین! ... همه حسرت همچین شوهری دارن ... منتهی کسی نیست قدر بدونه!

تیکه جمله آخرشو به خودم اشاره کرد ... داشتم با خودم فکر میکردم که من چی دارم بابتش پز بدم؟! ... موهای فر و همیشه آشفته ام چطور بود؟ ... اه نه ... حال بهم زنا! ... هیکل لاغرو باربیم چطور بود؟ ... اه نه ... باربی ام یه تیکه گوشت رو استخونش داره! ...

- دنبال چی تو خودت میگردی؟

با صدای پندارو سرمو بلند کردم ... واقعا داشتم به خودم نگاه میکردم تا یه چی ببینم بکوبه تو سرش اما ...

- آهان..پیدا کردم! ... منم چشم و ابروم سیاهه! گیتا بهم میگه دریا قیری ... (دوتا انگشت سبابه امو کردم تو چشمم تا خوب ببینه) ... ناخن دستامم بلندِ ... (انگشتامو جلوش تکون دادم) ... لبهام ... از همه مهمتر اینان(انگشتمو روی لبم کشیدم تا خوب ببینه) ... .

به صندلیش تیکه داد و با خنده ای که معلوم بود داره کنترلش میکنه گفت

- دریا جان چیزیو از قلم نینداختی عزیزم؟

لبامو به نشونه فکر کردن جمع کردم ...

- فکر نمیکنم!

تکون دادن سرم که تموم شد با لبخند محوی بهم اشاره کرد و با صدای بم و دوست داشتنیش گفت

- پوستت! اونو یادت رفت بگی!

از کشف دیگه ی زیباییم به وجد اومدم و با خوشحالی گفتم

- آفرین ... اینم یکی دیگه اش ...

سینه اشو به میز تکیه داد و بعد چشمک دخترکشی تحویلم داد ...

- زنگ بزنم گیتا نیاد؟

با خنده نگاهمو از چشمای خیره اش گرفتم و انگشتمو تهدید وار جلوش تکون دادم ...

- ببین جناب ... دوبار به روت خندیدم پرو نشو! تحریمی همه جوره! دیشبم دلم به حال خودم سوخت گذاشتم پیشم دراز بکشی ... وگرنه لیاقت شما همین کاناپه است ... بعله!

نفسو کلافه فوت کرد بیرون و قیافه اشو به مظلومیت زد ...

- بیخود قیافتو این مدلی نکن..به تو میاد فقط داد بزنی و عربده کشی راه بندازی!

یه جوری هاج و واج نگاهم کرد که به خودم شک کردم ... حرفی که بهش زدمو دوباره با خودم تکرار کردم ... دروغ نگفتم!

- تلخ حرف زدنم به تو نمیاد ...

وقتی دیدم رنگ به رنگ شد و جا خورد برای از دلش درآوردن تلاشی نکردم ... موندم که بسازم! ... زمانی میتونم دوباره به این زندگی برگردم که هرچی تو دلم هست و بوده بریزه بیرون ... حالا با این حرفا یا با تحریما ... با هرچی ... برای آروم کردن قلبم از نامهربونی هاش نیاز به زمان داشتم ...

- کم کم عادت میکنی ... من دیگه شبیه اون دریا نمیشم! دفعه پیش سرم کلاه رفت ... تو خانوادم ... همه فکر کردید میتونید هرطوری دلتون خواست باهام برخورد کنید ... امروز به تو میگم ... چند روز دیگه به مامانت ... عمه ام ... دوستام ... خاله ام ... به هرکی که گوشه ی ذهنم نیش حرف زدنشون وول میخوره!

ناباورانه نگام میکرد ... افسوس برای خودش خورد ...

- من بد کردم قبول ... اینجوری حرف میزنی میترسم! ... بابات واسه همچین روزی بهم اولتیماتوم داده بود ... به روم نیار باهات چیکار کردم چون ...

از روی صندلی بلند شد ...

- چون نمیدونی داری چه بلایی سرم میاری ... تک تک جمله هات مثل یه سوزن میمونه که به جونم میزنی ... اگه آرومت میکنم حرفی نیست ... دیگه از دستت نمیدم ...

از آشپزخونه بیرون رفت و روی مبل نشست ... دیدم پکر شد ... دیدم با خشونت دستشو لای موهاش فرو کرد و نفسشو با صدا بیرون داد ... اما..اون هیچکدوم از رفتارای منو ندید!!

ندید وقتی از تنهایی با خودم جلوی آئینه حرف میزدم ... ندید وقتی تنهایی اولین قاشق غذاییُ که توی دهنم میذاشتم میریختم بیرون تا صدای عق زدنم اذیتش نکنه ... ندید دست و پای بی حسمو وقتی سرم داد میزد و تحقیرم میکرد ... تو چی دیدی پندار؟!

با اومدن گیتا پندار لباسشو پوشید و از جاش تکون نخورد! حتی فکر میکردم چون دیشب تا صبح بیدار بوده حتما میره تو اتاق تا بخوابه اما ...

به گیتا گفتم که نهارشو توی اتاق بخوره که راحتر بتونم باهاش حرف بزنم ... اما با کمال پرویی گفت میخواد تو آشپزخونه و سرمیز باشه ... از بدجنسیِ خودم حرصم گرفته بود ... یک ساعت میشد که سمت پندار نرفته بودم و براش چایی نبرده بودم ... من بدجنسم؟

- گیتا ...

- چته؟ چرا آروم حرف میزنی؟

- بیا بریم تو اتاق دیگه ...

مثل بچه ها لبشو غنچه کرد و گفت

- نوموخوام ...

دندونامو روی هم فشار دادم ... ریسه رفت از خنده و به پندار خیره شد ...

- اون بد عنق چشه؟ مزاحم شدم؟

شبیه پندار چشمک زد ... همه این چشمکا یه معنی میداد!

- سرظهری حالشو گرفتم ... بهش تیکه انداختم ... گفتم تحریمه ... حق نداره سمتم بیاد .شبم باید رو مبل بخوابه ...

گیتا چشماشو گرد کرده بود ... نه حرف میزد نه دیگه غذاشو میجویید ... سرمو نزدیکش بردم..

- چت شد؟

با دهن پر اومد حرفی بزنه که پشیمون شد ... چشم غره ای برام رفت و توی یه حرکت انتحاری کف دست پهنشو کوبید به سرم ...

دادم دراومد ... طوری که پندار سرچرخوند و به گیتا با نیش بازش خیره شد ...

- برای چی میزنیش گیتا خانوم؟

صدای جدی پندار عین خیال گیتاهم نیومد چون با همون نیش بازش گفت

- واسه اینکه بهش میگم این پندارو بفرسته تو اتاق تا نت های پیانو رو تمرین کنیم میگه من روم نمیشه! این چه زنیِ گرفتی؟

از دورغ شاخدار گیتا چشمام گرد شد ... نیشگون روی بازوم نشون میداد باید حرفی بزنم وگرنه گیتا کلمو میکنه ... دستپاچه از روی صندلی بلند شدم تا هم ایمن باشه هم بتونم بدون ترس حرف بزنم ...

- میری تو اتاق؟ ... دیشبم که نذاشتم بخوابی ... یه استراحت بکنی خوبه ...

کنترل تلوزیونو روی میز گذاشت و با طمانینه بلند شد ... تا از پذیرایی رفت و صدای بسته شدن در اتاق اومد گیتا زد زیر خنده و منم از روی آسودگیِ خاطر مشوشم نفسی تازه کردم ...

- برای اینکه دروغگو نشم برو نت هارو بیار پیانو بزنی ... بجنب ...

بی حوصله روی اپن نشستم و پاهامو کشیدم ... انگار هنوزم خواب بودم ...

- هوی ... بی احساس..برو نت هارو بیار ... این گروهی که باهاشون قراره بزنی بغیر منِ خل و چل همشون آدم حسابین ... خراب کنی خیلی ضایعست ...

قاشق پر برنجو توی دهنش گذاشت و با ولع مزه مزه کرد ...

- نمیری دریا ... دستپختت عالیِ ... آشغال!

خندیدم ... به قول خودش وقتی از کسی خوشش بیاد فحش بارش میکنه..

- بد باهاش حرف زدم؟

با آرامش چند بار برنجای بیچاره رو آسیاب کرد و بالاخره قورت داد ... از لای دگمه های باز مانتوش پاپیونی که پایین موهاش زده بود به چشمم اومد ... یاد موهای تازه مش شده ام افتادم ... چرا به خودم نمیرسم؟

- بد که حرف زدی ... ولی به نظر من حقشه ... بذار بفهمه که توام بلدی تیکه بندازی ... بدخلقی کنی ... اینجوری سرت سوار نمیشه ... میفهمه باید یه خط قرمزایی ام داشته باشه ... فقط گفتی شبا پیشت نخوابه فکر اون شبیو کردی که به غلط کردن می افتی؟؟

- هان؟

- نمیری ... همه چیو من باید بهت بگم؟ ... شما که نمیتونید تا آخر عمر سوا بخوابید؟ اونموقع ام باید خودت منتشو بکشی بیاریش رو تخت ... خاک تو سرت!

- چرا خاک توسرم؟! ...

- بخاطر اینکه خوب اومدی ولی آخرش تر زدی! باید میگفتی من میرم رو کاناپه میخوابم تا شبی که آقا هوستونو کردن خودش بیاد منت کشی ... نه تو!

از چرت و پرت گفتناش خودشم خنده اش گرفت ... با صدای بلند شروع کرد به خندیدن ...

- دارم چرت و پرت میگم توام دقیق گوش میدی ...

- استرس امشبو دارم ... اون نامرد ... من نمیخوام باهاش چشم تو چشم بشم ...

- ازش میترسی؟

یه لحظه چهره اش یادم اومد ... وقتایی که بیرون کلاس تو دانشگاه منتظرم میوند و به محض دیدنم لبخند میزد ... اول به من سلام میکرد و بعد سمت دوستاش میرفت ... مهربون بود اما تنهایی آدمو ولگرد میکنه ...

- بهم بد کرد ... پندار میگه از روی قصد به بابام نزده بوده ... اما همون شب..نمیدونم چی تو فکرش بوده که بابامو نبرده بیمارستان ... من بابت کاری که باهام کرد ازش دلگیر نیستم! سر این اتفاق خیلی چیزا برام روشن شد ... اینکه هیچوقت نمیتونم به کسی اعتماد کنم! اینکه همیشه باید روی پای خودم بایستم هرچقدر هم که این پاها نخوان ... اینکه کسی برام آرزوی خوشبختی نمیکنه ... کسی دوسم نداره ... تو روزای سخت همین پندارم کنارم نبود ... هیچکس نبود ... خودم بودمو خودم ... اینو خوب فهمیدم ... یعنی با کارش بهم یاد داد همه ی زندگیِ یه دختر پشت چیزی پنهونه که بیشتر از همه چیز به چشم محرم و نامحرم میاد ... اینو بابام بهم نگفته بود! مهراد یادم داد ... اما به خاطر بابام ... نمیبخشمش ... اما هر تصمیمی که عمو هادی بگیره منم قبول میکنم ...

سکوت بینمون شکسته نشد تا اینکه پندار صدام زد ... یه آن ترسیدم که نکنه حرفامو شنیده باشه ... خواستم برم که گیتا گفت نت هارو بیارم ...

در اتاقو بی صدا باز کردم ... روی تخت دراز کشیده بود ... از سر شونه های لختش فهمیدم لباسشو دراورده ... بالای سرش واستادم ...

- کاری داشتی؟

ساعد دستشو از روی چشمش پایین اورد ... صورتش خسته بود ... چشماش خسته تر ...

- یه قرص برام بیار سر دردم کم بشه ... عسلم برای زخمم ... اگه زحمتی نیست!

سر تکون دادم و بی حرف از اتاق بیرون اومدم ... گیتا مانتو و شالشو برداشته بود و پشت پیانو منتظر نشسته بود ...

- پس کو نتها؟

- میارم الان ...

برگشتم توی اتاق ... لب تخت نشسته بود ... لیوانو دستش دادم ... قرص پروفنو کف دستش انداختم ... منتظر موندم تا بعد خوردن قرص روی تخت دراز بکشه تا واسش عسل بزنم اما ...

- مرسی ...

- عسل نزنم؟

- نمیخواد ... خودم میزنم ...

عسلو از دستم گرفت..شایدم کشید ... آخه داشتم به چشمامش نگاه میکردم تا ببینم نگام میکنه یانه ...

وقتی دیدم خودشم سر لج افتاده حرفی نزدم ... کشوی میزو باز کردم و نت هارو برداشتم ... با گیتا حسابی تمرین کردم ... حق داشت ... خیلی ضعیف شده بودم ... از بس سوتی دادم کم مونده بود سرشو بکوبه به دیوار ... برای عصرونه کیک پختم

... آماده که شد برای پندار بردم توی اتاق ... خوابِ خواب بود ... یه طوری نفس میکشید که برای چند لحظه خیره به قفسه سینه اش شدم تا ببینم بالا و پایین میشه یانه ... دلم نیومد بیدارش کنم ... لحافو روی سینه اش کشیدم ...

صدای تلفن و پشت بندش صدای گیتا باعث شد زود از اتاق بیام بیرون ... سینی رو روی میز گذاشتم و تلفونو جواب دادم ... شهاب بود! زنگ زده بود برای عذرخواهی و توضیح دادن ... یه کلام گفتم " تو رو میبخشم" ... از شب برام گفت ... دوست نداشتم بشنوم اماروممم نشد بهش بگم ... حرفاشو زد و سراغ پندارو گرفت..گفتم خوابه و اونم قرار شد یه ساعت دیگه دوباره زنگ بزنه ...

با رفتن گیتا حوصله ام بدجور سر رفت ... بالا و پایین کردن کانالای تلوزیون بیخودی بود ... به نظرم اومد که پندار اگه الان بیدار نشه شبو نمیتونه راحت بخوابه!

- پندار ...

- هووم ...

- پاشو ... چقدر میخوابی؟

- مگه تو امروز کلاس نداشتی؟

- نخیر ... هفته دیگه امتحاناست تعطیلیم ... پاشو دیگه

- خسته ام دریا ... بذار بخوابم ...

لحافو از روی کنار زدم ... به پهلو چرخید و پشتشو بهم کرد ...

- حوصله ام سر رفت ...

با تاخیر پرسید

- دوستت رفت؟

- اوهوم ...

لحافو روی سرش انداخت و زیر لب یه حرفی زد که نشنیدم ...

- پندار پاشو دیگه ... خواب دم غروب خوب نیست ...

- خوابم میاد!

- پس منم میرم بیرون هروقت بیدار شدی میس بنداز بیام ...

سمت کمدم میرفتم که صداش دراومد ...

- کجا میخوای بری؟ ... بیدار شدم ...

در کمدو باز کردمو دوباره بستم ... خودشو بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد ...

- میخوام برم حموم ... حالم داره از خودمو بهم میخوره ...

به در کمد تکیه دادم ... دستامو پشت کمرم گذاشته بودم ...

- دکترت گفت بهتره نری ...

لحافو کنار زد و بلند شد ... کشوی مرتب لباساشو باز کرد ...

- اون یه حرفی زد ... نمیشه که نرم ... موهامو ببین ...

یه تیکه از موهاشو چنگ انداخت ...

- خب زیر شیر آب بشورشون ...

مثل بچه ها سرشو تکون داد و "نوچ " گفت

- مگه نمیگی موهام ... تنت که بو نمیده ... دیروز رفتی دوش گرفتی ... راستی چرا موهای تو چرب شده؟

با خنده از توی آئینه ی رو به روم نگاهم کرد و گفت

- این روغن زیتونه رو اومدم بزنم رو سینه ام یهو شیشه اش از دستم افتاد ... منم از ترس تو اومدم سریع جمش کنم که طبق عادت همیشگیم کف دستامو هی به سرم کشیدم ... پشت گردنم که دیگه بدتر ... بو بد میده موهام ...

سرمو جلو بردم و موهاشو بو کردم ... بوی روغن زیتونو همیشه دوست داشتم ... ولی پندار نه ...

- خب من سرتو میشورم ... زیر شیر آب دستشویی ...

قیافه متفکری به خودش گرفت و با بدجنسی به حموم اشاره کرد ...

- باهم میریم ... !

اخم کردم و کمر صاف کردم ...

- نخیر ... اونجوری آب به سینه ات میخوره ولی اگه تو دستشویی وایسی خیس نمیشی ... منم تندی شامپو میزنم ... تمام!

تنها راه خوب شدن سوختگی های روی سینه اش همین بود ... مجبور شد گوش بده ... تو دستشویی سرشو زیر شیر آب برد ... یه دور آب گرفتم روی موهاش و بعد شامپو رو کف دستم ریختم ... موهاشو آروم آروم کفی میکردم ...

- عزیزم نخاعم از چشمم زد بیرون ... میخوای خودم بشورم؟

- لازم نکرده ... سوختگی دستت یادت رفت؟

- جون دریا بشور بره ... کمرم درد گرفت خانوم ...

موهاشو یه دور با شامپو شستم ... نرم کننده رو برداشتم تا بعد آب کشیدن بریزم کف دستمو آروم روی موهاش بکشم ...

- دریا این چیِ؟

- چی؟

به شامپوی دیگه ای که دستم بود اشاره کرد

- اینو میخوای بزنی به موهای من؟

شونه هاش از شدت خنده میلرزیدن و شیر اب مدام به سرش میخورد ... .خنگ بازیم شده بود سوژه خنده هاش ... حق داشت ... حواسم نبود که مردا به موهاشون نرم کننده نمیزنن ...

- هر هر ... بسه دیگه ...

سعی میکرد نخنده ... .

- چشم ... ببخشید ...

حوله رو روی سرش انداختم ...

- تموم شد ...

کمرشو با مکث صاف کرد ...

- آخیش ... داغون شدم ... معلوم نیست کدوم بی احساسی نفرینم کرده که کمر و دست و سینه ام اینجوری شده ... ببین چقدر دلش پر بوده!

منظورشو فهمیدم اما با دست بهش اشاره کردم بره بیرون ...

- دستتون درد نکنه خانوم ... لطف کردید ... فقط زحمتی نیست ناخن هاتو یه کم کوتاه کن ... هم رو صورتم جای چنگت موند هم رو سرم ...

روی پیشونیش یه خط قرمز کمرنگ به چشم اومد ... دلم براش سوخت وقتی ناخن هامو دیدم ... زیادی بلند شده بودن ...

- خب زود تر میگفتی ...

در اتاقو باز کرد و جلوی آئینه ی میزم نشست ...

- فدای سرت ... این زخما بهتر ازون نیش و کنایه هاست ...

چشمامو زود بستم تا قیافه مظلومش تحت تاثیر قرارم نده ...

- حقت بود ... میذاشتی برم که نیش و کنایه نشنوی ... ! تا هروقت دلم آروم بگیره همین آشِ و همین کاسه ... ناراحتی همین الان چمدونمو برمیدارم میرم ... !

دست به کمر جلوم واستاد ... نفهمیدم چی شد ... نشنیدم چی گفتم ... فقط انگاری یهو آتیش گرفتم ... مثل یه عالمه خاکستر که کبریت زیرش کشیده باشن سرخ شدم ... . طرف تخت رفتم و از زیرش چمدونمو درآوردم ... .

- الانم دیر نشده ... میرم تا تو راحت باشی ...

- دریـــــا ...

فریاد بلندش چشمامو روی هم گذاشت ... یاد سیلی اولی که ازش خوردم مثل یه رعد و برق توی ذهنم مجسم شد ... سیلی دوم ... همون موقعی بود که تازه لب باز کردم تا براش توضیح بدم ... سومی ... روی زمین افتاده بودمو موهام تو دستش بود ... طوری زد که دیگه نتونستم فکمو تکون بدم ... این مرد بخشیدنی نبود ...

با حرص چمدونمو از زیر تخت بیرون کشیدم ... تمام محتویات کشومو درآوردم و دونه دونه توی چمدونم پرت کردم ...

- چیکار داری میکنی؟؟ ... با توام ... دیوونه شدی؟ ... نمیذارم بری ... . حق نداری پاتو از در این خونه بیرون بذاری ...

هر لباسی که توی چمدون میانداختم پندار برمیداشت و دوباره توی کشو میذاشت ... دندونامو طوری روی هم میساییدم که لثه ام درد گرفته بود ...

چنگ انداختم به سینه ی زخمیش ... به جنون رسیده بودم ... همه چی تو ذهنم اومده بود ... همه ضجه زدنام ... همه ی التماسام ... سنگینی دستش به ناخن بلندم در ... .

جیغ کشیدم سرش ...

- ولم کن ... بذار به درد خودم بمیرم ... دوست ندارم ... دیگه ندارم ...

چمدونو از جلوی پام برداشت و سر و تهش کرد ... همه وسایلم ریخت کف اتاق ... زیاده روی کرده بودم ... دست خودم نبود ... چی شد؟

- من بدون تو نمیتونم ... میفهمی؟

سرمو روی زانوهام گذاشتم ... کف دستامو روی پاهام میکشیدم ... ضعف میرفتند ... دوباره همون حس لعنتی عذاب آور سراغم اومده بود ... به پندار که مدام از رو به روم رد میشد و زیر لب با خودش حرف میزد نگاه نمیکردم ... چشم هام قفل شده بود روی رد خون های زیر ناخن بلندم! برای همین نگاش نکردم ... کم عذاب وجدان نداشتم ... با زدن این حرفا فقط خواستم توپو بندازم تو زمین پندار ...

خدایا میترسم ... نگرانم ... میخوام همه تقصیرا رو بندازم گردنش تا یه وقتی دوباره با دیدن مهراد نیاد واسم خط و نشون از تمومیِ این ازدواج بزنه ... من فقط دلشوره دارم ... تقصیر من نیست ... تقصیر این دل سادست که دیگه هیچ حرفیو نمیخواد باور کنه ... نه اینکه نخواد ... میخواد اما شک داره ... تردید داره ...

- من حرفی نزدم که تو اینطور بهم ریختی؟ ... اصلا هرجور دوست داری ... عشقت میکشه باهام حرف بزن ... شوخی کردم به قرآن ... ببین ... فکر اینو از سرت بنداز بیرون که بذارم حتی واسه یه روز بدون من بری ... نمیذارم ... نمیتونم ...

مردمک های چشمم شرمنده تر شدن وقتی جای ناخن هام روی سینه اش اوضاشو بدتر کرده بود ...

بغض شرمندگی داشت خفه ام میکرد ... بریده بریده گفتم

- سینه ات ... زخمی ... شده ... من ...

حرفم تموم نشده بود که سمت کشوی لباساش رفت و یه تیشرت مشکی برداشت ... لباسشو پوشید ...

- پندار میخوام ازت دور باشم ... حداقل واسه چند روز ... فکر کنم واسه جفتمون خوب باشه ... بذار برم ... خواهش میکنم ...

نگاهش غمگین تر ازمن بود ... بازم دلسوزیِ بیجا ...

- اگه برنگشتی چی؟

رو گرفتم ازش تا بازم جلوش اشک نریزم ... دلم خون بود و اون بدتر میکرد ...

- بذار برم ... باید با خودم کنار بیام ... این نیش و کنایه ها خودمو اذیت میکنه چه برسه به تو ... بذار برم شاید تونستم فراموش کنم ... ولی قول نمیدم برگردم!

از اتاق بیرون رفت ... همون شب وسایلمو جمع کردم ... هر خاطره ای ازش داشتم برداشتم ... دفترخاطراتشو دستم داد ... گفت خوندنش بی ضرر نیست ... جلوی نگاه پر از التماسش قول دادم مراقب خودم باشم ... مسیر تهران تا شیراز پر از ابر و بارون بود ... .

شب رفتنم عزیزم هرگز از یادم نمیره ... دل تو یه دریا خون بود چشم من یه دنیا تردید ... آخرین لحظه نگاهت غصه داشت اما خندید ... گله ام از چه چیزی باشه؟ ... نه بدی نه بی وفایی ...

شب رفتنم نوشتم شدم قربونی تقدیر ... نقره ی اشکای من شد دور گردنت یه زنجیر ... شب تلخ رفتنِ من قحطی سفیدیا بود ... همه انگار مشکی بودن ...

بارون اون شب دستشو از روی چشمام برنمیداشت ... من میخواستم ببارم اما ... شب رفتنم رفتم سراغ تنها یادگارت..

سرنوشت ما یه میدون زندگی اما یه بازی ... پیش اسم من نوشتن حقته باید ببازی ...

میرم تا همه بدونند سفرم اینقده بد نیست ...

صبح ساعت پنج جلوی در خونه ی خانوم بزرگ رسیدیم ... برای اینکه بیدارش نکنیم تو ماشین منتظر موندیم ... یه ساعت ... دو ساعت ...

نه اون چشم روهم گذاشت نه من ... حتی واسم مهم نبود مهراد چی شد و پیداش کردن یا نه ... تو مسیر پندار یکی دوباری ماشینو کنار زد و پیاده شد تا با تلفن حرف بزنه ... حسرت دیگه زندگیمو تو همین روزا خوردم ... روزایی که هیچکس درکم نمیکرد و غرورم اجازه نمیداد تا با عمو یا دایی مشورت کنم ... غرور که نه ... ترس از بی آبرویی ... باید از اول همه ماجرامو براشون تعریف میکردمو این میشد دوباره شکستن ... ترک خوردم ...

صورتم سمت شیشه ماشین بود ... شاید برای ندیدن پندار ... داشتم خودمو امتحان میکردم ... میتونم بدون اون دووم بیارم؟

نُه صبح شد و من از ماشین پیاده شدم ... چمدونمو از صندوق عقب درآورد و جلوی در خونه گذاشت ... فرار میکردم از نگاهش ... یه شبه شده بود مظلوم ترین موجود دنیا!

- خداحافظی نمیکنی؟

پایین شالم چروک شده بود بس که بین دستای مشت شدم گرفته بودمش ... سرمو بالا نیاوردم ...

- خدافظ ...

دستاشو تو جیب شلوارش مشت کرد ...

- مجبوریم دروغ بگیم! بگو پندار شهرستان تدریس داشت توام تصمیمی گرفتی تو این یه هفته ده روزی که برای امتحانا فرصت داری ... یکی دو روزی بیای پیش خانوم بزرگ ... منم به بقیه اگه پیگیر شدن همینو میگم ... باشه؟

نوک انگشتای پامو جمع کردم از سرما ... تنم یخ بسته بود ... گرمی صدای پندار دیگه بی فایده بود ...

- اگه بیشتر از یکی دو روز شد چی؟

نزدیکم اومد ... بوی خوب عطرش ... سرمو بلند کردم ... یه نگاه گذرا کافی بود برای تردید دوباره ... یه حرفی زده بودم که خودمم باورش نداشتم ...

- تو میتونی بیشتر از یکی دو روز دور از من بمونی؟ دلتم تنگ نشد دیگه تا امتحانات که باید برگردی ... میای نه؟

عقب رفتم و زنگ زدم ... فرار از تک تک جمله هایی که قلبمو چنگ میناخت ... دو سه بار پشت سرهم زنگ زدم ...

میخواستم بهش بگم یادت باشه روزایی که خونه ای روی زخمای سینه ات عسل بزنی ... تو این روزای تلخ شیرینی همون عسل به قول خودت چندش بهتر بود ... اومدم بگم بره دکتر تا دوباره چکش کنه ... .اومدم بگم که ... مراقب خودت باش ... تند

رانندگی نکن ... اما ... نشد بگم که برای چند روزی تو فریزر غذا داریم ... گشنه نمونه یه وقت؟ ...

در باز شد ... بدون حتی یه لحظه چرخوندن سرم دستمو سمت چمدونم دراز کردمو با خودم کشیدمش ... درو خودش می بست ...

- دوست دارم ... مراقب خودت باش..زنگ بزنم؟!

یک کلام گفتم " نه!"

رفت و آروم گریه کردم ... تو همون حیاط ... جلوی چشم خانوم بزرگ ...

حرفمو باور کرد یا نه ... گفتم دلم براش تنگ شده بود و همون حرفای پندارو تحویلش دادم ... خیلی خوشحال شد که تصمیمی گرفتم بیام پیشش ... پرسید چجوری اومدم منم نگفتم پندار همراهم بود ... بد میشد توی خونه نیومدنش ... سوال و جواباش که تموم شد چمدونم با گلاب بردیم توی یکی از اتاقا ... با همه بی حوصلگیم جواب گلابم دادم ...

- خانوم جان واسه چند روز میخوای بمونی که این همه لباس آوردی ... سنگینه چمدونت ...

بنده خدا اینم به فکر خودش بود! ... نمیدونست بدون پندار هیچی از گلوم پایین نمیره ... نگران آشپزی هر روزش بود ... هرچی بود که بوی خوبی از حرفاش به مشامم نخورد ...

- نمیدونم ... بستگی داره پندار کی برگرده ...

با خنده دستاشو توی هم قلاب کرد و گفت

- قربونت برم خانوم جان یه خورده به خودت برس ... لاغر تر شدی که ... از دفعه پیش خیلی تغییر کردی ... ماشالله خوشگلتر شدی اما لاغر ترا! خوبیت نداره زن شوهر دار رنگ و روش پریده باشه ... مردم میگن از زندگیش راضی نیست! اگه از من میشنوی یه ماه اینجا بمون یه غذاهای خوشمزه ای واست درست میکنم که حداقل ده پونزده کیلو اضافه کنی ... آقا ببینتت کیف میکنه خانوم جان ...

از قضاوت بیخود خودم خجالت کشیدم ... من به چی فکر میکردم و توی سر این بنده خدا چی میچرخید ...

- دستت درد نکنه ... اما اشتها ندارم ... صبحونه ام واسم نیار ... یه لیوان آب کافیه ...

دلا شد و صورتمو از اون ماچایی کرد که حس کردم لپ تو رفته ام دیگه برنمیگرده سرجاش ...

- دورت بگردم یه غذایی واسه نهار میارم که به اشتها بندازتت ... چند صباح دیگه میخوای بچه دار شی اونوقت با این سر و هیکل نه جونی واسه خودت میمونه نه اون کوچولو ... .وقتشه به خودت برسی ...

ازش تشکر کردم و تو دلم به اون بچه کوچولویی که هیچوقت قرار نبود بیاد خندیدم!

دوش که میگرفتم تازه یادم افتاد به پندار نگفتم یه چند روزی قید حموم رفتنو بزنه تا بهتر بشه ... کاش میگفتم ...

تا نزدیکای ساعت یازده خودمو بیدار نگه داشتم اما یه جورایی از شدت کم خوابی بیهوش شدم ...

به نهار مفصل گلاب که نرسیدم اما عصرونه تلافی کرد ... نون تازه ... سبزی ... کوکویی که دیگه دوسش نداشتم ...

- بخور خانوم جان ...

زیر نگاه های گاه و بیگاه خانوم بزرگ دوم نمی آوردم اگه گلاب نبود ... به خاطر اصرار های مدامش یه لقمه نون پنیر تو دهنم گذاشتم ... هنوز کامل گاز نزده بودمش که گردویِ چاق و چله ای جلوی دهنم آورد و گفت

- اینم باهاش بخور ... پنیر خالیش خوب نیست ... عوضش برای شام گشنه ات میکنه ... میخوام برات چلوگوشت بذارم تا جون بگیری خانوم جان ...

مدام به صفحه گوشیم نگاه میکردم تا شاید پندار بهم پیام بده که رسیده و همه چی رو به راهه اما خبری نبود ... حتی روشن و خاموش کردن گوشیمم برای آمدن پیام نفرستاده شده بی تاثیر بود ... دلشوره ی عجیبی گرفته بودم ... تو دلم رخت میشستن ... .بدجور دلواپس پندار شده بودم ...

- دریا جان خواب بودی پندار زنگ زد ... !

انگار خانوم بزرگ صدای دلمو شنیده بود ... .با این حرفش یه آرامشی بهم تزریق کرد که از خوشیش سرمو روی شونه اش گذاشتم ...

- چی گفت ؟

سرمو بوسید و دونه های تسبیحو پایین انداخت ... میون صلوات فرستادنش دستشو بوسیدم ... دلم براش تنگ شده بود ...

- گفت تازه رسیده! نگفتی با پندار اومدی دختر؟

از دروغ لو رفته ام خجالت کشیدم ...

- ببخشید ... آخه چون نمیتونست بیاد خونه نگفتم ...

- گفت که کار واجب داشته و باید برمیگشته ... آخر هفته ام عموت میاد تا بهش وکالت بدیم دنبال کارای اون مردی باشه که به سعیدم زد!

دوست داشتم از تصمیم خانوم بزرگ باخبر بشم ... سرنوشت مهراد ای کاش که دست من بود!

- خانوم بزرگ ... با اون مرده میخواید چیکار کنید ؟ ... منظورم اینه که رضایت میدید؟

صدای صلوات فرستادنش بلند تر شد ... منم لب زدم ...

اللهم صل علی محمد و آل محمد ...

- چطوری فراری ... ؟

- گیتا اذیتم نکن ... چهارمین روزه که ندیدمش!

- خب دختر خوب چرا ادعای کاریُ کردی که میدونی از پسش برنمیای؟ با خودت که تعارف نداری ... اگه میخوای ازش دل بکنی باید سعی کنی فراموشش کنی ... چهار روزه حالت اینه! هر دفعه زنگ زدم یا قبلش گریه کرده بودی یا حینش!

- به خدا از ترسم پامو تو اتاقم نمیذارم ... میترسم برم سمت چمدونم ... دفترخاطراتشو بهم داد ... فهمیدم راضی نیست اما ... کاش نمیگرفتم ...

- راستی عموت اومد؟

- آره ... بهش وکالت دادم ... هم من هم خانوم بزرگ ... راضی شدن فقط دیه بابارو بگیرن و رضایت بدن ...

- نظرتو چیِ؟

- برام مهم نیست ... اون زنده بودنش عین مردنه ... ولش کن ...

- دریا بشین دفتر پندارو بخون ... به خدا خیلی حرفه که بهت داده ... بخون شاید به غلط کردن افتادی برگشتی ... فکر پندار نیستی فکر اون جشن باش ... درسم که نمیخونی؟

- گیتا من تو چه فکریم تو توچی؟! ... امتحان بخوره تو سرم ... نت ها رو بلدم ... فوقش اینجا میرم موسسه ای جایی تمرین میکنم ...

- نپیچون منو ... میگم برو دفتر خاطراتشو بخون ...

- نمیخونم ... میدونم توش چی نوشته ...

- تو که گفتی نخوندی!!

- نخوندم ... یه جورایی میدونم بخونم شرمندگیش میمونه برای من ...

- ای بابا ... پس خواهشا دلت تنگش میشه یه سری به بقیه یادگاریاش بنداز شاید دلت وا شد ... این خانوم بزرگ شما شک نمیکنه تو دو روزه غمبرک زدی؟

- گیتا اینقدر منو مسخره نکن ... بهم برمیخوره ها ... میگم تو اتاق پامو نمیذارم تا سمت هرچی که واسه پنداره نرم ... عطرشم با خودم آوردم ... نخند گیتا ... باتوام نامرد ...

- گم شو دریا ... قهر کردنت بانمکه ... یه تیکه از دست و پاشم میکنی دلت تنگ شد نوازشی چیزی ...

- چقدر دلت خوشه ... من نگران سوختگی روی سینه اشم ...

- اووف ... حالمو داری بد میکنی ... لوسش نکن دیگه ... ولش میکنی همین میشه دیگه ... حالا منکه میدونم سوختگی روی سینه اش عفونت میکنه ... بابت همون عفونتم تب میکنه ... اونم که مغرور عمرا بره دکتر یا پیش ننه اش ... هیچی دیگه بعدم تونیستی تبشو بیاری بالا ... بقیه اشم هوالباقی!!

- نخند عوضی ... لال شی ایشالله ...

- میخوای زنگ بزن شهاب بهش یه سر بزنه ... توصیه هاتو به اون بگو ...

- فکر بدی ام نیستا ... دمت گرم ...

- آره ... بهشم بگو غذا تو فیریزر داری ... بگو بجوئه بذاره تو دهن پندار ... یه وقت مردت گشنه سر رو بالش نذاره ...

صدای خنده های سرخوشانه اش عصبانیم میکرد ... حسود شده بودم ... تو این شرایط اصلا نمیتونستم بخندمو مثل اون شاد باشم ...

- خودتم میدونی دوسش داری ... دور شدید که چی بشه؟

- نمیدونم ... میخوام یادم بره چیا بهم میگفت! یا ...

روم نشد کتک خوردنمو به زبون بیارم ...

- باید به خودش این فرصتو میدادی تا همه چیو از یادت ببره ... الان تو شب و روز میشینی به اون روزا فکر میکنی خب معلومه یادت نمیره ... اما پیش خود پندار باشی اون با رفتار و گفتارش میتونه جبران کنه ... تو دقیقا این فرصتو ازش گرفتی ... به خدا اونم خیلی صبوره ... چهار ماه ازدواج کردید بیچاره بدتر تنها شده ... تو باز منو کشف کردی ... اون بیچاره یه درصدم فکر نمیکنم با شهاب بشینه و درد و دل کنه ... زودتر تصمیمتو بگیر ... نذار مثل خود پندار بشی ... حق صحبت ندی ... حق زندگی ندی ... یه وقت برمیگیردی که دیگه دیره ... بذار تو بزرگ بمونی ... بذار اون شرمنده بمونه ... تو با رفتنت دوباره همه چیو بهم ریختی ... مشورتم که از آدم نمیگیری ...

اشکامو پاک کردم تا گلاب نبینه ... توی صندوقچه ی گوشه ی پذیرایی دنبال چیزی میگشت که پیداش نمیکرد ...

- تو میری به پندار سر بزنی؟

دوباره شروع کرد به خندیدن ...

- خدا شفات بده ... میگم تو ساده ای بهت برمیخوره ... میخوای برم این چند روز و چند شبی که نیستی پیشش بمونم؟! گناه داره بیچاره شاید نصفه شبی تب کرد به یه پرستار احتیاج پیدا کرد!

قهقه خندیدنش به خنده انداختم ...

- تو کنارشم بخوابی تا خودش نخواد کاری نمیکنه ... کرم نریز لطفا ...

- یکی منو بگیره ... مامانم اینا!!! چه به آقاشون اعتمادم داره ... بدبخت الان میره تو دانشگاه چهار تا دختر خوشتیپ تر از تو دم گوشش "استاد استاد" میکنند هوایی میشه ها ... یهو دیدی برای حل کردن یه مسئله لاپلاس شاگردش برد خونشون ... بعدشم که دیگه بخوامم روم نمیشه بگم ... مسائل خاک برسریُ و اینا ...

دلم میخواست سرش جیغ بکشم تا تمومش کنه ... به اندازه ی کافی این دو روز از بی خبری هرلحظه میمردم و زنده میشدم ... این حرفا چیزی جز نابودیِ من نداشت ...

- بره! ... چیکارش کنم؟ ... اگه اینقدر ضعیفه بره ...

یهو جدی شد!

- آره شوهرت ضعیفه که چهار ماه سمتتم نیومده ...

- نیومده چون قهر بودیم!

- وای دریا کلافه ام کردی ... تو مردا رو نمیشناسی ... قهرم باشن پای احتیاج و نیاز خودشون بیاد وسط با کسی تعارف ندارن ... تازه شوهر تو خوبست ... بعضی مردا سراغ یکی غیر زن خودشونم میرن ... توام که خونه خالی کردی واسه رقیب!

- چرا استرس تو جونم میندازی؟ ... دلمو براش تنگ نکن ... .نمیخوام برم سمت یادگاریاش ...

- باز که زدی زیر گریه نازک نارنجی ... تو کار دیگه جز گریه بلد نیستی؟

شدت گریه ام بیشتر شد و چشمای گلاب متعجب تر ...

- گیتا چهار روزه براش غذا نپختم ...

دیگه نخندید ... ساکت شده بود ... گوشیو قطع کردم و از جلوی چشمای گلاب دور شدم ... نمیخواستم به اونم توضیح بدم که چی شده ...

روی تختم دراز کشیدم و لحاف ضخیمو کشیدم روی سرم ... کاش میتونستم آلزایمر بگیرم ... از یاد ببرم هرحرفیو که بی رحمانه بهم زد ... سیلی هایی که فقط یه سیلی نبود ... چرا کسی حال منو درک نمیکنه ... دلم براش تنگ شده اما میدونم تا ببینمش همه چی میاد جلوی چشمم ... به خودم میگم این همون پنداریِ که همیشه هواتو داشت ... بهت لبخند میزد ... جلوی بقیه پشتت وایمیستادو هیچکس دیگه جرئت نمیکرد دستت بندازه ... این همون پنداریِ که یه روز باهاش قهر میکردی عذاب وجدان ولت نمیکرد ... حالا چی شده چهار روزه ازش دوریُ و بهش یه زنگ نمیزنی؟ ... حتما باید اتفاقای بیفته که برگردی؟ ... بگی دوست دارم ولی جون مادرت دیگه باهام بد نشو؟ ...

اصلا یه چیزی ... من گفتم زنگ نزن ... تو چرا گوش کردی؟..نکنه سرت شلوغه که منو یادت رفته؟

وای نکنه زخمش عفونت کرده بلایی سرش اومده؟؟

سرمو توی بالش فرو کردم تا هرچی فکر بده از سرم بریزه بیرون ... با خودم آهنگیو زمزمه کردم که این روزا خیلی گوش میدادم ...

خودم گفتم که تلخه روزگارت

رفتم مرا ببخش و مگو او وفا نداشت

راهی بجز گریز برایم نمانده بود

این عشق آتشین پر از درد بی امید

در وادی جنون و گناهم کشانده بود

رفتم که داغ بوسه پر حسرت تو را

با اشکهای دیده ز دل شستشو دهم

رفتم که نا تمام بمانم در این سرود

رفتم که با نگفته به خود آبرو دهم

رفتم مگو که چرا رفت ، ننگ بود

عشق من و نیاز تو و سوز وساز ما

از پرده خموشی و ظلمت چون نور صبح

بیرون فتاده بود به یک باره راز ما

رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم

در لابه لای دامن شبرنگ زندگی

رفتم که در سیاهی یک گور بی نشان

فارغ شوم ز کشمکش و جنگ زندگی

من از دو چشم روشن گریان گریختم

از خنده های وحشی طوفان گریختم

از بستر وصال به آغوش سرد هجر

آزرده از ملامت وجدان گریختم

ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز

دیگر سراغ شعله آتش زمن مگیر

می خواستم که شعله شوم سرکشی کنم

مرغی شدم به دام قفس بسته و اسیر

روحی مشوشم که شبی بی خبر ز خویش

در این سکوت به تلخی گریستم

نالان ز کرده ها و پشیمان ز گفته ها

دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم .

دم غروب با خانوم بزرگ و گلاب رفتیم زیارت شاه چراغ ... درد و دل کردم باهاش ... فقط گوش داد ... نه قضاوتم کرد نه سرزنش ... همینو کم داشتم ... کسی که فقط بشنوه و در قبال تموم این نگرانی هام با سکوتش آرومم کنه ... دلم خودشو به این خوش کرده که خدا واسطه ی این دوری میشه ... اما باید باور کنم که هیچی از زندگی نمیدونم ... تو محیط دانشگاه کسایی ُ دیدم و شناختم که شاید هیچوقت تصوری از یه آدم با اون ویژگی نداشتم ... اینکه کسی تا این حد بتونه بد باشه و ظاهرشو خوب نشون بده ... شاید هروقت دیگه ای مهرادو میدیدم باور نمیکردم همچین آدمی باشه ...

کسی که اون کارو با طناز کرد و خیلی راحت دورش انداخت ... حتی بامنی که ... چه فرقی با طناز براش داشتم؟ ... خواسته اش یه چیز بود ... با اینکه عمو میگفت همون شب مهراد گفته که قصدی نداشته و از شوکی که بهش دست داده بابارو همونجا ول میکنه و میره ... میگفت تو کلانتری که نگهش داشته بودن تا یه سری کارا انجام بشه بابای مهرادم اومده بوده ... میگفت واسه پسرش به گریه افتاده بودنه خانوم بزرگ دل قاصو داشت نه عمو ... منم که ... راستشو بگم هیچ نظری ازم نپرسیدن ...

فروهه و ارغوانم بهم زنگ زدن ... اوناهم باورشون نمیشد مهراد همون کسی باشه که بابامو بی خبر ازم گرفت..دیگه باهاشون احساس صمیمیت نمیکردم ... دوست نداشتم توضیح بدم که چرا سر خونه زندگیم نیستم ... چرا گوشه گیر شدم ... ارغوان تو حرفا بهم گفت که رابطه اش با پیمان در حد همین دوستی باقی میمونه ... بهتر از خودش میشناختمش ... از خداشم بود که پیمان باهاش ازدواج کنه اما اینکه چی بوده و چی شده که این تصمیمو گرفته ازش نپرسیدم ... با فربدم حرف زدم ... سر به سرم گذاشت ... گفت از وقتی ازدواج کردم سر و سنگین شدمو به فقیر فقرا سر نمیزنم ... خیلی دلم میخواست از حال و روز پندار بپرسم ... اما روم نشد ... یعنی گفتم شاید به پندار بگه که سراغشو گرفتم و من اینو نمیخواستم ...

آخر شب از خواب آشفته ای که داشتم بیدار شدم ... سرم مدام گیج میرفت و قسمتایی از خواب به ذهنم می اومد ... من بودم ... بابام ... یادم نیست ... .فقط ... کولم کرده بود ... آره ... تو همون خونه ... داشت دور حیاط رام میبرد ... حرف نمیزد باهام ... انگاری ناراحت بود ... گفت که مراقب خودم نبودم ... گفت دوسم داره ... بهش همه چیو گفتم ... ولی میدونست ... لبخند زد ... پیشونیمو بوسید ... بعد یهو ... نفهمیدم کی صدام کرد که ازش رو برگردوندم ... واسه یه لحظه سر چرخوندمو دیدم دیگه نیست ...

تو حیاط خونه نشستم و از آب توی حوض به صورتم پاشیدم ... یخ بستم ... هوا سرد بود من با یه لا پیرهن اومده بودم بیرون ... یاد روز مادر افتادم ... یهو دلم گرفت و رفتم توی حیاط ... پندار بهم زنگ زد ... فقط پندار نفهمید که من نیستم! ... برف بازی اون روز ... شوخی با پیمان ... خنده روی لب هام آورد ... چقدر زود گذشت ... همه چی مثل برق و باد ...

وسوسه خوندن دفتر خاططرات پندار دست از سرم برنمیداشت ... یه جورایی دنبال یه نشونی یا یه بهونه بودم تا برگردم! من از اولشم میدونستم اهل دل کندن نیستم ... ولی باید به خودم ثابت میشد این وابستگی یا شاید عشق با یه ماه یا دوماه مشکل و دعوا از بین نمیره ... حداقلش برای خودم از همون شب اول ثابت شد ... من پندارو دوست داشتم ... بیشتر از خودم ... بیشتر از خودم ... .

دیدی آخرش تابستان آنقدر غصه ی ما را خورد که پاییز شد !

دل به دریازدم و سراغ دفتر خاطراتش رفتم ... فقط چند صفحه قرار بود بخونم اما ... نزدیکای صبح شده بود که با صدای اذان مسجد محل چشم از دفتر برداشتم ... چشم که نه ... کاسه ی خون ... همه روزای تلخ زندگیم دوباره برام تکرار شد ... همون روزایی که من پندارو میپیچوندم و فکر میکردم نفهمیده با مهراد دوستم و اون میدونسته ... همون روزایی که دم پنجره اتاقش منتظر میمونده تا برگردم خونه ... همون روزایی که نگام میکرده و حرف میزده اما من نه میشنیدم نه میدیدم ...

از چشم انتظاریاش نوشته بود ... از دلواپسیاش ... از اینکه خانوادش چقدر بهش فشار میاوردند تا بره سراغ یه دختر دیگه از قوم و خویش مادرش ... حتی چند باری درباره ی تیکه و متلکای اردلان نوشته بود ... اون روزی که اردلان منو با مهراد دیده بود یا حتی روزایی که بهم یه دستی میزد و منم زود خودمو لو میدادم ... باورم نمیشد اردلان هم ... یه جورایی با خوندن چند صفحه از خاطراتش فهمیدم این میون همه نمک به دست بودن برای زخم روحش ... از من نوشته بود ... از بی وفایی هام ... از بی تفاوتی هام ... از دروغام ... تا اینجا حق با پندار بود ... کی به من میرسید؟ حقو میگم ... انگار سهم من نبود ...

میون این همه خاطره تنها یه صفحه همه وجودمو آتیش زد ... حسش کردم ... بغض کردم ... حق با "او "بود ...

"همه چی تموم شد ... یهویی ... یه دفعه ... حرفای مهراد هنوزم تو گوشم میپیچه ... وز وز میکرد ... نیش میزد ... با خنده از دریای من میگفت ... چند ساعت از رفتنش میگذره ... هنوزم این شیشه خورده ها بهم نیشخند میزنند ... برق خنده هاشونو میبینم و دیوونه میشم ... باورم بشه یا نه حقیقته تلخو از زبون راویش شنیدم ... دریا گفت مهراد تو زندگیش بوده اما نگفت ... خودش کجاست؟ تنش کجاس؟ ... قاب عکس شکستش رو به رومه ... همون عکسی که موقع انداختنش جونمو به لبم رسوند تا بخنده ... همه دنیام تو یه نقطه جمع شده بود ... چال گونه اش ...

برای اینکه جلوی بقیه آبروریزی راه نندازه سوار ماشینش کردم ... با وقاحت تمام اومده بود دم خونه تا جشنمونو تبریک بگه ... بردمش تو ماشینو فکر نمیکرد بخواد حرفیو بزنه که هیچوقت به خودم اجازه نمیدادم تا حداقل تو ذهنم با دختری که دوسش داشتم تجربه کنم ... از رابطشون گفت ... از علاقه اش به دریا ... از علاقه ی دریا به خودش ... از عشقش ... از هرچیزی که دنیای من بود و اون از قبل بدستش آورده بود ... اولش به قدری مه و مات شده بودم که نمیتونستم واکنشی نسبت به حرفاش نشون بدم اما تا به خودم اومدم دیدم باهم گلاویز شدیم ... تو عمرم تا به

این حال با کسی همچین رفتاری نداشتم ... میخندید و میگفت "بزن هم منو ... هم قید رابطتو با دریا" ... وقتی سمتم هجوم آورد بازم حرفشو تکرار کرد ...

فکرم به مشت های خورده شده به صورتم نبود ... یه لحظه حرفای دیگرون به گوشم رسید ... "من الانم ازش خواستگاری کنم بهم جواب مثبت میده ... من عشق اولش بودم ... دریا بچه اس..اون از سادگیش هرکاری میکنه ... دیدی هر روز با یه ماشین میرسوندش؟ ... دوست پسرش ... آقا خوشتیپه ... من نبودم کمک میکرد خریدای دریا رو ببره بالا ... لابد بعدشم یه چایی چیزی ... مهمونی ... با فروهه و ارغوان رفته.تو نمیدونستی؟ ... راضی نیستم به این ازدواج ... اگه رفتی سمت دریا دیگه اسم منو نمیاری ... به خدا حلالت نمیکنم پندار ... "

نفهمیدم چطور خودمو رسوندم خونه ... به محض ورودم چشمم به عکسش افتاد ... به زور خندیدی ... نامرد! تو یه چشم بهم زدن هم قاب عکسش شکست هم ویولنش ... هم ... وسایل خونه ی دوست داشتنیش ... هم ... قلبِ من ... دلم میخواست فریاد بزنم ... داد ... اما نه گریه کردم نه داد زدم ... گلوم میسوخت ... میسوزه ... سوختم!! چقدر احمق بودم ... چقدر خرم که هنوزم دلم پیششِ ... زخم روی شونه اش ...

دروغ گفت ... همون روزم شک کردم چون گفت زخم مال چند ماه پیشِ ... تو همون ماه هایی که با مهراد ... هم خواب بوده؟؟ ... دریا؟! ... امکان نداره ... از روی عشق و علاقه ام نمیگم ... مطمئنم ... .منکه کنارش بودم میفهمم ... واااای ... شک دارم ... شک دارم ... شک دارم ... به همه چی ... به خنده هاش ... به نگاهش ... به حرف هاش ... فریبم داده انگار ... من به بود و نبودش شک دارم ... لعنت به تو مهراد ... لعنت ...

منتظر نشسته بودم تا بیاد ... بیاد و یه بار دیگه زخم روی تنشو ببینم ... بیاد یه بار دیگه ببینم..بیاد و یه بار دیگه..

شک داشتم که هربار حرف اردلان میشد بهش خیره میشدم تا واکنششو ببینم ...
شک داشتم که بعضی روزا میرفتم جلوی در دانشگاه تا ببینم تنها برمیگرده یا ...

نگرانش بودم ... شب و روز ... روز و شب ... کی مثل من براش میشد؟ ... چرا منو ندید؟ ... باور نمیکنم خدا ... چرا اینکارو باهام میکنی؟ ... رضایت مادرمو گرفتم تا تو به خیر برسونیم ... وگرنه من برای بدست آوردن دریا به اجازه هیچکس جز خودت نیاز نداشتم ...

دیدی مهراد چیا گفت؟ ... گفت باهاش یه قهر و دعوای ساده داشته ... گفت دریا دوسش داره ... پس واسه همینم بود که وقتی اسم مهرادو میاوردم بهم میریخت ... دلش تنگِ کسِ دیگه بود ... یعنی دوسم نداره؟ ... از اولم دوسم نداشت ... ندید با بغضش بغضم میگیره و با اخمش ... هیچیو ندید ... من شده بودم ترسک جالیزش ... منو دوست نداشت ... چطور تونستم باور کنم که کسی هست روی این زمین که به فکرم باشه؟ ... که دوستم داشته باشه؟ ... که نفس برام بره و بیاد؟ ... چرا همیشه تنها بودم؟ ... چرا فکر کردم قراره خدایی کنی و از تنهایی درم بیاری؟ ... چرا اعتماد کردم به این دل لامصب؟ ... چرا میخوای دیوونه ام کنی؟؟ ... چرا دوست داری هرچیو دوست دارم ازم بگیری؟..

با من سر جنگ داری؟ ... از من خوشت نمیاد؟ ... منکه برای نذر بدست آوردنش واست روزه گرفتم ... گفتم هرچقدر تو رو خشنود کنم زندگیم عاقبت بخیر تر میشه ... این بود خیرت؟؟ ... تو اگه مهربون بودی که جهنم نمی آفریدی ... به چی دلمو خوش کرده بودم؟؟ ... به دست یاریت؟ ... پسم زدی که ... دریا رو تو توچشمم انداختی ... شب قبل اثاث کشی مثل بچه ها تو مسجد بغ کرده بودم ... فقط به خاطر اینکه حس میکردم برای کسی مهم نیستم ... کسی به فکرم نیست.دوست داشتن یه دروغ محضِ ... یه خیالِ ... تو دریا رو جلوی چشمم آوردم تا دوسش داشته باشم ... ته دلم روشن بود که کار خودته نه کار شیطون ... اما حالا تو داری همه زندگیمو نابود میکنی ... منو ... من ... من ... من ...

تو اتاق خودمو حبس کردم تا بیشتر از این خونه رو داغون نکنم ... لحظه شماری کردم تا بیاد ... که اومد!"

دفترو ورق زدم و لرزش دستامو دیدم ... از شکنجه دادنم نوشته بود؟ از کتک زدنم چی؟؟ ...

" وقتی تو راهرو خونه دیدتم شوکه شد ... بهت زده نگاهم کرد و من ... دگمه های مانتوشو باز کردم و لباسشو با خشونت از روی شونه هاش کنار زدم ... این زخم ...

هیچی یادم نیست! ... هیچی ... الان که به خودم اومدم و این دفترو پر میکنم تازه از بیرون اومدم ... نصفه شبه ساعت حدودای سه ... خونه مرتب بود و دریاهم خواب ... نرفتم سمتش اما میشد رد کبودیو از همون فاصله دید ... من چیکار کرده بودم؟ ... کتکش زدم؟

زدمش..همون موقع که خواست توضیح بده ... بگه که چی شده ... بگه که بیگناهه ... اما من چیکار کردم؟ نذاشتم حرف بزنه چون شک داشتم به راست گفتنش.. ایمان داشتم به دروغ سرهم کردنش ... تکلیفم با خودم مشخص نیست ... از یه طرف غرورم میگه بزن زیر همه چیو و بی آبروش کن! از یه طرفم همون غرور میگه اگه همه چیو بهم بزنی میه همونی که اردلان..مامان ... بابا ... دلشون میخواست ... من موندم و یه عالمه سوال و جواب ... به جای اینکه از دریا بپرسم از خودم میپرسم.. گریه هاش ... التماساش ... خوب یادمه ... کاش بهم گفته بود ... به قدری دوسش داشتم که بگم "سخته باورش اما ... از دستت نمیدم" ... ولی نگفت ... هربار پرسیدم شونه خالی کرد ... شونه خالی کرد و شد این ... حس پوچی دارم ... حس رو دست خوردن ... حس حماقت ... لابد همه یه چیزی میدونستند و من باور نمیکردم ... دریا برای من تموم شد ... "

دفترو بستم تا با خوندنش چشم هامو به مرز کوری نکشونم ... از اون همه سیلی و کتکی که بهم زده بود هیچی ننوشته بود ...

با صدای در راهروی باریک خونه خانوم بزرگ دفترو روی زمین پشت پشتی گذاشتم و بلند شدم ... آروم از اتاق بیرون میرفتم که صدای خانوم بزرگو شنیدم ...

- تو چرا نخوابیدی دختر؟

تو اون تاریکی نمیتونست اشکامو ببینه ... باز برای احتیاط با پشت دستم اشکامو پاک کردم

- بی خواب شده بودم ... شما چرا بیداری؟

- مادر وقت نمازه ...

جلوتر نرفتم تا نبینتم ... صورت سرخ و چشمای بدتر اون باعث میشد ازم سوال و جواب کنه ...

وضو گرفتم و نمازمو پشت سر خانوم بزرگ خوندم ... یاد اون روزایی افتادم که پندار تو دفتر خاطراتش نوشته بود ... میگفت بهترین نماز دنیامو همون روزی خوندم که دریا برای اولین بار پشت سرم ایستاد تا نماز بخونه ... بدون اینکه من ازش بخوام خودش شروع کرده بود به نماز خوندن"

بعد نماز خانوم بزرگ به هوای منکه بیدار بودم نخوابید و صبحونه خوردیم ... گردش توی بازارم بعدش حال و هوامو تا حدودی عوض کرد ...

توصیفات پندار از روزای خوبمون دلمو هوایی کرده بود ... هوایی وقتایی که اگرم دعوامون شده بود بازم زود آشتی میکردم..انگار قهر و دعوامون مثل بچه ها شده بود

پندار از من نوشته بود ... !! دوباره خوندم ... بدون فکر کردن به حال و روزی که چند ماه بعدش نصیبم شده بود ...

یادمه موقع خوندن اون چند صفحه خنده از روی لبم پاک نشد ... از دعوای موقع رفتنمون تا وقتی که با چمدونش برگشته بود پیشم و وقتی ام که برای اولین بار ...

وقتی برگشتیم خونه مثل بچه هایی که نمره بیست گرفته باشن و هردفعه بخوان اون برگه امتحانیو به دوستاشون نشون بدن منم رفتم سراغ همون صفحه ... پندار از من و تنم نوشته بود ... !! دوباره خوندم ... بدون فکر کردن به حال و روزی که چند ماه بعدش نصیبم شده بود ...

خستگی دیشب باعث شد موقع خوندن دفتر خاطرات خوابم ببره ... خسته بودم اما شاد!

- - ماهم خوبیم ... شما نمیخواید یه سر به من پیر زن بزنید؟ ... سایه ات سنگین شده پندار جان ... نکنه از دست ما دلخوری مادر؟ ...

صداهایی که از بیرون اتاق می اومد کنجکاوم کرد ... خانوم بزرگ با پندار حرف میزد..

با موهای بهم ریخته و سر و شکل داغونم از اتاق اومدم بیرون که دیدم خانوم بزرگ پاهاشو زیر لحاف کرسی کرده و داره با لبخند روی لبش به حرفای پندار گوش میده ...

تو همون حال سلام کردم ... بعد اینکه جوابمو داد گفت

- بیا مادر ... آقا پنداره ... منکه گلایه امو کردم توام رو حساب من بگو چند شبه از نبودش خواب و خوراک نداری!

حرفایی که خانوم بزرگ زد طوری واضح بود که پندار هم از پشت تلفن بشنوه ... به قطره اشک خشک شده ی کنار چشمم دست کشیدم و سوزشش تشدید شد ... اونقدر هول کرده بودم که گوشی به سمتم گرفته شده رو نادیده گرفتم و به دستشویی رفتم ... صورتمو چند بار آب زدم..چشمامو دست کشیدم تا از این چسبندگی دربیاد ... خانوم بزرگ با خنده صدام زد ...

- چی شدی دختر؟ ... از پشت تلفن چشمای پف کرده و صورت نشسته اتو نمیبینه که ...

از دستشویی طوری بیرون پریدم که یه دمپاییم افتاد بیرون و چراغم روشن موند ... ترسیدم پندار بهش بگه " بعدا زنگ میزنه و دیگه نزنه" ... هنوزم بابت اون نوشته ها هم خوشحال بودم هم ناراحت ... شاید اگه زن نبودم و عاشق کفه ی خوشیم سنگینتر نمیشد!

جلوی خانوم بزرگ نشستم و دستمو سمت تلفن توی دستش بردم ...

- بدید دیگه!

دهنه ی تلفنو روی شونه اش گذاشت و با صدای پایینی گفت

- دعوتش کن فردا بیاد اینجا ... ! حساب من از قهرتون جداست! هربار زنگ زد نگفت میخوام با دریا صحبت کنم ... .موبال توام که همیشه ی خدا رو طاقچه کنار آئینه است..پس بدون که میدونم طوفانی شدی ... بهش بگو نیاد دلخور میشم ... من بهش گفتم اما انگار منتظر اجازه ی توئه!

با چشمای گرد شده به لب های خانوم بزرگ خیره شده بودم که تلفنو روی میز گذاشت و دست به دیوار بلند شد ...

دستام یخ بسته بود ... تا خواستم تلفنو بردارم خانوم بزرگ از اون طرف حال گفت

- بچه جون این دمپایی نجسِ ...

خجالت زده عذرخواهی کردم و در جواب سرخ و سفید شدنم گفت

- جوابشو بده دیگه دختر جان ...

تا خرخره زیر لحاف کرسی رفتم تا صدام به گوش کسی نرسه ... هرم گرمای کمی که به پاهام میخورد از این سرما و دلواپسیم کم میکرد ... تلفنو نزدیک گوشم گرفتم ... اولش فکر کردم قطع کرده و نمیخواد باهام حرف بزنه ... صدای نفساش بود که سکوتو شکست ...

- سلام!

کف دستم خیس عرق شد تو همون چند ثانیه ... مردم تا جواب داد ...

- سلام خانوم! ... خوبی؟ ...

صداش گرفته بود ... یه حالتی مثل سرماخوردگی ... سقت سیاه گیتا ... .

- آره خوبم ... تو ... سرما خوردی؟

صداشو صاف کرد و با یه حالتی گفت

- وقتی خانومم خونه نباشه همین میشه دیگه ... تا صبح رو زمین یخ زدم ...

طنز کلامشو نشنیده گرفتم و با همون حالت قبل گفتم

- چرا روز زمین خوابیدی؟

- آخه خانومم گفته بود لیاقتم کاناپه ی گوشه پذیراییِ ... دیگه منم جرئت نکردم برم سمت تخت ... درضمن تخت دونفره به چه درد آدم تنها میخوره ... بدتر همه چیو به رخ آدم میکشه.

بی صدا خندیدم اما اون با صدای بلند خندید و بعدش یه سرفه ی خشک ... نگرانش شدم ...

- دکتر نرفتی؟

- نه ... این سه چهار روزم دانشگاه نرفتم .شرکتم پیچوندم ... حوصله ام نگرفت ... به تو خوش میگذره؟

دستمو روی لبهام فشار دادم و پلکهامو محکم روی هم ... وقت گریه نبود ...

- حتما خوش گذشته که یه زنگم نزدی ... ! اما من هر روز زنگ زدم از خانوم بزرگ حالتو پرسیدم ... بی معرفت شدی دریا خانوم ...

با حرفاش شرمنده ترم میکرد ... ترکش کردم که چی بشه؟ ... که به خودم بگم دوسش داری؟ ... که بگم نمیتونم ازش دل بکنم؟ ...

بغض سنگین صدام باز شدنی نبود..

- خانوم بزرگ گفت واسه فردا بیای اینجا ... گفت بگم اگه نیای ناراحت میشه ...

- خانوم بزرگ به خودم گفت اما دیدم این روزا اجازه ما دست خانوم کوچیکه واسه همینم قطعی جواب ندادم ... حالا بگو بیام یا ...

میون حرفش پریدم ... .

- نیای دلخور میشه ...

- گفتم تو بگو ... بیام یا نه؟..دریا بیام برت میگردونم ... بسه همین چند روز ...

لحن جدی صداش باعث شد ساکت بمونم ... یه خورده جا خوردم ...

- ببین خانومم ... با این کارا نه حال تو خوب میشه نه حال من ... خوندن دفتر خاطرات و ورق زدن عکسای نامزدیمون نه منو آروم میکنه نه تو رو ... باید یه فرصت بهم بدی ... همه چیو جبران میکنم ... فقط یه فرصت بهم بده بذار دوباره همه چیو به روز اولش برگردونم ... تنهایی داره دمارمو درمیاره ... عادت ندارم به نبودنت ... دوسم ندارم عادت کنم ... بیام برت میگردونم ... این خونه تو رو کم داره ... خیلی ... حالا بیام؟

اشکای داغم روی بالش زیر سرم میچکید ... چقدر دلم برای صداش تنگ شده بود ... برای جدی حرف زدنش ... برای شوخی کردنش ... برای همه چی ...

- بیا ... فقط ... امشب واسه خودت سوپ درست کن بخور ... بذار زود خوب شی ...

سرخوشانه خندید ...

- نخیرم ... میام ببینی چه به روزم آوردی ... این چند روز هرچی مامانم اصرار کرد برم خونه اش نرفتم گفتم منو با این حال ببینه حتما زنگ میزنه دعوات میکنه که مراقب عزیز کردش نبودی!

با خنده جوابشو دادم ...

- تو مراقب خودت نبودی به من چه؟!

- اینم یه حرفیِ ... حالا نمیشه الان راه بیفتم که آخر شب برسم؟!

شیطنتش موقع حرف زدن درباره شب عوض نشده بود ... زدم زیر خنده ...

- بیام؟

- نه دیگه پرو.. خانوم بزرگ سر ساعت نه میخوابه ... توام که تا اون موقع نمیرسی ... فردا نهار میبینمت ...

صداشو از قصد ناراحت کرد ...

- بدجنس ... یعنی صبحونه نیام؟

ریز ریز میخندیدم و عشق میکردم از این شوخی های سرخوشش ... .

- شما صبحونه بیا ... خوبه؟

- اوهووم ... پس میبینمت ... راستی چمدونتم ببند لطفا!

- باشه ... داری میای مراقب خودت باش ... تند نیای پندار ...

- آخیش ... چه عجب شما اسم منو به زبون اوردی ... گفتم حتما یادت رفته روت نمیشه از خودم بپرسی اسمم چی بوده!

- همه اش چهار پنج روزه ندیدمتا ... بعدم من مثل هیچکس نیستم ... !

- اونکه صد در صد ... هیچکس شوهرشو ول نمیکنه بذاره بره ... هیچکس موقع خداحافظی یه نگاهم به شوهرش نمیندازه ... هیچکس ...

حرفشو قطع کردم ...

- گلایه و شکایت تعطیل ... از این به بعد ... نه من ... نه تو ... یه کلام از گذشته نمیگیم..از اینکه حق با کی بود ... کدوم کارمون درست بود کدوم غلط ... هیچی پندارا! فکر میکنیم از اول داریم شروع میکنیم ... توام نمیخواد چیزیُ جبران کنی ... همینکه مثل روزای اولت باشی برای من کافیِ ... این چند روز به خیلی چیزا فکر کردم ... به خیلی روزا ... باید واقعیتو بگم که روزای خوبم با تو بیشتر بود تا روزای بدم ... به خاطر همینم هرچی روز بد و خاطره بدو حرف بد ازت تو ذهنم دارم فراموش میکنم ... توام سعی کن منو ببخشی ... دروغایی که بهت گفتم ... راستایی که نگفتم ... کم نبود ... اما تو میتونی مثل من همه چیو فراموش کنی ... شایدمنم به یه فرصت دیگه احتیاج دارم ... اونقدرام بی عاطفه نیستم ... نمیتونم به زبون نیارم که این چند روز از ندیدنت چقدر بغض کردم ... چند بار گریه کردم ... رفتم تا به خودم ثابت کنم نمیتونم ازت دل بکنم چون بهترین روزای عمرمو کنارت بودم ... به نون نمک همون روزا برمیگردم ... نه توقعی ازت دارم نه گله و شکایتی ... .فکر میکنم زندگیم تازه شروع شده ... از نو..از اول ... اصلا فکر میکنم تازه ازدواج کردیم ... نمیخوام با فکر کردن به روزای تلخ زندگیمون خودمو نسبت به همه بدبین کنم ... تو که جای خود داری ...

- خوشحالم که به این نتیجه رسیدی ... کارایی کردم که جایی برای عذرخواهی ام نمیذاره اما شاید تو همه این شیش سالو بهم بدهکار باشی اونم به خاطر ندیدنم ... اما من اون همه سالهارو به این چهار ماهی که خودم میدونم جونتو تو شیشه کردم در میکنم ... اذیتت کردم ... دلخورت کردم ... بهت نیش و کنایه بی جا زدم ... حقت نبود ... حق تو از گل نازک تر نبود ... حالا هم خودم میخوام جبران کنم ... هم تمام اون شیش سالو برای خودم هم این چند ماهو برای تو ... برگشتنت کمک هردومون میشه ... تو سختی کار و صبح تا شبی که سرپام امیدم به توئه که تو خونه منتظرمی ... حتی همون روزایی که باهم قهر بودیم و لام تا کام حرف نمیزدیم ... این چند روزم برای همین پامو از خونه بیرون نذاشتم چون سختم بود برگردمو تو نباشی ... وابسته کردن آدما خوب نیست دریا خانوم!! ... حالاهم خوشحالم که منو بیشتر از همه دوست داری ... همینکه بین این همه آدم دور و برت تصمیم گرفتی دوباره بهم فرصت بدی و باهام باشی خودش امیدی واسم ... برای منم خوبه که تو نمیخوای چیزی از روزای بدمون به یاد بیاری ... راستش موقع محبت کردن بهت ... یا حتی این حرفای کوچیک مدام با خودم تکرار میکنم که " دریا باور میکنه یانه" ... همینکه الان شنیدم بخشیدیم آروم گرفتم ... زندگی منو تو کم دشمن نداشت و البته نداره ... بیا دشمن شادم نکن خانوم ...

همون روز دم دمای غروب با گلاب رفتیم خرید ... از میوه و سبزی گرفته تا لباس تو خونه ... از سنگینی مشمباهای توی دستمون جلوی یه پاساژ روی پله ها نشستیم ... جفتمون به نفس نفس افتاده بودیم ...

- وای گلاب بسه دیگه ... به خدا پندار اهل میوه نیست ... نهایت بخوره یه نارنگی ... ببین از هرچی مغازه میوه فروشی داشت یه کیلو گرفتی ... فکر دست سنگینمونو نکردی؟

- وای خانوم جان ... ماشالله بهت ... از اول خرید داری غر میزنی ها ... چرا اون لباسو برنداشتی ... خیلی قشنگ بود ...

- من به اندازه موهای سرم لباس نپوشیده تو خونه ام دارم ... الان بخرم باید بندازم یه گوشه ... حیفه ...

چادرشو لای دندونش گرفت ... از حرکتش متعجب شدم وقتی "نوچی" کرد و دوباره چادرو رها کرد ...

- به سنش نگاه نمیکنه ... حالا من جوون موندم تو که یه پات لبه گوره ...

از نگاه خیره پیرمرد رو به روش به ستوه در اومد ...

- پاشو خانوم جان ... منو ول کرده گیر داده به تو ... بیا بریم ...

با خنده از روی پله ها بلند شدم ... دوباره بحث برگشت سمت لباس مشکی که خوشم اومد اما نخریدم ... بدم نبود میگرفتم ... الان پندار می اومد خب من لباسم ...

- گلاب یعنی میگی اون لباسه خوشگل بود؟

- وای آره خانوم جان ... منکه میگم الان برگردیم بخیریش ... به خدا جنس های این کیشیِ ما حرف نداره..من چنبار ازش لباس خریدم ... جنساش مرگ نداره ...

- ولش کن ... الان خسته ایم فردا میایم میخریدمش ... چند بود حالا؟

یه لنگه پا واستاد وسط پیاده رو و شروع کرد به اصرار کردن ... اون همه راهو برگشتیم و منم اون لباسو که خریدم ... تو خونه خریدارو به خانوم بزرگ نشون دادم ... .با خنده بهم گفت

- تو که با شنیدن صدای شوهرت اینقدر سرحال میشی چرا این چند روز یه زنگ بهش نزدی؟

- خانوم بزرگ ... از عصری هی داری میگیا ... خجالت میکشم خب ...

- لباست قشنگه دریا جان ... بهتم میاد..

بعد ازشستن میوه ها دوش گرفتم و به گیتا زنگ زدم ...

- خوبه دیگه ... خانوم اشک و گریه اش مال منه بدبخته ... خنده هاش مال پنی جونش! خدا شانس بده ...

- غر نزن دیگه ... تازه امروزم رفتم یه پیرهن مشکی خریدم شبیه گیپوره ... یه مدلِی ... تا نزدیکای زانوم میاد ... اینقده خوشگله ... باورت میشه از یه کیشیِ همینجا خریدم ...

- اه ... کیشیِ لباس راحتی نداشت بخری؟

- چی؟

- میگم کیشیِ که لباس به این خوشگلی و گرونی داشته لباس راحتی واسه خواب نداشت؟!

در اتاقو بستم تا صدای گیتا بیرون نره ... وقتی رو تخت نشستم یه بار دیگه کاری که کردمو مرور کردم ... صدای گیتا چطور از پشت تلفن ممکن بود بره بیرون؟

- دریا چیکار میکنی؟ ... نکنه داری حاضر میشی بری لباس بخری؟

قهقه خنده هاش نذاشت جدی بمونمو منم مثل خودش از خنده ریسه رفتم ...

- بی تربیت ... من لباس دارم ... همیشه ام همرامه ... لازم شد همونو میپوشم ...

- مرگ گیتا بگو چه مدلیِ ... چه رنگی؟ این تن بمیره ...

- سفیدِ ... که روش عکس گربه و ...

مثل دیوونه ها جیغ کشید و شروع کرد به خندیدن ...

- مرض بگیری ... منو مسخره نکن ...

- وای دریا ... بمیرم واسه پندار ... کاش این چند روز یه سر بهش میزدم ...

هنوزم میخندید ... خنده که نه ... قهقه ...

- اتفاقا برای اینکه روشنت کنم میگم..تو دفتر خاطراتش درباره اون شبی که ...

یهو به خودم وامدم و از خجالت بقیه حرفمو خوردم ...

- بقیه اش؟

همینکه جوابشو ندادم دوباره شروع کرد به خندیدن ...

- وای خدا ... دل درد گرفتم ... خدا شفات بده ... ولی بیشوخی..من از طرف جامعه زنان شرمنده پندارم ...

- اه ... حالمو بهم نزن نصفه شبی ... بعدم بیاد جلوی خانوم بزرگ توقع نداری که بپرم بالا و پایین

با حرصی که داشت میخورد فحشم داد و گفت

- آخه محبتتم در حد ماچه ... برو گم شو حرصمو درآوردی ... بالاخره تا شب که میمونه ... نکنه به هوای خانوم بزرگ میخوای بگی تو پذیرایی بخوابه؟ ... ببینم خانوم بزرگ خونه اش کاناپه داره؟

- ای مرض بگیری ... تو هی مسخره کن ... شب نمیمونیم .گفت پس فردا صبح همایش چیچی داری باید زود برگردیم ... صبح میاد تا عصرم برمیگردیم ... اتفاقا دوست داشتم اینجا بمونم ... هواش عالیِ گیتا ...

- نه دیگه ... .تو واقعا به قول پندار بی احساس شدی ... عوضی دلم برات تنگ شده ... فکر خودت نیستی فکر منه بدبخت بیکس و کار باش ... دق کردم این چهار روز ...

- فدای تو بشم..برگردم حتما یه روز از صبح باهم میریم گردش ... قول

- خب دیگه..پز شوهر دار شدنتو دادی..برو میخوام کپه مرگمو بذارم ...

دلم براش سوخت ... قصدم اصلا این نبود ... فقط میخواستم خبر خوشو بهش بدم ...

- نمیخواستم ناراحتت کنم ... ببخشید ...

- الهی بمیرم..بغض نکن دخمل ...

- حالا بگو ببینم داداشیت کی برمیگرده؟ ...

- یه هفته دیگه ... حالا برم بخوابم؟ فردا تمرین داریما..رسیدی خسته کوفته ام بودی میای!

- برو بابا!

- بیشور..از هفته دیگه نیای تمرین بچه ها صداشون در میادا ... گفته باشم..منم کمکت نمیکنم ...

- باشه خاله غر غرو ... میام ... شبت بخیر ... خوب بخوابی

- شبه توام بخیر ... پنیو از طرف من گاز بگیر ... مخصوصا چونه ی شکسته اشو ...

- چشم..امر دیگه ای ...

- نه دیگه ... هیچی ... شبت بخیر ...

یه آرامش عجیبی داشتم ... خوشحال بودم..خیلی ... انگار همه دنیا دوباره قرار بود به وفق مرادم بچرخه ...

صبح با سر و صدای گلاب بیدار شدم ...

- خانوم جان ... آخه چقدر میخوابی ... منو خانوم بزرگو دروغ گو کردی پیش پندار خان ... گفتیم این چند وقت این دختر از دوریِ شما خواب نداشت!

لحافو لای پاهام جمع کردم و از خنکیش آرامش گرفتم ...

- میخندی خانوم جان؟ ... پاشید زشته ...

توانم در حد باز کردن پلک چپم بود!

- چی میگی؟

آروم زد روی پام و با تن پایین گفت

- پندار خان یه ساعته اومده ... به خدا خانوم بزرگ از دستت عصبانیِ ... صبحونه نخوردن تا تو بیدار شی..الانم از در پشتی اومدم ...

سر جام سیخ شدم ... موهام روی هوا مونده بود و یقه ی لباسم کج و معوج شده بود ...

- ساعت چنده؟

- ده ... پاشو برو صورتتو بشور ... موهاتم درست کن ... گلسرایی که دیروز خریدیمو برات میذارم رو میز ... برم تا خانوم بزرگ دعوام نکرده..

حال عجیبی داشتم ... آسه آسه از روی تخت پایین اومدم و سمت دستشویی رفتم ... صورتمو آب زدم و از رژ لب کالباسی که همرام بود یه خورده زدم تا خشکی لبم به چشمش نیاد ... موهامو سرسری شونه کردم و فرق وسط باز کردم ... هر دو طرف موهامو بافتم و روی شونه ام انداختم ...

مونده بودم لباسمو عوض کنم یا نه ... این همه اشتیاق خوب بود یا بد؟

روی تخت نشسته بودم و زانوی غم بغل کرده بودم ... دو دل بودم باز ... خجالت میکشیدم از خانوم بزرگ ... از اینکه این چهار روز با یه لباس از صبح تا شب جلوش گشتم ... از اینکه موهامو باز و نا مرتب دور خودم ریختم ... نمیگه جلوی شوهرش چه ترگل و برگل کرده؟

صدای در اتاقو از پشت سرم شنیدم ... به زور سر چرخوندم ... گلاب اومده بود سراغم..وقتی بهش گفتم چرا لباسمو عوض نکردم زبونشو گاز گرفت و با یه حالت با مزه ای گفت ...

- خانوم جان واسه غریبه که به خودت نمیرسی ... شوهرته ... گناه داره ... از بس به در اتاقت نگاه کرد من خجالت کشیدم ...

ذوق زده از حرفش بلند شدم و ساپورتمو پوشیدم ... لباسمو تنم کردم و بند پشت گردنشو گلاب برام گره زد ... پایین بافت موهام پارچه پاپیون زده مشکی بسته بودم و ست انگشتر و گوشواره همون پاپیونو البته با اندازه کوچیکتر برداشتم ... جلوی گلابم یه آن خجالت کشیدم ... اما انگار اون خیلی راحت بود ... همونجا از دستشو کرد توی لباس زیرش و یه دو هزاری دور سرم چرخوند و گفت

- ماه شدی خانوم جان ... صدقه سرت باید اسفندم دود کنم ...

ازش تشکر کردم و با صدای خانوم بزرگ گلاب زودتر از اتاق بیرون رفت ... دقیقا داشتم حکم عروسیو پیدا میکردم که برای بیرون رفتن داره ناز میکنه ... از جلوی پنجره رد میشدم که چشمم به حیاط افتاد ... پندار دم یه درخت وایساده بود و با موبایلش حرف میزد ... بهترین فرصت بود برای غافلگیر کردنش ...

آروم در اتاقو باز کردم و بی صدا خودمو به پشت سرش رسوندم ... صداش که به گوشم خورد قلبم بیشتر به تپش افتاد ... مرد دوست داشتنیِ من بود ... کسی که فقط سه قدم دورتر از من بود ...

- بله امروز ... حدود ساعت چهار میرسیم ... بله ... خانوم نمیخوام معطل بشیم ... وسایلو تحویل دادم ... اگه تا اون زمان خالی نمیشه همون اتاق خوبه ... فقط بقیه کارها با خودونه دیگه..بله ... ممنون از لطفتون ...

تلفنشو تا قطع کرد بی هوا برگشت ... اما یهو مثل جن زده ها با دیدنم شوکه شد و یه قدم عقب رفت ...

با خنده دست به کمر شدم ...

- ترسیدی!

موزیانه سرتا پامو نگاه کرد ...

- عوض شدی! ما چند روزه همو ندیدیم؟

چشم چرخوندم دور حیاط و بی تفاوت سری تکون دادم ...

- اونقدر که موقع دیدنم ترسیدی یه قدم رفتی عقب جای اینکه بیای جلو!

سریع همون یه فاصله رو پر کرد و منم از معنی حرف زده شدم خجالت کشیدم ... بمیری گیتا که آدمو منحرف میکنی ... وقتی نزدیک ترم اومد و گونه امو آروم بوسید از روی شرم سرمو پایین انداختم ... بوی عطرش مستم کرده بود ... .

دستمو گرفت و باهم سمت ورودی خونه رفتیم ...

- خوشگلتر شدی خانوم کوچیک ... فکر دل مارم بکن ...

با خنده به چشماش نگاه کردم ... اون خوشپوش تر بود ... کت و شلوار مشکیِ توی تنش برازنده ترش کرده بود ... پیرهن سفید و صورت تازه اصلاح شده اشم که ...

- راستی سینه ات خوب شد؟ عسل زدی بهش؟ ... سرما خوردگیت که یه شبه خیلی بهتر شده ...

دستمو آروم فشار داد ... بی وجدان فکر شرم و حیای منو نمیکرد که اینطوری بهم خیره میشد و میخندید ...

- دیروز بعد تلفن تو رفتم دکتر ... خدا قسمتت نکنه اما سه تا آمپول زدم یکیشم امروز صبح ... سینه امم پرستار خودشو میخواد ... یه شب به دادش رسیدم افاقه نکرد..دستای خودتو میبوسه ... اوضاش بدتر نشده.

وارد خونه که شدیم دیدم گلاب سفره صبحونه رو پهن کرده و خانوم بزرگم نشسته ... با اون لباس معذب بودم ... حس میکردم زیاده روی کردم ... دو زانو نشستم کنار خانوم بزرگ ... از اون نگاه هایی بهم کرد که زبونم قفل میشد ...

- به به دریا خانوم ... میذاشتی یه ساعت دیگه می اومدی نهار میخوردیم! ... خوبه والا ... پندار جان..به یمن قدم های شما ما صورت خندون و موهای مرتب این بچه رم دیدیم!

دوست نداشتم به روم بیاره ... اما گفت ... پندارم دستشو آروم دور کمرم پیچید و دم گوشم گفت

- مال خودمی ... کار خوبی کردی ... چشم میخوردی!

با روی خوش پندار و حال خوش دلم صبحونه رو خوردم ... تمام مدت پیش گلاب تو آشپزخونه بودم و کمکش میکردم ... هم از پندار خجالت میکشیدم هم از خانوم بزرگ ... جفتشون یه جوری نگام میکردن و من معنی نگاهشونو نمیفهمیدم ... تا نهار حتی یه لحظه ام با پندار تنها نشدم ... اونم یا با خانوم بزرگ حرف میزد یا با موبایلش ...

چون گفت باید زودتر برگرده تهران نهارو ساعت سه خوردیم ... ظرفارو که شستم چایی و کیکم خوردیم و نزدیکای غروب راه افتادیم ... چمدونمو پندار برداشت و منم روی همون لباسا مانتومو پوشیدم ... خانوم بزرگ خوشحال به نظر میرسید ... شوخی کردم باهاش و گفتم که از رفتن من شادی؟! اونم میخندید و حرفی نمیزد ... اما گلاب حسابی بغ کرده بود ... بغلش کردم و بابت این چند روز تشکر کردم ... خودمم حالم دست کمی از گلاب نداشت ... اما باید میرفتم ...

سوار ماشین که شدیم سرمو از شیشه بیرون بردم و برای گلاب و خانوم بزرگ بوس فرستادم ... نرفته دلم براشون تنگ شده بود ...

- خب خانوم خانوما.. ما رو ندیدی خوش بودی دیگه؟ ... لپات که گل انداخته ... دور کمرتم اندازه یه وجب جا باز کرده ... نگو نه که من به اندازه گیریام شک ندارم!

به پهلو نشستم و به صورت خندونش دوباره خیره شدم ... داشتنش برام نعمتی بود ...

- این گلاب صبح و شب غذا درست میکنه ... منم به زور وادار میکرد که بخورم ... ولی تو لاغر شدی ...

با ناراحتی به شکمش دست کشید و با حالت با مزه ای گفت

- خانومم چند وقت نبود منم بدون اون هیچی از گللوم پایین نمیره..خوبه شما بدون آقاتون یه کیلویی اضافه کردید!

تیکه و متلکش خنده دار بود ... انگاری واقعا داشت حرص میخورد ...

- حسودی نکن ... خانومت بیاد همه چیو جبران میکنه ... ببینم تو چیکار میکنی واسش!

یقه پیرهنشو بالا داد و موهاشو تو آئینه مرتب کرد ... بعدم پشت چراغ قرمز که رسیدیم بهم نگاه کرد و با لبخند گفت

- برای همینم خانوممو دارم میبرمش یه هتل خوب و شیک تا یه شب خوب براش رقم بزنم ... !

دلتنگی من خیلی وقت بود که با یه لبخند و یه بوس کوچولو فراموش میشد اما حالا که پندار اینطور میخواست منم حرفی نزدم که مخالفت کنم ... شاید این نزدیکی برای هردومون بهتر بود ... دیگه حس نمیکردم این پندار همون پسردایی جدی اما مهربونمه که هربار بقیه اذیتم کردند باید بهش پناه ببرم ... معذب بودن و این فاصله باید یه روز برداشته میشد ... برای خیلی ها تو دوران نامزدی و برای من ... چند ماه بعد عروسی و اون اتفاقا ... .تا خود هتل دیگه حرفی نزدم و پندارم زیرکانه بحثو عوض کرد ...

- از ارغوان خبر داری؟

- نه..چطور مگه؟

- مثل اینکه با پیمان بهم زدن! میگن آتیش تند تب سرد میاره!

منکه از همه جا بیخبر گفتم

- اتفاقا دیروز بود فکر کنم با ارغوان حرف زدم اما چیزی بهم نگفت ...

- پیمان یه روز اومده بود خونمون که تو وساطت کنی .منم گفتم زندگی تو و ارغوان به دریا ربطی نداره ... پس فردا که باهم دعواتون بشه همین مامان میگه دریا این لقمه رو سرسفره ما گذاشت ... موقع خوشیتونم که یادتون میره کی این وصلتو جوش داده ... خلاصه پیچوندمش ... اما گیرِ بابای ارغوان به کار نداشته و درآمد رو هوای پیمانه ... بیخودم نگفته ... من از صبح تا شب بیرون به کارم بازم آخر ماه خیلی بتونم صد یا دیویست پس اندازم بشه ... اونکه کلاش پس معرکست ...

دوباره به پهلو نشستم ... خیره شده بودم بهش ... مونده بودم حرف دلمو بزنم یا نه ...

- برانداز میکنی بانو؟ بابا دیگه واسه یه شب سرم به تنم می ارزه ...

فکر منحرفش خنده دار بود ... با خنده آروم زدم پس گردنش ...

- نخیرم ... داشتم به این فکر میکردم چقدر خوب میشه سر سال این خونه پسش بدیم ... برگردیم خونه ی خودمون ... پیش مامانت اینا ... پیش دایی حمید ... نه پول اجاره میدیم نه دل من واسه اون خونه و خاطره هاش تنگ میشه ...

یهو رنگ عوض کرد ... با دلخوری نگام کرد و جدی گفت

- اینا رو نگفتم که واسه بی پولیمون نقشه بکشی ... نگفتم پول ندارم ... گفتم

وسط حرفش اومدم ...

- من این خونمونو دوست ندارم..چون ازش خاطره بد دارم ... از هر نقطه ی اون خونه ... برگردم همه چی از اول یادم میاد ... خودتم قبول کن که حق با منه ... از روزی که پامونو تو اون خونه گذاشتیم به این روز افتادیم ... اینبارم به حرف من گوش کن! ...

با نوک انگشتاش روی فرمون ماشین ضربه میزد ... زیادم عصبانی نبود اما ناراحت شد ...

- مردم چی میگن؟ میگن این پسره نتونست خونه واسه زنش بگیره ... آویزون زنش شد! خوشم نمیاد تیکه و متلک بشنوم ... توکه اخلاق منو میدونی ... کم دهن بین نیستم!! نذار همون قضیه بشه باعث دلخوری من و تو ... خونه رو عوض میکنم ... یه جا نزدیک همون خونه ... تو فردوس ... اما اون خونه نمیریم ... من اصلا دوست ندارم نزدیک مامانم باشیم ... دوست ندارم خوشی و ناخوشیمونو کسی بفهمه ... اگر تو اون ماجرا پژمان و شهاب باخبر شدن چون خودت به شهاب گفته بودی و منم به محرمم! پژمان از روز اول علاقه ی منو به تو میدونست ... یه جورایی واسم جای بابامو پر میکرد ... بگذریم ...

نگاهم کرد ...

- پس به تصویب رسید که خونمونو پس میدیم میریم یه جا دیگه میگیریم ... تنوعم هست ... چطوره؟

روم نشد حرفشو زمین بندازم ... اخلاق خودشو گفت! اینکه از تیکه و متلکم بدش میاد ... هرکی یه جوریِ..شاید من اگه باشم حرف هیچکس برام مهم نباشه جز خودم ... اما پندار ... براش مهمِ ... اینکه کسی به تمسخر دهنشو باز نکنه ... حتی این حسو نسبت به منم داشت ... درست همون روزایی که توی خونمون بودیم ...

- باشه ... قبول

انگشت اشاره شو روی چال گونه ام فشار داد ... از درد سرمو عقب کشیدم ...

- پندار ... لپم درد گرفت ...

- بخند تا انگشتمو بردارم ... یالا ...

واسش خندیدم و زمزمه کرد" بیمار خنده های توام بیشتر بخند ... خورشید آرزوی منی گرم تر بتاب"

شاید تا نرسیدن به هتل فقط تونستم اضطرابمو بروز ندم ... یه حس عجیبی داشتم ... هم دوسش داشتم هم ... حالم دست خودم نبود ... از ماشین پیاده شدیم و ماشینو یکی از مردایی که جلوی درب هتل ایستاده بود برد پارکینگ ... تو راهرو دستمو گرفت..مطمئنم یخ زدگی دستمو فهمید ... برای همینم آروم فشارش داد ... هیچ وقت پیش نیومده بود بیام هتل..اونم تو شیراز ... اما این هتل که اسمشم "شیراز" بود محوطه قشنگی داشت ... بخصوص اون میز پیانویی که قسمت لابی هتل گذاشته بودن و یه آقایی پشتش نشسته بود ... پندار کارت اتاقو گرفت ... دلم میخواست صدای پیانو رو واضح تر بشنوم ...

- بریم لابی کیک و چایی بخوریم؟

گرمای نگاهش برای ذوب کردن این یخ لعنتی کافی بود ... نیازی به صدای دلنشینش نبود ...

- بریم نزدیک پیانو بشینیم؟

سر تکون داد و به سمت لابی هتل رفتیم ... نزدیک پیانو ... شاید چند قدم دور تر نشستیم ... رو به روی هم ... شاید از قصد جایی نشست که ببینه من به جای خیره شدن به پیانو به اون نگاه میکنم؟ ... درست پشت سرش اون مرد با هنرمندی تمام پیانو میزد ... منکه چشماشو انتخاب کردم..خوشحال شد و خندید ...

- آفرین دختر خوب ... من از این پیانوئه خوشگل ترم هم از نوازنده اش ... فقط هنر این یکیو ندارم ... عوضش خانومم هر سازی ُ که بگی میزنه ... منم باید با هرسازش برقصم دیگه ... مگه نه؟

- پس چی که باید برقصی ... باید ازت امتحان بگیرم..بلد نباشی تمومه ...

وقتی گارسون کافی شاب با یه کیک شکلاتی که روش نوشته شده بود" یک نفر هست که گم کرده دلش را اینجا ... به خودش پس بده بی زحمت اگر دست شماست"

وقتی گارسون شمع های روی میزو روشن کرد پندار نگاهشو از مرد گرفت و تشکر کرد ... خودمو نگه داشتم تا اون مرد بره ... به محض اینکه از میز دور شد با حرص گفتم

- که میخوای دلتو پس بگیری ... آره؟

لباشو مثل دختر بچه ها جمع کرد و گفت

- اوهووم!

چاقوی کنار کیک و برداشتم و به سمتش گرفتم ...

- جرئت داری یه بار دیگه بگو ... این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیستا ...

قهقه ی خنده هاش باعث شد چاقو رو غلاف کنم و التماسش کنم تا بیشتر از این جلب توجه نکرده صداشو بیاره پایینتر ...

- واسه همین نذاشتی خونه خانوم بزرگ کیک بخورم؟

چاقو رو برداشت و کیک و برید ...

- آره بابا ... همه نقشه هام داشت نقشِ برآب میشد ... واسه همین زود پاشدم ...

یه تیکه کیک برام گذاشت تو ظرف ...

اینم برای خانومم ...

خنده از روی لبم محو نمیشد ... بس که شوخی کرد و حرف زد فراموش کرده بودم برای چی اومدیم هتل!

- نمیشه من برم پیانو بزنم؟

- نوچ ... پاشو بریم بالا که کار داریم ...

از رک و پوست کنده حرف زدنش به جای اینکه خجالت بکشم خنده ام گرفت ... از اون خنده هایی که بند نمی اومد ... تو دلم گفتم الان میزهای کناری میگن این دوتا سرخوش از کجا اومدند ...

جلوتر از من رفت سمت آسانسور ... همینکه در آسانسور باز شد یهویی گفت

- آخ ... دیدی چی شد؟

با تعجب نگاش کردم ...

- چیِ؟

- چمدونامون! منکه لباس میخوام ... پنج ساعت پشت فرمون بودم باید دوش بگیرم ...

برای اینکه کفریش کنم گفتم

- عوضش من دیشب رفتم دوش گرفتم..مثل شماهم پشت فرمون نبودم بوی گلم میدم!

عملا هولم داد تو آسانسور و بلافاصله دگمه طبقه چهارو زد ...

مثل چوب رختی وایساده بودم که با شیطنت گفت

- بذار ببینم بوی چه گلی میدی ...

یه نفس عمیق کشید ...

- بوی گل مریم ...

چشماش پلک نمیزد ... مونده بودم تو رودربایستی ...

- جناب استاد ... چمدونا!

گوشه لبشو گاز گرفت و من از خنده ریسه رفتم ... از اینکه حالشو گرفتم خوشم اومد ... کارت اتاقو بهم داد و گفت

- اتاق 403 ... زود میام ...

- با شیطنت کارتو جلوش تکون دادم و گفتم

- حالا بیا ببین رات میدم یا نه! زود و دیرش به کنار ...

تا خواست هجوم بیاره سمتم آسانسور متوقف شد و منم باز با صدای بلند خندیدم و جلوی چشماش با زبون درازی رفتم بیرون ...

انگشت اشارشو تهدید وار جلوم تکون داد ...

- مگه دستم بهت نرسه ...

تو راهرو دنبال اتاقم میگشتم که یه خانومی با لباس یه دست که مال همون هتل بود پیش روم ظاهر شد ...

- میتونم کمکتون کنم؟

- دنبال اتاقم میگشتم ...

کارتو نگاه کرد و با دست به اتاق یه خورده دورترمون اشاره کرد ...

- بفرمایید خانوم ... شب خوبی داشته باشید..

نمیدونم چرا حس کردم هرکی تو این هتله میدونه ما واسه چی اومدیم ! خجالت کشیدم و ازش تشکر کردم ... کارتو جلوی قسمت تعبیه شده گرفتم و چند لحظه بعدش در باز شد ...

وارد اتاق که شدم کفشمو درآوردم..تا دلا شدم کفشامو بذارم یه گوشه چشمم به شمع های دور تا دور اتاق افتاد ... برای همینم چراغای اتاق روشن نشد ... !

قسمت کوچیکی که تا اتاق راه داشتو نور موبایل انداختم ... گل های مریم ... برگ برگش خیلی کم روی زمین ریخته شده بود ... جلوتر که رفتم ... روشناییِ شمع های رنگی اتاق ... چشمم از دیدن این همه نور خوشرنگ برق افتاد ... سرچرخوندم ... روی تخت دونفره ی گوشه اتاق گل ریخته شده بود ...

با دیدن گل ها تازه بوی عطرشون به مشامم خورد ... لبه تختم نشستم..رو به رو به شمع ... رو به روی به ویلونی که داخل جعبه ی ای چوبی و بزرگ قرار داشت ... کنارش پر از گل های یاس ریخته شده بود ...

دلم میخواست از اون صحنه چند بار با چشمام عکس بگیرم ... باورم نمیشد به خوشبختی رسیدم ... به مرز دوست داشتن ... به داشتن کسی که روزی ...

مانتومو از تنم درآوردم و توی کمد اتاق گذاشتم ... شالمو لبه تخت انداختم ... یاد حرف گیتا افتادم.. خنده پهنی روی لبم نشست ... دلم برای سادگی خودم سوخت ...

نور شمع هام به اندازه ای بود که بشه دور تا دور اتاقو دید زد ... پرده های طلایی رنگ اتاق از پرده های خونمم قشنگ تر بود ... پارکت های تیره ... دیوار های روشن نباتی ...

خودمو و کردم ... بو گل که نمیدادم ... اما بوی بدنم نمیدادم ... بوی عطری که صبح زده بودم و همراهم بود ... از توی کیفم عطرمو درآوردم و به زیر گلوم زدم ... یاد اولین باری که با پندار خوابیدم توذهنم اومد ... چقدر خوب بود و من چقدر کم ...

صدای تقه ای که به درخورد از فکر و خیال درم آورد ... دستم به دستگیره نرسیده بود که آروم گفتم

- کیِ؟

- باز کن دیگه ... نکنه میخوای رام ندی؟

تن صدای مردونه اش دلنشین ترین آهنگ دنیا بود ... چسبیدم به در و دوباره پرسیدم

- شما؟

ضربه ای به در زد و با التماس گفت

- جون پندار اذیت نکن ... عصبانی میشما! تو که میدونی عصبانی بشم چه بلایی سرت میارم ... یادآوری کنم یا؟؟

میخواست همون شبو یادم بیاره ... نمیدونست این چند وقت به یاد همون لحظه ها سر پا و مقاوم موندم ...

در و باز کردم ... با خنده ی روی لبش وارد اتاق شد و چمدون کوچیک مسافرتیشو آورد داخل ...

- مال من پس کو؟

کتشو درآورد و موزیانه گفت

- میذارم لباسامو بپوشی ... غصه نخور ... من مهربونم ... .

نیشگونی از بازوش گرفتم ...

- خیلی لوسی ... خودم میرم میارم ...

تا برگشتم برم سمت کمد از پشت بغلم کرد و با مکث لاله ی گوشمو بوسید ... دوباره با صدا نفس کشید..میترسیدم میون این نفس های عمیقش بویی به مشامش بخوره که دوست نداشته باشه ...

- برم دوش بگیرم ... خودم میرم میارم ... باشه؟

ازش فاصله گرفتم ...

- باشه ... پس زود بیا ...

یه طوری خندید که از خجالت سرمو انداختم پایینو رفتم سمت تخت ... تا اومدم بابت ویلون و شمع و گل و هرچی ازش تشکر کنم دیدم رفته تو حموم و صدای شر شر آب در اومد ... یکی از شمع ها خاموش شده بود ... بالاسرش واستاده بودم که پندار در حموم باز کرد ... .

- دریا میخوای به اون کمد تهیِ یه نیگاه بنداز ... فکر کنم دیگه سراغ چمدونتو نگیری ...

لحن شوخش نشون از یه سورپرایز دیگه میداد ... بدون اینکه جوابشو بدم سمت کمد تهیِ که از اولم درش بسته بود رفتم ... درشو باز کردم ... دهنم باز موند وقتی لباس زیبای حریر و دیدم ... دلم نمی اومد به لباس دست بکشم ... .فوق العاده بود ... .چوب لباسیو برداشتم ...

وقتی لباسو تنم کردم برای اولین بار به خودم گفتم "مثل فرشته ها شدی" ... این از همون حرفایی بود که همیشه حسرتشو داشتم بشنوم!

رو ی تخت نشستم و به لباسم دست کشیدم ... اگه گیتا بود بازم دستم میناخت ... هیچوقت رومم نمیشد همچین مغازه هایی برم و برای خودم از این مدل لباسا بخرم ... انگار با پندار همون موقع ام راحتر از بقیه بودم ...

- خوشت اومد که پوشیدیش؟

با صدای پندار سر برگردوندم ... لباس و شلوار ورزشی تنش بود..یه آن حس کردم زیاده روی کردم..یا ...

سر جام خشکم زد ... که حوله روی موهاشو دور گردنش انداخت و اومد سمتم ... روی موهامو بوسید و گفت

- ویلنت چطوره خانوم هنرمند؟

از اینکه به روم نیاورد چه لباسی تنمه خوشحال شدم ... بازم تو اون نورا معلوم بود اما اون حرفی نزد ...

- خیلی خوبه ... هم مارکش هم رنگش ... دستت درد نکنه ... اتاقم که ...

کنارم روی تخت نشست بافت موهامو شروع کرد به باز کردن ... با صبر با حوصله..بدون هیچ عجله ای..آروم بود ...

- اینجوری بیشتر بهت میاد ...

دستامو تو هم قفل کرده بودم و بند بند انگشتمو بهم فشار میدادم ...

- پاشو ویلن بزن ... .مگه قرار نشد تو بزنی من برقصم؟

شوخیش به جا بود چون از وضعیتی که توش مونده بودم داشتم از خجالت آب میشدم ... خودش بلند شد و ویلنو دستم داد ... سرمو کج کردم و روی گریف ویلن گذاشتم و به صورت پندار نگاه کردم ... سرخ شدم ... از شرم و از لذت ...

براش آهنگیو زدم که این روزا با حالم قرین شده بود ...

- من زدم ولی تو چرا نرقصیدی؟

با شنیدن صدام مردمک چشماش از روی انگشتام برداشته شد و به چشم هام خیره شد ...

- تقصیر خودته ... یه جوری زدی که من یادم رفت باید برقصم! پاشو باهم برقصیم ... !

با چشمای گرد شده خندیدم ...

- من بلد نیستم ...

بلند شد و رو به روم ایستاد..من بلدم ... دستتو بده ...

ویلن و روی تخت گذاشت و دستمو گرفت ... بلند شدم ... نزدیکم اومد ... به فاصله خیلی کم ... با دست دیگه اش دستمو گرفت ... سرم به شونه اش نمیرسید ...

- خب دختر جون ... حرف استادتو گوش کن و احجازه بده با حرکت من پاهاتم حرکت کنند ...

لبخند روی لبمو تا دید روی لپمو بوسید و آروم شروع کرد به رقصیدن ... بلد بودم ... میخواستم اذیتش کنم ...

- تو که بهتر از من بلدی وروجک ...

گونه اش رو بوسیدم و سرمو روی سینه اش کذاشتم ... چقدر صدای قلبش خوبه ...

- بلد بودم ... پیش نیومده بود باهم برقصیم ... شب عروسیمون که ...

ازم فاصله گرفت اما هنوز دستم تو دستش بود ... با تعجب بهش نگاه کردم ... تهدید وار با خنده گفت

- مگه ما عروسی کردیم؟؟

لبامو به نشونه فکر کردن جمع کردمو گفتم

- دقیق یادم نیست!

ناغافل دستمو کشید ... محکم خوردم به سینه اش و جای اون من سوختم ...

- پندار سوختگیِ سینه ات یادت رفت؟

چونه امو روی سینه اش گذاشته بودم و از بالای چشمام نگاش میکردم ... پیشونیمو بوسید و زمزمه وار کنار گوشم گفت

- هیچی یادم نمیاد ... الان یه فرشته ای رو دارم که ... اجازه هست؟

نزدیکش شدم تا آروم بگیرم ...

این چرخ خوردن ها رقص نیستند ... .

ما صبح زیر آوار بیدار خواهیم شد ...

با تو بودن ... شبیهِ سرگیجه های زن مستی ست

که حال می کند و حالی اش نیست ...

زلزله آمده است! ... چون دل داده است..

بنام زده ... به نام کسی که بهترین لحظه هارو کنارش سپری کردم ... .

مستم ... خوش رقصی میکنم برایت ...

به دادم برس که از این لحظه به بعد اخم روی پیشانیت دیگر مرا به مرز خودکشی میرساند ...

دیگر بخند ...

- حاج خانوم پاشو ... پاشو دیگه خوابالو ... حاج خانومِ عزیزم ... خانوم ... بانو ... پا میشی یا دوباره ...

- وای پندار ... بذار بخوابم ... تو دیشب زود خوابیدی ... من تا چهار بیدار بودم ... بذار یه خورده دیگه بخوابم ... جون من ...

- تا سه میشمارم وگرنه همچین عصبانی میشم که ...

با حرص سر جام نشستم و لباس پندارو توی تنم مرتب کردم ... دستشو گذاشته بود زیر چونه اشو پایین تخت نشسته بود ... خجسته!

- چطوری؟ ...

- خوابم میاد ... جون دریا بذار نیم ساعت بخوابم ...

ابروهاشو بالا انداخت و بلند شد ...

- لباسم چقدر اندازته ...

با خنده زل زده بود بهم ... با دست به موهام اشاره کرد و گفت

- تقصیر حموم ایناست که نرم کننده نداره ... !

یا دیشبم افتادم وقتی زیر و روی حمومو میگشتم تا برای این موهای مش شده ی وز دنبال نرم کننده پیدا کنم. همینکه دستمو روی موهام گذاشتم آه از نهادم در اومد ...

- مثل گوسفند شده نه؟

- یه بار دیگه موهاتو مسخره کنی بلایی به سرت میارم که خودت میدونی ... میخوای یه چشمه شو نشون بدم؟

دستامو به نشونه تسلیم بالا آوردم ... فکر کمر درد و ...

آروم آروم طرفم اومد ... داشتم شکلات توی یخچالو امتحان میکردم که دستاشو دور کمرم حلقه کرد ... برای جلوگیری از هر حرکت اضافی دستمو روی دستاش گذاشتم ...

- من میگم واسه بیدار شدن زوده ... نه؟

شکلاتو تو دهنم بی حرکت موند ... داشتم به این فکر میکردم که من دیشب تو اون تاریکی و روشنی با نور شمع صد بار از خجالت مردم و زنده شدم..اونوقت الان تو این روشنیِ بدون تاریکی ...

- من گشنمه! دیشب که نرفتی واسم غذا بگیری ... فکر کردی با چهارتا کیسه آب گرم محبتتون تکمیل شده؟؟ ... چرا تا صبح با من بیدار نموندی؟

به طرف خودش چرخوندتم ... شکلاتو با اشتها خوردم و قورتش دادم ...

- خب خسته بودم ... حالا الان عذرخواهی میکنم حاج خانوم!

دقیقا میخواست منو عصبانی کنه ... هربار که این کلمه رو میگفت یادِ ...

- خجالتم خوب چیزیِ ... کوه کنده بودی که خسته بودی؟؟ ...

سرشو نزدیکم آورد و با یه حالتی گفت

- کوه که نه ... .اما بگم چرا خسته بودم؟

از این همه بی شرمیش در جا گر گرفتم ...

- نه عزیزم ... روم کم شد ... تو خوبی اصلا ...

سرمو عقب کشیدم ...

- عصبانیم نکن حاج خانوم!

ایندفعه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با حرص چنتا مشت نصفه و نیمه به سینه اش زدم ...

- به خدا اذیت کنی جیغ میزنم

اون با خیال راحت خنده های حرص دربیار تحویلم میداد

- پاشو ... نفسم ... پنی ... حاج آقا!

علاقه ی وافرش به این کلمه دو حرفی منو به تعجب انداخت ... بلند شد و دوباره دستاشو دو طرف عمود کرد ...

- برنامه بعدی چیِ؟

- زل زدن به تو!

- پندار مسخره بازی درنیار ... میگم برنامه بعدی چیِ؟

گوشه لبشو گاز گرفت و در حالی که خنده اشو کنترل میکرد گفت

- قراره تکرارِ همون برنامه دیشب پخش بشه..

یهو خودش زد زیر خنده و منم بدتر از اون ... شونه هاش از خنده تکون میخوردن و تو چشماش اشک جمع شده بود ... من نمیدونم چیِ دیشب خنده دار بود که منو پندار مثل دیوونه ها تا یادش می افتادیم بیخودی میخندیدیم ... هرچند همون دیشب من حسابی خجالتمو کشیدم ... پندار که راحت بود ... نه خجالتی. ..نه شرمندگی ... مردا چقدر راحتن!

- انگشتت بهم بخوره من میدونم با تو ...

کف دستشو روی پهلوم کشید

- خورد .میخوای چیکار کنی؟!

حریفش نمیشدم ... الکی دستمو به پهلوم زدم ... دیدم داره دستمو نگاه میکنه ...

- آخ آخ ... اگه بدونی چه دردی دارم! دیشب واسه همین تا صبح نخوابیدم ...

- آخِ ... بیچاره امروزم باید درد بکشی ... عادت میکنی حاج خانوم..

- عوضی ... نخند ... واقعا کمرم درد میکنه ...

- خودتی! با اون دو تا قرصی که من دادم خوردی و اون کیسه های آب گرم الان واسه من میتونی در جا کمرتو خم کنی سرتو بذاری زمین!

تصور حالت عجیب و غریبی که پندار گفت در توانم نبود ... چنتا مشت درست و حسابی به سینه اش زدم ... خودشو عقبم نکشید که دلمو خوش کنم ازم حساب برده ...

- چرا میزنی؟

- دلم میخواد ... مال خودمه ... .

با شرایطی که بوجود اومده بود ... دیگه عقب نمیتونستم برم ... .به فاصله خیلی نزدیک از صورتم بهم لبخند زد و گفت

- دیشب حواسم به سوختگی سینه ام نبود ... بس که تو حال خودم بودم ... اما تو ... دستمالو از روی عسلی تخت برداشتی و روی سینه ام گذاشتی ... چرا؟

حرف چشم هاش هنوز تموم نشده بود ... منتظر جواب بود ...

- آخه عرق کرده بودی..گفتم میسوزی توام که پماد نیاورده بودی ...

باکارهاش ... قلقلکی بودنمو به رخم میکشید ... از خنده ریسه رفتم ... با التماس رهام کرد

- پاشو میخوام زنگ بزنم گیتا ...

صورتشو خاروند و کنارم دراز کشید ...

- صبح چند بار به موبایلت زنگ زد اس ام اسم داد..جای تو جواب دادم خونه خانوم بزرگ موندیمو تا ظهر راه می افتیم ... دریا این دوستت چقدر بی تربیته!

به پهلو چرخیدم ... دستشو زیر سرش گذاشته بود ...

- چرا؟

- بی تربیت زده بود حواست باشه پندار نخورتت ... من لازمت دارم!

شوخی گیتا رسما علنی شده بود ... خندیدم و پندارم لبخند زد ...

- باهاش چقدر جوری؟ زنِ خوبیِ؟

- اونقدر باهاش دوستم که اجازه دادم همچین شوخی باهام بکنه ... ! تازگیا فکر میکنم بیشتر از ارغوان و فروهه دوسش دارم ... همه اش به فکرمه ... زنِ خوبی ام هست ... حیف که بچه دار نمیشه!

با تعجب سر چرخوند به سمتم ...

- برای همین طلاق گرفته؟

- آره مگه نمیدونستی؟

- نه از کجا بدونم ... چه بد!

- اوهوم.شوهرشم پسر داییش بوده!

نگاهمون بهم خیره شد ... تصور اینکه یه روز به خاطر مامان نشدنم پندار طلاقم بده آنا به بغض انداختم ...

- منم بچه دار نشم تو طلاقم میدی؟!

- یه بار دیگه جملتو بگو تا نشونت بدم چیکارت میکنم ... .کی بچه خواست؟!

- خداروشکر ...

- چون بچه نمیخوام؟

- نه چون طلاقم نمیدی!

موهای وزم و چنگ انداخت ...

- حرصمو درمیاری ... پاشو بریم پایین یه چی بخوریم که باید تا ظهر اتاقو تحویل بدیم ...

یه جوری تابلو دور تا دور اتاقو نگاه کردم ... خاطره خوبی برام داشت ...

- میخوای باز بمونیم؟

لحن صداش بدون شوخی و شیطنت بود ...

- نه ...

- ببین حاج خانوم ... بنده به شما یه ماه عسل بدهکام ... ایشالله ماه دیگه ... حالا هم پاشو حاضر شو ... لباس منم پس بده ... الان فرم میگیره

بالشی که زیر سرم بودو سریع برداشتم و کوبیدم به صورتش ...

قبل از ساعت دو اتاقو تحویل دادیم و با یه خاطره ی خیلی خوب از اون هتل خدافظی کردم ... هیچوقت تصورم این نبود که اولین هم آغوشیم تو هتل باشه!

تو راه به گیتا زنگ زدم ... از هرچی فحش و نفرین مستفیضم کرد ... وقتی بهش گفتم تو راه برگشتیم از خوشیش یه جیغ درست حسابی کشید و همون موقع برای شام دعوتمون کرد ... پندارم قبول کرد بریم ...

ساعت نه بود که تازه رسیدیم خونه ... با اکراه پا توی خونه ای گذاشتم که از روزی که رفته بودم تمیز تر به نظر میرسید! به روی خودم نیاوردم تا از پندار تشکر کنم چون اونجوری کوتاهی خودمو قبول میکردم! به گیتا زنگ زدم تا ازش عذرخواهی کنم و بگم فردا میریم خونه اش ... اونم چنان جیغ و دادی راه انداخت که منم با اصرار و زور پندارو راضی کردم بریم ...

پذیرایی ِ خوبش باعث شد تا نصفه شب جا خوش کنیم و بمونیم ... سه نوع غذا گذاشته بود با مخلفات فراوون ... دلم براش خیلی تنگ شده بود ... اونم همینطور ... به قول پندار میگفت تو این چند ساعت انقدر که گیتا ماچت کرد من ماچت نکردم ... !

به شهابم زنگ زدم چون به پندار گفته بود دریا از دستم دلخوره! برای اینکه نشون بدم همچین چیزی نیست همون شب بهش زنگ زدم و چند دقیقه ای باهاش حرف زدم ... خاله بازیم شروع شده بود ... گیتا رو برای فردا شبش دعوت کردم .قرار شد بعد تمرین بریم خونمون و غذای شبم پندار برامون بذاره چون زود میرسید خونه ...

آخر شب قبل از خواب رفتم موبایلمو بذارم رو سایلنت که دیدم گیتا بهم پیامک زده" تو که از شیطنتتون نگفتی واسم ... اما بنده فهمیدم که شماهم عروس شدی. یادت باشه برام تعریف کنی ..میخوام بدونم کم کاری نکرده باشی ... پسر مردم گناه داره ... کادوی عروس شدنتو فرداشب که شیرینیشو بهم دادی بهت میدم ... فقط چونه ی پندارو قول داده بودی گاز بگیری گرفتی؟"

امان از دست این دختر ...

- الو سلام ...

- سلام عزیزم ... خسته نباشی ...

- ممنون ... سر تمرینی؟

- آره ... از محوطه اومدم بیرون ... کاری داشتی؟ دیدم دوبار زنگ زدی نگران شدم ...

- نه خانومم چه نگرانیی؟ دریا میگم این کنه رم واسه شام بگم بیاد؟

- کنه؟ ... کیو میگی؟

- شهاب!

- بیچاره اون کنه است؟ ... به دوستم توهین نکن پندار خان ... میگم زیرابتو تو شرکت بزنه بندازنت بیرونا ...

- تو به فربد چغولیمو کنی کافیه ... منِ بدبختو از اولم هیشکی دوست نداشت ...

- الهی قربونت برم ... منکه عاشقتم!

- آخ جون ... مهربون که میشی همچین ...

- خب حالا ... الان یکی صداتو میشنوه ... تو مگه قرار نیست آشپزی کنی؟ ... کی میخوای راه بیفتی؟

- الان راه می افتم ... این شهاب گفت امشب تنهاست ... دلم گرفته و اینا منم گفتم با تو صحبت کنم ببینم بگم بیاد یا نه ...

- واسه چی دلش گرفته؟

- اومد خودت بپرس..تو کی میای؟

- ما حداقل دو ساعت دوساعت و نیم دیگه برمیگردیم ... شهابم خودت بیارش خونه ... حواست باشه ورنداره سر راه چیزی واسمون بخره ها ... دست و بالش خالیِ ...

- آره ... میدونم ... سرهمین داشت ناله میکرد ...

- راستی چیمیخوای شام درست کنی؟

- برای گیتا کوفتِ ... برای شهاب درد و مرض ... برای خودمو خودت کباب!

- از دست تو پندار ... گشنه پلو بهمون میدی ... زود برو خونه منو گیتا داریم از گشنگی میمیریم ... کاری نداری؟

- نه عزیزم..مراقب خودت باش ... فعلا ...

تلفونو تو جیب پالتوم گذاشتم و برگشتم تو سالن ... گیتا یه گوشه نشسته بود و پسرهام گرم حرف زدن ... کنارش که نشستم گفت

- کی بود؟

- پنی ...

- مرض! ... پندار!

- بله بله ... یادم نبود باید هرچقدرم با شوهرم خودمونیم جلوی بقیه آقا و عزیزمش از دهنم نیفته ... شوخی واسه خونه و حریم دوتاییِ خودمونه ... درست گفتم؟

دستشو دور گردنم انداخت و صدادار لپمو ماچ کرد ...

- عشقی ... با اون چال گونه ات ... بخورمش ...

با تعریف کردنش نیشم تا بناگوشم باز شده بود که صدای رامین به گوشمون خورد ...

- خانوما ... دل و قلوه دادنتون تموم شد شروع کنیم!

خجالت کشیدم اما گیتا با تکیه اشو داد به صندلی و در کمال آرامش گفت ...

- تو برو خوندن نت یاد بگیر بعد بیا! ... از صبح الافِ تویی جوجه! ... منکه دیگه نمیزنم ... انگشتام ذق ذق میکنند ... دریاهم نمیزنه ... نوبت شماهاست ... ما اشکالی نداریم که بابتش صد بار بزنیم ...

بیچاره رامین ... گیتا بهش میگفت جوجه چون سوم دبیرستان بود و از همه کوچیکتر ... از صبح پیله کرده بود به رامین و مدام دعواش میکرد ... منم برای اینکه از دل رامین در بیارم همه اش براش خوراکی بردم ... آخه گفت صبح اونقدر با عجله اومده که صبحونه نتونسته بخوره ... منم دلم براش سوخت ...

یکی از پسرا که اسمش سام بود و به قول گیتا فک و فامیل بچه های بالا بود اومد جلو گفت

- منم به شما حق میدم ... اما خب تا گروهمون مچ بشه طول میکشه دیگه ...

گیتا لبخند رضایتمندی روی لب هاش نشست ...

- آفرین به تو که اینقدر با شعوری ...

رو به رامین کرد و گفت

- یاد بگیر ...

سام یه خورده عقب رفت و یهو گفت

- واسه همین به آقا گفتم ضعیفه تو گروه راه ندید! هی قیف میان خسته ایم ... دستمون درد میکنه ... کمرمون گرفت ... انگشتمون..

با تعجب به سام نگاه میکردم که یه ریز داشت پشت سرمون صفحه میذاشت ... بعدشم ... ناغافل ... کفش پاشنه دار گیتا خورد سر شونه اش!

- حقته! ... دفعه دیگه پاشنشو میکنم تو چشمت ... تا چشم دیدن ضعیفه جماعتو داشته باشی..

سام شوخی کرد اما گیتا یه طوری برخود کرد اونم بهش برخورد و شروع کرد به غرغر کردن ...

- ببخشیدا ... جون تمرین کردن نداری نمی اومدی ...

گیتا داشت میرفت سمتش که مانتوشو از پشت گرفتم ...

- بچه بی خیال ... تمرین میکنیم ... !

خوبیش این بود که به خاطر بابام و سابقه اش توی گروهمون یه جورایی همه بهم احترام میذاشتن و شایدم حساب میبردن ...

دو ساعت تمرین جفتمونو بی رمغ کرده بود ...

- گیتا چقدر آروم میری ...

- وای دریا ... با دستام کار کردم پاهام بی حس شدن ... بیا تو بشین ...

- کی من؟ ... گواهینامه ندارم

- باید بگیری ... واجبه ... حالا پندار چی میخواد بهمون بده؟

- کباب!

- اوه اوه ... دست تنها میتونه؟

- کلا که بلده ... اما شهابم پیششِ ...

- اه ... سیاهه رو میگی؟ ... ژولیده بود؟

- وای گیتا دیدیش مسخره اش نکنیا ... به خدا اون از منم مظلوم تره ... خرج دوتا خواهراشو میده ... جفتشون دانشجوئن ... ... خواهر بزرگشم تازه نامزد کرده بیچاره فکر جهیزیست ... دیگه وقت نمیکنه به خودش برسه ... جون دریا حرفی نزنی که ناراحت بشه ها ...

- خب بابا ... آسمون ریسمون بهم میبافی ... بگم غلط کردم خوبه؟

- اینکارو بکنی که عالیِ

- چشم

جلوی در خونه ماشینو پارک کرد ... تو آسانسور بهم آویزون شده بودیم که درش باز شد و پندار و شهاب جلوی چشممون اومدن ...

پندار - قیافه ی اینارو شهاب ... ما از صبح رو پاییم اینا بهم آویزون شدن ...

به پندار دست دادم و سمت شهاب رفتم که گیتا جواب داد ...

- ببین جناب پندار خان ... من اینقده خسته ام که شام نخورده میخوام بخوابم ... نیم ساعت بشینم رفتم..

با شهاب که احوالپرسی میکردم متوجه شدم خیلی گرفته است ... چشماش قد نخود شده بود ...

- گیتا حرف بیخود نزن ... منم خسته ام ... دیشبم که اومدیم خونت منو پندار خسته ی راه بودیم ولی دیدی که تا نصفه شب موندیم ... توام باید تلافی کنی ...

وارد خونه که شدیم شهاب بدون هیچ حرفی رفت روی مبل نشست ... به پندار اشاره کردم

- چشه؟

- از خودش بپرس ...

پندار رفت توی آشپزخونه و منو گیتا تو اتاق لباسامونو عوض کردیم ... وقتی اومدم تو پذیرایی سریع رفتم پیش شهاب ...

- داداشم چطوره؟

لبخند بی رنگ و لعابی روی لبش نشست و گفت

- داغون ... داغونم دریا ... رُسم داره کشیده میشه ...

به پهلو شدم تا صورتشو واضح تر ببینم ... گیتا رفته بود تو آشپزخونه و سر به سر پندار میذاشت ...

- چی شده مگه؟ ... تو که مرد خستگی ناپذیر بودی!

دستشو روی صورتش کشید ... محکم ... انگار داشت جلوی خودشو میگرفت تا نزنه زیر گریه ... همون لحظه ام شک کردم که گریه کرده! قبل از اومدن ما ...

- با خواهرا دعوام شد ... ! دو شب خونه نمیرم ...

- واسه چی؟

نگاهشو ازم گرفت و سرشو به مبل تکیه داد ... ته ریش آشفته ی صورتش نشون میداد بی حوصله تر از همیشه است ...

- رها که از وقتی پاش به دانشگاه باز شده انگار نه انگار ... روزی ده تومن بهش میدم سرم غرم میزنه که کمه ... قسم میخورم که هرماه یه ست کامل مانتو و شلوار و

کیف و کفش میخره ... تازه غرم میزنه که نمیتونه لباس مارکدار بپوشه ... ریحانه برای جهیزیه اش همه چیو لوکس میخواد ... میریم خرید تا رو جنس ارزون دست میذارم اخما میره توهم ... به خدا وضع شوهرش و خانوادش از ما بالاتر نیست ... اما نمیدونم چرا باهام لج کرده ... پدرم دراومد از بس صبح تا شب رو پا بودم ... امروز مثل بچه ها پیش پندار گریه کردم ... از خودم خجالت میکشم میرم جلوی آئینه ... سر و شکلمو ... پاهام تاول زده.. .چشمام ضعیف شده ... تف به زندگیِ من ... !

بلند شد و رفت سمت راهروی خونه ... فکر کنم گریه اش گرفت!

- چش بود این سیاه سوخته؟

گیتا جای شهاب نشست ... برعکس شهاب گیتا همیشه مرتب بود ... موهای تمیز و خوش رنگش.. .دست و صورت سفید و ناخن های مرتبش ... خب وقت داشت به خودش برسه ...

- فکر کنم رفت گریه کنه ...

اینو گفتم و خودم زدم زیر گریه ... از اون گریه هایی که اولشم به هقهق ختم میشد ...

- دریا ... .؟؟ ... بی خیال ... مگه چی شده؟

تندی از سرجام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه ... پندار داشت با حوصله سالاد درست میکرد ... دیده بود دارم گریه میکنم ...

- دیگه به روش نیار دریا ... امشب آوردمش که از فکر و خیال در بیاد ...

صورتمو آب زدم ... چقدر سخت بهش میگذشت ...

- ما نمی تونیم کمکش کنیم؟ ... تو پول نداری بهش قرض بدی؟

پندار یه تیکه گوجه دهنش گذاشت و اشاره کرد تا روی صندلی بشینم ... موهای بافته شدمو چنگ انداختم ... چقدر پندار آروم بود ...

- میتونیم ... مثلا ... یه خورده پول بهش قرض بدیم ... هروقت داشت و دستش اومد پسمون بده ... میتونیم هروقت حال خوش نبود دعوتش کنیم خونمون! مثل الان ... و از همه مهمتر ... سر سال خونت ... اجاره اش بدی به شهاب ... توام که به پولش آنچنان احتیاجی نداری ... کم ازش اجاره میگیری ... چطوره؟

یهویی انگار همه ی غم و غصه شهاب از روی دلم برداشته شد ... ناغافل صورت پندار ماچ کردم ...

- فدات بشم که اینقدر باهوشی ...

صدای خنده های گیتا بلند شد ...

- زشته به خدا ... بذارید مهموناتون برن اونوقت ... شرمم میاد از گفتنش ...

پندار که عین خیالش نبود ... فقط به گیتا نگاه میکرد و میخندید ... اما من از خجالت شهاب از گیتا خواهش کردم وقتی برگشت جلوی اون حرفی نزنه ...

- کمک نمیخوای؟

- نه ... الانم میخوام برم بالکن کبابارو به سیخ بزنم ... .

شهاب برگشت تو پذیرایی و رو به گیتا با اخم گفت

- تو چرا سرجای من نشستی؟

از آشپزخونه اومدم بیرون و کنار شهاب ایستادم ... صدای خنده های پندار می اومد ... اما گیتا مثل بچه تخسا دستشو گذاشته بود زیر چونه اش و به شهاب زل زده بود ...

- چشمتو بنداز پایین ... دختره ی پرو ... صد رحمت به دخترای قدیم..این جدیدیا احترام بزرگترشونم ندارن ... پاشو از سر جام ...

شهاب داشت خنده اشو کنترل میکرد ... گیتا یه سری چرخوند و عادی جواب داد

- این همه جا ... برو یه ور دیگه غش کن!

شهاب کفری شد ... بازوی گیتارو چنگ انداخت و بدون توجه به جیغ و گیتا از روی مبل بلندش کرد..

- آخیش ... این مبل تکیِ مال خودمه ... تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف کوچول ...

گیتا روی مبل کناریش نشست و برای من بیچاره چشم غره رفت ...

- اشکال نداره ... تو خسته تر از منی ... راحت باش ...

- آفرین دختر خوب ... همیشه حرف بزرگترتو گوش کن ... باشه کوچولو؟

گیتا بی حال چشماشو بست و سرشو روی دسته ی مبل گذاشت ...

- شهاب خسته ام مثل خودت ... بذار بخوابم تا از گشنگی نمردم ...

شهاب کوسن مبلو گذاشت رو پای گیتا و گفت

- بیا بچه ... بذار زیر سرت دستت خواب میره ...

پندار از اشپزخونه بیرون اومد و گفت

- بابا بزرگ بیا کمک ...

شهاب - نمیام ... این سرجام میشینه خوشم نمیاد ...

گیتا نالید ...

- دریا موهاشو میکَنما ... بگو اعصاب ندارم ...

شهاب پرو تر از همیشه جواب داد

- منم ندارم ... نه اعصابشو نه مصابشو ... جرئت داری پاشو ببین همین دریا چه بلایی سرت میاره..کم نیست که امروز بهم گفت " داداش" ...

با لبخند بهم نگاه کرد ... تا تهش رفتم که تو دلش چه خبره ...

کل کلشون با گیتا زود تموم شد چون پندار با داد و بیداد شهابو برد پیش خودش ...

موقع آماده کردن میز گیتا گفت

- چش بود بابا بزرگ؟

- الهی بمیرم براش ... خواهراش اذیتش میکنن ... پدرش دراومد بس که کار کرد ...

- خوبه که باهاتون درد و دل میکنه ... وگرنه غم باد میگیره ... این بشر دوست دختر نداره؟ ...

- با من راحته ... با پندارم که بعد اون ماجرا تقریبا اوکی شد ... نه نداره ...

- اوهوم ...

- میخوای ازش خواستگاری کنی؟ ... شاید قبول کرد !

حواسم بود که هیچ چیزِ پرت کردنی دم دستش نذارما اما ناغافل کفگیر خورد تو سرم ...

- عوضی ...

- بیشعور ... یه شب من اومدما ... منو به شهاب فروختی؟

کف سرم درد گرفته بود ... نالیدم ...

- بشکنه دستت ... خوب اون دوست اولمه ... ندیدی بغض کردنشو ... خیلی مظلومه ...

قیافه چندشی به خودش گرفت و گفت

- اه بس کن دریا ... حالمو بهم زدی ...

- برید کنار سرورتون اومد ... بچه برو اونور زیر دست و پام له نشی!!!

شوخی شهاب اخمای گیتارم بهمراه داشت ... کباب هارو روی میز گذاشت و بدون اینکه نگاهمون کنه گفت

- دریا این دوستت خوشگله ها ... اما اخم میکنه خیلی زشت میشه!

گیتا صندلیو کشید عقب و نشست ...

- کم زل بزن ... بابا بزرگ..چشمات ضعیف شده؟

- تو رو ریز میبینم بچه!

کلکل های گیتا و شهاب تمومی نداشت ... یه ریز جواب همو میدادن ... منو پندارم در کمال آرامش غذامونو میخوردیم و به جفتشون میخندیدیم ...

سر شام حسابی پز دستپخت خوبه پندارو بهشون دادم ...

- شهاب دفعه دیگه خونه ی توییم ... این همه غذایی که خوردیم باید پس بدی ...

شهاب لقمه اشو قورت داد و رو به پندار گفت

- داداش بذار محبتتو کوفت کنم بعد از حلقومم دربیار ... خونه زندگیم کجا بود؟ فعلا اون دوتا عفریته کمر به قتل من بستن ... هر وقت رفتم سر خونه زندگیم هرچی اینجا اونجا خوردم پس میدم ...

پندار شونه بالا انداخت ...

- اینجوری که نمیشه..اومدیمو تو زن نگرفتی ...

شهاب که رو به روم نشسته بود مثل دخترا خودشو جمع و جور کرد و بعدم یه یقه لباسش ور رفت ... با تعجب به حالتاش نگاه میکردم که گفت ...

- دریا جان ... آبجی گلم ... پندار قربونِ چال گونه ات بشه ... بگرد واسه من یه زن پیدا کن که خونه داشته باشه..ماشینم داشت بهتر ... ..فقط یه مرد بخواد واسه روز و شبش! نه ازم پول بخواد نه خرج و برج اضافه داشته باشه ... منم با این کرو کثیفیم قبول کنه ... از همه مهمتر بچه نمیخوام ... اونم نباید بخواد ... . حوصله ندارم بعد ازدواجمم سگ دو بزنم ... اصلا میخوام یه ده سالی بخوابم ... با خیال راحت.. .بدون نگرانی از چک و برگشت خوردنش ... خلاصه بخور و بخواب ... .همین

تک تک جمله هاش به جز یکیش منو یاد گیتا انداخت! ... وقتی سر چرخوندم و نگاهم به گیتا خیره شد دیدم سرخ شده ... خنده ی مرموز پندار به شکم انداخت ... حتما درباره ی گیتا به شهاب گفته بود!

- عزیزم ... پس زنِ بیچاره شوهر میکنه که چی؟ خونه از خودش ... خرج و برجم از خودش ... پس تو رو واسه چی میخواد؟!

گیتا ساکت شده بود و پندارم بی دلیلی میخندید ... شهاب گذرا به گیتا نگاه کرد و آروم گفت

- شبا اگه سرش درد بگیره کی ببرتش دکتر؟

پندار بلند تر خندید و شهابم ... .یه لنگه ی پامو به شهاب زدم و اون یکیو همزمان به پندار ... به قدری از درازی پای من شوکه شدن که خنده اشون بند اومد و منو گیتا از خوشحالی حرکتی که زده بودیم دستامونو بهم زدیم ... .

اما جشن اسفند ...

روز جشن موسسه دقیقا روز تولدم بود ... یه خورده استرس داشتم اما شوخی بقیه بچه های گروه از نگرانیم کم میکرد ... از صبحش چند بار به پندار زنگ زدم سعی میکرد با حرفاش اضطرابمو کم کنه ... اما دست خودم نبود ... شاید بد عادتیم شده بود ..شاید ندیدنش از صبح بهونه دستم داده بود ... نمیدونم ... هرچی بود که صداشم مثل یه آرامبخش روم تاثیر میذاشت ...

هماهنگیمون با بچه های گروه خیلی بهتر شده بود و دعا میکردیم هیچ کدوممون سوتی ندیم ... لباس های یه دست و یک رنگمون اهمیت بیشتری به کارمون داده بود ... منو گیتا کت و دامن بلند مشکی با طرح های سفید پوشیده بودیم و مردهام از همون جنس لباس کت و شلوارشو پوشیده بودند با پیرهن مردونه سفید ... .البته قرار شد وقتی کارو شروع کردیم کت هاشونو دربیارن تا راحت باشن ...

با اعلام مجری برنامه پرده کنار رفت و من تنها کاری که کردم همون لحظه دستای گرم گیتارو گرفتم ... همون فشار کوچیکش به دستم بهم انرژی داد ... دیدن پندار و شهاب خنده روی لبم آورد ...

آرومم کرد نگاه پندار ... لبخندش باهام حرف میزد ... فهمیده بود دستپاچه شدم ... چشماشو برای یه لحظه باز و بسته کرد و منم در جوابش همینکارو کردم ... بهش فهموندم که خوبم..شایدم عالی ...

نگاه خیره اش باعث شد نتونم به بقیه کسایی که نشسته بودند هم نگاه کنم ... یه جورایی میخکوبم کرده بود ... مثل حال این روزام ... تا میبینه یه جا ساکت نشستم یا تو خودمم با حرفاش با شوخیاش از فکر و خیال درم میاره ... به شهاب گفته بود نگرانِ ... نگرانِ اینکه یکی از همین شبایی که میاد خونه و خیلی خسته است ... یه طوری برخورد کنه که من بهم بربخوره و به دل بگیرم بعدم بیفتم رو دور مرور گذشته ... نمیدونه خاکش کردم هر خاطره ی بدی رو که باهاش داشتم ... نمیدونه نفسم به نفسش بنده وقتی موقع حرف زدن مکث میکنه ..هنوزم نمیدونه چقدر دوسش دارم ... چقدر بهش وابسته ام ... نگرانِ ... اینو از نگاهش میخونم ... خوبه

از دلم خبر داره ... از اینکه دریاست ... از اینکه بزرگه ... از اینکه بخشندست ... تو زندگیم یاد گرفتم باید بگذرم تا به آرامش برسم ... نمیتونم پا به پای آدما بد باشم ... بد حرف بزنم..آدمارو برنجونم ... حتی تمرینم کردم ... نشد ... این دل از اولم ساده بود ... ساده ... با همه ی این حرفا اگه روزی خدا بهم بچه داد حتما یادش میدم ... "مراقب آدم ها باش ... مراقب دلت باش ... نکنه توام چوب سادگی های دلت رو بخوری"

با معرفی مجری برنامه هرکدوممون یه قدم جلوتر میرفتیم و ادای احترام میکردیم ... اولین نفر من بودم که به خاطر بابام و اسم موندگارش توی موسسه همه از روی صندلی هاشون بلند شدن و تشویقم کردن ... حس خوبی پیدا کردم وقتی اسم بابامو شنیدم ... انگشتامو روی پیانو گذاشتم ... حس کردم وزنه همه آدمایی که رو به روم نشستن روی انگشتام افتاده ...

همینکه چشمامو بستم و زیر لب بابامو صدا زدم انگار خودش دستامو به حرکت انداخت ... طوری پیانو زدم و نت رو پیاده کردم که خودمم باورم نمیشد ... از من بعید بود اینقدر خوب زدن ... باز شدن چشمام قطره ی اشکمم جاری کرد ... دلم بدجور هوای بابارو کرده بود ... هر بار که نوبت من میشد صدای بابا به گوشم میرسید ... حرفاش ... راهنمایی هاش ... انگار بالا سرم واستاده بود و نگام میکرد ... سعی کردم براش بهترین باشم ... .بودم؟؟

داشتنش نعمتی بود که خدا ازم گرفت ... شاید برای رفتن این مسیر تنهایی شرط اول بود ... حالا که به آرامش رسیدم نمیذارم هیچ موجی این آرامشو ... این حس خوبو ... این باهم بودنو ازم بگیردش ...

پایان نهایی : دی 92

# پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.org